دیـــوان

رایج سیالکوتی

(م ۱۱۵۰ هـ ق / ۸ - ۱۷۳۷م)

به تصحیح

دکتر محمد سرفراز ظفر



مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان ، اسلام آباد

۱۳۷۵

Diwan
-e-
Rayej Sialkoti

Mir Mohammad Ali Rayej of Sialkot
(d. 1150 A.H / 1737 - 8)

Edited by

Dr. Mohammad Sarfraz Zafar



Iran - Pakistan Institute of Persian Studies, Islamabad
1996

دیوان

رایج سیالکوتی

به تصحیح

دکتر محمد سرفراز ظفر





بسم الله الرحمن الرحیم

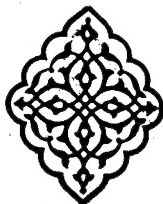
دیوان رایج سیالکوتی

میر محمد علی رایج سیالکوتی

(م ۱۱۵۰ هـ ق / ۸ - ۱۷۳۷م)

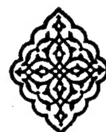
به تصحیح

دکتر محمد سرفراز ظفر



مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان ، اسلام آباد

۱۳۷۵



شناسنامهٔ کتاب

نام کتاب : دیوان رایج سیالکوتی

سرودهٔ : میر محمد علی رایج سیالکوتی (م ۱۱۵۰ هـ‍ق / ۸-۱۷۳۷م)

به تصحیح : دکتر محمد سرفراز ظفر

ناشر : مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان ، اسلام آباد

تیراژ : ۱۰۰۰ نسخه

حروفچینی : محمدعباس بلتستانی

چاپ : آئیدیل گرافکس اسلام آباد

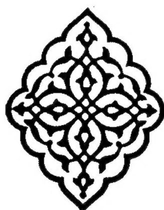
تاریخ پخش : ۱۳۷۵ هـ‍ش / ۱۹۹۶م

بها : [redacted] روپیه ۷۵۰

انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

شمارهٔ ردیف

۱۵۵



تأسیس برمبنای موافقتنامهٔ مورخ آبان ماه ۱۳۵۰ مصوب دولتین ایران و پاکستان.

فهرست مطالب

سخن مدیر

خندید چو در صبح ازل گلشن قدرش　　گردید علی سرو لب جوی محمد
هر حلقه که زد بر در حق دیدهٔ حق بین　　پیداست زهر حلقهٔ گیسوی محمد

حمد و سپاس خداوند متعال را که توفیق غبار روبی از اثری دیگر از آثار ارزشمند ادبی و فرهنگی شبه قاره را به این مرکز عطا فرمود تا گلبرگ های معطر و زیبای دیگری از باغ سرسبز زبان و ادب فارسی و عرفان و ولایت الهی را در این خطه، به ارباب ذوق و معرفت و اصحاب فرهنگ و ادب تقدیم نماید.

تا کنون نام میر محمد علی رایج سیالکوتی، فقط در تذکره ها و کتب تاریخ زبان فارسی، یافت می شد. ولی اینک به کوشش جناب دکتر محمد سرفراز ظفر که از استادان پرتلاش زبان و ادبیات فارسی پاکستان است، و همت همکاران ما در مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، دیوان رایج، در اختیار علاقه مندان قرار می گیرد و باردیگر روشن می شود که هنوز چهره ها و آثار درخشانی از زبان فارسی در این سرزمین وجود دارد که ناشناخته است و تلاش علاقه مندان را برای معرفی می طلبد.

مضامین بلندی که در مناجات ها، نعت ها، مناقب و مراثی این دیوان و در قالب های مختلف غزل، مثنوی، رباعی و ... بیان شده است، حکایت از معرفت و ارادت شاعر به پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله وسلم و ائمه اطهار

صلوات‌الله‌علیهم‌اجمعین دارد، و انتشار این اثر در فاصلهٔ سالروز ولادت باسعادت امیر المومنین حضرت علی علیه السلام و مبعث مبارک حضرت ختمی مرتبت پیامبر اسلام صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم ، حسن تقارنی است که بیان کننده روح و محتوای این دیوان است.

ضمن تشکر و تقدیر تلاش های مصحح محترم و سایر دست اندرکاران انتشار این دیوان ، توفیق روز افزون این مرکز را از خداوند متعال خواستارم و با انتشار این اثر، دعای صاحب دیوان را مستجاب می بینم که :

الهی در سخن گردان بلند آوازه نامم را
زبان ها یکقلم اوراق دیوان کن کلامم را
چو دل کزمعرفت‌بخشی شرف برجمله اعضایش
به معنی از سخن سنجان بیفزا احترامم را

علی ذوعلم

سرپرست مرکز

۲۰ رجب ۱۴۱۷ هـ‌ق

آذر ماه ۱۳۷۵ هـ‌ش/ دسامبر ۱۹۹۶م

مقدمهٔ مصحح

استان "پنجاب" قرنهای متمادی یکی از بزرگترین مراکز علم و ادب فارسی وگنجینهٔ آثار پر ارزش و گرانبهای این زبان بوده است. بزرگانی در این سرزمین پدید آمده اند و در گهوارهٔ پر مهر و محبت پنجاب رشد یافته اند و باعث رونق بیشتر علم و ادب گردیده اند.

فرزانگانی که، در فضای مصفا و معطر گلزار و لاله زارهای این سرزمین پرورش یافته و از نعمت های گوناگون آن بهره ورگردیده اند، باشاهکارهای ارزندهٔ ادبی خود خزینه های علم و معرفت پنجاب را پر بار و غنی ساخته اند. بعضی از این آثار به چاپ رسیده و مورد استفاده قرارگرفته و برخی دیگر هنوز به صورت دستنوشته در کتابخانه های دولتی و خصوصی نگهداری می شود. که کماکان دست نخورده باقی مانده و از دید صاحبنظران پنهان مانده و به بوتهٔ فراموشی سپرده شده است. آثاری که گرد و غبار زمان بر روی آن نشسته و چه بسا در معرض نابودی قرارگرفته است. تاجایی که به تدریج ما از وجود ذی قیمت آنها بی خبر می‌مانیم و از رازهای پر ارزشی که در سینهٔ آنها مستور است، محروم می گردیم.

عصر حاضر، عصر علوم و تکنولوژی است و همه طرفدار این فنون و علاقه مند به آن هستند، بی‌شک ادبیات و تکنولوژی لازمهٔ زندگی امروزی ماست. مخصوصاًدر عصر حاضر که تکنولوژی به اوج خود رسیده و انسان، برّ و بحر را تسخیر کرده و حتی کرهٔ ماه را زیرپاگذاشته و در صدد تسخیر دیگر اجرام فلکی است. با این همه تاکنون نشنیده ایم که کسی ارث پدر و اجداد خود راندیده انگارد. چون ادبیات ارث نیاکان ماست ونشان دهنده احساسات آرزو ها و اندیشه‌های آنان، نباید از آن چشم پوشی کنیم، بلکه باید ضمن فراگیری علوم و بهره گیری از تکنولوژی، ادبیات خود را نیز مورد استفاده قرار دهیم و آن را از خطر نابودی

مصون نگه داریم و از آن حراست کنیم وبر دامنهٔ آن بیفزاییم .

به همین انگیزه،بنده تصحیح دیوان محمد علی رایج راکه تاکنون مورد توجه قرار نگرفته ، ولی از لحاظ ادبی اهمیت بسزایی دارد ، بر عهده گرفتم و به عنوان پایان نامهٔ تحصیلی دورهٔ دکترای زبان و ادبیات فارسی ، در دانشکدهٔ ادبیات وعلوم انسانی دانشگاه تهران انتخاب کردم.

شرح حال میر محمد علی رایج

اسم و مولد و نسب : اسم او محمد علی و تخلصش رایج بود [1]. وی از خانوادهٔ سادات بود که از ترشیز مهاجرت نمود ودر سیالکوت (پنجاب) اقامت گزید . دربارهٔ مهاجرت نیاکانش اطلاعات دقیقی در دست نیست . البته امکان دارد که هنگام تسخیر سیالکوت به دست سلطان محمود غزنوی اجداد رایج نیز به سیالکوت وارد و در آنجا ماندگار شده باشند . رایج راجع به حسب و نسب خود می گوید:

من که از نسل نبی ولی ام		به دعا شاه شرف بوعلی ام

گرگین سگی از باب شبیر و شبرم من		در ابر سیه رویی عصیان قمرم من

برما مزن به پرهیز، از ذوالفقار غیرت		هر چند ما گداییم از شاه اولیاییم

تاریخ تولد رایج دقیقاً معلوم نیست و در هیچ تذکره ای ذکر نشده است . صدیق حسن خان گفته [2]، که "رایج قریب صد سال زیست" چون وفات او را همهٔ تذکره نویسان ۱۱۵۰ هـ‍ق ذکر کرده اند ، می توان گفت که وی در حدود سال ۱۰۵۰ هـ‍ق دیده به جهان گشوده است.

پدر رایج "میر دوست محمد"متخلص به صانع(م ۱۱۰۰ هـ‍ق) جامع فضل و هنر بود. رایج می گوید:

جامع فضل و هنر دوست محمد صانع		آنکه معنی همه ،بر صورت او بود تمام

صدیق حسن خان، صانع را از سخن سنجان زمانش به حساب می آورد و شعر زیر رانقل نموده است [3]

به پای برق هم نتوان رسیدن از حریم او		ره دورودرازاست‌ای‌کبوتربال و پر مشکن

خوشگو راجع به صانع چنین می گوید " طبع بلند انگیز، جودت آمیز دارد" و شعر زیر را آورده است:

---

۱ - مصحفی در " عقد ثریا" ص ۲۶ تخلص او را " راسخ " آورده است ،که ممکن است تصحیف " رایج" باشد.
۲ - شمع انجمن ، ص ۱۷۰ .
۳ - ایضاً ص ۲۶.

لب‌گل خون حسرت خوردهٔ چاک‌گریبانش — بهار لاله آتش دیدهٔ رنگ گلستانش

صانع در سال ۱۱۰۰ هـ‌ق فوت کرد. رایج مرثیه ای دربارهٔ صانع سروده و در آن ماده تاریخ وفاتش را گفته است:

گفت تاریخ وفاتش ز سعادت رایج — بود پاک وزکف ساقی کوثر زد جام
۱۱۰۰

زادگاه رایج

سیالکوت یکی از شهرهای قدیم پنجاب (پاکستان) است که بنیاد آن به راجه سل (قرن ها پیش) منسوب است. در قدیم آن را "سل کوت" می گفتند. بعضی ها عقیده دارند که راجه سالباهن (۲۰۰۰ پیش) آن را بنا کرده است. در عهد اسلامی شبه قاره، سیالکوت یکی از مراکز علم و دانش به شمار می رفت و علمایی مانند ملا کمال کشمیری (م ۱۰۳۷ هـ‌ق) و ملا عبد الحکیم سیالکوتی (م ۱۰۶۷ هـ‌ق) در آنجا تدریس می کردند و طالبان و مشتاقان علم و ادب از سرزمینهای دور و نزدیک برای کسب علم به سیالکوت می رفتند. فراموش نکنیم که سیالکوت زادگاه علامه محمد اقبال شاعر بلند آوازهٔ فارسی و اردو نیز بوده است.

تحصیلات و استادان

رایج بیشتر آموخته های خود را از پدرش به دست آورد و از کودکی به سرودن شعر پرداخت. چنانکه می گوید:

چه مدعی و کجا دعوی سخن رایج — زمین شعر به ارث پدر رسید مرا

من به طفلی سخنی تازه و تر داشته ام — زادهٔ طبع در آغوش پدر داشته ام

برادر رایج، میر مرتضی نیز لحظه ای از تربیت وی فرونگذاشت و نسبت به او بسیار مهربانی و شفقت نمود. رایج دربارهٔ او می گوید:

چشم و چراغ خلق، حسن میر مرتضی — کز لطف، سایهٔ پدری داشت برسرم
آن کز فروغ تربیتش بر سپهر فضل — صد آفتاب نور گرفتی ز اخترم
از بس طراوت سخنم ز ابر فیض اوست — باآب و رنگ خرمن گل بود دفترم

برادر بزرگ رایج، میر فصیح الدین نیز در اعتلای سخن رایج نقش مهمی را ایفا نمود. رایج می گوید:

زو کـرد جلوه بـر رخ اوراق شـعر مـن　　　　زوگشت بـهرزلف سـخن شـانه مسـطرم
این تیغ زنگ خورده تو صیقل نموده ای　　　　بر خلق فاش گشته بـه دست تـو جـوهرم

برخی عقیده دارند که رایج شاگرد میر محمد زمان راسخ بوده [1] و بعضی بر آنند که وی شاگرد میرزا عبدالقادر بیدل و در دهلی در خدمت او بوده و کسب فیض نموده است. [2] قدر مسلم این است که رایج از محضر ادبا و دانشمندان زمان استفاده نموده است. چنانکه می گوید:

آسـان کجـاست درس فـراموشی سـبق　　　　خوردم به چـهره سـیلی چـندین ادیب را

وی در خـدمت شـاعر مـعروف آن دوره واسـتـاد الشـعرا مـیر جمـال الدیـن سیـادت لاهـوری (ز ۱۱۰۰هـ-ق) بوده و بدین سبب شهرت فوق العاده ای به دست آورده است. از غزلی در دیوان رایج چنین بر می آید که وی غزلی به خدمت میر جمال الدین عرضه کرده و گفته است.

یارب از معنی قبولش ده چو رایج کز وطن　　　　این غزل نزد جمال الدین محمد بـرده ام

رایج این شهرت از میر جمال الدین است　　　　سخن من بـه جهـان از ره لاهـور دویـد

سیرت شاعر

رایج زندگی ساده ای داست، وی در سیالکوت، با استفاده از محصولات چند قطعه زمین امرار معاش می کرد. اگرچه درآمدش خیلی کم بود، ولی به همان قناعت می نمود و هیچگاه از وضع مادی خود شکوه نمی کرد.

گرنیم از اهل دولت شکوه‌ام از چرخ نیست　　　　شکر صد شکر ایمن از بیم گزند افتاده ام

فرزندان

رایج تنهایک فرزند داشت که او هم در زمان حیات وَی فوت کرد. شاعر از مرگ فرزند خیلی غمگین شد. وی در این باره چنین سروده است:

شـد رنگ رخ ازدودۀ طـبعم هـمه رایـج　　　　خون کـز الم بـی پسـری رفت ز چشـم

ولی وی صبر و بردباری پیشه کرد و به رضای خدا تن داد. او شعر خود راکمتر از فرزند نمی داند:

رایج چـه غـم کـه صـاحب اولاد نـیستم　　　　از شـعر صـد هـزار پسـر زادۀ مـن است

زیرا:

---

۱ - بندر ابن داس - سفینۀ خوشگو ص ۲۱۶، سرهند مین فارسی ادب ص ۸۹
۲ - حسین قلی خان - نشتر عشق ص ۶۲۱

بهر مرگش زاده های طبع در هر محفل اند نیست شاعر را غم رایج اگر فرزند نیست

مسافرت ها

رایج بیشتر اوقات زندگانی را در زادگاه خود سیالکوت و لاهور به سر برد. وی فردی قانع و متوکل بود.مؤلف شمع انجمن گوید: [1] " در وطن خود دامن عزلت و قناعت گرفته قلندرانه به سر می برد ." لیکن در "نشتر عشق "[2] آمده که رایج به دهلی مسافرت کرد و مدتی در خدمت شاعر معروف عبد القادر بیدل وشاه آفرین بود و بعد از آن به وطن خود بازگشت. به گفتهٔ مؤلف "گل رعنا" رایج به کشمیر هم رفته و پنج روز در سرینگر اقامت نمود و با ابو البرکات خان حاکم کشمیر ملاقات کرده است . دکتر ظهور الدین احمد عقیده دارد [3]که رایج در سالهای ۳۴ - ۱۱۳۳هـ‍ق به کشمیر رفته است.اما امکان دارد که وی در سال ۱۱۳۵ هـ‍ق به مسافرت رفته باشد ، یعنی زمانی که ابو البرکات خان از طرف عبد الصمد خان (ممدوح شاعر و حاکم لاهور و کشمیر) در کشمیر حاکم بود . به احتمالی شاعر در سال ۱۱۲۴ هـ‍ق به کشمیر رفته است . یعنی هنگامی که عنایت الله خان (ممدوح شاعر) حاکم کشمیر بوده و رایج را به کشمیر دعوت کرده است . شاعر از این دعوت خیلی خوشحال شده است چنانکه می گوید :

در این شوق بی خواب و خورگشته رایج خوشا دم که احرام کشمیر بندد

رایج در شعر خود از دو حاکم دیگر یعنی شکر الله خان و عاقل خان رازی نیز یاد کرده است . شکر الله خان (م ۱۱۱۲ هـ‍ق) در سال ۱۱۰۰ هـ‍ق حاکم سکندر آباد بود و عاقل خان رازی (م ۱۱۰۸ هـ‍ق) در سال ۱۱۰۸ - ۱۰۹۲ هـ‍ق حاکم شاه جهان آباد بود و رایج در مدح هر دو، قصیده هایی سروده است. لذا امکان دارد که وی در فاصلهٔ بین سالهای ۱۰۹۲ و۱۱۰۸ به آنجا مسافرت کرده و مدتی در آنجا اقامت گزیده باشد . می گوید :

ز شوق جلوه ای سوی وطن دیوانه می آیم خیال شمع رویی دارم و پروانه می آیم
ره آوردی ندارم غیر خود احباب را رایج پس‌ازعمری زملک هند سوی خانه می‌آیم

---

۱ - شمع انجمن ص ۱۷
۲ - نشتر عشق ص ۶۲۱
۳ - پاکستان مین فارسی ادب ، ج ۳، ص ۴۵

مذهب و عقیدهٔ او

رایج پیرو مذهب تسنن بود و به اهل بیت ارادت هم خاصی داشت . وی از هیچ مذهب بدگویی نمی کرد . بخصوص هر دو مذهب سنی و شیعه را دوست داشت . لذا متعصبان هر دو مذهب وی را متهم به خارجی و رافضی بودن کردند . وی در جواب انتقاد و اتهام آنها گفت :

خارجی چند از ارباب ستم		می کنند اینجا به رفضم متهم
سنّی ام یعنی غلام چار یار		مدح خوان جمله اصحاب کبار
لیکن اخلاصم بود با آن جناب		رفض نتوان گفت حب بو تراب

و رایج دربارهٔ عشق و علاقه خودبه حضرت علی (ع) و آئمهٔ اطهار (ع) چنین اظهار می نماید:

رایج علی پرستم و قربان آل او		نی عشق آن ونی هوس این بودمرا

شکرها دارم از افتادگی خود رایج		گر مرا خاک در شاه نجف کرد آخر

روز ازل از باده چو مستم کردند		پیمانه ز وحدت کف دستم کردند
اندیشهٔ غیر کفر الفت دانم		من عاشقم وعلی پرستم کردند

قصیده های رایج در مدح ائمه ومرثیه هایش در سوگ شهادت حضرت امام حسین (ع) بیانگر عشق و علاقهٔ او به اهل بیت است.

وفات و مدفن

به اجماع تذکره نویسان ، رایج در سال **۱۱۵۰** هـ‌ق در لاهور دیده از جهان فرو بسته است و جسدش را در سیالکوت به خاک سپرده اند .

خوشگو می گوید:

"فقیر خوشگو روزی که سیر کنان به دار السلطنت لاهور رسیده ، همان روز در هزار و صد و پنجاه (**۱۱۵۰**هـ‌ق) واقعهٔ هائلهٔ میر محمد علی رایج روی داد.بر جنازه‌اش حاضر شدم و خیلی افسوس می خوردم، چون از شرف ملازمت ایشان محروم ماندم ." [1] حاکم لاهوری می گوید :

"به لاهور فوت کرد. عمرش صد سال کسری کم یا زیاده بوده باشد . تابوتش را از لاهور به سیالکوت

---

۱ سفینه خوشگو ، ص ۲۱۷

که وطنش بود ، بردند و تاریخ وفاتش را چنین یافتم"

"رفت رایج به عالم باقی "[1]

هدایت تاریخ وفات رایج را ۱۰۱۶ هـ‌ق نوشته است که درست نیست.[2]

شاگردان رایج

رایج در زمان خود از استادان فن به شمار می رفت و شاعران مبتدی به خدمتش می رسیدند و از محضرش استفاده می نمودند. شمار شاگردانش دقیقاً معلوم نیست. در منابع موجود از دوکس نام برده اند : میرزا ابو تراب فتوت و سیالکوتی مل وارسته .

۱ - **میرزا ابو تراب فتوت** : اصل خانوادهٔ اواز خواف بود. جدش به پنجاب آمده در زمرهٔ ملازمان داراشکوه قرار گرفت. فتوت در همین جا دیده به جهان گشود و بنابه گفتهٔ "صبا"[3] در لاهور زندگی می کرد. سپاهی پیشه و با متانت ، ومنکسر المزاج ، خوش رفتار و خوش خلق بود.و با عبد الحکیم حاکم لاهوری روابط صمیمانه داشت.[4]

فتوت به شعر علاقهٔ زیادی داشت و دیوانهای شاعران پیشین را گرد آوری کرده بود و خودش شعر می‌سرود و به شاگردی میر محمد علی رایج در آمده بود . میر مذکور وی را مانند فرزند خود دوست داشت، چنانکه گوید :

شخص سعادت ازلی آن چراغ و چشم یعنی ابو تراب که جانیست، دیگرم

فتوت هنگام یورش احمد شاه ابدالی در ۱۱۶۱ هـ‌ق در لاهور به قتل رسید . در "مردم دیده"، یک بیت ازو نقل شده است :

قدش به صحن باغ چو کرم شبتاب شد بر سیخ سرو فاخته کوکو کباب شد

۲ - **سیالکوتی مل وارسته** : سیالکوتی مل متخلص به وارسته در سیالکوت پا به عرصهٔ حیات نهاد وی از آغاز جوانی به سخنوری پرداخت و بر نظم و نثر تسلط یافت . او در شعر شاگرد میر محمد علی رایج و یکی از معروفترین شعرا و نویسندگان و نقادان و محققان عصر خود بود . تألیفاتی دارد که عبارت اند از :

---

۱ - مردم دیده ص ، ۷۴
۲ - ریاض العارفین ، ص ۱۲۱
۳ - تذکرهٔ روز روشن ، ص ۴۰۳
۴ - تذکرهٔ مردم دیده . ص ۱۷۹

۱ . مصطلحات الشعرا : مشتمل بر محاورات و اصطلاحات زبان فارسی .

۲ . مطلع السعدین : در فن انشا و شعر، در تقلید از حدائق السحر وطواط .

نگردد رام کس هرگز دل وحشت لباس ما		نه‌خونهاخورده‌طفل‌اشک‌تاشدروشناس ما

سرو در رقص است و قمری مست و دست افشان چنار

وقت بشکن بشکن تو به است ساقی می بیار[1]

ممد و حین رایج

بنابه نظر تذکره نویسان رایج قلندرانه و آزادانه زندگی می کرد . یعنی به امرا تکیه نمی کرد و زیر بار منت هیچ کس نبود . اما از قصایدی که در مدح بعضی امرا و حاکمان سروده است ،معلوم می گردد که وی پیوسته با دربار ایشان مرتبط بوده و مورد التفات و عنایات آنها قرار گرفته است . البته رایج در اواخر عمر گوشه‌گیرشد و تا دم واپسین به همین منوال بسربرد .اینک به اختصار دربارهٔ شخصیت هایی که مورد تمجید و ستایش او قرارگرفته ذکر می گردد .

سید علی الحق : سید علی الحق معروف به امام صاحب از اخلاف حضرت امام زین العابدین (ع) است وی چهارد همین شاگرد و مرید و خلیفه حضرت فرید الدین گنج شکر (م ٦٦۴ هـ‍ق) می باشد . می گویند وقتی که علی الحق به خدمت حضرت گنج شکر رسید ، قبل از او دو علی ، یعنی علی احمد صابر و علی بیاری به حلقهٔ مریدانش در آمده بودند . چون علی الحق حاضر شد ، فرمود که این علی نیز به آنها لاحق باشد. پس ازآن او را"لاحق" خطاب کردند .[2]

رایج سیالکوتی به حضرت علی الحق ارادت خاصی داشت .در مدح وی می گوید :

قبلهٔ دین نبی الله علی الحق خطاب		آنکه روبد جبرئیل از شهپرش گرد مزار

آنکه تشریف قدومش خطه پنجاب را		هم ترازو کرد باسنگ خراسان آشکار

نواب شکر الله خان :شکر الله خان یکی از خادمان عالمگیر بود که کم کم ترفیع رتبه یافت واز امرای برجستهٔ پادشاه گردید وبه فوجداری سرهند منصوب شد . در سال ۱۰۹۳ هـ‍ق به فوجداری شاهجهان آباد نایل گردید . بعد از دو سال فوجداری سکندر آباد را عهده دار شد و در سال ۱۰۹۷ هـ‍ق جهت سرکوبی

---

۱ - تذکرهٔ گل رعنا، ص ۱٦۹

۲ - غلام سرور لاهوری خزینة الاصفیاء ، ج ۱، ص ۳۱۴ .

راجپوت های میوات تعیین شد ، و با پیروزی برگشت. در سال ۱۱۰۰ هـ‍ق از سوی پادشاه عالمگیر دریافت منصب (عهده) ممتاز مفتخر گردید . وی در سال ۱۱۱۲ هـ‍ق بدرود حیات گفت .

نواب شکر الله خان شعر دوست و شاعر نواز بود . رایج نیز با دربار او ارتباط داشت و در محافل سخن و شعر آن شرکت می کرد .

محمد عسکری (عاقل خان رازی) : محمد عسکری ملقب به عاقل خان و متخلص به رازی از سادات خواف و یکی از امرای عالیرتبهٔ اورنگ زیب عالمگیر بود که در خدمتش ترفیع مرتبه یافته و به عهدهٔ چهار هزاری و چهار هزار سوار منصوب شده بود .وی به عنوان حاکم و استاندار شاه جهان آباد و دهلی نیز انجام وظیفه کرده بود .

رازی به شاعران و نویسندگان عنایت می نمود وبه آنها احترام می گذاشت .

عنایت الله خان :عنایت الله خان پسر شکر الله خان (م ۱۱۱۲ هـ‍ق) یکی از امرای برجسته عالمگیر بود . وی در سال ۱۰۶۲ هـ‍ق درکشمیر پابه عرصه وجود نهاد . مادرش مریم که حافظ قرآن بود به شاهزاده خانم زیب النسا قرآن تدریس می کرد و از این طریق عنایت الله خان به خدمت پادشاه در آمد و به منصب چهار صدی و شصت سوار منصوب شد .وی در سال ۱۰۹۹ هـ‍ق مسؤلیت آشپزخانهٔ زیب النسا را عهده دارگردید و باترفیع رتبه در سال ۱۱۳۰ هـ‍ق به عهدهٔ "دیوان تن" منصوب شد ویک سال بعد،دیوان خالصه رفت .

اگرچه عالمگیر وی را خیلی دوست داشت و به او احترام می گذاشت ، ولی بعد از وفات عالمگیر آن عزت و احترام برای مدتی از دست رفت . سپس در عهد بهادر شاه (م ۱۱۲۳ هـ‍ق) در دربار مقام عالی کسب کرد و در زمان جهاندار شاه(م ۱۱۵۴ هـ‍ق) به استانداری کشمیر منصوب شد . وی در سال ۱۱۳۹ هـ‍ق دیده از جهان بربست . رایج ماده تاریخ او را چنین آورده است :

تـاریخ اوست رایـج بدلهـا نهـاده هـا   از بـزم زنـدگی چـه شتـابان گـذشته ای

عنایت الله خان مردی خوش خلق و خوش رفتار و متشرع بود. او به ادبیات علاقهٔ خاصی داشت و شعرا و نویسندگان را احترام می گذاشت و خود نیز به نثر فارسی خوب می نگاشت .

عبدالصمد خان : عبدالصمد خان فرزند خواجه عبدالکریم احراری از اولاد حضرت ناصرالدین عبیدالله احرار (م ۸۹۵ هـ‍ق) بود . وی در"سفری که پدر و مادرش به آگره کرده بودند ، چشم به دنیاگشود . پدرش نام این فرزند را خواجه عبدالرحیم گذاشت. عبدالرحیم دو ساله بود که با پدر ومادر به سمرقند بازگشت و همانجا تحصیلات خود را به پایان رساند و بالاخر به عنوان شیخ الاسلام سمرقند منصوب شد وی پس از ترک سمرقند وارد پنجاب شد و به دربار عالمگیر راه یافت ودر آغازکار به عهدهٔ چهار صدی

نایل گردید و در عهد فرخ سیر (۱۱۳۱ - ۱۱۲۴ هـ ق) به عنوان حاکم لاهور تعیین شد و به نام عبدالصمد خان شهرت یافت وبه سیف الدوله ودلیر جنگ ملقب گردید.

عبدالصمد خان از سال ۱۱۲۴ الی ۱۱۳۷ هـ ق حاکم لاهور بود و از سال ۱۱۳۷ الی ۱۱۵۰ هـ ق به عنوان حاکم ملتان انجام وظیفه نمود. وی در سال ۱۱۵۰ هـ ق وفات یافت.

عبدالصمد خان شاعران و نویسندگان راخیلی تشویق می نمود و به آنها جایزه و خلعت تقدیم می کرد. محمد علی رایج بر وفات او مرثیه ای سرود به این مطلع:

تـورا ای روح قـدسی از جهـان رفـتی زمین انگیخت گرد کلفتی !بر آسمان رفتی

[برای شرح احوال بیشتر رک به: تذکرهٔ مردم دیده ص ۱۲۹، اسرار صمدی مقدمه ص - ب، مآثرالامرا ص ۵۱۴، تذکرهٔ سفینهٔ خوشگو. ص ۱۷]

قاضی وجیه الدین: قاضی وجیه الدین یکی از ممدوحین میر رایج بود که چند قصیده در مدح او سروده است، چنانکه می گوید:

قـاضی مـا کـه بـود نـام وجـیه الدیـنش از درخـانه چـوگردید عنـانش مـطلق
آفتابی شد و از صـبح وطـن کـرد طـلوع محو شد خون عدو در قدمش همچو شفق

در دورهٔ مورد بحث ماسه نفر با نام وجیه الدین معروف هستند:

۱ - مولوی وجیه الدین گجراتی [۱]

۲ - شیخ وجیه الدین پنجابی [۲]

۳ - مولوی وجیه الدین جونپوری [۳]

احتمال دارد رایج "پنجابی" را ستایش کرده باشد.

عزت الله: عزت الله یکی دیگر از ممدوحین رایج است که راجع به احوال زندگیش از منابع مورد استفاده چیزی به دست نیامد. چنانکه از اشعار میر محمد علی رایج بر می آید، عزت الله مردی صاحب جود و سخا بود که با مردم به لطف و مهربانی رفتار می کرد. رایج می گوید:

عـزت اللـه آنکـه بـادست کـرم از رخ سـایل عـرق مـی کـرد پـاک

رایج برای وفات او قطعه تاریخ گفته که بر اساس آن تاریخ وفاتش ۱۱۰۸ هـ ق می باشد.

۱ - سرهنگ عبدالرشید - تذکرهٔ شعرای پنجاب، ص ۴۴۸

۲ - سید علی محمد خان - تذکرهٔ صبح گلشن - ص ۵۸۷

۳ - بهگوان داس هندی - تذکرهٔ حدیقهٔ هندی (نسخهٔ خطی) برگ - ۲۳۴

در زمـــان رایـــج ز غـــیبم در رســید　　آه جـان جـود پنهـان شـد بـه خـاک

کفایت خان: کفایت خان یکی از امرای اورنگ زیب عالمگیر بود که در سال شانزدهم عهده دار دیوان تن بود و در سال ۱۱۱۰ هـ‌ق به منصب دیوانی خالصه نایل گردیده بود.[1] بیش از این دربارهٔ او اطلاعاتی در دست نیست.

در دیوان میر محمد علی رایج قصیده ای در مدح او موجود است. شاید رایج هنگام اعطای منصب دیـوانـی خـالصه در سـال ۱۱۱۰ هـ‌ق ایـن قـصیده رابـه اوتـقدیم کـرده بـاشد. چنـانکه مـی گـوید:

ترا بر کف عنان مدعـای ایـن و آن بـادا　　دوعالم دررکابت از دو سویارب روان بادا
شکوه دولت دنیا و دین یعنی کفایت خان　　که قیصربرجناب همتش از سـایلان بـادا
به سوی مصر اقبالت روان پیوسته تا محشر　　ترقی های دولت کاروان در کاروان بـادا

هجوشدگان

دیوان رایج دارای هجوهایی نیز می باشد که به خاطر رکاکت مضمون در این چاپ حذف شده است. اشخاصی که هدف تیرهای هجو رایج قرار گرفته اند بدین قرار اند:

حاجی عبدالعزیز: نوهٔ شیخ علاءالدین و از احفاد حضرت فریدالدین گنجشکر (م ۶۶۴ هـ‌ق) بود. خانوادهٔ وی در دهکده ای در نزدیکی بلگرام سکنی داشت.

عبدالعزیز در زمان عالمگیر به وسیله ای به خدمت شاهی در آمد و ترفیع رتبه یافته به "خانی" ملقب گردید. بعداً به نام "طلب خان" موسوم شد. بعد از وفات باقر خان به عنوان فوجدار چکله منصوب شد و در سال ۱۱۵۴ هـ‌ق فوت کرد.[2]

عبدالعزیز طلب خان بیش از همه هدف هجوهای میررایج قرار گرفته است. علتش درست معلوم نیست، البته از هجوها معلوم می گردد که وی نسبت به رایج بی ادبی وبد رفتاری می کرد.

نور محمد خان: اهل کشمیر بود که در عهد فرخ سیر به عنوان فوجدار اورنگ آباد انجام وظیفه نمود. در همین اوان بنده بیراگی رهبر سیک ها طغیان کرد و به کشتار مسلمانان دست زد و رو به لاهور آورد. نواب عبدالصمد خان حاکم لاهور به مقابله پرداخت و با کمک نور محمدخان و دیگر فوجداران اورا شکست داد و فتنه سرکوب شد.

مدتی بعد بین عبدالصمد خان ونور محمد خان اختلافی به وجود آمد و نور محمد خان به لاهور حمله

۱ - شاهنواز خان - مآثرالامرا، ج - ۱ ص ۲۹۵ - ۳۱۱.
۲ - مرآة العالم، ص ۳۰۷.

برد ، لیکن با شکست مواجه شد [1] . دربارهٔ نور محمد خان اطلاعات بیشتر در دست نیست .

نور محمد خان به دو دلیل مورد هجو میر قرار گرفته است .یکی اینکه وی مخالف عبدالصمد خان ممدوح رایج بود ودیگر اینکه به میر رایج بی التفاتی می نمود .

ولی الله : راجع به او اطلاعی از منابع مورد استفاده به دست نرسیده است .از شعرهای میر معلوم می گردد که وی در زمان خود منصبی داشته که بعداً معزول گردیده است . میر او را هجو کرده است .

رایج دونفر دیگر موسوم به قاضی افضل وکلیم الله را نیز نکوهش کرده است . حتی از فحش گویی نیز اجتناب نورزیده است . اطلاعاتی در بارهٔ احوال هر دو از منابع مورد استفاده به دست نرسیده است .

شعر رایج از دیدگاه تذکره نویسان

تذکره‌نویسان دربارهٔ مقام و رتبهٔ سخنوری رایج اظهار نظر کرده اند. در اینجا برخی از نظرات تذکره نویسان را می آوریم .

۱ محمد افضل سرخوش : تذکرهٔ کلمات الشعرا سال تألیف ، ۱۰۹۳ هـ ق، " مشق سخن را پخته کرد " .

۲ ـ عبدالحکیم حاکم لاهوری : تذکرهٔ مردم دیده ، سال تالیف ، ۱۱۷۵ هـ ق، "درفارسی وفن نظم و نثربسیارماهربود وکتاب های دقیق نظم رابه دقت درس می گفت و شعر طور تازه داشت ، معنی بند و مضمون یاب است . شوخی و محاوره و نقل های رنگین و حرفهای شیرین می کرد .استاد عصر خود بود ."

۳ ـ غلام همدانی مصحفی : تذکرهٔ عقد ثریا . سال تالیف ، ۱۱۸۹ هـ ق ،
"در فن فارسی نظم و نثر و موشکافی های فقرات و ابیات مشکله کسی نظیرش نبود " .

۴ ـ شیخ احمد علی خان هاشمی سندیلوی ، تذکره مخزن الغزائب. سال تالیف ، ۱۲۱۸ هـ ق ، "سخنش از لطایف خالی نیست ، معنی های رنگین و اشعار پر مضامین ویراست که در گفتن نمی آید و اشعار پخته وبر سرحد کمال رسیده ".

۵ ـ حسین قلی خان ، تذکرهٔ نشتر عشق . سال تألیف ، ۱۲۲۴ هـ ق، " به تلاش نظم ذهن رسا و طبیعت والا داشت " .

۶ نواب صدیق خان : تذکره شمع انجمن . سال تألیف ، ۱۲۹۲ هـ ق، " بسیار شوخ طبع ، خوش محاوره و انجمن افروز بود ــ ــ ــ نقود افکار به یمن التفات او رایج وبحور اشعار به نسیم توجه او مایج " .

---

۱ - محمد قاسم - عبرت نامه قاسم ص ۸۳ - ۸۲

هم فکری رایج باشعرای معاصرش: بنا به گفتهٔ تذکره نویسان ، سبک شعر و اسلوب رایج با میرزا عبدالقادر بیدل ، ناصر علی سرهندی وشاه آفرین لاهوری نزدیک بوده است. در زیر نمونه ای از شعرها می‌آوریم که نه فقط از لحاظ قافیه و ردیف وبحر نظیر هم هستند، بلکه از حیث موضوع نیز به یکدیگر نزدیک اند .

رایج	بیدل
جمع سامان مسکنم راگرد اوهامست وبس خانه ای دارم که مانندنگین نامست وبس	ذوق شهرت ها دلیل فطرت خام است وبس صورت نقش نگین خمیازهٔ نام است وبس
سیل آشوب غمم از طبع ناشاد مپرس شور محشر گوش می گیرد ز فریادم مپرس	دل قیامت می کند از طبع ناشادم مپرس بیستون یک ناله می گیرد زفریادم مپرس
هرگل ستاند از کف فیض بهار رنگ دل خون چوشد برآورد ازخود هزار رنگ	یک برگ گل نکرده ز رویت بهار رنگ می غلطدم نگاه به صد لاله زار رنگ
به چشم کم مبین درد دل بی اختیار من لباس کعبه باشد داغ الفت درکنارمن	تغافل دارد از اسباب امکان اقتدار من جهانی را به چشم بسته می بیند کنار من
عافیت داری طمع از عشق عجزی پیش گیر خاکساری‌هادرین دریای پرخون ساحل است	ازتلاش عافیت بگذر که در دریای عشق هرکجابی دست وپایی جلوه گرشدساحل است
در بزم غنا پامنه ای فقر که شوم است هر باز که برساعد شاه آمده بوم است	ای نمرهٔ اقبال سر انجام تو شوم است حرکت به ته بال هما سایهٔ بوم است
منفعل دارد سلامت ازرخ عشقم هنوز عمر رفت وقاتل تیغ آزمایی برنخاست	قطع اوهام تعلق آنقدر مشکل نبود آه از دل نالهٔ تیغ آزمایی برنخاست

ز شوخیت دگر ای تنگ خوچها گویم
نفس به یاد تو چون برق بیقرارم سوخت
هزار برق ز خاکسترم پر افشانست
کدام شعله به این زنگ بیقرارم سوخت

جز دوست نگنجد به لباس فن و من هیچ
هیچ است مگو هر چه بود غیر خدا هیچ
موهومی من چون دهنش نام ندارد
گراز توپر سند بگو نام خدا هیچ

ازکتاب عمر در پیری چو طفل بی سواد
غفلتم رایج ورق گردان ماه وسال کرد
قوت آمال درپیری یکی ده می شود
حلقهٔ قد دو تایم صفر ماه وسال کرد

رایج | ناصرعلی

توازگردی،به کثرت جلوهٔوحدت‌نمی‌بینی
وگرنه پرده های دیدهٔ بیناست حایل ها
پس‌ازمردن چو شمع‌کشته‌روشن شد حریفان را
که در هر دیدهٔ بیدار پنهان بود حایل ها

زبس گردیده اند ازکاستن باریک عشاقت
توان کردن چو گیسو شانه این آشفته حالان را
غمت اینجاکه دارد ماتم شوریده حالان را
پریشان ترزموی سرکند شاخ غزالان را

می چه جلوه حسن تو جوش زدکه پیری
ز بسکه شدتهی ازخویش شیشه حلبی است
خراش سینه بلبل به نوک خار گذاشت
هنوز آبله درپای شیشهٔ حلبی است

دارد همین نه نرگس وبادامت انتظار
هرخار رابه راه تو چشمی چو سوزن است
در دیده جا به مرد[م] هموار می دهند
چون رشته صاف شدنگه چشم‌سوزن‌است

تودر و چون نگه از لطف گهر جلوه گر اما
دورگیتی همه از دردتویک چشم پرآبست
کی حسن نظر سوز تو محتاج نقابست
ازتاب نگه آینه یک چشم پر آبست

از جوش بهاران غم عشق مپرس آن
داغ دل خوبان هوس انجمن اوست
رایج دل صد پارهٔ گل از چمن اوست
گل بلبل پرسوخته ای از چمن اوست

نو گلی دارم که چون در باغ گردد جلوه گر
حسرتم باقیست از شوق گرفتاری مپرس
بلبل از بیتابی دل بیضه را سازد قفس
آنقدر از خویش نالیدم که خالی شد قفس

پرتو لعل تو چون روشن کند بزم طرب
گرچنین پنهان شود ازشرم او رخسار شمع
در تحیرها رگ یاقوت گردد تار شمع
صرف چاك پردهٔ فانوس گردد تار شمع

سرکشی های رعونت پیشه را انجام نیست
بی تو آرامی نمی باشد دل بیتاب را
آتش تصویر دشوار است خاکستر شود
ز آتش روی تو این سیماب خاکستر شود

رایج

الهی در سخن گردان بلند آوازه نامم را
زبان ها یکقلم اوراق دیوان کن کلامم را

آفرین

خداوندا نگین کن دور بزم قدس نامم را
چو سطرآه‌عاشق سوزمضمون ده کلامم را

زبس گردیده اند از کاستن باریك عشاقت
ز فانوس خیال آید سبکتر عشق می‌داند
توان کردن چوگیسوشانه‌این آشفته‌حالان‌را
شکوه چترشاهی درنظر آشفته حالان را

جنون تاهست رایج بزم عیشم کی خورد برهم
درین بزم آفرین از چشم مست بی خمار او
من از زنجیر پا موج شراب ساکنی دارم
به قدر ظرف خود من هم شراب ساکنی دارم

عشق تا داغ جنون افروخت درپیشانیم
قید آزادان به زنجیر تعلق مشکل است
می تراود همچو شمع از پیرهن عریانیم
همچو بوی گل نپوشد پیرهن عریانیم

دلی کز تیغ ناز یار بسمل داشتم دارم
ز تیغش هر قدر آشوب بسمل داشتم دارم
طرب رقصی که از دیدار قاتل داشتم دارم
حمایل گر طپش در گردن دل داشتم دارم

نازم غرور عشق که یار از ره نیاز
اکسیر فیض در گرو ترک هستی است
خود دامنم دهد به کف ومن رها کنم
گر آب زندگی به کف آید رها کنم

آتشین روی که صبروطاقتم راپاک سوخت
چشم حیران بت پرست صورت احوال او
می گذارد همچو یخ آیینه از تمثال او
یوسفی در پیرهن آیینه از تمثال او

شب هجران بسر نمی آید
یک بلایم بسر نمی آید
عمر رفت و سحر نمی آید
تا بلای دگر نمی آید

آوازهٔ رایج در عهد خود

رایج در عهد خود شهرتی بسزا داشت و علت شهرتش نیز همان شعر و افکاربلندش بود و به همین دلیل مردم به او احترام می گذاشتند. رایج درین باره می گوید :

شعر از مردم تمیزم کرده است
شعر در هر دل عزیزم کرده است

ز اوج شهرت شعرم مپرس چون رایج
به بام برده ام این کوس را وبم زده ام

طبل شهرت زده هر مصرع رایج چو دوال
این قدر نام که را شعر جهانگیر کند

بهاری کرده معنی در ریاض فکرتم رایج
که‌ازشهرت‌چوبوی‌گل‌دوددرهرطرف شعرم

رایج یکی از استادان فن در عصر خود بود. میرزا محمد بیرنگ مرد فاضل و شاعر معاصر رایج که در لاهور زندگی می کرد و بارایج رفت و آمد داشت، دربارهٔ او می گوید : "شاه آفرین و میر محمد علی رایج

دراین وقت ما استاد اند. و بس غنیمت اند ما نو مشق بودیم و این دو عزیز سخن رابه نهایت رسانیده بودند."[۱]
اما حاکم نظری متضاد دارد و می گوید :
"از علم و فن چندان بهره ای نداشت ، لیکن در "فارسی و فن نظم و شعر بسیار ماهر بود".[۲] خان آرزو که از دانشمندان معروف معاصر رایج است از او چنین تمجید می نماید.
"خیلی معنی دارد و از دیوان او دریافت میَ شود که مثل آن همطرحان راکم اتفاق افتاد".[۳] بندر ابن داس خوشگو تذکره نگار معروف آن زمان که تذکرهٔ خود را سه سال قبل از وفات رایج به اتمام رسانده، می گوید:
"سیر دیوان ایشان کردم خیلی حظ بردم"[۴]
بدون شک رایج یکی از شاعران بلندپایه و خوش سخن زمان خود بوده است ، چنانکه می گوید:

رایج از یکتایی خود مضرعی سنجیده ام		کز سخن سازان عالم نیست در میزان کس

طوطیم رایج قفس پروردهٔ عشق سخن		سیر لفظ و معنی شیرین شکر زار من است

جلوهٔ اوضاع سیاسی و ادبی در شعر رایج

بعد از وفات عالمگیر (م ۱۱۱۸هـ-ق) از نظر سیاسی پنجاب دچار اغتشاش و هرج و مرج شد و جنگ و اختلاف بین شاهزادگان و طغیان سیک ها باعث خرابی بسیار در پنجاب گردید. رایج تحت تاثیر اوضاع و احوال زمان خود قرار گرفته چنین گفته است .

این چه عهد است که مردم همه آزار دلند		شرمحض‌است‌به‌هرکس نگرم خیری نیست

رایج مرابه نعمت الوان چه احتیاج		غم های رنگ رنگ به پنجاب می خورم

به علت نابسامانی اوضاع ، رایج از خصوصیات اخلاقی مردم چنین تصویر می کشد و می گوید:

نه شفیعی که کند پاک سرشکم زمژه		نه رفیقی که لبم ز آه ببندد به عنا
حرف اخلاص چوگویند بود محض دروغ		سوی کس روی چو آرند بود عین ریا

---

۱ - حاکم لاهوری - مردم دیده ص ۱۵۵
۲ - ایضاً ص ۷۶
۳ - مجمع النفایس (نسخهٔ خطی) برگ ۴۸
۴ - سفینهٔ خوشگو، ص ۲۱۷

در بن چه مردم عالی مزاج　　　　پست فطرتها به اوج اعتبار

در زمان رایج جنگ قدرت طلبی شروع شده بود و کسی فرصت نداشت که به دانشمندان و نویسندگان توجه نماید. رایج می گوید:

اغنیا دشمن شعرند درین عهد از جهل　　　　چقدر قافیه بر اهل سخن تنگ آمد

اهل دولت چه شناسند سخن را رایج　　　　زحمت جلوه مده آینه تار آمده است

رایج از اوضاع دلسرد شد وبالاخر گوشهٔ عزلت برگزید. وی در این مورد می گوید.

رایج غزلسرایی در کودنان عذاب است　　　　ای عندلیب خاموش این قوم جغد وزاغ اند

رو به هر سو که نهی برق بلا تیغ زنست　　　　باش در گوشه کزین به سپری پیدا نیست

مختصات شعر رایج

سبک شعر رایج پیچیده و پرابهام است و دارای همهٔ خصوصیات وصناعات ادبی می باشد که درآن زمان در شعر فارسی متداول بوده و اگر بخواهیم همه آن را شرح بدهیم بحث به دراز خواهد کشید. لذا به مصداق " القلیل یدل علی الکثیر، "نمونه هایی از صناعات ادبی درشعر رایج را می آوریم.

تمثیل یا مثالیه

در مثالیه شاعر در یک مصرع ادعایی رابیان می نماید و برای اثبات آن در مصرع دوم دلیل می آورد. در اشعار رایج این صنعت خیلی به چشم می خورد.

با سبزی بخت از دل عاشق نرود غم　　　　بر زخم نهان کس ننهد مرهم زنگار

گدا را زین کریمان نیست بی‌حرف سبک ریزش　　　　بلی بی سعی بادی میوه کی از شاخسار افتد

شد هر که منعم از عرق شرم فارغ است　　　　کاغذ یقین چو چرب شود نم نمی کند

چه امکان است از جهل اعتراف اوبه نادانی　　　　لباس چرب نتوان شست و شو کردن به آسانی

مراعات النظیر

مراد از آن صنعت آوردن واژه هایی در شعر است که بایکدیگر مناسبت داشته باشد. رایج این صنعت را به کثرت بکار برده است.

پـنبه و داغ بـود یـاسمن و لاله بـه هـم   سر بسر سینهٔ عاشق شده بـاغ از تـو جـدا

ز لطف اگر سوی دیری نظر کـنی گـردد   برهمن و شرر وبت ، کلیم ، شعله وطـور

سینه خون است ازین غصه عزایم خوان را   نکهت و غنچه و گل گشـته پـری و مـینا

به دوستان بـه ازیـن دوسـتی نـمی بـاشد   شراب وساقی و شعر وکتـاب در صـحرا

تشبیه

کلام رایج پر از تشبیهات، است که در اینجا چند شعر به طور نمونه درج می گردد:

نـظر هـر کـه بـر آن نـرگس بیمـار افـتد   بـود اگـر رستم تـصویر ز دیـوار افـتد

آخر آن گمشده از دیده نشـان هـم دارد   چون متاع مه کنعـان کـه دکـان هـم دارد

دم عیسی و آب خضر گردد تاابد گر خون   نیـابد کشتهٔ نـاز تـو دیگـر زندگـانی را

تلمیحات : اشعار رایج مملو از تلمیحات نیز می باشد.

سر پیش فگندیم و دل سخت تـو کـندیم   فریـاد کجـا داشت یـقین تیشهٔ مـا را

پاکان خورند نعمت سوز و گـداز عشـق   غیر از خلیل کیست که میهمان آتش است

جان زقرب حق به تن اندوهگین افتاده است   آدمی بر خاک از خلدبرین افتـاده است

جست امکان توازواجب وهمدوشش گشت   این بود چاک که اعجاز تو بر مه زده است

ز هفت چرخ گذشت آدمی و کامل شد زهی غبار که عرش عظیم کردندش

که داد از کرامت به اعجاز آب که گرداند بهر نماز آفتاب

جناس : جناس یا تجنیس چندگونه است که در کتابهای علم بدیع انواع آن را شرح داده اند . در زیر فقط نمونه هایی را از جناس که در کلام رایج وجود دارد ، می آوریم .

در قصاصم ز تو صدٌنیش برون می آید عوض ریش منت ریش برون می آید

سر گشتگیم گشت که تا گرد تو گردم ای گرد تو گردم به کجا گرد تو گردم

پوشید زمن چشم به تیغ مژه ام کشت آن ترک جدل خواست به من ترک جدل کرد

شکر طلب مکن از چرخ شکر کن رایج بست در سخنت بخت سبز طوطی کرد

خودستایی : رایج بسیار "خودستایی "کرده است . وی در زمان و محیطی زندگی می کرد که از لحاظ سیاسی دورهٔ فترت بود و ادبیات رو به تنزل نهاده بود و غیر از چندامیر هیچ کس به شعر و شاعری التفات نمی نمود . در چنین اوضاع اگر رایج جهت اظهار مقام شعر وشخصیت خود چیزی گفته بیجا نگفته است: ذیلاً نمونه ای از خودستایی رایج درج می گردد.

به معنی وارس و طرز کلامش بین و تحسین کن که رایج در سخن سازان سراپا افتخار افتا
شه معنی سپاهم شهرتم تخت روان باشد به هر محفل که می خوانند شعرم غلغل کوس است

کهنه پیرم رایج اما از توانایی فکر زین کلام تازه و تر نوجوانی گشته ام

گفت جبریل آفرین باد آفرین رایج چو خواند پیش یاران سخن فهم این غزل در انجم

عرفان و رایج : در دیوان رایج اشعار عرفانی نیز وجود دارد . وی ادعا می کند که هر چه می گوید از زبا مولوی رومی است.اما نمی خواهد بگوید که من چون مولوی روم هستم.

در نکته های وحدت من سرسری مبین حرف اززبان مولوی روم می رود

اینک مفاهیمی راکه در اشعار عرفانی به چشم می خورد ، اختصاراً شرح می دهیم .

بی ثباتی جهان: یک عارف به این جهان آب وگل دل نمی بندد ، زیرا می داندکه این جهان فانی است. رایج در این باره می گوید :

بازی طفل بود مدت گیتی رایج — دیده ام شعلهٔ جوّاله دورانش را

درآمد آنکه به باغ جهان بدر زد و رفت — بخویش خنده چوگل از لب سحر زد و رفت

لذا نباید خدا را فراموش کنیم زیرا مرگ حتمی است و همه در پیش او حاضر خواهیم شد .

مکن از دست غافل زندگی مرگست دنبالش — بود خواب دگر تعبیر خواب این من و ما ها

فقر و غنا: عارف همیشه فقر را دوست دارد و از غنا دوری می گزیند، بلکه فقر را غنای خود می داند . رایج نیز چنین عقیده ای دارد .

رایج از کاستن فقر به خود می بالم — شکر دارم که نه سلطان و وزیرم کردند

سهل منگر خاکساران جناب فقر را — یکطرف‌شوغافل این گرد سیاه خسرویست

خوب چو بینی مآل فقر و غنا را — فرق نباشد ز هم کریم و گدا را

و

درویش میازار تمامش چو شود فقر — غافل به ادب باش که این بنده خدا شد

در گدا با چشم کم در عالم وحدت مبین — شاه غافل درلباس فقرجاسوس آمده است

در دلق اهل فقر نبینی به چشم کم — هر پاره سوی حق پر پرواز کرده اند

عجز و انکسار: عجز وانکسار مرتبه امتیاز عارفان بوده است وایشان عجز و انکسار را موجب ترفیع رتبه انسان می دانند . رایج نیز همین عقیده دارد و می گوید :

پست ترشو تا رود بالاتر از اوج رتبه ات — آسمان بنگر ته هفتم زمین افتاده است

عجز ز ابنای زمان عزت مرد افزاید		تا کس از پانفتدسر نتواند گشتن

خاکساری کن و بنگر که چه رفعت داری		پستی قدر بود زینه بامی که تراست

عجز ز بحر بلا برد به کنارم		کشتی خود کرده ام دو دست دعا را

وحدت الشهود: عرفای معتقد به وحدت الشهود جلوهٔ خدا را در هر چیز مشاهده می کنند. رایج هم معتقد به وحدت الشهود بود. وی در این زمینه می گوید:

دوست پیدا هر طرف باور نمی دارد دریغ		هر که را آگاه ازین راز نهانی می کنم

او فاش وما دل از طلبش آب کرده ایم		خورشید را چه گوهر نایاب کرده ایم

تهی ز جلوهٔ او نیست هیچ حلقه بزم		برون زوی چقَدَر درمیانه آمده است

در دهر همه جلوه انداز تو پیداست		چندانکه نظرکار کند ناز توپیداست

جلوه اش بود به هر شاخ که بردم دستی		همچو گل چیدم ازین باغ چمن پیرا را

وحدت و کثرت: وحدت به معنی یکی بودن و مراد از وحدت در عرفان تجلی حق است و وجودش عبارت از تجلی حق به صورت اشیاست و کثرت مراتب امور اختیاری اند:

عقیدهٔ رایج در مورد وحدت وکثرت از شعر های زیر آشکار می گردد:

در تماشاگاه کثرت غیروحدت نیست هیچ		آخراین بازار ها یکسردکانی می شود

درچنین باغی که هرخارش بهاروحدت است		حیف باشد کز دویی برسر گل رعنا زنید

موبه مو جلوهٔ وحدت بود این کثرت نیست		هر عدد راکه شمردم احد من باشد

ازدویی بگذربخودآتش زن‌ازوحدت‌بناز جز تو ای پروانه شمع روشنی پیدا نشد

وحدت ازقتل و فناپاکست آفت بر دویی است معنی منصور راکس دار نتوانست کرد

جبرو اختیار : مسئلهٔ جبر و اختیار مسئلهٔ بسیار مهمی برای متکلمین بوده است و اشاعره ومعتزله درین مسئله شدیداً با یکدیگر اختلاف نظر دارند . اشاعره به جبر و معتزله به اختیار عقیده دارند . همین طور گروهی از صوفی ها وعرفا معتقد به جبر اند و بعضی دیگر به اختیار . شاعر ما رایج هم به جبر عقیده داشت. وی می گوید :

بسته اند از روزگار من به من جبر محض است اختیار من به من

کجا ز گردش گردون روم باین دل تنگ که جا چو نقطهٔ پرکار داده اند مرا

ز پیش آن صف مژگان چگونه بگریزم نشان ناوک تقدیر کرده اند مرا

عنان در دست حکم‌اوست‌جبرواختیارم را ز بیکاری تفاوت نیست هرگز سعی کارم را

دیوان رایج : نسخهٔ خطی دیوان رایج منحصر به فرد است،که درکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه پنجاب لاهور ، به شمارهٔ 239 P1.V1 نگهداری می گردد .دیوان مزبور به خط نستعلیق وگاهی شکسته نگاشته شده است و دارای ۳٦۸ برگ و هر برگ ۱۹ سطر شعر می باشد . از ابتدای این دیوان تا برگ ۳۲۰ غزلیات ، از برگ ۳۲۱ الی ۳۴۹ قصاید ، مناقب اهل بیت و مرثیه هاست .از برگ ۳۴۹ الی ۳۵۱ رباعی ها و از برگ ۳۵۱ الی ۳۵۳ ترجیع بند و از برگ ۳۵۳ الی ۳۵٦ قطعه های ماده تاریخ و از برگ ۳۵٦ الی ۳٦۷ هجو و دعائیه و بعد از آن تا برگ ۳٦۸ مثنوی ها وجود دارد .

نسخه : بریدگی ها واز قلم افتادگی های بسیار دارد . سال کتابت واسم کاتب در آن درج نشده است . ولی رسم الخط آن مربوط به قرن دوازدهم هجری است .تذکره نویسان معاصر رایج از قبیل بندرابن داس خوشگو (م ۱۱۷۰ق) و سراج الدین خان آرزو (م ۱۱٦۹ هـق) نسخهٔ دیوان او را در دست داشته اند .اقبال لاهوری نیز نسخهٔ دیوان او دیده بود .

چگونگی تصحیح :

در بعضی جاها در ردیف و قافیه افتادگی داشت که کلمات اضافه شده در داخل پرانتز درج گردیده است ، هر جا که بریدگی وکرم خوردگی داشت به تقریب موضوع شعرکامل شده وکلمات اضافه شده در پرانتز آمده است .این گونه موارد در پاورقی با عبارت " تصحیح قیاسی " مشخص گردیده است . البته بنده جرائت نکردم که در موارد حمد ،نعت ، منقبت و مرثیه وغیره اینگونه دستکاری به عمل آید .تکمیل قیاسی فقط در بخش غزلیات به عمل آمده است .

در برخی جاهاکلمات مترادف در حاشیهٔ نسخهٔ کتابت شده است که درین گونه موارد باتوجه به موضوع و وزن شعر کلمات مناسب در شعر آورده شده و در پاورقی با عبارت " دراصل " و در حاشیه " به آن اشاره شده است .بعضی اشعار درتذکره هاهم آمده است که این گونه اشعار را بادیوان مقایسه نموده هر نوع تفاوتی در پاورقی ذکر گردیده است .

عناوینی که در دیوان تصحیح شده به چشم می خورد توسط مصحح اضافه شده است .در این دیوان هجوهایی نیز وجود دارد که در آنها کلمات زشت و ناسزا بکار رفته است به همین علت از چاپ حاضر، حذف گردیده است .

ترتیب و تدوین دیوان : نسخهٔ خطی از لحاظ الفبایی به ترتیب حرف آخر هر بیت مدون است، لیکن ترتیب الفبایی قافیه و ردیف درآن رعایت نشده است . لهذا مصحح با توجه به برخی دواوین، بالاخص دیوان حافظ با تصحیح قزوینی ترتیب الفبایی قافیه و ردیف را در تصحیح دیوان رعایت کرده است .

در دیوان ترکیباتی وجود دارد که خود شاعر آن را ابداع کرده یا امروزه متداول نیست و همچنین لغاتی نیز به کار رفته که اصلا فارسی نیست ، یا در فارسی امروزه معنای دیگر دارند . لذا چنین ترکیبات ولغاتی در آخر دیوان گرد آوری شده است .

سپاسگزاری :

بنده تصحیح این دیوان را به عنوان پایان نامهٔ دورهٔ دکترای ادبیات و زبان فارسی در دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی به دانشگاه تهران تسلیم کرده بودم لذا در اینجا لازم می دانم که از استادان راهنما آقای دکتر اسماعیل حاکمی ،آقای دکتر محسن ابوالقاسمی وآقای دکتر غلام رضا ستوده قدر دانی نمایم که با کمال محبت و شفقت و خوش رفتاری وگشاده رویی در رفع اشکلات مرا راهنمایی فرمودند .

به علاوه از سرپرستی محترم مرکز تحقیقات فارسی جناب آقای علی ذوعلم و معاونت محترم مرکز آقای دکتر محمد مهدی توسلی از ته دل تشکر و سپاسگزاری می کنم که در چاپ رسالهٔ مزبور علاقه بیشتری نشان دادند .

در آخر از سایر دوستان از جمله آقای دکتر عارف نوشاهی و آقای ایرج تبریزی که هر یک به نحوی بنده را یاری رسانده اند متشکرم . مضافاً از همسر گرامی خود خانم طاهره ناهید بادو فرزند نازنین و دلبند ، سارا و حمزه ، که طول دوره دکتر مسائل و مشکلات جانبی ناشی از اشتغال به تحصیل بنده رابا صبر و شکیبایی خویش مرتفع ساخته اند صمیمانه قدردانی و تشکر می نمایم .

این سعی نا تمام ندارد گرارزشی لیکن بود خزینه و آثار زندگی
لطف خدا و شفقت وهم مهراوستاد پایان رسید کار ظفر مایهٔ خوشی

محمد سرفراز ظفر
اسلام آباد

مناجات ها

الهی سر به سر کیفیت اسرار کن ما را
گدازی ده ز درد و ساغر سرشار کن ما را
سپرانداختن از عجز جنگ ماست با دشمن
به دست بیکسی شمشیر جوهر دار کن ما را
تمنا دولت وصل است مشتاق تو میَ داند
تماشایت نصیب از حیرت دیدار کن ما را
به وحدت چند کس باشد خراب درد و داغ دل
چه خیزد جز دویی از عشق یارب یار کن ما را
چه اقبال است باحق بی خبر از ما سوی بودن
بده این خواب غفلت دولت بیدار کن ما را
فشاندن اشک چندی چیست با طوفان درد دل
گدازی ده به هفت اعضا و دریا بار کن ما را
بود آشفتگی ناموس ما در عشق چون رایج
نمی خواهیم دستاری گل دستار کن ما را

* * *

الهی در سخن گردان بلند آوازه نامم را
زبان ها یکقلم اوراق دیوان کن کلامم را
به صد چشم انتظار وحشی معنی کشد فکرم
درین نخجیر گه یارب تهی مپسند دامم را
چودلکزمعرفتبخشی شرفبرجملهاعضایش
به معنی از سخن سنجان بیفزا احترامم را
سواد لفظ شیرین و بیاض معنیم عمر است
در اقلیم سخن آخر مگردان صبح و شامم را
سخن را صحت از بیماری خود داده ام رایج
درون آتش تب پخته کردم فکر خامم را

* * *

قبولی ده الهی طوطی شیرین بیانم را
که بلبل از رگ گل آورد خس آشیانم را
شدم پیرو نشد فیض ریاضت کار فرمایم
شکار افگن بغیر چله کن یا رب کمانم را
چو دادی بخت سبزی و عروج پایه عشقم
ز اشک قطره زن انجم کرم کن آسمانم را
نمی آید بکارم رنگ و بوی ده مرا یا رب
بدل کن از کرم بازعفران زار ارغوانم را
به امیدیست یا رب سر کشی های غرور من
ز زخم ناوکی محروم نگذاری نشانم را
ضعیفی ها توانایی خرابی جمله آبادی
ببر از دهر دشمن کام یا رب دوستانم را
پریشان تا کی از دست نفس باشد حواس من
نگهدار از کف این صرصر اوراق خزانم را
چه بی رحمانه خندیار رایج بر رخ زردم
بگرید کبک قهقهه زن چو بیند زعفرانم را

* * *

یا رب آب و رنگ گلشن بخش دیوان مرا / دسته گل کن سخن های پریشان مرا
بر معانی سخت می لرزم ز دزد بد گهر / حفظ کن یا رب ز دست انداز سگ خوان مرا
بعد مرگ اشعار رنگینم میناداز از قبول / ایمن از بیم خزان گردان گلستان مرا
دل دو نیمم شد به سعی آنکه معنی رو دهد / از سخن سنجی تهی مپسند میزان مرا
[سال ها در وادی] ۱ معنی عرق ها ریختم / فیض ها ده در زمین شعر باران مرا
[نور شعرم] ۲ جلوه گر تا صفحه ایام دار / محو چون دودی مگردان سنبلستان مرا
شام نسیان عدم مکشا برین شور سخن / خنده صبح قیامت کن نمکدان مرا
زاده های طبعم آزادی هوای شهرت اند / خون مکن در مکتب اوراق طفلان مرا
تا ملایک هر طرف در صیدشان دام افگنند / در کنام نه فلک سر ده غزالان مرا
رایج از نور معانی شش جهت افروختم / دهر یک بزم طرب باشد چراغان مرا

* * *

یا رب از لطف سخن مقبول سرمد کن مرا / یک قلم حمد خود و نعت محمد کن مرا
تنگدل عمری به فکر شعر تنها مانده ام / از شکفتن غنچه سان اکنون یکی صد کن مرا
یمن ده نازک خیالان را زنامم در سخن / همچو بسم الله درین دیوان سرآمد کن مرا
تا دو بالا گرددم فکر سخن از بعد مرگ / در زمین قابلی از شعر مرقد کن مرا
از سبکروحی برون از خانه کن در خانه ام / در تعلق همچو بوی گل برآمد کن مرا
نیستی و هستیم را ره بخود ده از کرم / بر جمالت یک نگاه زین رفت و آمد کن مرا
همچو رایج ترسم از تیر حسد کیشان شعر / صفحه پیش رو سپر از دیدهٔ بد کن مرا

* * *

یا رب ز راز فقر خبردار کن مرا / سر تا به پای یک دل بیدار کن مرا
حسنت ز خاکساری فقر است جلوه گر / آیینه نهفته به زنگار کن مرا
دارم نمی به جبهه ز شرم گناه بس / تسنیم خلد رحمت بسیار کن مرا

---

۱ - تصحیح قیاسی
۲ - تصحیح قیاسی

وحدت پرست ذوق تماشا چه می کند	دیدار جو نیم همه دیدار کن مرا
بی کاستن چه کفر و چه دین ره سوی تو نیست	از ضعف تار سبحه و زنار کن مرا
از قرب آفتاب جمالت چو ذره ای	محروم نیست محرم اسرار کن مرا
چون رایج از میان سخن پروران عهد	مصراع انتخاب ز اشعار کن مرا

* * *

یا رب از فیض غمت پا تا سر ایمان کن مرا	از شکست رنگ از تذهیب قرآن کن مرا
دولتی چون شور سودای جنون در عشق نیست	جیب چاکی از کرم یا رب به دامان کن مرا
شاه فقرم فتح هفت اقلیم دارم در نظر	در کف دل از تجرد تیغ عریان کن مرا
سلطنت در عالم تحقیق از بعد فناست	مشت خاکم چون برد بادی سلیمان کن مرا
در هوایت اوج قدری ده ز مد ناله ام	سوی خود پرواز کاغذ باد طفلان کن مرا
در غمت دل تنگم و آشفته از حسن قبول	لطف خال و خوبی زلف پریشان کن مرا
زیب ده گوش جهانی را ز اشعار ترم	از گهر باری معنی ابر نیسان کن مرا
از حلاوت بخشی طرز سخن در ملک فکر	همچو رایج خسرو شیرین کلامان کن مرا

* * *

یا رب از معنی بر اصل فکر والی کن مرا	همچو مطلع زین غزل در رتبه عالی کن مرا
نیست همچشمی به یار آن سر آمد حیرتم	در سخن شهرت نصیب بی مثالی کن مرا
از قبول طبع یارب بر زبان خاص و عام	پای تا سر جمله یک مصراع حالی کن مرا
در گداز فکر جز گرد نفس از من نماند	جلوه گر ز آیینه نازک خیالی کن مرا
عیب ها خواهم هنرها گردد از لطف توام	محض نقصم سر به سر صاحب کمالی کن مرا
شش جهت را سبز فرما از کلام تازه ام	از سخن باران فیض خشکسالی کن مرا
ننگم آید التجا با این کریمان لئیم	شاعرم کردی چو رایج لا اوبالی کن مرا

* * *

الهی حمد خود گردان چراغ خانه رایج	به توحید آشنا کن معنی بیگانه رایج
شراب معرفت ناخورده مردن کفر می باشد	زبزم وصل بیرون پر مکن پیمانه رایج

بده حسن قبول سرسری سودای عشقش را
که مینای پری گردد دل دیوانه رایج

ز تاثیرش دل سنگین خوبان مجازات است
به دردت بودی ای کاش آه بیتابانه رایج

چو درفقروقناعت سیم و زرافگندی‌ازچشمش
مکن کوتاه یا رب همت مردانه رایج

* * *

یا رب از درد شکست تن رنجورم کن
مو به مو زمزمه چینی فغفورم کن

راه ده از دل سنگین بتانم سوی خویش
موسی تازه ای بر خلوت این طورم کن

از غم خود به ته خاک ببر نالانم
همه تن قهقهه عشرت به لب گورم کن

پیش ازین منکر وحدت نتوان بود الحق
گر اناالحق نزنم دار چو منصورم کن

کشت پژمرده من ابر کرم می خواهد
گر دهی مرهم لطفی همه ناسورم کن

سخت می لرزدم از عهد خطش دل یارب
ایمن از واهمه آن شب دیجورم کن

نغمه ایجاد فغان غم عشقم گردان
سر هر مو به بدن زخمه طنبورم کن

شرم ده چند هوس ها زندم نیش به فقر
زیر آب از کف این لشکر زنبورم کن

از دو بالا کرم خویش چو رایج یارب
اندر اقلیم سخن مطلع مشهورم کن

* * *

الهی پای تا سر جلوه حسن قدیمم کن
به تن هر رگ ز وحدت رشته شمع گلیمم کن

بپوشان از عروج کبریایم کسوت فقری
ز انجم بخیه و از اطلس گردون گلیمم کن

دگر مپسند ار عرض هنر از جا روم یارب
ز تمکین چون در یکتا به غلطانی مقیمم کن

ز روی اهل زر چند از تهیدستی خجل باشم
به فقر از رو سپیدهای همت جمله سیمم کن

بریز از هر بن مویم چو مژگان گوهر اشکی
ز درد عشق از پا تا به سر دست کریمم کن

کرم فرما طراوت باغ درد عشق را یعنی
سر شکی شبنم و آه آلودی نسیمم کن

چو رایج صحت از بیماری الفت نمی خواهم
گل خیر تب و تاب طلب ناز حکیمم کن

* * *

یا رب غمت آیینه جمعیت من کن
بی چیزی فقرم چو دهی دولت من کن

بسیار گران شد سرم از شورش این بزم
از غیر تهی گشته دلی خلوت من کن

ستاری راز آمده رسوایی بسیار
عریان شدن از شور جنون کسوت من کن

قدر گهرم مردم این شهر شکستند
بر رغم حسودان وطن قیمت من کن

کردی چو بهار سخنم فیض قبولی
انفاس جهان بوی گل شهرت من کن

در عین خزان غم دل خرمیم بخش
رنگی که شکستم چمن عسرت من کن

در عشق مکش بعد فنا شعله داغش
پروانه دل شمع سر تربت من کن

در سلطنت عشق به مردم نتوان ساخت
آشفته دماغی سپه غیرت من کن

دل هر چه تمنا کند از خلق چو رایج
گر جمله قبول است رد همت من کن

* * *

ای خدا در طلب خود دل بیکامم ده
اینکه غیر تو نخواهم ز تو انعامم ده

چند در ننگ مجاز از غم خوبان باشم
پیر گشتم به حقیقت طلبی نامم ده

وحشی بی ادب بادیه بی غمیم
دام دردی زکمین افگن و اندامم ده

خالی از غیر گلی بخش و پر از کیفیت
یعنی از میکده راز ازل جامم ده

کرده طوفان طپش خرمن برقم از شوق
از تحیر به رخ جلوه ات آرامم ده

چشم لطفی به سیه کاریم افگن یارب
سرمه سان فیض فروغ سحر از شامم ده

پست و گمنام چو رایج به قبولم [1] مگذار
خاص گردان و قبولی به دل عامم ده

* * *

خداوندا مرا ز افتادگی ها جاه عالی ده
به نقصان خودم بیناکن و صاحب کمالی ده

دلی خواهم تهی از غیر در میخانهٔ وحدت
می و مینانمی دانم به دستم جام خالی ده

چواخگر جامه خواب دیگراز تجریدمی‌سوزم
مرا از پهلوی خود هم لحاف و هم نهالی ده

ز مضمون اثر لبریز کن دیوان دردم را
به هریک مصرع آهم قبول بیت حالی ده

* * *

۱ - در حاشیه: کمالم

خداوندا به فقرم ناز دولت دستگاهی ده
سپاهی از دل جمعم کرم کن پادشاهی ده

گنه کرد آهنم از سخت جانی فیض اصلاحی
ز لطف آئینه ام کن روسپیدی از سیاهی ده

بخود در پیری از دم سردی احباب می لرزم
از آن صرصر امان این چراغ صبحگاهی ده

به نامم سکه زن از درد دل زیر و زبر گشتن
مرا فرماندهی بر عشق از مه تا به ماهی ده

مکن چون زاهد ازباران رحمت کشت محرومم
به هر مویم گداز انفعال بی گناهی ده

بپرداز از خود و صید دو عالم دل نصیبم کن
ز بهر این کبوترها مرا تشریف چاهی ده

چو خوبان کز قدموزون غرور خسروی دارند
مرا بر مد آه درد ناز کج کلاهی ده

به پیش ریزش اهل کرم دامن غرور آمد[1]
نخستم وسعت مشرب دهآنگه هرچه خواهی ده

مکن با دولت فقرم طرف افتادگی کس را
درین بزم از کمال پستیم رفعت پناهی ده

ز لطف دولت بیدار استغنا طمع دارم
الهی همت نگرفتنم خواهی نخواهی ده

نباید تاکسی زین لعل وارون نقش پایم را
چورایجگرچهخضرمکردهای گم کرده راهی ده

نعت های حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم

ای جلوه در حدوث تو حسن قدیم را
قد تو نخل طور فروغ کلیم را

در انتظار حق طلبان کرده ای سفید
تا وانموده ای به احد چشم میم را

افشانده همچو گرد ز دامان همتت
الفقر فخری این همه ناز و نعیم را

تر دامنی که مهر تواش در نظر بود
می سازد آب آتش قهر جحیم را

بر بی کسان نظر که فگندی به چشم لطف
نسبت نبودی ار به جنابت یتیم را

نازم به پشت گرمی روی شفاعتت
در هیچ دل امید تو نگذاشت بیم را

زن شد نفس به سینهٔ رایج ز شوق تو
سر ده به گلشن حرمت این نسیم را

* * *

---

۱ - مجمع = آید

به قربانت روم ای عید عشرت پاک دینان را
حدیث آیت رحمت فصاحت آفرینان را
گدا از یاد فقرت بر غنای شاه می نازد
چه‌خرمن‌هاکرم‌کرده‌ست‌لطفت خوشه‌چینان را
دلی ای مهر عالمتاب خالی نیست از داغت
کلف باشد سجود آستانت مه جبینان را
حدوثت با قدم پشت و رخ آیینه می باشد
ز تست این جلوه حق در نظر صاحب یقینان را
امید خرمی های شفاعت هر دم از لطفت
کندگلگل ز رنگ می‌رخ عشرت‌گزینان را
به وحدت ازتوتاحق فرق‌کردن سخت‌دشوار است
دویی عینک شود در جلوه ات باریک بینان را
نبودی گر کمان حلقه گیسوی مشکینت
شکار دین چه امکان بود ما دینان کمینان را
نگاهی یا رسول الله به سوی خاک شورم هم
رساند ابر لطفت نم نم قابل زمینان را
غنایی کن کرم بر پوست تخت فقر رایج را
که در چشمش نباشد قدر سگ مسند نشینان را

* * *

ابروی او که ره غافل و آگه زده است
بر دلم ناخن انگشت ید الله زده است
دور گیتی کچه ای بیش در انگشتش نیست
دست هر کس که بران حلقه درگه زده است
بر سر کوه بلند جبروتت جبریل
کبک مستیست که از شوق توقهقهه زده است
جست امکان تو از واجب و همدوشش گشت
این بود چاک که از اعجاز تو برمه زده است
لا مکان عرض شکوه شهیت را تنگ است
در چه منزل گله فقر تو خرگه زده است
رسنی یا نبی الله نگاهی کرمی
که ز اوج طربم غم به دل چه زده است
آنکه ترسیده ز مخموری فردا رایج
ساغری یا نبی الله سحرگه زده است

* * *

زهی آسمان و زمین خاک کویت
دو عالم دو قربانی آرزویت
به نور تو حسن ازل عشق بازد
تجلی است پروانه شمع رویت
گلت خنده زد زندگی ها عیان شد
نسیم نفس را بر انگیخت بویت
کنند انبیاء سبحه ذکر نامت
به خاکی که آمیزد آب وضویت
جهان چون منور نگردد که دارد
چراغی چو رویت شب قدر مویت
تو روزی که بهر نماز ایستادی
پی سجده خم گشت محراب سویت
نمی رایج تشنه لب را کرم کن
ازان آب علمی که دارد سبویت

* * *

من کیم از جان و دل فقیر محمد — خاک ره شبر و شبیر محمد
طوق گلو گشته به هر منکر حسنش — حلقه گیسوی دلپذیر محمد
جاه شهی نیست بغیر دولت فقرش — ترک سریر است و بس سریر محمد
نقطه پرکار راز گردش نه چرخ — همچو سویداست در ضمیر محمد
هفت زمین و نه آسمان و دو عالم — گرد بر افشانده حصیر محمد
جوهر جان است عنصر تن پاکش — نیست ازین آب و گل خمیر محمد
تا نشوی کافر، اقتدا به علی کن — اوست دلیل ره خطیر محمد
شمع ره خضر و موسی آمده رایج — پر تو رخساره منیر محمد

* * *

این دل به ندای شکن موی محمد — جان صید کمند خم ابروی محمد
موسی بودش آینه دار و ید بیضا — آیینه حیرت زده روی محمد
جبریل به آن قرب خدا در ازل آمد — از خاک نشینان سر کوی محمد
تا چیده ام از گلشن قدسی گل لولاک — می آید ازین نه چمنم بوی محمد
خندید چو در صبح ازل گلشن قدرش — گردید علی سرو لب جوی محمد
هر حلقه که زد بردر حق دیده حق بین — پیداست ز هر حلقه گیسوی محمد

* * *

زهی شکوه تو بر تخت فقر نامحصور — به بزم جاه تو مو دار چینی فغفور
ز لطف اگر سوی دیری نظر کنی گردد — برهمن و شرر و بت، کلیم و شعله و طور
به کارخانه تعمیر قصر راز خفی — بود وجود تو بنا و انبیا مزدور
ترا چه کار به امکان که واجبی واجب — غبار بندگی از دامن خدایی دور
نه پیرهن ز غنایش به بر نه خرقه ز فقر — بگیر یا نبی الله دست رایج عور

* * *

دیگر شده است از غم دل رنگ و روی من — یا مرتضی علی نگهی کن به سوی من
ساقی کوثر آه میم ریخت در خمار — شد یاس محتسب به شکست سبوی من

نــذر خــزان غــم نــپسندی بهــار مــن
در شش جــهت رسـیده ز فیض تـو بـوی من
از تست امــید صــحت طــفلی بــه پــیریم
سـیرابـی آب رفـته روان کـن بـه جـوی من
خــواهــم کــه شــمع بــزم قــبولم کــنی دگــر
چــون رایـــج ای کــریم بــر آر آرزوی مــن

* * *

ای خســرو دو کــون عــلی اوج جــاه تــو
چـرخـی تـو و حسین و حسـن مـهر و ماه تـو
نــه چــرخ گشــته تــخت روان بــهر شــاهیت
جــبریل عــارضست و مــلائک سپــاه تــو
در آفتــاب حشــر خــورم مــی بــه مــاهتاب
از اعتمــاد رحــمت عــاصی پنــاه تــو
بــهر تــو عــرصه دگــر ایجــاد کــرده انــد
در لا مکــان چــه پــهن شــود بــارگاه تــو
بیمــارم آه یــا نــبی اللــه تــرحــمی
ای صــحبت هــزار فــلاطون نگــاه تــو

* * *

ای مــلایک حســرت آلود جــلال و جــاه تــو
انبیــا و اولیــا گــردی ز جولانگــاه تــو
اقتبــاس نــور یک عــالم تــجلی مــی کــند
چشــم جــبریل از ســویدای دل آگــاه تــو
چون زیکتــایی وجــوب حــق در امکــان تــو دیــد
پــیشتر گــامی نــزد روح الامــین هــمراه تــو
چــون تــو عــالی قــدر شــاهی مــادر امکــان نــزاد
ایــن مکــان ولا مکــان بــزم است و خلوتگــاه تــو
انبیــا بــر دور او لشکــر ، مــلایک حــاصلش
پــوست تــخت فــقر یعنی تــخت شهنشــاه تــو
اوج هــا از پســتی فــقر تــو آمــد در وجــود
جسته چــون خیل کــبوتر نــه فــلک از جــاه تــو
بی محــابا زن بــرین دیــو سیه، انــدیشه چیست
در خــطر کــافیست رایــج یــا رسـول اللــه تــو

* * *

غــم دوخت دلم ای گــل ســاغر مــددی
کشت مــخموریم ای ســاقی کــوثر مــددی
جــز غــم عشــق کــه در عشــق بــه فریــاد رســد
آتشــم زد لب خشک ای مــژده تــرمددی
گــل رعنــای بهــار طــربم کــن ســاقی
ســیر دارد رخ زرد ••••••••••••••••
دست نــه بــر دلم ای عشــق تــپش طوفــانی کــرد
•••••••••••••••••••••••••••
نــفس خــونخوار چــو رایج پــی روحــم افتــاد
شــاه فریــاد رس بــاز و کــبوتر مــددی

* * *

مناقب حضرت علی (ع)

ای سحاب فیض پژمردم مطرا کن مرا
کشت شمشیر جفای چرخم احیا کن مرا

پای تا سرعقده دلتنگی غم گشته ام
ای شه مشکل گشا از کار من واکن مرا

چند دارد سعی رزقم منفعل آرزوی فقر
نان ز خوان همتم ده بی تمنا کن مرا

ای مباهات نبی از بهر شبیر و شبر
ناجی کونین با ز لطف دو بالا کن مرا

آنکه امروزم سپر حب تو از تیر بلاست
عاصیم ایمن ز بیم زخم فردا کن مرا

از خمارم چند در چشم نواصب غم کشد
مست صهبای طرب بر رغم اعدا کن مرا

از گداز آتش تن شد آبم دل کباب
از نگاه چشم لطفی من و سلوا کن مرا

حیفم آید مرگ بندد از غزلخوانی لبم
زین افادت در ملایک محفل آرا کن مرا

گر بدم گر نیک آخر همچو رایج از توام
کامیاب دولت دنیا و عقبی کن مرا

* * *

نو بهار آمد و زد جوش به دلها خونها
چاک چو گل کند از جیب جنون نشو و نما

در چمن از اثر فیض نمو زاهد را
همچو سرو لب جو سبز شود دست دعا

سینه خون است ازین غصه عزایم خوان را
نگهت و غنچه گل گشته پری و مینا

انبساطیست که وقت سحر از صحن چمن
همچو طاوس کشد سبزه و گل سر به هوا

ترسد از نامیه چون سرو زند ریشه به خاک
باغبان در چمن آرام نگیرد یکجا

گلعذاری است چمن گیسوی سنبل بردوش
نرگسش داغ دل لاله نگه موج صبا

تاچه شوخی به بهار است که در لاله ستان
عنصر چشم غزالی شده هر داغ جدا

سبزه چرخ آمد و جوش گل بادام سحر
ارغوان زار شفق یاسمنش کوکب ها

بو عجب‌نیست که محسوس شود همچون رنگ
حسن گل بسکه به شوخی شده امروز رسا

خامشی ها چه خیالست که بیخواست شود
غنچه سان در چمن از شوق سخن لب ما وا

لفظ مجنون چو نویسند به کاغذ از شور
پا به زنجیر رقم روی نهد در صحرا

قطع بحث دو کس از یکدیگر آمد مشکل
حرف ها بسکه شود سبز ز تاثیر هوا

بـــر نگـــه بسکـــه زنـــد لاله و گـــل پـــرتو رنگ
مـــی شـــود قـــوس قـزح تـا شـود از دیـده جـدا
مدخل از نامیه خون شد که ز خـاکش زر و سـیم
بـــردمد چـــون گـــل رعـنـا هـمه بـو جـمله صـفا
تـــا چـــه بـــزم طـــربی طـــرح نـموده ست بهـار
بـــرگ بـــرگ چـــمن آمـد چـو جـلاجل بـه صـدا
گـــل چـــو بـــلبل بـــه هـوا بـال فشاند ز طـرب
خـــار از عـــیش چـــو منقـــار کـــند زمـــزمه هـــا
شـــعله آتش بـــیدود گـــل انـــدوه گـــذار
نـــغمه بـــی غـــرض مـــرغ چـــمن روح فـــزا
زاهـــد از اوج جـــنون زمـــزمه عشـــق بـــه لب
رنـــد از مـــوج قـــدح ســـلسله عشـــق بـــپا
نـــخل مـــاتم چـــو بـــه بـندند طـرب آرد بـار
گـــل کـــاغذ چـــو بـــبرند بـــرآیـــد بـــویا
رنگـــی از رو چـــو پـــرد لاله دمـــد پـــیش نـــظر
اشکـــی از دیـــده چـــو ریـــزد ســـمن آیـــد پـیدا
رگ چـــو جـــوهر شـــد از آیینه گـل مـحو تـمام
بسکـــه صـــیقل زنـــدش مـــوج صبـــا بـهر جـلا
چـــتر طـــاوس زنـــند شـــعله آواز بـــه بـــزم
حـــرف نـــیرنگ گـــل آرد چـــو بـــه لب ســـرا
ســـطر چـــندی بـــه رخ صـفحه رقـم گـر کـردی
ســـیر کـــن جـــوش بهـــار ســـیه ریحـــان را
بـــر کـــف فکـــر قـــلم ریـخت زبـان هـا سـوسن
تـــا کـــند مـــدح گـــل و لاله دو ســـطری امـــلا
بـر جهـان خـرمی ریـخت کـه چـون غـنچه گـل
شـــامگه طـــفلی اگـــر زاد ســـحر شـــد گـــویا
یک قـلم گـیسوی چـنگ آمـده سنبل در بـاغ
هر طـرف مـطربی از بسکـه بـه سـاز است و نـوا
در زمـــان لاله هـــزاری کـــند از خـــاکش گـــل
بـــیدلی گـــر شـــده بـــا ســـینه صـــید چـــاک فـنا
از هـــوا بـــر رخ هـــر بـــرگ چـو گـلگونه نشست
گردی از صحن چمن گر به مثل خـاست ز جـا
دل چه خون هـا کـه نخورد از چمن آرایـی‌فکر
تـــا بســـر زد گـــل از مـــدح امـــام دو ســـرا
نوبهـــار چـــمن عـــابد سبحـــان بـــاقر
کـــه پـــر از نگـــهت دیـــن گشته زفـیضش دنـیا
آنکـــه بـــر ظـــلمت اگـــر پـــر تـــو رایش افـــتد
چشـــمه خـــضر بـــه کـوران شـود انگشت نـما
آنکـــه گـــر دامـــن مـــهرش بکـف آرد امـروز
رشک بـــر رتـــبه شیطـــان بـــرد آدم فـــردا
چشـــم لطـــفش اگـــر افـتد سـوی خمـار فـرنگ
مـــقتدا مـــی کـــنندش بـــهر امـــامت عـیسی
نگـــه قـــهرش اگـــر تـــیغ کشـــد بـــر رخ چـــرخ
تـــا ابـــد در نـــظر آیـــندکواکب جـــوزا
حل مشکـل چـو بـه دل مـی گـذرانـد بـیخواست
وا شـــود تـــا گـــره زلف دو تـــا بـــند قـــبا
عـــدلش از مـــنع شـــرارت کـــند از طـبع جهـان
بـــر نیـــاید شـــرر از آهـــن و خـــارا اصـــلا

هفت توی ز پیازیست بهم هفت فلک | هر کجاجاه تو بالد به خود از عزوعلا
هر که جوید مدد از نام تو در تیزی طبع | موی را شانه کند بسکه شگافد صد جا
پهن دشتیمست فلک ریگ روانش انجم | وسعت علم تو آنجاکه دهد عرض فضا
افتد از زلزله چون کنگره چند ز حصن | صف خصم از تپش بیم تو از پایه فزا
از غضب برسر دشمن چو زنی ششپره گرز | ای زحیدر به تو میراث جگرداری ها
ماهی از صدمه پایش که خورد برسرخاک | راست تا ماه به بالا جهد ازتحت ثری
برق تیغت چوبیک خصم سیه نامه زند | یک قلم نیمه بدن پاک بسوزند اعدا
مصرع شوخ رسائیست که در صحبت جنگ | هر لب زخم عدو ساخته گوش شنوا
هرچه آید به لبش جای خود افتد به دونیم | گر به یاد دم او حرف زند نکته سرا
گر زنی از پی هم بر ورق آهویش | نسخه ای می شود از باد پریشان اجزا
نازم اسب تو که چون گرم دویدن گردد | ابربا سرعتش از قطره شود آبله پا
آن برم پیشتر از برق که در تعریفش | معنی آرام نگیرد به خیال شعرا
برم آهو به خرام آب بگنبد آتش | برش ابرو به تن کوه وبه جستن چو صدا
باد چون گردنشیند زتحیر بر خاک | چون بسر انگیزیش از جا پی قتل اعدا
پیکرش بحر وعرق گوهر وتیغ تو نهنگ | تو شناور دو رکابش چو دو ساحل پیدا
صاحبا درد دلی دارم ودر عین ادب | زندم لطف تو چشمک که بگو رایج ما

* * *

بیماریم فزود دگر یا علی مدد | شد حال من ز پیش بتر یا علی مدد
ز آزار جسم و درد دل این ناتوان زار | یک عمر خورده خون جگر یا علی مدد
سیماب روی آتش بیتابی دلم | دردم نمود زیر و زبر یا علی مدد
ترسم زمانه عزت شبنم برد به خاک | از من کراست جز تو خبر یا علی مدد
خون گریه می کند چو مژه موی بر تنم | درد مرا به کس چه اثر یاعلی مدد
از رنگ جسته رخ دل کوه طاقتم | در خون نشسته تا به کمر یا علی مدد
چون رایجم نمانده حلاوت به زندگی | زهرم به گام گشته شکر یا علی مدد

* * *

علی حجته العلم اثبات حق | علی مظهر جلوه ذات حق
حدوث علی را قدم در بغل | علی آفتاب سپهر ازل
علی عید و جان هامت قربان او | زبان ها همه منقبت خوان او
تولای حمید یقین کن یقین | که ایمان ایمان بود دین دین
علی هر کجا حل مشکل کند | اگر سنگ خارا بود گل کند
به هر کس که لطف علی شاملست | اگر طفل مکتب بود کاملست
کفش چون به جود گهر وا شود | صدفو کشتی فقر دریا شود
غلام علی باش و بگذر ز غیر | به پهلوی این کعبه مپسند دیر
به عالم بود یا علی یا نبی | نمی فهمد این نکته هر ناصبی
گدای جنابش ز شاهان دین | سگ کوی او شیر میدان دین
بر او دیگری را میفزا به قدر | چه نسبت بودآستان را به صدر
بغیر این همه قدر و سنگ از کجا | سلیمان کجا مور لنگ از کجا
ازین پیشه ظالم عرق کن عرق | که باطل مقدم نهادی به حق
که با آب تیغ آتش کفر کشت | که دین نبی را قوی کرد پشت
که داد از کرامت به اعجاز آب | که گرداند بهر نماز آفتاب
سر عمرو عنتر که زد بی دریغ | که آورد در باغ دین جوی تیغ
چو در جنگ شمشیر کین می کشد | ز لب های زخم آفرین می کشد
مگو خیزد از کار زارش غبار | که از خون اعداست صبح بهار
چمن سازی لطف او هر سحر | گل تر دماند ز شاخ شرر
معاذ اللـه از قهر شاه نجف | که کیونین برهم زنند چون دو صف
لبم انجمن ساز ذکر علی | دلم خلوت آرای فکر علی
الهی بآن ذات پاک رسول | به حب جگر گوشه های بتول
بحق تولای من یا علی | باین یا علی یا علی یاعلی
به آسایش درد سودای عشق | به اسباب بی مایگی های عشق

به جنت که خوانند خون جگر | به کوثر که نامش بود چشم تر
به پای که از قید دامن رهاست | به دستی که زو جیب هستی قباست
به آن دل که از شوق در تب بود | به جانی که پیوسته بر لب بود
به اشکی که احرام مژگان ببست | به آهی که از ضعف در دل شکست
بنازی که کونین از و بسمل است | برازی که هر ذره را در دل است
به حسنی عیان از رخ خوب و زشت | که آیینه اوست تا سنگ و خشت
به راهی که آسوده از نقش پاست | درو گام سنجی ز دست دعاست
به گبری که زاهد از و گشت مات | به عجزی که شد بهر عاصی نجات
به حیدر پرستان عالی گوهر | بآن ملت پاک اثنا عشر
که طوف جنابش نصیبم کنی | جبین بر درش سجده زیبم کنی

* * *

غمم فگنده ز پا یا علی ولی الله | بگیر دست مرا یا علی ولی الله
درو ولای تو دارد قرار کلفت غم | ز سینه ام بزدا یا علی ولی الله
به درگه تو ننالند اگر محبانت | کجا روند کجا یا علی ولی الله
هجوم مفلسیم از غنای دل گردان | تمام برگ و نوا یا علی ولی الله
برای تیره شب ما ز صبح محشر پیش | چو آفتاب برآ یا علی ولی الله
تو جهی که سموم غم دلم گردد | نسیم روح افزا یا علی ولی الله
فشانده تخم امیدی دلم درین مزرعه | ز تست نشو و نمایا علی ولی الله
باین سفید کریمان مساز محتاجم | تو کار من بگشا یا علی ولی الله
گدای کوی توام چشم دارم از کرمت | هزار گنج غنا یا علی ولی الله
هزار پاره شد از غم دلم کجا نالم | بدوز دلق گدا یا علی ولی الله
شب ضلالتم از نور لطف خویشم کن | چراغ بزم هدا یا علی ولی الله
چرا ز رنج و غم اندیشه می کنی رایج | ترا که هست دعایا علی ولی الله

* * *

ای زذاتت هفت کشور هفت بزم سروری شش جهت از پرتو رویت چراغ شش سری

آگه از شانت نیم لیک اینقدر دانم که هست مطبخ خدام جاهت خیمه نیلوفری

دوستدارت گرزند خود را به طوفان بلا کشتیش را موج آفت می نماید لنگری

آتش دوزخ زننگ و دشمنت داغست داغ زانکه گرد آلوده اش این کافر از دامان تری

[آن][1] که خدامت نکردند از پرستاری ردش بر قبول خویش می نازد شکوه سروری

صبح صادق دارد از نام تو این عزت که چرخ می کند بر سر نثارش جمله گنج گوهری

پادشاه قدسیان از قرب یعنی جبرئیل با غلامت نیستش در اعتقادم همسری

در مقامت چون رسد فکر ستایش گر که هست لا مکان نسبت به اوج رتبه ات تحت الثری

مومن می خواره عاصی به زیر سایه ات سیر مهتابی کند از آفتاب خاوری

پیش شیطان بو البشر را سجده فرماید خدا از کرم گر در شفاعت خواهیش رو آوری

دست رحمت بر سر و دوش ضعیفان چو کشی ذره را با مهر ننگ آید تلاش همسری

بی می و معشوق اگر یکدم بودحرمان اوست چون تو شاهی هرکرا باشد شفیع محشری

در زمان چون اخگر تابنده می گردد زکال گر برد در عهد عدلت مهر از شبنم تری

از غضب چون حمله آری بر صف اعدای دین مشت گردی گردد افزون بر غبار لشکری

گوش بر آواز فرمان تو دور آسمان چشم بر ایمای ابروی تو سیر اختری

باغ دیوانی که خالی از بهار مدح تست همچو اوراق خزان شیرازه دارد ز ابتری

برد عجز نارسایی های فکرم در دعا گرچه ننشیند هنوزم جوش این مدحت گری

تا مددها می رساند رایض مهر از اثر تا لگدها می زند رخش فلک از شخ سری

مخلصت بادا ز فیض آن فروزان همچو لعل دشمنت از نعل این بیتاب زخم خنجری

رایج ما هر کجا این نظم عالی رتبه خواند کرد گل بیخواست تحسین از لب انس و پری

از کرم نامش ربیع المنقبت فرمود امام بسکه دردی خنده زد گل های معنی از تری

* * *

۱ - تصحیح قیاسی

از تولایش چمن پیرای خاطرها علی / چهره پرداز بهار و دنی و عقبی علی
شادی پاک اعتقادان جناب حیدری / دین علی ، دنیا علی ، اینجا علی، آنجا علی
دین کرامت کرد و از دوش دلم افگند دور / همچو خیبر کوه سنگین غم دنیا علی
بیم اعدا در دلم از جوش مهر او نماند / در نشست و خاست بیباکانه گویم یا علی
دوستدارانش ز گردش های چرخ آسوده اند / در اثر باشد کواکب را ادب فرما علی
باشه مردان گدای چند را نسبت مکن / فهم کن این نکته کودن لا فتا الا علی
بر زبانم روز و شب حرف شگرف یا علی است / شکرها دارم که وقتم جمله صرف یا علی

* * *

عمریست بیقرارم و دل ریش یا علی / مردم ز دوریت من درویش یا علی
کو جذبه ای که در ره شوق طواف تو / افتاده ام ز خود دو قدم پیش یا علی
من در هوای بیش و کم دهر نیستم / لطف تو خواهم ارکم اگر بیش یا علی
هر دم هزار بار به خاکم زند مرا / بستان زدست چرخ ستم کیش یا علی
ته جرعه ای ز ساغر فیضم به کام ریز / مپسند بی نصیبه ام از خویش یا علی
رایج زبنده های تو و آل پاک تست / مگذار غم زند به دلش نیش یا علی

* * *

غیر فرزندی ندارد از پدر یعنی علی / ذات او در بیشی علم و ولایت کمتری
گر شب تابی پرد گر در حریم راه او / گرددش پروانه بیتاب شمع خاوری
بی ولای او ز شاهی هر که تخت آرا شود / کفش بر سر می خورد دایم ز تاج قیصری
مجمع البحرین خلق وجود کز لطف و کرم / می نوازد دوست را از بعد دشمن پروری
آنکه از لطفش به فرق عاصیان روز جزا / سایبانی می نماید آفتاب محشری
لطف عام او رطوبت بخش عالم گر شود / هر سراب تشنه در صحرا نماید کوثری
فی المثل گر قهر او بر قلزم اندازد نظر / از شرر گردد حبابش کوره آهنگری
باش بر سیمای او تزیین قدر و منزلت / راست بربالای اوتشریف سان ومهتری
گر نویسد مدح او بر صفحه گل عندلیب / هر رگ دل می نماید کارنقش مسطری

هر که شب جاپرده می گیردزنوررای خویش
می کندخورشید تابان اضطراب شبپری

دل ریزش می زند چون باد دستی های او
می کنددرگلستان لعل وگوهر صرصری

نیست در ایام عدلش حدترک چشم مار
تامتاع صبرعاشق راکندغارتگری

عدل او بهر ضعیفان گشت تاپشت وپناه
باز را شد برق خرمن خنده کبک دری

قطره زن ای خامه کزشوق ستایشهای خویش
رخش اوانگیخت گرداز عرصه مدحت گری

گرم جولانی اگر افتد رهش بر برف زار
یک‌قلم چون پنبه از آتش کند خاکستری

بادی کز غبار اوکندگل در مصاف
بگذرد چون آه عاشق زآسمان چنبری

ازبیاض غره اش پرزخم ناخن روی حور
وز دم او موی آتش دیده گیسوی پری

بر صراط مستقیم از مومن آسان تر رود
گربه تار عنکبوتی هی کنندش سرسری

پیکراو کوه و از رنگ حنایش لاله زار
وز دم و یالش صبا سرگرم سنبل پروری

غره ماه کامل ونعلش هلال،انجم عرق
شدسپهری زیرران شاه درفرمانبری

خوشه اش از جوشن گردون چوناوک بگذرد
گربه خاک نقش سیمش دانه ای رابستری

می نمایم جوهر فکری زشمشیرت کنون
گرچه نتوان گفت وصف ذوالفقار حیدری،

آن زجوهر جبهه پرچین غضب برق رسا
کزشجاعت چون بر فرق خصمش آوری

می کندبر خط و پشت وسینه قارون را دونیم
بگذرد چون ازتن خصم تو درتحت الثری

تیزیش تا آشیان ازهم نمی سازد جدا
گر زمرغی بگذرد ناگاه در بالاشوی

خودبخودبیرون فتادن‌ازغلافش خوش نماست
آنچنان کزاهل دانش غرض صاحب جوهری

صاحبا ،ای آنکه ازیمن ولایت گشته ام
باهمه دون فطرتی اکسیروالاگوهری

قسمتم انداخت درشهری که اعیانش همه
خویش راهمدوش عیسی می شمارندازخری

این سفیهان راکلید صدمباهاتست وفخر
آنچه می سازدخرج قفل فرج است آوری

کبر منعم قبله گاه خویش خوانندش زقدر
مومن مفلس برانندش چوسگ ازکمتری

فخرشان برجامه باریک وشلوار تنگ
نازشان بر چهره رنگین سر پیچ زری

هرکه می گرددغنی زین تنگ چشمان ازرباست
نسبت ایشان بود ننگ گدای بر دری

نیست شان با هیچ کس رنگ تواضع غیر من
آن هم از بیم هجا باشد نه خلق و دلبری

در تواضع خون خود ریزند یکسر از نفاق
چون خم شمشیر جوهر دار از بد گوهری

در قیام و قعده شان فکر بلندی های قدر
در رکوع و سجده شان اندیشه نا آوری

از درازی ریش شان جنبد چو باد در شکم
خرس بر کهسار گویی می کند بازی گری

من به کنج فقر مشق مهر جدت می کنم
وین خبیثان روسیاه و غیبت از بد اختری

آن یکی می پرسد از تسبیح خاک کربلا
وین دگر می گویدش رنگ حنا را بنگری

آن یکی گوید که در فقر است لبریز غرور
وین دگرگوید که می نازد به روشن گوهری

در تجرد می کشم زین ناکسان آزارها
می خورد صد سنگ نخلم باوجود بی بری

کم ز حیدر نیستی زین قوم بستان داد من
مومنی آمد به دست کافران خیبری

زین نصاری عیسیم افتاده در قید فرنگ
می کشندم ورنه آزادم کن از معجز گری

ای کریم ابن الکریم ابن الکریم ابن الکریم
زین بخیلان حاجتم بگسل که مخلص پروری

لقمه ای گر می‌خورد از خوان ایشان گر کسی
تا دم مردن کند بر سینه او اخگری

ناروا جنسم به رغم این حسودانم بخر
مفلس خود را غنی گردان به زر جعفری

شکوه ام کفر است لیکن جنگ با ضد می کنم
زانکه این قوم دغل جهل‌اند و من دانشوری

چیست رایج هجو این مشت گدا در مدح شاه
از دکان عیش جنس غصه را چون می خری

مطلع دیگر بخوان در منقبت ای صبح دین
تا شود داغ از فروغش آفتاب خاوری

* * *

غم بیماریم خون کرد شاه اولیا رحمی
نگاهی ای دو عالم پیروت نام خدا رحمی

گره افتاد در کارم گشادی آرزو دارم
من از غیر تو بیزارم شه مشکل کشا رحمی

سخن از غیر چون گویم به راه عشق می پویم
مددها از تو میجویم بحق مصطفی رحمی

تو می باشی امام من نماز صبح و شام من
تمام ناتمام من علی المرتضی رحمی

* * *

منقبت حضرت امام حسن (ع)

نو بهار آمد جنون برداشت شور محشری   گشت داغ لاله هر سو در چمن چشم تری
از شگفتن ها و تاثیر طراوت میشود   لعل و گهر لاله و شبنم به دست جوهری
ابرها باهم به دعوی گرم رخش انگیختن   بلبلان با یکدگر مرغوله سنج همسری
در چمن رو تا شود مشتی هوا گیر طرب   برگ برگ گل بط می را نماید شهپری
............کن گر اقبال آرزو داری که شد   یاسمن آیینه دار طلعت اسکندری
............داد جمعیت دهد کز برگ و بار   کرده هر نخلی حواس رفته را گرد آوری
.... ز فیض ضدهای گل مپرس   ناله بلبل دم عیسی است در جان پروری
..............در کنار گل به هر جا پا نهی   خورمی غلطد به روی سبزه هر سو بگذری
..............گل محفل آرای چمن   درمیان بیضه بلبل می کند خنیا گری
..............مادر زاد را بینا کند   شور بلبل برکشد جزر اصم را از گری
عینکی بر چشم نه یعنی دو جا می نوش کن   تا زهر خاری هزاران خرمن گل بنگری
ازسیه مستی سوادت کن‌که مشکل‌خوان خطیست   سبزه را صفحه گلشن نبینی سرسری
گل کند چون لاله اش داغ تماشای بهار   هرکه برسر می کشد جام شراب احمری
می زند چون غنچه نرگس قدح امروز فاش   هرگه می کردی نهان در خرقه عشرت گستری
شد قبای سوسنی از رنگ و بوی خرمی   هرکه نیلی کرد پیراهن زماتم پروری
از هجوم خورمی ها گلشن و گلخن یکیست   یاسمین خرمن کنند از توده خاکستری
گر کسی نالد پرد بلبل ز سودای جنون   ور کسی خندد دمد گل از تقاضای تری
پرتو گل های رنگین بسکه بر بالش زند   در چمن محسوس چون طاوس می گردد پری
امتیاز عشق شد از حسن افزون تر که کرد   گل نثار بلبل از هر غنچه همیان زری
از جنون بشکن درین موسم خم ناموس را   ای فلاطون صرفه گرمی‌خواهی ازو دانشوری
امهات امروز از جوش گل و آبایکی است   کرده سر تا سرزمین چون آسمان پراختری
هر که آگه گشت از کیفیت فیض بهار   نرگس از بهرش کند هم یا وگی هم ساغری

صبح مهتاب بناگوش بتان می خندد این
یا گل بادام در جوش است از جان پروری
پاره کن پیراهن و عریان شو از شور جنون
کرده بر بالای بر نخل شود۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰
می کنندش مومنان نقد دل و جان را نثار
زانکه منسوب امام آمد ز گل ها۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰
مشرق دین جعفر صادق که در روز ازل
کرده از صبح وجودش مهر۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰
کوه شان و کبریا دریای تمکین و صفا
راحت جان پیمبر نور چشم
گلشن آرای امامت انجمن پیرای دین
آنکه بی مهرش مسلمانیست
داده او آداب مهر شاه مردان را نشان
کرده از سوی تولا۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰
صورتش عین علی در پایه جود و کرم
خلقش محض نبی در اعتبار خلق و خو
گرددش خلق حسن دست حمایت درمیان
چون کند بهر زوال خصم قهر او غلو
می شد اوراق خزان سجاده های مومنان
گربه‌باغ دین نمی‌رفت از وضویش آب جو
لخته های سینه اش روزیکه افتاد از دهن
برگ ریزان بهار دین شد از زهر عدو
مطلع دیگر طبعم کرد گل در منقبت
دوستان خواهند گشتن باغ واعدا داغ ازو
لذت این نیست بی حب علی و آل او
باد هر دم بر مسلمانان بی ایمان تفو
صاحبا ، ایمان پناها ، دین نوازا ، خسروا
ای مدیحت همچو کنه حق برون از گفتگو
رایجت پرمفلس است اماجناب[1] توغنی است
بادل و دست تو نومیدی کدام و یاس کو
از عنان دل توانگر کن به احسان خودش
در شمار بندگان تست اگر بد گرنکو

* * *

منقبت حضرت امام حسین (ع)

از سر گردون کس نزد فال قرار
گردش حالیست دور روزگار
نیست دور از دست بیداد خزان
گل اگر چون لاله روید داغدار
گج سرشتان حلقه بزم طرب
راست کیشانند دایم وقف دار

---

۱ - در حاشیه - جنابه

اینقدر کار آسمان سختم گرفت   یا درون گور می بینم فشار
سیر کردم خاکدان دهر را   خاطری خالی ندیدم از غبار
چهره سرخ از می دولت مبین   در حقیقت آتشست این لاله زار
سیم تصحیفش چه می باشد ستم   جورها بیند ز گردون بال دار
عاقبت در چاهت انداز ز جَاه   ایمن از گردون نباشی زینهار
شد سلامت کشتی طوفانیش   آه ازین دریای ناپیدا کنار
مزرع کار کسی خرم نشد   تا نکرد از گریه غم آبیار
از تف غم تا نگردد آب دل   کس نبیند خرمی های بهار
بیشی زر عاقبت نیشی کند   گنج چون شد شایگان گردید مار
در جهان جمعیت دل کس نیافت   گشته مفلس تا غنی زین غم نزار
آب و رنگ گیتی آزار دل است   می رود این گل به پاها همچو خار
مژده از من تند باد فتنه را   گشتم از افتادگی مشت غبار
صید رزق از بسکه وحشت خورد کرد   عنکبوتان را ز ضعف فاقه تار
می رسد از شش جهت سیل فنا   باش ای دیوار طاقت استوار
درد و غم تیغ دو دستی می زند   ای جگر سر از گریبانم بر آر
در جهان بیقدری از ناز غرور   بشکند طرف کله بر اعتبار
از رواج قلب ناقص می کشد   زرد رویی ها زر کامل عیار
در بن چه مردم عالی مزاج   پست فطرت ها به اوج اعتبار
بنگ داند هم ترازو خویش را   از تکبر با شراب خوشگوار
سفله پرور بین که شد ز اقبال چرخ   یک سر و گردن بلند ار فخر عار
سخت جانان از فلک گریان ترانند   سیل می ریزد ز چشم کوهسار
فکر ماتم کن منال از دست چرخ   می طپد در خاک و خون فخر کبار
آن امام تشنه لب یعنی حسین   کشته تیغ جفای روزگار
در گلویش قطره آبی نرفت   غیر تیغ بی امان در کار زار

واحسین، ای واحسین، ای واحسین   آه از بیدار چرخ فتنه کار
آسمانی بر زمین افتاده آه   آفتابی گشت ای وا خاکسار
قدر کاهی در وجود آمد دریغ   رفت بر باد عدم کوه وقار
در غم آن گل ز سوسن در چمن   جامه ماتم به بر دارد بهار
بحر از گرداب و دشت از گردباد   حلقه های ماتمش زد آشکار
چون به خاک افگند دشمن های ظلم   آن سری کاحمد گرفتش در کنار
همچو اشک از سبحه ذهاد ریخت   در عزایش دانه ها بی اختیار
حیف کز گوش بلا آویختند   آنچنان در یتیم شاهوار
لعل سیراب العطش ها می زند   خشک بادا یکقلم یا رب بهار
مهر و مه گم باد گم کین فتنه زاد   از دو رنگی های این لیل و نهار
جامه ماتم ز چرخ نیلگون   در غمش پوشیده دور روزگار
مرد و زن بر سینه می کوبند سنگ   گشته شیخ و شاب ازین اندوه زار
از شکست رنگ و شور ناله شد   هر طرف صبح قیامت آشکار
می گدازد از تف این داغ مور   حلقه ماتم زند زین درد مار
شد دو کون از غم دو دست سینه کوب   دین و دنیا شد دو چشم اشکبار
رایج از بهر سزای کوفیان   گریه کن پیش شه دلدل سوار
گشته در عالم خوارج فوج فوج   یا علی از قهر بر کش ذوالفقار
چند از بیم مخالف مهر تو   مومنان پوشند ای عالی تبار
دوستان تو خفی تاکی کنند   سبحه را با ذکر اولادت شمار
از هجوم دوستان خویش کن   عرصه گیتی سراسر سبزوار
تا شود در هفت کشور شش جهت   دور دور دوستان هشت و چار
هر حسینی مذهبی را گل کند   اب و رنگ صد گلستان اقتدار
هر گدای خاکساری مومنی   گردد از اقبال مهرت شهریار
تا بود سرگشته چرخ بی سکون   تا بود بر جا زمین پایدار
سرگشت باد از طپیدن در سفر   خاکسارت ساکن دار القرار

* * *

منقبت حضرت امام زین العابدین (ع)

ای دل به تمنای توام ساغر سرشار	هر زخم نهانم ز تو پس کوچه اسرار
دور از توبه جان سختی صبرم دل پرداغ	طاوس پر افشانده کند رقص به کهسار
زنار به از تار نگاهی که نبندد	از باغ تماشای تو گلدسته اسرار
تا دل نشو پاره نچینی گل مقصود	این آینه بشکن ز پی عکس رخ یار
در عرض فنا دلبر موزون حرکاتم	از خویش گذشتن بودم نرمی رفتار
عکس قد و رخسار تو افتاده درین باغ	کو جوش گل و لاله کجا سرو و سفیدار
از معجز عشقم بود امید که زخمم	آن کافر بی رحم کند بخیه به زنار
جز لطف مربی نرسد روزی به سعی	ای مرغ برو در قفسی باش گرفتار
بر سینه بود زخم غمم چاک گریبان	از بس دلم از همت عشقست جگر دار
شب نذر فلک می کنم از شوق تو تا صبح	صد اختر سیاره زهر آه شرر بار
ماهوی زاهد پی تسخیر جهانست	این گوشه نشین نقب زند جانب بازار
نازم به کف خاک که برداشت غم عشق	دزدیده فلک دوش ز سنگینی این بار
از بسکه پر از فکر معاداست عجب نیست	دستار شود گر به سرم پنبه دگر بار
از جوش طپش های دلم در چمن عشق	هر ناله نهالیست که بسمل بودش بار
در باز به راه طلب اسباب جهانت	نقدی که نداری به سر و دست کن ایثار
حاجت به تکلف نبود صافدلان را	پیداست در خانه آیینه ز دیوار
بسیار مکن خلق حسن پیشه که در دهر	آزار رسد جمله ز مردم به کم آزار
با سبزی بخت از دل عاشق نرود غم	بر زخم نهان کس ننهد مرهم زنگار
گردیده تنم اخگر خاکستر سنجاب	بر دی خود آسوده از راحتم مپندار
تا درد دل افشا نکنند راز محبت	هر داغ درونم شده مهر لب اظهار
من در چه شمارم که ز سودای تو یوسف	در مشتریان تو چو زالیست نمودار
خوابم به خیال تو چنان برده که گویی	از هر مژه بر دیده من کوفته مسمار

گر مایل زناری و گر واله تسبیح — با عشق سر رشته به هر رنگ نگهدار
ای خامه خوشت باد که مد نظرم بود — توصیف امام دو جهان زین همه گفتار
آن ابن حسین ابن علی عابد معبود — کز قلزم قدسست وجودش در شهوار
آن گلشن آگاهی اسرار که آمد — خار و خس صحنش مژه دیده بیدار
آن آدم آل نبی الله که ز ذاتش — گلزار امامت شده پر سرو و سفیدار
زد نور نجابت همه سو کرده چراغان — زد نخل سیادت همه جا داده برو بار
بعد پدر او آمده ز قرب خداوند — در گرم روان ره دین قافله سالار
آن لحظه که اخوان و پدر در نظر او — گشتند هلاک از ستم خصم به یکبار
شد از کله چرخ جدا بخیه انجم — نالان به زمین زد ز سر پاک چو دستار
ذاتش همگی شان و صفاتش همه تمکین — بودش همگی قدر و نمود همه مقدار
با خصم تو چرخ از ره دولت دهد او جی — تا برکشد از رفعت شانش به سردار
از عدل تو در معرکه حسن و محبت — ناوک نزند بر دل عاشق نگه یار
لطف تو به هر جا که کند رفع کدورت — زنگار چو طوطی پرد از آینه تار
در سعی گشادش شکنند ناخن تقدیر — قهر تو به هر جا که شو عقده زن کار
گردد ز تنومندی از خیره نظرها — اسپ است تو ران تو یا کوه به رفتار
چون ناله بود در نفسی آمدو رفتش — گر ره به سبک سیریش افتد سوی کهسار

* * *

منقبت حضرت امام موسی کاظم(ع)

همت فقرم تمنا بر نتابد بیش ازین — بی دماغی شور بیجا برنتابد بیش ازین
گرمی کیفیت عشقم به داغ و آه چند — باده من جام و مینا بر نتابد بیش از این
فقر هم در نیستی دعوی اثبات دوئیست — وحدتم ناز من و ما برنتابدبیش ازین
جلوه سر کن وعده مستقبل دیدار چند — حال بیتابست فردا برنتابد بیش از این

عشق بیتاب از وجود واز عدم بیرون برم شهرودشت این‌شورسودابرنتابدبیش از این
چند پوشد روی وحدت را غبار هستیم این نقاب آن جلوه پیرا بر نتابدبیش از این
خاطرم پر نازک و کیفیتم بسیار تند شیشه من زور صهبا برنتابد بیش از این
حیرتی کو کز طپش دل دربرم‌تنگ آمدست گوهرم آشوب دریا برنتابد بیش از این
حرص دیدار از کجا در وصل و فهم رمزکو لطف فاشی شوقم ایمابر نتابد بیش از این
لا مکانی چند باشد در زمین و آسمان شد دلم واپست و بالابر نتابد بیش از این
زد دل سختش فغان از سر به پیش افگندنم تیشه ام آن سنگ خارا برنتابد بیش از این
دولت کونین ننگ همت عالی بود چرخ من یعنی که جوزا برنتابدبیش از این
در نماز وحدت امداد بدن ننگست ننگ سجده من سعی سیما برنتابدبیش از این
داغ شو کو چشم مشتاق و نگه کو ناله کرد حسن محجوبش تماشابرنتابدبیش از این
ای سخن رو نِه به مدح موسی کاظم کنون این هجوم معنی اخفابرنتابدبیش از این
آن همه ابر کرم کز بذل او صبح امهات ریزش انجم ز آبا برنتابدبیش از این
نقدکان بخشد به محتاجان که طبع نازکش چین ناز از موج دریابرنتابدبیش از این
گر ز تحقیق اینچنین معنی پرستی می کند در نظر صورت به دیبابرنتابدبیش از این
بسکه‌درعهدتوهر سو کرده یک رنگی بهار بوستان گل های رعنا برنتابدبیش از این
عارضت‌کوعرصه ای از وسعت مشرب بیار لشکرت میدان غبرا برنتابدبیش از این
شش جهت‌گرزی‌بوددردست‌قهرت ششپره حمله ات را فوج اعدابرنتابدبیش از این
لطف عامت گر چنین اصلاح عالم میکند جلوه مس کیمیا را برنتابدبیش از این
کوس دولت را به بام دوش کیوان زن دگر گوش‌چرخ این شوروآوابرنتابدبیش از این
خاطر عاشق به عدل او ز ترک چشم یار بر متاع صبر یغمابرنتابدبیش از این
پرتو رایت ز بس ظلمت بر افگند از جهان جان عاشق داغ سودا برنتابدبیش از این
وضع تمکین توگر سیماب بیند فی المثل بر سر آتش رم اصلا برنتابدبیش از این
بسکه از نور ولایت روز و شب صیقل زند از صمایش دل سویدا برنتابدبیش از این
مشکلی از بسکه حل ناکرده از لطفش نماند عقده ها بند قباها برنتابدبیش از این

طبعش ازمعنی رسی برحل مشکل عاشقست
از سخن ها جز معما برنتابدبیش از این
برهمن زخم چلیپای تو بیند گربه خصم
خط اصلیب کلیسابرنتابدبیش از این
عرض جاه اکنون به چشم دوستان خویش کن
ازدهامش تنگی جابرنتابدبیش از این
رایج اکنون بادعامدحت کندبی حرف وصوت
آن معانی ننگ اعلا برنتابدبیش از این

* * *

منقبت حضرت امام علی رضا(ع)

مستانه می کشم ستم چشم مست یار
موج شراب می شمرم تیغ آبدار
از چرخ می کشم به دل صاف انتقام
پیوسته پیش آینه بد منظر است خوار
برعرش برده است محبت غبار من
گردون سفله گرچه مرا کرد خاکسار
مستغنیم به نقد معانی ز مال خلق
خوشتر ز گوهر است مرا شعرآبدار
وحشت ز آشنایی کونین می کنم
با من کنون که معنی بیگانه است یار
مردان حق ز حرص چه نقصان کنند و آز
از شوق زر به خلق گرفتم شدم دو پار
کامل میان خلق بود گرم یاد دوست
در محفل است سوختن شمع آشکار
جولان کنم ز جنبش دل در فضای قدس
زندانیم اگرچه درین نیلگون حصار
لب را بغیر خون جگر تر نکرده ام
پاک آفریده است مرا آفرید گار
همت فروغ گوهر ذاتی است مرد را
تف می کنم به روی کرم های روزگار
گو چرخ بگذر از سر کینم که در ازل
از طاق دل فتاده مرا مال و مالدار
من پیرو و غلام امامم که مهر او
هر شیشه را بود می و هر سنگ را شرار
نقد علی و احمد مرسل، علی رضا
کز ذات اوست حشمت و تمکین درافتخار
از مهر دیگر آب نگردد به چشم کس
لطفش به منع گریه چو دل را دهد قرار
گر عدل او شکست بر انداز از جهان
از باده صبوح دگر نشکنند خمار
موسی یکی مجاور اگر باشدش چه دور
او را که شمع طور چراغیست بر مزار

عکسی ار فتد ز سایه گیسوی او در آب — بر روی بحر موج برد دل چو زلف یار
دولت ز رتبه اش همه چون رتبه اش بلند — حشمت ز ذات او همه چون ذات او وقار
یک پیرهن ز آینه ام سینه صاف تر — تا گوهرم ز جوهر مهرت شد آبدار
تا همت تو تیغ بر اعدای دین کشید — در مدحت تو جمله زبانست ذوالفقار
اکنون ستایم ادهم دلدل دو ُترا — کز شوخیش نگاه خورد تازیانه وار
آن گرم روکه چون کندازشش جهت گذر — از نعل اوست شعله جواله هر شرار
جستن چو سر کند نتوان دید هرگزش — برقیست بر زمین که بود ابرش از غبار
شوخی که در سیاهی شب چشم آهوئیست — هر نقش پای او که نشیند به رهگذار
با سرعتی رود که ز خود سر گذشتگان — گر فی المثل عنان فکند سوی کردگار
شاها، کمند جاذبه ای کو که رایجت — از دوری تو شد همه تن چشم اشکبار
خود آگهی که در ره جد تو پیش او — کفر طریقست بجز مهر هشت و چار
دردش چنان فزود که چون چاره از سرش — برگشت ناامید مسیحا هزار بار
طوف تو و علاج غم از تست یا امام — کام دلش ز پیروی خویشتن برآر
تازه بود کمان فلک در کف قضا — تا تیر سینه دوز شهابست برقرار
مسجود باد چون در آدم جناب او — مردود باد خصم تو چون دیو سنگسار

* * *

منقبت حضرت امام محمد تقی(ع)

مگو کز بعد مردن دردمند از اعتبار افتد — دل صد پاره ام چون خرمن گل بر مزار افتد
هنر ور را نگردد بی کسی ها کلفت خاطر — که گوید گوهر از گرد یتیمی خاکسار افتد
به خون خود روم هر گه بسوی غیر رو آرم — چودل شدجلوه‌مشتاقت‌دوعالم‌ذوالفقار افتد
به‌صحرای‌محبت سخت دشواراست جان بردن — جهد صید از کمین آنجا و دنبال سوار افتد
دل از چشم سیاهی چون برم کز گوشه اندازش — کند هرگه نگاهی سرمه اش دنباله دار افتد

زندبیخواست جوش ازاهل تمکین گریه شوقت — چو سیلابی‌که هرجانب به دشت از کوهسار افتد
ز شوق یک نگاه گرم ظالم سوختم عمری — تراباچون خودی یا رب که روزی چند کار افتد
سحر خندد شفق گل می کند خورشید می تابد — به جیب چاک هر گه چشم خونریزم به یار افتد
برون موم و درون از پر نفاقی سخت تر ز آهن — دلم از نرم رویی های یاران سنگسار افتد
به قربان سر او لاله زار گلشن عالم — طرب پیرا دلی کز درد عشقت داغدار افتد
به مشتاقان ز حد برده ست نازت سرگرانی ها — شراب تندی خوی تو ترسم ناگوار افتد
بود کسب هنر را آفت وا سوختن در پی — که آتش از گناه جوهر آخر در چنار افتد
ز آشوب حوادث ایمنم در عالم حیرت — سلامت جو درین دریای نا پیدا کنار[افتد]
بریدی زلف و شد کیفیت عشق توأم زایل — چو شب آخر شود پیمانه نوش اندر خمار افتد
اگر در عین قهقهه کبک بیند طرز رفتارت — ز طوفان عرق در گریه بی اختیار افتد
گدا را زین کریمان‌نیست‌بی حرف سبک ریزش — بلی بی سعی بادی میوه کی از شاخسار افتد
دلم گلگل شکفتن های او از می چو یاد آرد — غبار خاطرم رنگین تر از صبح غبار افتد
پی مدح امامی می طپد در فکر معنی ها — که دین در گرد سر گردیدنش بی اختیارافتد
بهار دین تقی ابن علی موسی کاظم — که گل ها اهل ایمان را ز مهرش در کنار افتد
قدت نخلیست در باغ کرم شاخش هر انگشتت — زدستت سیم وزربیخواست هرسوهمچوبار افتد
چو ابر تیره ریزدبر جهان باران رحمت را — نگاهش بر سیه بختی اگر در رهگذار افتد
پری همچون کبوتر در هوا محسوس می گردد — به دولت هر کجا در خاطرش میل شکار افتد
شود آیینه و روز و شبش آیینه دان گردد — فروغ صبح رای او اگر بر شام تار افتد
رود چون دود گلخن در دماغ باغبان سنبل — سخن از طبع رنگینش طرف چون با بهار افتد
اگر افتادگی ها لطفش از عالم بر اندازد — نگه دیگر به صد خون جگر بر روی یار افتد
ز بیم عدل او از تار تار گیسوی خوبان — به رنگ سبحه بگسسته دلهای فگار افتد
به راه مد احسان رخش کلک از جا چو انگیزد — به روی صفحه ایام افشان غبار افتد
صف‌خصم‌ازدوسوچوگردجولان‌محومی‌گردد — به هر جانب که در میدان ره آن شهسوار افتد
سمندش کوه و شمشیر رکابی بر کمر تیغش — وجودش همچوخورشیدازپس‌کوه‌آشکار افتد

زهی شوخی که از بالا دوی هنگام جستن ها
برون چون برق از ابر تیره زین نیلی حصارافتد
سفید آبش بود سیماب و لعلی برق میگردد
شبیهش را اگر در فکر نقاشی گذارافتد
سخن رس صاحبا از صفحه مانی چه کم باشد
نگاهی گرزلطف سوی این و نقش و نگار افتد
به معنی وارس و طرز کلامش بین و تحسین کن
که رایج در سخن سازان سراپا افتخار افتد
دهد مست ترا دور تسلسل ساقی کوثر
ز گردش تا سحر گاهی که این لیل و نهار افتد
الهی تا ز دور گیتی از بهر غم و شادی
درین محفل پی هم راه مستی و خمار افتد

* * *

منقبت حضرت امام علی نقی (ع)

ز طاقت ارچه درین راه دل رسا بدود
چو پا شکست تمنا به مدعا بدود
به راه عشق گرانجان او سبکروح است
اگر چو کوه باستد که چون صدا بدود
ز یوسفی طپدم دل که جاه در طلبش
چو گرد باد سراسیمه جابجا بدود
بود به نفس [حرون] ۱ تاب بندگی ها بیش
درین مجادله اسپ چراغ پا بدود
چو نان ته شده زاد ره خود است کسی
که جانب تو به ضعف قد دو تا بدود
ببوسد آنکه سر و پای خاکسار ترا
ز ابتدای زمین تا به انتها بدود
به خواب راحتم از جلوه ات جدا شب ها
به مغز دل مژه همچون هزار پا بدود
هجوم شوخی ناز و دلم چنان باشد
که طفل با گله آهویی خطا بدود
مرا تردد دل گشت از غم اسباب
نشسته چند کسی در پی هوا بدود
به درد صید خرامش نمی رسد یارب
که شاهباز مرا کبکی از قفا بدود
نموده شوق تو ریگ روان دشت غمم
که ذره ذره ام از یکدگر جدا بدود
سوار وحدت اگر سوی کفر و دین پوید
هزار کعبه و بتخانه پیشوا بدود

---

۱ - در اصل = هرون

به دشت پر خطر عشق پا منه بیباک — که جاده هر طرف اینجا چواژدها بدود
که رفته بی مدد دیگری نه چرخ قبول — که با دو پای دو دست است اگر دعا بدود
مرا اثر برگ و ریشه کرد آتش عشق — چو رنگ باده که بر روی دلربا بدود
به عشق اهل هوس را فغانم آمده خضر — چو دود مانده که بر ناله درا بدود
تو در کدام چمن ای بهار جلوه گری — که بوی گل به هوای تو چون صبا بدود
غم و طرب به رسیدن برابر است بهم — ز بخت تنگ به تنگ این دو باد پابدود
به گرد رفت ز تحسین عشق دل به رهش — چو کودکی که فزون تر به مرحبا بدود
به پادشاهی ملکی که همتش نام است — ز بهر گدیه غنی جانب گدا بدود
ز فکر شاهد مدح که جلوه فرما شد — که خامه ام ز شکافش بغل گشا بدود
امام پاک علی النقی که پیش دلش — چو آب آینه نالان پی صفا بدود
دکان خلق نبی و علی که بر در او — مسیح همچو مریض از پی شفا بدود
هما ز شرم کند جا در استخوان چون مغز — چو سایه اش به زمین دولت آزما بدود
چکد چو ابر بهار از سکون وسیرش فیض — ملال کاه بـاستد طرب فزا بدود
تو گرز ششپره از شش جهت بکف داری — پی گریز ز پیشت عدو کجا بدود
ز کار وا کندش عقده گهر یک یک — به بحر اگر کرم او گره گشا بدود
شوی‌به صفحه میدان چونقطه گردتوچرخ — چو دایره ای پی گرداندن بلا بدود
بفرض اگر فلکش بخت سبز داد به سهو — به جسم خصم تو چون زهر جان گزا بدود
چه ترکتاز محب تو دشمن آرد تاب — برابرش مدد شاه اولیا بدود
نگاه لطف تو در عین خامشی غضب — به طبع خصم تو چون حرف آشنا بدود
نگه چو موج برون تازدش ز سیل سر شک — اگر به چشم تر اسپ شتاب زا بدود
نیازم اسپ تو اشکی نریزد از مژگان — اگر به دیده گریان شتاب زا بدود
بود چو کوه گران لیک بهر دانه خصم — به گرد معرکه مانند آسیا بدود
کند ز صدمه سم گوش همنشینش کر — چو شوخیش به خیال سخن سرا بدود
نسیم صبح شود در دمی بسر گشتن — دوگام شامی اگر سرعت آزما بدود

به جبهه چین زند از غیرت و جهد ز ختن
اگر ز بحث به او آهوی خطا بدود
شهنشها به کلامم ببین و اندازش
که همچو نام تو در شش جهت فرا بدود
تو رتبه گردهیش عالمی خریدار است
یقین متاع به سنگینی بها بدود
به لاف خوش سخنی ره مرو دگر رایج
فرو نشین که به صید اثر دعا بدود
همیشه تا ز دل دست و گام بخش کَریم
به هفت کشورش آوازه سخا بدود
دو سایل در جود تو باد حاتم و معن
که این غلام ترا پیش و آن قفا بدود

* * *

منقبت حضرت امام حسن عسکری (ع)

از درد دل باو کنم آنجا که عرض حال
مهر دگر زنم ز ادب بر زبان لال
از بعد مرگ غلغل کوس سکندریست
بر طبل شهرتی که قلندر زند دوال
تجرید در هوای تو پرواز مابس است
دستی فشانده ایم بر اسباب جای بال
پیر از کجا و خرمی خاطر از کجا
ریحان فشاندنی نبود این کهن سفال
تیغی زند کریم ز منت دو دستیت
هر جا که واکنی دو لب خود پی سوال
چون عارفی که سیر سویدای دل کند
یک عالم است در نظرم بر رخ تو حال
بیرون نجسته از کف من صید معنی
کردم دو دست خود قفس طایر خیال
گر تیره در سپید دمی پیش نیست بخت
شام اینقدر مکاه و سحر اینقدر منال
افسرده نیز گرم عنانست در رهت
رگ هاست تازیانه شوق تو بر جبال
بر خوان آبروی قناعت نشسته ام
گردیده رو سفیدی من نان شیر مال
اطفال اشک پرورش از خون دل دهد
عشق معیل نیست دمی غافل از عیال
چون بال و پر بر اوج هوای تو واکند
خود بیضه خود است درو طایر خیال
شمشیر کین خلق میان کن که کشتیش
با نفس اگر جدال کنی این بود قتال
بیتاب کرد بسکه عرق پیش یار گل
شد کشتی تباهی دریای انفعال

رعنایی به عشق گرت آرزو بود / داغی بنه سیاه و سرشکی بریز آل
کسب فروغ فقر بامداد غیر نیست / از باد دامن اخگر دل می شود زغال
شد کلفت دل از تو جدا باده ام بیا / تا کی محبتم دهد از آب گوشمال
حرفی ز تیزی مژه اش گر کنم رقم / بیرون جهد ز خامه من چون خدنگ نال
پر می زند دل از هوس مدح صاحبی / کش جبرئیل فخر کند در صف نعال
زیبنده امامت کونین عسکری / چشم و دل نبی و علی باب ختم آل
گردد زمین زلزله گم کرده فلک / تمکین او چو عرض دهد جاه بی زوال
تمکین چو کوه بسته پی خدمتت کمر / رفعت چو چرخ کرده مثال تو امتثال
آنجا که از غضب نکهت چهره بر فروخت / هفت آسمان چو اختری افتاد در وبال
انگشت اگر زنی به مثل بر لبش ز لطف / خواند به دشت درس غزل بلبل از غزال
فکر سخن به رفعت جاهت رسد چه حرف / اندیشه ره برد به کمالت چه احتمال
ای بزم دل ز پرتو شمع رخت چراغ / وی باغ دین ز نخل قد خرمت نهال
گردد سوار چون به عروسی کار زار / عیش و طرب یمین و یسار آن شه کمال
نفاط سان به کنج زمین دوز شعله جوش / آتش در افگند به صف خصم بد سگال
نازم به این کرم که هر انگشت در کفت / هنگام ریز شست رگ ابر برشگال
خواهد ز حق شفاعت آدم به ذلتش / ابلیس اگر شود به جناب تو جبهه مال
قدر از عروج قدر تو نازد زهی شکوه / جاه از هجوم جاه تو بالد زهی جلال
دیگر به سینه گرم نگردد نفس به حرف / انصاف او دهد به طبایع گر اعتدال
با اوج حمد حق چه کند بستی سخن / مدح تو می طرازم آبم ز انفعال
از لطف اگر بسوی مجوس افگنی نظر / آتش پرست خضر شود آتشش زلال
راز ازل ز رو ابدش گل کند ز پشت / گر رای روشنت کند آیینه را صقال
ای مهر تو شفای مرض های مزمنه / رایج گداخت از غم این رنج کهنه سال
حق نبی و حق علی یک نظر فگن / بر حال زار او که طرب گرددش ملال
تا نکبت است پیروی غیر و قوم او / تا دولت است حب علی و ولای آل

خصمت مدام حسرت دل جمع ساز میل	مخلص همیشه محفل عشرت طراز مال

* * *

منقبت حضرت امام مهدی (عج)

شهر و ده باز چو گلشن شد سبز	صحن و بام و در و روزن شد سبز
از طروات به لب ساده رخان	همچو خط حرف به گفتن شد سبز
انبساطیست که داغ غم عشق	در دل و سینه چو سوسن شد سبز
دیگر از فیض هوا در صحرا	جاده چون سرو به گلشن شد سبز
این چه فصلیست که چون دانه به خاک	ریخت تا اشک به دامن شد سبز
مرغ خون شد که کشِ گر در خاک	دانه افشاند به چیدن شد سبز
علف خرم این فصل چو گاو	خورد تا شیرش و روغن شد سبز
کردم انشاء صفت فیض هوا	صفحه در محض نوشتن شد سبز
مد فریاد چو قوس قزحی	بی دلان را به کشیدن شد سبز
یار در محفل یاران چو نهال	بی تکلف بنشاندن شد سبز
از اثرهای هوا ظالم را	خون مظلوم به کردن شد سبز
چه بهار است که خط لب جام	از تری می روشن شد سبز
همچو گندم به زمین عاشق را	سینه چاک به مردن شد سبز
دود بالیده نهالیست کنون	بسکه از نامیه گلخن شد سبز
مد افغان به کشیدن شد نخل	خار مژگان به گرستن شد سبز
در سخن خرمی مدحت کیست	خامه دیگر به کف من شد سبز
ابر سیراب ولایت مهدی	که ازو دهر چو گلشن شد سبز
ای که از خرمی دوستیش	جان صد سوخته در تن شد سبز
نوبهاری که به خلقش از دوست	بیشتر مزرع دشمن شد سبز

مهر او آب و هوائیست کزو
نخل فهم از گل کودن شد سبز

لطفش ابریست کزو تخم شرر
در دل خاره و آهن شد سبز

هیچم و خرمی قدرم ازوست
یعنی این ذره چو ارزن شد سبز

آنکه از حفظ تو و خرمیش
دانه در عین برشتن شد سبز

هست امیدم که ز لطفت آخر
خواهدم آتش گلخن شد سبز

کشت احباب تو خرم بادا
تا بگویند که گلشن شد سبز

رایج از خرمی منقبتت
پای تا فرق چو سوسن شد سبز

* * *

مراثی

مرثیه حضرت امام حسین (ع)

باز این چه غم است آه که از برق طپش ها
شد خون دل پر حوصله و جان شکیبا

این درد و غم کیست که خوبان دم تزیین
بر سینه مشاطه زنند آیینه ها را

غم سنگ به کف در همه بزم طرب آمد
دزدیده نهان شد چو پری شیشه صهبا

در فکر کدام اختر تابنده سرخویش
بر زانوی خورشید نهاده ست مسیحا

این تعزیت کیست که بر عارض خوبان
صد حلقه ماتم زده هر زلف چلیپا

ماتمکده شد انجمن عیش که ماند
با داغ دل و آه حزین ساغر و مینا

ای وای حسین است به لب های زن و مرد
در شش جهت از ناله قیامت شده برپا

از تشنه لبی های تو ای گوهر سیراب
بر سینه زند مشت صدف بحر که ای وا

ای ماتمیان تو چه زهاد و چه رندان
در میکده و خانقه از درد تو غوغا

آید به نگاهم ز غمت حلقه ماتم
گر رخنه دیوار دگر حلقه درها

دستی که زغم خاک بر کرد رسا باد
چشمی که سر شکی ز الم ریخته مینا

ای ناله محالست تو در پرده نشینی
تمکین همه دیوانه شد و حوصله رسوا

گـر هست تـرا دعـوی اخـلاص دو روزی
آرایش تـن ایـن قـدر ای خـواجـه مـفرما
گـر کـعبه بـود رخت سیـاهست ضـرورش
بـا آل عـلی هـر کـه زنـد دم ز تـولا
ای مـومن گریـان کـه بـود نـام تـو رایـج
وقـتست بـریز اشک بکشت آه دو بـالا
تـار است گریبـان ز دریـدن مکـن آرام
تـا چشـم بـود یک نـفس از گـریه میـاسا
بیتـابی درد تـو ز تـاثیر تـهی نـیست
کـوشند بـرین نـوحه هـمه عـترت زهـرا
امـروز دریـن مـاتم اگـر سـوز مـحبت
زد آتش دوزخ بـه نهـاد مـروا
فـرداست کـه از لطـف عـلی و کـرم آل
هـر هشت بـهشت از تـو بـود کـوری اعـدا
فـرداست کـه جـامیست پـر از بـاده کـوثر
در راه عـلی بـهر تـو هـمه آبـله پـا
شـاها ، ز جنـاب تـو بـه دل مـلتسمی هست
ای راز نهـان دو جهـان پـیش تـو پـیدا
دارم چـو تـولای تـو و آل تـو امـروز
حشـرم شـود از لطـف تـو بـه آل فـردا

* * *

بـاز دل اهـل خـدا را غـم عـاشور گـداخت
بـایزید آب شـد و طـاقت مـنصور گـداخت
شـرم بـادت کـه بـه هستی نشـدی خـون ظـالم
مردگـان راتـن ازیـن حـادثه در گـور گـداخت
سـر بـه سـر نـاله بیمـار شـد آهـنگ طـرب
بسکـه از آتش ایـن تب رگ طـنبور گـداخت
خـود رهـا شـد زکـفم دامـن خـود داری هـا
درد دل بسکـه بـه سـر پـنجه مـن زور گـداخت
چـه عـجب گـر زغـمت جـان محبـان سـوزد
ای سلیمـان ز عـزای تـو دل مـور گـداخت

* * *

چاک گـرد ای سینه دردنـورچشـم‌مصطفی است
خـون شـو ای دل مـاتم فـرزند شـاه اولیـاست
داغ این ماتم دگر گل کـرد و از دل نـاله خـواست
خود بخود بالیدو تن یک پیر هن زانـدوه کـاست
گـربه گـوش درد ایمـان مـحبت بشـنوند
رخـنه دیـوار را بـر لب ازیـن غـم نـاله هـاست
قـطره در مـیدان دامـن می زنـد گـلگون اشک
آه درد از بـرق جـولانی بـه گـردون آشنـاست
در مـحرم از لب هـر ذره جـوشد یـا امـام
گر کشند از ناله بـران تـیغ چـو طـفلان بجـاست
صبح را در بر ازیـن غـم پـیرهن گـردیده چـاک
موی سنبل بر سر گلشن پریشـان زیـن عـز است
صبرهـا بـا درد ایـن مـاتم تـوانـایی ضعیف
پشت ها در زیر بـار ایـن غـم سـنگین دوتـاست

مـــاند وقت تشـــنگی مـحروم بـوس لعـل او
چشمه‌حیوان سیه روگـر شـد ازظـلمت سـزاست

از تـوبرفرزند حـیدرایـن ستم‌حیف‌است‌حیف
چـون‌منی‌رااِی‌فـلک‌گرخون‌خوری‌آخربجـاست

پـای کـم در خـون دل خـوردن نیـازی زینهـار
شـد طـرف بـا بـیقراری ایـن غـم مـا را زمـاست

شـرم کـن ای پـیر و از دل آه جـانسوزی بـر آر
بـر لب طـفلان بـی پـروا ازیـن غـم نـاله هـاست

روشـن‌آن چشـمی‌کز ین غـم‌گریه‌داردصبح‌وشـام
بخیه آن جیبی که روز و شب درین ماتم فنـاست

مـاتمست آخـر ز عشـرت خـرمن دیـن را مسوز
گـریه کـن دریـاب خـندیدن تـرا بـرق بـلاست

چــرخ بـی آرام و انـجم اشک چشـم قدسیـان
مـه‌سیه‌پوش‌ازشب وخـورشید درآتش چـراست

انبیـا زیـن درد سـر تـا پـا بـه سـرچشـم تـرند
اولیا را بر جگر صـد داغ غـم زیـن مـاجرا است

خـواب در چشـم غلامـانت بـود مـرگ ابـد
آب در کـام محبـان تـو زهـر جـانگزاست

جـیب هسـتی پـاره کـردن بـر نیـامد از کـفم
خون نخود رامی‌خورد زین غم که سعیم‌نارساست

مـی زنـد امـروز حـیدر بـر سرشـان تـیغ قـهر
انتقـام کوفیـان مـوقوف بـر فـردا کجـاست

آتش دوزخ زننگ این خس و خـاشاک سـوخت
مهر حق ز آمیزش ایـن قـوم در رنـج و عنـاست

این امام تشنه لب در خاک و خون شـادان یـزید
ای مـبرا از نیـاز اینهـا نـمی دانـم چـراست

بـی طهـارت گشته ام از نـام آن خـوک نـجس
آب می گردم که پاکان را جـنب بـودن خطـاست

صـاحبا از زندگـانی در فـراق در گـهت
پُـردر آزارم نـفس در سـینه مـن اژدهـاست

میتوانی گـر کشـی جسـم ضـعیفم سـوی خـویش
ایکـه از جـرات کـمند جـذب شـوق دلربـاست

بسکـه از شـوق طـوافت در دلم گـرد غـم است
عـقده هـای خـاطرم تسـبیح خـاک کـربلاست

قسـمت مـن بـندگی هـای درت شـد از ازل
سـرنوَشتی بـر جـبینم گـر بـود داغ شمـاست

نـیست پنهـان اشتیـاقت بـر ضـمیر پـاک او
عرض حال درد دل رایج مکـن پـر پیش پـاست

گـرچـه شیطـان بـد اسیر طـوق لعـنت در ابـد
دوستان درعـیش وعشرت‌تـابه روز بـازخـواست

* * *

دگـر از عـزای امـام آتش افتـاد
بـه دل آه بـیداد فریـاد فریـاد

مـن از جـور او چـون کـنم شکـوه کـز دهـر
بـه چشـم و چـراغ عـلی رفت بـیداد

دریـن مـاتم آنگـه کـنم مـو پریشـان
کـه خـواهـم کـف خـاک خـود داد بربـاد

چنـــان لعـــل ســیراب و آن تشـــنگی هـــا / ز بـــازیچه ات ای فـــلک داد و بـــیداد
جفـــایی کـــه دیـــده ست فـــرزند حـــیدر / بـــجز کوفیـــان هـــیچ کـــافر مبینـــاد
نگـــویی کشـــید انتقـــامش کـــه از قـــهر / حـــق آن مـــدبران را بـــه دوزخ فرستـــاد
زنـــد تـــا ابـــد بـــاطن شـــاه مـــردان / بـــر انـــدام شـــان ذو الفقـــار اجـــل زاد
نـه زیـن غـم همین بحر چشمیست پر آب / لب مـــوج هـــا شـــیونی کـــرد ایجـــاد
بـه هـر خـانه ای کـز غـمش مـاتمی نیست / ز شـــمر لعـــین و یـــزید است آبـــاد
دریـــن غـــم فـــرامـــوشم از خـــویش رایـــج / بـــه حب امـــامت قسـم مـی کـنم یـاد

* * *

در مـــحرم طـــرب بـــاده کشـــان غـــم گـــردد / دور ســـاغر بـــه نـــظر حـــلقه مـــاتم گـــردد
در غـم و درد تـو ای کـعبه جناب از چشمم / اشک تـلخی کـه چکـد چشمه زمـزم گـردد
دیـده آن دیـده تـوان گـفت کـه می گـرید زار / قـامت آنست کـزین غـم همه تـن خـم گـردد
مـاتمت آن هـمه داریـم کـه بـر سـینه مـا / زخـم هـر نـاخن غـم مـاه مـحرم گـردد
همچنـــان از رخ ایـــن درد محبـــان خـــجلند / مـــاه تـــا مـــاهی اگـــر نـــوحه فـــراهـــم گـــردد

* * *

نـــاز نـــخل مـــاتم شـــاه شـــهیدان بســـته انـــد / صـــبرو آرامـــم بـــه رم هـــای غـــزالان بسته انـد
شرمشـــان بـــادا ز روی دعـــوی مـــهر امـــام / درغـمش جـمعی کـه یک‌دم‌لب زافغـان‌بسته‌ام
دور غـم شـد سـبحه و زنـار شیخ و برهمن / حـلقه هـای مـاتمش در کـفر و ایمـان بسته ام

* * *

دل بـاز بـاخت صـبر و سکـون از غـم امام / گشـــتند مومنـــان هـــمه خـــون از غـــم امـــام
از نـــاله کـــار مـــاتمیانش گـــذشته است / درد یـــقین کجـــاست فـــزون از غـــم امـــام
در دهـر هـر کجـا کـه دل جمع بـوده است / شـد چـاک هـمچو غـنچه کنون از غم امام
از قـوم شـوم آن سگ بـی دیـن تـوان شمرد / هـــر کـــافری کـــه مـــاند بـرون از غـم امـام
دست ار دهـد چـه کـینه ز اعـدای دیـن کشـد / رایـــج کـــه گشـــته است زبـون از غـم امـام

* * *

سرپاک امام از تن جدا فریاد ازین ماتم
حسین وغرق‌خون خویش وافریاد ازین ماتم
کجا بیم خوارج مانعم از نوحه می گردد
توان کردن در آغوش بلا فریاد ازین ماتم
زبس کز شیون غم غربت آباد و جهان پرشد
بود در کاروان بانگ درا فریاد ازین ماتم
خوشاروزی که چون در روضه پاک حسین‌آیم
بگویم ای شهید کربلا فریاد ازین ماتم
سرایت در رگ و پی کرد رایج درد ایمانم
کند هر موبر اندامم جدا فریاد ازین ماتم

* * *

عیان شد بر فلک ماه محرم
که کاود سینه ها با ناخن غم
عزا بار دگر زوریسن کمان شد
دل مومن خدنگش را نشان شد
نمایان گشت محرابی که از غم
عبادت ها بجا آری پی هم
عیان شد طاقی از ایوان آفاق
که شادی ها بنه یعنی بر آن طاق
بگری ای بی غمی از درد دل خون
که ماتم زد کجک بر فیل گردون
چه ماتم، ماتم جان محمد
سهی سرو خرامان محمد
حسین آن قرة العین پیمبر
جگر پرکاله زهرا و حیدر
مخند ای بی غمی پاس ادب دار
عزای آن امام تشنه لب دار
درین ماتم کند چون سینه ریشان
خود از خط شعاعی مو پریشان
زمین را جملگی از گریه تر کن
دگر ماند کف خاکی بسر کن
به عالم ضعف از بس روی داده
کمانی بود هر جا شد کباده
نیاید قهقهه اش بر لب ز اندوه
چو بلبل زار نالد کبک بر کوه
ز شمشیر عزا بر اهل ایمان
کشاد چشم شد زخم نمایان
دو روزی ترک نعمت های خوان کن
سر شک و لخت دل را آب و نان کن
به محفل ها نماند از بی غمی نام
که خون شد خنده می بر لب جام
زد از اندوه ساقی شیشه بر سنگ
برید از درد مطرب گیسوی چنگ
سبوی باده دست خود گره کرد
که تا بر سینه کوبد زین غم و درد
گهر ها ریخت چون اشک مصیبت
صدف ها سود چون دست ندامت

چه درد است اینکه می نالد ازو زار دل سنگین خوبان همچو کهسار
اگر بلبل وگر گل سینه چاکش اگر سرو و اگر قمری هلاکش
زگل گردانده رو زین درد بلبل بود در حلقه ماتم ز سنبل
شقایق آتش او دود گردید رگ گل آه درد آلود گردید
شه دین بست بار خود ز عَالم به لشکر شد سیاهی رخت ماتم
کدامین ذره طوفان جنون نیست کدامین قطره صد دریای خون نیست
به دردش قدسیان عرش مانوس ز داغش طایران سدره طاوس
ز بس در اشک ریزی بیدرنگست غزال دشت همچشم پلنگست
شد از سیلاب تند اشک دیده سمندر ماهی طوفان رسیده
دگر هر سو خروش یا حسین است به لب ها وا حسین ای وا حسین است
به دامان طرب غم بسکه پیچید قدح بر دست ساقی داغ گردید
ز موسیقار مطرب می زند صف سپاه خم به رویش نیزه بر کف
عزای کیست دیگر آتش افگن که دل ها سوخت جمعیت چو خرمن
اگر آب است نالد با لب رود دگر آتش سیه پوشست از دود
چه تمکین دشمنست این ماتم ای وا که آهو شد دل بیتاب صحرا
دگرگون گشت مجنون را ز بس حال زند بر فرق لیلی سنگ اطفال
ز بس زین غم دل فرهاد بشکست صدای تیشه ای از بیستون جست
نهاد کوه ازین داغ جگر سوز شرر شد پای تا سر چون زمین دوز
کند چون حلقه ماتم به رفتن عروسان را بپا خلخال شیون
از این آتش نه تنها عاشق آبست دل بیدرد خوبان هم کبابست
بتان را زین غم طاقت بر انداز طپیدن های دل شد شوخی ناز
به آرایش اگر آیینه بینند شوند آب و در آتش می نشینند
دگر ماه محرم از غم و درد به روی زر ببین یعنی رخ زرد
ای داغ کهن ، نو شو، شرر خیز تو در تعظیم اشک ای ناله برخیز

شد از باران اشک غم ذخیره / ببرها رخت ماتم ابر تیره
کند گل در غم شاه شهیدان / هنوز از کربلا آه شهیدان
غمش طرح گدازی کز عزا ریخت / چو باران جمله ذرات هوا ریخت
تماشایی به حسنش کی هوس ماند / که عاشق روی دل از یارگرداند
به لیلی گشت مجنون سر به سر کین / به کام کوهکن تلخست شیرین
نه بر گردون شفق هر صبح و شام است / که بر دامان از خون امام است
نه هر سو لاله در گلشن خطائیست / که خون کشتگان کربلائیست
به بیدردی مگو زین داغ ماتم / که آب سرد نوشد در محرم
به عالم درد دین بنما که در کیست / دلا با آل احمد محض دعویست
زند بر اهل ایمان طعنه بیباک / بخود نازان که یعنی مومنم پاک
زماتم جامه نیلی کرده در بر / دلی خرم چو سوسن پای تا سر
چه گویم با همه بیدردی این جمع / به دل بر کرده اند از دوستی شمع
که از غم روز و شب بی خورد و خوابند / صف پروانه پر اضطرابند
به صورت گرچه بی غم می نمایند / به معنی صد قیامت نوحه زایند
بنازم این گروه پاک طینت / غلامان در شاه ولایت
اگر دنیاست حق این قوم را داد / دگر دین بهر ایشان کرد ایجاد
ز بهر حق ماتم داری او / مهیا گشته نخلی گرچه هر سو
به کف شمشیرها با جان افگار / ز هر جانب جوانان الف دار
زنند از پر دلی بر یکدیگر زخم / شوند از غصه و غم سر بر سر زخم
گروهی حلقه گرد نخل ماتم / به سرها خاک و بر لب شیون غم
برون عشاق و اندر پرده خوبان / ازین غم سنگ ها بر سینه کوبان
اگر طفلیست بر لب یا حسین است / وگر دختر فغانش یا حسین است
تزلزل در بنای طاقت افتاد / شکیب اهل ایمان رفت بر باد
لب دیر و حرم گل کرد شیون / گریبان می درد شیخ و برهمن

ولی این جمله ماتم داشتن نیست
که خود را از میان برداشتن نیست

شنیدم مردی از ایمانیان بود
کز این غم جمله عمر اندر فغان بود

به آب سرد روزی میلش افتاد
ز خلق تشنه شاه آمدش یاد

بگفتا عهد کردم با خدا من
که تا هستم نخواهم آب خوردن

دو ماهی بار تن بر دوش جان برد
به آخر از جگر تفسیدگی مرد

و لا القصه با شاه شهیدان
به نزد اهل ایمان نیست آسان

دگر ماه محرم شد نمودار
فلک زد بر زمین از مهر دستار

به جانم داغ ماتم شعله ور شد
به چشمم از طپش هر مو شرر شد

به گلشن گشته زین آشوب و غلغل
شکست رنگ گل فریاد بلبل

ز درد این عزای غم علامت
طنین پشه شد شور قیامت

حسین و تشنه لب ای وای بنگر
جگر تفسیده آبست کوثر

بود ذرات از بیتابی غم
چو طفل اشک غلطان بر رخ[1] هم

زلیخا رو کشید از روی یوسف
به یعقوب است صرصر بوی یوسف

رقمزن را لفظ تبخاله گردید
قلم در سینه نالش ناله گردید

بخود داری گدازی ماتم آویخت
کزین کهسار هر سو سیل ها ریخت

دگر تمکین دل شد ناله جوشی
دگر شور قیامت شد خموشی

مپرس از درد آن خیر البریه
قضا خون می خورد خون زین قضیه

زمین نالان چه شد ای چرخ ناگاه
قدر گریان چه کردی ای قضا آه

چو ماتم دار آن خورشید حق شد
سحر را خنده خونین از شفق شد

ز ماتم گشته سر تا سر زمین خون
که نیلی کرد پیراهن ز گردون

چنان شد زین عزا خورشید غمناک
که از خط شعاعی سینه زد چاک

شه دین کشته و من زنده صد حیف
نفس در سینه‌ام بادا دم سیف

---

۱ - در اصل = سر ، حاشیه = رخ

به خون غلطان حسین تشنه بی حرف | دل ما در پی آب یخ و برف
تن پاکش به خاک تفته بریان | کسان بر بستر سنجاب غلطان
سرش بر نیزه محشر نقد گردید | که بر یک نیزه تابان گشت خورشید
بااین آشوب خصم استقامت | چه حاجت بود حیرانم قیامت
کند حوری ز غم موی سر خویش | پری افگنده آتش در پر خویش
دگر عالم پر آشوب از عشور است | قیامت هاست هر سو نفخ صور است
ز درد ایمانیان در پیچ و تابند | ز سیل اشک یک شهر خرابند
لب جام و لب آب و لب نان | دریسن ماتم به فریاد است و افغان
دل صحرا ، دل شب ها ، دل روز | در آتش مانده زین داغ جگر سوز
فلک از صبحدم شام غم آمد | مه مهرش دو شمع ماتم آمد
نیاید کس برون از عهده غم | تراند ایمانیان از شرم ماتم
نهالی بود هر جا سبز و خرم | محرم آمد و شد نخل ماتم
به گلشن گل کنون داغیست پر خون | به مینا مل سر شکی گشته جیحون

* * *

عشور آمد دگر فریاد بیتابانه ای سرکن | دل چاکی نیاز ماتم فرزند حیدر کن
عزای اینچنین در تن پرستی کی ادا گردد | همین‌مشت غبار از هم بپاش وخاک برسرکن
درین ماتم که اشک از دیده تصویر می ریزد | نمی نالی گر ای بیدرد باری خنده کمتر کن
سویدا کن سپند چشم بد این درد ماتم را | دل صد پاره مجمر ساز و از آه آتشی برکن
بقربان سر غمگینیت صد خواب آسایش | دو روزی از محبت ترک این بالین و بستر کن

* * *

گداخت حوصله ها یک قلم عزای حسین | بر آمد از لب هر شیخ و شاب وای حسین
کجا عزای تو از ما ادا شود هیهات | همین بست که گوییم های های حسین
به خاطرم بود این آرزو گره از شوق | به کام دل کشم آهی به کربلای حسین
ز انتقام دل مومنان نیاساید | بهم زند دو جهان را اگر خدای حسین

مرثیه عنایت الله

کدام تمکین چه صبردلهاوداع خود داری جگرکرد
قرارها رفت در رکابش عنایت الله ما سفر کرد
طرب‌غم‌وباده‌بی‌توخون‌شدصراحی وشیشه‌سرنگون شد
ز حال ساقی مپرس چون شدکه ماتمت جام چشم ترکرد
چه تیر زهراب داده پیکان ، به دوستانت فگنده دوران
گذشت از سینه های بریان ولی به تن مو به مو اثر کرد
بنای تمکین دل مخلخل فغان بی طاقتی مسلسل
یقین چو شد این عزا مطول نمی توان شکوه مختصر کرد
برون زمی رفت سر خوشی ها، به ساز شد نغمه شیون آرا
مصیبتت عشرت احبا فراهم آورد و بی سپرکرد

* * *

مرثیه میر مرتضی

تا شهر تن شده ست به عرفان مسخرم
از هفت عضو خویش شد هفت کشورم
بر روی دولت آینه ام در ته نمد
منگر قلندرم که به معنی سکندرم
نیلیست پای تا سرم از سنگ کودکان
یعنی که بر جهان جنون چرخ اخضرم
باشد بقدر شور جنون کامرانیم
بخت سپید گل کند از صبح محشرم
در خون ز اوج پایه دنیا طپیده ام
گردیده تیغ کج دم پرواز شهپرم
امروز نیست آه دو بالای من ز درد
این مطلع بلند ز طفلیست از برم
ز اسباب چون به دوش توانم کشید بار
من در نعیم فقر و فنا ناز پرورم
تمهید وصل کیست ندانم که ناگهان
رفتن برون ز خویش درون آمد از درم

اشکم به وصل نیز دود گرم بر مژه
آه این سپند کرده به بزم تو مجمرم

دل برده ناتوانیم از کف طبیب را
چشم که او فگنده ز گردش به بسترم

دیگر ز سرد مهری این دوستان مپرس
کافور شد ز صحبت شان مغز در سر

از خصمی مخالفم افزود حسن قدر
خفاش گشت خال رخ مهر انورم

تا کی ز چار موجه اضداد و پنج حس
باشد چو مهره روح به زندان شش درم

غفلت نمودکشتی سنگینم آه کو
طوفان جذبه ای که کند پاره لنگرم

بر خاک ریخت جوش شکفتن گل مرا
آخر هجوم نکهت خود گشت صرصرم

جز همت بلند نمی بالد از دلم
پر گشته باغ فقر ز سرو و صنوبرم

چون اشک مایلم به زمین در فتادگی
گر همچو ناله بگذرد از آسمان سرم

تعمیر گل به عالم آهم چه احتیاج
مستم حباب و جام بود بام ومنظرم

سنگی که بسته ام به شکم خورده بر سرش
بر دیو نفس کرده قناعت مظفرم

در عالم وجود ز بس دیده رم دلم
آرام خوابگاه عدم نیست باورم

در عشق خامشی است گل خیر بی غمی
ای ناله همتی که رسید از هوس شرم

بالا نشین مسند پستی منم که من
ز افتادگان عجز به صد پایه برترم

ای مدعی ز کبر میفگن سرت به پشت
در رخت فقر گر چه به چشمت محقرم

دریاب ذوق فقر مرا در هجوم عجز
منکر مشو ز حالم از احوال منکرم

با لوث تن مدار مرا متهم چو خلق
کز پای تا به سر همه جان مطهرم

بر جاده جنون زده ام نعل واژگون
بگذر ز من که برهنه راز مسترم

رویت به سوی دینی و رویم به سوی دین
در اوج رتبه با تو که گیرد برابرم

فردا به رو سپیدی سیمم کنند حشر
ای رو سیه چه شد اگر امروز بی زرم

مال حرام و وقف نعیمش مدان ببین
نان حلال من که بهست از مزعفرم

لب خشکیم ز چشمه دولت مبین که من
سیراب کرده سخن تازه وترم

فخرم به گنج معنی و نازت به مشت زر
در من مبین به چشم کم آخر سخنورم

بر تخت اوج قدر سخن تا نشسته ام
گردیده نه فلک پی این خطبه منبرم

از پرده کفن چو شفق جوشدت زصبح / گر چنگ قهر هجو به خونت فرو برم
اعضا فتد چو برگ خزان از تنت به خاک / گر صرصر هجا سوی نخل تو آورم
دست هجا ز قتل تو برداشتم برو / از خون خود مساز نجس آب خنجرم
رو ، شکر کن که پرده ز کارت نه اوفتاد / کز ننگ نام شوم تو کافر نمی برم
از هجو رو کشیدنم از بیم خصم نیست / شیرم ز روبهم چه خطر گرچه لاغرم
از من نبوده است توانا تری ولیک / بشکست چرخ پشت زمرگ برادرم
چشم و چراغ خلق حسن میر مرتضی / کز لطف سایه پدری داشت بر سرم
آن کز فروغ تربیتش بر سپهر فضل / صد آفتاب نور گرفتی ز اخترم
آن کز کرم به باد مخالف ز هر دو دست / فانوس می گرفت به شمع منورم
گر یاد تلخکامی غم کردمی به سهو / او ریختی ز لطف به سر تنگ شکرم
در آب و رنگ خرمیم ماتمش بجاست / چون گل ز سنبل است سیه جامه در برم
او رفت خشک لب به ته خاک در سفر / من بی محل عبث ز رخ زندگی ترم
اوگشت دربهشت برین خوش نشین تخت / شد تخته بند دوزخ غم لیک پیکرم
با این هجوم بیکسی آخر چه سازم آه / تنها فتاده است تردد به لشکرم
زین وادی خطیر گذشت و مرا گذاشت / طالع نگر که خضر نگردید رهبرم
در ماتمش ز گریه گرمم مپرس آه / باشد سر شک بر مژه صد پاره اخگرم
یاد آن فراغتی که ز اسباب دولتش / می کرد سر به سایه او کار افسرم
از بس طراوت سخنم ز ابر فیض او / با آب و رنگ خرمن گل بود دفترم
آخر شد آن بهار و ازو نو گلی نماند / این غم شکوفه می کند از نخل بی برم
روشن نشد چراغی از آن شمع و شد تمام / گشت اضطراب دل صف پروانه در برم
با طول عمر میر فصیح اندرین عزا / صبری کرم کناد خداوند اکبرم
آن جمله تن ادب که ز روی حساب عمر / بر من مقدم است و نشیند مؤخرم
بگدازد از کرم که باین آب شویدش / گر گردد از غبار غمی دل مکدرم
گر سر کشم به حلقه اهل عزا ز غم / در سایه اش دهد طرب دور ساغرم

او شش جهت چو دایره می گیردم سپر
من گر چو نقطه پای به چنگی بیفشرم

آیینه وار معنی و مشاطه خیال
کز خواندش عروس سخن یافت زیورم

زو کرد جلوه بر رخ اوراق شعر من
زو گشت بهر زلف سخن شانه مسطرم

سنگین بها ز نرمی لطف تو گشته ام
در پینه ات شد این همه رخشنده گوهرم

این تیغ زنگ خورده تو صیقل نموده ای
بر خلق فاش گشته به دست تو جوهرم

امید من به ساغر دیدار تست و بس
عمریست چشم بر کف ساقی کوثرم

از جان مپرس بی تو چه آزار می کشم
در تن شده ست جمله رگ و ریشه نشترم

هر چند در معاشرت از دل برد غبار
هبة الله آن برادر با جان برابرم

نزدیک بود بساختنم جان ز دوریت
صحبت به احمدی نشدی گر میسرم

شخص سعادت ازلی آن چراغ و چشم
یعنی ابو تراب که جانی است دیگرم

آن پای تا به سر همه الفت که ذات اوست
سرمایه هزار مباهات و مفخرم

الفت مگو که کار من و او ازان گذشت
من از دلم غلام و بجان اوست چاکرم

آن مشفقی که وقت پریشانی الم
شیراز می کند چو ورق های ابترم

خو می کند ز سعیْ و بدست آرد از نیاز
با هر چه بنگرد که من از ناز خوگرم

چیزی که وهم نیست به تصدیق او دلیر
او پیش رو چو آینه سازد مصورم

آن جمله لطف محض که از یاد خلق او
در سینه داغ یار شود مشک اذفرم

بر هر چه دست یافت نثار منش نمود
پایش به گنجی آمد اگر ریخت برسرم

وصف شمیم خلق تو حرف رقم زدم
شد صَفحه جمله چون ورق گل معطرم

سیر از توام هیمن به لقانیست حرص شوق
در دل خیال تو و وصالست مضمرم

دینی و عقبی از تو جدا آفت منست
شد کامیابی دو جهان کام اژدرم

یک دل مباد چار به قوم دو رو شود
نامت که گفته است درین دوستان برم

این حاسد آن منافق و این مفسد آن خبیث
اوصاف این گروه دغل چند بشمرم

رو به پشت شان چو روم سرکنند خبیث
غیر از لگد چه حاصل ازین گله خرم

من سینه صاف باهمه ایشان پر از نفاق
داد مرا بگیرد ازین قوم داورم

مهمیز خامه ام سوی بی راهیه داغ کرد
بار دگر گسست عنان تکاورم

درویش خاکسار کجا شکوه از کجا
باشد به رتبه هریک از این قوم سرورم

در هیچ فرقه جای ندارم ز ناکسی
گوی که فرد باطل این جمله دفترم

از بسکه بار خاطر خلقم ز ناکسی
یک ره به چشم هر که در آیم مکررم

بی فقر سرخرو ز لباسش کسیَ مباد
این لاله زار شد بنظر موت احمرم

نخوت فروش تیر زنم در لباس فقر
نازان برین کمال که مرد قلندرم

طعنم بود به زاهد خشک از ریا دریغ
انصاف کو که از عمل خود کند ترم

چل سال شد به معصیت و فسق طی مرا
در دعویم خلیل ولی باب آذرم

کاری نیامدست و نیاید بدین ز من
رایج جز اینقدر که سگ کوی حیدرم

فریاد رس شها ز کرم ساحلم نما
عمریست در محیط خجالت شناورم

تا کی به فقرم از عمل زشت ره زنند
بستان به طاعت از کف نفس ستمگرم

ختم سخن به تست که این نسخه از قبول
با اسم اعظمت به جهان گردد اشهرم

کردش خطاب قلزم زخار در زمان
غواص این قصیده چو شد عقل یاورم

* * *

مرثیه عبد الصمد خان

که می گوید ترا ای روح قدسی از جهان رفتی
زمین انگیخت گرد کلفتی بر آسمان رفتی

ترا از صحبت این کج سرشتان ننگ می آمد
چو تیر از راست کیشی ها ز آغوش کمان رفتی

ز لطف ساقی کوثر هنوز است اول دورت
چه شد آخر شدی چو نشاه می و از میان رفتی

مبارکباد و عزت‌های قرب حق نه‌مرگست‌این
چو بازت دست شه جا شد اگر از آشیان رفتی

نبود از بهر ظلمت سوزی بزم عدم شمعی
تو روزی چند زیر خاک اگر رفتی ازان رفتی

تو تنها عالمی بودی ازان داغند احبابت
بجا بگذاشتی این آتش و چون کاروان رفتی

فلک تختت ملایک لشکر و انجم خزاین شد
پی فرمان روایی های ملک جاودان رفتی

بهاری دیگری ای گل بده تسکین هر بلبل
پس از یک سال می آیی اگر از گلستان رفتی
امام آن سبحه را سر کرده همچون‌توبایستی
ز جسم آباد ازان در حلقه روحانیان رفتی
کنون رایج جهان در حکم اولاد تو می خواهد
تو از حق مدعا یاب آمدی و کامران رفتی

❊ ❊ ❊

قصاید

قصیده شکر الله

بخند ای صبح عید اهل دل جان ها بقربانت
جهان در حلقه دام از خم بازوی احسانت
بیا ای خوش خرام عرصه شادی که در چشمم
خط آزادی دل باشد از غم گریبانت
گل روی بهار دولت بیدار می گردد
اگر خوابیده بختی را فتد ره در گلستانت
تباهی چون نگردد کشتی افلاس محتاجان
تو آن بحری که موج باد دستی هاست طوفانت
شکوه دولت امروز از درت بر خویش می بالد
فتوت فرش ایوانت مروت میر سامانت
ز اوج پایه اقبال شب ها در نظر آید
جنابت آسمان و کهکشانش چوب دربانت
شهنشاهی مبارک در کف آوردی دل تنگم
که گردد این نگین آیینه ملک سلیمانت
شود رایج سمندر عندلیب از آتش غیرت
اگر در بزم شکر الله خان بیند غزلخوانت

❊ ❊ ❊

قصیده عبد الصمد خان

شب گر به مثل گرد سکونی بستادن
در نعل وی اوتاد بود اختر سیار
حق عنصر آتش کند اندر تن سالک
هر قطره عرق کز به تنش افتد گه رفتار
شد کاسه دریوزه سراپا مه کامل
کز غره او گدیه کند نعمت انوار

[او کوه][1] تو خورشید درخشان به سر کوه
شمشیر تو بر وی شده چون تیغ نمودار

قهر تو دو دستی چو زند بر سر خصمش
از بیم کند گاو زمین ناله که زنهار

چون خط بر حکم تو کند قطع ره جنگ
تا پهلوی کافر رود از دوش به زنار

یک قطره آب است ولی از سر اعدا
لبریز حباب آمده چون قلزم زخار

عیسا نفسا درا شفایی دو سرایا
داری خبر از حال دل رایج بیمار

دستی ز ره الفت بکش بر سر و دوشش
تا پای کم آرد به تنش زحمت بسیار

آباد کن از گوشه چشم این ده ویران
ای حال خراب همه را لطف تو معمار

تا جلوه کند رفعت ازین محفل و پستی
تا سر زند اقبال ازین گلشن و ادبار

احباب تو در رفعت اقبال سرافراز
اعدای تو در پستی ادبار نگونسار

❋ ❋ ❋

به نکته سنجان حسن معنی اگرچه ناز و تفاخر است این
دل دو نیمش کنند میزان که مدح خان بهادر است این

چه آفتابیست دهر[2] پرور فروغ فیضش به هفت کشور
نه ذره ها در هوا زند پر زابر جودش تقاطر است این

به جنگ دشمن برد چو جانش زند زمد نگه سنانش
به کار زار است امتحانش مگو شجاعت تهور است این

همین به صورت مبین امیرش نظر به اجداد کن فقیرش
کدام فن نیست درخمیرش نمی‌شناسم چه عنصراست این

به بزم ز آشوب جاه و شوکت بود محیطی به موج دولت
دلی زکوچک دلی‌به خلوت چوبنگری‌گوهروزراست این

ز قهر او مهر شد شهابی چو گشت مریخ از عتابی
چو داد جفت بروت تابی به ریش رستم تمسخر است این

---

۱ - در اصل = او تو کره
۲ - در اصل ذره، در حاشیه = دهر

دگر به گردون چه ماند کارش چو حق به نواب داد بارش
کجاست رایج غم خمارش زباده یک شیشه پر است این

* * *

ای ز هـفت افـلاک بـرتر پـایه والای تـو
چـتر شـاهی کـمترش گـردابی از دریـای تـو
آبـرو از عـزت دنیـاچه مـی خـواهـی کـه هست
هـفت دریـا مـوج زن از گـوهر یکتـای تـو
چـند نـالی از شب دیـجور بـخت خـویشتن
نـور خـورشید ازل مـی تـابد از سیمـای تـو
وهـم پستی بـرد چـون قـارون تـرا زیـر زمین
ورنـه شد تـخت الثری عـرش از بلندیهـای تـو
گـرچـه بـر قـدت بـریدند اطـلس افـلاک را
کـوتهست ایـن پـیرهن بـر قـامت رعنـای تـو
چـند مـحوی در صفـای خـانه دیـوان بـه فـرش
جـبرئیل از شـهپرش بـر عـرش روبـد جـای تـو
لامکان کـردەست از فکـرش چـو سـرزانـو تـهی
ای بـه قربـان سـرت پـای جهـان پیمـای تـو
جمله رگهـایت طنـاب انـدر طنـاب افتـاده است
خـیمه لیلیست ای مـجنون ز سـر تـا پـای تـو
ای افـادت پـیشه مـنشین از غـم دنیـا خـموش
نـه فـلک گـوشند بـر حـرف لب گویـای تـو
سیر خود کن تا جهان گردد به چشمت جلوه گر
هفت کشور نیست غافل غـیر هـفت اعضـای تـو
تـخت گـاه خسـرو هـمت بـود ایـن قـصر پـاک
دور رایـج چشـم بـد از طـبع بی پـروای تـو

* * *

قصیده میرزا محمد عسکری

پـای تـا سـر هـمه آن مـحشر بیداد بـلاست
مـو بـه مـویش گـره بـند گریـبان اداست
مـی کـنم مشـق تمنـای تـو در مکـتب دل
بـرکفم‌لوحی‌اگـرهست هـمین دست دعـاست
[نشـاه][1] شـورش عشـق از دل شکسـته مـخواه
بـزن‌ایـن شیشه‌به خـاراکه‌صدایش صهبـاست
بسکـه بـا دیـده کـنم قـطع بیـابان طـلب
اشک بـر هـر مـژه ام آبـله هـای کـف پـاست

---

۱ - در اصل = نشا

نازم این طرز عتاب تو که در عین غضب
خنده زیر لب از چین جبینت پیداست

دامن جلوه ای نگرفت و به زلفی نرسید
دست بی جراتم از کوتهی انگشت نماست

پیشه کن شوخی طفلان چو به فرزانه رسی
بشکن از سنگ سری را که تهی از سوداست

چند تهمت کش آرام توان بود به عشق
دلم افسرد ز حسرت طپش ناله کجاست

گرد کلفت دل چون آینه ام نشناسد
صیقل ابروی شمشیر تواش زنگ زداست

طرح بزم طرب افگن چو فشردت غم عشق
کاستن های تن از رنج طلب روح فزاست

عالم عشق به این چرخ و زمین کارش نیست
درد دل زیرو زبر چون کندم‌ارض وسماست

گشته از پیچ و خم جاده یقینم که ز شوق
کوه و دشت از تو دو دیوانه زنجیر بپاست

چند محجوب ز حیرت زده عشق شوی
دیده آیینه با نور نظر نابیناست

رنگ وبو وقف تماشای سبکروحانست
روز و شب عشرت گلگشت چمن‌بهرصباست

بگذر ای باد صبا از کف خاکم که درو
نخل رعنای قد یار مرا نشو و نماست

کرده بزم طربم سخت هلاک از تو جدا
دور ساغر نتوان گفت که گرداب بلاست

کاستن ها چقدر فیض سعادت دارد
استخوان هرکه شود در غم عشق توهماست

میتوان خامه تصویر گلستان ها کرد
از گل روی تو خاری که نهان در دل ماست

چند در بادیه عشق خضر جو باشی
گام بردار که این راه ترا راهنماست

شوق در یوزه گر نعمت دیدار که شد
هر شکست دل چون شیشه ام آواز گداست

مدد ای ناله غم دور فتادم از عشق
رهبر گم شده تا قافله گلبانگ دراست

مژده ای شوخی نظاره تماشا مفتست
پا به هر جا که نهی جلوه پنهان پیداست

ناله گل کرد ببینید که می آید آه
این غباریست که از راه سواری برخاست

کعبه حسن ازل جز به طپیدن مطلب
تا دل آرام ندارد ببرت قبله نماست

چشم مستت دهدم جام نگاهی چه عجب[1]
آنکه از میکده ات آینه دریا پیماست

باز پرسی به قیامت نکنی در کارم
بر من امروز ز هجران تو فردای جزاست

---

۱ - در حاشیه = شود

عـدم از هستی موهوم من آمد بوجود — نفسم نیست که در سینه بود باد فناست
روز از روز دگر در نظرم تیره ترست — رنگ های چمن دهر همه رنگ حناست
زردی افزونی حسن گل رعنا باشد — ناتوان رنگی من بهر تو آرایش هاست
پرده فکر ز آهنگ معانی پر باد — که زبانم دگر از مدح کسی نغمه سراست
میرزای که ز حق عسکری آمد نامش — آنکه کمتر ـفتش گنج کرم بحر سخاست
آن بهاران مروت چمن خلق حسن — که مدام از مدد آب رخ خود به صفاست
مرهم سینه افگار که در توصیفش — لخت لخت دل هر خسته زبانی گویاست
کرده دستش ز کرم عقده گشایی همه عمر — گرهی گر زده بر کار کسی بند قباست
گشته غواص رگ و ریشه معنی چشمش — نگه دقت او شوخ تر از فکر رساست
آسمانیست که ریزد چو کواکب هر صبح — رفعت همت او گنج گوهر در چپ و راست
باد دستی ز وجودش زر و سیم افشاند — چون درختی که ثمر می فتد از وی بیخواست
مشکل تنگ دلی چون نشود حل که ز خلق — صافی جبهه اش از رشته جان عقده گشاست
ابر نیسانی احسان که ز فیض کف او — تنگدستی به جهان یکقلم اسباب غناست
دین و دولت‌به‌بغل پرورد او را شب وروز — صدف گوهر یکتای وجودش دو سراست
عشق بازد دل و جانش به جمال رخ جود — بر کرم واله و بر ریزش گهر شیدا ست
تا به فرداست فلک در طلبش سرگردان — رفعت پایه اقبال که امروز او راست
زیر ران این چه سمندیست سبک جولانش — که چو از آب هوا می گذرد باد صباست
طی کند شش جهت و نه فلک و هفت زمین — هان به کارش چو رود برق خیال شعر است
مژه واری ندهد شوخی نازش آرام — که غلط گر نکنم دیده آهوی خطاست
می کند غارت دل از خم گردن گویی — نو عروسیست که در جلوه گری عین حیاست
رایضش شمع نیفروخته کز گرم روی — عرقش در شب تاریک چراغان فرماست
باچنین رخش و باین تیغ که دارد به کمر — بهر تسخیر جهان گر رود از جا برجاست
نیست قهرش تهی از لطف که این قطره آب — چون رسد در گلوی تشنه اعدا دریاست
دم محالست ز جانسختی اعدا ریزد — تیغ کوهیست که دایم گذرش برخاراست

پـــایه او فـــلک و خـــون منـــافق شـــفقش ویــن هــلالست کــه از مــطلع دولت پیداست
صــاحبا بـر تـو عیـانست کـه ایـن گـوشه نشین هــمه تــن هــمت و سرتـا بـه قـدم استغنـاست
محض کفر است به مـن مـدح بـه هـمت سوگند مگــر انشــای ثنــایت کــه ز اخــلاص رواست
در تـــحسین کـــلام خـــودم از تست طـــمع ای ســراپــا کــرم ایــنست سوالی کـه مـراست
رایــج از هـمت خـود چـند زنـی لاف، خـموش جای تطویل سـخن نـیست کـنون وقت دعـاست
آستـــان ســـجده گـــه دولت جـــاویدت بـاد کــه جـهانی چـون مـن‌ازفـیض‌کفت کـامرواست

* * *

صــاحبا،ای پـای تـا سرشخص احسـان وکـرم عـید میمون بـر تـو و بـر هـر دو فـرزند تـو بـاد
از چـــمن پـیرایـی عـیش و طـرب در بـاغ عـمر عـــید بـــا عـــید دگـــر یک نــخل پیوند تـو بـاد
طـول عـمرت را ازیــن بـهتر نـمی یـابم دعـا کـابتدا تـا انتهـایی دهـریک چـند تـو بـاد
تیر فکـری چـون بـه صـید کـام دل بـندی بـه زه در فغـان ایـن نـه کمـال حـلقه از کـند توبـاد

* * *

به‌اموات‌طلب‌طلب‌ایـن مـژده صـورمحشری آمـد که از هند آن چـراغ و چشـم مـردم پـروری آمـد
جهـــان اوج دولت آسمـــان عـــالم حشـــمت که از سـر تـا قـدم شـخص شکـوه سروری آمـد
بود شامش ز حشـمت از چـراغـان طـرب دوری ســحر از مــجمر او تــوده خــاکســتری آمــد
جهان چـون مـوم نـرمش رام در زیـرنگین بـاشد که دور شش جـهت در دست او انگشتری آمـد
دگـــر در شـهر وحـدت بـهر مهمـان جـانمیباشد بـرون از خـویش رو رایـج مـحمد عسکـری آمـد

* * *

آن شکـــاری چـــون کـمندانـد از جـرات میشود شـــیر تـــصویر آهـوی سـحرا وحشت مـی شـود
نـــو بهـــار خـلق خـوش یـعنی مـحمد عسکـری کـــز تـــبسم پـــای ســـر رنگ الفت مـــی شـــود
چـــون لبش کـــیفیت مـــعنی فـــروشد در سـخن مـــوج مـــی مـــد نگـاه چشـم حـیرت مـی شـود
لاله گـــرددچهره هـــایی گـــاهی از یک دورجـــام هرکجـــاآن گـــل چـــمن پـیرای عشـرت مـی‌شود
گردل رایـج‌بدست‌آری چـو خـاتم عـیب نـیست چـــون نگـین نـام تـرا پـرواز شـهرت مـی شـود

* * *

می کنم هر گه ز سودای جنون یاد آوری — در دلم گردد سویدا مردم چشم پری
دل شمارد اوج جاه عشق کلفت های غم — شاه را آیینه ناز است گرد لشکری
بزم الفت طرفه اسباب طرب دارد که دل — از گداز آنجا کند هم بادگی هم ساغری
رازها دید از هجوم زخم مژگانش دلم — صفحه شد آیینه معنی ز نقش مسطری
آه عاشق گه عصای موسوی گه اژدهاست — امت دردم که دارد معجز پیغمبری
سیرها دارد شکست رنگ بر رخساره ام — نگذری از زعفران زار محبت سرسری
از خرامت داغ میگردد دل و از خود رود — ای بقربان تو صد طاوس و صد کبک دری
طعمه اندوه عشق از پهلوی آسودگی است — بهر از خود کاستن ها سازکن تن پروری
کشور دل کو متاع ناله دربار منست — عاشقم اینم بود سرمایه سوداگری
هر سحر از بیم آه تیر درد آلود من — چرخ می گیرد سپر از آفتاب خاوری
گر شفیع من شو لطف محبت روز حشر — چشمه کوثر زند در دامنم جوش از تری
صاف کن دل ساده لوحان را هنر در کار نیست — می شود مقبول تر آیینه از بی جوهری
هر قدر اسباب دنیا جمع می سازی به حرص — نفس کافر نقد دینت را کند غارتگری
سوزناک عشق را پیرایه زیب آتش است — شعله جواله در دستم بود انگشتری
مصرع زنجیر سودای جنون خواندم چو آب — تا سوادم کرد روشن نسخه دانشوری
شد دل تنگ من از شور جنون معشوق خویش — غنچه گل،گردد یقین از فیض پیرهن دری
با ضعیفان ساختن مانع ز اوج پایه نیست — آفتاب از صبح پوشد جامه خاکستری
طفل اشکم ناز پر درد غم عشقست از ان — میکنم در راه او پیوسته دامن گستری
طرح بزم عیش چون می افگند بیتاب عشق — نغمه مطرب شودطوفان شور محشری
بی خیالت سر چو بر بالین راحت می نهم — بر رگ خوابم کند هر موی مژگان نشتری
جلوه ها مفت نگاه تست در زیر فلک — چشم واکن غافل این میناست لبریز پری
وادی سودا ندارد آفت گم گشتگی — باطن مجنون کند چون خضر آنجا رهبری
پیش پیران سحر کسوت مزن دم بی ادب — آتشست آتش ته این توده خاکستری
زین گدا طبعان که خود را اغنیا فهمیده اند — جسته است از حبس دایم رنگ رخسار زری

ذوق غـربت کـو کـه داغـم کـرد زندان وطـن / هـیچ کـافر را مبـادا مـهره یـارب ششـدری
زوست بـرسر رشـته کـار تـو زد صـد عـقده آه / یک نفس این سبحه را غـافل بـه یـادش نشمری
هـمچو دست مـردم دیـوانـه نـاگـه سـوی جـیب / مـی رود بـی اختیـارم پـا بـه کـوی آن پری
چشـم فتـان تـو رامـم گشت از تـاثیر آه / سحر باطل می شـودچون گـل کـند مـعجز گـری
چیست این احسان نـاقص‌ای سـپهرتنگ چشـم / مـی دهـی گـر آب نـان را از کـف مـن مـی بـری
سـخت آیـین مـروت هـا فـراموش تـو شـد / یـادگیر از صـاحب مـن رسـم آدم پـروری
ابـر گـوهر بـار احسـان مـیرزای کـامگار / نـو بهـار خلق خـوش یـعنی مـحمد عسـکری
آنکـه فـال بـاد دسـتی مـیزند چـون هـمتش / گـل کـند طوفـان شـمع از جـوش آب گـوهری
آنچنـان زود از کـف انداز کـه در جـود و کـرْم / می کند گویی به دسـتش لعـل و یـاقوت اخگـری
رتـبه پـیرایـی کـه چـرخ پـر کـواکب تـا سـحر / مـی کـند شب هـا بـه بـزم رفـعت او مـجمری
پـرتو انـدازد شـبی رخسـار رایش گـر بـه بـاغ / بـر چـراغ گـل کـند فریـاد بـلبل صـرصری
دولت صـافی خـمیران جـلوه دیـدار اوست / از رخش آیـینه دارد طـالع اسکـندری
زان سبد پـیوسته بـر اعـدا ظـفر دارد کـه هست / در کـفش از دیـن و دنیـا ذوالفقـار حـیدری
جـبهه او مـظهر آداب وضـع مـنزلت / چـهره او مـطلع خـورشید نـور سـروری
آسمـان عـالم دولت کـه در دیـوان او / کهکشـان شـد از عـروج رتـبه مـد دفـتری
صـاحبا ای آنکـه بـهر کشـتی امـید مـن / کـرده در طوفـان نگـاه چشم لطـفت لنگـری
شـعرم از یـمن مـدیحت کـرده کسب ایـن شـرف / کـاهل مـعنی را کـند بـر سـر کـلامم افسـری
شـهرتم عـمری چـو بـو در غـنچه بـود از انـزوا / کـردم آخـر از نسـیم هـمتت نـام آوری
لطف تو برداشت از خاکم کـه بـی تـحریک بـاد / نـیست مـمکن از پـر افتـاده آیـد شـهپری
مرغ جـانم گشت قربـان تـو و خـون مـی خـورم / نـنگ آن فـتراک گـردید ایـن شکـار از لاغـری
شـاعر قـلاشم امـا در مـدیحت صـفحه ام / از گهرهـای معـانی شـد بسـاط جـوهری
ای بـر انـدامت جـدا هـر سـو رگ ابـر کـرم / در خور جود تو رایج چـون کـند مـدحت گـری
تا زبـانش هست درکـام ایـن دعـایش بـر لبست / زنـده بـادا تـا ابـد یـارب مـحمد عسکـری

* * *

قصیده علی الحق

کس ازین بحر فنا طوفان نیاید برکنار
آسمان زد حلقه ماتم ز دور روزگار
سوز ناک عشقم از تاثیر درد من مپرس
می طپد رگ های کوه از ناله ام همچون شرار
تا شوی آگه چو قارون رفته زیر زمین
گر چو زر بر آسمانت برده از اوج اعتبار
این دو رنگی غافلم از ذکر آن یکتا نکرد
گشته تسبیح سلیمانی مرا لیل و نهار
جمله‌ریزش شو که چون خشخاش آزادت‌کنند
کرده امساک زرت محبوس برج کوکنار
در پناه آفت ایمن از سپاه آفتم
چرخ زر سنگ جفا از بسکه بر من شد حصار
عزت دنیای دون خصم صفای خاطر است
گردد آخر مرد را زین آبرو آیینه تار
پای تا سر نازکی می بارد از اندام او
دارد از مویت کمر گویا لباسش پود وتار
می نوازد همچو موج می دل مستان عشق
چشم بد دور از نگاه نرگس مخمور یار
لخته های سینه ام بی تو بهار جلوه ای
ریزد از آهم چو اوراق خزان از شاخسار
عشرت بزم جهان یکسرطپش های دلست
موج این صهبا بود گویی خم و پیچ خمار
در شهادت گاه عشق از تشنه کامی های من
بر کف قاتل لب خشکیست تیغ آبدار
گر تو انسانی نباشد بر تنت کو پیرهن
ور خری دارد به پشتت هر چه پوشی حکم بار
پاک گوهر از سنان عشق رو گردان نشد
پهلو از مثقب کی تهی کرد در شهوار
در جهان جمعیت دل نیست جز ترک امل
کار را از پیش برد آنکس که فارغ شد زکار
از زوالم برق آفت هم کدورت می کشد
شد دل باد فنا از مشت خاکم پر غبار
درد دل مطرب شد آهنگ طپش خواهد نواخت
زخمه شو ای ناخن غم تار گرد ای ناله تار
چون به صدی شیر آن ترک شکاری می رود
نیستان در بیشه می نالد چو موسیقار زار
این بزرگان از سبکروحی پر کاهند لیک
خویش را دانند با دور شکم کوه وقار
جمله صاحب دولت اما در پی دانگی خراب
جمله عالی جاه لیکن در بن چاهند خوار
زمره شیخان اسلامند در صورت همه
وز رگ گردن به معنی یکقلم زنار دار
پیش ایشان سبحه گردانی بود بی ذکر حق
چون کنند از زر پرستی گنج گوهر را شمار

چون شتر از کبر سرها جمله بر پشت افگنند　　این خران هر گاه میگردند بر اسپان سوار
همتم را عار می آید ز هجو این خسان　　می کنم مدح شهی انشا ز بهر افتخار
مقتدای مومنان ابن امام و بن تقی　　آسمان عالم قدر آفتاب اقتدار
قبله دین نبی الله علی الحق خطاب　　آنکه رو بد جبرئیل از شهپرش گرد مزار
آنکه شرف قدومش خطه پنجاب را　　هم ترازو کرده با سنگ خراسان آشکار
هفت کشور بر جنابش سر نهد هر هفت روز　　نی همین باشد شب آدینه اش از خلق بار
می کند روح الامین نامش عبیر جیب دین　　هرگه شد ز افتادگی بر آستان او غبار
هشت جنت از چمن پیرایی لطفت گلی　　هفت دوزخ ز آتش قهر تو یک مشت شرار
عدل خدامت کند گر در جهان منع ستم　　نشکند بر روی عاشق رنگ دیگر در دیار
مردم این شهر آگه نیستند از شان او　　ساکنان ده چه می دانند قدر شهریار
دشمن او گر ز دولت عزتی پیدا کند　　آبرویش میکشد آخر چو تیغ آبدار
کام دل از مرقد او در شکفتن های گل　　بخت سبز از گنبدش در خرمیهای بهار
قبه اش در رفعت از چرخ چهارم برتر است　　شمس باشد شمسه این حضرت عالی مدار
گنبد است این یا مگر قصر جلال کبریاست　　گنبد است این یا مگر خرگاه شان کردگار
غنچه نیلوفر بستان جاوید است این　　یا کلاه خسروی های جهان پایدار
پرتو حسن ازل میتابد از بام و درش　　نور خورشید ابد می رخشد از سقف و جدار
قدسیان چون کعبه میگردند بر گرد سرش　　هر گه بسپارند در خاکش به پای این مزار
میشود در چشم او بی پرده راز هفت چرخ　　هر گه گردد گرد این مرقد پی هم هفت بار
صاحبا، ای آنکه ذات پاک عالی گوهرت　　می زند امواج بحر رحمت پروردگار
مرد و زن در حضرتت از مقصد جان کامیاب　　شیخ و شاب از درگهت با مدعای دل دچار
ازدرت دیریست رایج همامیدی خواسته است　　حاجت پاک اعتقاد خویش را زودی بر آر
پرتوی ای آفتاب خاور دین نبی　　گشته صبح روشن او از غم دل شام تار
خنده ای ، ای نوبهار باغ ایمان علی　　غنچه امید او شد از خزان یاس خار
تا ز هر سو راحت آرد رو به ارباب جهان　　تا ز هر جانب کند رنج اهل عالم را شکار

دوستت چون طایر آزاده بادا با شکیب دشمنت چون مرغ دام افتاده بادا بیقرار
کرده گل ز اخلاص معنیهای سیرابم ز طبع باد این گنج گهر بر فرق خدامت نثار

* * *

قصیده کفایت خان

ترا بر کف عنان مدعای این و آن بادا
دو عالم در رکابت ازدوسو یارب روان بادا
شکوهت‌چون‌به‌قصد دشمن‌ازجا توسن انگیزد
کمان بر دوشت از قوس قزح چون آسمان بادا
دعاهایی که دارم بهر جاهت کمترین اینست
که خان یارب وزیر کشور هندوستان بادا
درو صبح ازل یک روز تا شام ابد باشد
ز حق عمری که از بهر تو خواهم جاودان بادا
به خود نازد عروج منصب امروز از کمال او
سر و سرکرده خیل امیران جهان بادا
ز ایزد بابن دندان شب و روز آرزو دارم
که در پیش و پست یارب سپاه بیکران بادا
شکوه دولت دنیا و دین یعنی کفایت خان
که قیصر بر جناب همتش از سایلان بادا
به سوی مصر اقبالت روان پیوسته تا محشر
ترقی های دولت کاروان درکاروان بادا

* * *

قصیده قاضی وجیه الدین

صاحبا ای دل ما پاک نژادان به فدایت
چرخ یارب که شب و روزبه‌آمال تو[بادا][1]
عقده هایی که ز تعداد فزونست به کارم
خواهم از حق که سراسر گره سال تو بادا
ای چشم تحیر ز شکوه تو مه و مهر
یارب که جهان بنده اقبال تو بادا
افواج دعای فقرا شام و سحرگاه
هر سو که نهی روی به دنبال تو بادا
از رفعت قدر آینه بخت سکندر
حیرت زده جلوه تمثال تو بادا
در اوج هوا از پی پرواز امارت
شمشیر کجی راکه زنی بال تو بادا
هر قطره که ریزد ز ازل تا به ابد ابر
بر رشته هستی گره سال تو بادا

* * *

۱ - در اصل = گردد

غـــــزلـــیـــــات

الف

جهان میخانه ابنای زمان مست وخراب اینجا
که باشد دورگیتی جمله یک جام شراب اینجا

جهان هیچ است لیکن درتمنایت بهشت آمد
زند امواج کوثر تشنه کامت راسراب اینجا

دود در دیده آیینه هرسو اشکی ازجوهر
چه آرد روی آتشناک او نظاره تاب اینجا

* * *

در ره عشق که هرسو ظلماتست اینجا
دل چوآمد به گدازآب حیاتست اینجا

عجز خضر ره سرمنزل قرب آمدوبس
قدم هرکه بلغزید ثباتست اینجا

فیل واسپت همه درباز جویند یک یک
شاه فقر او است در آنعرصه که ماتست اینجا

پاره های دل مجروح من وسیل سرشک
خشک لب خیل شهیدان وفراتست اینجا

شخص با سایه ز وحدت گه تحقیق مخواه
هرچه پیش تو صفات آمده ذاتست اینجا

لامکانیست چون بیرون جهدازعرصه دهر
مهره دل که به شش در زجهاتست اینجا

چه حلاوت که به رایج زخط شیرینش داد
این نباتست نگوی که بناتست اینجا

* * *

حسن جاهیست که شاهی بشکست است اینجا
کبک برسینه شهباز نشست است اینجا

ای ببازار جهان بی خبراز قیمت خویش
هرچه غیر تو متاع رخ دست است اینجا

نعل وارون زده اندا هل جهان دیده زتست
هرکه هشیار بود پیش تو مست است اینجا

در کماندار کماندار دگر بین ومرنج
بر تو گر خصم خدنگی زده شست است اینجا

* * *

معاصی درمحبت درد و داغ دیگراست اینجا
چوترگردیددامان یک جهان چشم تراست اینجا

چسان تاب تماشا آورد گلزار حسن او
نگاه عندلیبان ازنزاکت صرصراست اینجا

سوادت را میسر شرح تجرید ار کنی روشن
جهان بی سروپا یک کتاب ابتراست اینجا

چوسرشد هرطرف احیای امواتست ازمعنی | صریرخامه‌ام گویابانگ صورمحشراست‌اینجا
چه‌عشرت کو شب مهتاب کزداغ فراق تو | جهان یک مجمر پراخگروخاکستراست اینجا
هوای قرب حق رایج لباس فقرمی خواهد | مرقع از برای مرغ دل بال وپراست اینجا

* * *

هرزه‌درخالق وخلقت چه‌تمیزاست اینجا | ای تماشاگه وحدت همه چیز است اینجا
رونق میکده نرگس مستست دیدم | دختر رزپی خدمت چوکنیز است اینجا
نه به مصراست زلیخاونه‌به کنعان یعقوب | هرطرف بنگری آن یار عزیز است اینجا
آخر ای جزو زمین سعی تو در راهش چیست | چرخ زانجم جگر آبله ریز است اینجا
شوخی جلوه آن ترک چه تاب آرد دل | همچو آب آینه در فکر گریزاست اینجا
سامع دیر رسست اهل سخن راقاتل | کندی طبع دم خنجر تیز است اینجا
زن نه زن،مرد نه مرداست تمامی رایج | تانظر کارکند قحبه وحیز است اینجا

* * *

بافلک ساز طرب بی توبه جنگست اینجا | پنبه شیشه می داغ پلنگست اینجا
کیست افشرده سرپنجه غم نیست زعشق | وسعت آباد جهان یک دل تنگست اینجا
کس برون چون جهدازصید گه شوخی او | رم آهو ز تحیر رگ سنگست اینجا
ترک هستی است سلاح جدل مرد به نفس | هرکه از خویش برون رفت خدنگست اینجا
رخت هستی که به ساحل برد از عالم آب | الحذر کشتی پر باده نهنگست اینجا
عشرت محفل دنیا و غم آمد پی هم | قلقل شیشه چو سرگشت ترنگست اینجا
می چه حرفست درین غمکده خوردن رایج | آسمان کاسه وارونه بسنگست اینجا

* * *

شهرت عشق بجز درد محالست اینجا | سینه و ناله بهم طبل و دوالست اینجا
دعوی هرچه بود خویش ستائیست به فقر | نقص اگر عرض دهی لاف کمالست اینجا
سبز گرد ای نفس از خرمی و ریحان باش | گرد غم سینه چو انباشت سفالست اینجا
ردکن اسباب جهان اوج هوای میگیر | هرچه جز بال و پر شوق وبالست اینجا

رایــج از گــردش حـالم چـه عـلاجست بـ دهـر / صبح و شام و شب و روز و مه و سالست ایـنجا

* * *

سلامت در حوادث وضع تـمکین دلست ایـنجا / چو پا در سیل آفت گشت قایم ساحلست ایـنجا
بـه حیرت بـی سپر دارد همـان بیتـابی عشـقم / تماشا کن که قربـانی بـه رقـص بسلمست ایـنجا
به هـر سـو از هـوای بـاغ گـیتی بـوی خـون آیـد / مگـر ذرات جـوهر هـای تـیغ قـاتلست ایـنجا
بـه خلوتخـانه خـاموشیم هـم نـیست آرامی / که از بیتابی دل شـور چـندین مـحفلست ایـنجا
چـو تـخم کبریـای در زمـین فـقر مـی رویـد / ز عـجز بـندگی نـاز خـدایـی حـاصلست ایـنجا
دلم در جلوه گاه حسن شوخش چون طـپد رایـج / بر آتش پای سیمـاب از تـحیر در گـلست ایـنجا

* * *

ریاض دهـر دیـدم خـرمی درد و غـمست ایـنجا / دل صد پـاره گـل اشک پیـاپی شـبنمست ایـنجا
چو بد خویی زند زخمت ز تیغ سخت رویـی هـا / به‌تن‌برداشتن‌از چـرب ونـرمی مـرهمست ایـنجا
بـه سـوز نـغمه آخـر زنـده دل مـی مـیرد از لذت / بـه چشـمم شـعله آواز شـمع مـاتمست ایـنجا
بـه مـهد دور سـاغر چـرخ چـارم در نـظر دارد / بـه ساقی دخـتر رزبـا مسیحـا مـریمست ایـنجا
بـه‌دولت خـوب وارس‌پستی‌فقراست در اوجش / خمـار و نشـاه ایـن بـاده غـافل بـاهمست ایـنجا
منازی تابه بدخویـان ز خوبـان کـی تـوان گشـتن / لگدهای خران خورد آنکه عـمری آدمست ایـنجا
ز مـعنی هـای زنگـینش بـهر سـو گـرم بـازاری / دل اهـل سـخن رایـج سـواد اعـظمست ایـنجا

* * *

خـــامشی را اگـــر آواز تـــوان کـــرد ایـــنجا / بـــه ســلامت چــقدر نــاز تــوان کــرد ایــنجا
از خـــم کـــردن تســـلیم کـــنی گـــر نـــاخن / چـــقدر عـــقده ز دل بـــاز تـــوان کــرد ایــنجا
شش جـهت در نـظرم چـنگل شهبـاز بـلاست / آه کـو گـوشه کـه پـرواز [تـوان کـرد اینجـا][1]
مـــی بـــرد زنگ ز آیـــینه دلهـــا تـــعظیم / پشت خـم صـیقل پـرداز تـوان کـرد ایـنجا
ای به سـر شـور جهـان خـلوت جـیبت دریـاب / ســـیر صـــد انـــجمن راز تـــوان کـــرد ایـــنجا

---

۱ - در اصل = کرد توان اینجا

گـــر شـــوی خـــاک فشـــانند ز دامـــانت خـــلق
راحت از مـــرگ مگـــو ســـاز تـــوان کـــرد ایـــنجا

صـــحبت طـــفلی اگـــر دست دهـــد در پـــیری
رایـــج انجـــام خـــود آغـــاز تـــوان کـــرد ایـــنجا

* * *

بـــر آ از کـــوچه بـــاغ دهـــر نـــتوان آرمـــید ایـــنجا
که‌رنگ‌ازتنگی جابوی گـل گشت و پـرید ایـنجا

دل تنگم چو شد صـد پـاره فـتح الباب هـا دارد
کهن قفلی شکستم سـاختم چـندین کـلید ایـنجا

زمـین دهـر غـیر از دردسـر فـیضی نـمی بـخشد
دماغ آشفتگی ها بود گل هر کس کـه چـید ایـنجا

بـود مـیدان خـونریز طـرب دور از رخت مـحفل
شراب از مـوج تـیغی بـررخ سـاقی کشـید ایـنجا

چومستـان سـجده پـیر مغـان کـن پـیر مـا زاهـد
مده‌ازدست صبحی کـز کـف صهبـا دمـید ایـنجا

ســـراســـر بـــیم جـــانست اعتبـــار دولت گـــیتی
کـه بـاشد سـینه مـار دمـان بـخت سـپید ایـنجا

ســحر رنگ چــمن در آتش رشک رخت دیـدم
ز شبنم شاخ گل سـیخ کبـابی مـی چکـید ایـنجا

ز حسنت حیرت و حرص تمـاشا کـرد مـحرومم
نگه در دیده‌ام چون مـوج گـوهر مـی‌طپید ایـنجا

به صحرای خطیر عشق خـود داری رهـم مـی زد
ز پـــا افتـــادنی رایـــج بـــه فریـادم رسـید ایـنجا

* * *

جدا از دوست باشد زندگی زهـرم بـه کـام ایـنجا
که پشت و سینه مارم نماید صبح و شـام ایـنجا

عـــروج رتـــبه شـــد مـــرگ عـــروج رتـــبه فـــقرم
فتـــادن نردبـــان بـــام گـــردد بـــهر بـــام ایـــنجا

غزالی شد به صحرای طـلب صـیدم کـه دنبـالش
ز شب تا صبح گردد آسمـان بـر دوش دام ایـنجا

به سعی غم توان بزم طرب طـرح از مـی افگـندن
همان سر گشتگی می گردد آخر دور جام ایـنجا

* * *

نیـــارد بـــرد دشـــمن از خـــم تسـلیم جـان ایـنجا
که‌بیرون می‌جهدازسینه چون ناوک کمـان ایـنجا

مرو از ره چو بینی ز اهل دنیـا چـرب نـرمی هـا
حذر کن در دل مغز است پنهان اسـتخوان ایـنجا

رسد مرگ هنر در جـنس او چـون ارزشـی گـیرد
بـــه عـــین گـرمی بـازار مـی سـوزد دکـان ایـنجا

بـــخندد تـــا گـــل روی بهـــار حـــرف رنگـــینم
زبان ها ریخت یکسر همچو اوراق خـزان ایـنجا

سحر تن نازک اندامی که عریـان کـرده در گـلشن
که بلبل از رگ گـل گشت خس در آشیـان ایـنجا

به معراج حقیقت هفت عضوت هفت چرخ آمد [دلی][1] از خود تهی در سینه باشد لامکان اینجا
مپرس از چشم بندی شوخی حسن ازل رایج یقین در لذت دیدار می گردد گمان اینجا

* * *

به بزم قرب حق دارد نهان هر زشت راه اینجا بود هر چغد بی سرمایه باز دست شاه اینجا
دل روشن به بخت بدنیفتد از طرب سنجی شب عیش چراغان میشود روز سیاه اینجا
بود بزم طرب در چشم عارف دهر سرتاسر نماید بر دف گردون جلاجل مهر و ماه اینجا
طرف گشتن به سلطان غیور فقر جهل آمد که گردد خرقه صد پاره وقت کین سیاه اینجا

* * *

در دلم گر گذرد خواب فراغ از تو جدا کشدم دیده شب تیره چو زاغ از تو جدا
پنبه و داغ بود یاسمن و لاله بهم سر بسر سینه عشاق شده باغ از تو جدا
تا چو بادام نخورد از کف آفت سنگی وانشد چشم من ای چشم و چراغ از تو جدا
در هزار آینه و آب مثالم ننمود کردم از هستی موهوم سراغ از توجدا

* * *

ز بسکه طوفان وحشت افتاد در سر من ز شور سودا
چوبرق بیتاب گشت وبرجست جاده یکسرزروی صحرا
چه بی حجابانه دست کوتاه بر میانش زند امیدم
که پیچ و تابِ نزاکت او برد ز خویشم چو موج صهبا
رسیدنی گر نصیبه ماست خواهد آخر نصیب[2] ما شد
رهی سوی کوی او گرفتیم و پا فشردیم در تمنا
کمان قد خمیده ما خدنگ آهی نهفته دارد
تو مشکن ای شوخ بی محابا طلسم موهوم هستی ما

---

۱ - در اصل = دل
۲ - در حاشیه = دلیل

به تیغ بیداد پای تا سر تمام زخمم نموده شوقت
که یک تبسم نمک فشاند لب تو ظالم نشد دریغا

به یک نگاه دگر توان کرد کار بسمل تمام گاهی
دلی اگر نیست در کنارم چه می کنم جان ناشکیبا

به باغ چون میروی به یکبار یک قلم غنچه های نرگس
پی تماشای حسن شوخ تو وا شود همچو چشم بینا

غلط به آیینه ام نگردد ندیدم از جلوه اش مثالی
به راه آن شوخ روزگاری طلسم حیرت شدم سراپا

به حق وحدت که جلوه دوست از تو پیداست دیده و اکن
عبث چه گردیده ای چو رایج اسیر امروز و صید فردا

* * *

چو معنی کز نقاب لفظ می باشد نهان پیدا
بود زان بی نشان در بی نشانی ها نشان پیدا

ازان شب بیشتر نالند مظلومان ز بیدادش
که زه گردد کمان چرخ را از کهکشان پیدا

صفایی‌نیست در محشر سیه مستان زغفلت را
شود چون صبح، گردد گرد روی شبروان پیدا

کند بار گران بردوش بلبل خرقه گل را
گر آن نازک بدن در باغ گردد ناگهان پیدا

در آغوشش کشم امروز رایج هرچه بادا باد
بود هر چند پیچ و تاب آن نازک میان پیدا

* * *

ای ز هر ناصیه ات جلوه پنهان پیدا
عالم از خلوت رازت چو چراغان پیدا

پاکی باطن از آلایش ظاهر نرود
زیر صد پرده عصیان بود ایمان پیدا

دل چو خون گشت تماشا کده جلوه اوست
گردد از جبهه این لعل بدخشان پیدا

* * *

ای راحت جان از دم شمشیر تو پیدا
جمعیتم از ترکش پر تیر تو پیدا

نی خط غبار است که سر زد ز بناگوش
سر شیر حلاوت شده از شیر توپیدا

چون دانه زنجیر به هر سو دل تنگیست
از هر شکن زلف گرهگیر تو پیدا

غافل ز مجازت مشوای پیر به این خشم — گردیده حرارت ز تباشیر تو پیدا
صیقل چه دهد سود که تقدیر چو جوهر — خواهد شد از آیینه تدبیر تو پیدا

* * *

ای از تو شکست دل غم پیشه بخارا — محکم طپش شوق ترا ریشه بخارا
شیرین به دلش راه نداد آه که فرهاد — کهسار تراشید و نزد تیشه بخارا
هر پاره شود جام می نغمه منصور — بد مست محبت چو زند شیسه بخارا
چون کاغذ آتش زده سوزد ز شررها — گرمم چو رود دقت اندیشه بخارا
رایج سر فرهاد رود در بر شیرین — چون خواب کند با دل غم پیشه بخارا

* * *

کو بخت سیاهی که دهد مطلب ما را — داغ دل افلاک کند کوکب ما را
هر جا به زبان حرف صفای دلم آید — آیینه چو محراب پرستد لب ما را
مینای نباتیم که یاد لب لعلت — پر کرده ز شرینی جان قالب ما را
زحمت مکش ای سعی مسیحا که چو آتش — جز کشتن ما نیست علاجی تب ما را
کو خواب و چه آرام جنون از رم دل کرد — بی او کله آهوی مشکین شب مارا
هر حلقه زنجیر شود حلقه بزمی — وسعت دهد آنجا که جنون مشرب ما را
در درد تو ما تازه سر افراز و شه عشق — از داغ فزاید پی هم منصب مارا
رقص ملک از بام فلک گرد بر آرد — رایج چو شود نغمه رسا یارب مارا

* * *

می کند هر چه کرم چرخ و نوازد مارا — هیچ تشریف زهمت نه برازد ما را
رفعت رتبه خود را به کجا عرض دهیم — سقف پست است فلک سر چه فرازد ما را
فقر اگر داد پشیزیست بود نقد دوکون — چرخ نشمرده زکف بیهده بازد ما را
جان سرما زده سردی مهر است آتش — گرمی یک دم احباب نسازد ما را

* * *

در دیـن بـه زر ای چـرخ میـالا کـف مـارا تـذهیب تـو رونـق نـدهد مـصحف مـا را
سـار طـرب مـا طـلب وصـل تـو بـاشد جـز دست دعـا نـیست جـلاجل دف مـا را
در جـنگ حـوادت بـه دل جـمع مـقیمیم گـردون نـتوانست شکسـتن صـف مـا را
پـا تـا بـه سـر از فـیض خموشی دل صـافیم بـحریم کـه نگـذاشـته تـمکین کـف مـا را
رایـج ز حجـاب آب شـود آتش دوزخ بـاور کـند از داغ طـلب گـر تـف مـا را

* * *

بشکـن ز غـم ای عشـق دل نـازک مـا را پـرداز ده شـیشه پـریزاد صـدا را
در مـعرکه حشـر شـود تـیغ بـدستت گـر پـاره نـانی دهـی امـروز گـدا را
در سـجده او خـاطر آواره ام آسـود کـردم صـدف گـوهر دل پشت دو تـا را
قـرب دل بیتـاب بـه حـق گـر شـودت فـاش چـون قـبله پـرستش کـنی ایـن قـبله نما را
در وحـدت یـار آنکـه ادا کـرد نمـازی سـیلی شـمرد در طـلبش دست دعـا را
هـر گـام دریـن راه چـو رایـج کشـم آهـی بـر نـاقه مـن بسـته طـلب طـرفه درا را

* * *

بـود در رفـتن جـان رقـص شـادی هـا دل مـارا بـه وجـد آرد صـدای سـاز حـلقش بسمل مـا را
زتـار سـبحه و زنـار دارد رشـته شـمع مـا یکی شد کـفر و ایمـان کـرد روشـن محفل مـا را
چه داند فهم هر ناقص خـرد ایـن شـور سـودا را فـلاطون کـو کـه بشنـاسد جـنون کـامل را
شود خورشید هر گه جـلوه گـر انجم نـمی مـاند رخش وا کـرد از دل عـقده هـای مشکـل مـا را
به قربانش روم عشاق کشی ها زیـن چـنین بـاید لب هـر زخـم تـحسین مـی فـرستد قـاتل مـا را
سفر در راه عشق است از سر هستی گـذشتن هـا جرس بانگ شکست خویش بـاشد محمل مـا را
ز فیض عجز محو یـار مـی گـردیم هـر سـاعت کـند از پـا فتـادن عـین دریـا سـاحل مـا را
نـمی تـرسد خـطر پـرورده عشـق از بـلا رایـج زیـارت کـرد چـندین بـرق آفت حـاصل مـا را

* * *

آورد شـور جـنون غـیر بـه طغیـان مـا را بـی تـو کـونین بـود چـاک گریبـان مـا را
قـدر افتـادگی ذره مـا پست مـبین مـهر چـون اشک فشـاندست زمژگـان مـا را

بسکـــه دل راه خیـــال تـــو عنـــان ریـــز رود — مـــی نشـینند ز نـفس گـرد بـه دامـان مـا را
از فـروغ دل پـر داغ دریـن بـزم چـو شـمع — مـیکند رفـتن سرکـار بـه سـامان مـا را
چون سر زلف تـو گـیریم کـز آن شـوخی حسن — پــنجه گــردد مــژه دیـده حـیران مـا را
ساحلی پیش تـو از شـور جـنون می خـواهیم — داد عشــق از عـرق شـرم بـه طوفـان مـا را
بـی رخت بـزم طـرب حـادثه جـانکاهیست — دور پیمـــانه بـــود گـــردش دوران مـــا را
ایــمنم آیـنه سـان از غـم غـارت در فـقر — خــانه بـی در خـویش است نگهبـان مـا را
شــوخی خــوش نگهــان زنـدگی مـا بـاشد — رگ جــان آمـده رم هـای غـزالان مـا را
رایـج از مــوج غبـار غـم دل هـیچ مـپرس — خــار مــاهی شـد در بـحر مـغیلان مـا را

* * *

ز بیتـابی نگـه در وصـل نـتوان داشـتن مـا را — که شد چون گوهر غلطان طپش جزو بـدن مـا را
ز معنی های روشن گـور و بـزم مـا چـراغـانست — به مرگ و زندگی سامان عـیش آمـد سـخن مـا را
چه مردن کو فنـاازصـرصرآفت حصـاراست ایـن — سـلامت کـرده شـمع زیـر دامـان کـفن مـا را
چه حاجت زینت کسـوت دل تـنگی اگـر بـاشد — کـه بـرتن میکند ایـن تکـمه کـار پیرهن مـا را
بـــه تنهـــایی مکـــن آزار بیکـــامان آزادی — دمـاغ آشـفتگی فـوجی بـود در تـاختن مـا را
مپرس از فیض راحت درشکست رنگ عـاشق را — بـود در شـام غـربت خـنده صـبح وطـن مـا را
زفیض دل طپیدن هـاست عشـرت بـهر عشـاقت — بــود بیتــابی پـروانـه شـمع انـجمن مـا را

* * *

به صیادی گرفتار است هـم جـان هـم بـدن مـارا — که چون ماهی بـه سـاحل دام او افگـنده دریـا را
کبوتر نیست محرم شـرح راز بـی خـودی هـا را — بـط صهبـا بـه سـاقی می رسـاند نـامه مـا را
بخود بسیـار مـی پـیچم ز درد عشـق مـی تـرسم — صفـا زایـل کـنم زیـن جـوهر آن آیـینه سیمـا را
به نومیدی مـده تـن گـر فـراغت هـا هـوس داری — دم سـرد تـو بـرق خـرمنست اسبـاب دنیـا را
نگه‌نادیده سویش می‌رودیارب چه حسنست ایـن — بـه نـام جـلوه دلچسپ آن جـان تمـاشا را

* * *

غم سخت نگیرد دل عشرت فن ما را | در گوش اثر نغمه بود شیون ما را
ما فاخته سرو قد ساقی خویشیم | شد دور قدح طوق وفا گردن ما را
درد طلب دوست به وحدت گنه آمد | پر کرده گداز غم دل دامن ما را
از جوش بهار چمن داغ چه پرسی | نه چرخ بود نیم ورق سوسن ما را
بازیگه اندیشه طفلیست پس از مرگ | ای باد مبر مشت غبار تن ما را
رحم است بر احباب ازین جوش محبت | وا سوخته خون گرمی ما دشمن ما را
اهل هنر و خانه ثابت چه خیالست | نقش است تزلل چو کهن مسکن ما را
شد بست و کشاد نظرم نرگس و بادام | تجرید چمن ساز بود گلشن ما را
رایج قدم سرکشی شمع به پستی است | عجز است مآل این همه ما ومن ما را

* * *

رعنا کند آفت دل ، غم پیشه ما را | از موج شکسته ست پری شیشه ما را
سر پیش فگندیم و دل سخت تو کندیم | فرهاد کجا داشت.یقین تیشه ما را
همچون مژه جوشد نگه از حرص تماشا | در جلوه حسن تو رگ و ریشه ما را
در صید سخن تیغ شود چون فتدش کار | آفت نرسد ناخن اندیشه ما را

* * *

در شورش سودا مطلب ثانی ما را | کار دم تیغ آمده عریانی ما را
در جلوه گه شوخی حسن تو تحیر | کرد آب گهر بسمل و قربانی ما را
تسلیم به بیچارگی از خرمی دل | پر گل چمنی ساخت پریشانی ما را

* * *

از عجب مبینند ار من ومایی مارا | یار آینه اش ساخته رعنایی ما را
کثرت هوس افتاد چو آن جلوه ز شوخی | بر سنگ زد آیینه یکتایی ما را
کامل چو شود شور جنون زینت عشق است | بر سر زده مجنون گل رسوایی ما را
منگر طپش ما که چو گوهر ز تحیر | پا مانده به گل کشتی دریایی ما را
بلبل چه زند حرف که گل جمله تن از شوق | گوش شنوا آمده گویایی ما را

از داغ سواد آمد و از پنبه بیاض است
در هجررخت دیده بینایی ما را

رایج نکند سرد فنا از کرم حق
هنگامه گرم سخن آرایی ما را

* * *

خوب چو بینی مآل فقر و غنا را
فرق نباشد ز هم کریم و گدا را

لاله توان دسته بست از کف آن گل
این همه کاهی نبود رنگ حنا را

صورت دیوار گوید آه ز حیرت
وا کند آنجا که یار بند قبا را

باش ملایم ز خامشی که درین راه
قافله از پنبه پر کنند درا را

هر چه نشان می دهد ز دوست بود دوست
نیست تفاوت ز قبله قبله نما را

عجز ز بحر بلا برد به کنارم
کشتی خود کرده ام دو دست دعا را

کرد تواضع ز چنگ فتنه ام ایمن
رخنه مبادا حصار پشت دو تا را

دل چه نهی بر بهار گلشن هستی
لاله ببر کرد رخت جشن و عزا را

نبض نفس رایج از سخن به طپش چند
گرم مکن این نسیم روح فزا را

* * *

دل خلوت راز شد تمنا را
چشم آیینه جلوه تماشا را

نازم به شجاعتی که در فقر است
برهم زده فوج آرزوها را

خوش نقطه انتخاب کردم من
بر مصرع آه دل سویدا را

آرایش صافدل ز تمکین است
آیینه کند قرار دریا را

ساقی ز بهار جلوه در محفل
سازد گل و سرو جام و مینا را

طوفانی شد دو کشتی کونین
عشق تو گداخت تا دل ما را

انداخت فلک گرت ز پا رایج
از دست مده باد مدارا را

* * *

سیر کردم ز صحبت چمن دلها را
از دو رنگی چه بهار است گل رعنا را

بی تو در بزم طرب بر کف ساقی طپشم
می کند سنگ فلاخن قدح صهبا را

می برد دل ز زبان دگری پیش سخن
ذوق گوش شنوا نیست لب گویا را

داغ بر سینه به دینداری عشقست دلیل　　چون نشانی که ز بس سجده فتد سیما را
عکس خورشید صفایت چو فتد در دل آب　　محو چون صبح کند جمله کف دریا را
جلوه اش بود به هر شاخ که بردم دستی　　همچو گل چیدم ازین باغ چمن پیرا را
شیشه چرخ پر است از می کیفیت عشق　　ماند این خاک درو درد ته مینا را
مشق بیخوابی عشاق رسا رایج نیست　　تا سویدا نشود دیده دل شب ها را

* * *

چون پر کنم ز یار دل ناله زیب را　　گل کرده در قفس ز خود این عندلیب را
تا در تنم چه تب ز غم عشق ریشه زد　　بیمار کرد فکر علاجم طبیب را
آسان کجاست درس فراموشی سبق　　خوردم به چهره سیلی چندی ادیب را
از حیرتش خرام رگ کوهسار شد　　تا کبک دید آن روش دلفریب را
رایج ز درد زیر و زبر بایدم شدن　　عشقم نموده راه فراز و نشیب را

* * *

ای بتان تسلیم ناز حسن بیتاب ترا　　جان شیرین باج در کردن شکر آب ترا
چون نشینم با تو شب ای مه که خوی آتشین　　پرتو خورشید محشر کرد مهتاب ترا
هر کرا می بینم از خوبان،تو می آیی به چشم　　شد دکان ها وا متاع حسن نایاب ترا
غفلت از یاد حقت ناز تجردها فزود　　کرد سنگین تر سبکروحی شکر خواب ترا
برده از جا یاد خو افشانی شرم توام　　کوه تمکین کرد استقبال سیلاب ترا

* * *

ای جنون سیر چمن پای به زنجیر ترا　　جلوه شبنم گل گریه دلگیر ترا
زخم کاری دهن و بخیه برو دندانها　　دارم انداز گزیدن لب شمشیر ترا
شرم حسن تو چنین ریزد اگر رنگ حجاب　　پرده دیده کند صفحه تصویر ترا
تا کمندت فگند خود به ته دام طپد　　صید بندی که به پی تاخته نخجیر ترا
سوی آفت مرو از اوج رعونت منعم　　در کمین است فلک مرغ هوا گیر ترا
کاربر ناز تو عجزم چقدر تنگ گرفت　　کردم آخر دم واپس دم شمشیر ترا

تا بود راستی از ناوک خصمت چه غمست هست رایج به غزا حفظ سپر تیر ترا

* * *

خارپا مژگان خوبانست مفتون ترا چشم لیلی حلقه زنجیر مجنون ترا
خضر جز آوارگی ها نیست هامون ترا غم تسلی کرده خاطر دیده پر خون ترا
سخت شوخ افتاده رام تفکر هم نه ای در کمند لفظ نتوان یافت مضمون ترا
چون شود کس آشنایت از طپیدن های دل پیچ و تاب درد یک موج است جیحون ترا
ترکتازی می کند چون وحدت مردانه ات بر نتابد فوج کفر و دین شبخون ترا
همچو ابروی بتان بر جان عشاق نازهاست در بیابان طلب هر نعل وارون ترا
محفل آرایی چو بزم زندگی بر هم خورد جز شکست تن نباشد نغمه قانون ترا
چون بود آنکس که دارد دست بر کیفیتش شد دماغ من رسا ناخورده معجون ترا
برده توحید تو زنگ کثرت از دلهای خلق آفرین ها باد رایج فکر موزون ترا

* * *

از فکر خود سرت به گریبان چرا چرا بی جرم بودن تو به زندان چرا چرا
رزق از گداز سعی بود زیر آسمان خواهی بغیر آب شدن نان چرا چرا
ای پز دگر درست کن اکنون شمار نان با سبحه گسسته دندان چرا چرا
جیب مرا ز شوق جنون پاره پاره کن ای عشق صبح عید تو پنهان چرا چرا
آن حسن دارد آینه ها از صفای خویش رایج تو گشتی این همه حیران چرا چرا

* * *

محض یارم در غم نزدیکی یارم چرا عین دیدارم خراب شوق دیدارم چرا
بلبل یکتایی عشقم پر و بالم گل است کرده ایجاد دویی از ناله منقارم چرا
گرنه چون آیینه از حرص عمارت فارغم روزن و منظر در و بام است دیوارم چرا
من که طبع نازکم ناز تجرد بر نیافت این قدرها از سبکر وحی در آزارم چرا
کفر عاشق گر ندارد عالمی را در بغل دور گیتی بر کمر گردیده زنارم چرا
گر خزان عشق همچشم بهار حسن نیست گاه کشت لاله گاهی زعفران زارم چرا

مانع پرداز فقرم گر نه حفظ آبروست رایج از پا تا به سر آیینه ام تارم چرا

* * *

چه عشرت است شب مهتاب در صحرا دو یار یک دل و جام شراب در صحرا
سمند نشاه می بر هوا جهد چون برق شود چو پهن به گردون سحاب در صحرا
به بزم باده جدا ز آفتاب رخسارت ز ماهتاب دلم شد کباب در صحرا
به جست و جوی تو رهرو همین نباخت قرار که جاده نیز خورد پیچ و تاب در صحرا
به دوستان به ازین دوستی نمی باشد شراب و ساقی و شعر و کتاب در صحرا
هزار نغمه مطرب رود به قربانش ز کوه چون رسد آواز آب در صحرا
بیا که رایج مجنون به راهت ای لیلی نشسته است به چشم پر آب در صحرا

* * *

زهی تمکین طپان بهر تو بی تابانه در صحرا ز سودایت دو مجنون کعبه و بتخانه در صحرا
مذاهب یک قلم گم کرده ام در وسعت مشرب ز دست من فتاد آن سبحه صد دانه در صحرا
غزالان همچو طفلان می زنند از هر طرف سنگش رود دیوانه ام از شهر چون مستانه در صحرا
ز حسرت نافه آهو شود داغ دل مجنون کند مشاطه چون گیسوی لیلی شانه در صحرا
چو وا شد دل به هر لخت جگر زد از گداز آتش چراغان لب لبم شد این پر پروانه در صحرا
ز آهم لخت لخت سینه هر سو در هوا غلطد دری وا گشته گویی از کبوتر خانه در صحرا
سراسر گردیئم بنگر به بوی نو گلی رایج چو شبنم شش جهت غلطم سبکروحانه در صحرا

* * *

به هر سو گرد اندوه است و غم فریاد ازین صحرا بود هر چشم آهو داغ دل بیداد ازین صحرا
فنا آیینه دار رفعت الفت پرستان است سلیمان پایه ام تا رفته‌ام برباد ازین صحرا
خس و خار تعلق گرچه محکم داشت دامانم گذشتم از جنون چون گرد باد آزاد ازین صحرا
ندانم اینقدر از شوق بالای که می گریم که قامت می‌کشد هر خار چون شمشاد ازین صحرا
به چشم حلقه زنجیر سودا می توان دیدن که هر دم صد چو مجنون می‌شود ایجاد ازین صحرا
چه آسایش کجا آرام رایج سخت بیتابم مراد خرمن از هرجاده برق افتاد ازین صحرا

* * *

بنگر دل پر شور مرا جاه به صحرا　　شهری پی سیر آمده ناگاه به صحرا
هفتاد ودو ملت به دل واشده نقداست　　هر سو که رود کس بودش راه به صحرا
حرفست که در وسعت مشرب خطری نیست　　دارند دد و دام کمینگاه به صحرا
ای یوسف بی مصر ندانم به کجایی　　کز درد تو شد دیده تر چاه به صحرا
دل های غزالان جرس ناقه لیلیست　　مجنون چو کشد ناله جانکاه به صحرا
فرداست زکثرت به دل واشده معشوق　　بی گرد سپه سیر کند شاه به صحرا
باوسعت دل جنبشی ازباد غمش نیست　　رایج شده کوهم تن چون کاه به صحرا

* * *

تا نه رنگ حرص دل تغییر گردد مرد را　　نیست ممکن چشم از نان سیر گردد مرد را
نامرادی هم سلاح آمد که بهر قتل خصم　　گر خم عجزی بود شمشیر گردد مرد را
نیست‌بی تسلیم جان‌برون که‌ازتدبیرپوچ　　تن نشان ناوک تقدیر گردد مرد را
همتی گر هست ازبهر کرم گو زرمباش　　پاره نان تیغ عالمگیر گردد مرد را
رستن از زندان دنیانیست‌بی سیل سرشک　　پاره‌ها زان گل بااین تدبیر گرددمرد را
حسن خوبان مجازی نیست جز موج سراب　　زلف وکاکل کی به پا زنجیر گردد مرد را
صبح چون خنده شودخورسندرایج گرم‌تر　　ازکهن سالی کجادل پیر گردد مرد را

* * *

نه درهستی زدردش می گدازم پیکر خود را　　که خواهم برد درمیدان محشر کوثر خود را
نزد این شور سودا ریشه در دیوانه ای هرگز　　خمیر صبح محشر کرده‌ام مغزسر خود را
همان کسب صفا در رتبه باشد اوج پروازم　　که کرده صیقل آینه دل شهپر خود را
حساب دخل وخرج کشور وحدت بود کثرت　　نظر افگند، سلطان فرد فرد دفتر خود را
نرفت ازجاسویدا آب شد دل در غم عشقم　　زتمکین خال روی بحر کردم عنبر خودرا
محبت ازسکون و سیر برد آخر مرا بیرون　　نمودم خرج این دریاجهاز ولنگر خود را
به هر سو ازحباب خودسپری افگند چشمش　　کنم باهفت دریا گ طرف چشم تر خودرا
چوخس درگردبادازجابرد ارباب تمکین را　　به گردش آورد چون چشم مستش ساغر خودرا

زدرد دل حلاوت هاست درهر مصرعم رایج
که آب از گریه دارم مزرع نیشکر خودرا

* * *

درین صحراکه راحت وحشت‌آمدمحرم‌خودرا
غزالش جنبش گهواره می داند رم خودرا

به باغی کان‌بهارنازرنگ جلوه‌می ریزد
زغیرت می کندگل چشم افعی شبنم خودرا

تجرد در گریبان تو سیر عالمی دارد
ازین ویرانه‌ده‌بنگر سواد اعظم خودرا

* * *

زسحر عشق بستم برشراری شبنم خودرا
یکی چون آب گوهر کردم آرام و رم خودرا

به هنگام شهادت‌ازجگرجانسختی دارم
که‌خنجرچون نفس در سینه می دزدم دم خودرا

ندارد رخصت مد نگاهی فرصت هستی
گشودم چشم وبستم سیر کردم عالم خودرا

زضعف درد دلهامی برم چون نازکی هایش
ازان موی کمردزدیده‌ام پیچ وخم خودرا

نمی سنجدکسی از ناروای جنس من هرگز
زبسیاری‌به میزان چون نهم سنگ کم خودرا

سرشک شورخواهم‌درحضورش‌ریختن‌رایج
جدا از کعبه نتوان دیددیگرزمزم خودرا

* * *

فلک داد اعتبارت زآبروهاخاک کن خود را
قبولت کرده چشم عالمی غمناک‌کن خود را

توهمچون خرمنی‌ازخوی‌نیک وبد درین صحرا
تحمل کن لگد مال حوادث پاک‌کن خود را

به فقر ازخاکساری رتبه پستی بدست آور
زاوج کبریاازهفت عضوافلاک کن خود را

به جستی‌طی‌شودچون‌رنگ‌اگردردی‌بودغافل
مترس ازدردی دردطلب چالاک کن خود را

* * *

بهروصل حق تلف کن نفس روح آزار را
آرزوی تست گنج اول بکش این مار را

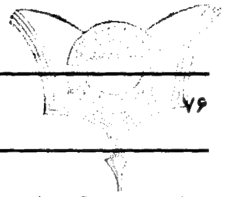
گربه باغ وحدتت یک صبح زاهد ره دهند
رشته گلدسته ایمان کنی زنار را

عرض جهلی ده به مردم کارزش دانش شود
باشد آرایش زجنس ناروا بازار را

درگلستانی که خارش هم پس صد پرده است
ساده‌لوح آنکس‌که‌می خواهد گل دیدار را

هم عروج مقبلان نتوان شد ازبادت برون
کی پرافتاده ماند جعفرطیار را

نوگلی دارم که چون بلبل زشوق گوش او
واکند درناله گوهرازصدف منقار را



یک نقش مشاطه گر ز آرایشت غافل شود … شانه بی زلفت کند فریاد موسیقار را
ای خموش مرهمی لطفی که از افشای راز … کرده رایج زخم ناسوری لب اظهار را

* * *

گو میازار ازمن ای نامهربان ششمشیر را … خون گرمم میکند برگ خزان شمشیر را
لطف گردون آفت آرام اهل جوهراست … مینمایدبرق‌بی تاب این فسان شمشیر را
ذوق تیر اندازی ازقتلم فراموشش کند … می زند ابروی اوپشت کمان شمشیر را
شب چوبندم ناوک آهی به زه درجنگ چرخ … چون نفس دزدد بخود ازکهکشان شمشیر را
نیست رایج باسخن اهل هنر را احتیاج … جوهراست ازبی زبانی هاعیان شمشیر را

* * *

چون ببیند شوخی آن حسن عالمگیر را … اضطراب ازصفحه برخاک افگندتصویر را
شوخی مژگان اوبی ابرو آمد سینه دوز … باکمان حاجت نباشد ناوک تقدیر را
کشته کردی الحذر ازبازوی پرزورفقر … چون سپرانداخت دشمن می کشد شمشیر را
زخم نازت خورده ام کاری ومعلومم نشد … گویی ازبال پری بودست پراین تیر را
درکمین گاه اثر ازناله دردم مپرس … درغلاف این تیغ بسمل کرده صد نخجیر را
چون مصور می کند نقشم باین شور جنون … ازخطر اول‌به پای من کشد زنجیر را
لذت پیریست داغ آتشین عشق وبس … گرحلاوت بایدت رایج بجوشان شیر را

* * *

جامده درپهلوی جان نفس پرسالوس را … درحریم کعبه مپسند این‌بت منحوس را
گردد از خط سیه بیکار نیرنگ جهان[1] … نیست شب ها اعتباری جلوه طاوس را
جز ندامت نیست درپست وبلند روزگار … این زمین وآسمان ماند کف افسوس را
شرم هم ازلاف دولت نیست مانع سفله را … بیشترگردد صدا ازنم بلند این کوس را
چند چرخم بفشرد درخواب وبیداری گلو … مرگ کوکز سینه ام بردارد این کابوس را

* * *

---

۱ - مجمع = گردد از خط سیه بیگانه نیرنگ بتان

می عشرت به روی کس قراری نیست رنگش را
تمیز از قلقل مینا نمی‌باشد ترنگش را
به هرکس می رسد لب های زخم اوبهم چسپد
پر زنبور شهد است از حلاوت ها خدنگش را
دل غمدیده ای دارم مپرس از وسعت آبادش
ازل یک گام باشدتا ابد میدان تنگش را
به محمل چون نشیند لیلی شوخی که من دارم
چوبوی غنچه گم گردد زحیرت ناله رنگش را
به صحرایی که درد عشق مجنونم به جوش آید
ز ناخن لاله زاری می کند داغ پلنگش را

* * *

دید هرکس نگهی سروخرامانش را
طوق قمری به گلو ساخت گریبانش را
می کند ضعف بزرگان به بزرگان تاثیر
پیر شد صبح وفلک ریخته دندانش را
چرخ هم زخم جفا می خورد از شوخی ناز
کرده سرگشته تر از گو خم چوگانش را
بازی طفل بود مدت گیتی رایج
دیده‌ام شعله جواله دورانش را

* * *

که تاب آردتماشای خرام فتنه زایش را
هم آهنگ شکست دل بود آواز پایش را
مدد کن ای نیسم ناله تا صبحی به باغ وصل
گشایم غنچه های عقده بند قبایش را
سراغش گیرم از خودبگذر ای باد فنا ازمن
مبر مشت غبارم تا بیابم نقش پایش را
دهد داد طرب ها در زوال خویشتن عاشق
نه بینی بی شهادت خنده دندان نمایش را
به بزم وصل رایج دست بر دامان حیرت زن
که تا بینی در آن آیینه یکسر جلوه هایش را

* * *

به هستی در غم دل از دویی جنگست عاشق را
چوبر وحدت زد ازمعشوق هم ننگست عاشق را
ز افغان خسته ات در هیچ صورت لب نمی بندد
که تار عنکبوت ار گردد آهنگست عاشق را
غم معشوق در صحرای امکانش چسان گنجد
سراسر دور گیتی یک دل تنگست عاشق را
محبت پیشه آرامش به بین از رم چه می پرسی
به خاموشی‌نفس‌مضراب صد چنگست عاشق را
شرر جوشدبه قتلم جای خون ازسخت جانی ها
که رگ های گلو یکسر رگ سنگست عاشق را
به بزم یاد او شب تا سحر از خرمی رایج
به شمع از سوختن گلبازی رنگست عاشق را

* * *

چون ذوق جلوه در باغ آورد آن غنچه لب گل را   کند از تاب گیسو موی آتش دیده سنبل را
به باغ آن خسرو خوبان نماید گر تجمل را   چو درویش افگند بلبل به کنجی خرقه گل را
قدت خم شد ز پیری بگذر از بحر امل غافل   که نزدیکست از پا افگند سیل فنا پل را
چراغ زیر دامن می کند در باغ بیرونش   فغان آتشینم شعله آواز بلبل را
به خاک افتد درم ها چون شکوفه در چمن آخر   ترقی های دولت آورد رایج تنزل را

* * *

عاشق نه خلد خواسته نی سلسبیل را   منع است آن شراب و طعام این علیل را
بیقدری از عروج کمالم به خاک زد   بر سدره ریخت بال و پر این جبرئیل را
اصلاح نفس پشت دو تا از گرسنگیست   از سرکشی کجک دهد اندام فیل را
در رفتن است آمدنش نو بهار کو   تا غنچه گشته گل زده طبل رحیل را
شد هر که پیشوا کند آزارش آسمان   کو چاره ای از آبله پایی دلیل را

* * *

ناله نبود صید آن بی باک خون آشام را   در غبار سرمد پنهان کرده اند این دام را
دارد از سختی کشیدن ها ملایم اعتبار   می خورد موم از نگین سنگ و بر آرد نام را
چون درآغوششکشم‌کزخویش بیرون می رود   تنگ می گیرد اگر پیراهن آن اندام را
جلوه حسنی هوس دارم که از محجوبیش   در چمن بستند هر سو دیده بادام را
چون سیه مستی سواد می پرستان می شود   با زبان موج می خوانند خط جام را
رفعت همت بود رایج عیان از پستیم   در فتادن بر زمین آورده طشتم بام را

* * *

عنان در دست حکم اوست جبر و اختیارم را   ز بیکاری تفاوت نیست هرگز سعی کارم را
گداز درد الفت بحر بی پایان رازم کرد   بجز حیرت نیاید آشنا هرگز کنارم را
کفن افروخت چون فانوس بر تن ز آتش عشقم   نباشد دوستان شمع دگر حاجت فرارم را
به هرجا حیرت افزا می شود حسن تو از شوخی   در غلطان کند بیتابی درد و قرارم را
هجوم داغ عشقم می نماید چتر طاوسی   پس از مردن دهی برباد اگر مشت غبارم را

شدم پیر کهن تر لیک شعرم نوجوان ترشد — تماشا کن ز طوفان خزان جوش بهارم را
شهادت شد فروغ شمع بزم رتبه ام رایج — دو بالا کرد عشق از سربریدن اعتبارم را

* * *

گرچه خون ریخته چشمش من نا محرم را — ای مکافات عمل دیر رس آن ظالم را
نیست آفت به کرم پیشه که در دست گدا — نان سپر میشود از تیر بلا منعم را
دل سخت تو چرا دشمن مشتاقان است — چند سنگ ستم این کعبه زنی محرم را
موج بال و پر سیلاب بود در رفتن — نتوان داشت به زنجیر نگه عازم را
نفس مگذار که برروح تو چربد حیفست — جاهل الزام دهد از پی هم عالم را
شد پشیمان ز هوس رایج وعشقش بنواخت — زود بخشند کریمان گنه نادم را

* * *

یاد تو هم آغوشی روح است تنم را — شمعیست که مهتاب کند انجمنم را
از داغ چنین سوزد اگر عشق تنم را — چون پیرهن شمع فروزد کفنم را
صد چاک زن ای شور جنون پیرهنم را — یک خرمن گل کن ز شکفتن چمنم را
در تازگی از شعر ترم آب روان است — ترتیب به دیوان چه دهد کس سخنم را
نگذاشته رنگی به رخم جوش سرشک آه — طفلان همه بردند به غارت چمنم را
پر ساده دلم لیک به درد تو گرفتار — داغ جگر لاله بود یاسمنم را
در شهرتم و خاطرم آزاد ز شهرت — دل کنده شد از نام عقیق یمنم را
پیرم منگر حوصله صحبت من کو — کیفیت تندیست شراب کهنم را
این آینه جلوه یکتایی یار است — رایج ز دویی ها مشمر ما و منم را

* * *

مباش مانع دشنام خویش عتابان را — عنان گسسته گذار این گران رکابان را
دهان تنگ توتا نکته درمیان آورد — دل از مطالعه خون شد دقیقه یابان را
دلیل گم شدگان ره طلب عجز است — ز پا فتادم و طی کردم این بیابان را
چو گرد باد روان مصرعی نمی یابند — جنون چو نسخه شود وحشت انتخابان را

چهـا کـه بـر سـر عشـاق آمـد از هسـتی نـفس بـه سـیخ کشـید ایـن جگـر کبـابان را
چـو گـرد بـاد خـورد پیچ و تـاب غیرت سـرو نهـال کـرده قـد یـار تـا خیـابان را
نـمی تـوان بـه حـقیری بـریدن از رایـج ز ذره نـیست گـریز آفتـاب تـابان را

* * *

بـی عشـق کـه از حـرص غـذا کـاسته جـان را کـونین شمـارد دم آب و لب نـان را
تـرکی نشـنیدیم بـه ایـن شـوخی بـیداد در دست تـو پـرواز خـدنگ است کمـان را
در جـلوه گـهت گـرنه ز حـیرت چـه خیـالست عکس رخت‌آیـینه کـند آب روان را

* * *

چـه غـم از نـاتوانی بـار درد دل بـه دوشـان را بـود از پـافتادن مـنزل ایـن گـم کـرده هوشـان را
بـه چشـم آنکـه از جـوش بهـار فـقر آگـاه است نباشد هیچ فـرق از خـرمن گـل خـرقه پوشـان را
دو لب بسـتن بـود کـونین در حکـم دل آوردن نمـایانست راز اول و آخـر خموشـان را
به نا اهلان ز خلق خوش چه حاصل غیر داغ دل جگر زین خارها چون لاله خون شد گل فروشان را
همان از درد تسکین مـی دهـد الفت بـه عشـاقت نهد دستی ز لخت خویش دل هـای خروشـان را
چـو گـردی کـز ره مـردم نشـیند بـر رخ گـلشن ز بیقدری بـود صـدرنگ عـزت عـجز کوشـان را
غم و شادی به عالی مشربان یک نشاه مـی بـاشد تمیزی صاف ودردی‌نیست این خم خانه‌نوشان را
شـنیدن هـا وبـال گـردن فرمـانبری بـاشد نـوید بـی غـمی هـا پـنبه غـفلت بـه گوشـان را
شـراب نـارس خـم خـانه الفت بـود رایـج به خود بسیار دیدم گـرمی ایـن خـام جوشـان را

* * *

ز بس بـر اوج دولت بـرد گـردون بـی کمـالان را چه پرواز رسـایی داده دست ایـن بسـته بـالان را
به صحرایی که گردد حیرت افـزا حسـن آن لیـلی چو مجنون مرغ بـر سـر آشیـان بـندد غـزالان را
ز شـور شـیشه و خـاموشی سـاغر یـقینم شـد که بـخشد حـق متـاع تـر زبـانان بـی سـوالان را
چنین سرو قدت گـر رشک فرمـای چـمن گـردد کند در تـن اثـر چـون زهـر سبزی نونهـالان را
لباس چرب نـتوان شست و شـو کـردن‌به آسـانی عـرق مشکـل بـرد خـوی بـد بـی انفعـالان را
ز بس گـردیده انـد از کـاستن بـاریک عشـاقت توان کردن چو گیسو شـانه ایـن آشـفته حـالان را

چه رسوا کرد رایج شوخی اشکم به پیری ها
مکن هم صحبت اطفال یارب کهنه سالان را

* * *

طرف گردیده ام دیگر به شوری مژده طفلان را
جنونی بر میانم زد ز جیب پاره دامان را

گرفتم ، پیش آن شوخ اعتباری کرده ام پیدا
به داغم رو سفیدی سرنگون دارد نمکدان را

چنین گردم شود از شور سودای توَ آرامم
دهد بر باد یکسر اضطراب من بیابان را

ز سنبل ناله می خیزد چو موسیقار در گلشن
ز شوق زلف او چون می کشم آه پریشان را

صدف را گریه از گوهر گره زد در گلو غیرت
تو تا رایج به بحر افشانده ای دامان مژگان را

* * *

نتوان در سخن آورد لب جانان را
هرزه بر آتش یاقوت مزن دامان را

نیست رنگینی دولت تهی از بخت سیاه
جلوه در گوشه این باغ بود ریحان را

چون غنا گشت رسا مایل فقر افتد دل
سر تجرید در آغوش بود سامان را

* * *

ز غیرت شوخی‌حسنت چو سوزدکج کلاهان را
شود چشم سیه داغ جگر آهو نگاهان را

چوکار افتد شود نان پاره ها لشکر به کجکولم
دگر تنها مبین ما در لباس فقر شاهان را

به مردم بعد قتلم چشم عیادت به حرف آمد
که می خواباند از افسانه خون بی گناهان را

صدای کوس بانگ طبل رسوایی بود رایج
ز فقر آگه کند حق گر تجمل دستگاهان را

* * *

کو فقر که برهم زنم اسباب جهان را
دور افگنم از دوش دل این بارگران را

واسوختم از ارزش جنس هنر خویش
آتش زدم از گرمی بازار دکان را

شد سینه ام از صافی آن جلوه همه دل
تمثال تو کرد آیینه این آیینه دان را

زخم دوئیت بخیه وحدت نپذیرد
تا تاب فنایی ندهی رشته جهان را

هر صبحدم از حسرت دیدار تو ریزد
گردون چو سر شک این همه چشم نگران را

عمریست که در مکتب بیتابی سودا
خوانم سبق وحشت آهو نگهان را

در عشق ببین قدر رخ کاهی رایج
کان گل به بغل می کشد این برگ خزان را

* * *

بود در اضطراب آسودگی الفت هوایان را
رگ خوابست گویی ناله این درد آشنایان را

ز حلقم جای خون حرف مبارک باد می جوشد
به قتلم عشرت عید است این رنگین قبایان را

سراسر گرد این وادی چه باک از سد راه دارد
عنان سیل در دست است آتش زیرپایان را

در آغوشش کشم امروز بی تابانه از مستی
خدا توفیق خود داری دهد صبر آزمایان را

ز جیبت سنگ سربیرون زند هرجاست مینایی
اداها از دل سخن است نازک دلربایان را

به ذوق خنجر بیداد آن شوخ از هوس رایج
کند خشک از مکیدن هالب زخم نمایان را

* * *

چیست جرم نارسایی غافل و آگاه را
منزل از نامحرمی گم کرده است این راه را

بیشتر گردد بلند ابری که بی باران بود
می فزاید بخل بهر تنگ چشمان جاه را

دردمند عشق را ز آسیب آفت باک نیست
کرد باد صبح روشن تر چراغ آه را

رزق جز مزد تردد نیست در زیر فلک
ساده لوح آن کس که خواهد خرمن بی کاه را

صفحه گیتی ز آغازش عبث گیری که هست
حکم خط باطل اینجا مد بسم الله را

آگه از کشور ستانی های عجز فقر نیست
ورنه فتحی چون شکست خود نباشد شاه را

هر قدرها کم سیه کاری فروغ دل زیاد
روز ها رایج دراز آمد شب کوتاه را

* * *

محض بیدردیست زندان کردن ازخودرسته‌را
بر رخم ای می نهاری باز رنگ جسته را

از تعلق رم کنی حسرت ز دل بیرون فگن
می شود بر گشته دیدن دام صید جسته را

در ریاضت چون توکل دست می یابد به حرص
بر شکم حکم ته نانست سنگ بسته را

آن بهار جلوه دارم در برو محرومم آه
ماند از حیرت نگاهم رشته گلدسته را

بی محابا بایدش رایج به زیر سنگ رفت
با دهان یار آسان نیست نسبت پسته را

* * *

در شکفتن شد دل جمعی پریشان غنچه را
خنده گردیده ست صد زخم نمایان غنچه را

آب و رنگ آن دهان تنگ در سیر بهار
می نماید عقده کار گلستان غنچه را

برگ برگ گل زند پیش دهان تنگ او
سیلی استاد چون طفل دبستان غنچه را

ز اشتیاق لب گزیدن های آن شیرین دهن
می شود شبنم سراسر عقد دندان غنچه را
کو شکفتن گرچه در عشق دهانی از جنون
شور سودا چاک زد در بر گریبان غنچه را
درگداز آید چو باغ ازرنگ‌آنگل‌چون حباب
از خجالت میکند با آب یکسان غنچه را
رنگ و بوی باغ وحدت در دل تنگست وبس
نیست غیر از خویش رایج گل به دامان غنچه را

* * *

سیر می بینم زهر سو آن رخ نادیده را
دست ها می بندم از باغش گل ناچیده را
رم کن از عجزم که این افتادگی ها ماندم
پهلوان خاک میدان بر بدن مالیده را
با متاع راستی گرد کسادی را چه کار
نیست بیم سنگ کم این مصرع پیچیده را
سروها مژگان خواب آلود چشم جو شود
چون ز ناز آرد به گلشن آن قد بالیده را
آگه از کام دل دیوانه ام جز عشق نیست
دایه می فهد زبان طفل سخن ژولیده را
دیگر از پاداری صبرم به درد دل مپرس
هر رگم می ماند آه در جگر دزدیده را
بو الهوس رایج به دُرد عشق آهم را شنود
کرده کودن آفرین مصراع نافهمیده را

* * *

پرکاریت آموخت چو انداز نگه را
بر غمزه تغافل بود از ناز نگه را
کام هوس دل نشدت یک مژه معلوم
عمریست کنم پیش تو غماز نگه را
تا نرگس جادوی تو آموخت تغافل
کرده ست رگ خواب ز اعجاز نگه را
تعمیر شکیبایی دل برده ام از حسد
وقتست کنی خانه بر انداز نگه را
در کوتهی دست بود عیش سبکروح
رایج مژه باشد پر پرواز نگه را

* * *

هرچه در دنیاست دارد جلوه جانانه را
سخت ماند این تماشا خانه صاحب خانه را
رنگ رخسارش فروزد شمع چون در انجمن
دسته گل میکند بال و پر پروانه را
آتش می شعله آواز بزم وحدتست
نیست تمییز از لب مطرب لب پیمانه را
شور سودایم زد آشوبی درین صحرا که شد
دور گیتی حلقه زنجیری این دیوانه را
تخم قدرم در وطن سر بر نیاورد از زمین
خاک دامن گیر صید دام کرد این دانه را

مستی صدرنگ می بخشد دل از بی برگیم
جام خالی کرد وا بر من در میخانه را
خواب را رایج دگر مخمل نمی بیند به خواب
شب به هر جا سر کنم از درد دل افسانه را

* * *

بیم هجرت چو زمین زلزله داد آینه را
جوهر از درد تو چون اشک فتاد آینه را
دیدی وتکیه اش ازناز به زانو دادی
در تماشای رخت آینه زاد آینه را
هر کجا حسن بود جلوه گر ازحرص نگاه
همه چشم آمده چشمی مرساد آینه را
جوهرش چون شرر ازکوره حداد جهد
تا چه آتش زده رویت به نهاد آینه را
چون دل ازشوخی اندازتو از جا نرود
کرده مد نگهت کاغذ باد آینه را
نیش ونوش فلک ازصاف دلان دور آمد
نیست کاری به دل پرغم وشاد آینه را
جز بناگوش تواش مرهم کافوری نیست
برجگر چشم تو داغی که نهاد آینه را
خودبخود زآینه دان چون سحر آمد به طلوع
مهر روی توکند شام چو یاد آینه را
کرده یک لقمه چوقحطی ز دکانش رایج
دست برنعمت دیدار مباد آینه را

* * *

در تحیر چه طپش رفته زحد آینه را
که مثال تو به دل دست نهد آینه را
هر کجا حرف زکیفیت چشم تو رود
بگذرد آب چو صهبا زنمد آینه را
چشم حیرت زده ام در دم مردن وامانْد
بردم ازشوق جمالت به لحد آینه را
ای دل از رنگ غم عشق کدورت نکشی
دوست گرداند به قربان توصد آینه را
رایج آنجا که کند عرض هنر منفعلم
جوهر ازجبهه عرق دارچکد آینه را

* * *

حسن شوخش دل بی تاب کند آینه را
عارض او زصفا آب کند آینه را
بسکه پر شد دل از اندیشه سرگشتگیم
عکس من حلقه گرداب کند آینه را
گرچنین می شود از بهر توحیرت حسرت
درجهان حسن تونایاب کند آینه را
با دل موم سرشتم چه کنی حیرانم
جلوه شوخ توسیماب کند آینه را
رایج ازفیض شکستی که بود در رنگم
عکس من پرتو مهتاب کند آینه را

* * *

شرم حسنت چو زخود دور کند آینه را
ازفغان کاسه طنبور کند آینه را

پیش رویت چوشود دعوی اناالمعشوقش
دار ازدسته چو منصور کند آینه را

گر چنین می طپد ازهجر تواش جوهرها
نیش غم خانه زنبور کند آینه را

شرم حسن تو وشوخی چوکندجلوهٔ بهم
مجلس پر پری وحور کند آینه را

غم ندارد ز هوا و ز نمد افتد بیرون
چون تب شور تو رنجور کند آینه را

پرده زان عارض صافی چوبرافتد رایج
اشک جوهر همه ناسور کند آینه را

* * *

شب که حسن غم دل داشت بکار آینه را
اشک حسرت به کفم داد هزار آینه را

گر چنین چهره‌ات ازآتش می افروزد
می شودسوخته جوهر چوشرار آینه را

زآتش روی تو برباد رود چون سیماب
می بری بسکه زدل صبر وقرار آینه را

ناوک ناله من زخم اثرکم دارد
ای ستم پیشه مپوش این همه چار آینه را

بخت اگر تیره بود صافی دل بیکار است
کس مقابل ننهد در شب تار آینه را

رایج از رشک هوس کامی آغوشش سوخت
ازتماشاکده حسن بر آر آینه را

* * *

مدهش رو بزن از کف به زمین آینه را
غیرتم می کشد ای شوخ مبین آینه را

عکس شوخت چوبه گلگون شود از ناز سوار
می فتد زلزله در خانه زین آینه را

شوخی حسن کی این نام بر آورد گهی
کنده آن تیزی مژگان چو نگین آینه را

اندرین عهد چه حاصل ز هنر جز خجلت
چون عرق ریخته جوهر ز جبین آینه را

دلم از دست مده جلوه یکی صد کن ازو
خود بگیر از کف مشاطه ات این آینه را

از نمد پوش گدای چه توقع پرهیز
در بغل این همه عریان منشین آینه را

ره به بزمش نبرد جز دل روشن رایج
جا به زانوی بتانست همین آینه را

* * *

چشم او از بس به مژگان سینه خست آیینه را
خط سبزش مرهم زنگار بست آیینه را

همچو دریا زیر کف از اشتیاقش در نمد
اضطراب دل کند بالا و پست آیینه را

ز آفت عشقم دل روشن یکی صد گشته است خـانه آیـینه کـرد آخـر شکست آیـینه را
چون مگس یکبار سویش می پرد جوهر تمام آن شکر لب صبح چون گیرد بدست آیینه را
عشق کیفیت چو بخشد گو دل روشن مباش در سیه مستی نه بیند می پرست آیینه را

* * *

با مثال حسن سبزش شاد کرد آیینه را آن نهال آخر به برگی یاد کرد آیینه را
آن غزال از رم دل ناشاد کرد آیینه را حسرت او دیده صیاد کرد آیینه را
چون شرر می جوشد از بیتابی دل جوهرش روی گرمت کوره حداد کرد آیینه را
بهر پنهان جلوه چشمم به مردن باز ماند شوق نازم در عدم ایجاد کرد آیینه را
تند بادی جلوه شوخی که تمکینم ربود در کف مشاطه کاغذ باد کرد آیینه را
طفل تزئین دشمنی دارم که وحشت بر رخش در دبستان سیلی استاد کرد آیینه را
گشته هر انداز دلچسپ تو تصویری برو عشوه هایت صفحه بهزاد کرد آیینه را
تا چها مژگان تیزش بادل نرمم کند کز نگاهی شانه شمشاد کرد آیینه را
حسن ها شد جلوه گر جز یار رایج در دلم عکس رخسارش فرنگ آباد کرد آیینه را

* * *

آفتاب جلوه اش تا رو نمود آیینه را محو شد چون پاره ابری نمود آیینه را
فیض تسلیمم به دل نگذاشت زنگ کلفتی سر فگندن پیش چون صیقل زدود آیینه را
آتشین روی که صبرم در تماشایش گداخت پیش او جوهر هوا گیرد چو دود آیینه را
بنگر آن کیفیت از هوش تماشایی مپرس چشم پیش چشم مست او غنود آیینه را
عشق در طوفان وصل افتد رسد چون آفتش از شکستن یار در هر پاره بود آیینه را
چون گرسنه طفل مجذوبی که هر سو می دود حیرت دیدار او از جا ربود آیینه را
دل چو روشن شد تمیز نیک و بد رایج نماند در به روی کافر و مومن گشود آیینه را

* * *

چون دهد اوج پایه دست سالک دشت سای را انجم چرخ نشمرد آبله های پای را
قافله طلب چنین گر رودم به سینه گرم هر گره دلم کند زمزمه درای را

گـــرد تـــو گشـــتنم نـــداد جـــوشش اشک آرزو — کـــثرت دانـــه مـــی شـــود ســـد ره آسیـــای را
جلوه دهد به چشم خلق زینت رخت عـیب مـرد — بـــرهنه مـــی شـــوی دگـــر رنگ مکـــن قبـــای را
کـــرد ز خـــود تـــهی شـــدن مـــظهر راز عـــالمم — آنکـــه شـــنیده ای بـــبین جـــام جهـــان نمـای را
کـــاست ز حســـرت لقـــا آه ز چشـــم بـــند او — آنکـــه ز دیـــده گـــم نکـــرد نـــیم نـظر خـدای را
رایـــج از آفتـــاب حشـــر واهـــمه ام نمانْد هیچ — تـــا بـــه ســـرم ولای شـــاه کـــرده بپـــا لوای را

* * *

چشـــمت چـــو زد بـــهم مـــژه ســـرمه ســـای را — بشکست در گـــلوی قیـــامت صـــدای را
گـــردون ز ســـوز داغ مـــحبت بـــه گـــردش است — آب از گـــداز خـــود بـــود ایـــن آسیـــای را
هـــمچون فـــروغ مـــهر کـــه زایـــل کـــند شـــفق — بگـــداخت لطـــف دست تـــو رنگ حنـــای را
کـــو دل چـــه طـــاقت آه کـــه پـــرریخت جـــبرئیل — تـــا دیـــده طـــرز جـــلوه آن فـــتنه زای را
او در بـــر و خـــراب ســـراغـــند عـــالمی — هـــر ســـوی مـــنزلی بـــه رهش ســـود پـــای را
کـــفر است کـــفر مـــیل رعـــونت بـــه کـــیش فـــقر — انـــگـــشـــتری نـــســـاخته دســـت دعـــای را
رایـــج دریـــن هـــوس بـــه رهت عمرهـــا طـــپد — کـــافر بـــه ســـوی او نگـــهی کـــن خـــدای را

* * *

دو چـــارم کـــن الهـــی تـــرک ظـــالم مهربـــانی را — که گیرد جای یک عالم دل از مـن نـیم جـانی را
نفی از عشق بـربخت سـپید آنکس کـه مـی نـازد — چو سگ دندان زند از حرص بی مغز استخوانی را
قدخم گشته ام از بس به سرعت طـی کـند راهت — چو تیر افگنده ام از شصت، صاف خود کمـانی را
اگـر آگـه شـوی پـا تـا سـرت لوح مـزار آمـد — یـقینت کـرده انـد از زنـدگی غـافل گمـانی را
چنان در جلوه گل خشک ساکن گشته از حـیرت — کـه مـاند بـلبل مـن بـر سـر شـاخ آشیـانی را
به مردم خوردن از بد کـردی چـرخ ایـمنت دارد — سپر کـن مـنعم از تـیر حـوادث گـرد خـوانی را
مـروت نـیست تنهـا راه عشـق از خـامشی رفـتن — فغانی چون جرس بـر کش بـلد شـو کـاروانـی را
چنان با تـلخ کـامی هـای نـومیدی خـوشم رایـج — کـه تـنگ آورده ام گـویی بـبر شـیرین دهـانی را

* * *

دل صـد پـاره جـمعیت شمـارد سـر گـرانی را — پریشـانی بـود شـیرازه اوراق خـزانـی را

نـیم آسـوده در وا مـاندگی هـم از تگ و پـوی
که در راه تـو مـی بـینم بـه خـواب پـا روانـی را

به زور عـجز در دلهـای سـنگین راه خـود واکـن
بـود پـیوسته جـادر چشـم خوبـان نـاتوانـی را

ز سـودای تـو بـلبل آنقدرهـا خـانه بـر هـم زد
کـه در پـیراهـن گـل ریـخت خـار آشیانی را

دلم خون می شودتـا رنگ رخسـار تـو مـی بـینم
شـراب ارغـوان بـاید بهـار ارغـوانـی را

دم عـیسی و آب خـضر گـردد تـا ابـد گـر خـون
نیـابد کشـته نـاز تـو دیگـر زندگـانی را

شـود گـر آگـه از بیتـابی مشتـاق او رایـج
طـپیدن هـای دل سـازد کـبوتر پـر فشـانی را

* * *

آنکـه از کس نـه پسـندد بـخود احسـانی را
مـی شمـارد لب شـمشیر لب نـانی را

داغ هـا بـهر سـراغت ز دلم جست بـرون
کـرد طـاوس هـوای تـو چـراغـانی را

پـیر بـی عشـق نـدارد مـزه ای در صـحبت
چـه کـند کس تـهی از شـور نـمکدانـی را

چـند سـرگشته کـند حـرص تـرا در پـیری
گـوی صـد عـرصه نـمودی خـم چوگـانی را

رنگ رو بـاختم آن شـوخ بـه حـالم خـندید
ایـن خـزان داشت بـبر طـرفه بهـارانـی را

خـلق و خـالق ز دل تـنگ طـلب کـن کـین مـور
بـا سـپه بـرده بـه سـوراخ سلیمـانی را

کـین رایـج کـه کشـد غـیر مسیحـا زان شـوخ
کـه فـرنگی پسـری کشت مسلمـانی را

* * *

تـا شـد از پـا فتـادن سـر دست فـقرا
فـتح مـلک دو جهـانست شکست فـقرا

چـون مـه مـصر کـه پـرتو ز دل چـاه زنـد
حـق بـود جـلوه گـر از رتـبه پست فـقرا

دل ایـن طـایفه غـواص مـحیط قـرب است
ورنـه کـونین دومـاهی است بـه شست فـقرا

دیـن و دولت ز سـرش چـون گـل رعنـا خـندد
پـادشاهی کـه بـود شـوق پـرست فـقرا

خـرقه بـوقلمون پـاره پـلنگست پـلنگ
پـر حـذر بـاش دریـن بـیشه ز جست فـقرا

فانی از خـویش و بـه حـق زنـده بـاقی شـده انـد
تـهمت مـحض بـود نـیست بـه هست فـقرا

رایـج از سـر خـوشی جـام طـلب شـد گـل گـل
نـظری یـافته از نـرگس مست فـقرا

* * *

یک غـزل شـد تـن ز مشق فکـر مـعنی زا مـرا
هفت بیت شوخ دلچسپ است هـفت اعضـا مـرا

مو سفید جوش عشقت شد به پیری ها مرا کرد کیفیت ز سر تا پا کف صهبا مرا
از گداز عشق ربط دل به کونینم نماند چون دو ساحل از دو جانب برد این دریا مرا
که شود دیو سیاهی که سپید از شام صبح هجر باران یافت خوش در کنج غم تنها مرا
ای ز پا افتادن فقرم به سرکش دست لطف بر زمین زد اعتبار دولت دنیا مرا
آب تیغ عشق پاکم شسته است از لوث شرک بهر نفی غیر شد زخم نمایان لا مرا
از سلامت پهلوان در روز تمکین بوده ام ناتوان چشمی به رسوایی فگند از جا مرا
چشم و گوشم حلقه در رخنه دیوار بود شد در بزم وصال او چو بر رو وا مرا
بال بلبل می شودبرگی که روید زین نهال داده اند آب از گداز رنگ گل گویا مرا
ننگم آید کاورم سد رمق را هم بدست ای طمع رحمی که همت گشت ز استغنا مرا
رایج از هر حلقه زنجیرم دکانی چیده اند چار سو گردیده از شور جنون صحرا مرا

* * *

تا شد دل دو نیم دو دست دعا مرا هر مطلبی که داشته ام شد روا مرا
فلس منست ماهی بحر تجردم ننشسته نقش بر بدن از بوریا مرا
اثبات وحدت آمده از ضعف پیریم شد لای نفی غیر تو پشت دو تا مرا

* * *

گیرم شکفته شد چمن مدعا مرا آرام چون صبا ز رم دل کجا مرا
اثبات وحدتست که رو آورم به غیر در نفی ما سوی دو جهان گشته لا مرا
چرخم زیاد از آنچه بکار است اگر نداد گو پیرهن مباش به زیر قبا مرا
از راحتم مپرس رگ خواب مخملست از فیض فقر جمله نی بوریا مرا
ای بی قراری تگ و پوی امل برو آرام عزلت آمده در خواب پا مرا
میخانه گشته ام به تمنای چشم او دست سبوی باده بود در دعا مرا
چون عمر در برم بود و گرم رفتن است خون گشت سینه رایج ازان بیوفا مرا

* * *

عشق می نازد شکیب طاقت اسلوب مرا جان مشبک شد ز نیش درد ایوب مرا

مـی بـرد در یک دم از شـرح طـپش هـای دلم بـر پـر افتـاده گـر بـندند مکـتوب مـرا
از نـظر چـون مـردم چشم پـری گـم مـی شـود گـر نـهد خـالی بـه رخ مشاطه مـحجوب مـرا
جـلوه پـیراهـن یـوسف بـود چشـم سـفید پـاک کـن از لطـف وحـدت اشک یـعقوب مـرا
رایج از فیض سـر شکـی کـز پـی هـم مـی چکـد سـنگ گـوهر کـرده غـم آه دل آشـوب مـرا

* * *

از حـقیقت بـه مجـاز آه هـوس بـاخت مـرا بـازم و عشـق بتـان در قـفص انـداخت مـرا
روح تـرسم کـه بـه قـالب نـرود در مـحشر بسکـه وارسـتگی از خـویش بـپرداخت مـرا
الحـذر نـیست نشـانی بـه تـن از پـیرهنم تـیغم از شـور جـنون بـرهنگی آخت مـرا
کس بـه وحـدت نشـود دور ز خـود چـرخ ببین کـرد بـا تـیغ دو تـا وز تـو جـدا ساخت مـرا
سـاز درد دلم و مـطرب عشـق از تـمکین تـار تـارم رگ پـر خـون شـد و بنواخت مـرا
نیست در شـخص ز بس گـردش رنگـم عکسـی آب و آیـینه هـم از درد تـو نشنـاخت مـرا
کـار فرمـاست همـان عشق بـه حیرت رایج بست بـا سـلسله و در راه او تـاخت مـرا

* * *

در هـوای تـو پریشـان نـه غبـار است مـرا بـاغ شـوقم کـه بـه سـر ابـر بهـار است مـرا
یـار آمـد بـه دلم ای طـپش نـاله بـرو حسـن گشتم بـه غـم عشـق چـه کـار است مـرا
چـه خیـالست کـه عـاشق شـود ایمن زگـداز سـوختن بـعد فنـا شـمع مـزار است مـرا
حـرف نـامم ز میـان حک شـد و ثبتش کـردند چـون نگـین آنـچه نـدارم بـه کنـار است مـرا
نـاتوان صـیدم و رایـج بـه کـمین گـاه طـلب آن شکـار افگـن بیبـاک شکـار است مـرا

* * *

زنـده آنسـوی عـدم درد تـو بـرده ست مـرا بـی تـو چـون گـور دل تـنگ فشـرده ست مـرا
بـیشی از مـن بـه کـمی هـا نـتوان یـافت کـنون گـفته کـوهم کس اگـر کـاه شـمرده ست مـرا
مـصرع مـنتخبی بـوده ام از نسـخه راز چرخ چـون حـرف غـلط پـاک سـترده ست مـرا

* * *

در دل از کس بـه حـقیری چـه شکـوه است مـرا کـاهم امـا ز جگـر پشت بـه کـوه است مـرا

ترسم آخر ز خم عجز زند تیغ کجم — دل ز واماندگی خصم ستوه است مرا
ننگ نیکم نه همین بدرمد از ناکسیم — جا ندانم به میان چه گروه است مرا
نی همین دل طپد از حسرت دیدار توام — هر رگ تن نگه جلوه پژوه است مرا
خاکساری شده گرد سپه من رایج — شاه فقرم من و این عرض شکوه است مرا

* * *

چون برد شور دل از بزم برون مست مرا — دور ساغر به کمر حلقه کند دست مرا
در بلندی طرف رتبه او می گردم — چرخ در مرتبه چندانکه کند پست مرا
ناوک بی پر و پیکانم و بنگر ظالم — کارم آن لحظه که عجز افگند از شست مرا
گشت چسپانده مشق خط وحدت ورقی — بسکه وصال محبت به تو پیوست مرا
سخت بیمار سبکروح مهیای فناست — همچو بو رفتم اگر رنگ ز رو جست مرا
تار باریکم و از قوت ضعفم دشمن — خون شد از سعی توانایی و نگسست مرا
کرده بیگانه ام از خلق چو معنی رایج — آشنای سخن از روی دلی بست مرا

* * *

خوی نیک و بد از آفات امانست مرا — راست کیشی و کنجی تیر و کمانست مرا
نیست رازی که نشد جلوه گر از درد طلب — از دل چاک به پهلو دو جهانست مرا
ای گل روی بهار چمن ناز بخند — بی تو صد پاره دل اوراق خزانست مرا
از چپ اندازی تحقیق نشانت داغم — در رهت هرچه یقین گشت گمانست مرا
قطع صحبت زده بر قند و نباتم گویی — گوشه گنج دهن تنگ بتانست مرا
می کند اشک به تمکین شکیبم طوفان — کوهم و هر طرف این چشمه روانست مرا
اعتباری بود این سود و زیان ها رایج — هر متاعی که ندارم به دکانست مرا

* * *

رو به هر سو کنم این غمکده بندیست مرا — دور گیتی به گلو بی تو کمندیست مرا
آفت دولتم از بام نیفکند به زیر — پستی عجز عجب بخت بلندیست مرا
ننگری سهل سویدای دلم وقت غضب — که همه آتشکده در نیم سپندیست مرا

* * *

سخن درد به طوفان بیان داد مرا / که ز هر لخت جگر عشق زبان داد مرا
شد جگر در سفر وادی عشقم پیری / ناله و قامت خم تیر و کمان داد مرا
یارب ای شوخ جفا جو چه مسیحا نفسی / که بکشتن دم شمشیر تو جان داد مرا
آتش عشق برد کلفت روحم ز گداز / سوختن جا به لب آب روان داد مرا
پای تا سر ز کفن پنبه یک داغ دلم / از پس مرگ مگو عشق امان داد مرا
از کریمی که هوس سلطنت فقرم بود / ربع مسکون همه چون پاره نان داد مرا
صبح دولت دمد از هر بن مویم رایج / پیر در عشق شدن بخت جوان داد مرا

* * *

بسکه جمع آمد کدورت طبع ناشاد مرا / میتوان دیدن چو موج گرد فریاد مرا
هرچه جست [1] از صیدگاه دهر اسیر ناز اوست / شش جهت یک حلقه دام است صیاد مرا
تا چمن پیرای جسم من بهار یاد کیست / دسته گلهای رنگین کرده اضداد مرا
چشم شوخی می کنم بر صفحه اندیشه نقش / می شود مژگان آهو خامه بهزاد مرا
گردش احوال تشخیصی ز من نگذاشته ست / صورتی کو تا کس از یاران کند یاد مرا
حسن معنی را دو بالا کرد لفظ نازکم / جامه مینای حلب باشدپریزاد مرا
سخت ترسم رایج از طرز کلام و شوخیش / در عدم گویا کند تحسین استاد مرا

* * *

گر کنم گریه فتد سیل به بنیاد مرا / وگر آهی کشم از ضعف برد باد مرا
می کشم سختی و آرایش خود می دانم / در نظر آینه شد سیلی استاد مرا
بی تو در بزم طرب ز آتش شوقم چو سپند / گشته هر عقده دل کرده فریاد مرا
نفس هستی عاشق دم شمشیر جفاست / کشت آن شوخ و ندانست که جان داد مرا
کو رهایی که طلسم غم عشقم قفس است / در دل چاک من انداخته صیاد مرا
عرق چهره یار است به چشمم رایج / چون ز مژگان چکد اشک اثر ایجاد مرا

* * *

۱ - در اصل = چست

از ضعف موج اشک ز جا می برد مرا چون ناله می کشم به هوا می برد مرا
ریگ روان شده ست ز تن ذره ذره ام در حیرتم که عشق کجا می برد مرا
هر چند سخت جانیم افشرده پا به صبر چون سنگ سیل غم به صدا می برد مرا

* * *

من نیم اوست که جا در سر و پا کرد مرا یعنی آن شوخ ببر همچو قبا کرد مرا
سیر کن زیور حسن طلبم کز قد خم ضعف انگشتری دست دعا کرد مرا
همتم داد و چو خود داشت ز سامانم پاک دوست از فقر نه بی برگ و نوا کرد مرا
سقم بیدردیم از صحبت تن کاسته بود شد شفا چون مرض عشق دوا کرد مرا
زد نه بر سینه من زخم نمایان تیغش بر رخ دل در فیض است که وا کرد مرا
گفتم ایمن کندم از خطر آتش پیری عشق از آشوب کف بحر بلا کرد مرا
وا چو دیدم زده در کام نهنگم رایج بعد عمری که فلک کامروا کرد مرا

* * *

جیب تمکینم و عشق تو قبا کرد مرا کوهم اما طپش شوق صدا کرد مرا
باغ هستی به عدم بود که بر بوی وصال آن گل از شوق سراسیمه صبا کرد مرا
حیرت از شش جهت آیینه به کف سویم تاخت در دل اندیشه دیدار که جا کرد مرا
دم تیغش دم واپس شود از دوری من عشق جان ستم و عمر جفا کرد مرا
دید خام است میم پیر مغان یعنی عشق جوش داد از طپش درد رسا کرد مرا
پا شکست از تک و پوی امل آسوده شدم از سر این حادثه آن حادثه وا کرد مرا
تا دهد درد طلب لذت وصلم رایج عشق دانسته ز معشوق جدا کرد مرا

* * *

لبش از اهل هوس کرد مرا ذوق آن قند ، مگس کرد مرا
سینه صد چاک شد از زلف توام حسرت دام، قفس کرد مرا
این چه دردیست که هر عقده دل پر فغان تر ز جرس کرد مرا
رتبه من طرف پیشی هاست که فلک از همه پس کرد مرا

چون نگه هر مژه ام جست ز شوق / در نظر جلوه چه کس کرد مرا
عاقبت داغ محبت رایج / غارت شعله چو خس کرد مرا

* * *

تیر باران تو شیرین به اجل کرد مرا / سینه پر رخنه شد و شان عسل کرد مرا
این نیازیست که با ناز ز یکسر باشد / عشق کامل شد و با یار بدل کرد مرا
عقده ای بود ز جان سختی خود در پیشم / مشکل آخر دم شمشیر تو حل کرد مرا
کسوت ناکسی فقر بسرم را ابدی / کاین نمد آینه راز ازل کرد مرا
چون شود کم خردی پیش کمالی دگر است / نقص در شش جهت امروز مثل کرد مرا
وحدت مطلق اقلیم تجزد بودم / شد دویی عشق و در ایجاد خلل کرد مرا
گرچه در مشق سخن پیر کهن شد رایج / واله خوبی این تازه غزل کرد مرا

* * *

شوق دور از تو مپرس آه چسان کرد مرا / کآتش دل ز گداز آب روان کرد مرا
نیست جان سخت تری تیغ فلک را از من / صبر بر خاطر بیداد گران کرد مرا
عشق آن روز که بخشید به بلبل فریاد / لب فرو بسته آن غنچه دهان کرد مرا
آه از شرم و حیایش که به وصلم ناکام / عرق چهره او اشک فشان کرد مرا
جلوه ناز بود تاب نیاز رایج / درد پیچ و خم آن موی میان کرد مرا

* * *

درد عشق تو فزون تر ز فزون کرد مرا / قطره ای بودم و صد قلزم خون کرد مرا
ریزد از هر سر مو وقت تفکر رنگم / سخن آخر قلم بوقلمون کرد مرا
همچو تخمی که به پای دو درختش کارند / بی تو سرکوبی کونین زبون کرد مرا
مانده ام بی حرکت خشک به غم خانه بجا / حیرت آخر به ته سقف ستون کرد مرا

* * *

ز طـاقت ابـروی تـندش پیاده کـرد مـرا کمـان سـخت کشـیدن کبـاده کـرد مـرا
بـه بـیقراریـم آسـوده از سـبکروحی کـه چـون نـفس بـه روانـی ستاده کرد مرا
بـه خـاک بـا لب هـر زخـم شکرهـا دارم کـه بـخت کشـته آن تـرک زاده کـرد مـرا
کـم از سـحر نـیم ای مـهر اگـر شوی طالع صفـای دل هـمه تـن لوح سـاده کـرد مـرا
جـنون ز فـیض گریبـان پـاره ام رایـج چـو گـل تمـام جـبین گشـاده کـرد مـرا

* * *

آخـر از صـبر غـم عشـق بـر آورد مـرا خـامشی شـور قیـامت بسـر آورد مـرا
عکس هـا جـلوه در آیـینه زانـویم کـرد ایـن تـفکر بـه جهـان دگـر آورد مـرا
بـی دمـاغانه سـحر خـون جهانی را ریخت شـام در خـواب خیـالش اگـر آورد مـرا
شـد کـفن بـر بـدنم پـنبه یک داغ تمـام در لحـد عشـق بـه درد کـه در آورد مـرا
تـیغ عریـانم و رایـج ز پـی کشـتن خـصم فـقر از خـرقه بـه زیـر سـپر آورد مـرا

* * *

ز نـه داغ تـو فنـا در کـفن آورد مـرا شـمع فـانوسم و در پـیرهن آورد مـرا
نـافه زارم شـده از تـرک تـعلق عـالم رم تـجرید بـه دشت خـتن آورد مـرا
دهـر خـلوتکده خـاص شـه یکتـایی است کـه سـراغش بـه هـزار انـجمن آورد مـرا
مـو ز پـیری هـمه گـردید سـفید و غـفلت در تمـاشای هـجوم سـمن آورد مـرا
راه بـاریکتر از نـال قـلم کـردم قـطع مـعنی آسـان نـه بـه مـلک سـخن آورد مرا

* * *

آسمـان چـندانکـه بـی مقدار می سازد مرا فـقر گـرد کـوچه اسـرار مـی سـازد مـرا
نـاتوانـی هـا تمـاشا کـن کـه آسـیب نگـاه سـایه سـان نـقش در و دیـوار مـی سـازد مـرا
تـاچه انـدامـم دهـد یـا رب کـه از سوهـان آه عشـق هـر شب تـا سـحر هموار مـی سازد مـرا
خـون کـند پـیش از جـدایـی نـاله بیتـابیم خـوش غـلافی هـای تـیغ افگـار مـی سـازد مـرا
چند خود داری کنم چـون نـقطه کـز بی طاقتی رنگ اگـر گـردد بـرو پرکـار مـی سـازد مـرا
شـور چـندین محفلم در خـلوت فکـر از سـخن خـامشی هـا نـغمه صـد تـار مـی سـازد مـرا

* * *

صید توام چه باک ز اصل حسد مرا | در دام تو نماند غم دام و دد مرا
گلچین باغ شور جنونم ز فیض عشق | جیب قبا بود گل روی سبد مرا
رو داده عکس شوخ تو این ساده لوح را | آیینه بر کف تو زند دست رد مرا
شد خنده انار نصیبم ز فیض غم | زین قطره های خون که به مژگان بود مرا
بی دوست طرح بزم چسان رایج افگنم | چون مار موج دلکش می ، می گزد مرا

* * *

بسکه جان قربان آن ابرو کمان باشد مرا | ناوکش در تن چو مغز استخوان باشد مرا
قلقل مینا نمیماند چو می کم می شود | زخم ناسوری که دل گرم فغان باشد مرا
کشتی شوقم به بحر عشق حیرت لنگرم | گل کند چون دل طپیدن بادبان باشد مرا
گلشن عشقم تماشا کن که از خون جگر | لخت های دل بهار بی خزان باشد مرا
چون توانم رایج اسباب جهان برداشتن | منکه دوش خویشتن بار گران باشد مرا

* * *

مگو ز بی سرو پایان سر شته اند مرا | کتاب رازم و ناخوان نوشته اند مرا
نموی من همه آه است و خوشه ام همه اشک | به گرد خاطر عشاق کشته اند مرا
ضعیف رشته سر در گمم ولی افلاک | ز اوج قدر به نه چرخ رشته اند مرا
به حسن گندمی دلبران ز ره نروم | که در بهشت خیال توهشته اند مرا
چه آتش است درین آب چون شراب نهان | ز اشک گرم تو رایج برشته اند مرا

* * *

خبر به واقعه از یار داده اند مرا | ز خواب دولت بیدار داده اند مرا
برون ز انجمنش مست باده قربم | پیاله از پس دیوار داده اند مرا
هجوم زخم محبت دگر چه می پرسی | ز چرخ مرهم زنگار داده اند مرا
کجا ز گردش گردون روم باین دل تنگ | که جا چو نقطه پر کار داده اند مرا

مبین به نخوتم این کبریای جبرئیلست	بکسب فقر نه پندار داده اند مرا
حلاوت سخنم گشته بیم شادی مرگ	چو مور ره به شکر زار داده اند مرا
تمام بوی گلم رایج از سبکروحی	به هر کجا شده ام بار داده اند مرا

* * *

ز حیرت آه همه مسحور کرده اند مرا	که در کنار تو مهجور کرده اندمرا
ز آتش دل و آه و تن فتاده ز پا	تجلی و شجر و طور کرده اند مرا
دهد به گوش شهان فیض ناله دردم	شکست چینی فغفور کرده اند مرا
حذر به عشق ز شمشیر خوش غلافم کن	که بیشتر ز جنون عور کرده اند مرا
گر است حوصله صحبتم به پیری ها	ز ضعف تن می پر زور کرده اند مرا
به پیری این همه طوفان درد عشق که داشت	تمام بنیه ناسور کرده اند مرا
ز جا غباری اگر خاست هستیم محو است	به خاک نقش پی مور کرده اند مرا
جهان ز فقر گرفته نت شعر من رایج	قبول اوست که مشهور کرده اند مرا

* * *

زمین و چرخ چه دلگیر کرده اند مرا	که هر نفس زبر و زیر کرده اند مرا
بنای هستی من بر جفای خوبانست	که زنده از دم شمشیر کرده اند مرا
به چنگ حسن بتان عشق بسته بر کمرم	ز ناله ترکش پر تیر کرده اند مرا
ز فیض صفحه اشعار و معنی شیرین	حلاوت شکر و شیر کرده اند مرا
ز بعد الفت من ترک صحبتم مرگست	چو کوکنار گلوگیر کرده اند مرا
ز پیش آن صف مژگان چگونه بگریزم	نشان ناوک تقدیر کرده اند مرا
همیشه پشت به دیوار حیرتم گویی	که در حریم تو تصویر کرده اند مرا
گناه پاک نهادیست نی جنون زایج	که همچو آینه زنجیر کرده اند مرا

* * *

پرم از معنی و خاموش کرده اند مرا	به صد هزار زبان گوش کرده اند مرا
اگرچه باغ طلب نو بهار وصل نداشت	چو غنچه جمله تن آغوش کرده اند مرا

ادب ز دست مده پیشم از حصیر و مسوز | به فقر آتش خس پوش کرده اند مرا
چو رشته ام به رگ و ریشه در گرفت آتش | که شمع انجمن هوش کرده اند مرا

* * *

خوشم که بهر تو غمناک مرده اند مرا | ببر گل از دل صد چاک کرده اند مرا
ز فکر شعر نیم بعد مرگ هم فارغ | که در زمین سخن [1] خاک کرده اند مرا
دماغ فقر دو کونم فگنده در ته پا | عروج نشاه تریاک کرده اند مرا
دهان عشق فشرد آنقدر به دندانم | که ریشه ریشه چو مسواک کرده اند مرا

* * *

همه سلامت احوال کرده اند مرا | که پیش خلق کر ولال کرده اند مرا
سخن نه رو دهد آسان که در راه معنی | ز فکر خامه به کف نال کرده اند مرا
ز پای تا سرم از یار نامه پر راز | بهر که خواندم ارسال کرده اند مرا
ز اوج رتبه پستی گزین فقر مپرس | که جمله دولت و اقبال کرده اند مرا
برد ز کف دل خلق انزوای من گویی | به گنج لعل بتان خال کرده اند مرا
همان به دام وفا می طپم اگر چه بتان | ز تیرها همه غربال کرده اند مرا
به فکر شعر کنون نوجوان شدم رایج | چه شد به عمر کهن سال کرده اند مرا

* * *

ز جوش اشک که انعام کرده‌اند مرا | شکوفه گل بادام کرده اند مرا
زدند از پی هم ناوک غمم یعنی | به خاک صید گهش دام کرده اند مرا
به عالمی که منم رنگ نور و ظلمت نیست | برون ازین سحر و شام کرده اند مرا
سخن مثل شده و از من کسی نپرسید آه | به شهرت این همه گم نام کرده اند مرا
برند فیض زمن دیگران و من ته بار | به اوج پایه مبین بام کرده اند مرا
مزاج نازک من شد تمام کیفیت | چو شیشه پر می گلفام کرده اند مرا

---

۱ - مجمع = غزل

معـــاش حســـن بـــود نـــقد رایـــج عشـــقم بتـــان شـــهر ز هـــم دام کـــرده انـــد مـــرا

* * *

چـــو اشک از غـــم عشـــق تـــو ســـاختند مـــرا در آتش تـــو بـــه طـــفلی گـــداخـــتند مـــرا
وفـــا بـــه دست بتـــان کـــرد داد بـــیقدرم هـــزار مـــرتبه بـــردند و بـــاختند مـــرا
نـــوای شکـــر ز هـــر رگ دمـــد چـــو طـــنبورم بـــه گوشمـــال مـــحبت نـــواخـــتند مـــرا
چـــه صـــرفه مـــی بـــرم از زنـــدگی بـــغیر گـــداز کـــه ســـوختند چـــو آتش نســـاختند مـــرا
بـــه فـــقر لذت گمنـــامیم نـــهشت ســـخن کجـــا روم کـــه چـــو رایـــج شنـــاختند مـــرا

* * *

گـــرچـــه ظـــاهر ز کـــف خـــاک ســـرشتند مـرا بـــاطن از جـــوهر ادراک ســـرشتند مـــرا
اشک ریـــزد چـــو مـــژه هـــر ســـرمویم از درد گـــویی از دیـــده نمنـــاک ســـرشتند مـــرا
حـــذر از جـــامه خـــاکســـتری فـــقرم کـــن آتش خـــامش بیبـــاک ســـرشتند مـــرا
بـــا هـــمه مـــعصیتم نـــامه ز جـــرم است ســـپید چـــون گـــل از دامـــن تـــر پـــاک ســـرشتند مـرا
چـــون نکـــردم هـــمه تـــن روزی مـــور غـــم عشق هـــمچو گـــندم بـــه دل چـــاک ســـرشتند مـــرا

* * *

خـــبر از ربـــط دل و یـــار نـــدادنـــد مـــرا در حـــرمی کـــه مـــنم بـــار نـــدادنـــدمرا
جـــز گـــل زخـــم کـــه شبنم بـــودش خـــون هـــر ســـو زیـــن چـــمن خـــنده یک نـــار نـــدادنـــد مـــرا
راز پنهـــان چـــه کـــنم بـــادل پـــر خـــون از عشـــق حـــفظ ایـــن ســـاغر سرشـــار نـــدادنـــد مـــرا
در تمـــاشا گـــه حســـن تـــو بـــاین جـــلوه فـــاش هـــیچ جـــز حســـرت دیـــدار نـــدادنـــد مـــرا
یـــابد از کـــعبه نشـــان قـــبله نمـــا از گـــردش طـــپش درد تـــو بیکـــار نـــدادنـــد مـــرا
نـــاز صـــد جـــا جگـــرم کـــو چـــه نـــداد از فریـــاد راه در کـــوچه دلدار نـــدادنـــد مـــرا
عمری از فکـــر چـــه خـــون هـــا کـــه نـــخوردم رایـــج در ســـخن رتـــبه بیکـــار نـــدادنـــد مـــرا

* * *

گـــرچـــه از رتـــبه بـــه ســـر تـــاج نکـــردند مـــرا جـــز بـــحق شکـــر کـــه محتـــاج نکـــردند مـــرا
گـــنج مـــعنی بـــودم گـــنج خـــموشی صـــد شکـــر ده آبـــادم و تـــاراج نکـــردند مـــرا

هفت بحریست ز معنی به تنم هفت اعضا — غیر شور سخن امواج نکردند مرا

* * *

آگه از وحدت دلدار نکردند مرا — آه کز خویش خبردار نکردند مرا
رفته ام آنطرف از پیری و غفلت باقیست — صبح آخر شد و بیدار نکردند مرا
شد نیازم همه نازش ز دویی داغم داغ — که همان عاشقم و یار نکردند مرا
همه کیفیت عشقم به گداز غم و درد — کمتر از ساغر سرشار نکردند مرا
سوخت یک عمر چو پروانه سخن از طپشم — شمع این بزم بیکبار نکردند مرا
غیر که ذره ای در چشم نشد جلوه گرم — که به خورشید ازل چار نکردند مرا
غیر رایج شد ازین مخزن معنی محروم — جز بر اهل سخن ایثار نکردند مرا

* * *

نسخه راز حقم خلق نخواندند مرا — نخل پر میوه ام ، اما نفشاندند مرا
داشتم دولت قرب تو به خاموشی فکر — ماندم از خلوت و از بزم تو راندند مرا
هیچ گه نیست خموش آتش عشقم که بکام — وقت مردن ز گداز آب چکاندند مرا
وا رسیدم چو به یکتایی خود حیرانم — کو به کو این همه بهر که دواندند مرا
کار زار غم عشقست بهار طربم — زخم هاخوردم و گلگل شکفاندند مرا
رایج این ریشه پیری و قد خم شده نیست — شاخ پر میوه شعرم که تکاندند مرا

* * *

نه کف خاک تن از مرگ ربودند مرا — زنگی از آینه روح زدودند مرا
فاش آ ن حسن ازل در دل و لب تشنه نگاه — ننمودند دریغ آنچه نمودند مرا
ازجنون چاک زدمجیب وعیان شدصدراز — بوده ام نامه سر بسته گشودند مرا
وضع و شکل شعرا گل کند از طرز کلام — دیده اند از سخن آنانکه شنودند مرا
مزرع عشقم و رایج همه فیضم به بتان — چون به داس خم شمشیر درودند مرا

* * *

رفعت پایه به خاک اینقدر افگند مرا — آفتابم که فلک در بدر افگند مرا

آخـر از معنی دلچسپ غـم عشـق گـداز	بـر زبـان همه چـون شعر قـدر افگند مرا
هـمچو دستـار کـه گـردد ز سـر مست جـدا	شـور[1] دل پـنبه ز داغ جگـر افگـند مـرا
از سـبکروحی خـویشم غـم بـیقدری نیست	نـتوان هـمچو نگـه از نـظر افگـند مـرا
کشـته گـردیدم و شـرمنده ام از نـاوک عشق	کـه دل از بـی جگـری چـون سپر افگـند مـرا
نـامه زارم و در چشـم کسـی قـدرم نـیست	گـویی از سـهوه بـره نـامه افگـند مـرا
بـر دل چـاک بـنه دست خـموشی رایـج	کـه فغـان جـرست مـغز سـر افگـند مـرا

❋ ❋ ❋

عشـق تـو بسکـه دشـمن تـمکین بـود مـرا	غـم رسـم و نـاله، آه و جـنون دیـن بـود مـرا
چشـمی کـه گشـته است سـفیدم ز انتظـار	در بـزم وصـل جـام بـلورین بـود مـرا
مـرغ رمـیده ای ز بهـارم قـفس کجـاست	هـر گـل بـه بـاغ چـنگل شـاهین بـود مـرا
کـی مـی روم ز یـاد تـو کـز اضـطراب عشـق	جـا چـون شـرر دران دل سـنگین بـود مـرا
در خـواب چـار پـهلویم از فـیض درد عشـق	از آه و داغ بسـتر و بـالین بـود مـرا
رایـج عـلی پـرستم و قربـان آل او	نـی عشـق آن و نـی هـوس ایـن بـود مـرا

❋ ❋ ❋

بـه پـیری آن بت شـیرین بـه بـررسید مـرا	نـداشت شـیر حـلاوت شکـر رسـید مـرا
وصـال سـاخته مـحروم لذت دردم	فغـان کـه چشـم بـه مژگـان تـر رسـید مرا
گـریختم بـه پـناه سـپهر و خـونم ریـخت	بـه جـنگ حـادثه تـیر از سـپر رسـید مـرا
ز کـاوشم چـه حـلاوت کـه داد مژگـانش	بـه کـام نـوش ازیـن نـیشتر رسـید مـرا
شـد از تـحیرم آن جـلوه آخـر آیـینه بـین	نهـال صـورتم و بـرگ و بـر رسـید مـرا
حـصول گـرمی کـیفیت دل آسـان نـیست	کـه ایـن شـراب بـه خـون جگـر رسـید مـرا
چـه مـدعی و کجـا دعـوی سـخن رایـج	زمـین شـعر بـه ارث پـدر رسـید مـرا[2]

❋ ❋ ❋

۱ - مجمع = نور
۲ - مجمع = زمین شعر بارث از پدر رسید مرا

سهل منگر بلبل بیقدر و مقدار مرا شور کونین است در آغوش منقار مرا
غیر وحدت از ضعیفی بر نمی‌تابد تنم عنکبوتم تار دیگر بگسلد تار مرا
ضعف تن از بسکه در غمخانه ام تاثیر کرد در[1] فتادن سایه با خود برد دیوار مرا
زان فرنگی نرگس از کیفیت کفرم مپرس تا رگ تاک امتیازی نیست زنار مرا
حسنی از سرگشتگی آیینه سان بازم خرید جلوه ای دیدم که مرکز کرد پرکار مرا
ازسیه کاری اثرنگذاشت درمن اشک درد شسته اند اطفال چون شقی شب تار مرا
رایج از تسلیم در من سخت جانی ها نماند گردن خم کرد خرج تیشه کهسار مرا

* * *

در خیالت عشق خصم خواب کرد آخر مرا پای تا سریک دل بیتاب کرد آخر مرا
گوهر رخشان تر از خورشیدم و گرد کساد بر بساط جوهری نایاب کرد آخر مرا
رو سفیدی شد دل صد پاراه ام در کار عشق این کتان ز افروختن مهتاب کرد آخر مرا
آب گوهر بوده ام در بحر تمکین موج شوق از بلا گردانیت گرداب کرد آخر مرا
طبل شهرت های من زد انزوا در فکر شعر رو نهفتن مهر عالمتاب کرد آخر مرا
عید صحبت های رنگین برد رایج از خودم دوستی قربانی احباب کرد آخر مرا

* * *

با که می باشد هوای میکشی در سر مرا ز آب حسرت پر دهانی شد به کف ساغر مرا
سرخرو تر می‌شوم هرلحظه پیش درد عشق می پرد چندانکه زنگ چهره چون اخگر مرا
تا چه خواهد کرد بر این صفحه شوخ من رقم تیغش از زخم پیا پی می کشد مسطر مرا
کشته انداز حسن عشقبازانم چه گل در چمن شه بال بلبل می زند خنجر مرا
آتش عشقم به دوزخ برد و رفتم در بهشت شد گداز درد رایج چشمه کوثر مرا

* * *

خلق خوش بخشد شفا در مرد رنجور مرا مرهمی جز چرب و نرمی نیست ناسور مرا

---

۱ - مخزن = از

عمر اگر در خنده از غفلت چنین خواهد گذشت / استخوان ها میشود دندان لب گور مرا
در تمنای فنا پیوسته کوکو می زند / عشق سر و دار قمری کرده منصور مرا
اوج دولت لقمه آفت کند کم ظرف را / حفظ کن از بال یارب ناتوان مور مرا
اهل محشر پر کنند از سنگ دامن گر چنین / از جنون بعد فنا طوفان بود شور مرا
نیست سامان می آشامی بجز ذکر توام / سبحه صد دانه باشد خوشه انگور مرا
مطرب عشقم مپرس از نغمه درد دلم / تارها با ناله رایج جست طنبور مرا

* * *

سیر کن شور جنون عشق تخمیر مرا / وادی مجنون بود یک حلقه زنجیر مرا
صبح فیض پیریم منگر خنک از شور عشق / آفتاب داغ آتش زد تباشیر مرا
در محیط حیرت دل شوخی صید افگنی / موج گوهر کرده وحشت های نخجیر مرا
بی طپش نتواندم فکر مصور رام کرد / رنگ از حل کرده برق است تصویر مرا
آسمان ها تیزی طُبعم بجا نگذاشتند / روز و شب با نه سپر جنگ است شمشیر مرا
در هوای نیستی صید سعادت می کنم / بی پری بال است عنقای هماگیر مرا
از حلاوت بخشی فیض سحر خیزی مپرس / رایج از صبح و شفق بین شکرو شیر مرا

* * *

بر فلک برد اعتبار فقر اقبال مرا / ریختن پرواز دیگر شد پر و بال مرا
بسکه از بی طاقتی ها خشک بر جامانده ام / پای رفتن نیست تا آیینه تمثال مرا
مشت خونم نذر نشترهای مژگان کسیست / یارب از فصاد پنهان دار قیفال مرا
برتابد مصرعی خالی زمضمون جنون / دید در طفلی ز صد دیوان پدر فال مرا
رایج از خود می شوم بیگانه کان ناآشنا / شاید از هم پیشگی پرسد گهی حال مرا

* * *

بی نشانی بسکه دارد صرف خود کام مرا / چون نفس در خویش می دزدد نگین نام مرا
صید فقرم از قناعت پیشگی چون رم کند / دام نقش بوریسا پیچیده اندام مرا
کر همه حیرت شوم مشق طپیدن می کنم / بسکه غارت کرده درد عشق آرام مرا

تیره بخت عشقم و خون شد ز دردت سینه ام
سیر کن ای بی مروت پر شفق شام مرا
خط باطل می کند بر صفحه می از نگاه
نرگس خمار او رایج خط جام مرا

* * *

بسکه شد لبریز درد عشق جسم و جان مرا
دل به حیرت می طپد چون گوهر غلطان مرا
آفت آمد ز آهوی چشمت جدا بستان مرا
نیستان شیر شد در دیده نرگسدان مرا
در رمیدن می شود سیماب آتش دیده صبح
چون شب هجرت طپیدن میکند طغیان مرا
آتش عشقم فشرد ای شور سودا همتی
از گریبان پاره کردن ها بزن دامان مرا
دسته گل بود چشمم زان چمن پیرای ناز
دارد از شاخ کمان یک غنچه پیکان مرا
از پریشانی ندارد چاره آخر باده خوار
دور ساغر گرد بادی کرده سرگردان مرا
جز کرم رایج که می راند بلاها را ز در
مد احسانست و بس چوب کف دربان مرا

* * *

بعد مردن همچنان دارد جنون طغیان مرا
شور سودا در لحد کرد از کفن عریان مرا
عشق هم دینست و هم دنیا مجازی باش گو
داده بختم میر سامانی که شد سامان مرا
ز آتش فکرم دمی آرام چون سیماب نیست
کیمیا ساز سخن کرده ست تا دوران مرا
نیست زر را بر کفم از باد دستی ها قرار
رم کند از صفحه چون ریگ روان افشان مرا
ره ندارد در هجوم درد کس در خانه ام
آه بیتابانه شد چوب کف دربان مرا
ریزش اهل کرم تمکین فقرم را ربود
آفت کشت قناعت گشت این باران مرا
بس بود رایج متاع از درد عشقم دل دو نیم
بهر سنجیدن به میزانست این میزان مرا

* * *

دور گیتی گشته در گردن کمند کین مرا
شش جهت افشرده چون سر پنجه زورین مرا
سیر کن سر تا قدم بازار فقرم کرده اند
پاره های رنگ رنگ خرقه بست آیین مرا
با همه شوخی نرفت از آتش آهم زجا
کشت آن سیماب از بسیاری تمکین مرا
مرغ کلفت دیده ام گو مهربان صید افگنی
عقده دل وا کند از چنگل شاهین مرا
شخص بیتابیست در دشت جنون پا تا سرم
سایه وحشت می کند چون آهوی مشکین مرا

طبع نازک از حلاوت گشته مینای نبات بسکه کرد از پختگی فکر سخن شیرین مرا
رایج از تعظیم مردم سوختم در فقر چند آبرو آتش زند در خرقه پشمین مرا

* * *

از طرب گل نکند جز غم جانانه مرا حاصل از باده بود گریه مستانه مرا
الوداع ای خرد و هوش که رفتم از خویش گردش چشم کسی برد به میخانه مرا
شادیم گشت هجوم خم و پیچ غم عشق مار جمع آمد و شد گنج به ویرانه مرا
کفن شمع شود پیرهن فانوسش چون کند پرتو رخسار تو پروانه مرا
عاقلان یکقلم از غیرت من داغ شوید یار خواند ز کرم رایج دیوانه مرا

* * *

مطلب جاه و لب عرض کمالی مکشا در کمین‌است وبالی پرو بالی مکشا
از دل تنگ عبث عقده میفگن در کار هر دم از نسخه ای از وسوسه فالی مکشا
بی خبر جلوه مهیاست دو عالم چه کنی بر رخ خود در خوابی و خیالی مکشا
چاک ذلت به گریبان قناعت مپسند ای شه ملک غنا لب به سوالی مکشا

* * *

وا مکن یار ز تمکین لب خودگویاما گفتگوها کند آن نرگس جادو باما
استخوانها همه شد در تن ما محو چو صبح پرتوی بود ز خورشید رخ او باما
اهل معنی همه مضراب به یک تارزنند ساز شد صحبت یاران سخنگو باما
در جفا عهد مکن با دگری تا ماییم گر وفا می کنی ای شوخ جفا جو با ما
داغم از دست چپ اندازی لطفش رایج گفتگو با دگرانش بود و رو با ما

* * *

زبس بی رنگ وبو شد دور ازو باغ وبهار ما بود هر غنچه گویا عقده دیگر به کار ما
تب الفت چنان در استخوانم آتش افگن شد که گویی رشته شمعست نبض بیقرار ما
بزن یک خنده گاهی بر شکست رنگ ما ظالم درین امید کشت زعفران شد لاله زار ما
به عالم قدر و اوجی خالی از آفت نمی باشد ازین سنگ بلا افتادگی ها شد حصارما

ز اعجاز محبت چشم دارم کز پس مردن شود رایج دل سنگین او سنگ مزار ما

* * *

نیست خالی از حلاوت مطلب دشوار ما عقده های نیشکر زد عشق او بر کار ما
کاشت تخم حیرتی دل در خیال جلوه ای خشت ها شد خرمن آیینه در دیوار ما
با همه تمکین قیامت گاه آشوب دل ایم پیچ و تاب درد عشق آمدرگ کهسار ما
بی تو شب ها بسکه در غمخانه صید کلفتم رخنه دیوار باشد دیده بیدار ما
رایج از ترک امل مست می درویشیم شد دل خالی ز دنیا ساغر سرشار ما

* * *

سرگشته سراغ غزالیست گام ما شد گرد باد بادیه هر حلقه دام ما
در اعتبار دهر اسیریم و فارغیم خالی بود به روی نگین جای نام ما
از گریه بی تو هیچگه آسوده نیستیم ابری بود سفید و سیه صبح و شام ما
ملک طرب به باده پرستان مسخر است در دست کم زخاتم جم نیست جام ما
تا راز عشق یار شود فاش مرده ایم رایج فتاده پیشتر از طشت بام ما

* * *

سربر جناب دوست فدا کرده ایم‌ما یعنی نماز عشق ادا کرده ایم ما
شد داغ وپاک سوخت‌به‌خون می‌طپد هنوز با دل ز درد عشق چها کرده ایم ما
برهم گذاشتیم ز کار جهان چو دست بر روی خود دریست که وا کرده ایم ما
دیوان پر است و در طلب معنی نوی از صفحه ، صفحه دست دعا کرده ایم ما
این عقده ها که زد به دل ما زغم فلک شادیم و خرج بند قبا کرده ایم ما
شد کاینات بزم بهم خورده در نظر در خلوت خیال که جا کرده ایم ما
ما را مبین برهنه که از اوج قدر فقر بر پشت بام کسب هوا کرده ایم ما
تا تیغ عشق پیکر ما را دونیم زد در نفی غیر تو بر لا کرده ایم ما
طاوس جلوگان مجاز آفت دل اند زین دام مرغ شوق رها کرده ایم ما
چون غنچه بال و پر بهم آورده جبرئیل در گلشنی که نشو و نما کرده ایم ما

بـا درد عشـق از رخ صـبریم منفعل — ایـن اشک کـو عـرق ز حیـا کـرده ایـم مـا
ایـمن نشـد کسـی ز خـطر جـز بـه نیستی — لاگشـته ایـم و رفـع بـلا کـرده ایـم مـا
خـرج فنـاست خـلق خـوش آن را کـه داده انـد — ایـن بـوی گـل نیـاز صبـا کـرده ایـم مـا
عکس اوفـتد چـو آیـینه درمـا ز هـر چـه هست — رایـج ز بسکـه کسب صفـا کـرده ایـم مـا

❋ ❋ ❋

در عشـق مـیل شـاهی اگـر مـی کـنیم مـا — از آه و داغ تـاج و کـمر مـی‌کنیم مـا
سـنگینی غبـار الم بـال شـوق مـاست — کـوهیم لیک رقـص شـرر مـی کـنیم مـا
کـو جـراتـی کـه دست تـوان زد بـه دامـنش — شکـر است پـیش اوگـله سـر مـی کـنیم مـا
هـر صـبح ز اشتیـاق تـو ای نـو بهـار نـاز — گـلریز لخت لخت جگـر مـی کـنیم مـا
از کـار رفت بسکـه جـدا از تـو اشک ریـخت — اکـنون ز دیـده قـطع نـظر مـی کمنیم مـا
سـر گشـتگیست کسـوت عریـان تنـان عشـق — از گـرد بـاد جـامه بـه بـر مـی کـنیم مـا
رایـج صـریر خـامه صـدای جـرس شـود — هـر گـه بـه مـلک فکـر سـفر مـی کـنیم مـا

❋ ❋ ❋

گـرچـه از لب تشـنگی هـا دشت پیمـاییم مـا — عشـق در هـر جـا گـدازی داد دریـاییم مـا
رخت زیبا بـر تـن مـا در محبت هـر زه نـیست — بـهر مهمـانی بـه فـرش ایـن خـانه آرایـیم مـا
مـو بـه مـو جـانسختی مـا عـنصر نـازک دلیست — کـوه سـنگینیم امـا جـمله مینـاییم مـا
سینه‌دوزافـتد چـوازتـرکش جـداگـردد خـدنگ — رم کـن از مـا هـر کجـا ز احبـاب پنهـاییم مـا
جـمله مژگـانست بـر انـدام مـا، مـونیست ایـن — یـعنی از سـر تـا قـدُم یک چشـم بینـاییم مـا
خـاک گـردیدیم و مـوج بـیقراری مـی زنـیم — در عـدم هـم از جـنون زنـجیر بـر پـاییم مـا
چـون بـرون آیـیم از طوفـان آفت هـای عشـق — در دل ایـن بـحر بـی سـاحل سـویدایـیم مـا

❋ ❋ ❋

کشـته بـر گـرد تـو گـردیدن بـلا گـردان مـا — جـز بـه قربـان تـو رفـتن نـیست حـرز جـان مـا
در بیـابانی کـه رهـبر عـجز و مـنزل بیکسیست — آه اگـر وامـاندگی از کـف دهـد دامـان مـا
گـرچـه در زنـدان گـه افسـردگی وامـانده ام — از جنون برخـاست چـون مـوج گـهر جـولان مـا

بسکه چشم حیرت اندوز است در دیدار او — محو همچون جوهر آیینه شد مژگان ما
نسخه الفت ز سقم بی غمی صحت نیافت — مد آهی تا نشد بسم الله دیوان ما
در طلب عمر ابد بخشید ما را سوختن — شد گداز عشق آخر چشمه حیوان ما
فال عشرت می زنم اقبال نومیدی رسا — آرزو خون گشت و گلگون شد کف حرمان ما
راه سیلاب حوادث سوی این غمخانه نیست — خاکساری کرده تعمیر دل ویران ما
قامت خم رایج آخر حلقه زنار شد — برد در پیری فرنگی زاده ای ایمان ما

* * *

جز هوایی نبود این همه ما و من ما — خالی از تن[۱] چو حباب آمده پیراهن ما
آفت از روی تنگ مایگی ما خجل است — برق موج عرقی می شوداز خرمن ما
آن جفا پیشه چو شمشیر به کف می آید — یم شمارد نگه عجز رگ گردن ما
نیست از تیر حوادث به اسیران توباک — دام شد جوشن داودی ما بر تن ما
می طپد در دل و از حوصله میدزدیم آه — برق بیتاب چراغ است ته دامن ما
همچو کبکی که زند قهقهه و بازش گیرد — می رسد آفت غم زود به خندیدن ما
شعله شوق گل و اختر دل غنچه اوست — رایج اینست بهاری که کند گلشن ما

* * *

در محبت سینه صافی گشته پیرامون ما — هست چون آیینه همرنگ درون بیرون ما
دانشی چون حکمت سودا نباشد در جهان — گر شوی آگاه افلاطون بود مجنون ما
قتل ما از بسکه رعنا کرده بیداد ترا — بر لب شمشیر دارد سرخی پان خون ما
آخر حسن تو شد کیفیت عشقم رسا — خط سبزت کرد کار بنگ در معجون ما
بسکه رایج داده کلفت ها صفای ما به یاد — گردبادی گشته هر گرداب در جیحون ما

* * *

بیقراری های دل در عشق باشد دین ما — جیب و تمکین پاره کردن رسم و آه آیین ما

---

۱ - خوشگو = خود

نامه شوق ترا در خواب اگر انشا کنیم[1] چون کبوتر زیر سر پر می زند بالین ما
همچو آن کوهی که می پیچد درون او صدا گشته لبریز طپیدن های دل تمکین ما
آب و رنگ آرزو بی خون آرامی نبود دامن خون چید آخر زین چمن گلچین ما
[کاسه فغفور][2] را موخیزد از غیرت به تن گر به دست فقر بیند کاسه چوبین ما
آسمان عالم دردیم از معراج عشق قطره های اشک بر مژگان بود پروین ما
بر دل ما می نهد دست طپیدن هر نفس عشق رایج چون ز خود داری دهد تسکین ما

❊ ❊ ❊

تازه کن طرز ستم با دل آسوده ما دم شمشیر بود جاده پیموده ما
پاره کردیم به صد دست و نکردی رحمی شد گریبان جنون دامن آلوده ما
چقدر بر تن ما کسوت فقر آمده راست خرقه گویی که بود جامه فرسوده ما
دل پر کلفت ما حسن ترا داده صفا مشکن ای سنگدل آیینه به زدوده ما
سفته شد گوهر هر عقده خاطر رایج رشته روزی که شد از غم تن فرسوده ما

❊ ❊ ❊

داشت درد تو به طفلی دل غم پیشه ما مژده دیده تر بود رگ و ریشه ما
قوت عجز به ماسختی گردون نگذاشت خم تسلیم برین کوه بود تیشه ما
می کند از دل ما جلوه او گل بیخواست برق و ابر آمده با هم پری و شیشه ما
بحر گردد شررش قطره و رگ ها امواج گر به کهسار رود گرمی اندیشه ما
ماچو رایج به محبت ز دو رنگی دوریم بی خطر رو ز پلنگست تهی بیشه ما

❊ ❊ ❊

عجز است و خاکساری در عشق هستی ما صد آسمان بلندی قربان پستی ما
در کار زار دردت میدان عشق از ماست شد ناله دو بالا تیغ دو دستی ما
در عالمی که ماییم هشیار ره ندارد یا می فروش داند یا باده مستی ما

---

۱ - مجمع = کنم
۲ - در اصل - کاسه را فغفور را

در عشق کفر و دین نیست یاراست هرچه ما شد — از دیـر و کـعبه آنسـوست وحدت پرستی ما
رایـج بـه اهـل هـمت کـفر است مـال داری — بـرگ خـزان بـود زر از بـاد دسـتی مـا

* * *

چـه کند خـصم بـه ایـن بی سر و سامانی ما — عـرق شـرم شـود سـیل ز ویـرانـی مـا
کـاروان طـلبم کـو دلی از غـیر تـهی — کـه دران چـاه بـود یـوسف کنعـانی مـا
مـی رود کشته نـازت بـه شکـر خـواب طـرب — جـلوه صـبح بـود دیـده قربـانی مـا
هـر نـم اشک چـو سیلاب بـه بنیادم ریـخت — عشـق روزی کـه کـمر بست بـه ویـرانی ما
گشت از روز ازل قسـمت مـا بـاده کشـی — خـط پیمـانه نـوشتند بـه پیشـانی مـا
شـانه و گـیسوی مـعشوق نمـاید رایـج — در مـحبت دل صـد چـاک و پریشـانی مـا

* * *

کـردم آخـر بـا خـودش از سعی تـدبیر آشـنا — بودگویـا مـعنی بیگـانه آن دیـر آشـنا
در بـغل گـل برفغـان چـندین مناز ای عـندلیب — بـود گـاهی نـاله مـا هـم بـه تـاثیر آشـنا
در دبستـان اول از شـوخی بـر استـاد آزمـود — تـرک‌من چـون گشت‌درطـفلی‌به‌شمشیرآشـنا
حـیرت آلود تـو چـندین جـلوه مـی بـیند نهـان — نـیست بـا تـعبیر خـواب چشـم تـصویر آشـنا

* * *

سـاقی کـف رنگـین تـو در گـردن مـینا — پـر از گـل بـی خـار کـند دامـن مـینا
خمیـازه کشـان فـرصت یـعقوب نگـاهی — مـی یـوسف مـصریت بـه پیراهـن مـینا
سـاقی نـفسی دامگـیئش کـن کـه بـر آیـد — شـد زال کـهن دخـتر رز در تـن مـینا
صـف هـای غـم دردکشـان جـمله بـهم خـورد — تـا سـاقی مـا زد بـه کـمر دامـن مـینا
سـعی دل نـازک بـه مـنش گـرمی دل داد — بـر آتش ایـن سـنگ زدم دامـن مـینا
دل زخـمی شـمشیر نگـاهی شـد و افتـاد — ایـنست دریـن مـیکده غـلطیدن مـینا
بـردار خـم ای پـیر مغـان و بـه لبش ریـز — شـد رایـج دریـا کش مـا دشـمن مـینا

* * *

ای در طپش شوق رخت حوصله رسوا — از ناله خموشان تو چون سلسله رسوا
چون سبحه گسسته شد اندر کف عشقم — ز آشفتگی غم دل پر آبله رسوا
شد ناله من دشمن جمعیت دل ها — این بانگ درا ساخته آن قافله رسوا
کولطف وچه قهرش که به وحدت دویی است این — شکر که کنی چشم بمال ای گله رسوا
قدری طلبی مدح طرازی مکن از حرص — رایج کند ارباب سخن را صله رسوا

* * *

زهی از موج دردت دشمن آرام دریاها — ز شوقت هر طرف آواره صحرا به صحراها
برد بیتابیم در عالم دیگر به هر گامی — چو طغیان کرد سودای جنون دارد تماشاها
نمی داند هوس نبض کدامین آرزو گیرد — به وصلش کام دل گم کردم از جوش تمناها
مکن از دوست غافل زندگی مرگست دنبالش — بود خواب دگر تعبیر خواب این من و ماها
مباد از لطف آن نا مهربان غافل شوی رایج — که باشد چشم او را در تغافل با دل ایماها

* * *

زهی دیوانه در صحرا ز شوقت محو یا رب ها — طپش صیدت چومرغان درقفس طفلان به مکتب ها
نگه واری گشای چشم اگر از خواب در شوقت — چراغان می شود بزم دل از تاریکی شب ها
سخن یا کار زار درد عشق است این نمی دانم — چو خون از زخم می آید برون حرف من از لب ها
تماشای بهاران بی تو زهر جانگزا آمد — به گلشن غنچه ها را گشته پیدا نیش عقرب ها
فروزد داغ ها بر دل محبت ازسیه کاری — یقین در جلوه می آیند وقت شام کوکب ها
ز شیطان بیم آفت هاست دین زر پرستان را — بود دزد قوی دنبال این محصف مذهب ها
چه مهر و کو سحر بر بستر بی طاقتی رایج — طلب در استخوان های فلک زد آتش تب ها

* * *

ای در طپش از شوق رخت نبض طلب ها — قربانی تیغ غم عشق تو طرب ها
بیماری عشق تو فزود ارزش قدرم — شد گرمی بازار من این گرمی تب ها
هر ناله شوق تو به چشمم رگ جانست — ترسم زندم حیرت دل مهر به لب ها
خون گشت و نشد آینه اش دیده بیدار — رازی که بودبا تو دلم را دل شب ها

زنهـــارمکن نـــاله کـــه در مکـــتب یـــادش رایـــج ســـبق طـــفل ســـرشکست ادب هـــا

✽ ✽ ✽

از رواج انـداخت ارزش قـدر خـوش گفتارها سـوخت جـنس ایـن دکـان هـا گـرمی بـازارهـا
فـارغ است از خـانه در تـعمیر بـام و در دلم هـمچو طـاقم پشت بـر دیـوار در دیـوارهـا
ساز غم گـردیده تـا رفت از کـفش دامـان وصـل نـاله مـیخیزد ز دسـتم هـمچو موسیقـارها
عاشق از غم هاى سنگین داد عشـرت مـی دهـد خـنده کـبک است دایـم بـر سـر کهسـارها
اهـل دولت را عـقوبت هـا بـود رایـج کـه کـبر از رگ گـردن کشـید ایـن قـوم را بـر دارهـا

✽ ✽ ✽

ای جـلوه گـه حسـن تـو آغـوش نـظرها خـورشید رخت را سـحر از چـاک جگـرها
خوبـان هـمه فرمـاندهی از حسـن تـو دارنـد از تست سلیمـانی ایـن مـور کـمرها
جـبریل شـد از قـرب تـو در اول پـرواز زد مـرغ دل هـر گـه بـه سـودای تـو پـرها
هـر جـا غـم مـجنون خـود از لطـف کـنی گـوش تـا نـاله زنـجیر شـود خـرج اثـرها
هـر سـال مـن از عـمر بـود مـنزل راهت در طـفلیم از شـوق تـو روداد سـفرها
تـا پـایه سـوز دل مـحو تـو گـرفت اوج کـردند بـران چـرخ کـواکب ز شـررها
از شـغل تـو اسبـاب جهـان مـانع مـا نـیست در ذکـر تـو چـون سـبحه شـمردیم گـهرها
رسـوا شـده شـوق جمـال تـو اگـر نـیست خـورشید چـرا پـاره کـند جـیب سـحرها
شـد نـاوک تـقدیر تـو هـر جـا کـه جگـر دوز بـر خـاک چـو اوراق خـزان ریـخت سپرها
عشـاق کجـا وز کجـا طـاعت رسـمی مـا سـجده نـدانـیم بـه قربـان تـو سـرها
بـاغیست دلم بـی تـو کـه نـخلش هـمه آه است وز عـقده غـم پـخته بـه هـر شـاخ ثـمرها
حـیفست بـه وصـلت نـرسد حـیف کـه دانـی خـون شـد ز فـراقت دل رایـج چـه قـدرها

✽ ✽ ✽

ای ز مژگـانت جگـر سـر چشـمه نـاسورها در نگـاهت دل قیـامت بـرق تـاز شـورها
بهر بد خویان پناهی چون مقام خـویش نـیست خـانه بـاشد جـوشن داودی زنـبورها
آتش تب بسکـه عشـاق تـرا کـرده ست آب از طـپش شد مـوج دریـا نـبض ایـن رنـجورها

موسی وقتند با دلهای سنگین گلرخان   می کند طوفان تجلی بر سر این طورها
اهل دنیا جمله پیش خود سبکروحند لیک   دوش زیر بار فرسودند این مزدورها
چون فتد در بحر سیل گریه مستانه ام   در صدف گردد گهرها خوشه انگورها
بی ادب رایج مبر نام شهیدان غمش   جمله تیغ اند این غیوران در نیام گورها

* * *

ای حریفان را به راهت رفته از سرهوش ها   ز انتظارت دیده قربانیان آغوش ها
سخت رسوا شد طرب دور از رخت در انجمن   دور ساغر زد خروش آسیا در گوش ها
شور سودایی که من گردیده ام مجنون ازو   می دهد در خم فلاطون را چو صهبا جوش ها
زخم مژگانت هوس دارم مگو از بوسه ام   ای به قربان سر نیش تو سازم نوش ها
کلفتی در زندگی ها نیست غیر از زندگی   دوش ها بار است رایج خلق را بر دوش ها

* * *

از طرب در سختی غم گل کنم نیرنگ ها   خیل کبکست از سبکروحی بکوهم سنگ ها
عشق از بیتابی دردم چه رسوا کرده است   از دل صد چاک خویشم در ته سرچنگ ها
لیلی من گر ز شوخی ناقه بر ساحل برد   در دل دریا صدف نالان شودچون زنگ ها
از کجی بر روی یکدیگر محرف می زنند   الفت است این درمیان دوستان یا جنگ ها
خیل طاوسی زندهر سو به صحن باغ چتر   پیش حسنت چون پرد از روی گل ها رنگ ها
آتشین رخسار من از شرم و رشک خود به باغ   لاله را گل کرد و گل را لاله از نیرنگ ها
حق برد دلتنگی غم را ز سعی لطف حق   حل نکردند آن لغت رایج درین فرهنگ ها

* * *

در هوایش می زنند آزادی من بال ها   مرغ من در دام چون آبست در غربال ها
سینه ام بزم سماع صوفیان گردیده است   بسکه دارد دل زشوقت جوش رقص‌خال ها
در ادب گاه محبت می کنند خاموشیم   از صدای دل طپیدن منع قیل و قال ها
تا گداز آتش شوق ترا کردند عام   نو عروسان را به پا گرداب شد خلخال ها
تابیند رایج از عشقش چها خواهد کشید   هر دم از دیوان حسافظ می گشاید فال ها

* * *

تا چند خون کنی دل صاحب کمال ها
ای آسمان مگیر به گردن وبال ها

نظاره بر نگردد از آن چهره سوی چشم
بر روی تست دانه زنجیر خال ها

هرگه به نامه شرح طپش های دل دهم
بر هم زند کبوتر تصویر بال ها

اشک غمت چو از مژه ام جوش می زند
هر قطره گردد آیینه برشگال ها

اکنون چو بیندم ز حجاب آب می شود
تا از غبار خط نخورم خاکمال ها

آیند و هم چو معنی بیگانه رم کنند
ز ان تند خوی بر لب رایج سوال ها

* * *

زهی دور از تو آرام گران جانان رم دل ها
زشوقت همچو کشتی‌ها روان در بحر ساحل‌ها

بهار از نرگستان کرده مجنونم نمی دانم
بود جای کدامین لیلی این طوفان محمل ها

بودمضراب ساز بی قراران خنجر قاتل
که بر آهنگ حلق خود به وجد آیندبسمل ها

تو از گردی به کثرت جلوه وحدت نمی بینی
وگرنه پرده های دیده بیناست حایل ها

جنونی گر کنی از برق وسواس خرد ایمن
توان برداشتن از دانه زنجیر حاصل ها

شبستان محبت روشن از دیدار هم دارند
نگه در دوستان گردیده تار شمع محفل ها

سخن های بلندت پیش هر کودن مخوان رایج
به دانا باشد از نفرین بتر تحسین جاهل ها

* * *

زهی تمکین قربانی ز شوقت رقص بسمل ها
به تار جاده در پرواز کاغذ باد منزل ها

به دنیا اعتبار مرد از خلق حسن باشد
ز رو نرمی توان چون موم گشتن شمع محفل ها

چو شعری کافتد از دقت رود ناگه رسد طبعش
زدم بر گام دنیا پشت پا حل گشت مشکل ها

نموده ست آنقدر سر گشته سودای تو خوبان را
که‌چون‌سنگ فلاخن جسته لیلی ها ز محمل‌ها

دل پر خون شمارد خوان نعمت های الوان را
خورد گر پاره نان منعم از کجکول سایل ها

ازان شمع عیان پروانه ام پرتو نمی بیند
که روشن کرد چون پیراهن فانوس حایل ها

سلوک مردم دنیا بهم دریا اگر بیند
برون اندازد از خود آدم آبی به ساحل ها

به [خلقم][۱] دشمن بی رحم هرگز بر نمی آید خری را ماند از رو نرمی من پای در گل ها
محبت از لقای هم کند گل اهل عالم را همین مد نگه رایج ره دلهاست تا دل ها

* * *

ای به سودایت زدلها رفته یکسر کام ها محو ذوق بیقراری در غمت آرام ها
شوخی آخر زهر آفت می کند در کار حسن سبز شد خط بر لبش از تلخی دشنام ها
تا تو ای جان طرب رفتی زبزم می کشان حلقه اهل عزا گردید دور جام ها
آهوی سرگشته ام دارد که از شوقش به دشت گم شود طاوس زیر خاک همچون دام ها
بی محاب پنجه می گیرم به صد شیر و نهنگ رایج از مژگان شوخش دارم این ابرام ها

* * *

زهی گریان زمین پیوسته در هجرت ز قلزم ها زدردت شب چراغان آسمان تا صبح زانجم ها
رعونت می دهد نقد پس انداز اهل دنیا را بود طاوس ها را روز و شب پیش نظر دم ها
چون آن طفلی که گیرد روزه بهر ذوق واکردن ریاضت می کشد زاهد بامید تنعم ها
محبت چون دو کس راجا دهد پهلوی هم رایج دو لب باشد ز شادی در تبسم ها ، تکلم ها

* * *

ای جلوه حسن تو یقین ساز گمان ها پنهانی و عالم ز تو لبریز نشان ها
ای خون ز ثنای تو دل سعی بیان ها چون شمع به بزم صفتت لال زبان ها
ای ناله شوقت به لبم رشته جان ها داغ دلم از فیض غمت لاله ستان ها
نیرنگ مثال تو اگر جلوه فروشد از حیرتش آیینه شوند آیینه دان ها
یک ناوک تحقیق نزد کس به نشانت زه کرد ز اندیشه دل خلق کمان ها
آنجا که ادا سنج ظهور است خفایت در پرده گریزند نهان ها و عیان ها
محو طلبت در حرم و دیر عجب نیست گر ناله ناقوس ندانند ز اذان ها
چون سیل شتابند به معموره هستی قومی که به راه تو گسستند عنان ها

---

۱ - در اصل = بخقلم

شوق تو و سرمایه صبر دل رایج سنگست و سبو پرتو بماه است و کتان ها

* * *

ای همچو سموم از چمنت رانده بیان ها آواره چو اوراق خزان از تو زبان ها

چون چشمه که هر سوفتد از جوش ز شوقت آیینه شود آب و چکد ز آینه دان ها

غیر تو به معموره ایجاد ندیدم از شوخی حسن تو مکین گشته مکان ها

ز آمد شد کرم خفی و ظاهر نازت چون گرد ز جا خواست یقین ها و گمان ها

خونی ز نشانت نچکید آه کجایی از نشتر تحقیق کشودم رگ جان ها

قد در خم تحقیق کمان گشت و زشستش تیرت به نشانی نفگندم ز نشان ها

چون لقمه برد گرسنه نعمت دیدار جا نیست به مهمان کده از کثرت خوان ها

من مصحف راز توچه فهمم که به تفسیر در نقطه بسم اند خراب این همه دان ها

از رایج وامانده چه آمد که به راهت نالند به هر گام چونی بسته میان ها

* * *

نمی گنجد به عالم دل ز پیراهن دریدن ها چمن تنگست بر نار من از جوش کفیدن ها

سرت گردم زبیداد تو جان سختی ترم دارد لب تیغت کبودی کرده زخمم از مکیدن ها

توان از شاخ ها چون غنچه چیدن عندلیبان را به باغی کان گل افروزد رخ از ساغر کشیدن ها

به خود از سیر دل هر سو به دام عشق می لرزم که اینجا نیست مرغ رنگ را ادن پریدن ها

به مکتب خانه ها طفلی باین شوخی نمی باشد بود گرد رهش سر مشق آهو در رمیدن ها

قد او چه ر آید از در گلشن به تعظیمش نماید در هوا قوس قزح سرو از خمیدن ها

تماشایش مسان در حسرت دیدار کن رایج نگاه چون وارسداینجا شنیدن هاست دیدن‌ها

* * *

زهی به خوش نگهی ها امام آهوها به غمزه گردش چشم تو دام آهو ها

جنون ز وحشت دل همچنان پس از مرگم به زیر خاک رساند سلام آهو ها

چه وحشت است به سر از خیال چشم توام که گشته هر بن مویم کنام آهوها

شهید گردش آن چشم شوخ را تا حشر تراود از لب هر زخم نام آهوها

زیاد گردش آن چشم نام من رایج　بود به بادیه ذکر مدام آهوها

* * *

ای طلب آواره راهت ز پا افتاده ها　برق بی آرام در صحرای شوقت جاده ها
نرگس مست تو تا شد ساقی این انجمن　لب لب ساغر دم سردیست موج باده ها
تیغ را بیرون کشد جوهر ز زندان غلاف　می شود زنجیر پای سیر ما آزاده ها
پُر مشو عشاق را مانع ز سودای بتان　آخر ای ناصح حذر کن زین جنون آباده ها
هر که در عشق بتان میرد کنندش زنده باد　عیسی وقتند رایج این فرهنگی زاده ها

* * *

ای اشک ها ز آتش داغت شراره ها　در دیده مد ناله ز شوقت نظاره ها
من در رهت کیم که به شبگیر اشتیاق　پای سپهر آبله شد از ستاره ها
در عشق می رود ز دو دست اختیار مرد　زد جوش چون محیط گذشت از کناره ها
اطفال اشک بر مژه از شوخیم گداخت　داغم ز ترکتازی این نی سواره ها
در فقر دوختند لباسم ز درد عشق　بر خرقه ام ز سینه چاکست پاره ها

* * *

نوبهار آمد جنون آراست بزم ناله ها　خانه زنجیر روشن شد ز شمع لاله ها
جوش حسن گل تماشا کن ز بیدردی بر آ　در چمن شد بیضه های عندلیبان ژاله ها
می پرستان کند می خوانند خط سبزه را　شد سواد روشن این قوم داغ لاله ها
طرف حسنی از تب عشق توام گل کرده است　بر لبم چون خال دلها می برد تبخاله ها
پیش آن مه رایج آغوش هوس را بارنیست　حلقه بیرون در می باشد اینجا هاله ها

* * *

از خراب از چشم مستت یکقلم میخانه ها　باده از شرم نگاهت آب در پیمانه ها
زاهد آن دردی که من دارم اگر باور کنی　همچو اشک از تار تسبیح تو ریزد دانه ها
شمع رویش چون‌زتاب‌نشاه روشن‌می‌شود　از طپش گردد کف صهبا پر پروانه ها
هر کجا نامت برند از جا بجنبد پای ما　حلقه ذکرت بود زنجیر ما دیوانه ها

قید عشق یار شد مشاطه حسن غمم　از قفس رایج زدم زلف فغان را شانه ها

* * *

ای سکون درسیر سودای‌تو چون دیوانه‌ها　همچو صاحب خانه بی آرام شوقت خانه ها
یوسفی شد شمع بزم من که در فانوس ازو　چون کبوترها شود چاهی صف پروانه ها
مستم از کیفیت چشمی که در بزم شراب　گشته رندان سبو بر دوش او میخانه ها
کیست بی یاد تو کز هر تار در ذکر خفی　روز و شب چون سبحه گلشن می شمارد دانه‌ها
گشت چشم مست گویای تو تا ساقی بزم　موج یم شد بی محل حرف لب پیمانه ها
وا نگردد هیچ قفل مدعا بی سعی جهل　از جنون باشد کلید عقل را دندانه ها
در محبت تخته مشقست از لوح مزار　درس طفلان شد فنا رایج به کتب خانه ها

* * *

نماید زلف مشکین دگر از دل نوازی ها　به رخسار بیاض چشم او مژگان درازی ها
ز سنگینی به کنج فقر افگند آخر از پایم　به دوشم جمع شد از بسکه بار بی نیازی ها
پس از مرگم ته ابر کفن از عشق بیتابش　هزاران آه آتشناک دارد برق تازی ها
زبس داغ جدایی شعله زددرعضو عضو من　چراغان کرده‌ام در شام غم از خود گدازی ها
نمی خواهم به کام خویشتن دور فلک رایج　بود زان گردش چشمم امید کار سازی ها

* * *

ز شرم سعیٔ قاتل کرده آبم سخت جانی ها　که داردتیغ‌نازش را زبان این خون فشانی‌ها
نیم در بی حضورت خامش از حرف گل رویی　شوم گر بلبل تصویر دارم ریزه خوانی ها
مه نو با زبان خم شدن حرفی به گوشم زد　که از پیری نباید بود غافل در جوانی ها
خیال شوخی مژگان او گر درمیان باشد　سخن ها می توان کردن ادا از بی زبانی ها
درین محفل زبس حیرت نصیب افتاده‌ام رایج　ندارم فرقی از بی حاصلی تا کامرانی ها

* * *

کل جمعیت فقر است پریشانی ها　پرده چهره راز آمده عریانی ها
چیست در باغ جهان کشته اندازش نیست　نرگستان شد ازو دیده قربانی ها

کـو سـبکروحی از کـلفت تـن وارسـتن — سـود دوشـم بـه تـه پـا ز گـران جـانی هـا
بـه غـلط هـم نشـنید از لب گـل تـحسینی — عـندلیب آب شـد از شـرم غـزل خـوانی هـا[1]
گـیرد آن مـحشر بـیداد چـو شـمشیر بـه کـف — در تب لرزه فـتد دیـده قربـانی هـا
بـا ضـعیفی نـرسد قـوت سلطـانی هـا — ای بقربـان سـر مـور سلیمـانی هـا
نـاگـزیر است بـه پـیری ز زبـان شـیرین — ذوق شـیر آمـده رایـج شکـر افشـانی هـا

* * *

ز ابـرو کـرده مـوج غـمزه او کـجلاهی هـا — فـرازنـد از غـرور تـیغ گـردن هـا سپاهی هـا
ز آشـوب حـوادث زهـره مـردان نـمی ریـزد — بـود دارالامـان اهـل تـمکین بـی پناهی هـا
نشـان عشـرت وصـلست جـوش داغ هـجرانـم — بـود دود چـراغـانی بـه چشـمم ایـن سیاهی هـا
کجـایی ای کمـان ابـرو کـه بـهر نـاوک نـازت — چومـارازپـوستبیرون ار ز ره افـتند مـاهی‌ها
بـه کـوی او زپـا افتـادنی مـی خـواستم رایـج — نیـامد در کـفم ایـن دامـن از بیدستگـاهی هـا

* * *

طـاق شـد طـاقتم از هـجر تـو بـرخیز بیا — ار رکـاب تـو گـران سـخت جـلو ریـز بـیا
مـوج گـردی کـه ز جـولان تـو خـیزد بـاشد — بـر رخ طـالع مـن زلف دلاویـز بـیا
چشـم آیـینه بـجز نـعمت نظـاره نـداشت — ایـنقدر از مـن حـیرت زده مگـریز بـیا
گـام بـردار و مترسـان ز ره دور خـرد — ای خـدا یـار تـوچون شـوق جـنون خـیز بیا
چشـم بـی چشـم تـو بـر سـینه رایـج داغ است — ای نگـاهت نگـهش را طـرب انگـیز بـیا

* * *

ب

پـرتوی از مـهر رخسـار تـو تـابان شـد در آب — دیـده گـرداب چـون آیـنه حـیران شـد در آب
خـصم شـد بـی اعتبـار از نـرم روی هـای مـن — زنـگ مـی بندد یقین تـیغی کـه عریـان شـد در آب

---

۱ - خوشگو = به غلط هم نشنودی ز لب گل تحسین — عندلیب آب شو از شرم غزلخوانی ها

عکس شـمع روی او تـا در دل دریـا فتـاد — هـر طـرف از دیـده مـاهی چـراغـان شـد در آب
پای تا سـر در گـداز عشـقم اشک از مـن مخواه — کی تواند گریه کرد آنکس کـه پنهـان شـد در آب
از تـف دل بـر سـمندر پـرتوی انـداختـم — هـمچو مـاهی رایـج از آتش گـریزان شـد در آب

* * *

عـبث ز اشک خـورم پـیچ و تـاب درتـه آب — چـه سـود بـهر غـریق اضـطراب در تـه آب
تـنم گـداخت سـوالم ز شـور عشـق مکـن — کسـی چسـان دهـد آخـر جـواب در تـه آب
بـه سیل گـریه چـه خـود داری و کجـا تـمکین — بنـا کـه گـفت نگـردد خـراب در تـه آب
کـسیم کـه آتش عشـقم گـدازدم چـندین — فـرو بـرد عـرقم از حجـاب در تـه آب
بـه غـور خـویش ز سـرگشتگی رسـد سالک — رود بـه پـیچش گـرداب آب در تـه آب
بـغیر چشـم تـر مـن کـه در سـر شک گـم است — کـه دیـده است کـه بـاشد حبـاب در تـه آب
ز اشک گـرم چـه آتش بـه بـحر زد رایـج — کـه یکـقلم شـده مـاهی کبـاب در تـه آب

* * *

صـاف دل رادرتمـاشاییم مـاهمچون حبـاب — هـر کجـا آبیست پیدائیم مـاهمچون حبـاب
برنتـابد کشـتی مـا یک نـفس بـاد مـراد — نـاز پـرورد خطرهـاییم مـا هـمچون حبـاب
قسمت ما ازتنگ ظـرفی شـرابش گـرچـه نـیست — تـانفس داریـم مینـاییم مـا هـمچون حبـاب
خـانه آرایـی فنـاکیشـان نـمی دانـید چـیست — خـود زبـهرخـویشتن جـاییم مـاهمچون‌حباب
بـیکران بـحریم رایـج گـرچـه چشـم خـلق را — درنـظر بـیقدر مـی آیـیم مـا هـمچون حبـاب

* * *

در دولت انـد خـلق زشب هـای مهتـاب — بـخت سـپیدی آمـد بـر جـای مهتـاب
چون مدخلی کـه حـرفه اش ازگـنج سیم نـیست — هشیـار را چـه حـظ زتمـاشای مهتـاب
رفـتند عـالمی بـه تـه مـی کـه دور جـام — کـام نـهنگ گشـته بـه دریـای مهتـاب
دل هـای پـر غـم آیـنه بـی غبـار کـرد — فـیض تـجلی طـرب افـزای مهتـاب
این باده خـورد و آن دگـر افیون بـه صـد طـرب — شـاه و گـداست انـجمن آرای مهتـاب

* * *

بسکه دارد بی تو بزم عشرتم حسرت خراب — جام پر می درکف ساقی بود چشم پر آب
تاگرفتند از فروغ عارضی آن مه نقاب — گشت بیتابانه چون خفاش پنهان آفتاب
درد دل هر جا که باشم صید او دارد مزا — هست دایم درگلوی من کمند پیچ‌وتاب
بردکانی جلوه اش جوش خریداران چو دید — شد ز رشک از گرمی بازار خود یوسف کباب
میرد از طغیان غفلت مرد را در سینه دل — می شود سنگ مزاردل چو سنگین گشت خواب
سینه صافان را دویی ازهم نم سازد جدا — آب ازآیینه وزآیینه بیرون نیست آب
سفله را رایج غرور جاه باشد بیم جان — بشکند خود راکله چون بشکند برسرحباب

* * *

خسته غمزه خود حال خرابش دریاب — پیشکش لطف وترحم به عتابش دریاب
سیر خود کن که به وحدت گه دیدار رسی — بند بند تو بود بند نقابش دریاب
گرم‌وسرد ره فقر آینه دوست نماست — دست وپاگم مکن ازآتش وآبش دریاب
دل چو آگه شود ازغفلت تن فیض برد — مشق بیداریت ارهست به خوابش دریاب
نگه نرگس بیطاقت آن شوخ بلاست — پهلوان افگنی زود شرابش دریاب
سجده کن سجده چو افتاده بینی رایج — گرنیاید به نظر دوست جنابش دریاب

* * *

مردم ازغم‌که مزاج‌تو گران ساخته‌تب — لب شرین ترا تلخ دهان ساخته تب
کرده افروختگی های تنت داغم داغ — خرمن یاسمنی لاله ستان ساخته تب
سرد مهری به مزاجت ره گرمی کی داد — باتو بی رحم ندانم که چسان ساخته تب
بهر عذر گنه افتد زعسرق درپایت — که حکیمی و ترا رنجه به جان ساخته تب
می کند وقت دعایت نفسم کار نسیم — چه غم ای گل که بهار تو خزان ساخته تب
حسن راجان من انکار غم عشق بلاست — آگهت از طپش رایج ازان ساخته تب

* * *

موبه مویم زانتظارت در تب دل بودشب — هررگم مد نگاه جلوه مایل بود شب
حیرتی شد پرده چشم که در آغوش شمع — تاسحر پروانه ام بیرون محفل بود شب

حلقه بزم طرب بی لعل نوشین توام
جان گزاپیمانه زهر هلاهل بود شب
ازخدنگ ناز آن ابرو کمان می رفت حرف
گر همه جبرئیل بالی زد که بسمل بود شب
با فروغ جلوه اودر دبستان جمال
ماه کامل درنظرهافرد باطل بود شب
گردن مینا چوکج می کردساقی درقدح
بی رخت خون ریزترازتیغ‌قاتل بود شب
موبه مویم همچو مژگان تاسحر خون گریه کرد
نور چشم من ترا چشم که منزل بودشب
پرده رابرمی زدم ازعارض معشوق لیک
زاشک دست جراتم چون پای درگل بود شب
دختر رز را دگر دست سبو در پای خم
تاسحر برگردن رایج حمایل بودشب

* * *

خیال او چه طوفان کرده یا رب در سرم امشب
که مغز از شور سودا گشته صبح محشرم امشب
دل از بس داشت بیت ابروی او از برم امشب
مخطط‌شدبه‌تن هر رگ چو نقش مسطرم امشب
سراپا چشمه گشتم از گداز پیچ و تاب غم
طپد هر سو چوماهی‌استخوان درپیکرم امشب
چو خاشاکی که زور گرد بادش می زند هر سو
ربود از جا ز ضعف جسم دور ساغرم امشب
به خفگی کشتی طوفانیم از ناله حیرت کو
که تا گردد ازین باد مخالف لنگرم امشب
به باغ عشق نتوان غنچه بودن بعد ازین رایج
من و مشق شکفتن ها گریبان می درم امشب

* * *

افروخته از شمع رخت انجمن امشب
پروانه چراغان شده از سوختن امشب
شد محو تحیر به رخت بسکه نظرها
چون آینه نتوان مژه برهم زدن امشب
از سوز دلم هر بن مو موج شرر زد
شد کاغذ آتش زده ام پیرهن امشب
سر تا قدمم ساز غم کیست که چون تار
صد ناله بود نغمه رگ های من امشب
رایج ز تف داغ محبت که به دل داشت
بگداخت ز هم شمع صفت جمله تن امشب

* * *

شب ها ز خیال که طپانست کواکب
گوی به فلک ریگ روانست کواکب
مردیم ز پیری و طپد اشک به مژگان
بگذشت سحر بال فشانست کواکب
از شرم خط ای شوخ عرق کن که صفا رفت
پیداست شب و روز نهانست کواکب

از صر صر حکم که به صحن چمن چرخ
سر گشته چو اوراق خزانست کواکب
دندان شهیدان تو در عالم بالاست
آلوده گرد شب ازانست کواکب

* * *

گر شود از حرف جهان آن لب و گفتار طلب
چشم پوش از خود و آن جلوه دیدار طلب
قیمت مرد به انداز شکست است بلند
گر متاعی بودت ناز خریدار طلب
هر که بیگانه تر از خلق به حق محرم تر
گل این باغ ز خار سر دیوار طلب
خویش را اهل کرم نیز به سایل بخشند
کام ها خواستی از یار کنون یار طلب
فاش در خلق بود جلوه ناپیدایش
یوسف گم شده خویش ز بازار طلب
می شود از هنر آرایش کسوت ز یبا
چیست دستار گلی بر سر دستار طلب
ز آهنی گل کند آیینه روشن رایج
از سیه کاری غفلت دل بیدار طلب

* * *

کرد آنجا که به کف مطرب دل ساز طلب
می رسد بر فلک از ناله ام آواز طلب
محو پیغمبر شوقم که به سبابه آه
دل سنگین بتان شق کند اعجاز طلب
از عدم مرغ وجودم به قفس بود که بود
عضو عضوم به هوایش پر پرواز طلب
پنجه رنگین کند از خون تدرو دل ناز
عشاق آنجا که به پرواز دهد باز طلب
هست نزدیک به جان نسبت جانان رایج
در میان با دل نالان نهی راز طلب

* * *

فتادگی چو بود قدر اوج و شان مطلب
زمین بسست برای تو آسمان مطلب
توان ز راست روی کرد کار خصم تمام
گر این خدنگ به کیشت بود کمان مطلب
چه داغ ها که نهد جست و جوی رزق به دل
تنور تا نشود سینه تو نان مطلب
ورای غیرت و بیقدریست پایه فقر
ز خاص و عام نه ای صدر و آستان مطلب
سراغ حق که گرفته ست بی خبر دریاب
چو محو او شدی از خویشتن نشان مطلب
هجوم بخیه مکن شبنمش و گرنه دگر
ز شاخ تیغ گل زخم خو نچکان مطلب

* * *

در دل خونین ز بس گل های داغمم شد نصیب
آخـر از درد محبت سیر باغم شد نصیب

وحدت آگاهست پنهان در کف من خاک آب
در ره او نقش پای کز سراغم شد نصیب

بادلی از غیر خالی داد عشرت می دهیم
بهر صهبای وصال او ایاغم شد نصیب

آه دارم در دل از رخسار آتشناک او
این‌قدرهم‌بس‌که دودی زین چراغم شد نصیب

بوی معشوق است رایج در مشامم از ازل
زان سبب آشفتگی های دماغم شد نصیب

* * *

ت

کیست حالش نکند گریه تباه از دستت
جامه کعبه بود ابر سیاه از دستت

مشق تیر ستم ای شوخ کمان تو شکست
خانه ای کیست که ویران نشد آه از دستت

درد عشق تو تهی کرده ز خود خوبان را
یوسفی بود به هرجاشده چاه از دستت

با حجابت چه کنم آه که در دیده من
گشته موج عرق شرم نگاه از دستت

ای چپ انداز نشان تو به مذهب ها نیست
گشتم آواره هفتاد دو راه از دستت

پیش بالای توچون راست شود سرو به باغ
شاخ گل کج ننهد طرف کلاه از دستت

نوبت شوخی حسنت ندهد بی رحمی
گشته شل پنجه مژگان سیاه از دستت

بخیه فرماز کرم چاک دل رایج خویش
ای که با معجز دین شق شده ماه از دستت

* * *

نی همینم دل ازان شوخ ستمکار گداخت
که رگ و ریشه ام از حسرت دیدار گداخت

کفر و اسلام ز سر گرم محبت مطلب
آتشم شعله زد و سبحه و زنار گداخت

چشم ها نیست که از دوری آن شیرین کار
هر طرف کوه کنی بر سر کهسار گداخت

ناله کردیم و نفس آب شد از تاثیرش
مطرب این شعله آواز ببین تار گداخت

* * *

آفتابی کز فروغش پیکرم از هم گداخت
از تمنایش شرر در سنگ چون شبنم گداخت

شب که داغم شعله زد در سینه از هجران او
تاسحرچون شمع سرتاپای من کم‌کم گداخت

اینقدر خون گرمیم باخنجر بیداد کیست
بخیه هابر روی زخمم جمله چون مرهم‌گداخت

طرز رفتار ترا تا در خیابان دید سرو
از خجالت همچو نخل موم در یکدم گداخت

گرچه کامم هرگز از وصل کسی حاصل نشد　　　اینقدرهم‌سفت‌من رایج که دل زین غم‌گداخت

* * *

نی همین گل ز اشتیاقت بادل مایوس سوخت　　　بی تو بلبل درقفس چوشمع درفانوس سوخت
عشق در هر جا زبی پروایی آتش بر فروخت　　　سینه صد چاک را چون خرقه سالوس سوخت
تو ز بیباکی به بازار انجمن پیرای ناز　　　وزسراغ رازخلوت خانه‌ات جاسوس سوخت
رحم بر تلبیس درد بو الهوس می آمدم　　　خرمن خود را عبث بی آتش از ناموس سوخت
پرتو برق است ساز عشرت بزم وصال　　　تا شوی آگه چراغان تو ای طاوس سوخت
جسم وجانم هردو رایج داغ عشق آخر گداخت　　　نازم این آتش که هم معقول وهم محسوس سوخت

* * *

سالک که غیردوست درین ره‌تمام‌سوخت　　　بادش حلال گر همه بیت الحرام سوخت
دل ها گداخت آه سراغت کجا کنم　　　کز برق وحشت آهوی شوخت کنام سوخت
مو شد هوایی از سر شاه وگدا چو دود　　　تا آتش غم تو دل خاص و عام سوخت
احسان کمند وحشت مرغ دل است و بس　　　آنکس که دانه در می ریخت دام سوخت
در بخت تیره صرفه نبخشد فروغ دل　　　ز افروختن به شمع چه حاصل که شام سوخت
دود نفس ز خرمیم سنبل تر است　　　از بس دلم در آتش غم شادکام سوخت
در اوج پایه آتش یاسی نهفته اند　　　رایج چو زینه دست بهم داد بام سوخت

* * *

فروخت چهره زمی دیگر آشکارم سوخت　　　نگه شرر شد و مانند پنبه زارم سوخت
ز سرد مهری او بست یخ به چشمم اشک　　　ندانم این همه چون داغ درکنارم سوخت
ز شوخیت دگر ای تند خو چها گویم　　　نفس بیاد تو چون برق بیقرارم سوخت
چه سود ازینکه ز لطف تو شد رسا دستم　　　ادب به زلف تو چون شانه اختیارم سوخت
چو شمع انجمن هیچ کس نیم رایج　　　به حیرتم که فلک اینقدر چکارم سوخت

* * *

اشک است نه کز درد دلم دیده تر ریخت　　　مرغ نگهم بی تو به شاخ مژه پر ریخت

خواری به کف آسان نفتد عزت مرداست / باید ز رخت آب به صد خون جگر ریخت
حرفی رقم از سوزش دل کردم و افشان / از ابر رخ صفحه چو باران شرر ریخت
در پیریم افتاد به شیرین دهنی کار / عشق آب مگر دید به شیرم که شکر ریخت

* * *

پیش از طپش عشق دل اهل هوس ریخت / تا گل کند این شعله پر و بال مگس ریخت
چون برگ خزان دیده که افتد ز نسیمی / هر عضو من از ضعف به تحریک نفس ریخت
مالید به خود سوز دل از پیکر خشکم / رگ های تنم بر سر این شعله چو خس ریخت
خون گرمیش آورد کشان سوی اسیران / اول ز دل چاک مرا گل به قفس ریخت
هرگز من و رایج غم دنیا نشنیدیم / رنگ طرب ایام همین بهر دو کس ریخت

* * *

تجلی بسکه کرد آن حسنم از دل قالب گل ریخت / زدآخربحر وحدت جوش چندانی‌که‌ساحل ریخت
حریم کعبه و زمزم اگر داری هوس غافل / سرشک تلخ باید در طواف گوشه دل ریخت
شکست بال و پر دید استخوان سینه ام یکسر / دل بیتاب ما روزی که طرح رقص بسمل ریخت
گدازی در شهادتگاه عشق از خون گرمم دید / که جوهر همچو اشک شمع از شمشیر قاتل ریخت
بود هر ذره گردش سویدا در نظر رایج / به کویش بسکه از بی طاقتی دل بر سر دل ریخت

* * *

مکن نماز درین فکر تا سلام کنندت / به هر کجا که روی از ادب امام کنندت
تو صید هر شکن دام و چشم بند تو نازم / رمیده اند ز خود عالمی که رام کنندت
رسی ز عشق به پیری اگر به رفعت قدری / تمام فیض چو مهتاب پشت بام کنندت
بریز اشک و به سرگشتگی ز خویش تهی شو / که دور ساغر صهبای عشق نام کنندت
زدیده خون بفشان در سیاه کاری غفلت / تو طرح این شفق فیض کن چو شام کنندت
ز تیرهای غم عشق رخنه کرد سراپا / که زیر خاک پی صید او چو دام کنندت
به هر هنر که زنی دست ناقص است به هستی / کمال تست که کار از اجل تمام کنندت
قبول عامه ز خاصان حق نکرده کسی را / مبال رایج اگر مردم احترام کنندت

* * *

ای انجمن افروز فلک پرتو بودت — جبرئیل امین طوطی و آیین وجودت
نازم به شکوه تو که بر تخت مرصع — یک پاره فیروزه بود چرخ کبودت
موسی دهنش حلقه بیرون در اوست — با حق به حریمی که بود گفت و شنودت

* * *

همچو دل یک هم نشین جان فزایی بر نخاست — چون خموشی جمله تسلیم آشنایی برنخاست
کی ز پا در لای خم لغزید مستی کز کرم — بهر حفظش در سبو دست دعایی بر نخاست
خاک کرد آخر به سامان جنون بیتابیم — بی تو جز گردی ز زنجیرم صدایی بر نخاست
این شنیدن غافلت کرد از رسیدن های یار — گوش راهت زد مگر آواز پایی بر نخاست
منفعل دارد سلامت از رخ عشقم هنوز — عمر رفت وقاتل تیغ آزمایی بر نخاست
نیست جای انزوای فقر این آشوب گاه — کس درون ننشست کز بیرون بلایی برنخاست
دود شمع بزم طور است این نفس نامش مکن — چون دلت غافل کلیم حق نمایی برنخاست
عقده ها وا میکند خون گرمیم همچون سپند — آتشم اما چو من مشکل کشایی بر نخاست
با قد خم موبه مو رایج خمیر ناله ام — چنگ گردیدم ز درد امانوایی بر نخاست

* * *

نشانت از تن پر درد پیداست — تو جولان میکنی کاین گرد پیداست
دل شوریده چون آرام گیرد — قراری نیست رنگ زرد پیداست
دماغی نشاء همت ندارد — نظر هر سو کنم نا مرد پیداست
مپرس از زخم پنهان محبت — غم دل آنچه با من کرد پیداست
بود خط جبینم وحشت و بس — ز نقش پای صحرا گرد پیداست
ز اشک و آه رایج تازه عشق — کشد بسیار گرم و سرد پیداست

* * *

خبر نیافتیم از یوسف و نشان پیداست — به هر طرف که روم گرد کاروان پیداست
به لاغری نتوان رستن از عداوت نفس — هنوز بهر سگ این مشت استخوان پیداست
ز بس به پستی از افتادگی فرو رفتم — کنون زمین به سر من چو آسمان پیداست

به عشق گل شده از خود تهی چنان بلبل — که پر شجر ز پر و بالش آشیان پیداست
ز می فروخته در گلشن خیال آمد — به هر طرف فگنم چشم ارغوان پیداست
چنان نظاره لطف جمال معنی کرد — که جسم خویش ز چشمم نهان وجان پیداست
به راز غیب چسان هوش من رسد رایج — گم است از نظرم آنچه در جهان پیداست

* * *

در دهر همه جلوه انداز تو پیداست — چندانکه نظر کار کند ناز توپیداست
این دیده وران کور سوادند وگرنه — برصفحه گیتی رقم ناز تو پیداست
دانم به هوایش رسی وگم شوی ازخویش — ای مرغ دل از شوخی پرواز توپیداست

* * *

آب گردد شکر ازشرم کلامی که تراست — کبک آتش چو[1] زد از داغ خرامی که تراست
خاکساری کن وبنگر که چه رفعت داری — پستی قدر بود زینه بامی که تراست
عالم عشق شدی از نمک وداغ ای دل — پرشفق باد زخون صبحی وشامی که تراست
چون نگه سوی خود ازدشت کشد آهورا — شوخی چشم خوش حلقه دامی که تراست
فقربا سلطنت ملک نسنجی رایج — جم کجایافته کیفیت جامی که تراست

* * *

چرغ یک منزلت روز قبولی که مراست — شش جهت یک ده ویران زتیولی که مراست
درحضور این چه خبر هاست که آورده زغیب — خودبود نامه فرستنده رسولی که مراست
بهر نظاره دویی ساخته یکتایی‌یار — نفس خجلت کشداز روح فضولی[2] که مراست
گول گیراست گر ازعقل فلاطون گردم — ذکر لاحول به لب نفس چوغولی که مراست
این همه گم شدگی یاد ندارد ایام — در جهان غلغله افگنده خمولی که مراست
بی طوفان غمم تاب که آرد که به نزع — می گریزد فلک ازجان ملولی که مراست
آینه شان وشکوه شه عشقم رایج — دو جهان تاب ندارند نزولی که مراست

* * *

۱ - مجتمع = خورد
۲ - در اصل = فزولی ، در حاشیه = فضولی

می گدازم زغم یار قدیمی که مراست ریخت ازطورچوسیلاب کلیمی که مراست
جوش مهتاب شداز شوق تماشای رخت درشب کنج لحد عظم رمیمی که مراست
ازغنا دولت کونین به دور افگندم دادخود رابه من ازلطف کریمی که مراست
شد چمن طرح کن معنی صد رنگ نفس می زند موج گل ولاله نسیمی که مراست
پاره هاراکه سپیداست وسیه سهل مبین بیشه اش فقر وپلنگ است گلیمی که مراست
نیست رازی که نشد آگه ازوزخمی عشق دوجهان ست دل تنگ دونیمی که مراست
گر به عالی گوهری حاجتم افتد گله نیست رایج ازسفله امید آمده بیمی که مراست

* * *

یار خون گشت زتمکین گرانی که مراست چاک زد مه به گریبان زکتانی که مراست
خم تسلیم کند رخنه به خارا ظالم باحذر باش زبی تیر کمانی که مراست
جنس عاشق بودش زخم نمایان ارزش ازرفوتخته مسازید دکانی که مراست
غنچه سان لب چوکنم واهمه لخت جگرم حرف جزدرددلش نیست زبانی که مراست
آه تا پرده گوشت زچه خارا گردید ازنه افلاک برون رفت فغانی که مراست
روزی تنگ قناعت چو بود سلطنت است ربع مسکون شمرم پاره نانی که مراست
هدهد اوج است سلیمان که به سر دارد تاج خسرو ملک پری مور میانی که مراست
خلق بی نسبت جورت نشناسندم هیچ تیر نازیست زشصت تو نشانی که مراست
صاف کردم دل وفیضش نه ربودم رایج آه چون صبح زعمر گذرانی که مراست

* * *

دل پر دردبود شوکت جاهی که مراست نیست جزلخت جگر طرف کلاهی که مراست
مردمیدان غم عشقم وازبیجگری سپروتیغ بود داغی وآهی که مراست
بسکه برلعل توچشم زتحیر واماند رگ یاقوت بود مدنگاهی که مراست
رتبه پست زعشاق دل آویز آمد حلقه گیسوی یوسف شده چاهی که مراست

* * *

بسکه در هجران اوبی طاقتی هایم رساست جوهر آیینه تمثال مرازنجیر پاست

درطلب پیرایه حسن اثر جز عجز نیست   قدخمیدنها درین جاخاتم دست دعاست
صیقل پرداز می باشد خم شمشیر عشق   تا ندارد زخم دردآیینه دل بی صفاست
بحر پرآشوب عشقست ازتوانایی ملاف   ازضعیفی دست وپاگم کردن اینجا آشناست
زآتش دل جمله تن بگداز همچون نخل موم   درگلستان طلب رایج همین نشوونماست

* * *

برخموشان توحرف آفت وفریاد بلاست   پرده از راز محبت چوبرافتاد بلاست
شوخ من دل چه خیال است کند تسخیرش   شیشه رابیهده مشکن که پریزاد بلاست
عشق بیتاب سزای دل بدخواست که طفل   سخت شوخ است ولی سیلی استاد بلاست
دست برداشت زقتل من ودل بسمل شد   ترک بیرحمی آن محشر بیداد بلاست
بی توازسیر چمن خاطر رایج نشکفت   جلوه سرو و سمن بردل ناشاد بلاست

* * *

خط سیه ات نور فزای نظر ماست   این شام گل خیر دعای سحر ماست
هست ازغم عشاق برومندی این باغ   هرجا که دود ریشه مژگان ترماست
ننگ است به عشاق ازنمک شور جنون رم   این مرهم کافوری داغ جگر ماست
آن گل که درین نه چمن سبز بخندید   درمعنی وصورت به گریبان وسرماست
هرجاکه رسیدیم طلب در پسش افگند   سرتاسر این بادیه گرد سفر ماست
سنگ است به ماحرف سبک درسرصهبا   ازنازکی طبع قدح شیشه گر ماست
ما آتش غیرت ته خاکستر فقریم   دامن به ادب زن سخن ما شرر ماست
از جور تو ایمن زغم سختی دهریم   شمشیر تو ازتیر خطرها سپر ماست
غواصی ما مفت سخن رس شده رایج   بحریم وتکلم صدف پر گهر ماست

* * *

غایب شدن زشمع تجلی حضور ماست   ازطور ما مپرس که در قرب طور ماست
جز امتحان حوصله ها نیست دور جام   هشیار باش شیشه می سنگ زور ماست
فرداست غصه خوردن امروز جمله عیش   خون جگر مگو که شراب طهور ماست

* * *

ازجـام امـل هـر کـه بـود مست وخـراب است ‌ سرتـاسرگیتی هـمه یک بـزم شـراب است
چشـمم بـه تـحیر زجمالت بـه حجـاب است ‌ دولت بـه کنـار آمـدوآیینه بـه خـواب است
آغـاز شب هـجر تـو انجـام نـدارد ‌ گیسوی سـحر را سر ایـن شـام خضـاب است
یک دفـتر راز آمـده است سـر تـاسر امکـان ‌ هـر خشت ز دیـوان ازل فـرد حسـاب است
چـون گـرد سـر او قـدح از دور نگـردد ‌ کـز نـرگس مست تـو شراب اشک کباب است
خـوش سـاز فـتد صـحبت هـم صـافدلان را ‌ آیـینه بـه آب آب بـه آیـینه چـه بـاب است
بـی رحـمی نـاز آخـر حسـن تـو فـزون شد ‌ خـط نـو مگـر جـوهر شـمشیر عتاب است
خواهد که یکـی صـدشود آن جـلوه بـه چشـمش ‌ پـیش تـو چـو آب آینه طوفـان حبـاب است
گـردم زسـواری کـه جهـان بـی سپر اوست ‌ بربـاد فنـا رفت وهـنوزش بـه رکـاب است
تسکـین جگـر سوختگـان است تـحیر ‌ لب تشـنه دیـدار تـوآیینه اش آب است
رایـج زحـلاوت بـه لبش تـلخی دشنـام ‌ زهریست که پیوسته بـه قـندش شکـر آب است

＊ ＊ ＊

از نـاز تونـاکـامی مـا عـین مـراداست ‌ بـیدادی از آن چشـم کشـیدیم کـه داد است
کـو غـیر کـه یکتـایی مـعشوق زکـونین ‌ برمـا زتـمسخر دولب خـنده گشـاد است
تـنگ است بـران جـلوه شـوخ انـجمن دهـر ‌ ویـن طـرفه کـه چشمی بـه رخ او نفتـاد است
یک مـعنی نـازت تـهی از رتـبه نبـاشد ‌ بـرمصرع هـر تـیر کمـان تـوچو صـاد است
کـم نـاز بپـا داری مسـند گـه دولت ‌ گـر جـای تـو شـدتخت سلیمـان کـه بباد است
حک کن‌به دریدن که هـمین صـفحه هستی‌است ‌ در نسـخه تـحقیق تـو حـرفی کـه زیـاد است
گلبـازی دل هـا نـرود بـا هـم از الفت ‌ رایـج کـه فـرامـوش عـزیزان شـده یـاد است

＊ ＊ ＊

سرتـاسر جـان داغ دل ازنـنگ وجـوداست ‌ ایـن شـمع نـه درخـورد املخـانه بـوداست
درچشـم وبـه نـوک مـژه بـردامـن وبـرخـاک ‌ چـون اشک وجـود وعـدمم جـمله سـجوداست
ذرات شـود جـوهر آیـینه زحـیرت ‌ خـورشید تـوصبحی کـه در انـداز نـموداست
شـادم کـه چپ انـدازی دیـو سـیه چـرخ ‌ بست است بـه رویـم درامـید وگشـوداست

باقیست ز دنیا طلبان بعد فنا آه ماند آنچه بجا ز آتش این قافله دود است
دیگر ز شکوه چمن عشق چه پرسی هر برگ زنیلوفر او چرخ کبود است
فیض است ز زر پاشی رنگ رخ عشاق هر جا که کف عشق جوانمرد به جود است
نگذاشت زنگم به دل آن صافی عارض آیینه ببین آینه تار ز دود است
رایج زچه سالک به رهش آبله پا شد سرتاسر عالم همه اطلاق وشهود است

* * *

اشک درطوفان‌به‌چشمم‌حیرت‌آرای‌خوداست آب گوهر می زند امواج و بر جای خود است
باید از ظالم رمیدن وقت عرض درد پیش اشک چشم آتش سوزان شررهای خود است
گوهری آخر ز گوهر آفرین آرد برون از گداز تن دلم غواص دریای خود است
با گل روی که شد در جلوه کز شبنم به باغ برگ برگ آیینه بر کف در تماشای خود است
هیچ کس را در سر بازار وحدت راه نیست یوسف‌اینجاهرطرف‌سرگرم‌سودای‌خوداست
در ترقی مرد دنیا بر نمی آید به نفس این بنا را سر به گردون هم ته پای خود است
کیست کز شمشیر نازت سینه او چاک نیست چرخ‌سنگین‌دل‌هم‌اززخم‌توجزای خوداست

* * *

از سجود تو جبینی که غبار آلود است آفتابیست که در ابر تنک موجود است
سجده درخانه آیینه بود جانب خویش دل مصفا چو شود عابد حق معبود است
خط‌چوسر زد ز رخ به آرایش حسن‌آن‌همه‌چیست چند در خانه آیینه روی پردود است
تو بیک جا نه ای ، ای شوخ که گیرم آرام مشق سر گشتگیم خضر ره مقصود است
چشم بندیست که ترسند ز آسایش مرگ ورنه بیتابی آشوب بلا از بوداست
هر قدر حادثه افزون شود آمرزش بیش نیست گر عافیتت عاقبتت محمود است
رایج از معجز او موم شود آهن دل بی تکلف سخنم زمزمه داود است

* * *

یاس تو ز مردم گل تحصیل امید است قفلی که ازین طایفه نگشود کلید است
از خنده صبح طرب درد چه پرسی آنجا که منم عید چو قربانی عید است

ای مهر جهانتاب برون آیی که از صبح بر راه تو عالم همه یک چشم سفید است
عرض غم دل پیش تو جز کشته شدن نیست اشکم چو دود بر مژه دندان شهید است
لخت جگر و رخنه دل ، گوش و زبانست آنجا که مرا با تو ره گفت و شنید است
کشتی بودش نرگس مستانه ، نگه موج سر تا به قدم ساقی ما بحر نبید است
ناکامی عشاق همه فیض آمده رایج اشک آب روان ، بخت سیه سایه بید است

* * *

چمن دهر ناله زار است غنچه و خار جمله منقار است
بادب باش و کم مبین خود را ای ز توحید بی خبر یار است
چشم بند فلک نمی دانی هر که آزاد شد گرفتار است
نور شب زندگی دلم چون یافت ظلمتم ماهتاب اسرار است
از تماشای فکر شعر مپرس گر به صحرا رویم بازار است
گفتگو کلفت دل است خموش حرف چون سبز گشت زنگار است
در جهان جز کمی راحت نیست آنچه بسیار تر ز بسیار است

* * *

غم دیده دلم بعد فنا بر سر کار است پروانه پر سوخته ام شمع مزار است
قربان تو گشتیم و شدیم از خطر ایمن بر گرد تو گردیدن از آفات حصار است
زان چهره افروخته آیینه ز جوهر چون کاغذ آتش زده طوفان شرار است
کین ورز به مردم که به جرم دل صافی از دسته خویش آینه پیوسته به دار است
اندازه درد آمده قربش که دل از غم صد پاره چو شد گنجفه بازی یار است
زشتی تهی از خرمی نسبت او نیست هر برگ خزان فرد دبستان بهار است
جایی که رگ سنگ خروشد چو نی از درد بیتابی نبض طلبم در چه شمار است
در طرف گلستان جلالت شب از انجم خندان شده گردون همه یک نیمه انار است
رایج چه کند جلوه ز من نکته شیرین کز کلفت دل طوطیم آیینه تار است

* * *

به حسن خلق خوش‌بوی‌گل سیراب‌بیکاراست بود تا نرم روی بستر سنجاب بیکار است
فروغ عشق با افسردگان فیضی نمی بخشد به شب های زمستان شوخی مهتاب بیکار است
به رنگ دیده قربانی از چشم سیه مستش ز حیرت بر کفم جام شراب ناب بیکار است

* * *

دل روشن تجرد پیشه را فارغ ز معمار است
زمین خلوت آیینه پشت و بام دیوار است
کجایی ای گل بیرون ز گلشن ها که در راهت
دو عالم در فغان یک بلبل وا کرده منقار است
نمی جوشد به کس در عزلت و دام جهانی شد
ز سعی سرد مهری زاهد ما گرم بازار است
ز فیض فقر بی پروا دلی دارم که از عشرت
به سختی‌های دوران خنده زن چون کبک کهسار است
هجوم شوخی چشم جفا جوی ترا نازم
خس و خاشاک صحن خانه ات مژگان خونخوار است
چو آن چشمی که مرد خفته را بیدار می ماند
جدا از جلوه عکس رخت آیینه زنگار است
غبار زر پرستی بسته از معشوق چشمت را
دو گامی گر سوی فقر آیی از دینار دیدار است
کجی ها جز به وضع بی هنر هرگز نمی باشد
که صاحب جوهری هر جاست چون آیینه هموار است
علاج درد پنهانم طبیبی می کند رایج
که هر مژگان به چشم ناتوانش نبض بیمار است

* * *

دیگـر چـمن دهـر بـه سـامان بهـار است | هـر بـرگ گـل آیـینه طوفـان بهـار است
گـل گـل شکفـاندست حجـابت چـمن حسـن | گـوی عـرق شـرم تـو بـاران بهـار است
لذت نـدهد نـعمت گـل هـا بـه خـردمند | دیـوانـه ز شـورش نـمک خـوان بهـار است
در مـصر چـمن یـوسف گـل پـیرهن آمـد | شـبنم نـبود گـوی گریبـان بهـار است
شـد بـزم طـرب بـاغ ز جـوش گـل و سنبل | پـروانـه بیتـاب چـراغـان بهـار است
هـر سـو زر گـل ریـخته در کـوچه و بـازار | بـر صـحفه گـیتی دگـر افشـان بهـار است
شـد یک دهـن خـنده ز سـر تـا سـر گـلشن | رایـج گـل و شـبنم لب و دنـدان بهـار است

❋ ❋ ❋

چـاک جگـر مـن دو لب خـنده یـار است | آهـی کـه کشـم قـامت زیـبنده یـار است
پاکیزه رخـی کـو گـه درون جـلوه گرش نـیست | گـوهر صـدف گـوهر تـابنده یـار است
مـنگر بـه سـیه بـختی درویش کـه ایـن شام | در بـزم دلش شـمع فـروزنده یـار است
سرمـایه نظـاره تـنگ جـلوه بـه طوفـان | دل چـون کـند ایـن آیـنه شـرمنده یـار است
رسـوایـی عشـاق مـبین سـهل کـه ایـن شور | گـر فـهم کـنی راز پـراکـنده یـار است
دل بـر مکـن از عـارض مـعشوق مجـازی | ایـن آیـنه چـهره رخشـنده یـار است
کـو نـام بـر آوردن و کـو دعـوی تـجرید | رایـج دلم از خـود چـو نگـین کـنده یـار است

❋ ❋ ❋

هر لاله زیـن ریـاض بـه صـد خـون بـرابـر است | هـر گـل بـه دل شکسـته مـحزون بـرابـر است
بـا عشـق هـیچ حکـمت و دانش نـمی رسـد | مـجنون بـه صـد هـزار فـلاطون بـرابـر است
بـی نشـاه عتـاب محـال است هسـتیم | دشنـام تـلخ یـار بـه افـیون بـرابـر است
نـاز و نـعیم گـرسنه فـقر سـیر کـن | کـاین بـی زری بـه دولت قـارون بـرابـر است
آنجـا کـه شـوخی تـو بـه خوبـان شـود سـوار | شیر من زجست و خیز بـه گـلگون بـرابـر است
کـوه از نـهیب غـمزه او مـی رود ز جـا | در حـیرتم کـه آیـنه اش چـون بـرابـر است
پسـتی است اوج رتـبه افتـادگان فـقر | گـردی کـه برنخـاست بـه گـردون بـرابـر است
مـرغش بـه سـر ز پـیش و پسش گـله غـزال | در دشت عشـق کـعبه بـه مـجنون بـرابـر است

صـید سـخن بـه طـالع رایـج نـوشته انـد هـر سـو کـه رفـته طـایر مضمون بـرابـر است

* * *

کـار عشـق از سینه پـر درد بـا چشـم تـر است از نـم صهبـا نگـاه مـی کشـان پـر سـاغر است
خانه چـون پـر دود بـاشد کـم دهـد پـرتو چـراغ تـیره بـختی هـا هـنرور را وبـال جـوهر است
نـیست بـی لخت دل و اشک اعتبـاری نـاله را آبـروی نـخل در گـلشن یـقین بـرگ و بـر است
درسیه کاری ز عجز افگن [تمتع های][1] خـویش خـامه را در مدعـا لغـزیدن پـا رهـبر است
در عمارت سینه صـافان را تکـلف رسـم نـیست خـانه آیـینه دیـوارش چـو بـر پـا شـد در است
نیست خالی از خـطر عـاجز نـوازی هـای چـرخ بـهر کشـتن پـرورد صیـاد ، صـید ار لاغـر است
چون شود بـند زبـان در حـرف شـیرین گوییـاب نـیست خـالی از حـلاوت عـقده نیشکر است
تـیزو تـند افتـاده ای کسب هـنر کـن بـهر قـدر پیش مـردم آبـروی تـیغ و خـنجر جـوهر است

* * *

لعـل خـوش بـوس تـوام در نـظر است ز آب حسـرت دهـنم چشـم تـر است
دولت درد طـلب آسـان نـیست زردی چـهره بـه خـون جگـر است
خـلوت پسـتی فـقری کـه مـراست فـلکش حـلقه بـیرون در است
نـیست در سـیر بهـاران تـمکین رنگ هـا جـمله چـو بـو در سـفر است
نـاله بـی لخت جگـر نـیست رسـا هـمچو آن تـیر کـه بـی بـال و پـر است
پـیری از عشـق حـلاوت دارد مـزه شـیر یـقین از شکـر است
راسـتی پـیشه کـن و ایـمن بـاش ایـن سنـان تـیر بـلا را سـپر است
قـلقل شـیشه مـی خـنده گـل بـی تـو ای جـان طـرب درد سـر است

* * *

از تست کـلیم آنـچه بـه چشـم تـو ظـهور است در بـاب هـمین آتش طـور آتش طـور است
دل محو تو چون شـد بـه صفـا هـرزه کـند سعی آیـینه بـه خـلوتگه وحـدت چـه ضـرور است

---

[1] - تصحیح قیاسی

ای حـاضر غـایب چـه معمـاست نـدانـم | یک گـام بـود راه تـو و ایـن هـمه دور است
خـم هـا شکـند جـوش مـی شـور فـلاطون | رم کـن ز جـنون کـه بـه طوفـان شعور است
ایـن خـرقه مـن دفـتر قـرب شه معنی است | هـر پـاره درو فـردی از اخبـار حـضور است
در حـرص فـرو رفته رهش نیست به کـونین | ایـن نـان دو رو سـوخته قـعر تـنور است
بـیرون ز جهـان رفت چـو گـردید هـوا گـیر | پـروازی اگـر هست رسـا در پـر مـور است
خوبـان دگـر چـون طـرف نـاز تـو کـردند | تـا دیده پـری شوخی و بیداد تـو حـور است
رایـج کـه ز دم سـردی احبـاب بـه سـر مـاست | زیـن واهـمه صد جـامه بـبر کـرده و عـور است

* * *

راحت جـان بـه جهـان در قـدم شمشیر است | گـر دم خـوش بـود امـروز دم شمشیر است
کـج نکـردی بـه درستـان کـه شـوی کشته قـهر | راسـتی هـر کـه کـند پیشه خـم شـمشیر است
بـا مشـبک تـنی از تـیر تـو رستیم ز خـصم | ورع داودی مـا را چـه غـم شـمشیر است
چـون کـریمی کـه کـند در بـه رخ سایل بـاز | از کـف زخـم نمـایان کـرم شـمشیر است
گـر خـورد خـون جهـان سـیر نگـردد ظـالم | پشت ازین حرص سـراسـر شکـم شـمشیر است
وضـع تـمکین ز کجـا جـرأت خـونریز کـجا | کـوه از تـیغ عـبث مـتهم شـمشیر است
رایـج از نـاز نـزد گـاه بـه خـونم رقـمی | طفل شـوخی کـه بـه دستش قلم شـمشیر است

* * *

اشک هـر چـند کـه عـالمگیر است | آه شـاهین اثـر نـخجیر است
از کـرم مـلک مسـخر گـردد | لب نـان طـرفه لب شـمشیر است
اشک و آهـم چـقدر روح افـزاست | عشـق ازیـن آب و هـوا کشـمیر است
هـمه رنگ است ولی بـویش نـیست | دهـر گـویی چـمن تـصویر است
بسکـه پـر شـد سـرم از شـور جـنون | نـاله ام جـنبش صـد زنـجیر است
چشـم بـندیست کـرم هـای فـلک | آنـچه پـر زود دهـد پـر دیـر است
ایـن چـه دوریست کـه از اسـتدلال | چـو خـرد کـار جـنون تـدبیر است
رایـج از چـرخ ننـالد بـه عـبث | راسـتی کـجروی او تـیر است

* * *

به ذکر دوست ببین هر چه در جهان مجاز است / که ذره ذره او سبحه گسسته راز است
که گفته است ترا در ته کفن نه پرستم / به صبح شوق سرم سوده سجود نیاز است
جدا ز روی تو بی قدر شد چنان به نگاهم / که‌هفت‌پرده‌به چشمم چو هفت توی پیاز است
نگاهم از هوس جلوه های شوخی حسنی / ز ابر دیده تر همچو برق درتک و تاز است
به نغمه وجد دلت شد حجاب جلوه وصلش / میان یار و توچشمی بمال پرده ساز است
مرا که صید شه فقر گشته کبک دل من / به خرقه بخیه جگر کاو تر ز چنگل باز است
مگو ز آتش عشق آب گشتنم شده تسکین / دلم ز موج طپش ماهی محیط گداز است
بود اگر خم تسلیم با سجود چه حاجت / درین رکوع چو رفتی به از هزار نماز است
به شعر رایج مسکین اگر دهندقبولی / چه دور ساز کرم نغمه غریب نواز است

* * *

مرا در ضعف پیری ره به خلوتخانه راز است / در فیض عجب بر رویم از قد دو تا باز است
کبوتر می گریزد هر طرف از شرح درد من / به دستم سنبه مکتوب گویی سینه باز است
مده‌عرض‌بزرگی خاکساری چون‌به‌قهر آمد / زند چون این زمین فال تزلزل آسمان تاز است
نیاید جز فنا از ضعف پیری بر لبم حرفم / درین تار کهن باشد گسستن‌ها گر آواز است

* * *

از غنچه چمن بی تو دل خون شده خیز است / ابرش ز تقاطر جگر آبله ریز است
هر بی سروپا را نکشد ناز تو در خون / کند است ز بس خنجر بیداد تو تیز است
در چشم غنا سیر دل گرسنه فقر / زر جَمع گر از شش جهت آری که پشیز است
بی برگی آیینه درون نمد آمد / چون صاف دل از خانه بر آید همه چیز است
تلوین دویی نیست به نیرنگی وحدت / این برهمن و شیخ گل خیر تمیز است
بسیار به زندان سبو خون شده ساقی / می را چو مه مصر رها کن که عزیز است
گل زان چمن جلوه ز بس کرد به دامن / آیینه چو طفل از تو در انداز گریز است
شد زخمی دندان هوا روح ز نفسم / رایج به سگ این شیر چه مغلوب ستیز است

* * *

ندانم جلوه نیرنگ معقول که محسوس است / که‌درچشمم زمین‌تاآسمان یک چتر طاوس است
سراسر خواب وحشتناک شد بی یاد حق مستی / وجودم از سیه کاری غفلت زیر کابوس است
شه معنی سپاهم شهرتم تخت روان باشد / بهر محفل که می خوانند شعرم غلغل کوس است
چه فقر و کو گشاد و بست حصن راز بیرنگی / به تجرید و تعلق مرد تا آزاد و محبوس است
نماید طاعت بی ذوق رسوا مرد را آخر / بسان سجده بر سیمای زاهد داغ سالوس است
کجایی ای حرم مجنون صحرایی ز سودایت / که بت در دیر از دردت خروشان تر ز ناقوس است
به سنگم چون نسازد سرمه هر حرف تنک رایج / مرا از طبع نازک در بغل مینای ناقوس است

* * *

دل از نفس گرم گداز شکر خویش است / از تندی نگهت گل من صرصر خویش است
کو دل که نکردند پرش از رقم راز / هر فرد ز دیوان ازل دفتر خویش است
پامال شوی پاک گهر را مکن آزار / چون‌آینه‌برسنگ زدی لشکرخویش است
حاجت به تجرد نبود جامه خوابی / در یاب که بستر تن و بالش سرخویش است
چون قطع تعلق به جهان سلطنتی نیست / سرچون ز هوا گشت تهی افسر خویش است
واسوختگی هاست گل خیر رعونت / تا شعله سر افراخته خاکستر خویش است
وارستگیست آنچه شود داغ اسیری / رایج قفس مرغ ز بال و پر خویش است

* * *

مارا ز چراغان طرب بی تو فراغ است / کاشانه ما سینه لبریز ز داغ است
در خواب هم از درد دل آرام ندارم / گویی که سر بالشم از پنبه داغ است
سر می زندش پنبه چو پروانه بیتاب / بر سینه ام از عشق نه داغ است چراغ است
صحرای جنون بزم طرب گشته به عشاق / سرگشتگی این طایفه را دور ایاغ است
نزدیک بود حادثه با دولت مدخل / این خرمن اندوخته برقش به سراغ است

* * *

دل که از شوخی ناز تو شق است / لاله و گل بود الحق که حق است
خط بر آوردی و خون شد جگرم / شام چون جلوه نماید شفق است

سر به سر درس محبت خواندم | گرچه یک مصرع آهم سبق است
اینقدر حسن نباشد محجوب | می ز شرم تو به جامم عرق است
نعمت از خون جگر خالی نیست | چرخ سرپوش و زمین تا طبق است
عشق شاه است و جنون دستورش | دل ما ملک و خرابی نسق است
نیست ممکن که ز جانان گذرد | تا ز جان در تن رایج رمق است

* * *

هر گوشه تماشا کده حسن و جمال است | این شش جهت از شمع تو فانوس خیال است
چون آن دل تنگی که جهانیست درو گم | حسن تو و طوفان ادا جمله بحال است
از باغ بهار آن همه وحشی است که گویی | داغ جگر لاله ستان چشم غزال است
ظلم است چو زد ناله بلبل به دماغش | کز نازکیش نگهت گل گرد ملال است
در سینه پر گرد غمت ناله شوقم | از خرمی عشق چو ریحان به سفال است
از عید پر افشانی تجرید مپرسید | هر شاخ به [مرغی][1] ز قفس رسته هلال است
ایمن منشین ز آفت بسیاری دولت | این مهر چو اوج شرفی [2] یافت زوال است
از نغمه درد است سماع دل سالک | در منزل حال آنکه رسید از ره قال است
تا از غم عشق که قلندر شده رایج | از کاهکشان در کمر چرخ دوال است

* * *

خط تو گرچه تیرگی سینه دل است | ابروی ناز صیقل آیینه دل است
عمری می نظاره ز حسن تو خورده ایم | خطّ سیه کنون شب آدینه دل است
در محفلی که نرگس مخمور یار نیست | جام می کهن غم دیرینه دل است
زر راه همت تو مبادا زند به فقر | رایج غنای دل زر گنجینه دل است

* * *

عضو عضوم در طپیدن دل تحیر منزل است | گرد قربانی تماشا کن که فوج بسمل است

---

۱ - در اصل = مرغ
۲ - در حاشیه = شرف

کیست مجنون بیابان تمنای تو نیست لیلی اینجا از دل نالان درای محمل است
بی رخت بزم طرب میدان خونریز است و بس جام و موج می به چشمم دست و تیغ قاتل است
هستی و درد طلب در وحدت اثبات دویی است درمیان مهجور اگر خود را نبیند واصل است
سر بزرگی را حسابی نیست در دیوان قدس کهکشان بر صفحه افلاک خط باطل است
بی فنا ایمن که شد از حادثات روزگار این محیط پر خطر را خاک گشتن ساحل است
سوختن ارباب دنیا را بود اندوختن رایج اینجا حاصلی گر هست برق حاصل است

* * *

پرتو حسن تو در بزمی که شمع محفل است خال بر رخسار خوبان داغ پنهان دل است
شد حجاب الفتم مانع ز جولان طلب از عرق در راه وصل یار پایم در گل است
سد راهت پرده چشمی است مانند حباب تا نظر وا میکنی بار طلب در منزل است
می کشم بیداد آن شوخ از طپیدن های دل پیچ و تابم عرض جوهر های تیغ قاتل است
عافیت داری طمع از عشق عجزی پیش گیر خاکساریها درین دریای پر خون ساحل است
رایج از درد طلب عمریست عمرم می رود آه چو گل می کند از سینه گرد محمل است

* * *

گرم می بینی و تاب دل بیمار کم است پر دهی ساغرم و حوصله بسیار کم است
یوسف من به خریدار چه دمساز شود که ز بس نازکیش گرمی بازار کم است
دل درین سینه چسان عرض دهد شور جنون خنده کبک مرا وسعت کهسار کم است
لطف کن لطف به عشاق عتاب این همه چیست ای که در باغ تو گل بیشتر و خار کم است
گر نشد دولت دیدار میسر رایج در دل و دیده من حسرت دیدار کم است

* * *

در بزم غنا پامنه ای فقر که شوم است هرباز که بر ساعد شاه آمده بوم است
ز افتادگیم رفعت قدریست که نه چرخ یک قطعه سبز عبث این بر و بوم است
از شوق تماشای تو و آتش عارض در دست تو موم آینه و آینه موم است
پنهانی و صد جلوه حسن تو به دل فاش بی شخص درین آینه تمثال هجوم است

در عشق جفا این همه بر خود که روا داشت
مدح بشر است اینکه خدا گفت ظلوم است

صید همه خوبان چه ضرور است کز اقبال
یک آهو اگر گشت ز چین رام تو روم است

افتاد گیم اوج سپهری شده رایج
کاین هفت فلک بر رخ او هفت نجوم است

* * *

از هیچ کسی دل به طرب خانه مقیم است
نازی که نداریم بخود باغ نعیم است

در هیچ صفت از طپش دل نیم ایمن
حیرت رگ سنگ ار کنندم نبض سقیم است

تا چیست ندارد به بغل خسته عشقت
کونین بود دل که ز درد تو دونیم است

معجز بود از ترک طلب گوشه گزینی
پای که به دامن کشیش دست کلیم است

کو گوهر عالی و کجا روی سفیدی
هر سفله که مشت زری اندوخته سیم است

هر فرد که بینی به دبستان حدوثش
باطل مشمر دفتری از علم قدیم است

آمد به سخن آخر حسن آن لب شیرین
در بذل شکر طوطی خط تو کریم است

* * *

عاشق نه بسرم در طلب کام روان است
چون موج گهر شوق به آرام روان است

کس راچه تمتع زسفید وسیه دهر
اینها پی هم چون سحر وشام روان است

باسینه پر رخنه برد هر طرفم دل آشوب
این آهوی وحشت زده چون دام روان است

مانند حباب از طپش شوق دل آشوب
در بحر تمنای توام بام روان است

لب تشنه ام زآتش عشق تو درین دشت
بحری زگدازم ته هر گام روان است

هر برگ به رنگ پر بلبل طپد ازشوق
تادر چمن آنشوخ گل اندام روان است

رایج نفسی دامن یاران موافق
ازدست مده آه که ایام روان است

* * *

تنها نه به راحت دل دیوانه روان است
چون خانه زین ازطپشم خانه روان است

بر رشته کارم زغم عشق گره ها
در ذکر تو چون سبحه صددانه روان است

از شوق رخ زلف تو بیتاب شب و روز
چون بحر وکشف آینه وشانه روان است

* * *

وسعت خاطرنصیب نیک وبد سنج تن است ســرزفکرخودچوکردی‌درگریبان‌دامن است
دل زمشق خاکساری ها جهانی می شود دانه ای راچند نوبت گربکاری خرمن است
صحبت روشن دلان با بدگهر سنگین دلی‌است آب رابنگرکه چون درتیغ جاکرد آهن است
بسکه ترسیده ست چشم ازناوک چشم تواش نرگسستان درچمن ازپای تاسر جوشن است
درتماشاخانه حسن ازل غیراسَت بار این دویی‌هابررخ‌ازوحدت‌دری واکردن است
گشته مهری‌ازدلم طالع که رگ هادرتنم ازفروغش جمله چون‌خط شعاعی روشن‌است
همچو قمری برسر هر سرو مصرع پر زند هر که را رایج خیال شعر طوق[۱] گردن است

❋ ❋ ❋

پیش عارف مرگ درمهدطرب آسودن است ازتن افتادن برون جان را زمادر زادن است
از گداز عشق شد شمع تجلی پیکرم در غبار سینه مد ناله نخل ایمن است
روزوشب دلجویی اشکست کارم چون کنم ناز پرور طفل بدخوی مرا در دامن است
کشته چسپان قبا شوخی شدم کز شرم او یوسف ازدلتنگی غم تکمه پیراهن است
بانگاه موج وچشم جام چون کردم طرف دختر رز سخت درجنگ خرد مرد افگن است
گوهر کام ازتن آسانی نمی آید بدست مرد راسختی کشیدن در اثر کان کندن است

❋ ❋ ❋

ازخود تهی به عجز شدن دشمن افگن است این آستین به قوت دست تهمتن است
پروانه تجلی خود شو که غیر نیست قد تو ای کلیم همان شمع ایمن است
صد دشت قطع کردم وگامی نرفت آه پای که سوده گشت هنوزم به دامن است
سیر شکوه فقر کن ازکسوتم مپرس گوی سپهر تکمه پیراهن من است
احباب را ز هم فگند دور بزم می دور قدح به تفرقه سنگ فلاخن است
مایی شهان رعونت فرعون می دهد گر کسر نفس می طلبی چون گدا من است
دارد همین نه نرگس وبادامت انتظار هر خار رابه راه تو چشمی چو سوزن است

---

۱ - در اصل = طوفان، در حاشیه = طوق

ازداغ هـا بـه عشـق جگـر دار تـر شـدم چـون پـردلی کـه زور تـردد بـه جـوشن است
رایـج بـه دیـر عشـق نیـاز است نـازها بت در پـرستش صـنم اینجـا بـرهمن است

❊ ❊ ❊

رم کـن ازمـن دشـمن‌افغان‌ترکش تـیرمن است پیچ‌وتـاب عـجز جوهرهـای شـمشیر مـن است
داغ دیگـر شـد حـرارت هـای دیگـر راعـلاج کـف کـند چـون قـلزم آتش تبـاشیر مـن است
از تعـاغل رم کـمین خـوش نگـاهان گشـته ام وحشـیی ازهـر طـرف درفکـر تسـخیر مـن است
شـور سـودای جـنون گـاهی بـاین طـوفـان نـبود دور گـیتی درگـلویک حـلقه زنـجیر مـن است
بسکـه پـیشت ازتـحیر خشک بـرجـامانده ام خـلق پـندارنـد در دست تـو تـصویرمن است
می کنم قسمت به خوان عشـق نـعمت هـای درد ازخـدنگ غـم دل پـر رخـنه کـفگیرمن است
مـعصیت رایـج نـدانـم تـاچه خـواهـد بـود آه بـادل غـافل نمـازو روزه تـقصیر مـن است

❊ ❊ ❊

افتـادگی ونـازتکبر فـن مـن است مدنگـاه عـجز رگ گـردن مـن است
بـا اشک وآه سـوخته عشـق راچـه کـار چـون نـخل شـمع آب وهـوا دشـمن مـن است
کس داغ آتشـین مـحبت نهـان نکـرد ایـن آفتـاب شـمع تـه دامـن مـن است
کـرد ایـمنم ز نـاوک غـم عشـق گـلرخـان گـیسوی حـلقه حـلقه مگـو جـوشن مـن است
از انبسـاط خـاطر بیبـاک مـن مـپرس در بـاغ فـقر بـخت سـیه سـوسن مـن است
قربـانی اسـیر کـمند مـحبتم هـرکس‌که‌گشت صـیدتو صـیدافگـن مـن است
از خـویش در رسـیدن مکـتوب رفـتنم رایـج بـه اوجـواب فرسـتادن مـن است

❊ ❊ ❊

در مـحبت تـار مـفتون مـن است لیـلی ای دارم کـه مـجنون مـن است
ازفـلک صـاحب سـخن راشکـوه نـیست گـرم وسـردش جـمله مـضمون مـن است
چـرخ از جـوش شـفق هـر صـبح شـام در غـمت یک چشـم پـر خـون مـن است
پـیر مـنگر نـوجوان عشـق را قـامت خـم نـعل وارون مـن است
هـر یک از یـاران بـه تـرتیب دمـاغ جـزوی از اجـزای مـعجون مـن است

سـهل مشـمر اوج قـدر خـاکسـار هـفت اعضـا هـفت گـردون مـن است
درد مـن هـرکس شـنید از جـا نخـاست رایـج ایـن افسـانه افسـون مـن است

* * *

ایـام مـحفل طـرب آمـاده مـن است ایـن دور شش جـهت قـدح بـاده مـن است
رفتم زخـویش وسعی طـلب همچنـان بجـاست مـد نگـاه حـیرت دل جـاده مـن است
همچون سحر که آینه ای ظلمت است ونـور کـونین جـلوه گـر ز دل سـاده مـن است
مـزروع فـیض روح شـود از شیـار فـقر تـن گـل زمـین قـابل افتـاده مـن است
نشوونمـای گـلشن بیکـامیم مـپرس ایـن هـفت چـرخ سـوسن آزاده مـن است
گـردی زمـن نـرفته به چشمی که خـاک تـن پـیش از اجـل بـه بـاد فنـا داده مـن است
رایـج چـه غـم کـه صـاحب اولاد نـیستم از شـعر صـد هـزار پسـرزاده مـن است

* * *

در خـواب بـرق جـنبش گـهواره مـن است سیمـاب کـرده دل آواره مـن است
هـمواریـم مـخواه کـه پست وبـلند دهـر سوهـان خـراب کـرده انگـاره مـن است
وحـدت شنـاس چـاره نـدارد ز مـاسوی کـثرت بـه فـقر خـرقه صـد پاره من است
انـجم بـه چـرخ نـیست که از اوج دردعشق ایـن جـمله داغ هـای نـمک خـواره من است
سرتـا بـه پـای مـصحف رازم نـموده فـقر کـو پاره هـای خـرقه کـه سیپاره من است
تـن بـیش بـیش مـی طـپد از دل دریـن رهـم رایـج شـراره مـنفعل ازخـاره مـن است

* * *

خـط سـبزت چقدرهـابه نـظر شـیرین است ایـن صف مـور فـزون تـر ز شکـر شیرین است
مـد آه گـره دل هـمه چـون نـیشکرم بـاخبر بـاش شکـر خـواب سـحر شیرین است
مـی زنـد پـیش ره مـرد بـه پـیری غـفلت از خیـال لب لعـلت بـه جگـر شـیرین است
از حـلاوت رسـدم زخـموبهم مـی آیـد لب شـمشیر تـو یـارب چـقدر شـیرین است
دل عـبث رفـته زکـف کـوهکن ومـجنون را بـی تـو تـلخ است اگـر لیـلی اگـر شـیرین است

* * *

به هر سو می روم طوفان وحشت خصم تمکین است
سواد این بیابان گله آهوی مشکین است

دلی تنگم به طوفان طپیدن هاست در حیرت
تماشا کن شرر می رقصد و در خواب سنگین است

رم دردی دهد گر دست آرام ابد باشد
به عاشق خوابگاه راحت جان خانه تزیین است

مریض عشق تیمارش زوال زندگی باشد
بخود آتش چو زد پروانه بهرش شمع بالین است

مپرس از آسمان وسعت مشرب که من دارم
که این نه چرخ از تنگی در آغوشش چو پروین است

به دامن می کند بال و پر بلبل ز بیدردی
ز وحدت غافلی کز باغ چون اطفال گلچین است

ببین لطف بهار خرمی های سخن رایج
قلم از شاخ سنبل صفحه ام از برگ نسرین است

* * *

رنگ رخ وزلفت شفق وشام همین است
لعل توو ترخنده می وجام همین است

دل می برد ازدشت وبه خاک افگند ازناز
بدمستی آن نرگس خودکام همین است

گرد نگه ازدامن مژگان نفشاندم
در بزم وصال توام ابرام همین است

معراج حقیقت شده بوس لب جامم
در میکده عشق لب بام همین است

تا چند شود نقش نگین حلقه دامت
عنقاشو و رم کن زنشان نام همین است

رایج همه درخانه آیینه اسیرانند
دل صاف کن ازبهر بتان دام همین است

* * *

در الفت طفلی دلم افتاده ز راه است
کزشوخی او چشم ونگه سینه و آه است

آنجا که کند جلوه شوخ تو قیامت
مژگان زتحیر قفس مرغ نگاه است

نقصان صفا نیست در آخر شدن حسن
خط بر خوبان کلف چهره ماه است

در سیر سواد دو جهانم دل بیتاب
بی روی توبرق است که در ابرسیاه است

کو جلوه چه نظاره فریب است مپرس آه
در مصر مبین یوسف ماراکه به چاه است

عالم همه در دشت عدم خیمه ای چیدند
گر وارسی این عرض سپه گردسپاه است

رایج بکش آهی که در آنحضرت رحمت
زین باد اگر کوه گناه است که کاه است

* * *

باز برقصد دلم کج کلهی تاخته است
صف مژگان دراز سیهی تاخته است

آهـوی جسـته ز دامت بـه کـمند و زپیئش — هـر کسـی اسپ تمنـا بـه رهـی تـاخته است
پـیش آن مـحشر نـازم چـه جگـر ، کـو طـاقت — لشکـر بـرق بـه تـاراج گـهی تـاخته است
شـاد شـو رسـته گـرت از تـن ظلمـاتی روح — مـاه کنعـان بـدر از قـهر چـهی تـاخته است
کـرده تـاراج قنـاعت امـلم در پـیری — همچو فـوجی کـه بـه ده صبحگهی تـاخته است

* * *

چشـم مسـتی کـه بسـویم نـظر انـداخـته است — گـردش جـام بـه پـیشش سپر انـداخـته است
شـوخی هـمتم آخـر ز هـوا زد بـه زمـین — تـیزی بـال و پـرم بـال و پـر انـداخـته است
راقـم خـط سـیه حسـن دو بـالای تـرا — چون غلط مطلعی از صفحه بـر انـداخـته است
بـهر بـیدار غـم عشـق تـو گـردون در جـام — شفق و صـبح چـو شـیر و شکـر انـداخـته است
ایـن سحر نـیست کـه طوفـان فغـانم شب هـجر — مـغز را از سـر گـردون بـدر انـداخـته است
نگـه حـوصله پـرداز تـو بـا اهـل هـوس — چون شجاعیست که بر بی جگـر انـداخـته است
عـرض طوفـان کمـالم شـده نقصـان رایـج — مـوج غلطـانیم آب از گـهر انـداخـته است

* * *

کسـی بـه خـویش جـهنم بـهشت سـاخته است — که هـمچو آیـنه بـا خـوب و زشت سـاخته است
دلم شکسـته و بـا غـیر داده رو کـافر — نـموده کـعبه خـراب و کـنشت سـاخته است
همـان بـه شـوخی اطفـال بشکـند سـرها — ز خـاک ظـالم اگـر چـرخ خشت سـاخته است
نـموی مـزرع حسـن است شـرم خوبـان را — عـرق بـه روی تـو بـاران کشت سـاخته است
بـه رایـج آخـر حسـن است لطـف خوبـان را — مگـر فـلک ز خـطش سـر نـوشت سـاخته است

* * *

هر که از خـود بـه کـرم رفـع خـطر سـاخته است — گرد خـوان بـر رخ ایـن تـیر سپر سـاخته است
پـیرم و حـوصله پـوشیده طـپش هـای دلم — پـنبه ای بـین کـه بـه طوفـان شـرر سـاخته است
دل همـان تـیره چـو شـام غـم و آخـر شـد عـمر — حسـرت روشـنیم شـمع سـحر سـاخته است
درد فرش است به هر سـو کـه مـحیط غـم عشـق — سـر بـه سـر روی زمـین دیـده تـر سـاخته است
بـیقراری بـه غـم عشـق ز جـایم نـبرد — در طـپش حـوصله ام مـوج گـهر سـاخته است

زین چمن کس چه برد حظ که بهارش ز شباب
رنگ بر لاله و گل گرد سفر ساخته است
زرد گردید ز شوق بر و دوشت رنگم
عشق سیم تو وجودم همه زر ساخته است
وضع تسلیم به کامم چه حلاوت که نداد
صحبتم با همه کس شیر و شکر ساخته است
گل تر در چمن عشق نخندد آسان
غم دلم[1] چاک به صد خون جگر ساخته است
چون به این نازکی طبع کنم رایج زیست
در چمن بوی گلم زیر و زبر ساخته است

* * *

عشق هر جا دل آسوده طپان ساخته است
کوه ها را ز گداز آب روان ساخته است
کندی از خود کن و چون تیر به منزل بنشین
زاهد ما عبث این راه کمان ساخته است
بر عذار تو چه طوفان صفا ریخته حسن
که ز عکس آینه را آینه دان ساخته است
یا رب این آب حیات از دم شمشیر که بود
که به تن جمله رگم رشته جان ساخته است
شکر فکر دهن تنگ ترا چون گویم
که مرا عارف اسرار نهان ساخته است

* * *

پیش گل بلبل من هرزه نفس سوخته است
گر چه از شعله آواز قفس سوخته است
اثر عشق مگو صحبت آهو چشمان
داغ چندی به دلم هرزه هوس سوخته است
از می افروختگی این همه در خوبان نیست
نگه از آتش روی تو چو خس سوخته است
هوس و عشق به قربان تماشای تواند
همچو پروانه به شمع تو مگس سوخته است
دود و خاکستر من شد همه شنگرف و شفق
پیکرم ز آتش عشق تو ز بس سوخته است
دل چه ایمن شود از نفس ببین حالت روح
که ز اندیشه این دزد عسس سوخته است
دو جهان شد کف خاکستری و رفت بباد
رایج این آتش توحید چه کس سوخته است

* * *

عشق پر آشوب و جان ما بهم پیوسته است
آخر آب گوهر و دریا بهم پیوسته است
اعتبارات بلند و پست وهمی بیش نیست
این زمین و آسمان گویا بهم پیوسته است
کرده مجنون که دست شور بیرون ز آستین
جیب و شهر و دامن صحرا بهم پیوسته است

* * *

---

۱ - در اصل = دل ، در حاشیه = دلم

تا به گلشن آن سهی قامت خرامان گشته است
سرو از افتادگی پیش خیابان گشته است
از حجاب شرم پیش پرتو لعل لبش
آتش یاقوت شمع زیر دامان گشته است
اینقدر مشق جنون در عهد پیری کس نکرد
چون سحر زخم دلم چاک گریبان گشته است
جلوه شوخت به صحرایی که حیرت کرده عام
ابر اگر افشانده بارانی نیستان گشته است
از خیال وسعت رزق اهل دنیا بی غم اند
خنده این قوم را باعث لب نان گشته است
کرده هر گه نقد داغ تازه عشقم کرم
آه غم بر صفحه دل مد احسان گشته است
آه ازان بیتابی وحشت که در دشت [۱] دلم
داغ ها یکسر صف مشکین غزالان گشته است
عالمی را بسمل غم کرده این رسوای عشق
رازم از بی پردگی شمشیر عریان گشته است
بی نوا من نیستم تنها ز حفظ آبرو
از نم این قطره چندین خانه ویران گشته است
اشک دردم قطره ها رایج زند هر سو به دل
کعبه اسلام بازی گاه طفلان گشته است

* * *

تا دیده جلوه همه تن ناله گشته است
از داغ چون خودی گل من لاله گشته است
این چشم بند بین که فروغی ندیده کس
از ماه من که شش جهتش هاله گشته است
تزیین مکن که گوشه ابرو ز هر دو سو
بی سرمه بهر چشم تو دنباله گشته است
دیگر مپرس از تب عشقم که بخیه ها
زخم مرا به لب همه تبخاله گشته است
رایج ز سست طبعی این کودنان پیر
شب زاده طفل شعرم و صد ساله گشته است

* * *

صبر داغم کرد و افغان بی درنگ افتاده است
لب خموش و هر رگ تن تار چنگ افتاده است
وسعت دل بین که آنجا خلق و خالق با هم اند
لا مکان تنهاست جایی او که تنگ افتاده است
می دهد از قرب معشوقم دل نالان خبر
لیلیی زین دشت رفت از ناقه زنگ افتاده است
شکوه از سنگ ستم در عالم تسلیم نیست
شیشه اینجا در شکستن بی ترنگ افتاده است
پرتوی زد جلوه حسن ازل بر کاینات
کز صفا هر خشت رخسار فرنگ افتاده است

---

۱ - مجمع = شهر

راه صـیـد مدعـای عشـق پـر دور است آه چون کبوتر جمله پرهای خدنگ افتاده است
از دو رنگی خونم آخر می خورند این دوستان چـون کـنم دنبـال آهـویم پلنگ افتاده است
عـزت دنیـای دون از بـعد خواری می دهند رایج اینجا نام ها موقوف ننگ افتاده است

* * *

جان ز قرب حق به تن اندوهگین افتاده است آدمـی بـر خـاک از خـلد بـرین افتاده است
چشم او یکدم باین شوخی جدا ز آیینه نیست آهـوی مشکـین بـه بـند آهـنین افتاده است
انفعـال بـی حـضوری از نمـازم بـاز داشت بـا عـرق بیرون سجودم از جبین افتاده است
پست تـر شـو تـا رود بـالاتر از اوج رتبه ات آسمـان بـنگر تـه هـفتم زمـین افتـاده است
تـلخی آفت بـه شـیرین کـامی تسلیم نیست چـرخ ظـالم جـمله شان انگبین افتاده است
لاله شـد در بـاغ نـامش نافه در صحرای چین داغ نـاخن خـورده ام کـز آستین افتاده است
رتـبه دیگـر بـود آه خـموشی را بـه عشـق مـصرع نـاگـفته اینجـا دلنشین افتاده است
مـی کـند آرایش شـرم تمـاشا در عـرق عـضو عـضو او جـدا آیـینه بین افتاده است
مـانع پـرواز اوج قـدر فـقر است اعتبـار نـام هـا در حـلقه دام از نگـین افتـاده است
نـا سـخن فـهمیست از دیـوان رایج انتخاب بـیت بـیتش لایـق صـد آفـرین افتاده است

* * *

آن شـوخ در کـمند نگـاهی فتـاده است خـورشید حـیف در غـم مـاهی فتـاده است
صیـاد مـن کـه زخـمی نـازند ازو بتـان در دام شـصت زلف سیـاهی فتـاده است
پـر خـون دلم خـبر دهد از رنگ و بوی یار ایـن گـل بـه ره ز طـرف کـلاهی فتاده است
آخـر عـزیز مـصر چـو یوسف شـود چه شد مـجنون ز گـرد بـاد بـه چـاهی فتاده است
بـاران و بـرق مـی کشـدش آخـر از هـجوم هـر کس بـه ذوق اشکـی و آهـی فتـاده است
کـوخیل غـمزه تـو و کـو طـاقت دلم صـد بـرق فـتنه بـر سرکـاهی فتـاده است
تـاراج کـرده تـفرقه جـمعیت دلم رایـج دهـی بـه دست سپـاهی فتـاده است

* * *

دل ز عشق اسباب عشرت ها مهیا کرده است
[داغی وآهی که دارد][1] جام ومینا کرده است

هستیم اصلاح بی اندامی شرک دل است
این دویی راعشق مقراض ازمن وماکرده است

محو ذوق راز پنهان محبت گشته ام
دل سراپای سرا آخر سویدا کرده است

دیده آیینه سیمابیست بر آتش ازو
جلوه شوخی که چشم من تماشا کرده است

خط کشدبرصفحه ایامش ازسهو قلم
منشی ایجاد هرسطری که املا کرده است

نسخه ام دیوان درد دل بود پا تابه سر
عشق هریک مطلعم آه دوبالا کردهاست

جز دل تنگی ندیدم گوهر شاهوار راز
تاگداز الفتم غواص دریا کرده است

کج نهادی می برد کار جهان ازپیش وپس
کس یقین بی سعی ناخن عقدگی واکرده است

* * *

سر خوشی ها از گداز عشق با غم کرده است
زاب گشتن باده ساقی در ایاغم کرده است

در صفا کیشان بسان غیر چون آیینه نیست
خویشتن را کرده گم هر کس سراغم کرده است

این نمد پوش گدا بازاری هنگامه جو است
با تو رشک محرمی ز آیینه داغم کرده است

می کشد آخر مرا این نازکی های مزاج
گفت و گوهای خموشی بی دماغم کرده است

نیست بیم تند باد غم ز لطف ساقیم
دور جام باده فانوس چراغم کرده است

* * *

عشق خونگرمت ز شیخ و شاب طوفان کرده است
آه ازین آتش که همچون آب طوفان کرده است

رو سپید فقر هر شب تا سحر در عشرت است
چشم تا کارش کند مهتاب طوفان کرده است

گرم خونی آتش سنگ است بی آهن مخواه
سرد مهری سخت از احباب طوفان کرده است

در حوادث بی خم تسلیم دل روشن نشد
پرتو آن شمع ازین محراب طوفان کرده است

کافر و مومن بیک داغ محبت می طپند
شش جهت این آتش و سیماب طوفان کرده است

می کشان را از بلای دور ساغر چاره نیست
سیل سختی ها ازین گرداب طوفان کرده است

رایج از فیض ولای ساقی کوثر مپرس
هر طرف بحر شراب ناب طوفان کرده است

* * *

۱ - دراصل = داغی وآهی راکه دارد

مـرد دیـن در تـرک دنیـا کـارزاری کـرده است
هر که بر این کار دست افشانده کاری کـرده است

ایـن خـزان درد دل تـمهید عـیش خـرمی ست
هر قـدر رنگـم شکست آخـر بهـاری کـرده است

کو جهان شام عدم شد جلوه گـر چشمی بمـال
صـبح در جـولانگه هستی غبـاری کـرده است

بر رخ شـاهان تـمسخر دارد از تـو کـه بـه چـرخ
هر چه غیرت شـوکت فـقر اعتبـاری کـرده است

❊ ❊ ❊

فـال وحـدت دلم از سعی دویـی هـا زده است
ذوالفقــاری بــه سرمـــا و مــن از لا زده است

کـــرده آخـــر اثـــرش در دل ســنگین ضــعفم
قـد خـم گشته عـجب تیشه بـه خـارا زده است

نـیست جـز جـلوه مـعشوق نهـان زیـر فـلک
لیلیست اینکه سیه خـیمه [۱] بـه صـحرا زده است

شـــوخی پـــرتو جـــان گشـــته زوال بـــدنم
طـپش بـال و پـری سـنگ بـه مینـا زده است

از رگ و ریشــه چــو مژگـان نگـهم مـی جـوشد
چـه صـلا شـوخی حسـنت بـه تمـاشا زده است

حـیرت حسـن کـه در بـزم تمـاشا سـاقی است
نگـــهم از قـــدح آیـــنه دریـــا زده است

صـرفه ای نـیست ز تـرک در جهـان سـالک را
ایـــن دو گـــامیست کـه در دشت تمنـا زده است

کـلفت از تـنگی جـا نـیست سبکروحـان را
جـان ز زنـدان بـدن خـیمه بـه صـحرا زده است

رنـج سـعیست دریـن بـادیه رعنـایی مـرد
هــر کــه بــر سـر زده گـل ز آبـله پـا زده است

کــو دویــی غــیر چــه از عــینک کــونین دلم
فـــال نظـــاره آن حســـن دو بـــالا زده است

از دو رنگـی چـه عـلاج اهـل جهـان را رایـج
روز و شب بـر سـر گـیتی گـل رعنـا زده است

❊ ❊ ❊

نشـاه فـقر بـه سـر گـل ز فـراغـم زده است
می زَنـد شیشه بـه سـنگ آنکـه ایـاغم زده است

دل سـیه کـرد مـرا زیـنت کسـوت در فـقر
آسـتین پـیرهن خـود بـه چـراغـم زده است

زیـر گـردون کسـی ایـن نـازکی طبع نـداشت
خـاموشی شـور قیـامت بـه دمـاغم زده است

هـمچو بـرقی کـه زنـد بـر سـیهی در گـلشن
لاله بـی روی تـو بـر سـوسن داغـم زده است

رایـج از مـحو شـدن رفـته تـمیز از مـن و یـار
جـای گـل عشق بـه سـر بـلبل بـاغم زده است

❊ ❊ ❊

۱ - در اصل - خانه، در حاشیه - خیمه

به ملک فقر شهی کز فنا نگین زده است
به دشمن از خم تسلیم تیغ کین زده است
ز دستگیری این سفله الحذر که فلک
به شمع من شده فانوس و آستین زده است
به اهل درد مده عرض سر بزرگی ها
که سیل گریه من چرخ بر زمین زده است
تب هوس همه تب خال کرده لب ها را
که جام بوسه بران لعل آتشین زده است
غم است قسمت منعم زبی دماغی ناز
به دل فتد گرهی را که بر جبین زده است

* * *

گل رفعت به سر آنکس که ز هستی زده است
مهر اگر گشته سحر شام به پستی زده است
کفر و دین کرده به یک جلوه یارم بسمل
تیغ نازم به سر آن شوخ دو دستی زده است
سر نهد چشم بتان بر خط جامت ساقی
خوش نگین حکم تو بر کشور مستی زده است

* * *

کدام لاله عذار از چمن جدا شده است
که برگ برگ نهالان کف دعا شده است
ز گرد کلفت سرگشتگی پی روزی
فروغ دل به برم شمع آسیا شده است
به کام معنی بیگانه گشته قلابی
سری که با خم اندیشه آشنا شده است
کجا شکفته ای ، ای نو بهار جلوه ناز
که در هوای رخت بوی گل صبا شده است
رهین منت عریانیم که با همه ربط
ز خلق دامن من خود بخود رها شده است
مبر به کلبه درویش بی ادب نعلین
خدای خانه ببین خانه خدا شده است
در آ به خلوت وحدت عبث مشو احول
دویی مگو که دری بر رخ تو وا شده است
مپرس قرب بر و دوشش از دل تنگم
که این گره گره بند آن قبا شده است
مخور به فقر غم پست رتبگی رایج
که تا نگاه کنی اوج کبریا شده است

* * *

وحدت است اینکه من و ما شده است
نسخه جلوه مجزا شده است
در بهار چمن یکتایی
کفر و ایمان گل رعنا شده است
بسکه رفتم ز تنزل به زمین
پستیم عالم بالا شده است
همچو بو در چمن از شرم رخت
رنگ گل ها همه رسوا شده است

همه کیفیت عشقست دلم مشکن این شیشه که صهبا شده است
بسکه فرسوده به راهش قدمم اشک چشم آبله پا شده است
دل نازک شده جان سختی من کوه از درد تو مینا شده است
گشته نزدیک ز خود گم شدنم آه از دور که پیدا شده است
ذره ها خانه آیینه کیست دهر طوفان تماشا شده است
تو ز کونین برون آ چون حرف دولت است اینکه ز هم وا شده است
بسکه خورم.شده از عکس خطت آیینه طوطی گویا شده است
کثرت است انجم چرخ وحدت دوئیش پیکر جوزا شده است
زده جوش اشکم و ذرات هوا جمله ریگ ته دریا شده است
هفت دریا به ره او از شوق طفل اشکیست که پویا شده است
رایج از من جز تنگدلی [1] چند پرسی که سویدا شده است

* * *

دل ز درد غم دیرینه یکی صد شده است چاک چاکم شده تا سینه یکی صد شده است
کثرت خلق مگو وحدت معشوق است این حسن در خانه آیینه یکی صد شده است
دل شد ابتر ز هوس سیلی درد ای عشق شوخی طفل ز آدینه یک صد شده است
تکیه بر سعی مکن دورتر افتی از کام اوج آن بام ازین زینه یکی صد شده است
پاره ها لشکر جنگیست حذر کن ز فقیر که ته خرقه پشمینه یکی صد شده است
گر کسی هیچ کسی عرض دهد می پیچند بسکه در اهل جهان کینه یکی صد شده است
زردی رنگ دلت بر سر هم ریخته عشق مژده رایج زر گنجینه یکی صد شده است

* * *

شکاری پی صید دلم سوار شده است که چشم آهو ازو داغ انتظار شده است
مپرس فیض پریشانی دل از غم یار که عاشق از اثر او یکی هزار شده است

---

۱ - در حاشیه = تنگی دل

ز چشم بندتو داغم که پرتوت ای شمع — برون ز روزنم افتاد و خانه تار شده است
چو ناوکش زند از نی نگاه دزدیده — بهر که چشم کماندار او دو چار شده است
کسی هجوم‌تسلی‌نداشت چون مژه تاب — چه برق هاکه باین مشت خس دوچارشده است
کدام شوخ سحر بر چمن شبیخون زد — که رنگ لاله و گل گرد کار زار شده است
کجاست عرصه دگر بهر بازی نازش — که طفل اشک من از ناله نی سوار شده است
کسی به ناز تجرد چه ره رود رایج — به دوش فقر سبکروحی آه بار شده است

* * *

چه قدر معنی تحقیق مکرر شده است — دهریک نسخه راز است که ابتر شده است
نه حباب است که گل کرده به دستت در جام — باده از شوق می لعل تو ساغر شده است
داغ ها کرده مشبک دل تنگم یعنی — این سپند از هوس بزم تو مجمر شده است
بیشتر عرض به احباب دهد ناز غرور — هر که زین طایفه سفله تونگر شده است
چه بلای تو کز اندیشه تمثال تو آه — خامه موی مصور مژه تر شده است
با چنین شرم چه سازد به تو آغوش هوس — که مقابل به رخت آینه گوهر شده است

* * *

گلی که صید تمنای خاروخس شده است — ز چاک های جگر بلبلش قفس شده است
به طبع طفل کمال آنقدر ندارد فیض — دران‌ثمرچه حلاوت‌که خام رس شده است
دگر ز فیض سبکروحیم چه می پرسی — به تن تمام رگ و ریشه ام نفس شده است
چسان هوس نشود پیش آن شکر لب عشق — کزین خیال سویدای دل مگس شده است
یکی به عزت حق گشته ذلت درویش — به ناکسی خبری نیستش چه کس شده است
مژه خط و نقطش اشک و دیده نامه شوق — لقا طلب نگهم مد ملتمس شده است
به وادیی که روان است محملم رایج — هزار قافله یک ناله جرس شده است

* * *

تا به مستی نگه چشم تو مطلق شده است — دهر یک ساغر صهبای مروق شده است
ماند در دور قدح محو قد او ساقی — قمری تازه بر این سرو مطوق شده است

مـــظهر جـــلوه یکتـــایی یـــار است دویـــی یک دلست این که ز درد طلبش شق شـده است

نـــاروا جـــنسم و تـــا چـــیده بـــه دکـــان فـقرم بـــر رخـــم گـــرد کسـادی هـمه رونـق شمده است

مـرگ رفـتن سـوی وحـدت بـود از کـثرت و بس شد یکی آنکه وجودش به عـدم حـق شـبده است

❊ ❊ ❊

ز اوج مـــرتبه درد دلم مـــثل شـــده است کـــه سینه ام فـلک و داغ غـم زحـل شـده است

چـــو نـــاله مـــصرع شـــوخی ز طـبع عشـق نـزاد دلی ز اهـــل هـــوس ســـخت مـبتذل شـده است

بـــغیر لطـــف مـــربی نهـــان نگـــردد عـــیب برون سری که ازیـن سـایه رفـته کـل شـده است

بـــه داغ حســـرت شـــیرین لب کـــه مـــی سـوزم کـــه از گـــداز تـــنم چـشـمه عســـل شـــده است

مگـــیر رفـــعت قـــدر فتـــادگی هـــا پـست کـــه در دو روز دگـــر ایـن غـبار تـل شـده است

هـــوس کجـــاو چـــه آرام آه ازیـــن تـــمکین که دست مـن ز ادب در بـر تـو شـل شـده است

بـــود چـــو بـــوی گـــلم در کنـارو از شـوقش چـو غـنچه خـاطر تـنگم پـر از بـغل شـده است

بـغیر مـعنی وحـدت بـه لفـظ کـثرت نیست چو خوب وارسی آن مصرع‌این غـزل شـده است

نـــدانـــم ایـــن هـــمه آمـــاده خیـــال کـــه ام کـــه جـملـه داغ نهـانم بـه دل بـدل شـده است

عـبث به خـود مـزن آتش ز غـصه کـز گـردون بـدون آب شـدن مشکـل کـه حـل شـده است

ز نـــازکی چـــه کـــنم بـــا مـــزاج او رایـــج که گر نفس بکشم حـرف بـی مـحل شـده است

❊ ❊ ❊

ازچـه[1] گـل سینه مـن مـحشر غـلغل شـده است کـه بـه دل آبـله هـا بـیضه بـلبل شـده است

ایـــن اداهـــای چپ انـداز تـو نـازم کـه دلم بـــه نگـــه کشـته شـمشیر تغـافل شـده است

انبســـاط دل از آشـــفتگی عشـــق مـــپرس داشـتم بـلبل غـم دیـده گـل گـل شـده است

بـزم مـی هـر کـه کـند طـرح نگـردد آخـر مست را دور قـــدح دورتســـلسل شـــده است

یک نـــفس ســـاقی دوران مکنـــادش خـــالی ساغر هـر کـه دریـن نشاه پـر از مـل شـده است

مـــی کـــند عـــجز زبـــد گـردی ایـام ایـمن خـم تسـلیم بـرین بـحر بـلا پـل شـده است

---

۱ - خوشگو = ارچه

باغبان چمن آتش عشقم رایج
شعله و دود به سعیم گل و سنبل شده است

* * *

تا بهار چمن حسن تو خرم شده است
گل رخساره خوبان همه شبنم شده است

دل آگاه هم از هجر تو بگداخته آه
کعبه از داغ تمنای تو زمزم شده است

هیچ از آشوب شهادتگاه عشاق مپرس
هر که این تیغ به سرخورده دو عالم شده است

خون دل جوش زند از گل این باغ مگر
پاره های جگر است اینکه فراهم شده است

طالع از پشت دو تا گنج مکرر بخشید
منعمی را که به تعظیم گدا خم شده است

دانش هر که فزود از خری ، افتد به غرور
کس ندیدیم که از مدرسه آدم شده است

چون رگ ابر که بی فاصله باران ریزد
در غمت ناله من اشک پی هم شده است

ای ز وهم آنطرف این قرب تو حیرانم چیست
عارف اینجا به که ره برد که محرم شده است

نیست زین طایفه بی پیروی کس در فکر
رایج این طرز سخن بر تو مسلم شده است

* * *

مژده وصل تو تا آفت هوشم شده است
چشم یعقوبی من پنبه گوشم شده است

نه سرشک است که زد بر مژه ام قطره چشم
در ره او کف پا آبله پوشم شده است

وقت آفت ز دل صاف حذر باید کرد
تا شکست آینه چار آینه پوشم شده است

بسته ام در به رخ غیر به خلوت گه فقر
گرلب‌ازذکرتویک‌لحظه خموشم شده‌است

نفس مرتاض دهد مژده ام از رحمت حق
حبس دیو آن همه کردم که سروشم شده است

از تحمل بود آزاد چو رایج لطفم
نیش اگر کس زده از حوصله نوشم شده است

* * *

خط ز رخسار و لب یار نمایان شده است
مزرع سبزی بختم چه فراوان شده است

کهنه مجموعه راز دو جانم از من
هفت گردون ورقی چند پریشان شده است

در تماشای صفای تو ز حیرت اشکم
جوهر آیینه دیده گریان شده است

کو شکفتن چه طرب فکر رفو کن غافل
گل زخمیست که از خاک تو خندان شده است

کوه تمکینم و از وحشت دل جمله رگم
مد رم های غزالان بیابان شده است

خلوت سینه من انجمن عشرت کیست — می‌کشم تا نفسی دود چراغان شده است
تار خندان به چمن نیست به هر سو که بهار — در ره شوق گلی ز آبله پایان شده است
قاتلی گشته دوچارم که به مژگان اشکم — از تحیر همه دندان شهیدان شده است

* * *

از جنونم که به طغیان شده است — دو جهان چاک گریبان شده است
سیر مشاطگی وحدت کن — کفر خاک رخ ایمان شده است
کو جبینی که درو نورش نیست — دهر یک بزم چراغان شده است

* * *

ذوق پرواز تجرد هوس من شده است — چه کنم آه دو دستم قفس من شده است
دیگر ای عمر تماشا به کجایی که نگاه — بی جمالت نفس باز پس من شده است
عالم مستیم از گردش چشمت چو مژه — چقدر لغزش پا دست رس من شده است
کرده عشقم ز گداز غم دل دریایی — که رگ و ریشه من خار و خس من شده‌است
زندگی می کنم از صحبت رنگین پیشم — آمد و رفت عزیزان نفس من شده است
هست در کنج دل از غیر توام آه همه رم — که ز تشویش سویدا مگس من شده است
کرده زنجیر ز مستانه نگاهم در می — محتسب باش که ساقی عسس من شده است
در رهش قافله گردش حالم رایج — هر نفس رنگ شکستن جرس من شده است

* * *

جلوه گر ز آب و گل من شده است — پای تا سر چگل من شده است
بسکه ز اندیشه لعل تو گداخت — دل سویدای دل من شده است
عشق چون می کشدم بشکنندش — رنگ خون بحل من شده است

* * *

کعبه را بسکه رم شوق تو آیین شده است — حجر الاسود او آهوی مشکین شده است
نافه ای هر طرف از داغ دل افتاده مرو — در غمت سینه من بادیه چین شده است
از دو دست خودم افتاده ته آفت دهر — طایرم خسته این چنگل شاهین شده است

کـو گـل و لاله کجـا نـاز تـو کـرده ست بهـار　　چـمن از خـون شـهیدان تـو رنگـین شـده است

* * *

لطـف حسـن تـو بـه معراج کمـالی شـده است　　کـز صفـای رخت آیـینه مثـالی شـده است
حـیرت شـوخی حسـن تـوام افگـنده بـه خـواب　　کـو وصـال و چـه تمـاشا کـه خیـالی شـده است
ای بهـار طـرب بـاغ کجـایی تـو کـه رنگ　　بـر رخ لاله و گـل گـرد مـلالی شـده است
کیست گردون نـزد از رفـعت جـاهش بـه زمـین　　بـال پـرواز بـه هـرجـاست وبـالی شـده است
شهره در حسرت دیـدار کسـی ایـن هـمه نـیست　　بـی تـوام چـشم ونگـه طـبل و دوالی شـده است
سیر ایـن شـور جـنون کـن کـه رگ و ریشـه مـن　　از رم دل صـف مژگـان غـزالی شـده است
از تـواضـع شـود اجـزای بـزرگی سـامان　　قـد خـم بـر سـر ایـن چـرخ هـلالی شـده است
این چـه افـروختگی هـاست کـه تـا دیـده رخت　　کـرده اخگـر عـرق از شـرم و زغـالی شـده است
آه بـیدردی دولت کـه بـه چشـم مـنعم　　مـفلس ار کـاسته از فـاقه خـلالی شـده است
ایـمنم از سـتم چـرخ بـه میخـانه فـقر　　نشکـند کس قـدحی را کـه سفـالی شـده است
تـا کجـا شکـر گـذارت کـنم ای درد طـلب　　رایـج تشـنه ز فـیض تـو زلالی شـده است

* * *

چـمن دهـر ز وهـمی بـه بهـار آمـده است　　نـخل هـا ایـن هـمه ننشـانده بـه بـار آمـده است
مـن نـدیدم ز غـزال تـو بـجز گـرد رمـی　　رسـد از شش جـهتم مـژده کـه یـار آمـده است
خـاکسـار آنکـه شـد از واهـمه آفت چـرخ　　از دل بـحر غـریقی بـه کـنار آمـده است
گشـتم آسـوده بـه کـنجی ز سـبکروحی فـقر　　چـون زنـم گـام کـه دوشـم تـه بـار آمـده است
مـژه اش چـنگل شهبـاز و خـرامش دم تـیغ　　کـبکی امـروز بـه انـداز شکـار آمـده است
آدمـی در نـظرش هـیچ بـجز رفـتن نـیست　　یارب این پیک حق از بهر چـه کـار آمـده است
اهـل دولت چـه شنـاسند سـخن را رایـج　　زحـمت جـلوه مـده آیـنه تـار آمـده است

* * *

بـازسودای جـنون کـه بـه شـور آمـده است　　خـود بـخودسنگ بـه پـرواز طـیور آمـده است
قـرب حـق مـی شـمرد رفـعت منصب منعم　　گـویی اکـنون چـو کـلیم از سـر طـور آمـده است

به حقارت منگر ضعف مرا در ره فقر — این سلیمان به لباس تن مور آمده است
درد دل جلوه گراست از پس مرگم که مرا — داغ سودای تو خال لب گور آمده است

* * *

بی دلان را داغ های عشق ناموس آمده است — بلبل این باغ رعناترزطاوس آمده است
یوسفی گم گشته از چشمم عزیزان کز فروغ — جلوه اش در ظلمت چه شمع فانوس آمده است
شد خط مشکین محیط روی آتشناک آه — آفتابی چاشت گاهی زیر کابوس آمده است
تابه معنی وارسی ز الفاظ مگذر سرسری — جمله معقول‌است‌پیشت هرچه‌محسوس‌آمده است
در گدا با چشم کم در عالم وحدت مبین — شاه غافل در لباس فقر جاسوس آمده است
چون لغت صد عقده حل شد از دل صد پاره ام — تا پریشان‌گشت این مجموعه قاموس آمده است
هفت کشور را گرفت آوازه ات از فکر شعر — خامشی های تو رایج غلغل کوس آمده است

* * *

ترک من تا به ستم دوش به دوش آمده است — دررگ وپوست چه خون‌هاکه‌بجوش آمده است
چه سخن ها که ادا میکند از عالم راز — لب پیمانه مگویید خموش آمده است
دل صد پاره ام از میکده بیرون نرود — خرقه در گرو باده فروش آمده است
نیست یک ذره که لبریز تو آغوشش نیست — هر تنک حوصله ای میکده نوش آمده است
قد کش ای خار بیابان طلب همچون سرو — پای رایج به رهش آبله پوش آمده است

* * *

هر کرا دامن تجرید به چنگ آمده است — ذوق آزاد گیش قید فرنگ آمده است
کیست جمازه آن لیلی بی بادیه نیست — سینه ها محمل و دل ها همه زنگ آمده است
خلد دولت چه کنم آه که گرداب بلاست — بی تو کام دو جهان کام نهنگ آمده است
نامه ام را ز بر دوست نیاورد جواب — سپری کو که کبوتر چو خدنگ آمده است
معنی نازکیت را همه کس وا نرسد — پیچ و تاب کمرت خط فرنگ آمده است
جز تماشا چه حلاوت بود در حسن مجاز — شمع نخلیست که بارش همه رنگ آمده است
تو زبان دان شکست دل چون شیشه نه ای — ورنه هریک نگهم موج ترنگ آمده است

جــوش دردم دردت بــوالهــوس از مــن رم کــن
داغ هــا بــر جگــرم نــیست پـلنگ آمـده است

کــین و مــهر تــو چپ اندازی نـاز است تمام
[جنگ صلح تو وصلحت همه جـنگ‌آمده‌است][1]

صــلح کــل هــم گــره کــلفت مــن بــاز نکـرد
وســعت حــوصله گــویی دل تــنگ آمـده است

پـــای تــا ســر طــپش دردم و تــمکین رایــج
ایــن شررهــا هــمه گــویی رگ سـنگ آمـده است

* * *

کــه غــیر دوست بــه دور زمــانه آمــده است
شــهست ایــن هــمه لشکــر بهــانه آمـده است

بـــی خـــودی خـــبر از حـــال تــن گــرفت دلم
تــعجب است کـه مـجنون بـه خـانه آمـده است

خــدنگ فکــر صــوابـم بـبین بـه صـید سخن
کــه جســته گـر بـه خطـا بـر نشانه آمـده است

بــه خــاکســار شــدن رسته ام ز چـنگ فـلک
غــریق بــحر بــلا بــر کـرانــه آمــده است

مــپرس تــا چــقدر در شکــنجه‌ام ز وطــن
کــه طـایری بــه قـفس ز آشیـانه آمـده است

تــهی ز جــلوه او نـیست هـیچ حـلقه بـزم
بـــرون روی چـــقدر درمیـــانه آمـــده است

بــه بـاغ غـنچه چـو منقـار عـندلیب سـحر
ز شــوق نــو گــل مــن در تـرانــه آمــده است

شکنجه ات شده حرص از فلک شکایت چیست
بــه دام مــرغ تــو از بــهر دانــه آمـده است

کبـــاب گشـــته جهـــانی ز گــرمی ســخنم
زبـــان نـــه آتش مـــن در زبـــانه آمــده است

بــه حـق نیـازی اگـر نـیست از نمـاز چـه سـود
دوگـــانه در طـــلب آن یگـــانه آمـــده است

ز وحـــدتش بـــادب دم نـــمی زنـــم رایــج
وگـــر نـــه جـــبهه مـــن آستـــانه آمـــده است

* * *

تــر دامــنی کــه در طـلب یـار بـوده است
ســهلش مـبین کـه قـلزم زخـار بـوده است

جــز خـواب غـفلتی ز بـد و نـیک روزگـار
دیگـــر کـــدام دولت بـــیدار بـــوده است

لطــف دلم بــه نــاوک بـیداد رخــنه کـرد
گویـا بـه خـنده لعـل تـو سوفـار بوده است

زاهــد بــه عــزلتی و چــو وا بـینی از امـل
هنگـــامه تـــو گـــرم بـــه بـــازار بـــوده است

وصــلست ایــنکه در سـرت افتد هـوای وصـل
دیـــدار یـــار حســـرت دیـــدار بـــوده است

---

۱ - در اصل = جنگ و صلح تور صلحت همه جنگ آمده است

صیـــاد در کـــمین غـــزال تـــو از طـــپش مـــرغی بـــه کـــنج دام گرفتـــار بـــوده است
عشــرت کــدام و نشــاه کجـابی رخت کـه شب از کـــف خـــم شـــراب نـــمکزار بـــوده است
کـــثرت بـــغیر خـــرمی وحـــدتی نـــداشت ذرات جـــمله خـــنده یک نـــار بـــوده است
رایـــج مـــرا بـــرین ســـخن و طـــرز دلنـــواز تـــحسین ز مـــردم وطـــن آزار بـــوده است

* * *

گـــلشن عشـــقم کـــه نـــخلم آه درد آلوده است غـــنچه مـــن عـــندلیب بـال و پـر نگشـوده است
گـفتگوی خـلق جـز افسـوس فـوت کـام نـیست چون دو یار آیند با هم دست بر هـم سـوده است
صـیقل شـمشیر کـج آمـد صفـا پـیرای مـرد بـــا غبـــار جســـم روح آیـــینه نـزدوده است

* * *

دور از تـــو مـــوج بـاده بـــه دارم کشـیده است الفت نگـــر کـــه تـــا بـــه چـه کـارم کشیده است
تـــا شـــبنمم ز دانـــه زنـــجیر فـــرق نـــیست دیـــوانگـــی بـــه طـــرفه بهـارم کشـیده است
پیمـــانه تـــا زدست خیـــال کـــه مـــی کشـم جســـتن ز خـــواب هـا بـه خمـارم کشیده است
آن صـــید لاغـــرم کـــه ز عـــزت بـــه چشـــم دام صیـــاد هـــمچو ســـرمه غبـارم کشـیده است
نگـــرفته است دست مـــرا هـــم کســـی زنـــنگ مـــمنون رایـــجم بـــه کنـــارم کشـیده است

* * *

خـاک انسـان جـلوه حـق در بـغل پـوشیده است ایـــن کـــف بـــی مـغز دریـای ازل پـوشیده است
دامـــن زاهـــد نیـــالاید اگـــر لوث ریـــا طـــرفه رخت فـاخر حسـن عـمل پـوشیده است
تـیر بـارانت مشـبک کـرده جسـمم را و عشق تـــازه بـــا حســـن تـوام ورع جـدل پـوشیده است
کلفت تن برده است از جـان صفـای قـرب حـق اشـعه ایـــن گـــوهر یکتـــا وحـل پـوشیده است
دفـــتر حـــالم بـــبین مســـتقبل و مـاضی مپرس یک جهان معنی درین بیت الغزل پـوشیده است
اهـــل کـــیفیت بـــه آرایش نـــدارنـد احتیـــاج دخـــتر رز از جمـــال خـود حـلل پـوشیده است
همچو تاری کز رفو رایـج بـبندد خـون بـه زخـم عـــیب دنیـــا از نـــظر طـول امـل پـوشیده است

* * *

دارم بـــتی کـــه حـــوصله پـــرداز بـــوسه است آیـــینه بـــر کـــفش پـــی انـــداز بـــوسه است

بگـذار گـیرم آخـر حسـن از تـو کـام دل
گـرد لب تـو خـط پـر پـرواز بـوسه است

دارم حـلاوتی ز دهـانت کـه هـر سـخن
در گـوشم از لب تـو هـم آواز بـوسه است

بـاخوش تبسمـان نـمکت را چـه نسبت است
کـا عضـای تـو بـهم هـمه گلباز بوسه است

مـحراب مـی کـند بـه پـرستش حـلاوتش
از لعـل او لبـی کـه سـرافـراز بـوسه است

مـرد آنکـه زیـن هـوس بـه لب گـور تـا ابـد
از حسـرت لب تـو نـوا سـاز بـوسه است

*　*　*

شـور مـجنون تـو از تـنگی جـایش گـله است
دور گـیتی هـمه یک حـلقه ایـن سـلسله است

گـر گـل و شـبنم ایـن بـاغ بـه دقت نگـری
سـر بـه سـر یک دل خـون گشته پـر آبـله است

مرده اند اهـل جهـان زنـده کـه مستی وهـمیست
رفت آن قـافله ایـن گـرد ره قـافله است

مـد احسـان نگـذارد شـود ابـتر دولت
تـار شـیرازه ایـن دفـتر از آن بسـمله است

گـر غـنی پـیش نیـامد بـه کـرم شـاعر را
کشـته خـنجر مـنت نشد ایـن هـم صـله است

*　*　*

ز اضـطراب پـرتو مـهری جهـان دیـوانـه است
سـربه سـر ذرات گـیتی یک کـبوتر خـانه است

در شبستـانم کـدامین شـمع روشـن کـرده فـقر
خـرقه صـد پـاره یک خـرمن پـر پـروانـه است

بـزم خـلد و دخـتر رز حـور و غلمـان سـاقیش
میکشـان جـنت نشین کـوثر درو پیمـانه است

وسعت جا جـلوه گـاه فـیض مهتـاب و هـواست
خانه ویران شد چو از تجرید عشرت خـانه است

یکـقلم کـیفیت جـام نـخستین است دهـر
نـیست بـاران آسمـان در گـریه مستـانه است

پـیر روشـن دل بـه آرایش نـدارد احتیـاج
گیسوی صبح از برای خویشتن خـود شـانه است

بـیم افتـادن کـف پـا خـارد از بـام بـلند
درعسروج‌آمدچودولت‌خواب‌خـوش‌افسـانه‌است

اهـل غـفلت هـم بـه درد عشـق ذکـر او پـر انـد
جمله دل‌هازین‌طپش یک سبحه صـد دانـه است

گرچه‌رایج زیب‌حسـن شعرمضمون‌است وبس
لفـظ نـو پـیرایـه بـند مـعنی بیگـانه است

*　*　*

نـی دریـن بـادیه دیـوانـه پـا بـرهنه است
شـاه در زادن و مـردن چـو گـدا بـرهنه است

شـعله قـد بشـان گـاه بـاین تـاب نـبود
شـمع در پـیرهن و او بـه قبـا بـرهنه است

سرمه گون چشم توغارت زده بیتابی من چون نگه ناله دردم ز صدا برهنه است
نیست حاجت به سپهر و به زمینش کاری یعنی آواره شوقت سر و پا برهنه است
رایج از واهمه جبریل نظر می پوشد هر کجا در کف او تیغ جفا برهنه است

* * *

دامن حرص مثالث به کف آینه است گر به سنگش زنی اوج شرف آینه است
دل چو روشن شوداز صفحه مانی کم نیست خامه و رنگ و مصور صدف آینه است
درد عشاق اثر جز به دل صاف نداشت آه پیوسته خدنگ هدف آینه است
اینکه شد سینه پر آبله از جوهر ها بی تماشای تو حق بر طرف آینه است
دل چو شد صاف یکی صد شود از آفت چرخ هر کجا آینه بشکست صف آینه است
چشم وامانده ز شوقت گه مرگم به لحد در ته قلزم حیرت کشف آینه است
بدر گردید ز مهر رخ خوبان رایج جوهرش نیست به چشمم کلف آینه است

* * *

ز بسکه عکس رخت دلنشین آینه است خط لبت خط زیر نگین آینه است
نموده موج گهر رقص بسملم حیرت شکارگاه تو گویی زمین آینه است
ز بس به هجر رخت صبر باخت جوهر نیست که اشک درد تو در آستین آینه است
بود به طالع روشن دلان هنر کیشی که خط ز جوهر خود بر جبین آینه است
لباس ها چه بود با صفای دل که نمد بجای پیرهن و پوستین آینه است
فروغ عکس رخت پایه اش به اوجی برد که جوهر انجم چرخ برین آینه است
به هیچ صاف دلی بد نیم مگر رایج دلم ز بهر بتان پر ز کین آینه است

* * *

هرچه می بینم طلسم حیرت آیینه است در تماشایت عروج دولت آیینه است
کی شکسته ست آفت یکتایی روشن دلان گر شود صد پاره وحدت کثرت آیینه است
پاک سوزد چون پر پروانه جوهر ز اضطراب عکس او صبحی که شمع خلوت آیینه است
عالمی گشتی دل صافی به دست آور کنون بس کن از شمشیر ظالم نوبت آیینه است

اشکم از جوش تحیر در وجود است وعدم		همچو آن آبی که محو صحبت آیینه است

* * *

مهر رویش تا چراغ منظر آیینه است		صبح فرد باطلی از دفتر آیینه است
هر کجا از شوخی حسنش نقاب افگند یار		برق بیتاب از تحیر جوهر آیینه است
دل خیالی نقش می بندد وصال یار کو		عکس رنگ آمیزی صورتگر آیینه است
هیچ کس این صافی اندام از خوبان نداشت		جام در دستش حباب کوثر آیینه است
بخت سبزش بین که در گلزار گیتی هر طرف		لاله رویی می کند گل دربر آیینه است
دست بر دست است از کیفیت صهبای حسن		پیش خوبان دور دور ساغر آیینه است
کلفت غم بهر دل باشد سبب ساز طرب		زنگ رایج عاقبت روشنگر آیینه است

* * *

از گرمی فروغش رنگ مه آفتابی است		آب از تحیر او آیینه حبابی است
امکان عجب بیاضیست گروارسی به معنی		هر گرد باد این دشت مصراع انتخابی است
از ظلمت تنعم گر یک قدم بر آیی		در رو سفیدی فقر گلگشت ماهتابی است
آخر عزاست عشرت بنگر که از شفق چرخ		گر رخت آتشین کرد یک دم ببرکه آبی است

* * *

هنر چونیست چه ناز از نجابت نسبی است		تهی ز نشاه نه قندیست باده نی عنبی است
به دلت است ز حرمان مدخلم افسوس		که زن همیشه در آغوش وقسمتش عزبی است
به شبنم است به گلشن که گل به سوسن زار		ز جیب شوق تو در گریه های نیم شبی است
می چه جلوه حسن تو جوش زد که پری		ز بسکه شد تهی از خویش شیشه حلبی است
ز حال آینه بی آن زلال جلوه مپرس		که‌جوهرش همه‌تب خال‌های خشک لبی‌است
شدم فنا و مشبک دلی ز نیش غمم		همان زیار به صد دیده در لقا طلبی است
نهم ز خوش سخنان طرز گفتگو دریاب		که فارسی چو رسا شد فصاحت عربی است
گدا چرا ز حشم دور نزد شاه رود		بغیر شور جنون حرف عشق بی ادبی است
به چشم کم منگر در کلام رایج ما		که نعت و منقبت حضرت ولی و نبی است

* * *

بی تو سر تا سر دهر انجمن بی محلی است نغمه ساز طرب ها سخن بی محلی است
اغنیا کو چه تکبر که به استغنایش کبریایی فقرا ما و من بی محلی است
آه ازان نازکی طبع که در بزم توام رفتن از خویش برون آمدن بی محلی است
بگذرد گر ز فلک ناله بی تاثیرم مصرع بحر طویل کهن بی محلی است

* * *

منعم زگهرها به رهت آبله پایی است درویش ز هر لخت جگر دست دعایی است
تا زحمت نظاره دهی نیست خزان هم کو لاله کجا گل چمن دهر صبایی است
حسن است محبت چو زند درد طلب جوش دل تنگ چو گردید به برتنگ قبایی است
کو جود و کرم اهل جهان سایل چندند این شش جهت دهر چو کجکول گدایی است
اظهار شکستت گل رعنایی نفس است خود را اگر از سگ شمری کم من و مایی است
امداد ز بیچارگی عجز طلب کن مشکل چو شود عقده عجب عقده گشایی است
بگذر ز سر ناز که حسنت به خط از زلف زندانی بیچاره زنجیر به پایی است
دولت نه به مرد است و نه زن نسبت نازش آن را که کنی خواجه لقب خواجه سرایی است
دل جلوه گه حسن و محبت شده ز آهم رایج پری و باده این شیشه صدایی است

* * *

کار وضع دل صد پاره به اصلاح خرابست این کتاب است که برهم چو زدی گرد کتابست
می کند حسن ازل جلوه بدلتنگی عاشق عقده افتد چو به کارش گره بند نقابست
تو به بزمی که کنی جلوه به آن لطف ملاحت مهوشان را به رخ از شرم صباحت نمک آبست
میشود نفس زبون در روش راه سلامت راست کیشی پی این دیو عجب تیر شهابست
بسکه پیوسته به لخت جگر از سینه بر آید آتشین ناله من در کف دل سیخ کباست
تو درو چون نگه از لطف گهر جلوه گر اما دور گیتی همه از درد تو یک چشم پر آبست
رتبه دولت دنیا گل وهمیست سراسر رایج این روی سپیدی کف دریای سرابست

* * *

از آتش یاسم چقدر حال خرابست صد ره دلم از یک نفس سرد کباست

جز مصرع آهم سبقی نیست چه سازم — در مکتب عشقت دل صد پاره کتابست
از اشک نهان تر شود آن چهره زچشمم — هر قطره مگر عقده آن بند نقابست
باور مکن از زاهد بی عشق غم دوست — از درد گرش آب شود دل که سرابست
تار نگه لطف رفویش نتواند — زخمی که مرا بر جگر از تیغ عتابست
کیفیت حق گشت چو پرداخت دل از غیر — دریاب که این جام تهی عین شرابست
یکبار خیالش نکشیدم به بغل تنگ — رایج چه کنم دیده من دشمن خوابست

* * *

ره برستم چرخ زمین گشتن ما بست — افتادگی آخر پل طوفان بلابست
بگداخت بدست تو گل از خجلت رنگت — مشاطه قدرت بکفت طرفه حنابست
ساز سفر لیلی گل گشت رسیدن — بر محمل نرگس چمن از غنچه درا بست
از حرف بدو نیک به آیینه چه پروا ست — شد دیده چو بینا در گوش شنوابست
داغم که سبکروحم و خرم دلیم نیست — گردون در باغیست که برروی صبا بست
تصویر ز حیرت به ته افتاد ز دیوار — هر جا که تمود آن بغل و بندقبا بست
رایج ز دو سر چرخ کرا ساخته مختار — گردست تو باز است مکن شکوه که پابست

* * *

سوی دل دید نهان چشم تو جان صورت بست — گردی از جلوه گهت خاست جهان صورت بست
دیده سرگرم وصال و دل از اندیشه نهان — اینچه معنی است که پیدا و نهان صورت بست
خنده زد گلشن دیدار یقین شد موجود — برقع افگند به رخسار گمان صورت بست
پی به آن شوخ کماندار نمی برد کسی — تیرها زد به دل خلق و نشان صورت بست
تو تیا کرد ز عشاق سیه بختی را — شوخی چشم سخن گویی بتان صورت بست
سینه بگداخت زداغش به وجود آمدبحر — دل به تمکین قدم افشرد گران صورت بست
انجمن کو که همه انجمن آرا باشد — او مکین است و به چشم تو مکان صورت بست
خاطرم کرد تسلی سخن از جلوه یار — آنچه دل نیست محیطش به زبان صورت بست
رایج آن دم که بهار چمن عشق شگفت — سینه ها پاره شد اوراق خزان صورت بست

* * *

در محبت هر که لب از آه درد آلود بست
راه گوش از استماع نغمه داود بست
از تحیر در فروغ روی آتشناک او
ز اشک مژگانم شراری چند را بر دود بست
گشت به زخم نمایان توام داغم که بخت
دیر بر رویم در فیضی گشود و زود بست
محض وحدت بود و گرد هستی موهوم خاست
تهمت تمییز هم بر ساجد و مسجود بست
روز و شب سعی ترقی بهر دولت آفت است
گشت‌ایمن از زیان آن کس که چشم از سود بست
آن ته هر مو قیامت چون خرامان شد به ناز
از تحیر ره به شور محشر موعود بست
از عدم رایج هزاران دست آن سو رفته است
تهمت بیهوده ای بر خویشتن از بود بست

* * *

نخلی که ازین باغ کهن بار سفر بست
در گلشن بیکامی تجرید ثمر بست
چون موی ز حد رفت بر آتش خم و پیچش
بر تاب میانت که دلی گرم دگر بست
عشقم طپش دل ز ادب پیش تو نگذاشت
سنگین دل بی رحم ببین بال شرر بست
ای حرف برو جلوه تحقیق لبم دوخت
معشوق به خلوتکده خویش آمد و در بست
رایج چو دوید آن بت بیباک به قتلم
حیرت ز دلم جوش زد و دیده تر بست

* * *

حسن شوخی بر من از حیرت ره تدبیر بست
کز مژه پای نگاهم را به صد زنجیر بست
در خطرگاه جهان باراستی ها هر که ساخت
ایمن است ایمن به پهلو ترکش پر تیر بست
برده از خویشم ز بس بی طاقتی در شرح شوق
نامه ام باید به بال طایر تصویر بست
شیشه ایمان زاهد سرمه خواهد ساختن
بر شکم بی فاقه سنگی را که از تزویر بست
بر فلک هم ایمن از جنگ حوادث نیست کس
زین خطر شمشیرها خورشید عالمگیر بست
از ریاضت ها نمی گیرند کم ظرفان مزاج
ز آتش خورشید کی شیر سحر سر شیر بست
غافلانش نام سیار و ثوابت کرده اند
عقده چندی که در کار فلک تقدیر بست
گرچه از هر پیشه رایج مرد را نان می رسد
حق نگهدارد از آن روزی که بر تحریر بست

* * *

شیشه کامیست هر جا نذر سنگ همتست
عرض مطلب از لب وارسته ننگ همتست

چیست در دنیا که بی پیکان و پر نگذشت ازو — کار صد ترکش مرا در یک خدنگ همتست
هر که وحشی شد ز دنیا سد راه او مباش — رم کن از پیشش که این آهو پلنگ همتست
دل ز غیر حق تهی چون شد حذر کن ز آفتش — کشتی دارم که در دریا نهنگ همتست
از تگ و پوی تلاش ساز و برگ آسوده ام — شکر ها دارم که دامانم به چنگ همتست
زنده ام تا کشت من خشک است ز استغنای فقر — سبز گشتن ز ابر لطف کس شرنگ همتست
اینکه رایج از پی هم می برد رنگم به عشق — زر فشانی های جود بیدرنگ همتست

* * *

ز وحدت هر سو مو بر تن من جلوه گاه تست — دل صاف و سویدایم رخ و خال سیاه تست
جفا ها می کشم پنهان ز دست شرمگین حسنت — مرا هر رگ به تن تیر جگر دوز نگاه تست
بسان ساغر[ی]کز بزم بر هم خورده می ماند — تنم شد خاک و بادش بر دو چشم من به راه تست
بریدی ره به منزل وا کشیدی از خطر رستی — به عجز اینجا زپا افتادگی گر دستگاه تست
بناز ای شاه فقر اکنون هجوم خاکساران را — ز اوج کبریا در شش جهت گرد سپاه تست
به تقوی چیست‌نازت اینقدر زاهدبکش جامی — به نقد رحمتش جنسی که می ارزد گناه تست
غرور ترک دنیا کم ز ناز پادشاهان نیست — به کنج فقر رایج وارس این طرف کلاه تست

* * *

دل طپیدن های مشتاقت رسیدن های تست — حلق این بسمل هم آهنگ صدای پای تست
حلقه بیرون در می باشد آنجا دور جام — ساقی بزمی که چشم مست بی پروای تست
ناقه و لیلی و محمل گردبادی بیش نیست — در بیابانی که مجنون عاشق شیدای تست
باتو آهو گر ز خوش چشمی طرف گردد خطاست — سرمه حرف گفته ای از نرگس گویای تست
در جدالت رفت رایج جستی از آغوش او — چون غزال معنی بیگانه دل صحرای تست

* * *

ز اعتبار دهر دل برکن که چون شد رام جست — نامور شد منعم اما از نگینش نام جست
فقر پرتو زد چو بر دل تیره بختی کبریاست — قدرم از پستی به بام چرخ نیلی فام جست
صید چندین درد کرد از بند یک غم رستنم — شد دلم همچون تفس صد چاک اگر از دام جست

در جـــواب نـــاله بیتـــابی درد دلم / رگ بـرون از کـوه همچون بـرق بـی آرام جست
نور و ظلمت را به خلوت گاه وحدت بـار نـیست / بـاید اول سـالک ره را ز صـبح و شـام جست
بـا لب شـیرین سـحر خـندان در آمـد درچـمن / همچو بوی غنچه هر سـو تـلخی از بـادام جست
بی دل صـد پـاره رایـج ره بـه اوج عشـق نـیست / تـا نبـاشد زیـنه نـتوان از زمـین بربـام جست

* * *

هـر جـا نگـه از چشـم تـو مستانه بـرون جست / مـی نـاله شـد از مـوج و ز پیمـانه بـرون جست
دل ز آه و غـم و داغ تـو رسـواست چـو مستی / کـز مـیکده بـا شـیشه و پیمـانه بـرون جست
بـر شـمع فـروغ تـو بـه بـزمی کـه شب افـزود / پـروانـه ز خـاکسـتر پـروانـه بـرون جست
چـون نـاله دردی کـه نگـیرد بـه دل آرام / دیـوانـه ام از گـوشه ویـرانـه بـرون جست
آن را کـه نشـان تـو نـمودند بـه کـونین / مـانند خـدنگی ز کمـان خـانه بـرون جست
در عـین اداهـا زکـمین خـط بـه رخت تـاخت / دیـو سـیه از کـنج پـری خـانه بـرون جست
از بسکـه زدم دست دران زلف بـه سـرعت / در وصـل تـواز پـیکر مـن شانه بـرون جست
انـدیشه دنیـا نشنـاسد دل رایـج / زیـن سلسله مجنون تـو مـردانـه بـرون جست

* * *

یـارم ز سـواد غـم دیـرینه بـرون جست / آن صـبح طـرب زیـن شب آدیـنه بـرون جست
چـون طـفل کـه گـیرد خـطر آب عـمیقش / بـی او بـه بـرم عکس ز آیـینه بـرون جست
نـازم بـه سـبکروحی تـجرید کـه جسـمم / چـون بـوی گـل از خـرقه پشـمینه بـرون جست
چـون خـانه مـرغی کـه بـرد تـندی بـادش / بـا آه دل از پـیکر مـن سـینه بـرون جست
رایـج دلم از بـند و رهـایی خـبرش نـیست / طـفل مـن ازیـن شـنبه و آدیـنه بـرون جست

* * *

تـا روغـنی از مـغز سـر ارزان نـدهد دست / در بـزم طـرب سـیر چـراغـان نـدهد دست
تـجرید محـال است در اسبـاب تـعلق / آزاد بـه زنـدان شـدن آسـان نـدهد دست
پـیش تـو شـودموج گـهر شـوخی وحشت / در صـید گـهت رم بـه غـزالان نـدهد دست
زلف است پریشـان بـه هـزاران دل عشـاق / جـمعیت آشـفته بـه سـامان نـدهد دست

درد طپشی لازم سودای جنون نیست / زخم جگر از چاک گریبان ندهد دست
عهدیست که جوشند چو می گر همه ز الفت / کیفیت از بزم حریفان ندهد دست
دوریست که از سفره گردون گدا طبع / رایج لب نانی به کریمان ندهد دست

* * *

سلامت چیست چون تمکین صبردل رود از دست / دل دریا گزین چون دامن ساحل رود از دست
برد چون از هنر کس بهره آه از عمر کم فرصت / به صد خون جگر ناقص جگر چو شد کامل رود از دست
ز ضعف درد و تمکین شکیبایی به کوی او / تن زارم فتد آسان ز پا مشکل رود از دست
عجب از بیقراری های عشقم نیست در پیری / که چون سیماب روی آتش این بسمل رود از دست

* * *

سوخت صبروطاقت آن خط چلیپا آتشست / آنچه می پنداشتم دودی سراپا آتشست
جان بغیر از عجز نتوان برد در آشوب عشق / پل خم تسلیم کن اینجا که دریا آتشست
برسبکروح است ساز و برگرانجان است سوز / عشق درمینا می ودرطبع خارا آتشست
ازنیاز ایمن زعالم سوزی ظالم مباش / می نماید آسمان خاکستر اما آتشست
از غضب بی کینه گر رخ برفروزد باک نیست / صاف باطن در نهان آبست وپیدا آتشست
نازو نعمت ها نمی‌ارزد به خون گشتن زسعی / دولت دنیا خوش است اما تمنا آتشست
ازدل پرداغ من رایج بتان راچاره نیست / این مجوسی ملتان را کارها با آتشست

* * *

ازداغ های عشق دلم کان آتشست / هرلخت سینه لعل بدخشان آتشست
معشوقه فروخته روی است گرمجوش / دودش مگو که زلف پریشان آتشست
گل شعله،غنچه اخگر و دود است سنبلش / پروانه عندلیب گلستان آتشست
گل کرد آه گرم ز دل تا سرشک ریخت / این آب بین که سلسله جنبان آتشست
پاکان خورند نعمت سوز و گداز عشق / غیر از خلیل کیست که مهمان آتشست
در درس او سواد سمندر طلب که برق / مصراع رو نموده دیوان آتشست
بیتاب سوز عشق به چشم کمش مبین / در یک شرر هزار بیابان آتشست

در سوختن خروش من از عشق شکوه نیست — نالد اگر کباب ثنا خوان آتشست
رایج ز گرم خونی عشق آب و رنگ یافت — این خار خشک بنده احسان آتشست

* * *

گرچه در عزلت به چشم این و آن تنها نشست — زاهد ما با هزاران آرزو یکجا نشست
هیچ کس هم صبحت بیتاب درد دل مباد — چون شرر بر خاست گر در پهلویم خارا نشست
شش جهت امروزبریک جلوه‌اش تنگست تنگ — وای بر کوری که در اندیشه فردا نشست
خاکسارش را نمی سازد هوای خوشدلی — ریخت چون ساحل زهم گر بر لب دریا نشست
حرف وحشت شد وجودم آخر از شور جنون — مشت خاکی داشتم بر دامن صحرا نشست
تا ابد نقشش بود بر صفحه ایام ثبت — هر که یکدم از ارادت بر حصیر ما نشست
گشت وا چون غنچه گل عقده های خاطرش — هر کجا رایج به یاد او چمن پیرا نشست

* * *

در گوشه شیخ ما به هزار آرزو نشست — بر تافت روز کثرت و در چار سو نشست
در لاله پهلوی دل رعنا نگاه کن — شد تیره دل هر آنکه به یار دو رو نشست
آیینه شد به کف سپرش میل سرمه تیر — مشاطه چون مقابل آن جنگجو نشست
آسودگی مجو که سبکروح گشته ای — کی بوی گل درین چمن از پا فرو نشست
از ترکتاز جلوه شوخ تو در چمن — چون گرد خاست رنگ به هر سو وبو نشست

* * *

زنده فارغ از تلاش مدعا نتوان نشست — بار سر بردوش تا باشد ز پا نتوان نشست
جلوه گاه تست فرش ناز سلطان و گدا — گرچه چوگرد* ازخویش برخیزی کجانتوان نشست
پای دیواری بدست آور که چون خورشید تافت — در پناه سایه بال هما نتوان نشست
مدتی باید گدازی دیدن و گشتن غبار — در لحد هم ایمن از سیل بلا نتوان نشست

* * *

* گر چوکرد

دل برشته شود گر به عشق یاب کفافست / شراب اگر ندهد دست این کباب کفافست
شکوه شاهی عشقست خاکساری عاشق / بجای لشکرت این گرد در رکاب کفافست
به قطع وادی تفسیده جهان محبت / ز بهر تشنه لبان دیده پر آب کفافست
کیم که دم زنم از قرب او به شبنم مسکین / کمند جاذبه افگنده آفتاب کفافست
ز پوست تخت پلنگم سپهر در ته پهلوست / شکوه فقر مرا عرض جامه خواب کفافست
به خویش وا چو رسی نکته دقیق دگر نیست / به کسب علم خفی فهم این کتاب کفافست
مترس عمر اگر صرف معصیت شده رایج / پی نجات تولای بو تراب کفافست

* * *

زمین و آسمان بر جوش عشرت ها به من تنگست / به کام دل کجا مستی کنم کاین انجمن تنگست
ز خود خالی شدن شور جنونم بر نمی تابد / چسان بالد بخود عریانی من پیرهن تنگست
سبکروحان آزادی نمی گنجند در عالم / یقین بهر سراسر گردی نکهت چمن تنگست
به چین عشق رام کلبه هر صید بند آمد / غزال من که برمهای او دشت ختن تنگست
نشد گر دولت عرفان نصیب از کسوت فقرم / همینم بس که بر دل دستگاه ما و من تنگست
ز ذوق اذن سیر ارغوان زار شهادت ها / اسیران غمت را فرصت جان باختن تنگست
جهانی را صلا دادند بر خوان کرم رایج / که میگوید به دنیا روزی اهل سخن تنگست

* * *

صنعت کلک مصور که شناسد به چه رنگست / زشت را خوب ببین بی خبر این کار فرنگست
نیست غیر از گل وهمی چمن آرایی دولت / سبزی بخت به دل خرمیش خنده بنگست
همچو گلشن به سراسر روی نکهت گل ها / خلوت آینه بر شوخی تمثال تو تنگست
شوخی حسن تو در آب چو افگند مثالی / موج ها بر رخ دریا ز تحیر رگ سنگست
دل به پهلو تهی از ناله دردی به چه کاراست / شیشه خاص از پی ایجاد پریزاد به رنگست
اینقدر کس نشنیده است تغافل ز شکاری / آهوی دشت ز داغ رم ناز تو پلنگست
بسکه در بحر غمم برده فرو چرخ ز شادی / دهن خنده به چشمم ز حذر گام نهنگست
رفعت پایه زهاد بود گوشه گزینی / که نشستن به دل نی پر پرواز خدنگست

رایـج ایـن گـرم روی هـا بـه ره عشـق نـدیدم		زیـر ران تـو اگـر تـوسن بـرق است کـه لنگست

* * *

شهادت مرغ جان را سوی حـق پـرواز اقبـالست		به چشم کم مـبین تـیغ کـج قـاتل کـه شهبـالست
چـه رعنـا زنـدگی از مـرد غـافل مـی کـند مـنعم		خرامد کبک بـا صـد نـاز و شهبـازش بدنبـالست
بـبین در شـعله جـواله و گـرداب کـو تـمکین		به دنیـا آب و آتش هـم خـراب گـردش حـالست
چسان از دست طفلی سینه‌ام درس جگر خوانـد		که از مژگان تیزش لوح مشق خـویش غربـالست
تب خـونگرمی شـوق دم تـیغی چنـان دارم		که بـر کـنج لب زخـمم هـجوم بـخیه تبخـالست
بـود پـیرایـه حسـن طـرب آرایش مـحفل		بـه پـای دخـتر رز حـلقه احبـاب خلخـالست
فغـان از حسـرت[1] دیـدار ظـالم نـیش مژگـانی		که در چشم ترم مد نگه پر خـون چـو قیفـالست
نـیفتد کس مقـابل بـا سپـاه مـنهزم یـارب		دلم وقت خـط از خـیل اداهـای تـو پـامالست
بـزرگی هـا بـه طـول عـمر نـتوان یـافتن رایـج		به طفلی صبح روشندل بـبین پـیر کـهن سـالست

* * *

عـضو عـضوم در طـپیدن دل تـحیر مـنزلست		گـرد قربـانی تمـاشا کـن کـه فـوج بسـملست
کـیست مـجنون بیـابان تمنـای تـو نـیست		لیـلی آنجـا از دل نـالان درای مـحملست
بی رخت بزم طـرب مـیدان خـونریز است و بس		جام و موج می به چشـم دست و تـیغ قـاتلست
هستی و درد طلب در وحـدت اثبـات دوئیست		در میان مهجور اگر خـود را نـه بـیند واصـلست
سـر بـزرگی را حسـابی نیست در دیـوان قـدس		کهکشـان بـر صـفحه افـلاک خـط بـاطلست
بـی فنـا ایـمن کـه شـد از حـادثات روزگـار		این مَحیط پر خـطر را خـاک گشـتن سـاحلست
سـوختن اربـاب دنیـا را بـود انـدوختن		رایج اینجا حـاصلی گـر هست بـرق حـاصلست

* * *

بـر مـربی زنـدگی بـر کـام کـردن مشکـلست		تـا نکـردی رام کس آرام کـردن مشکـلست
از ادب پـیشت نگـه مژگـان چشـمم مـی شـود		در تمـاشای تـوام ابـرام کـردن مشکـلست

---

۱ - در حاشیه = حیرت

صبر کن از دانه تسبیح کمتر نیستی
قطع تار گردش ایام کردن مشکلست

سرنگون کن شیشه در کامت ز فرصت غافلی
ای طرب جو باده را در جام کردن مشکلست

جز دلم کز سینه پر رخنه می بیند ترا
مرغ را سیر چمن در دام [کردن] مشکلست

بنگر آنکس را که در پیری سیه کاری کند
صبح روشن را که گوید شام کردن مشکلست

چرخ عمری خون شد از سعی عروج رتبه ام
ننگ را یکباره رایج نام کردن مشکلست

* * *

چشمم نه به هستی ز غمت اشک فشانست
گر خاک شوم بر رخم این چشمه روانست

زان شست خم زلف برون ماهی جوهر
در چشمه آیینه شب و روز طپانست

کو ناخن شمشیر کجی تا کنمش باز
سر بی تو به دوشم گره رشته جانست

بی خوی بد از خلق حسن کار نیاید
این راستی و کج رویت تیر و کمانست

هر سو که روم غمزه و رمز است مقابل
این دشت سوادش مگر از چشم بتانست

* * *

واسوختم و عشق بتان بال فشانست
خاکستر من آیینه سرو قدانست

فرش است درین انجمن از خویش گذشتن
هر مشت غبارم به نظر آب روانست

با خلق کجی هم کن اگر راستیت هست
کز تیز خطر نیست چو بیرون ز کمانست

تیغ آمده درویش که هر گه ز قناعت
سنگی به شکم بست کنارش به فسانست

در جوش بهار است به چشمم چمن فقر
تا خرقه صد پاره ام اوراق خزانست

* * *

رحمت خدا شامل با گناه کوشانست
فیض ابر و بارانش بهر باده نوشانست

هستی آفت است آفت کس چگونه آساید
کوه با همه تمکین از نفس خروشانست

بسته سرمه سا چشمی آنقدر ره حرفم
کز دلم نفس تا لب کوچه خموشانست

با خدا اگر منعم گاه در نیاز آید
از رعونت نفسش ناز خود خروشانست

زر ربودن از منعم ختم گشته بر زهاد
راه و رسم عیاری زین ردا به دوشانست

عیب کس مبین رایج تا برند در خلدت
حله بهشتی خاص بهر چشم پوشانست

* * *

ترددهای ناقص صرفه تکمیل پاکانست / گداز تن ز فقر و فاقه سیل قلزم جانست
طرف بانفس غالب جز به عجز فقر نتوان شد / هزیمت هر که خورد از دشمن اینجا مرد میدانست
به پیری عشق آزارم کند بیش از جوانی ها / بنا گوش سفیدم بهر زخم دل نمکدانست
در آمیزش نفاق از هم جدا دارد حریفان را / به چشمم سر به سر این جمع یک زلف پریشانست
گلی دارم مپرس از خرمی های خط سبزش / که پیش روی او آیینه چون طوطی غزل خوانست
ز فیض مشرب دل وسعت آبادی به بردارم / که از تنگی بیابان ها درو ریگ بیابانست
حمایت پرور چرخ از جنابش بیش می لرزد / خطر از باد دامان بر چراغ زیر دامانست
بهار شور سودا خنددم از شش جهت رایج / زند دیوانه من هر کجا دستی گریبانست

* * *

فقر تخت شاهی و افتادگی تاج منست / هر قدرها پست گردد رتبه معراج منست
نقد فیض صحبتم بر کودن و داناست وقف / می نشیند هر که پهلویم به تاراج منست
در نمد فقرم به چشم کم مبین آیینه ام / حسن بی پروای او در جلوه محتاج منست
جورش ازمن جمله خوهای درشت افگنده‌دور / پنبه ام رایج کمان چرخ حلاج منست

* * *

ازضعف یک قدم سفر سرمد منست / رنگی به هر کجا شکنم مشهد منست
یا رب رواج ده سخنم را به قدسیان / شور قبول مردم دنیا رد منست
مردم برون زکشور تجرید تا شدم / این خاک تن که مینگری مرقد منست
تنها نشینیم به بغل داشت عالمی / یعنی همان یکی بشمردن صد منست
گشتند خلق همچو پلنگ ازدو رنگیم / با هر که شد مقابله دام و دد منست
آغاز گشته عشق جوانان به پیریم / خط رخ بتان سبق ابجد منست
منگربه پوست تخت پلنگم به چشم کم / کز اوج جاه فقر فلک مسند منست

تـا در پنـاه چـله نشـینی گـریختم | از نـاوک کمـان خـطر چـلقد منست
در مـرگ و زنـدگی چـه [تفـاوت[1]] کند کسی | رایـج نـفس بیـان شـد و آمـد منست

* * *

داغ عشـقم مـرهم کـافوری آزار منست | آه دردم خـامشی زنـدان خـونخوار منست
رشته برپـایم دریـن بـاغ از رگ گـل کـرده اند | بـلبلم امـا دهـان غـنچه منقـار منست
ذوق راحت بـی وصـال اوبـه چشـمم کـافریست | ایـن رگ خـوابـم نـمی باشد کـه زنـار منست
کـیستم عـیش وصـالت جـویم وهـم بستری | گـربخوابـم بـاخیالت بـخت بـیدار منست
شـد دریـن بـازار بـیقدری رواج دیگـرم | جـنس ارزانـم کـه یک عـالم خـریدار منست
طـوطیم رایـج قـفس پـرورده عشـق سـخن | سـیر لفـظ ومـعنی شـیرین شکـرزار منست

* * *

بـه مـدعی سـخن تـازه کـار زار منست | دو مـصرعی کـه فـتد شـوخ ذوالفقـار منست
ز فـیض صـحبت رنگـین چـمن طـراز شدم | شگـفته رویـی احبـاب نـو بهـار منست
بهـار گـلشن دردم بـه شـاخسار مـژه | هـجوم اشک تمنـا شکـوفه زار منست
چـو نـیست مـایه از شـرم رنگ مـی بـازم | بـه ریـزش ابـر گـهر بـار شرمسـار منست
عـلاج چـیست بـه جـرم کـنی اگـر مختـار | کـه کـارهای تـو بـیرون ز اختیـار منست
شـدم ز قـدر بـلند اینقدر چـو رایـج پست | خـرابـیم هـمه از سـیل اعتبـار منست

* * *

پـیری بـه اوج عشـق بتـان رهـبر منست | پـرواز شـوق را قـد خـم شـهپر منست
صهبـا کش تـجرد از اسبـاب فـارغ است | هـرجـا کـه رفت شیشه زکـف سـاغر منست
پـا تـا سـرم در آتش عشـق بتـان گـداخت | بـحری شـدم کـه داغ جگـر عـنبر منست
از درد عشـق گشـته شبسـتان راز دل | ایـن فـرد پـاره پـاره چـو شـد دفتر منست
از آتش فـروخته خـامشم مـپرس | ایـن هـفت چرخ یک کـف خـاکستر منست

---

۱ - در اصل = تفات

* جرمم

یک جلوه کرد در دو جهان تاب حسن یار
رنگ دویی ببین صدف گوهر منست
چون نسخه عزیز که گردد ورق ورق
گردون به فکر جمع دل ابتر منست
موری نگشته زخمی این تیغ تیز فقر
از خویش قطع کردن من جوهر منست
عمری فریب خوردم ازان بیوفا و باز
رایج خلاف وعده او باور منست

* * *

مطرب شوقم و آهنگ غمت ساز منست
ناله چون گل کند از درد دل آواز منست
گر کنم ناز به کاشانه صیاد بجاست
شمع فانوس قفس شعله آواز منست
صید بیباک خرامان به خیالت شده ام
کبک از یاد روش های تو شهباز منست
زنگ از آیینه عاشق نزداید هستی
خم شمشیر فنا صیقل پرداز منست
چون شرر پر زدن و محو طلب گردیدن
در هوای تو سبکبالی پرواز منست
کو در و بام و چه تعمیر حبابم رایج
خانه آرایی من خانه بر انداز منست

* * *

داغم از سحرش که پیش چشم در گوش منست
همچو بوی گل درون بیرون آغوش منست
سخت سنگین است بار خرقه تجرید و فقر
هر دو دست خود ستون خانه دوش منست
مشرقش صبح ازل مغرب بودشام ابد
کو دل خون گشته خورشید شفق پوش منست
یک خم کیفیت معنیست از پا تا سرم
هر که بینم سرخوش صهبای سر جوش منست
تا توانی زور این می شد تماشا کردنیست
نرگس مخمور او در غارت هوش منست
ای کمان ابرو به خون رنگین کن و یادم دهش
ناوک ناز تو مصراع فراموش منست
موم را رایج ز زنبور عسل اندیشه نیست
یکسر از وضع ملایم نیش ها نوش منست

* * *

چون به کف گیر کمان آنشوخ شهبال منست
تیر نازش چون خورم پرواز اقبال منست
من به خلوتگاه تجریدم همان آیینه کو
آنچه می آید به چشمت شخص تمثال منست
حسن روی وحدتم، کثرت بود مشاطه ام
هرچه زین صحرا سیاهی می کند خال منست
دیگر از گلگشت باغ رفعت قدرم مپرس
نه فلک چون سبزه خوابیده پامال منست

معنی کو تا دهم شرح طپش های فراق — آنچه نتوانم نوشتن قاصد احوال منست
گفت و گوی من خط ناخوان فرد وحدتست — پای تا سر خامه رازم نفس نال منست
از رخ فقرم خجل دارد تمناهای دل — خرقه رایج دفتر دیوان آمال منست

❋ ❋ ❋

وحشت از هستی به جمعیت سر انجام منست — خالی از خود گشتن من کنج آرام منست
بی دماغان صید درد عشق میگردند و بس — هر که زین نشتر مشبک شد دلش دام منست
سیرها دارد فراغ عجز مسکینان عشق — رنگ کاهی ماهتاب افتادگی بام منست
ظلمت کین پر ز دود از من به الفت یکدلی — در دیار سینه صافی ها سحر شام منست
مست می کردند از تغییر حالم اهل بزم — رنگ تا گردید بر رو گردش جام منست
کامیابی هاست ترک کامیابی ها و بس — دل ز هر صیدی که وحشت می کند رام منست
مرهمش می بندم از رو نرمی خلق حسن — مدعی گر زخمی شمشیر الزام منست
محض ننگم رایج اما هر طرف رو آوری — از بلند آوازگی های سخن نام منست

❋ ❋ ❋

شور محشر از جنون گرد نمکدان منست — در غمش کونین یک چاک گریبان منست
بی نیازم از فروغ عارضی با درد عشق — زعفرانی چهره من شمع ایوان منست
می شود یک داغ ناخن خورده گردون از شفق — شام هجران تو از داغی که بر جان منست
سیر چشمی ها مرا سلطان هفت اقلیم کرد — شش جهت یک خوان نعمت های الوان منست

❋ ❋ ❋

صیاد خانه اش ز بلا مأمن منست — یعنی قفس زو ناوک من جوشن منست
جورش سرم فراخت به عشاق از غرور — نازم خدنگ او که رگ گردن منست
حرف است رفع شرک نمودن به زندگی — توحید نیست کرده ما و من منست
در حبس غم ز شومی نفس اوفتاده روح — یوسف درین چه از عمل بیژن منست
پوشیده دل بااین همه آشوب داغ عشق — خورشید حشر شمع ته دامن منست
نشو و نمای باغ دلی اینقدر نبود — این هفت چرخ یک ورق سوسن منست

از داغ گشته آتش و جان سختیم بجاست — سنگ آب رایج از دل پیراهن منست

* * *

در طپش آسودگی های دل آیین منست — برق بی پروا ، رگی از کوه تمکین منست
اینقدر جولان سودا هیچ مجنونی نداشت — خانه از بیتابی دل خانه زین منست
خصم رالب بستن ازعجزم‌به‌خاک‌وخون کشید — خامشی گویی دم شمشیر چوبین منست
سجده گاه اهل سودا نیست جز شور جنون — سنگ طفلان جمع چون شد کعبه دین منست
از نسیم فکر باغ بی خزانم گشته دهر — هر که بینم گل به سر از شعر رنگین منست
رم کنم از بوی باغ دهر و گردم رنگ بست — دامن افشاندن گل دامان گلچین منست

* * *

نه با زبان دل بی کینه ام دگرگونست — درون چو آینه ام هر چه هست بیرونست
نظر بپوش و ببین راز عالم بالا — که هفت پرده چشم تو هفت گردونست
افاده می کند از نشاه معنی اشراق — چو خم خموش شد از جوش من فلاطونست
مگیر خورده به معشوق از قد کوتاه — برس به مصرع بحر خفی که موزونست
ز فقر شکوه به افلاس دل کنی ورنه — غنا و دست تهی به ز گنج قارونست
زبان به تازه خیالی کلید کن رایج — هنوز زیر فلک صد خزانه مضمونست

* * *

از بسکه به سودای تو طوفان جنونست — سرتاسر این دشت گریبان جنونست
در مکتب عشقی که نهم شورش مجنون — یک مصرع حک کرده دیوان جنونست
خود داری ما چیست که عشقت به دل بحر — از موج گهر سلسله جنبان جنونست
خوش باش که اندیشه دنیا گل سوداست — دل شد چو زغم چاک بیابان جنونست
بی شور دل از عقل تمتع نتوان یافت — ای مایده ذوقش به نمکدان جنونست
کو آه و چه بیتابی دردش که به صد چشم — از سلسله مجنون تو حیران جنونست
اذنم چه دهد ناله ادب پیش مزاجت — کز خامشیم تهمت هذیان جنونست
صد پاره گریبان و سلاسل گل و سنبل — صحرا چمن و ناله خیابان جنونست

رایـــج بـــه ضـــعیفی بـــودش شـــوخی اطفـــال ای پـــیر کـــهن بـــنده احســـان جـــنونست

* * *

از جهـــان گـــوشه گـــرفتم کـــه فـــراغت اینست کـــردم از تـــفرقه دل جـــمع کـــه دولت اینست
نـــنگ بـــادت بـــه دل دوست کریمـــان دیـــدن پیشه کـن فـقر و غـنی بـاش کـه هـمت اینست
ســـایه بـــال همـــا شـــام غـــم درویشـــیست خـرقه را صـبح طـرب کـن کـه سعادت اینست
آب تـــیغت چـــو مـــیم چهره بـرافروخته است قـــاتل مـــن بـــه جفای تـو کـه عشـرت اینست
خـــون خـــریدی اگـــر از دست خمـــارم ســـاقی جـــام و مینـــا بـــه کـــفم ده کـــه مروت اینست
چـــند بیتـــاب جـــنون ز آبـــله پـــایان بـــاشد رم کن از خود کـه دریـن بـادیه وحشت اینست
نـــعمت انکـــار وقنـــاعت بـــه ســـخن کـن رایـج عبث از چـرخ مکـن شکـوه کـه قسمت اینست

* * *

در رهش کـــمترم از کـــم کـــه زیـــادم ایـــنست نـــاکســـی راحـــله ام گشـــته کـــه زادم ایـــنست
عشـــق هـــر دم کـــند از خـــوبش فـراموش تـرم آنـــچه در فکـــر تـــو مـانده ست بـه یـادم اینست
نـــیست نـــاکـــامی فـــقرم ز شـهی کـم ای چـرخ بـــه مـــرادم نرســـانی کـــه مـــرادم ایـــنست
تـــن مگـــو هســـتی مـــوهوم زنـــد مـــوج ســراب مشت خـــاکـــی کـــه نـــفس داده ببـــادم اینست
وســـعت مشـــربم از ظـــلمت احـــوال بـــبین دشـــتم امـــا چـــه تـــوان کـــرد ســـوادم اینست
ســـینه فـــرد، آه الف ، صـــفر دل تـــنگ مـــنش هـــر چـــه کـــردم رقـــم و بـــهر تـــو دادم اینست
خضـر راهـم شـده رایـج بسوی حـق ستم است نســـبت مـــن بـــه جـــنون عـــقل معـادم ایـنست

* * *

وضـــع آشـــفته دارم چـــمن مـــن ایـــنست لاله مـــن ، گـــل مـــن، یـــاسمن مـــن ایـــنست
کســـوت از بـــعد فنـــاهم بـــه تـــجرد نـــنگ است چشـــم پـــوشیده ام از خـــود کـــفن مـن اینست
بـــا دل جـــمع ز خـــود خـــالی پـر داغ خـوشیم شـــمع مـن ، خـلوت مـن ، انجمن مـن اینست
از ســـفید و ســـیه دهـــر بـــبین درد دلم عـــاشقم پـــنبه و داغ کـــهن مـــن ایـــنست
کـــو ســـلاسل کـــه مـــرا شـور جنون لیـلی کـرد زلف مشکـــین شکـــن در شکـــن مـــن ایـــست
بـــوسه خـــاموشم از شکـــوه تـــوانـد کـردن دهـــنت مـــهر لبـــم کـن کـه سخن مـن اینست

دل تـــنگ آمــده جــولان گــه نــازم رایــج آهــوی فکــرم و دشت خــتن مــن ایــنست

* * *

به پـوست تـخت نشین تـاج سروری ایـنست قــلندری بــه کــف آور سکــندری ایــنست
کـدام جـلوه حســن است هــمچو نـاله عشق بــزن بـه سـنگ کـه در شیشه ات پـری ایـنست
ــه تــنگ ظــرفی فــقرم تمــام کــیفیت کجــاست بـحر کشـی جـام حـیدری ایـنست
بــعین مــعصیتم مــوج مــی زنـد غـم عشـق ســرشک مــی چکـد از دامـنم تـری ایـنست
ز رسـم دشـمنیم خـرقه چاک چـاک شـده ست نــهنگ کشــتی فــقرم قــلندری ایــنست

* * *

هـر کـه زد فـال مـحبت غـم مـاتم بـا اوست مـومنی کـو کـه ز پـیوسته مـحرم بـا اوست
هـر کـه تنهـا بـه دعـای طـلبت پـا افشـرد از دو دسـتی کـه بـر آورد دو عـالم بـا اوست
کـم نگـردد بـه طـرب درد دل خـون شـده ام چون گل زخم کـه درخـنده همـان غـم بـا اوست
مـیشود غـم بـه دل از وضـع مـلایم مـحوم هـمچو زخـم جگـر آب کـه مـرهم بـا اوست
نـیست آرام بـه مشتـاق تـو در هـیچ صـفت گر شـود کـوه ز تـمکین چـو صـدا رم بـا اوست
بـد گـهر پـیر چـو شـد زخـم زبـان افـزایـد بـیشتر کـار کـند تـیغ اگـر خـم بـا اوست
حـــال رایـــج بـــه ره عشـــق شـــنیدن دارد ســوخت از تشــنگی و دیـده پـرنم بـا اوست

* * *

مــی زرنگــینی بـه قربـان حنـای دست اوست جـام در گـردش بـلا گـردان چشـم مست اوست
تــیر نــازش وقت آرایش زخـارا مـی جـهد پـیش رو آیـینه دارد یـا صفـای شست اوست
از عـــروج خـــرمی خـــاکســـار او مـــپرس آسمــان یک قــطعه سبز از زمین پست اوست
درد عشــقم در تــحیر هـم جهـانی را گـرفت روغنی شد رنگـم امـا نکـهت گـل جست اوست
بـر در فـیض مـحبت بـی جگـر را بـار نـیست زخـم کـاری و رفـو رایـج گشـاد و بست اوست

* * *

مـــوزونی پـــا تـــا ســر شــوخی ســند اوست گـــویی کـــمرش مـــعنی مـــصراع قــد اوست
مــی مــنع تــو خــود میکند از سیر خـرابـات گـــر فـــهم کـنی دست سـبو دست رد اوست

تـــا رام مـــحبت نشـــوی نـــیست ســـلامت صـــیدی کـــه ازیـــن دام جـــهد دام و دد اوست
پـوشیده نـظر بـاش وکـدورت مکش از خـلق آیـــینه بـــود چشـــم کـــه مژگـــان نـــمد اوست
گـــلچینی ایـــن بـــاغ بـــه تـــصدیع نـــیرزد آشـــفته دمـــاغی گـــل روی ســـبد اوست

* * *

درد فـهم مـن کـه صـحت پـرتو رخسـار اوست عـیسی از بیتـابی نـبض طـلب بیمـار اوست
شـهر دنیـا راه بـیرون شـد نـدارد غیر مـرگ گـربه صـحرا مـی روی در زنـدگی بـازار اوست
مـــرد را در عـــالم اسبـــاب آگـــاهی بـلاست هـرکه خـواب غـفلتی زد دولت بـیدار اوست
روزگـــار از بسکـه زیـرتیغ جـورش زهـره‌ریخت رایـــج ایـــن دور فـلک انگشـتر زنهـار اوست

* * *

عشـق بـاشد مـطبی کآرام سـاز شـور اوست سـر بـزرگی هـای تـمکین کـاسه طـنبور اوست
هـرکه مـرد از حسـرت دیـدار موسی مـی شـود نـخل مـاتم از تـجلی نـخل کـوه طـور اوست
در تمـاشاگـاه دهـر از غـیرتش ایـمن مبـاش جلوه غیری چو شـد بـی پـرده تـیغ عـور اوست
سـاقی مـا خسـرو وقـتست مستـان لشکـرش پـهلوان پـای تـخت او مـی پـر زور اوست
زنـده‌بی عشـق روز و شب حـریف مـرده‌است دل چو افسرد از هوس‌هـاسینه رایـج گـور اوست

* * *

مـوبه مـویم دسـته بـندگـلشن [انـداز][1] اوست عـضو عـضو مـن بـهم گلبـاز زخـم نـاز اوست
شـوخ دلچسـپی کـه جـانم زخـمی انـداز اوست چـرخ از جـوزا شـهید ذو الفقـار نـاز اوست
از گـرفتن بسکـه رم خـورده ست مـرغ هـمتم سـایه دست کریمـان چـنگل شهبـاز اوست
ورد پـیغمبر بـود سبـابه مـد نـاله اش [شق زدن][2] دل های سـنگین بتـان اعجـاز اوست
پـای تـاسرشوخی چشـم است آن بیبـاک و بس بـرتنش مـو جـمله مژگـان سـخن پـرداز اوست

* * *

نـو گـل مـن کـه جهـان خـرم اوست جـمله ذرات هـوا شـبنم اوست

---

۱ - تصحیح قیاسی
۲ - تصحیح قیاسی

زخـم عشـق آیـنه عشـرت هـاست عـید قربـانی تـیغ غـم اوست
نـرم رو از خـطر آمـد ایـمن آنـچه زخـم دگـران مـرهم اوست
درد عـاشق بـه تـحیر نـرود جـوهر آیـنه پـیچ و خـم اوست
بـه طـپش رام کـن آن آهـوی شـوخ هـر گـه آرام گـرفتی رم اوست
وقت نـقش تـو مـصور کشـد آه خـامه مـو مـژه پـرنم اوست
حـجت بـی غـمی کـاورده ست عـقل در بـحث جـنون مـلزم اوست
رنـد یکسـر بـه نـظر دارد راز رایـج ایـن مـیکده جـام جـم اوست

* * *

کشـته نـاز تـو هسـتی هـا بـلاگـردان اوست بـزم جشـن عـید نـوروز شهـان قربـان اوست
چرخ کزانجم چـراغـان مـی شود شب تـاسحر پـوست تـخت کـهنه درویش بـی سـامان اوست
شـور نـازم کـانچه دور روزگـارش گـفته انـد حـلقه زنـجیر سـودای جـنون کیشـان اوست
آن شـود دربـحر گـرداب ایـن بـه صـحراگردبـاد آب وخـاکـم بـعد مـردن نـیز سـر گـردان اوست

* * *

بـزم طـرب جهـان زبهـاران حسـن اوست هـر کـرم شب فـروز چـراغـان حسـن اوست
در کسـوت بهـار بـه بـاغ است جـلوه گـر ایـن غـنچه نـیست گـوی گریبـان حسـن اوست
بـیقدر نـاکسـی کـه وجـودش بـود عـدم آیـینه وار جـلوه پنهـان حسـن اوست
بـنگر کـه رویش ازتـه هـر مـو زنـد فـروغ عـالم تمـام زلف پریشـان حسـن اوست
خـط غبـار مـصحف رخسـار گـلرخـان گـردی بپـا فشـانده دامـان حسـن اوست
گـردی زمـین ز شـوخی گـلگون جـلوه اش افـلاک هـفت صـفحه افشـان حسـن اوست
ایـن بـدر غـبغب و لب نـوشین دلبـران حـلوا و نـان نـعمت الوان حسـن اوست
رنگـی کـه زرد گشـته بـه رویـم ز درد عشق سـهلش مـبین مـذهب قـرآن حسـن اوست
رایـج بـه مـا ز نـعمت دیـدار لقـمه ای شد عمرهـا کـه چشـم تـو مهمـان حسـن اوست

* * *

آهـی کـه زنـد درد بـه گـوشم سـخن اوست یـعنی کـه بـه پـهلو دل تـنگم دهـن اوست

از سـیب بـرون دانـه نـاز آمـده هـر سـو
این لطـف عـرق بین کـه بـه روی ذقـن اوست

در گـلشن حـیرت چـه بهـار است نـدانـم
کـاپینه خـزانـی ورقـی از سـمن اوست

عـاشق بـودش زنـدگی از گـرد مـذلت
چـون جـلوه کـند روی سفیدی کـفن اوست

خود بینی نفس از تـو جـدا نیست بـه هـر رنگ
ز افتـادگی ار خـاک شـوی مـا و مـن اوست

تـا اشک نـریزد ز مـژه فـیض نـه بـخشد
کـیفیت صهبـا ز نـمد بـیختن اوست

از عـقده دل جـلوه مـعشوق بـرون نـیست
گـر وارسـی ایـن تکمه همـان پیرهن اوست

کـاهش بـودافـزایش رعنـایی دولت
افـروختن شـمع همـان سـوختن اوست

امـروز فـلک نـیست بـه درد تـو گرفتـار
ایـن شـام و سـحر پـنبه و داغ کـهن اوست

از جـوش بهـاران غـم عشـق مـپرس آه
رایـج دل صـد پـاره گـلی از چـمن اوست

*   *   *

شـوخی کـه بـیقراری دل جـلوه گـاه اوست
جـبریل نـیم بسـمل تـیغ نگـاه اوست

از حـد چـو رفت عـجز شـود زور شـاه فـقر
یـعنی هـجوم بـیکسی آخـر سپـاه اوست

مژگـان شـود ز شـوخي حسـنش نظـاره ام
طـاقت کتـان ز پـرتو روی چـو مـاه اوست

ایـن حـادثات جلوه یـار است شکـوه چیست
دور زمـانه گـردش چشـم سیـاه اوست

خـالی دلی ز درد طـلب نـیست زیـر چـرخ
ایـن تـار عـنکبوت مگـو مـد آه اوست

در حـیرتم کـدام طـرف آه رو نـهم
انفـاس خـلق جـمله دریـن دشت راه اوست

در یک مقـام بـا مـه مـصر حـقیقت است
رایـج کـبوتریست دلم سـینه چـاه اوست

*   *   *

آن گـل کـه خس و خـار چـمن جـلوه گـه اوست
تـا شـهپر بـلبل خـم طـرف کـله اوست

غـیری بـه میـان نـیست اگـر چشم بپوشی
وحـدت شـه و کـثرت همه گـرد سپه اوست

سـاقی کـه عـزیز است بـه مـصر دل مستـان
عکسش مـه کنعـان قـدح بـاده چـه اوست

در اوج غنـا مـعنی نـازک بـه سـخن نـیست
افتـادگی فـقر چـو رو داد تـه اوست

مـعشوق سـبکروح بـود مـرد صفـا کـیش
چـون عکس کـه آیـینه مـه چـارده اوست

دامـی کـه بـه تسـخیر غـزال دلم افگـند
هـر حـلقه پـر از وحشت چشـم سیه اوست

طی میکنمش خفته و بیدار نه عمراست | رایج نفسم جاده خوابیده ره اوست

* * *

بیگانه ای که خسته دلم در هوای اوست | عالم خراب یک نگه آشنای اوست
در وصل هم به واشدنش نیست رخصتی | دل در برم چو عقده بند قبای اوست
بیمارم و نمی رسد آن شوخ بر سرم | رنگ پریده ام مگر امشب حنای اوست
صحرای کاینات پر است از سراغ یار | یک‌مشت‌خاک‌نیست‌که‌بی‌نقش‌پای اوست
رایج شکایت از دل بی رحم یار چیست | گر برنگیرد از تو جفا هم وفای اوست

* * *

شوخی که جهان در ره او محو تگاپوست | بهر حرمش قبله نما دیده آهوست
رم کرده ز بس همتم از منت دریا | گوهر به نگاهم گره تندی ابروست
چاکست دلم در غم آن شوخ ندانم | یا از طرب این غنچه برون آمده از پوست
شوخی چو تو ایام کهن باد ندارد | خار سر دیوار تو مژگان سخنگوست
ضعف بدنم بخیه زند بر لب بدگو | بی طاقتیم رشته صفت قوت بازوست
رام دل آشفته نشد بسکه خیالش | تحریک نفس در نظر من رم آهوست
رحم است به دل سوختگان گله آلود | کز نازکی طبع به جان خصم دعاگوست
واسوختم اما به سرم فکر تو برجاست | خاکستر من صیقل آیینه زانوست
تار نگه من که ز حیرت رگ سنگیست | بر شعله رخسار تو در پیچ و خم موست
آماده جنگ است شب و روز به عاشق | چار آینه آیینه آن ترک جفا جوست
هر سبزه خوابیده بیگانه درین باغ | گر وا شودت چشم یقین خط لب اوست
چون پیرهن از خویش تهی تا نشود کس | آغوش هوس پر نکند از بغل دوست
سنجیده شود شور جنون رایج از اطفال | سنگی که سرت را شکند سنگ ترازوست

* * *

کار این عالم به هر صورت همان پر آرزوست | اینکه ترک آرزو خواهی سراسر آرزوست
آگه از خود شو که درهر هفت عضوت عالمیست | گر ترا فرماندهی بر هفت کشور آرزوست

جمله تن یک ناله شو کز درد یابی چاشنی / بایدت نخلی نشاند اول ثمر گر آرزوست
هرچه باید رنگ آنرا در وجودت ریختند / چشم و سرکافی ترا گر بام و منظر آرزوست
گلشن قدسی دو دست خود بر آور در دعا / بر لب جویت اگر سرو و صنوبر آرزوست
چیست از اجزای جنت کاندر انسان نقد نیست / آب شو گو ز انفعال آنرا که کوثر آرزوست
در خموشی ها ببین طوفان حرف رنگ رنگ / گر ترا رایج حضور شور محشر آرزوست

* * *

سویت ز عجز سعی فلک تازم آرزوست / پر ریختم که شوخی پروازم آرزوست
خون کن دلم ز درد به صدرنگ ای نیاز / سیر بهار آن چمن نسازم آرزوست
صبح جهان غیب بجز لوح ساده نیست / کو غفلتی که آگهی رازم آرزوست
تا زین رهم چه سود دهد درد و داغ دل / انجام عشق دیدن از آغازم آرزوست
رایج ز کلفت آینه زنگ خورده ام / از تیغ یار صیقل پردازم آرزوست

* * *

همه یار است جدا هر چه ز یار افتاده ست / سیر امواج ز دریا به کنار افتاده ست
چه کند حرص نگه آه به آن شوخی حسن / مور با خرمن برقش سروکار افتاده ست
هر که در انجمن عشرت دنیا آمد / باده ناخورده به زندان خمار افتاده ست
نیست در محفل ابنای زمان زنده دلی / پرتو اینجا مگر از شمع مزار افتاده ست
آمد ورفت صبا نیست که دور از تو به باغ / نفس هستی گل ها بشمار افتاده ست
از طپیدن شده هر ذره سویدای دلی / دهر با جلوه شوخ که دو چار افتاده ست
بهر ثبت خط ارزش به رخ صفحه دهر / ذره ها نیست که افشان شرار افتاده ست
مشو ایمن دل تنگی اگر آرزده کنی / غافل این مهره مپندار که مار افتاده ست
نعل وارون ره فقر فریبش نخوری / رایج آنکس که عزیز آمده خوار افتاده ست

* * *

به گلشنم دل بیتاب بسمل افتاده ست / که بی تو موج هوا تیغ قاتل افتاده ست
گذشته ام به دبستان بی نیازی فقر / دو عالم است دو فردی که باطل افتاده ست

کـدام نـرگس مست است آفت هـوشم / کـه هـمچو سـاغر می از کـفم دل افتـاده ست
نـفس بـه سـینه نـدارم کـز اشتیـاق تـوام / بـه چشـم دل نگـهی جلوه مـایل افتـاده ست
مگـر بـه شـادیم ایـن راه طـی شـود رایـج / کـه از گـداز غـمم پـای در گـل افتـاده ست

* * *

زلف تـو بـه قـصد دلم از نـاز فتـاده ست / ایـن دام پـی صـید چـو شهبـاز فتـاده ست
هـر شـبنم ایـن بـاغ چـو اشک غـم عشاق / بـر روی گـل افشـا گـر صـد راز فتـاده ست
بیتـابی دل مـعنی و لخت جگـرش لفـظ / هـر مـصرع مـن آه فـلک تـاز فتـاده ست
کـو گـوش کـه از نـاله شـوق تـو دریـن بـاغ / هـر غـنچه گـلوئیست کـز آواز فتـاده ست
چـون بـدر کـه گـردد مـه نـو آیـنه بـی تـو / از کـاهش غـم صـیقل پـرداز فتـاده ست
کـو شـاخ سـر زلف کـزان شـوخی حسـنم / مـرغ نگـه از قـوت پـرواز فتـاده ست
شـق کـرده بـه انگشت نگـاهی دل زاهـد / کـافر پـی اسـلام بـه اعجـاز فتـاده ست
چـون مـوم بـه زنـبور ز رو نـرمی تسـلیم / بـا بـد گـهران صـحبت مـن سـاز فتـاده ست
رایـج ز تـزلزل شـده آشـوب قیـامت / هـر سـو ره آن خـانه بـر انـداز فتـاده ست

* * *

یک دل تـهی از پـرتو جـانان نفتـاده ست / در دهـر سـری کـو کـه بـه سامان نفتاده ست
شـد قـبله عیـان قـبله نمـا یـافت چـو آرام / بـر روی تـو جـز دیـده حـیران نفتـاده ست
فـردا نشـود بـر رخ او وا در فـردوس / چشـمی کـه بـه آن چـاک گریبـان نفتاده ست
گشـتم مـی تـجرید و گـذشتم ز نـمد هـم / کـیفیت فـقرم بـه کـف آسـان نفتـاده ست
در فـقر غـنی کـرده یـزدانـم و صـد شکـر / کـارم بـه بـخیلان و کریمـان نفتـاده ست
در بـاز ز ایـمن ز بـلا بـاش بـه افـلاس / کـاتش بـه سـر آورده ویـران نفتـاده ست
بـختش نکـند یـوسف مصر آنکـه چـو رایج / در فکـر خـود از جیب بـه زنـدان نفتـاده ست

* * *

عـاشق ز یـار جـز دل غـمگین نـداشته ست / تـنگش کشـیده در بـرو تسکـین نـداشـته ست
فریـاد کـرده خـامشی از طـاقت دلم / کس در حوادث این هـمه تـمکین نـداشته ست

هر کس نیاز پیشه کند بی دماغ نیست / در جبهه ای که سجده بود چین نداشته ست
دنیا ز کس نبود که این توسن دوان / گلگون کهنه ایست که شیرین نداشته ست
بی داغ عشق یار دلی گر گشاده شد / دشتی بود که آهوی مشکین نداشته ست
تحقیق گر بود من و ما محض تهمت است / خود بین بغیر دیده حق بین نداشته ست
از کسوتم مگو که تجرد پرسَت فقر / بر سر بغیر چرخ عرق چین نداشته ست
دیدم ورق ورق همه را جز یگانه ام / دیوان دهر مصرع رنگین نداشته ست
کو سامعی که از سخنم فیض ها برد / این باغ پر ز گل شد و گلچین نداشته ست
رایج سخن شناس نمانده ست ورنه ما / بیتی نگفته ایم که تحسین نداشته ست

* * *

افتاده تو غیر سجودی نداشته ست / شد این زمین سپهر و وجودی نداشته ست
گریان عشق شکوه اش از روزگار نیست / وا سوخت هیزم تر و دودی نداشته ست
هرکس به اوج دولت فقرش رساند بخت / غیر از وزیر و شاه حسودی نداشته ست
پیشت زبان و گوش چمن بود گل تمام / کز حیرت تو گفت و شنودی نداخته ست
فیضی زبخت سبز بزرگان کسی نیافت / این کشت چون سپهر ورودی نداشته ست
عشاق را ز بعد جفاهاست چشم لطف / دیدیم صد زیان ز تو سودی نداشته ست
ای جان به خویش نعمت مردن عبث مبند / کس در عدم بغیر تو بودی نداشته ست
روی کسی که در غم عشقت نباخت رنگ / رایج چو منعمیست که جودی نداشته ست

* * *

از عیش برگ عیش نویدی نداشته ست / شوریست از مه نو و عیدی نداشته ست
درد است و بس برای دل تنگ فتح باب / این قفل غیر ناله کلیدی نداشته ست
بی نشاه طرب چه کنی دور شش جهت / بشکن پیاله ای که نبیدی نداشته ست
با درد و غم بساز که جز داغ و پنبه اش / عالم دگر سیاه و سپیدی نداشته ست
بی رنگ باختن که به چندین غم است و درد / کس زیر چرخ بخت سپیدی نداشته ست
در خاص پیشوایی عام است کفر محض / پیر آن بود بحق که مریدی نداشته ست

آزاده را کدام نجات و چه باز پرس / رایج دماغ بیم و امیدی نداشته ست

* * *

در ریاضت زاهد ما جنگ هم می داشته ست / شیشه بود اما گل چون سنگ هم می داشته ست
نوش لعلش هوشم از کیفیت خط پاک برد / جام آب زندگانی ننگ هم می داشته ست
شب ز داغم در تحیر روز از آهم در طپش / وادی غم منزل و فرهنگ هم می داشته ست
شور سودایم تهی از جلوه مقصود نیست / این گریبان دامنی در چنگ هم می داشته ست
بیشتر گردد نمایان شوخی حسن از نقاب / پرده بر روی بتان آهنگ هم می داشته ست

* * *

چون مرغ مرا دهرسبکتاز گرفته ست / از شش جهتم چنگل شهباز گرفته ست
نظاره چو سیماب برو لرزد و ریزد / آیینه روی تو چه پرداز گرفته ست
تحسینی ازین مرده دلان وانکشیدم / عرض سخن تازه ام آواز گرفته ست
از نه فلکم رفته برون دل به تحیر / این طایر تصویر چه پرواز گرفته ست
در آینه منعم چقدر خویش پرست است / گویا به خدای احد انباز گرفته ست
جز دولت افتادگی فقر که باقیست / داده ست فلک هر چه به کس باز گرفته ست
خود بود پر از حق تهی از غیر چو وادید / جامی که دل از میکده راز گرفته ست
این یک سروگردن که بلند است ز خوبان / پروانه ازو شمع سرافراز گرفته ست
رایج ز کسان همت به گرفتن چیزی / نقدیست که از فقر غنی ساز گرفته ست

* * *

کامل نشنیدم ز جهان کام گرفته ست / خورشید چه حرف است که آرام گرفته ست
سوهان شده تا پیچ و خم ناله دردش / انگاره داغ تو چه اندام گرفته ست
نظاره ز تاریکی یاس است همان داغ / وان پرتو دیدار در و بام گرفته ست
دانا چه جگر می خورد از تیرگی بخت / آه از مه کامل که سرشام گرفته ست
می کرد به جان خدمت همت دلم آخر / ز افلاس تونگر شدن انعام گرفته ست
پر رخنه شو از نیش غم ای سینه که صیاد / آن آهوی رم کرده باین دام گرفته ست

رایــج ز ازل تــا بــه ابـد اوست دگـر هـیچ　　کـی غـیر شـد آغـاز کـه انجـام گـرفته ست

* * *

بسکــه از کـاستن و عـقده غـم زار شـده ست　　شـیخ تسـبیح و بـرهمن ز تـو زنـار شـده ست
هر کجـا طـول امـل هـاست ز غـم نـیست گـریز　　عـقده تـنگ دلی مـهره ایـن مـار شـده ست
گــریه کــن هــرزه مـجو خـرمی از گـلشن دهـر　　خـنده بـی غـمی دل گـل بی خـار شـده ست
مـن بـه خـواب و بـه خیـال تـورگ و ریشـه مـن　　ز آگــهی هــا مــژه دیـده بـیدار شـده ست
صیدهـا مـی کـند از جـرگه مژگـان چشـمش　　آه بیمـار غـزالی چـه جگـردار شـده ست
کـو صفـا زیـر فـلک نـیست بـجز کـلفت دل　　سـر بـه سـر روی زمـین آینه تـار شـده ست
ذوق آزادی ایـن دام بـود دام دگـر　　نـیست وارسـته دل آگـه کـه گرفتـار شـده ست
سـعی شـوق آینه وحـدت عشـق آمـد و حسـن　　تـا نگـه جست بـرون از مـژه دیـدار شـده ست
گـل و خشـتش بـود از خـون دل و لخت جگـر　　آرزو از پـی هـر خـانه کـه معمـار شـده ست
طـرفی از هـوش نـه بـندد بـه جهـان کس رایـج　　کـار کـرد آنکـه دریـن میکده از کـار شـده ست

* * *

آفت از بسکــه دریـن عـهد جهـانگیر شـده ست　　جـمله ذرات هـوا جـوهر شـمشیر شـده ست
حـرکت بسکــه نـدانـند بـه تـعظیم ایـن قـوم　　مسـند اهـل غنـا صـفحه تـصویر شـده ست
چیست بـر بـخت سپید ایـن هـمه نـازت مـنعم　　پـر حـذر بـاش ز افـلاس غنـا پـیر شـده ست
تـا بـه نـعمت چـقدر نشـتر غـم مـی بـارد　　نان خشکـم بـه کـف افتـاده و کـفگیر شـده ست
غـم نـو گـل کـندش هـرکه زنـد فـال وجـود　　سـربه سـر روی زمـین خـاطر دلگـیر شـده ست
تـیر بـاران غـمم کـرده طـرب بـی تـو بـیا　　حـلقه بـزم مـیم حـلقه زه گـیر شـده ست
چـند دور افگـنی از هـم بـه غنـا یـاران را　　ترکش ای چرخ کمـان قـدتهی از تـیر شـده ست
سـیر کـن مـعنی صـد رنگ چـه گـلشن رایـج　　کـه زمـین سـخن از سـعی تـوکشمیر شـده ست

* * *

بسکـه نـاز تـو ز شـوخی هـمه ابـرام شـده ست　　خـنده بـر لعـل لبش تـلخی دشنـام شـده ست
چـون کـنم شکـر تـحیر کـه بـاین درد دلم　　صـد قیـامت رم بـی طـاقتی آرام شـده ست

عـمر مـوهوم بسـر آمـد و پـیری گـل کـرد آنـچه آغـاز نشـد آه کـه انجـام شـده ست
لازم پـایه عـالیست سـیه مسـتی هـا اغنیـا را لب ایـن بـام لب جـام شـده ست
ای بهـاران تمـاشا ز در بـاغ در آ در رهت دیـده نـرگس گـل بـادام شـده ست
داغـم از حـیرت دل آه کـه در بـزم وصـال از لبت هـرچـه شـنیدم همه پیغام شده ست
هـرکه دیـدم بـه کمالیست غـرورش در نـقص خاص بودن چقدرها بـه جهان عـام شـده ست
وحشی نیست کـه صـید غـم سـودای تـو نـیست دور گـردون هـمه یک حـلقه ایـن دام شـده ست
حـرم دل کـه بـود حـرمتش از کـعبه فـزون حـجرالاسـود داغش سـبب نـام شـده ست
سـوختش را طـپشم وحشـی تـصویر نـمود یک نفس گل مکن ای حـیرت دل رام شـده ست
خـط آسـودگی [اینجـا][1] کـه رقـم زد رایـج شـرر افشـان رخ صـفحه ایـام شـده ست

* * *

چشـمش دلم چـو دیـده غریبـانه گـم شـده ست این مست را ببین کـه بـه میخـانه گـم شـده ست
دل چـون کـنم ز جـوش اداهـای او تـمیز دیـوانـه ای درون پـری خـانه گـم شـده ست
در مشت خـاک تست حـق امـا تـفحصی بـرکن زمـین کـه گـنج تـه خـانه گـم شـده ست
بـزم ابـتر است گـر هـمه یـاران نـیند جـمع ناقص شمار سـبحه چـو یکـدانـه گـم شـده ست
در بـزم جـای عشـق نمـاند از فـروغ حسـن شمع آنـقدر فـروخت کـه پـروانـه گـم شـده ست
کـیفیتش نهـان زمـن و در دل است یـار بـختم بـبین کـه بـاده بـه پیمـانه گـم شـده ست
رایـج بـه وادی ایست گـذارم کـه انـدرو آواره گشـته مـحرم و بیگـانه گـم شـده ست

* * *

از کدورت بـر دلم آخـر سخن بـاری شـده ست آنچه روح افـزا صـدایـی بودکهسـاری شـده ست
خـرمی هـای بهـار عشـق ظـالم دیـدنیست دیـده قربـانیانت یـاسمن زاری شـده ست
مـطلب نـایاب بـاشد دستگـاه عـیش خـلق تلخ کامی این مگس هـا را شکـرزاری شـده ست
اهـل دنیـا در تـواضـع ظـلم بـر خـود مـی کـنند گویی از جاه خاستن این قوم را داری شـده ست

---

[1] - در اصل نجا

تــا کجــایی کــز گــره هــای غــم و از کــاستن　　شیخ تسبیح و بـرهمن بـی تـو زنـاری شـده ست

*　*　*

از یــار بــه حرمـان کـده دهـر خـبر هست　　نــخلی نـه نشـاندند دریــن بـاغ و ثمر هست
در فکـر خـود از تـیر حـوادث خـطرتِ چیست　　سـرکن بـه گریبان کـه بـدست تـو سپر هست
شـیرین شـده چـون کـاسه پـر شیر دمـد صبح　　هرجا کـه شـبی جـلوه گـر آن تـنگ شکـر هست
کــو چـرخ و چـه انـجم کـه بـه داغ تـو ز آفـاق　　بـاقی کـف خـاکسـتری و مشت شـرر هست
حـفظم شـود از رحـمت حـق مـعصیت آخـر　　کــو شـعله زن آتش بــه کـفم دامـن تـر هست
جـوش گـل بـادام بـود صـحبت پـیران　　ای تـازه جـوان بـاده بـه رایـج خـور اگـر هست

*　*　*

بیکـامی عشـق تـو بـود کـامی اگـر هست　　بــاشد طـپش درد تـو آرامـی اگـر هست
بــزم طـرب عشـق شهـادت بـود و بس　　اینجـا لب تـیغ است لب جـامی اگـر هست
دیـدیم عمـارتگه ویـرانـه گـیتی　　افتـادگی فـقر بـود بسـامی اگـر هست
سـد ره آزادیـم انـدیشه روزیست　　غربـال بـود در ره مـن دامـی اگـر هست
شـهرت چـو نگـین مـزد زوال بـدن آمـد　　بـرکن دلی از خـود هـوست نـامی اگر هست
از حرص بری بـاش کـه جـز طـول امـل نـیست　　در بـاغ تـنت سـرو بـد انـدامـی اگـر هست
رایـج مـنم و درد کـه سـودای طـلب را　　اشک است همـان روغـن بـادامی اگـر هست

*　*　*

نگردد هستیت گر پرده حسن بی حجـابی هست　　تو همچون ابر اگر برخیزی از پیش آفتابی هست
مبـاد ای تشـنه دیـدار بـر کـوثر ز راه افـتی　　قدم بردار در صحرای عقبی هم سرابی هست
به حیرت هم در اسیر عشق آزاد و از طپیدن نیست*　　اگـر آیـینه کـردم جـوهرم از پیچ و تـابی هست

*　*　*

شدم خاک و بـه جـولان جـنونم اتحـادی هست　　درین وادی هنوز از پیچ و تـابم گردبـادی هست

---

* - به حیرت هم اسیر عشق آزاد از طپیدن نیست

ز می هر چند از دین و دل آورده ست بیرونم
همان در خدمت پیر مغانم اعتقادی هست

بود درد دگر مضمون هر مصراع آه من
بخوان این نسخه راگر از غم عشقت سوادی هست

میازارم که ترسم رو نهد در گلشن حسنت
مرا از آه درد آلود در دل تند بادی هست

نه من تنها در آتش خانه عشق تو می سوزم
که هر خاشاک را در سینه داغ شعله زادی هست

بخود وارس عبث تا چند شاگرد کسان باشی
تویی غافل درین مکتب ترا گر اوستادی هست

چو کس نومید هرگز از جنابت بر نمی گردد
بر آرش یا رسول الله که رایج را مرادی هست

* * *

در دل من هوس چاک گریبانی هست
خاطرم مایل دامان بیابانی هست

مزن ای باد صبا گیسوی جانان برهم
که درین سلسله دلنام پریشانی هست

گاه مشاطه گهی باد صبا گاهی دل
دمبدم زلف ترا سلسله جنبانی هست

هر کجا پای نهد بوته خار آید پیش
هر که سودا زده تیزی مژگانی هست

همچو آن یار که باشد نگران یاری را
چشم داغ دل من بر ره پیکانی هست

ای صبا از من وامانده بگو یوسف را
که قدم رنجه کنی کلبه احزانی هست

ساید از کبر کله گوشه بگردون چو هلال
ناقصی را که درین عهد لب نانی هست

نشود رایج آزاده شکار مردم
همچو چشمت پی این صید نگهبانی هست

* * *

ای تلاش تو رسا جلوه پنهانی هست
کوتهی گر نکند دست تو دامانی هست

لب لعلی به تبسم دگر آرامم برد
مژده این زخم کهن گرد نمکدانی هست

گریه سرکن به خیال رخ آتشنا کش
هوست گر لب آبی و چراغانی هست

گر جنون کرده ای از خامه تن عریان شو
سینه تاهست میاسا که گریبانی هست

رنگ دل بشکن و گل بر سر آگاهی زن
آنسوی وهم و خیال تو گلستانی هست

لذت درد محبت نبرد معده پرست
لب یارش بود آنجا که لب نانی هست

بستر رایج اگر دامن ساقی باشد
که چو مینای میش دیده گریانی هست

* * *

اینچنین مگذر زمن بیگانه بنشین یا بایست / درد دل را گوش کن ای شوخ بی پروا بایست
خوش نشینی های بزم اعتبار اینست و بس / تا سحر چون شمع گریان باش بر یک پا بایست
از من ای بخت سیه وحشت ز ناکامی مکن / شاید افروزند شمعی ای شب یلدا بایست
از نظر سیلاب اشکم رفت و گشتم بیقرار / کشتیم طوفانی از خشکی شد ای دریا بایست
انتظار یار پنهان از نظر پنهان خوش است / روز بنشین هر قدر می خواهی و شب ها بایست
نیست هیچ آغوش صافی طینتان ز آیینه کم / رم مکن ای جلوه پیرا از کنار ما بایست
سخت دل در سینه رایج ز شوقت می طپد / گر نشستن نیست باری ای گل رعنا بایست

* * *

گل به پیش رنگ رخسارت دل آشفته ایست / از حجاب عشق بلبل غنچه نشکفته ایست
جا ندارم چون خیال دوست را مهمان کنم / از غبار سینه ام دل خسانه نارفته ایست
گر چه دل در الفتم کسب صفاها کرده است / تا ندارد زخم مژگانست در ناسفته ایست
در نگاه آشنایان محیط راز عشق / هر حباب پوچ چشم با خیالت خفته ایست
کو به کو رایج ز بیقدری شود رسوای خلق / هر که پا از حد برون بنهاد راز گفته ایست

* * *

از جلوه تو خلق دل آرمیده ایست / زین خرمی جهان همه نار کفیده ایست
بیخود ز شوخیت به کمین است صید بند / گویی رمیدن تو شراب رسیده ایست
دیوانگی بود ثمر نخل بی غمی / لب ها به خنده باز چو جیب دریده ایست
راز تو نگهت گل و هر برگ کز نسیم / ریزد به باغ دهر زبان بریده ایست
وارسته جنون بود ایمن ز خار راه / جیب دریده نیست که دامان چیده ایست
پرهیز کن ز قهر خموشان عجز فقر / آه به دل شکسته چو تیغ کشیده ایست
رایج بود معانی شوخت درین غزل / یا زیر دام فوج غزال رمیده ایست

* * *

انجمن از داغ هجران تو جیب پاره ایست / دور ساغر بی لب لعلت دل آواره ایست
ای تماشایی فریب لاله رخساران مخور / سیر این باغ از پی گلچینی نظاره ایست

ناله چون افسانه خواب آرد به عاشق عاقبت — با طپیدن های دل گر خو کنی گهواره ایست
میرد آتش گر تب او یک نفس ساکن شود — سوز ناکت را همین درد است و بس گر چاره ایست
رایج از خجلت پرد مهتاب چون کافور ازو — شمع بزمم تا خیال آتشین رخساره ایست

* * *

طپشم بعد فنا از غم آن گل باقیست — از زمین نیست نشانی و تزلزل باقیست
آه از طرز چپ اندازی نازش کان شوخ — می سند مد نگه لطف و تغافل باقیست [1]
می کند مشق رعونت به فناهم منعم — نعش آراسته اش بین که تجمل باقیست
از حوادث نبود با خم تسلیم خطر — گو برس از پی هم سیل که این پل باقیست
درد عشق آمد و بس خرمی گلشن دهر — گل نشد فانی اگر ناله بلبل باقیست

* * *

جان سپردم دل پر خون به برمن باقیست — خاک گشتم زغمت چشم تر من باقیست
زاده طبع مرا بین چه فنا مرگ کدام — تا ابد نام پدر از پسر من باقیست
شد ز سرگشتگی عشق به سامان کارم — کو برو تن که چو خورشید سر من باقیست
همچو بزمی که شود آخر و شمعش ماند — من فنا گشتم و داغ جگر من باقیست
با رخ زرد غنائیست مرا کز پس مرگ — مدتی زیر کفن نیز زر من باقیست
همچو خورشید سحر از کفن افتم بیرون — در رهت بعد فنا هم [سفر][2] من باقیست
شعر شیرین چه کم از بخت سفید است یقین — شیر اگر ریخته رایج شکر من باقیست

* * *

دل شد استاد و سطور و ورق او باقیست — خواند صد دفتر راز و سبق او باقیست
مردم از پیری و از عشق همان خون گریم — صبح آخر شد و فیض شفق او باقیست
مگر آیینه آن چهره حبابی آمد — کرد هر که ز حیا گل عرق او باقیست
آهم از مشق خم و پیچ دل چاک نماند — خامه فرسود ز تحریر و شق او باقیست

---

۱ - خوشگو = آه از طرف چپ اندازی نازش کان شوخ — ملکه صید نگاه لطف و تغافل باقیست
۲ - در اصل = سفری

رایـج ایـمن ز فنـا آمـده احسـان کـه کـریم / مـرد و آوازه دیگ و طـبق او بـاقیست

* * *

صبح پیراهـن صـد چـاک بـه بـر در غـم کـیست / چـرخ دنـدان کـواکب بـه جگـر درغـم کـیست
عشق را این هـمه از درد کـه بست است و گشاد / هـرگره قـطره و هـر قـطره گـهر درغـم کـیست
بـاغ خـونین جگـر از لاله بـه داغ کـه شـده ست / گـل ز شـبنم هـمه تـن دیـده تـر در غـم کـیست
دیـده بـی روی کـه شـد رخت عـزا مـردم کش / از مـژه مـرغ نگـه ریـخته پـر در غـم کـیست
برهمن پیش بت از بهر کـه حـیران مـانده ست / شیخ در پای حـرم رفـته بـه سـر در غـم کـیست
داغ دل آهـوی مشکـین ز رم درد کـه شـد / به طـپیدن رگ جـان نـبض شـرر در غـم کـیست

* * *

هـر سـو نـفسم فـیض رسـان از سـخن کـیست / ایـن مـوج نسـیم سـحری از چـمن کـیست
شـد قـفل دل کـنج حـلاوت دل تـنگم / ایـن تکـمه نـدانـم بـه رخ پـیرهن کـیست
گـو تـلخ بـه وحـدت گـه شـیرینی تـحقیق / حـنظل خـبرت نـیست کـه سـیب ذقـن کـیست
بیتـاب بـود چـون دل وحشت زده داغـم / ایـن نـاله نـدانـم زغـزال خـتن کـیست
نـیلوفریش مـی کـند آغـوش خیـالم / ایـن لطـف ز خوبـان جهـان در بـدن کـیست
گـلریز بهـار است بـه هـر سـو ز معـانی / خـلوت گـه فکـر سـخنم انـجمن کـیست
رایـج ز سـهیلش بـه صفـا نـیست تفـاوت / تـا ایـن دل خـون گشـته عـقیق یـمن کـیست

* * *

شـوخی جـلوه رنگـین شـفق گـلشن کـیست / سـحر و شـام بهـار سـمن و سـوسن کـیست
چشـم شـوخ و مـژه تـیز چـه عشـاق کشـد / خون این طـایفه پـیداست کـه در گـردن کـیست
ایـن تـنت کسـوت مـعشوق مـبر نـام دویـی / سـرخـود را بـنگر تکـمه پـیراهـن کـیست
نکـهت نـاز دهـد رنگ نیـازم بـه مشـام / یـا رب ایـن کـوتهی دست طلب دامـن کـیست

* * *

عـالم نشـان شـوخی پنهـان ادای کـیست / ایـن خـاکـدان غبـار ره جـلوه هـای کـیست
بـر جـلوه گشـوده نـظر بسـتن لبـم / خـاموشیم بـه گـوش دل آواز پـای کـیست

عشـقم ز کـار بسـته دهـد مـژده وصـال / ایـن عـقده عـقده واکـن بـند قبـای کیست
دودی بـودنفس ز چـراغـان عشـرتش / تـا خـلوت دل انـجمن کبریـای کـیست
موج اینقدر ز درد کـه خـورده ست پیچ و تـاب / چـندین سـر حباب بـه گـرد از هـوای کیست
عـالم سـراسـر آمـده یک کـاروان راز / یـارب بـه وقت حـرف زبـان هـا درای کیست
تشـریف بـار کـرده بـبر عشـقم از جـنون / جـیب دریـده تـا در دولت سـرای کـیست
کـان سـنگ بسـته بـهر کـه از فـاقه بـرشکم / دریـا بـه دست کشـتی فـقر از بـرای کیست

❊ ❊ ❊

شـوق در میخـانه الفت قـدح پیمـای کیست / بـیقراری هـای دل جـوش خـم صهبـای کـیست
آرزو در جـلوه مـحروم از تمـاشای کـه مـاند / چون نگه در دیده هم خالی و هم بر جای کیست
در ره وصـل کـه خـضر آمد طـپیدن هـای دل / پـیچ و تـاب بـیقراری جـاده صـحرای کـیست
مانده است از حیرت حسن که پـا بـر خـار بـین / کشـتی گـردون تبـاهی گشـته دریـای کـیست
بـاختم آرام دل از گـردش چشـم غـزال / ایـن امـانت دار نـقد شوخی رم هـای کـیست
شب کـه مـی گـیرد ازو عـارف سـراغ رازهـا / پـای تـا سـر داغ دل از بـی نشـانی هـای کـیست
اینقدر وحشت ز مشتاق ای پـری انصـاف مست / دل که شد از خوشتن خـالی بگـو مینـای کـیست
ریـخت پـر در آشیـان دیـده صد مـرغ نگـاه / تـا ادب فرمـای مـن حسـن قیـامت زای کـیست
ریـخت غـم بـر چـهره زرد تـو رایـج خـون دل / ایـن گـل رعنـا ز بـاغ عشـق بـی پـروای کـیست

❊ ❊ ❊

شـبنم آیـینه طـراز گـل حـیرانـی کـیست / چشـم نـرگس بـه چـمن دیـده قربـانی کـیست
بر سر از بیخودیش مـرغ و چپ و راست غـزال[۱] / کـعبه پـیداست کـه مـجنون بیـابانی کـیست
خون شد افکار و کس این راز نفهمید که چیست / حسـن پـیدای جهـان جـلوه پنهـانی کـیست
داده بـر بـاد فنـا رفـتنم اوجـی کـه مـپرس / فـهم کـن خـاک تـنم تـخت سلیمـانی کـیست
سـری از فکـر خـود افگـن بـه گریـان و بـبین / کـاین چـه آرامگـه یـوسف کنعـانی کـیست

❊ ❊ ❊

۱ - مجمع = بر سر از بیخود بیش مرغ و غزالان چپ و راست

مینای می از یار جدا دامن سنگیست — پیمانه به دریای خطر کام نهنگیست
از ره به تماشای گل و لاله نیفتی — نیرنگی او هر نفس از رنگ برنگیست
دنیا نبود خرمیش غیر خیالی — سر تا سر این سبز چمن کاسه بنگیست
ایمن نتوان شد ز سپید و سیه دهر — هر سو که نهی روی درین دشت پلنگیست
هر ناله ز عاشق نپسندد که ز دل ها — صد شیشه به سنگش زدن از بهر ترنگیست
از پرتو حسن ازلی در چمن دهر — هر برگ خزان دیده چو رخسار فرنگیست
بر پیر جوانی چه کند رحم که پیشش — هر ناله من با قد خم نغمه چنگیست

* * *

شوق تو در آیینه هر قطره مثالیست — هر ذره ز سودای تو فانوس خیالیست
هر چشم به روی تو مهیای نگاهی — هر دل به طپیدن ز تو در وجدی وحالیست
هر ناله درد تو ره منزل قربی — هر اشک غمت شبنم گلهای وصالیست
مومن به غمت در گرو مژده وصلی — کافر به هوای تو در اندیشه فالیست
در گلشن تحقیق کن از لطف نهالش — رایج ز غمت بسکه تنش کاست خلالیست

* * *

زاهد از عشق دل چله گزینت خالیست — حیف این چشمه که از مای معینت خالیست
اعتبارات جهان محض عدم دان کز نام — گر شود شهره آفاق نگینت خالیست
ایمن از مرگ نگردید کس از رفعت قدر — گر نهی پا به فلک جا به زمینت خالیست
ای عدم از توچه حرف است ترددبه‌مصاف — جنگ ناکرده ببین خانه زینت خالیست
جلوه ها صید خدنگ نگه آمد لیکن — ای کمان دار کمان دل زیقینت خالیست
شکر کن کیسه گر از مال جهانت پر نیست — که ز حسرت نفس باز پسینت خالیست
بیت پر کن گل ننگست به خوشگو رایج — شکر زین عیب غزل های متینت خالیست

* * *

این رفته ز خود جلوه گه حسن تجلیست — اندیشه مکن خیمه خالیست که لیلیست
شرم تو به هر جا ادب آموز تماشاست — بر روی نظر چون بهم آید مژه سیلیست

افتد ز صفا حسن خدا داد به زینت
پیرایه برای تو حنایی کف موسیست
کو آینه بین شرم کن امروز ز وحدت
بروعده فردا ز تو هر کس که تسلیست
کفر است خموشی به محبت که درین باغ
تا سرو و گل از عشق فغان بلبل و قمریست
از وحشت تنهایی هجران چه دهم شرح
شب بی تو افعی و سحر سینه افعیست
رایج ز فلک عاشق بیباک نترسد
هر ناله اش از درد رگ گردن دعویست

* * *

بو الهوس آه تو در کوه صدای جعلیست
هر قدر زرد کنی چهره طلای جعلیست
خسروی کز نظرش کس به سعادت نرسد
رم کن از سایه پوچش که همای جعلیست
در غنا بر فقرا ریز گهرها وقت است
یک دو روزت که بر این بحر شنای جعلیست
یخ نشمین نتوان کرد چو تابد خورشید
زود ازین مرحله بر خیز که جای جعلیست
با حقیقی نرسد حسن مجازی لیکن
طرفه نازی و عجب لطف ادای جعلیست
بو الهوس عشق مجو ز آه و سرشک بیدرد
عشق چون شکفدت آب و هوای جعلیست
رایج از شور جهان راه به منزل که برد
کاروان جعلی [و] بانگ درای جعلیست

* * *

در جنگ نگاه ته پا از تو جدا نیست
در شوخی صد ناز حیا از تو جدا نیست
رخسار ترا خط سیه گر چه نهان کرد
چون مشقی استاد صفا از تو [جدا] نیست
ای نخل کرم واهمهٔ بی زریت چند
برگ تو اگر ریخت نوا از تو جدا نیست
گر خاک شوم دامنت از کف نگذارم
اندیشه من بعد فنا از تو جدا نیست
چون فکر سخنور که به معنی است بهر حال
در خواب هم انداز ادا از تو جدا نیست
تمثال جمال ازل است آینه تو
بگذر ز دویی ها که خدا از تو جدا نیست
کو درد و کجا خامشی و حوصله رایج
گر سرمه شوی سرمه صدا از تو جدا نیست

* * *

به دل چها که ز اسرار غیب پیدا نیست
کتابخانه بود نقطه سویدا نیست
ز بیقراری سودا دگر چه می پرسی
کدام ناله که مجنون دشت پیما نیست

قدم اگر کنی آزار کس شمرده گداز دل شکسته کم از ریزه های مینا نیست
دلیل سیر درون های خلق آگاهیست سواد کشور دل غیر چشم بینا نیست
ازان نخورده روش کرده ام که این دنیا می است کهنه و خوشبو ولی گوارا نیست
به زیر سایه گم گشتگی سعادت هاست درین زمانه همایی بغیر[1] عنقا نیست
کمند وحدت راحت طلب کنی رایج برو به میکده جز دور جام صهبا نیست

❋ ❋ ❋

راه عشق است ز رفتن اثری پیدا نیست مدد ای خضر جنون راهبری پیدا نیست
رو بهر سوکه نهی برق بلا تیغ زنست باش در گوشه کزین به سپری پیدا نیست
این وآن و شب و روز ومه و مهر وگل وخار همه یار است به چشمم دگری پیدا نیست
جای رحم است به زندانی کاشانه دهر که درین غمکده جز کور دری پیدا نیست
رایج از شعله دلگرمی احباب مپرس که در آتشکده هرگز شرری پیدا نیست

❋ ❋ ❋

دهر چون دریا و تن کشتی طوفانیست هر طرف رو می نهم گرداب سر گردانیست
پیر شد صبح از کهن سالی مپرس از زندگی گردو دم باشدکه چون عمرخضرطولانیست
از گداز عشق نقصانی ندارد حیرتم بحر اگر گردم حبابم دیده قربانیست
گردش چشمی رهم را زد که دور روزگار روز و شب چون گردبادش در بلا گردانیست
شخص اگرغافل[2] شوداز بندگی کفراست کفر سایه از سر تا قدم در سجده یک پیشانیست
پاره های خرقه ام با هم جلاجل می زنند شد چو کامل فقر بزم عشرت سلطانیست
بسکه رایج دور ازان گل کرده ام ضبط سخن همچو بوی غنچه ام در دل نفس زندانیست

❋ ❋ ❋

در طلب او غمم ز تیر بلا نیست این سپر من بود دو دست دعا نیست
سوی حریمش روی وداع نفس کن در چمن وحدت احتیاج صبا نیست

---

۱ - مجمع = بقید، مردم دیده = هما هم بغیر
۲ - در اصل = کافر ، در حاشیه = غافل

کیست که در بزم اعتبار نشسته ست / شمع شدی ایستاده باش که جا نیست
جلوه شبنم ندیده در چمن قرب / در ره شوق تو هر که آبله پا نیست
کام جهان عشق رایج از دل ما برد / کیست برین آستانه کامروا نیست

* * *

زیر فلک از شوق تهی هیچ بنا نیست / خشتی نبود کز طلبش دست دعا نیست
جز باختن جان به دل اسباب غنا نیست / گنجی به ته خاک چو گنج شهدا نیست
آرایش رخت و دل بیکام چه حرف است / آزادی تجرید به زندان قبا نیست
در دولت تجرید خموشیست همین گوش / کونین بهم گرزنی اینجا که صدا نیست
افتادگی فقر درین عرصه نگنجد / قدری که ندارم چه دهم عرض که جا نیست
ز احوال جهان آگه و غافل دل ازو آه / شد جام جم این آینه و راز نما نیست
می بالم از افغان که بجز ناله جانکاه / در ساز طلب زمزمه روح فزا نیست
ظاهر همه تعظیم بود پیشه ظالم / ترکیب فلک بین که بجز پشت دوتا نیست
برخاستن گرد بود دعوی هستی / کوتن ز فنا سوده شود بی من و ما نیست
عاشق شدی از مالش غم نیست گریزت / در راه طلب بی کف پایی کف پا نیست
عشاق سراپا همه یک ناله درد اند / گروارسی این قافله جز بانگ درا نیست
رایج به سلامت ز حوادث که شد ایمن / جز خاک شدن ساحل طوفان بلا نیست

* * *

ساز عشرت در شب دوری دلم را تاب نیست / بی تو خورشید قیامت گرم شد مهتاب نیست
زنده رفتند اهل عالم در ته بحر فنا / دور گیتی جمله جزیک حلقه گرداب نیست
معنی اهل سخن بی سوز دل قدری نداشت / این گهر را رنگ آتش تا نباشد آب نیست
تا نباشد کشتی فقر از جهان نتوان گذشت / گر شود خشک این محیط پرخطر پایاب نیست
عزت بی معنی دنیا ندارد اعتبار / رو سفیدی های یاران جز کف سیلاب نیست
در پیش تاکی به طوفان طپش بیرون شوی / بس کن ای دل سینه ام آخر چه سیماب نیست
سر به پیش افگنده زاهد از حضور اما چه سود / از فروغ معرفت شمعی درین محراب نیست

ترک صحبت دولت کونین دارد در بغل — تا نه بندی در به روی خلق فتح الباب نیست
ترک دنیا رایج از دنیاست گو وارستگی — این تجرد نیز پاک از صحبت ۱ اسباب نیست

* * *

تمکین دل ای حوصله در کیش طلب نیست — هان ناله که خاموش نشستن ز ادب نیست
عالم همه بهر تو مهیای فنایند — یک جان به بدن نیست که از شوق به لب نیست
داغ است طلب داغ که در عهد تو بی رحم — تاثیر به آه سحر و گریه شب نیست
ساغر گل پژمرده شود در کف ساقی — در انجمنی کان چمن آرای طرب نیست
هرگز نرود از سر بالین تو رایج — کس با تو ز احباب به دلگرمی تب نیست

* * *

به پاک دین چه زیان گر ازش به مطلب نیست — نکاست رتبه قرآن اگر مذهب نیست
مبین به چشم کم اشک مرا و طفل مگو — ادیب مدرسه عشق باب مکتب نیست
رسید شیب، سیه کاری شباب بست — چه وقت شاهد و صهباست روز شد شب نیست
ز انتظار تو در منظرند هستی ها — کدام جان به بدن کرده جا که بر لب نیست
کجا سراغ تو ای بی نشان غزال کنم — تهی ز گرد رمت دام هیچ مذهب نیست
به عجز فقر دماغم تمام رعنایی است — حضیض رتبه من کم ز اوج منصب نیست
به شور عشق جهان زنده کرده ای رایج — دل خراب تو جان کدام قالب نیست

* * *

زنده ناز تو با جان هوسش حاجت نیست — دم شمشیر تو کافی نفسش حاجت نیست
تیرها خورده ام از ناز تو تسخیرم چیست — دام شد صید تو ظالم قفسش حاجت نیست
کارها را نبرد در رهت از پیش چو عجز — هر که افتاد ز پا دسترسش حاجت نیست
ناله بیداد کشان غم عشقت چه کنند — کاروان زده بانگ جرسش حاجت نیست

* * *

۱ - در حاشیه = تهمت

به عریانش ز درد عشق بهتر هیچ کسوت نیست / چودل‌صدپاره‌شددرفقردیگرخرقه حاجت نیست
زنـد کـوس جهـانگیری سـخنور از پریشانی / به کنج فقر تـا پـر نشکـند پـرواز شـهرت نـیست
بـه درویشـی مبـادا ره زنـد نـفست ز رعنایی / نکویی بخیهٔ های دال گل بر خرقه زیـنت نـیست
به هـر جـا مـاه روی او بـرون ز ابـر نقاب افـتد / طپش در برق چون آب گهر جز موج حیرت نیست
زنـد گـردون پـی هـم بـر زمـین اربـاب دنیـا را / ببال ای فقر حاصل ز اوج دولت غیر عزت نیست
به رنگ گرد میخیزد ز صـرصر زیـن نسـیم آفت / نفس تا نیست ساکن هر کجا باشی سلامت نیست
حسـاب دوسـتـان را یک قـلم فـهمیده ام رایـج / درین دفتر بـه فـرد هـیچ کس مـد مـروت نـیست

❋ ❋ ❋

بـر مـا تـرحـمی بـه سـلام احتیـاج نیست / یک لب تـبسمی بـه کـلام احتیـاج نـیست
از تست دل مکـن جگـرم رخـنه ایـنقدر / چـون صـید رام گشت بـه دام احتیـاج نـیست
در اوج [نشـاه] [1] کسب هـوا مـی تـوان نـمود / سـاقی بیـار بـاده بـه بـام احتیـاج نـیست
رنگـی شکـن بـرو و بـر انگـیز گـرد راه / در قـطع راه عشـق بـه گـام احتیـاج نـیست

❋ ❋ ❋

در حـرف راست سـعی کسـان احتیـاج نیست / ایـن تـیر را بـزن بـه کمـان احتیـاج نـیست
از بـهر ارزش ایـن هـمه عـرض کمـال چیست / بـا جـنس قـیمتی بـه دکـان احتیـاج نیست
کـم از نـعیم خـلد نبـاشد گـداز عشـق / ایـن آب اگـر دهـند بـه نـان احتیـاج نیست
عشـاق اگـر بـه حسـن دل تـنگ وا رسـند / بـا دلبـران غـنچه دهـان احتیـاج نـیست
شـمشیر کـج زن از خـم تسـلیم بـر سـرش / در کَـار زار خـصم سنـان احتیـاج نـیست
دل هـای تـنگ آن هـمه بـهر تـو مـی طپند / کـاین دشت را بـه ریگ روان احتیـاج نیست
از نـازکی شکست دلش شـور مـحشر است / رایـج بـه پـیش یـار فغـان احتیـاج نـیست

❋ ❋ ❋

در جهان پست و بلندی کو که عشق آباد نیست / دشتی از مجنون و کوهی خالی از فرهاد نیست

---

۱ - در اصل = نشاء

خوش نگه چشمش نفرماید به مژگان کشتنم ظالمی تیغ آزما را کار با جلاد نیست
بیقرار افتاده رزق از اشتیاق آدمی گوش اگر داری لب نان را مگو فریاد نیست

* * *

نو بهار آمد دگر سیر گلستان کردنیست مشق چاکی از جنون نذر گریبان کردنیست
رفت فرصت تا نظر وا می کنی برَ روی گل همچو سنبل مو درین ماتم پریشان کردنیست
داغ الفت از صفای چهره گل تازه شد ناله کو هان ای جنون کهنه طغیان کردنیست
کار اطفال است گل ها در گریبان ریختن گر دل چاکی دهد دستت به دامان کردنیست
گشته هر سو برتن رایج شرر از سوز دل ای صف پروانه سیر این چراغان کردنیست

* * *

چون شدی تسلیم جز زهر حوادث قند نیست هیچ کنج عافیت چون خاطر خورسند نیست
تا نگردد عمر طی یکتایی الفت مخوان دوست را با دوست با تار نفس پیوند نیست
تا بود خورشید معنی پرتو افگن از شکوه در جهان کو ذره سهلی که صد الوند نیست
ناله را تاثیر از بیتابی درد است و بس تیر جستن نیست ناوک را به زه تا[کند][1] نیست
چون بتان صحبت غنیمت دان به بیماران عشق کاین خزان همچو بهار افزون ز روزی چند نیست
در خم پیری ز روی سعی بی حاصل ترم آه ازین ناخن که هر جا می رسانم بند نیست
یک تبسم گردد از ناز تو صد دشنام تلخ بر لبت گویی شکر آبست شکر خند نیست
تا نبخشد فقر او بار است اقبال شهی سایه ای دارد هما لیکن سعادت مند نیست
بعد مرگش زاده های طبع در هر محفل اند نیست شاعر را غم رایج اگر فرزند نیست

* * *

تا کرده رنگ می به رخش جوش دیدنیست ماه تمام گشته شفق پوش دیدنیست
باشد علاج حسرت دیدار حرف یار مکشا نظر که جلوه اش از گوش دیدنیست
آتش زندبه خانه زین چون شود سوار آن طفل شوخ و شنگ ستم کوش دیدنیست

---

۱ - در اصل = کید

اسکندر است آینه از وصل گلرخان اقبال این گدای نمد پوش دیدنیست

* * *

خون ساز دل بهار غم عشق دیدنیست خو کن به درد ناز تمنا کشیدنیست
پیری کجا و لذت شور جنون کجا در نو بهار عمر گریبان دریدنیست
وحشت به چشم خوش نگهان آفت دل است از آهوی که رام نماید رمیدنیست
بوس و کنار لاله خان وقف بو الهوس لب های زخم تیغ محبت مکیدنیست
در گرد غم طلسم صفاهاست خاطرم این زنگ خورده آینه مشکن که دیدنیست
عشقت ز هستیم کف خاکی بجا گذاشت ای طفل شوخ از پی بازی رسیدنیست
جان داد در غم تو زهستی گذشتنم خود را فروختن چه متاعی خریدنیست
این رنج رفته رفته تن آسانی آورد دل خون شود چو در غم عشق آرمیدنیست
بر دوش بار درد تو زاده است مادرم در کودکی قدم چو مه نو خمیدنیست
یک عمر رفتم از خود و دورم ز کویش آه این نیم گام راه هنوزم بریدنیست
رایج مپرس درد طلب با دلت چه کرد حرفی نگفتنی سخنی نا شنیدنیست

* * *

لذت درد طلب کمتر ز وصل یار نیست حسرت دیدار اگر داری مگو دیدار نیست
درد عشق و دعوی یکتایی ایجاد دوئیست داغ محرومیست غافل دیده خونبار نیست
شوق در افسردگی ها کار فرمای من است کبک قهقهه زن بود جان سختیم کهسار نیست

* * *

در خلوت جان است به بزم تن اگر نیست بی من نبود یار دمی با من اگر نیست
تا کی هدف تیر بلا باشی از افلاک داری سپری دست دعا جوشن اگر نیست
آب گل تجرید مریز از گل تعمیر مسکین پس زانو بنشین مسکن اگر نیست
طوفان بهار طرب از داغ عزا بود فیض از گل این باغ مجوسوسن اگر نیست
بر تن کفن از شوق که شد آینه زارم درکنج لحد حسن تو عکس افگن اگرنیست
در کشتن نفس از خطر آتش مشو ایمن در بادیه غافل منشین رهزن اگر نیست

بـهر چـه غـرور است سـراپـای تـو زاهـد | هـر تـار دوای تـو رگ گـردن اگـر نـیست
عریـانی شـمع انـجمن افـروز تـر آمـد | در فـقر چـه غـم بـهر تـو پیراهـن اگـر نـیست
بـهر چـه کـنی نـرمی و سـختی کشی از خـلق | رایـج دلت از مـوم و تـنت ز آهـن اگـر نـیست

* * *

جـلوه ات را ایـن و آن مـنظور نـیست | نـیست سـنگی کـز تـو کـوه طـور نـیست
مـحض نـامردند یـاران دغـل | سـرد مـهری کـمتر از کـافور نـیست
ایـن چـه سـودای جـنونم شـد نـصیب | یک سـر مـویم تـهی از شـور نـیست
هـر رگـم چـون تـار مـی نـالد ز درد | بـی تـو جسـم مـن بـجز [1] طـنبور نـیست
گـفتن حـق پـیش دنیـا دار کـم | از انـا الحـق گـفتن مـنصور نـیست
ای تـو دور از دوست گـامی پـیش نـه | چـند گـویی دوست از مـن دور نـیست
مـستی عشـق مجـاز آغـاز ازوست | گشت ایـن مـی چـون کـهن بـی زور نیست
حـیرت دیـدار چـون گـردد حجـاب | غـیر واصـل هـیچ کس مـهجور نـیست
از گـداز عشـق رایـج بـعد مـرگ | هـیچ بـیمم از فشـار گـور نـیست

* * *

کیست از خوبان که با قربی ز حق ممتاز نیست | خـط سـبزی کـو کـه گـرد کـاروان راز نیست
می طپد دل ها بـه زیـر چـنگل غـم چـون تـدرو | روز و شب کـمتر ز نـقش سینه شهباز نیست
دل نـمی یـابد صفـا تـا کس نسوزد خـویش را | غـیر ایـن خـاکستر آن آیـینه را پـرداز نیست
اوج اقبـال ضعیفـان پسـتی قـدر است و بس | بـال مـرغ رنگ را جـز ریـختن پـرواز نیست
بی شکست تن به ملک عشق شهرت مشکل است | تـا نگـردد سرمه کس اینجـا بـلند آواز نیست
گـریه بـی اختیـار گـل شـود شـبنم ز غـم | در چمن صبحی که خـندان آن بهـار نـاز نیست
ره نـدارنـد اهـل دولت در حـریم درد عشـق | جز دهان هـرگز دری بـر روی منعم بـاز نیست
بـر سـرم بـاران رحـمت مـی کـند رایـج ز تیر | ایـن جفـا پـردازی آن تـرک جـمع انـداز نیست

* * *

۱ - در حاشیه = مگو

به فقر هر که زند از نمد علاجش نیست	که وقت جوش محیط از زبد علاجش نیست
به خلق ساختن صاف دل ضرور آمد	شد آنکه آینه از نیک و بدعلاجش نیست
تو خوانده‌ای به خودم اینکه جمله می رانند	قبول کرده ات از دست رد علاجش نیست
چها به وسعت مشرب کشم ز بد خویان	به دشت هرکه شد از دام ودد علاجش‌نیست
طبیب عشق به نبض تو بو الهوس چه کند	که درد ساخته ات تا ابد علاجش نیست

* * *

کدام غنچه که دلبسته خیالش نیست	کدام گل که سراپا زبان ولالش نیست
کدام خاک که از ناز نیست گرد رهش	کدام آب که آیینه جمالش نیست
کدام فاخته کز طوف نیست حلقه ذکر	کدام سرو که از باد گردم حالش نیست
کدام خسته که دارالشفا نگشته ازو	کدام تشنه که سر چشمه زلالش نیست

* * *

نیست یک دل که غمت نیش رگ جانش نیست	جگری نیست که زخم تو نمایانش نیست
یار هر چند که پاک آمده از قید لباس	نیست یک دست تمنا که به دامانش نیست
درد دل پیرهن قامت معشوق آمد	که بجز اشک الم گوی گریبانش نیست
دیده ای کو که به کیفیت اشیا رسد آه	هر چه پیداست مگو جلوه پنهانش نیست
فرصت ذوق غذا کو چو کند گل بیرویی	تا شود نان سحر پخته که دندانش نیست

* * *

هیچ دامن از غبار آرزوها پاک نیست	کو گریبانی که در دست تعلق چاک نیست
ز آتشی کافتاده از داغ محبت در دلم	دودی و مشت شرار است انجم و افلاک نیست
هیچ کس این صافی اندام از خوبان نداشت	در خمیرت گویی از اضداد جزو خاک نیست
برق پیش شوخی ناز تو مار مرده ایست	در جهان طفلی به بازی اینقدر بیباک نیست
صاف باطن کلفت از اجزای خود هم می کشد	خانه آیینه را جوهر کم از خاشاک نیست
لاله وگل را ز شبنم آب می گردد به چشم	سرو بالایی باین رخسار آتشناک نیست
هر قدر کاهد تنم رایج سخن بالد به خویش	اوج فکر من بغیر از نشاه تریاک نیست

* * *

همچو مرغ از صید گشتن هم به کس آرام نیست
در شکنج دام و در کنج قفس آرام نیست
جوهر آیینه را از اشتیاقت در نمد
بر رخ دریا چو مشت خار و خس آرام نیست
در خیالت سینه شد چشمم به بستن کاندرو
از شد و آمد نگه را چون نفس آرام نیست
راحت عاشق رم بیتابی درد دل است
بهر خلق افسردن جسم است و بس آرام نیست
کام دنیا در نظر زاهد چه محو طاعت است
عنکبوتی را پی صید مگس آرام نیست
عاشق پر دل هم از گردون خطرها می کشد
مست را بنگر که از بیم عسس آرام نیست
حرص بیتاب است رایج در تلاش [ازدیاد[1]]
اغنیا را از غم فیل وفرس آرام نیست

* * *

جلوگر در دهر جز دل های بی آرام نیست
غیر پیچ و خم خطی بر صفحه ایام نیست
ماهتاب جلوه شوخی که طوفان کرده است
در جهان روی نمی بینم که پشت بام نیست
ای شکار افگن کدامین تیر باران کرده ای
نیست آهوی که در نخجیر گاهت دام نیست
چون در آغوش نگه بلبل کشد ای گل ترا
در گلستانت ز عصمت نرگس و بادام نیست
دل چو شد از خود تهی قطع تعلق لازم است
جز گداز آرزوها باده این جام نیست
آفت آمد شهرت دولت که تا وا دیده ای
زخم چندی چون نگین بر چهره داری نام نیست
یاس رایج اینقدر مپسند قاصد از جواب
از لب آن شوخ دشنامی اگر پیغام نیست

* * *

هیچ کس از جلوه اش ناکام نیست
حسن خورشید کدامین بام نیست
می کشان را بی تو در بزم طرب
گردش حال است دور جام نیست
ره نورد کعبه تحقیق را
جز تحیر منزل آرام نیست
غم ندارد عیش می خوران ز پی
دور ساغر گردش ایام نیست
حلقه دام هوس باشد نگین
کیست در عالم که صید نام نیست

* * *

۱ - در اصل = از یاد

کیست ویران کرده آن غمزه خود کام نیست — گردش چشم تو کم از گردش ایام نیست
بر نمد پوش تجرد پستی اوج رتبه است — خانه آیینه را جز صحن پشت بام نیست
می جهد این نقطه مرکز ز جا همچو سپند — ز آتش عشقت به حیرت هم مرا آرام نیست
بسکه شد چشم بهار از انتظار او سپید — نرگستان فرقش از جوش گل بادام نیست
اعتبار دولت دهر اعتباری کرده اند — گرجهانگیرد ز شهرت در نگین‌هانام نیست
راحت سر منزل یکتائیش ترک هواست — گام سنجی ها درین ره غیر قطع گام نیست
آنکه رایج زآتش عشق سخن عمری گداخت — هزل اگرگوید که سرمشق است فکر خام نیست

* * *

گشتم غنی از فقر ز گردون گله ام نیست — سیرم من ازین کاسه وارون گله ام نیست
تسلیم شدم شکر کسی گر ز دو رنگی — شمشیر دو دستی زند اکنون گله ام نیست
با وسعت مشرب نکشم حسرت معشوق — آهویی اگر نیست به هامون گله ام نیست
از تن نبرد کلفت غم بخت سپیدم — پر چرک بود جامه ز صابون گله ام نیست
شیرین شده کام دلم از شکر تسلیم — گر دهر شود حقه افیون گله ام نیست
مخمور لب ساقیم و تلخی دشنام — گر کم دهدم باده گلگون گله ام نیست
درد دلم اندیشه عیسی نشناسد — رایج به دوایش ز فلاطون گله ام نیست

* * *

ز زندگی اثری در تن چو نالم نیست — به دقت آینه ها دیده ام مثالم نیست
جز آرزو به هوای تو نیست پروازم — بود دو دست دعا در طلب دو بالم نیست
نزد فلک به زمینم ز رفعت پرواز — هزار شکر که بال و پرم وبالم نیست
بر اغنیای جهان خنده دارد افلاسم — کمال دولت درویشیم زوالم نیست

* * *

مرد را دینی و دین هر دو بهم ممکن نیست* — تا بود بت به بغل طوف حرم ممکن نیست

---

* - مرد را دنیا و دین هر دو بهم ممکن نیست

چه تحیر، چه طپش، فکر توام هر دو، ربود — بی تو آرام محال آمد و رم ممکن نیست
در گداز طلب تست سراغش دریاب — در ره آب مگو نقش قدم ممکن نیست
خم تسلیم به درماندگی عجز بلاست — جان برد دشمن ازین تیغ دو دم ممکن نیست
چیست منعم عبث این دعوی آزادی فقر — که برون جستنت از دام درم ممکن نیست
دل که از عشق نشد شق نشود مظهر راز — تا شکافی به قلم نیست رقم ممکن نیست
در مقامی که برد وسعت مشرب رایج — آتش و آب نسازند بهم ممکن نیست

* * *

زندگانی چه و جان کو که تنی بامن نیست — محض تصویرم و جز پیرهنی با من نیست
نور حسنی که جدا نیست ز چشمم نفسی — این چه سحراست که مژگان زدنی بامن نیست
تنگش آرم ببرو لعل به زورش بوسم — عاشقم به ز جنون هیچ فنی بامن نیست
چمن عشق زند بعد فنا جوش بهار — یاسیمن است به طوفان کفنی بامن نیست
از خیال سخن و جوش معانی رایج — نفسی را نکشم کانجمنی با من نیست

* * *

الفت سیر گل و سمن نیست — این سوختن است ساختن نیست
عشق این همه رو سپید کرده است — بر جسم شهید او کفن نیست
تابد ز فتادگی فروغش — آن شمع برون ازین لگن نیست
هر دم چو نفس چه گردی از راه — غافل سفر است این وطن نیست
کو بزم کجا حضور خلوت — ما را دیدیم همچو من نیست
پا هر که برو نهد کباب است — این ره کمتر ز باب زن نیست
رایج عشقست و بس جمالش — جز بلبل و گل درین چمن نیست

* * *

این عقل و جنون در طلب او فن من نیست — یعنی رم و آرام به ملک تن من نیست
در فقر هم از عجب سخن نیست علاجم — کو مصرع شوخی که رگ گردن من نیست
طوفان بهار است غم و غصه به عشقم — کو رنگ که در خون جگر خوردن من نیست

آرایش تـن از غـم یـار است بـه عشـاق جـز تـنگی دل تکـمه پـیراهـن مـن نیست
بـا گـریه مـن ابـر چـه سـنجند کـه دریـا یک طفل سرشک است که در دامن مـن نیست
ایـن سـجده سـر تـا قـدم آمـد بـه در دوست صـد طـاعت استـاده بـه افتـادن مـن نیست
رایـج بـه سـپید و سـیه دهـر چـو دیـدم جـز سـیر بهـار سـمن و سـوسن مـن نیست

* * *

بـی فکرنشـاط دل آزاده مـن نـیست غـیر از سـخن تـازه و تـر بـاده مـن نیست
سـودم بـه طـلب جـبهه بـه هـرکیش کـه دیـدم کـو جـاده کـه از بـهر تـو سجـاده مـن نیست
غـیر از نـفسم هـر چـه بـه دل بـود فگـندم بـادیست کـه بربـاد فنـا داده مـن نـیست
ایـن راز کـه گـوید[1] کـه خبرهـای تـو سویم آورده بـریدی کـه فرسـتاده مـن نـیست
آیـینه مـرقع شـده از کـثرت تـصویر کـو نـقش کـه بـر لوح دل سـاده مـن نیست

* * *

پـرواز هـوایـی دل وامـانده مـن نـیست لخت جگـر است ایـن پـر افشـانده مـن نیست
در آبـله هـای کـف پـا نـیست قـرارم کـوسبحه کـه در ذکـر تـو گـردانـده مـن نیست
غـیر تـو شکـوهش بـه دلم نـیست ز کـثرت کـونین بـجز مشـقی چسپـانده مـن نـیست

* * *

سـوسن هـمه یک داغ نـمک خـواره مـن نیست گـر دسـته شـود گـل صـد پـاره مـن نیست
صـحت نـدهد وصـل تـو هـم از تب هـجرم جـز درد طـلب هـیچ دگـر چـاره مـن نیست
در عـالم امکـان چـه گشـاید دل تـنگم ایـن وادی دیـوانـه آواره مـن نـیست
زان آتش پنهـان کـه بجـانسختی صـبر است دوزخ هـمه جـز یک شـرر خـاره مـن نیست
بـاقیست بـه مـردن طـپس و حـیرت عـاشق گـردون تـهی از ثـابت و سیـاره مـن نیست
هـر چـند حـوادث کـند اصـلاح بـد انـدام سوهـان فـزون و کـم انگـاره مـن نـیست

* * *

۱ - در حاشیه - فهمد

صحت به طرب سازی رنجوری من نیست | صد وصل به ذوق غم مهجوری من نیست
از زلف تو دل کرده تماشای جهانی | آن شانه کم از پرده زنبوری من نیست
گردیده مرا ناوک نازت رگ گردن | کس ز اهل نیازی تو به مغروری من نیست
در عین تغافل دو جهان است به چشمم | بینایی اگر هست بجز کوری من نیست

* * *

کو جلوه که در چشم و دل ارزانی من نیست | آیینه اگر آب شود ثانی من نیست
در آخر حسن این همه مپسند اسیرم | ظالم خط رویت خط پیشانی من نیست
از شور دل آسودگیم نیست بکشتن | شد کان نمک دیده قربانی من نیست
زین شور جنون زخمی درد است جهانی | تیغی به کف عشق به عریانی من نیست
کس این همه بیتابی سودا نشنیده ست | کو ناله که مجنون بیابانی من نیست
در سختی چرخم همه تن قهقهه عشرت | جز کبک به کهسار گرانجانی من نیست
رایج سخنم بین و افادت به عزیزان | امروز کریمی به در افشانی من نیست

* * *

پر کن دلت از عیش که جامی به ازین نیست | خون شو زغمش شرب مدامی به ازین نیست
شد صید کرم هر که دگر پر نفشاند | در بذل درم کوش که دامی به ازین نیست
راحت هوست در سفر دشت سلوک است | حیرت به کف آور که مقامی به ازین نیست
هر چند که قطع ره عشق روش هاست | بگذر ز سر گام که گامی به ازین نیست
هر زمزمه ام زمزمی آمد به سلامت | در بزم ادا ساز کلامی به ازین نیست
شد شوخ تر آن چشم سیاه از خط شیرین | آهوی ترا سبز کنامی به ازین نیست
رایج که رساند به خدا جز شه کونین | ره در پی آورد* که امامی به ازئین نیست

* * *

کوجوان کز ناله غم زخمی تیر تو نیست | نیست پیری کز قدخم زیر شمشیر تو نیست

---

* آور

حسن پاکت گرچه رنگ افشاند از دامن چو گرد صفحه اندیشه ای خالی ز تصویر تو نیست
صید بندان دل اینجا چون غزالان می طپند دام زلف و کاکلی بیرون ز زنجیر تونیست
سیر کردم جلوه حسن محبت مو به مو جز دل پر عقده گیسوی گره گیر تو نیست

* * *

یوسف من جلوگر در عین بازار است و نیست چشم بندش بین که دمساز خریدار است و نیست
دعوی کیفیت آمد از رعونت پیشه پوچ بر کف تصویر جام باده سرشار است و نیست
با درون غافل از آگاهی بیرون چه سود همچون چشمی‌که وقت خواب بیداراست و نیست
جز صفای دل سیه کاری بینایان نداشت مردمک را سیر کن کایینه اش تار است و نیست
محض وهم است آنچه اسباب جهانش گفته اند از تعلق دوش ها یکسر ته بار است و نیست
جلوه او از چپ اندازی کبابم کرده است هرطرف چشم افگنم آن شوخ پرکار است و نیست
درد عشق از منعم ناز آفرین باور مکن چشم خوبان است جسم او که بیمار است و نیست
چیست ز اشیا کز تو نتوان یافت اما ز اعتبار هر متاعی راکه می خواهی درین بار است و نیست
با همه شیر افگنی ز آهی گریز و چون غزال ترک من رایج به جنگ دل جگر دار است و نیست

* * *

کو دل که واله طرب افشانی تو نیست ای صبح عید کیست که قربانی تو نیست
آیینه بین و دفتر تحقیق سیر کن خط کدام راز پیشانی تو نیست
جز قرب حق اگر نکنی وا بغیر چشم در هر دوکون چیست که ارزانی تو نیست
ای وحدت ازل ز تو پیدا دویی مجوی خود را اگر دونیم کنی ثانی تو نیست
تحقیق وسعی قرب به توحید شرک تست غافل دویی بغیر خدا دانی تو نیست
بیجا زکف مده دل تنگت که عالمیست غافل دگر نگین سلیمانی تو نیست
رایج به بزم اهل غنا رفته ام به فقر جمعیتی به ذوق پریشانی تو نیست

* * *

کو سینه که پر از می تحقیق کدو نیست کو تن که درین بحر فرو تا به گلو نیست
بگذار ز سر تا قدم اینست طهارت آنجا که بری سجده شوق آب و وضو نیست

جز در دل شوریده غم عشق ننالد   این دانه شود سبز به خاکی که نمو نیست
بی اشک روان گل نکند ناله دو بالا   رعنا نبود سرو اگر بر لب جو نیست
از بحر بلا مردم بیکام نترسند   دل چون ز امل گشت تهی کم ز کدو نیست
رایج به دوا درد محبت نفروشد   زخمی که ز غم خورده به امید رفو نیست

* * *

در خلوت حضور به نظاره راه نیست   حسن آنقدر پراست که جای نگاه نیست
طبع بلند را ز حوادث خطر کم است   جز پست فطرتی به ره مرد چاه نیست
ای درد عشق این همه ناز غرور چیست   آخر شکست رنگ شکست کلاه نیست
از فقر فتح کشور شاهیست در سرم   ای بیکسی هجوم کن اینجا سپاه نیست
گل می کند ز بحر به یک جا حباب و موج   در سینه ای که داغ نزد شعله آه نیست
محو محبتیم چه ایمان ، کدام کفر   در حیرت امتیاز سفید و سیاه نیست
عکس فلک در آب ز رفعت نشان دهد   رایج که گفت رتبه پست اوج جاه نیست

* * *

گر دل بود آگه گله از حال تبه نیست   در صحبت جبریل به یوسف غم چه نیست
با چشم شود رام سبکروح ز عزت   غیر ازصف مژگان قفس مرغ نگه نیست
پیداست به سرگشتگی سوختگان یار   کو شعله جواله کزو هاله مه نیست
در قلزم بیکامی تجرید حبابم   اسباب چه جویم که سرم کم ز کله نیست
فقر است بر نخل نگهبانی عزت   جز روی سفیدی به جهان بخت سیه نیست

* * *

یک صافدل ز چرخ ستم نارسیده نیست   آیینه ای کجاست که جیب دریده نیست
یارب کدام آفتی ای برق صبر سوز   در عهد جلوه تو دلی آرمیده نیست
تا نیست خضر جاذبه ای دست و پامزن   راه طلب به تیز روی ها بریده نیست
غافل چنین ز حمله درد دلم مباش   ظالم عنان ناله عاشق کشیده نیست
آسوده اند مردم آزاد از خطر   اندیشه شکست به رنگ پریده نیست

رایـــج بـــه طـــفل اشک بـــود زندگـــانیم ‌ ‌ مـیرم دمـی کـه در بـرم آن نـور دیـده نـیست

* * *

عشق چون کامل شد از شور [جنونان][1] چاره‌نیست ‌ ‌ خوان چو گشت آماده هرگز از نمکدان چاره نیست
بی سپر نتوان به خصم تیغ بر کف حمله کرد ‌ ‌ در جهاد نفس غالب از ته نان چاره نیست
گر زنند آتش ز سر صاحب کرم را تا به پا ‌ ‌ چون تنورش همچنان باخلق ازاحسان چاره‌نیست
کوه چشمک می زند از چشمه ام کز درد یار ‌ ‌ با دلی چون سنگ هم از چشم گریان چاره نیست
گر شوم گل گل ز وصل آه از جدایی می کشم ‌ ‌ بوستان عشق را زین سنبلستان چاره نیست
داغ عشقت شد هوس بر کش فغان بی اختیار ‌ ‌ آتشی گر بر کنی از باد دامان چاره نیست
بی سیه کاری به صافی های دل نتوان رسید ‌ ‌ هرگز از ظلمت به راه آب حیوان چاره نیست
جو هم از تیغ بلا روید چو گندم سینه چاک ‌ ‌ زیر گردون هرگز از زخم نمایان چاره نیست
بر توکل افگن ای درویش همت پیشه کار ‌ ‌ فقر هم از دولتش از میر سامان چاره نیست
داغ ها بر دل نهم از سرد مهری های یار ‌ ‌ ز آتش افروزی به طغیان زمستان چاره نیست
سینه از بهر دل پر جوش کردم چاک چاک ‌ ‌ شیر را در بیشه رایج از نیستان چاره نیست

* * *

رحمی ترا چرا به من درد پیشه نیست ‌ ‌ این شوخی و ستمگری آخر همیشه نیست
عاشق به سینه اش دل نازک طلب مکن ‌ ‌ در محفلی که سنگدلانند شیشه نیست
از ما مجو تعلق این تیره خاکدان ‌ ‌ ما را چو نخل گلشن تصویر ریشه نیست
دریاب صدمه سم گلگون نازکیست ‌ ‌ ای کوهکن هجوم صداهای تیشه نیست
آن نازنین بکشتن رایج چه حمله کرد ‌ ‌ نازم به آهوی که کم از شیر بیشه نیست

* * *

نیست حرفی کز تب عشقم به لب تبخاله نیست ‌ ‌ کو نگه کز حسرت دیدار مد ناله نیست
سخت گرم افتاده با هم صحبت خوبان باغ ‌ ‌ قهوه و فنجان یاقوت است داغ و لاله نیست

---

۱ - در اصل = جنون ها

مـی مسـخر مـی کندخوبـان ایـن ایـام را غیر دور سـاغر ایـن مـه پـیکران را هـاله نیست
تیغ تجریدی محرف زن بـه تـن تـا جـان رسـی بی خبر خصمی ترا چون خویش در دنباله نیست

* * *

لخت دل است بـی تـو دریـن بـاغ لاله نیست چشـم تـر است در کـف سـاقی پیاله نیست
از اضـطراب هـجر تـو در بـزم بـاده ام چشمی است رفته مردمک از جا پیاله نیست
از فـیض درد خـانه مـا بـی دلان بپاست اینجـا سـتون سـقف بـجز مـد ناله نیست
در دیـر عشـق هـر کـه بـود پیر پخته است طـفل دو روزه کـو کـه شراب دو ساله نیست

* * *

بـه گـرم و سـرد مـرا بـافلک مجادله نیست هـزار لشکـر کـزین سـفله پـرورم گـله نیست
کـدام نـامه نـوشتم ز درد دل سـوی یـار کـه بـر سـرش رقـم نـاله مـد بسمله نیست
ز خـودبرون نـروم بـی هـجوم نـاله شـوق کـدام ره کـه درو احتیـاج قـافله نـیست
تـو نـیک بـاش کـه عـالم شـوندآینه ات وگـرنه کـیست کـه در، دهـر بـد معـامله نیست
رخت چـو دیـد دلم گشت واله ابـرو کـه اولیـن سـبق طـفل غـیر بسـمله نیست
تغـافل و نگـه از هـم ربـایدش رایـج ز یـار پـای دلم در کـدام سـلسله نـیست

* * *

بی سر انجامی و اسباب جهان ایـن هـمه نیست حسرت این و طرب سازی آن ایـن هـمه نیست
پـر شکـوه است در خـانه بـه شـاه تـا نـرسی گر مکین دست دهد کون و مکان این همه نیست
دست بـردار بـه تـجرید ز خـوی کـج وراست جنگ آخر چو شود تیر و کمان این هـمه نیست
آب را چـرخ بـرین در تـه پـا مـی بـاشد دل اگر صاف شود رفعت شان ایـن هـمه نیست
مـرد کـاهل بـه دلش درد طـلب بیکـار است پا چو خفت آه رسا اشک روان این هـمه نیست
روز و شام است و شبت صبح نـفس تـا زده ای ای جوان فرصت عمر گـذران ایـن هـمه نـیست
کـار فرمـا چـه کـند گـر نـبود کـار گـذار بـی تـلاش دل پـر آبـله جـان ایـن هـمه نـیست
تـیر دردی خـور و از شـهرت دولت رم کـن رو نشان بآش نشان نام و نشان ایـن هـمه نـیست
حسـن از درد مـحبت شـده رعنـا رایـج خـالی از داغ یـقین لاله سـتان ایـن هـمه نـیست

* * *

بـا درد تـو از مـحنت دهـرم گـله ای نـیست
بشکست چـو پـا هـیچ غـم آبـله [ای][1]نـیست

کـونین گسسـته ست چـو یک حـلقه زنـجیر
مـجنون تمنـای تـرا سـلسله ای نـیست

در عـالم وحـدت نـبود اول و آخـر
اینجـا ز ازل تـا بـه ابـد فـاصله ای نـیست

دل کـز غـم دنیـا پـر و از یـاد تـو خـالیست
مـاند بـه کتـابی کـه درو بسـمله ای نـیست

آرام طـلب گـر کـنی افتـادگی آمـوز
ایـنست زمـینی کـه درو زلزله ای نـیست

از اهـل جگـر بـاش دریـن راه خطرنـاک
دل جـمع چـو کـردی بـه ازیـن قـافله ای نـیست

از فکـر سـخن شـور جهـانی شـده رایـج
چـون خـامشیم طـبل پـر از ولوله ای نـیست

* * *

مـرا بـه سـلطنت از فـقر احتیـاجی نـیست
سـر تـهی ز امـل هـیچ کـم ز تـاجی نـیست

فـلک نـداشـته مـعذور در فتـادگیم
زمـین فـقر دریـن عـهد بـی خـراجی نـیست

بـه دست دل در غلطـان قـلزم عشـقم
چـه سـازم از طـپش و حـیرتم عـلاجی نـیست

* * *

مـعنی جـلوه نـیرنگیش ارشـادی نـیست
در ره وحـدت حـق مـهتدی و هـادی نـیست

کـرده هـر گـردش چشـم تـو مـرا ویـران تـر
وحشت آهـوی مشکـین سـوی آبـادی نـیست

تـرک اسبـاب شـود دام تـعلق ز غـرور
تـا تـجرد بـودت در نـظر آزادی نـیست

دور گـیتی هـمه یک حـلقه مـاتم شـده است
انـدرین غـمکده هـر سـو نگـرم شـادی نـیست

تـیر بـاران بـلا تـا نکـند دام تـنت
بـهر صـیدی کـه بـود سعی تـو صیـادی نـیست

بـیستونی اگـر از حـادثه ات پـیش آیـد
خـَم تسـلیم کـه از تـیشه فرهـادی نـیست

چـرخ از حـادثه انـدام دهـد بـد خـو را
ادب طـفل بـجز سـیلی استـادی نـیست

خـالق شـوخی طـرز نـو خـویشم رایـج
مـعنیی در سـخنم نـیست کـه ایجـادی نـیست

* * *

جـانی اگـر آگـه شـوی از خـود جسـدی نـیست
ای قـلزم وحـدت بـه زلالت زبـدی نـیست

---

۱ - در اصل = آبله پا

دشنـــام حـــلاوت دهـــد آنجـــا چـــو تـبسم / در عـــالم تسـلیم قـــبول و ردی نـــیست
محتـاج خشـن جـامه فـقر است صفا کـیش / ایـــن آیـــنه را آه کـــه در بـــر نـــمدی نـیست
ایـمن بـه ریـاضت مشـو از نـفس بـد انـدیش / ایـن خـر شـده رام تـو ولی بـی لگـدی نـیست
چـون آه پـر از لخت جگـر خـون دل آلود / گـل پـیرهنی لاله رخـی سـرو قـدی نـیست
تنهـا مشمـار و مکـن آزار کـه درویش / هر گه که بـر آشـفت یکـی کـم ز صـدی نـیست
رایـج ز جـلال اسـد اللـه و ولایش / در بـیشه دیـنم خـطر از دام و ددی نـیست

* * *

همه‌یار آمده کـو کـفر و چـه دیـن غـیری نـیست / در تـجلی گـه وحـدت حـرم و دیـری نـیست
ایـن چـه عـهد است کـه مـردم هـمه آزار دل انـد / شـرمحض‌است‌بـه‌هرکس‌نگرم‌خـیری نـیست
حـیرتش دقت فکـر آمـده مـعنی حـل کـن / بـی سکـون نسـخه تـحقیق تـرا سـیری نـیست

* * *

در صـید گـه دهـر بـه قـصد تـو کسـی نـیست / صیـاد خـودی غیر تـو دستت قـفسی نـیست
لطـفی کـه سـخن گـل کـند از درد تغـافل / گـر گـوش کـنی مـلتمسم مـلتمسی نـیست
ایـن بـلبل کـم قـدر یـقین در چـه حسـاب است / جـبریل بـه گـل دام تـو بـیش[1] از مگسـی نـیست
گـر طـفلی و گـر پـیر مهیـای سـفر بـاش / آگـاهی و غـفلت چـه سـحر جـز نـفسی نـیست
چـون خـو بـه غنـا گشت ز دولت چـه تـمتع / اسباب جهـان جمع چـو گـردید خسـی نـیست
شـد قـطع رهـت سـد ره آرزوی دل / تـا پـای بـه دامـن نکشـی دسـترسی نـیست
گـل مـی کـند از خـامشیم شـور قیـامت / بـر نـاقه مـن جـز دل حـیران جـرسی نـیست
آنجـا کـه کشـد پـرده ز رخ وحـدت مـعشوق / رایـج بـه جـز از عشـق دگـر بـو الهـوسی نـیست

* * *

عـالم مـیکده از شـوق خـدا خـالی نـیست / دیـده ام دست سـبو را ز دعـا خـالی نـیست
دست بـر دامـن مـعشوق بـه تـحقیق کـه زد / کـه ازو هـیچ گریبـان قبـا خـالی نـیست

---

۱ - در حاشیه = غیر

آن بهار چمن جلوه به هر جا خندید		نخل تصویر هم از نشو و نما خالی نیست

* * *

بد که از ما و منی خالی نیست		نیک دیدم ز فنی خالی نیست
نه به چاهی نه بـه زندان یوسف		در تنت پیرهنی خالی نیست
در سراغ تو خرابم من و آه		کز توهیچ انجمنی خالی نیست
حسن را نیست گریز از عاشق		از خزانش چمنی خالی نیست
خوی بد نیز بود در خوش خلق		این ملک ز اهرمنی خالی نیست
رو سفیدیست به فقرم عشرت		برم از سیم تنی خالی نیست
دین کند وسعت مشرب تاراج		وادی از راهزنی خالی نیست
خانه آیینه شد یکتایی		هیچ سو از چو منی خالی نیست
حق طلب از دل پر خون رایج		این عقیق از یمنی خالی نیست

* * *

آرایش تن محو ترا ما و منی نیست		پیراهن تصویر یقین جز کفنی نیست
ای سینه مشبک مشو و هرزه منه دام		آن آهوی رم کرده غزال ختنی نیست
از دال گل خرقه به صد حلقه دام است		درویش مگو صید رعونت چو غنی نیست
از جوش حلاوت گره نیشکر است این		در حرف زدن خامشیم کم سخنی نیست
بیرون نتوان آمدن از فکر خود آسان		در چاه گریبان چو فتادی رسنی نیست
از تیشه کند کار فزون تر خم تسلیم		چون عجز به کهسار طلب کوهکنی نیست
غیر از رقم شعر تر و صفحه رایج		زین باغ بجا سنبلی و یاسمنی نیست

* * *

دوستان را زهم جدایی نیست		که به وحدت تویی و مایی نیست
از تحیر چو موج آب گهر		در پر افشانیم رهایی نیست
تاب اگر آوری حوادث عشق		کو شکستی که مومیایی نیست
ناز مفروش اینقدر منعم		بی خبر بندگی خدایی نیست

از تجرد کدام صرفه به فقر قطع راه از برهنه پایی نیست
به رعونت چه کار منعم را کف دریا ببین حنایی نیست
طبع عالی دهد به سفله غنا فقر تا نیست میرزایی نیست
نقد کامل عیار ما رایج جز همین جنس ناروایی نیست

* * *

هر نفس زان مهرش از بهر ترقی پرتویست از کهن سالی چو عاشق خم شود ماه نویست
خالی از خود گشته ای افتاده در راهت ببین گرم مگذر اینقدر ای شوخ پیش پا گویست
تا نباشد عشق نتوان رستن از آشوب دهر شهر دنیا ناله دردش ره بیرون شویست
سهل منگر خاکساران جناب فقر را یک‌طرف شوغافل‌این‌گردسپاه‌خسرویست
عاشق از بیکاری بخت سیه وامانده نیست گرپریشان‌شدبه‌راهش‌کاروان‌شب رویست
نفس هر دم سوی طفلی می برد از پیریم زیر رانم طرفه رخش سرکش پس پس رویست
نعمت آفت های رنگارنگ دارد در کمین پیش تیر غم سپر رایج همان نان جویست

* * *

ذلت ارباب فقر اعزاز شاهنشاهیست بندگی آنجا که می کرد کمال الهیست
مرد دنیا آبش از نقد پس انداز است وبس این درم ها سربه سرگویی به پشت ماهیست
واچوکردی چشم روزتست وچون‌بستی‌شب است پیش عارف نور و ظلمت غفلت و آگاهیست
برندارد چشم از پستی دلم در اوج قدر گر زند بر آسمان بال این کبوتر چاهیست
اینقدرها چهره کس را نیفروزد شراب پیش رخسار تو رنگ لاله رویان کاهیست
از هوای انبساط ما سبکروحان مپرس کوه این کشور چو ابر تیره هر سو راهیست
خرقه صد پاره لشکرگاه سلطانی شود فقر هرجا در تلاش عرض والا جاهیست
بی گل رویت به گلشن کار تنگ است از نسیم همچو بیماری که در نزع از نفس کوتاهیست
نقد لذت بی جوانی خرج تنخواه که کرد منصب عمر از صدی رایج همان پنجاهیست

* * *

مردم از کثرت آهم که ز تاثیر تهیست زین نیستان مکن اندیشه که از شیر تهیست

رعشه گل کرد امیدت ببر از پیری هم — بر کفت در نفسی این قدح از شیر تهیست
گرچه پاتا به سرم پیچ و خم درد دل است — از اثر ناله من جمله چو زنجیر تهیست
درد در معرکه عشق سلاح جدل است — سینه بی ناله چو شد ترکشی از تیر تهیست

* * *

اندیشه یار از طپشم سعی جدائیست — جان را پر بسمل همه پرواز رسائیست
تا یک رقم حسرت پابوس تو یابد — هر صفحه برگ گل ازین شوق حنائیست
در عالم فقرم دل پرداخته از غیر — بر خوان تماشای تو کجکول گدائیست
آنجا که بود آینه از عکس تو لبریز — از محمل لیلی سخنم هرزه درائیست
در حیرتم آغوش هوس با تو چه سازد — کاندام تو نیلوفری از تنگ قبائیست
آنجا که خیال تو چمن ساز تماشاست — چندانکه نظر کار کند حسن خدائیست
لبریز تجلیست دل و دیده ام اما — آن شوخ نهان جلوه ندانم که کجائیست
تسلیم مشو در الم ساخته با عشق — بی سجده سهو است نمازی که ریائیست
رایج طربم کو که درین عالم موهوم — سرمایه ام آیینه بی برگ و نوائیست

* * *

به یکتایی چه جای آشنائیست — مبر نام محبت کز جدائیست
هلاک لذت دشنام یارم — قدم فرسوده اینجا جبهه سائیست
بود هر سجده گامی در ره عشق — که قهر گلرخان لطف خدائیست
سوی شب زنده دار این شوق از دوست — شفق هر صبح مکتوب حنائیست
سر شکم سرخ از عید غم کیست — به طفلان عشرت گلگون قبائیست
شود جوش سر شک آیینه خانه — رخت هر جا که در حیرت فزائیست
زمینم کن به قدر ای خاکساری — دلم از چرخ در بخت آزمائیست

* * *

ناله بکن ناوک هوائیست — اشک چراغان آشنائیست
از رخ وحدت چو پرده گیرند — شوق هم آغوشی از جدائیست

جام به بزمی زدم کانجا نشاه می دعوی خدائیست
در رهش از عجز جلوه سازیم آینه ما برهنه پائیست
راز چو رسوا کند محبت گم شدن از خویش خود نمائیست
ریختنی داشت خون ما هم چشم تو مشغول سرمه سائیست

* * *

مشتاق تو از غیر تمنای ترا داشت کونین دو دستی است که بهرت به دعا داشت
دل چون نخروشد به برم بی رخت آخر آیینه جدا از تو چو سیلاب صدا داشت
در وصل ز نیرنگ تو ایمن که شد ای گل صد عقده به دل با همه قرب از توقبا داشت
از مهر تو شد همچو هلالی مه کامل شمشیر کجی یک دم اگر پیش توجا داشت
پابند رعونت نبرد راه به جایی طاوس که گفته است که پرواز رسا داشت
زنگار شب آمد، نمد آیینه صبح عاشق به سیه کاری خود عرض صفا داشت

* * *

زین جمله لباسی که هوس تنگ ببرداشت پوشیدن چشمی است که همت بنظر داشت
بر اوج گرفت از مژه ها شوخی نازش جز چشم تو آهو نشنیدیم که پر داشت
محرومم وکس محرم معشوق چومن نیست شوق آنچه در آغوش ندارد چقدر داشت
ذوق طرب کس تهی از محنت غم نیست هر رنگ که گل کرد نهان خون جگر داشت
دشنام ز لعل تو تماشاست باین شرم از معجز حسن آتش یاقوت شرر داشت
خون شد دل سختش ز گداز دل تنگم پوشیده مرشکی که فشاندم چه اثر داشت
از شعله بی طاقتی عشق چو رایج مغزم همه رم خوردن سیماب به سر داشت

* * *

در کاهش غم محو تو انداز دگر داشت از ضعف تنم پیچ و خم موی کمر داشت
کیفیت دردی چو بود بخت سپید است این ساغر می جلوه مهتاب به بر داشت
آغوش تهی کام تمنا ز تو شیرین وصل تو نهالیست که ننشانده ثمر داشت
هر معرکه عشق بتان مرد محبت از آه دل و داغ جگر تیغ و سپر داشت

در خـرمی مـال چـه غـم از کـمی عـمر — گـل داد طـرب داد بـه یک هـفته کـه زر داشت
از چـرخ و زمـین جـلوه مـعشوق بـرون نـیست — گر وارسـی ایـن کـهنه صـدف مـوج گـهر داشت

* * *

امـروز بـه دل چشـم تـو نـیرنگ دگـر داشت — آهـنگ دگـر ، رنگ دگـر جـنگ دگـر داشت
دولت هـم از آسـیب غـم دل نرهـاند — زیـن مـزرع سـبز آهـن هـا زنگ دگـر داشت
عـاشق بـود از خـون جگـر سـرخـوش عشـرت — در شـیشه پـر بـاده گـلرنگ دگـر داشت
در نـاکسی امـروز کسـی ثـانی مـن نـیست — قـدرم بـه تـرازوی کـمی سـنگ دگـر داشت
در نـاله همـان عـرض غـم و درد طـلب هست — ایـن سـاز بـجز نـغمه صـد آهـنگ دگـر داشت
تسـخیر دد و دام بـه سـعی هـمه کس نـیست — مـجنون تـو در بـادیه فـرهنگ دگـر داشت
رایـج دل چـون سـنگ بتـان را بکـف آورد — سـر گشـتگی عشـق فـلاسنگ دگـر داشت

* * *

شب کـه آه آتشـینم سـوز عـالمگیر داشت — تا سـحر زیـر فـلک مهتـاب جـوش شـیر داشت
چـون طـپد در قـتل گـاه شـوخی نـازش کسـی — زیر تیغش چشـم بسـمل حـیرت تـصویر داشت
یک قـدم بـیرون مـرو از جـاده در راه سـلوک — ره کمان کردن به زه در قصد سـالک[1] تـیر داشت

* * *

نشـاهٔ بـی کـیفی عشـق از ایـاغم بـاز داشت — این شراب از سرخوشی هـای دمـاغم بـاز داشت
از دل پـر شـور بـیرون نـیست رنگـین جـلوه ای — گشت صـیدم بـلبلی کـز سـیر بـاغم بـاز داشت
شد یقین تر وحـدت از گـم گشـتگی هـایش مـرا — نـعل وارونـی کـه زد یـار از سـراغـم بـاز داشت

* * *

نـقص فتـادگی گـل اوج کمـال داشت — ایـن نـاخن بـریده بـه پـرواز بـال داشت
ریحـان جـلوه ای کـه چـمن هـا خـراب اوست — از نـخل هـای قـامت خوبـان سفـال داشت
عـارف بـه اوج پـایه وحـدت رسـد ز غـیر — ایـن طـایر از دویـی بـه هـوایش دو بـال داشت

---

۱ - برگ ۵۳ = غافل

حسنی بااین صفا نشنیدیم زیر چرخ پیش رخ تو آینه حکم مثال داشت
تن پاک سوخت زاهد وسیه کاریم نرفت خاکسترم شد اخگر و رنگ زغال داشت
در چرخ گرم و سرد رسد در قفای هم دایم هوای باغ جهان اعتدال داشت
در غفلتست محو تماشای یار دل این طفل خواب رفته چها در خیال داشت
خندان انار باغ طرب بود تاکه بَود از درد هر که بر مژه ها اشک آل داشت
از شهرت خرابی دیوانه اش مپرس کز کوه طبل و جاده صحرا دوال داشت
واپرس نیست با دُر منعم ز معصیت هرگز نداشت فکر مآل آنکه مال داشت
رایج به ماه تا چه رسد مهر پیش او از ذره ها برو عرق انفعال داشت

* * *

کس درین وحشت سرا گر طالع آرام داشت جامه در کنج قفس یا در شکنج دام داشت
بیم رسوایی سرافرازان دولت راست بیش در غم افتادن طشت است هر کس بام داشت
سرگرانی بین دگر از طرز دشنامم مپرس هر گره بر جبهه او تلخی دشنام داشت
چون کند با جلوه او شوخی نظاره آه دیده قربانی اینجا تهمت ابرام داشت
کس به عشاقم نشان این شور سودا را نداد حلقه زنجیر من دور قیامت نام داشت

* * *

منعم از معراج دولت فیض احسانی نداشت ابر هر جا پر بلند افتاد بارانی نداشت
زانتظارت دهر سرتاسرطرب گردیده است نیست سنگی کز شرر بزم چراغانی نداشت
شور سودای جنون فال بیتابی زند عهد ما جز دامن صحرا گریبانی نداشت
حق نبخشد معرفت بی وسعت مشرب به کس بی نصیب است از کریم آنکس که ایمانی نداشت
گرد وهمی خاست عقل آباد و سودا شد خراب ورنه دنیا هیچ شهری و بیابانی نداشت
بررخ مهمان دری از ناکریمی بسته است هرکه از تیغ طلب زخم نمایانی نداشت
گر تمام اجزا نمی شد کار عقل از شورعشق خوان نعمت های الوانش نمکدانی نداشت
نیستش فردا تمیز میوه جنت به کام هر که دست امروز بر سیب زنخدانی نداشت
اوج قدر اهل دل شیرینی فیض است وبس دولت این قوم جزشان عسل شانی نداشت

در جهــان تــنگ ســعی جـوهرم پـوشیده مـاند دست و تیغ فطرتم خون شد که میدانـی نـداشت
کو تـجرد رایـج اسبـاب ضـرورت کس نبـاخت نیست درویشی به یـاد مـن کـه سـامانی نـداشت

* * *

آســان تــوان بــه تــیغ تغـافل ز جـان گـذشت هــر نــاوکم کــه یــار نـزد ز استخوان گـذشت
چــون نــام بــرنگین کــه کــند جـا بــرد تـهی رفتم ز خـود چـو حـرف تـوام بـر زبـان گـذشت
دنیــا چــوکس گــذاشت بـه عقبی چـه الفتش چون تیر صاف جست ز شست از نشان گـذشت
مــال شــهیست پــاره نــانی اگــر دهــی سـهلش مـبین زهـرچـه پـی حـق تـوان گـذشت
تنهــا مــبین کــه اهــل جهــان مـرده زنـده انـد گــردیست ایــنکه مــانده بجـا کـاروان گـذشت
مــودار گشت در دهــنم چــینی زبــان حــرفم بــه لب زنــازکی آن میــان گــذشت
کــارش نمــاند بــا دل پــر خــون و چشـم تـر رایج به عشـق شـد غـنی از بـحر و کـان گـذشت

* * *

روز وصـل از بـیم هـجران تـوام گریـان گـذشت آه عـید آمـد پس از عـمری و در بـاران گـذشت
بــی زوال تـن سـلامت نـیست در آشـوب عشـق کشتیت تـا نشکـند نـتوان ازیـن طوفـان گـذشت
تــرک دنیــا کــرد از عـقبی هـم آزادم بـه عشـق این گریبان را زدم چـاکـی کـه از دامـان گـذشت
تــرک دنیـا پـیش زاهـد شـد سـر و بـرگ سـلوک چـغد مـی نـازد بـه هـمت کـز ده ویـران گـذشت
ز آفتــابش بــر نــفس آیــینه گــیرد آسمــان هر که از زخم نمایان چون سحر خـندان گـذشت
عــاشق از ســر گشــتگی هـا زندگـانی مـی کـند گردباداستاینکه چون ازپانشستازجان گـذشت
کــو دلیــلی جــز فنــا کــز دهــر بـیرونت بـرد خضر نتوانست خود زین دشت بی پایان گذشت
مــرد پــیش عشــق بــی پـروا شـراری ز آتشـی بــیقراری کــز سـر هسـتی اگـر رقصـان گـذشت
از کــرم آن شــوخ گــاهی یک دو دشنـامم نـداد رایــج ایــام مــروت کـیشی و احسـان گـذشت

* * *

که توانـد بـه تـو در خـوش نگـهی هـمسر گشت دیــد تــا چشــم تــرا دیـده آهــو بــرگشت
در مــحبت چــو فنــا دست دهـد اکسـیر است سوخت پروانـه و چـون شـمع سـراسـر زرگشت
کــی بــه حـیرت زدگــان دگـرش رحـم آیـد آنکــه پــیش رخ او آیــنه چشــم تــر گشت

رگ جـان رشـته زنـار بـود در چشـمم　　یـعنی از دوست جـدا هسـتی مـن کـافر گشت
خـضر ایـن بـادیه وامـاندگی آمـد رایـج　　پـای چـون خـفت ره گـام محبت سـر گشت

* * *

بـه بـو الهـوس نـفسی لطـف کـرد و زارم گشت　　دمـی بـغیر نشست و چـو ذوالفقـارم گشت
کجـاست چشـم سـفیدم کـه چشم قربـانیست　　بیـا بیـا کـه بـه راه تـو انتظـارم گشت
هـلاک کـرد بـه مژگـان دویـدن اشکـم　　هـجوم شـوخی ایـن طـفل نـی سـوارم گشت

* * *

کی توان بی داغ عشـق حـق زعـزلت کـام یـافت　　سوخت زاهـد در تـنور چـله نـام و خـام یـافت
مـرد را در اوج دولت لازم افتـاده ست نـاز　　گشت دشنام آنکه جـا را بـر لب ایـن بـام یـافت
قـطع امـید از تـنعم کـن کـه مهمـان فـلک　　بـعد مـاهی پـاره نـانی بـه صـد ابـرام یـافت
آتش عشـق است نـاهموار را اصـلاح وضـع　　از گـداز درد دل انگـاره ام انـدام یـافت
کسب عزت ننگ همت دان چو خوار افتد رفیق　　شد سیه رویی نگـین و پست فـطرت نـام یـافت
چشـم بـندش بـین کـه آخـر در کـمین آن غـزال　　صید بـند مـن طپـان خـود را بـه کـنج دام یـافت
بـر خمـار صـاف دولت خـنده مستـانه زد　　هـر کـه جـا در بـزم مسکینـان درد آشـام یـافت
بـافتم رایـج حـصیر از بـرق هـا بـر یکـدگر　　تـا دلم در کـنج بیتـابی دمـی آرام یـافت

* * *

از هـر بـن مـویم [دل بیتـاب][1] تـوان یـافت　　در جـوهر ایـن آیـنه سیمـاب تـوان یـافت
دل گشت چـو آگـاه بـرد فـیض ز غـفلت　　بـیدار مشـو یـار دریـن خـواب تـوان یـافت
در پـرتو مـعشوق بـبین پـیری مـا را　　فـیض دم ایـن صـبح ز مهتـاب تـوان یـافت
شـد جـلوه گـه یـار چـو پـرداخت دل از غیر　　در ایـن صـدف آن گـوهر نـایاب تـوان یـافت
تـا تـن نگـدازی نشـود وصـل مـیسر　　عکس رخ مـعشوق دریـن آب تـوان یـافت

* * *

۱ - در اصل = دل بیدار

حسن ازلی از دل افگار توان یافت / این شمع به بالینگه بیمار توان یافت
در خلوت حق ناز سبکروحی تجرید / گر بار به دوشت ننهد بار توان یافت
آن گل که ندیده ست به خوابش چمن آرا / خندان شده بر هر سر دستار توان یافت
بی آب و حقیرم مشمر در سخنم بین / در گوهر من قلزم زخار توان یافت
بیرون مطلب وحدتش از محفل کثرت / آن یوسف گم گشته به بازار توان یافت
مهریست نهان از نظرم مانده که قرصش / زیر پر خفاش شب تار توان یافت
یکه خانه آیینه بودشش جهت دهر / هر سو که روی جلوه دیدار توان یافت
وصلش به سلامت طلبی ها چه خیال است / در کوچه دلدار ره از دار توان یافت
رایج ز معاصی به دلت شرمی اگر هست / حسن عمل از زشتی کردار توان یافت

* * *

وصل بی جذبه توفیق رسا نتوان یافت / بخدا ره به خدا جز بخدا نتوان یافت
از نفس قطع تعلق کن و دیدار طلب / راه در گلشن وحدت به صبا نتوان یافت
دل چو پرداخت ز خود پر شود از فیض ازل / چه اثرها که باین دست دعا نتوان یافت
تاب دست هوسش کو که ز وا کردن بند / کمر نازک او زیر قبا نتوان یافت
پرده چهره مقصود بود گرد وجود / تو اگر کم شوی از خویش چها نتوان یافت
چون در آشوبگه عشق کنم ضبط خود آه / دست اگر دست بهم داد که پا نتوان یافت
داغ و لخت جگر و ناله حسرت رایج / غیر دل چیست که در سینه ما نتوان یافت

* * *

بی صبر رهی سوی خیالش نتوان یافت / ز آهسته که باسعی شتابش نتوان یافت
هر اشک بود آینه جلوه معشوق / حرف است که با چشم پر آبش نتوان یافت
باشد دو جهان در دل صد پاره عاشق / کو راز کز اوراق کتابش نتوان یافت

* * *

بی پرده گشت یار و هوس ها بکرد رفت / سر کرد جلوه ای که تماشا بکرد رفت
تا سر کشید از ته دل برق ناله ام / کهسار خورد بر هم و خارا بکرد رفت

از من مجو قرار و دل و دین و عقل و هوش — در جلوه گاه حسن تو اینها بکرد رفت
از سرمه دان چو آه برون جست میل هم — زان چشم شوخ سرمه نه تنها بکرد رفت
خود ماند و بس چو پرده ز رخسار بر کشید — در بزم جلوه ما و من ما بکرد رفت
در کوی یارو غمکده ام طرفه آفتی است — کانجا منم خراب و دل آنجا بکرد رفت
جولان شوق این همه رایج چه لازم است — مجنون نه ای بایست که صحرا بکرد رفت

* * *

هست روزی که برون جان ز جسد خواهدرفت — عندلیبی سوی گلزار ابد خواهد رفت
از رعونت به جهان گرچه نگنجد منعم — لقمه سان در دهن تنگ لحد خواهد رفت
جا به نزهتکده قدس و بدن در ته خاک — گل به تاراج ز گلچین به سبد خواهد رفت
هر که از هر چه کند گل رود آخر تا اصل — عدد است اینکه سراسر به احد خواهد رفت
خلوت فقر شدش انجمن جلوه یار — عارف است آنکه یکی آمد و صد خواهد رفت
جان صافی به تن از حیرت دیدار گداخت — آخر این آینه بیرون ز نمد خواهد رفت
جوش خواهد زدن آن قلزم وحدت از جان — خاک تن جانب ساحل چو زبد خواهد رفت
دلم از کفر صنم خانه دنیا رم کرد — شیخ شد برهمنم سوی صمد خواهد رفت
گرچه لغزد به راه از مستی عصیان پایش — رایج از ساقی کوثر به مدد خواهد رفت

* * *

همچو دریا ره عشق آبله پا باید رفت — لب پر افغان به گلو سلسله ها باید رفت
نعل وارون زده هر سو ز چپ اندازی یار — در سراغش چه کنم آه کجا باید رفت
قوت‌عشق‌به‌ضعف‌است‌که چون طایررنگ — از شکست پرو بالت به هوا باید رفت

* * *

به راه عشق نه آگه نه مست باید رفت — ز پا در آی که اینجا ز دست باید رفت
بکش جفا و قدم چست نه به وادی عشق — چو رنگ اگر شکنندت به جست باید رفت
ظفر به نفس نیابند بی تصور عجز — درین مصاف ز بهر شکست باید رفت
هجوم ضعف بدن سیر کن که هر نفسم — به جنبش مژه بالا و پست باید رفت

* * *

در دشت وحدت آنکه پی پای او گرفت | از مشت خاک خویش ره جست وجوگرفت
نگذاشت تا زمیکده بیرون رود چوخم | دامان هر که باده به دست سبو گرفت
زاهد ز تیر غمزه ات آگه شد و ز بیم | جان سپر دو دست دعا پیش رو گرفت
از دیده تا فشانده شد اشکم اثر تمام | این تخم بیشتر ز فشاندن نمو گرفت

* * *

مرد اگر از ماهیش تا ماه می باید گرفت | هر قدر شد پست اوج ماه می باید گرفت
از حضیض فکر دنیا آه دردی کش بر آی | همچو یوسف این رسن در چاه می‌باید گرفت
کس اگرباحق رسد گام‌نخست جست وجوست | خضر اگر شد خویش را گمراه می باید گرفت

* * *

آهم ز اثر به لامکان رفت | تیری زدم آنسوی نشان رفت
قدرم ز فتادگی چه پرسی | اینجاست زمین بر آسمان رفت
داغ تو ز بعد مرگ ما چیست | آتش وا ماند و کاروان رفت
در منزل وصل می کشی رخت | از خود کامی اگر توان رفت

* * *

در حسرت دیدار تو هر کس ز جهان رفت | چون آینه در خاک به چشم نگران رفت
بگداخت چو اشکم قد خم عشق به پیری | پل نیز درین بحر چو سیلاب روان رفت
این غنچه و گل در چمن وحدت حق نیست | سویش به دل جمع و پریشان نتوان رفت
ابتر نشود نسخه جمعیت الفت | شیرازه گسست آه چو یاری ز میان رفت
صیدی بکن امروز درین دشت به پیری | فرداست که چون تیرز دست تو کمان رفت
از خون چو تهی شد دل عاشق فتد از کار | کان چیست یقین لعل چو از کیسه کان رفت
گنج گهر است اینکه کرم کرد به او عشق | رایج ز در دوست مگو اشک فشان رفت

* * *

بر سر کوی طلب گار که از پیش نرفت | شاه نگذاشت در آن پای که درویش نرفت
راه مطلب نبود آن همه کز آب رخیست | تیغ رو کرد بهر سو قدمی پیش نرفت

دیـن نـه مـن بـاختم ای شوخ کمـان ابـرویش
از تـو کـافر کـه چـو نـاوک بـدر از کیش نـرفت

خـلش حـرف کـم سفله بـه مـرگش بـاقیست
رفت زنـبور و لیکـن اثـر نـیش نـرفت

* * *

در آمـد آنکـه بـه بـاغ جهـان بـه در زد و رفت
به خویش خنده چو گل از لب سحر زد و رفت

بـه مـرگ نـیز رعـونت نـهشت دنیـا داد
ز خـودچو رفت بـرون دست بـر کـمر زد و رفت

بـه وهـم خـرمی اعتبـار پـیدا کـن
ز گـلشنی کـه بـخندید گـل بـه سر زد و رفت

* * *

هـر چـه بـینی در جهـان گـرم سفر آمـد و رفت
چـون خیـال عـبثی پـیش نـظر آمـد و رفت

یـادش از شـوخی نـازم بـه دل آرام نکـرد
هـمچو طـفلی کـه در آغـوش پـدر آمـد و رفت

گـنج زر هـمچو کـواکب نفشـان بـر سر خـلق
منعم این بخت سفیدت چـو سحر آمـد و رفت

نـفس واپس خوبـان چـمن گشت نسـیم
بسکـه از بـاغ بـه بـوی تـو بـدر آمـد و رفت

پیش بیتاب تـو سیر دو جهـان یک قـدم است
تـا نـظر بـاز شـود هـمچو شـرر آمـد و رفت

آه ازان مـعنی بیگـانه کـه در دل رایـج
بـعد یک عـمر بـه صد خـون جگـر آمـد و رفت

* * *

یـار آمـد و خـون کـرد دل حـوصله و رفت
نشـنید سـتمگر یکـی از صـد گـله و رفت

غـافل نـفسی گـر طـپد از درد اثـرش کـو
بـاخفته خـبر چـیست کـه شـد زلزله و رفت

از سـینه دلم جست بـه یـاد سـر زلفت
دیـوانـه بگـریخت بپـا سـلسله و رفت

در خـاک چـو بسمل طـپدم صبر و دل ودیـن
تـرکی است حـرامـی کـه زد ایـن قـافله و رفت

ای تـرک کمـاندار دگـر تـیر نگـاهی
در سـینه بـر آورد خـدنگت چـله و رفت

در قـطع ره عشـق جگـر بـاش بـه بـین بـحر
پـرداشت بـه گـوهر کـف نـاز آبـله و رفت

چـون بـاد ز شـوق تـو سـبکروحی رایـج
زدگـام دریـن بـادیه بـی فـاصله و رفت

* * *

آنکـه در دادی شـوق تـو سـراسـر مـی رفت
هـر طـرف از نـفس گـرم چـو صـرصر مـی رفت

شب‌کـه‌می‌ریخت دل ازیـاد رخت رنگ بهـار
نگـه از دیـده چـو نکـهت ز گـل تـر مـی رفت

نامه میکردم اگر از طپش دل انشاء | کعبه سوی تو پر افشان چو کبوتر می رفت
بی نفس از رخ آیینه نمد ز آتش شوق | پیش روی تو چو خاکستر از اخگر می رفت
جوهر از واهمه سیماب رخ آینه بود | هر کجا تیغ به دست تو ستمگر می رفت
یاد خود داری تمکین که درین راه خطر | از جگر بود بجا پایم اگر سر می رفت
بزم شب خمکده بود از می ایمان رایج | سخن از بندگی ساقی کوثر می رفت

* * *

مردم از درد تو ای نا آشنا وقتست وقت | چاک شد پیراهن صبرم بیا وقتست وقت
بی تو ای لیلی نگاه از شور سودای جنون | سنگ طفلان شد مرا هر نقش پاوقتست وقت
ای تجرد های درویشی به فریادم برس | بر تنم شد دام نقش بوریا وقتست وقت
بی تو مژگان جوهر آیینه شد بر دیده ام | جلوه فرما تا کنم کسب صفا وقتست وقت
روبهٔ گردون ز حیلت قصد رایج کرده است | پنجه ای بردار ای شیر خدا وقتست وقت

* * *

ای موی به مویت خط منشور حقیقت | هر تار قبای تو رگ طور حقیقت
از خاور دین مهر تو طالع شد و گردید | بر جبهه هر ذره عیان نور حقیقت
شیرینی لب ها به عدم بود که افگند | لعل نمکینت به جهان شور حقیقت
در حسن چه معبودی و در عشق چه عابد | ذات تو بود ناظر و منظور حقیقت
شد سینه رایج ز خیال تو بهشتی | در جلوه گری هر طرفش حور حقیقت

* * *

از خیالت نفسم مانده جدا یا قسمت | گشته محروم ز باغ تو صبا یا قسمت
زین هوس دیده من داشت تحیر یک عمر | کرده بر زانوی او آینه جا یا قسمت
کرد طی راه طلب شوق و به کویش نرسید | پای پر آبله شد دست دعا یا قسمت
حسن کامل چو شود گفتم ازو گیرم کام | جام می شد ز لبش بوسه ربا یا قسمت
عالمی گشته فنا گرسنه و جلوه یار | زده بر نعمت دیدار صلا یا قسمت
ریخت چون خانه زین زلزله در بنیادم | که ببوسید رکاب آن کف پا یا قسمت

رایـج آنرا کـه کمالـست نـصیبش سـختی است　　اسـتخوانـیست بـبین رزق همـا یـا قسـمت

* * *

بـه عـاشق ریـزش دست کـرم شـد تـیر بـارانت　　کمان است این ندانـم یـا خـم بـازوی احسـانت
چه خونریز ازنگـه در گلستـان کـردی نـمی دانـم　　کـه شـبنم گشـته بـر هـر بـرگ دنـدان شـهیدانت
زنـــدبر بسترسنجـــاب بیتـــابانه چـــون قـــمری　　چو شب بر خوابگـه پـهلو نـهد سـرو خـرامـانت
به روی صفحه افشان وقت مشـق خـط ز بیتـابی　　پـــرد چـون ذره در روزن ز مـهر روی رخشـانت
بپوشـــان رو ز چشـــم خـیره اهـل هـوس تـرسم　　نگاهش جا کـند چـون کـرم در سـیب زنـخدانت
چـو رایـج در دمـاغم ریشـه زد سـودای بـیدردی　　خـدنگی روغـنی مـی خـواهـم از بـادام پیکـانت

* * *

ز حیرت نـی هـمین شـد آیـینه آب از تمـاشایت　　بر آتش ماند چون سیمـاب مهتـاب از تمـاشایت
بـه شـام زنگ اگـر آیـینه بـیند شـمع رخسـارت　　فروزد جوهرش چون کرم شب تاب از تماشایت
چو رنگ جلوه ریزد حسن شوخت بـر لب دریـا　　نگاه و چشم گـردد مـوج و گـرداب از تمـاشایت

* * *

ث

بـــاغ بـی صـحبت مـعشوقه ده ســاله عـبث　　جـلوه سـرو و سـمن هـیچ و گـل و لاله عـبث
دانـــد آوارگـــی سوختگـــان از طـــفلی　　هـــمچو ســر گشـتگی شـعله جـواله عـبث
نـیست مـنظور نـظر سـعی طـپش هـای دلت　　یــار مسـتغنی ازیــن است مکــن نـاله عـبث
هست بـی پـرتو خـورشید رخت در چشـم　　شام غـم چـرخ عـبث ، مـاه عـبث ، هـاله عـبث
رایـج ایـن جـام مـی وصـل بـود بـر لب تـو　　از تب هـــجر مـدان جـوشش تبخـاله عـبث

* * *

در عــلم عــمل راهـــمه پـامال کـند بـحث　　حــال دل اربــاب صفــا قــال کـند بـحث
ای طـالع شـهرت سـوی مکـتب سـخنم بـر　　شـــاید گـــهی آن شـوخ بـه اطفـال کـندبحث

سر تا قدمم یک سخن سبز نماید بیکامی فقرم چو به آمال کند بحث
ملزم ز جنون گشت سزای خردم بود با طفل چرا پیر کهن سال کند بحث
رایج بزبان دفتر دل کار ندارد علمیست محبت که درو لال کند بحث

* * *

شعرم آخر به غم عشق بتان شد باعث کندی تیغ خیالم به فسان شد باعث
کرد کیفیت عشقم ز تعلق آزاد به سبکروحیم این رطل گران شد باعث
می رسد تیر جفای فلک از شهرت پیش به نشان گشتنم این نام ونشان شد باعث
شد دو تا قامتم از هجر جوانی آخر ناوک جسته ز شستم به کمان شد باعث
عاقبت رفتم از اندیشه روزی به گداز چون نکردم همه تن آب که نان شد باعث

* * *

ج

ای دولت شاهنشه حسن تو به معراج در جلوه گهت بر سر هر غمزه جدا تاج
ظلم است نصیبم همه از دست نکویان یوسف شود از طالع این غمزده حجاج
ای بخت مدد کن که شبی سر خوش و گستاخ دست هوس آویزم از آن گردن چون عاج
دل کسب کند فیض صفا از دل دیگر این آینه ها جمله بهم آمده محتاج
یک گردش چشم تو ربود از دل رایج بیتابی و صبر و رم و آرام به تاراج

* * *

از غم زندم اشک چو در دیده تر موج در سینه دریا شکند ناله ز هر موج
بیتاب تو هر جاست به کوی تو مقیم است از خانه برون پا نگذارد به سفر موج
از سوز محبت شده ام قلزم آتش رگ ها به تنم جمله زندهمچو شرر موج
غرق است تماشا ز تو در بحر حلاوت زان لعل و بنا گوش زند شیر و شکر موج
از هفت فلک جلوه شوخ تو عیان است بیرون صدف می زند این تازه گهر موج

* * *

بـود ز درد کـه ایـن نـاله دستگـاهی مـوج / حبـاب شـد جـرس کـاروان راهـی مـوج
بـه بـیخودی طـپش عشـق گشـته سیمـابم / خـود است سـاحل ، خـود کشتی تباهی مـوج
شکستگـان غـمت نـاز سـلطنت دارنـد / بـود ز پـیچ و خـم خـویش کـج کـلاهی مـوج
بـغیر رام نکـردند بـیقرارانت / بـود همـان ز ره آب دام مـاهی مـوج
گـداخت درد دلم پـیچ و خـم بـبین رایـج / ثـبوت هسـتی دریـا کـند گـواهی مـوج

* * *

چ

جـزبوس دهـن نـیست ازو مـطلب مـا هیچ / خوانیست پر از نـعمت و مـا سـاخته بـا هیچ
جـز دوست نگـنجد بـه لبـاس مـن و مـا هیچ / هـیچ است مگـو هـر چـه بـود غیر خـدا هیچ
گـر تـیر حـوادث زنـدت از پـی هـم چرخ / حـفظت نـبود جـز سـپر دست دعـا هـیچ
از صـید تـهی حـلقه دامـی و کـمندیست / زنـار بـرهمن عـبث و سـبحه مـا هـیچ
انکـار بـه تـوحید بـودعشق مجـازی / غـیر از دویـی آخـر چـه دهـد زلف دوتـا هیچ
نـازیم بـه خـود داری تـمکین مـحبت / کـز درد سـراپـا هـمه سـازیم و صـدا هیچ
در عـالم وحـدت هـمه شـرکست ریـاضت / اینجـا ز دویـی کـم نـبود فـقر و غنـا هـیچ
عـیشی کـه دریـن بـزم بـرد زنگ غـم ازدل / گـر دست دهـد نـیست بجز لغزش مـا هیچ
رایـج ز بهـار چـمن دهـر چـه پـرسی / گـل هیچ، سـمن هـیچ و هـوا هـیچ صبـا هـیچ

* * *

آشـوب بـلا نـیست بـه خـودداری مـا هیچ / جـا زلزله هـا دیـد و نـرفتیم ز جـا هـیچ
تـا مـالش دردی نـبودقطع رهش نـیست / جـایی نـرسد بـی کـف پـای کـف پـا هیچ
در اوج بـزرگی مـطلب خـرمی طـبع / یک مـزرع سـبز است فـلک نشو و نمـا هـیچ
مـانند چـراغـی بـه تـه پـای چـراغـی / جـز داغ دگـر داغ تـرا نـیست دوا هـیچ

مشتـــاق رخت زار کشـــد جـــلوه غـــیرش | از تـیغ دو دم نـیست کـم اینجـا دوسـرا هـیچ
دل تـــنگی عـــاشق بـــود آرایش مـــعشوق | چسپـــان نشـود بـی گـره بـند قبـا هـیچ
کـــو سـعی قنـاعت کـه شـود آیـنه پـرداز | جـــز پـاره نـانی نـبود صـیقل مـا هـیچ
دل هـــا زچـــه خـــلوتگه رازنــد نــدانــم | عکسـی نفتـاد از تـو دریـن آیـنه هـا هـیچ
ایـــن مـطلع شـوخیست کـه رو داد بـه پیری | از فکـــر نشـــد مـــانع مـا پشت دو تـا هـیچ
ایـــمن بـــه گـداز غـم عشـق انـد ضعیفـان | کـــاهی نکشـــیده ست ز گـــل کـاهربا هـیچ
جـــز نـاله جـانکاه تـو رایـج بـه غـم عشـق | نشـــنید کســـی زمـــزمه روح فـــزا هـــیچ

* * *

ح

ای شـام تـیره کـرده تـرا ذوق خـواب صبح | بـرخـیز صـحدم کـه تـویی آفتـاب صـبح
بـرخـیز سـجده ای کـن و بـنگر جمـال یـار | از روی آفتـــاب بـــر افگـــن نقـاب صـبح
گــر از شـراب صـبح کـنی تـوبه یک دو روز | خم خم خوری ز تـقوی و طـاعت شراب صبح
روشـــن گــهر ز رتـبه روشـن دل آگـه است | خـورشید جـبهه سوده بـه خـاک جناب صبح
اهـــل فنـــا کـــدورت تـــحریر کـم کشـــند | بـــاشد دو مـصرعی ز دو دم در کتـاب صـبح
زیـــن خـــواب غـفلتی کـه سـحرگه زنی بـه نـاز | بـبِینی در آفتـــاب قیـــامت عتـــاب صـــبح
بـــیدار شـــو کـــه قـــطع ره مـــعرفت کـــنی | بـیش از دوگـام نـیست سفر در رکـاب صبح
رایـــج در آه بـــه طـاعت و بگـذر ز مـعصیت | پـیری رسید و شـد بـه رخت فـتح بـاب صبح

* * *

گـــر راه دهـــندت ســوی فیض ابـد صـبح | خـــورشید جهـــانتاب شـوی از مـدد صـبح
ایـــن یک دو دم ای پـیر بـه تـجرید زن اکـنون | خـــندیدن خـود شـد گـل روی سـبد صـبح
بـــاشد دو قـــدم جـــاده مـــا و مـــن هستی | گـــر طـی کـنم ایـن ره ز قفـای بـلد صـبح
شـد کسـوت فـقرم دل روشـن همه از دوست | کـــز جـلوه مـــهر آیـــنه گـردد نـمد صـبح

خسـرو فـقر از خـرابی کشور نـو کـرد طـرح | وز هـجوم بـیکسی هـا لشکـر نـو کـرد طـرح
گشت چـون در بـزم تـجریدم تـهی از غـیر دل | در گـداز آمـد شـراب و سـاغر نـو کـرد طـرح
بهر جست و جوی فـردی گشت دل صـد پـاره‌ام | در دبستـان طـلب خـوش دفـتر نـو کـرد طـرح
سینه صد چـاک وجـوش گـریه دانـد غیر و درد | بـهر عشـاقت بـهشت و کـوثر نـو کـرد طـرح
پستی عـجز آنکـه دارد ز [اوج][1] دولت در نـظر | ریـخت گربـال وپـرش،بـال و پـر نـو کـرد طـرح
پـیش مـا تـا ازدو عـالم نگـذرد کس بـارنیست | وحـدت مـا خـلوت خـود را در نـو کـرد طـرح
سـبزی بـختش ز سـرگردانـی و داغ دل است | رایـج از عشـق آسمـان و اخـتر نـو کـرد طـرح

* * *

کـو عشـق کـه عشـرت از غـم یـار کـنم طـرح | ز آشـفتگی دل گـل بـی خـار کـنم طـرح
جـز غـفلت از احـوال جهـان آگـهی نـیست | خـوابـم چـو بـرد دیـده بـیدار کـنم طـرح
لخت دل و نـاسور ضـرور است بـه عشـقم | راحت کـده خـواهـم در و دیـوار کـنم طـرح
خـونی چـو فشـانم بـه رخ پـینه داغ است | بـو از گـل تـر زیـنت و دستـار کـنم طـرح
پـر قـطره اشکست نـه مـد نگـه شـوق | گـر آتش دل آه شـرر بـار کـنم طـرح
در خـلوت فکـر از طـرب افـزای مـعنی | صـد بـزم بـهم خـورده بـیک بـار کـنم طـرح
رایـج هـمه کـیفیتم از حـلقه احبـاب | در بـزم طـرب سـاغر سرشـار کـنم طـرح

* * *

خ

تـا گشت بـهر تـیر بـلا زه کمـان چـرخ | گـردید سـینه و دل دانـا نشـان چـرخ
پـر خـون دلیست لقـمه چـرب و تـرش نـخست | از حـرص و آز هـر کـه نشـیند بـه خـوان چـرخ
عـالی گـهر ز تـیرگی بـخت خـرم است | در وقت شـام مـی شگـفد گلستـان چـرخ

---

[1] - در اصل = واج

سرگشته غمت چه فروشند بغیر اشک
جز اختران متاع ندارد دکان چرخ

رایج عبث ز چرخ شکایت کنند خلق
در دست دیگریست به گردش عنان چرخ

* * *

ای لعل لبت کرده ز دشنام شکر تلخ
چشم سیهت تلخ و مژه تلخ و نظر تلخ

در پاک نهادان چه اثر صحبت بد را
از شورش دریا نشود آب گهر تلخ

بگداخت دل از سینه نیفتاد برون ز آه
شیرین بود آب وطن و گرد سفر تلخ

مستانه قدح نوش که انگور تو می گشت
شیرین تواز دور فلک گردد اگر تلخ

* * *

د

سود ز آه حسرتم تا سر به گردون گرد باد
پا کشید از شرم در دامان هامون گرد باد

گر فتد گردی درو از تربیت سرگشتگان
یکقلم گرداب ها گردد به جیحون گرد باد

چون کنم ز آوارگی‌ها رم به صحرای طلب
در قفس دارد مرا سرگشتگی چون گرد باد

بعد مردن جمله آب و خاک سرگردان شوق
می شود گرداب در بحر و به هامون گرد باد

فیض صحرا گردی سوداست کز هر سو هنوز
گل کند بهر طواف خاک مجنون گرد باد

گر سواد رم کنی روشن به دیوان جنون
مصرعی بینی روان و شوخ و موزون گرد باد

چون بیاساید ز شوق دشت پیمای دلم
بر کف خاکم زند رایج شبیخون گرد باد

* * *

در تب طبیعتت ز عرق تر دماغ باد
رنگ پریده ات همه نور چراغ باد

رنگی که شد به چهره زتب کردن تو سرخ
در گلشن شفای تو چون لاله داغ باد

نبض ترا کشاکش جستن ز عافیت
در دام تن طپیدن صید فراغ باد

شادی به حکم آنکه ضرور است بعد غم
تبخاله بر لب تو تبسم سراغ باد

هر صبح و شام بر لب رایج همین دعاست
کز بس شکفتگی گل طبع تو باغ باد

* * *

گـــرد دویـــی نقـــاب رخ یـــار کس مبـــاد
شـــوق نظـــاره مـــانع دیـــدار کس مبـــاد
در وحـــدت از طـلـب شـدن آواره کـافریست
ســـر گشـــتگی بـــرای تـــو زنـــار کس مبـــاد
نـومیدیم گـلو ز حـلاوت چـو شمع سوخت
در عشـــق کـام تـلـخ شکـــر زار کس مبـــاد
در فـــقر مست بـــی ســـر و پـا کـرده هــمتم
دست تـــهی پیـــاله سرشـــار کس مبـــاد
تـا ســنگ مـنتی نـرسد نـاگـهشَ بـه فـرق
سگ نـــیز ســـایه خـــفته دیـــوار کس مبـــاد

* * *

درد جســـمت هـــمه غـارت زده دربـان بـاد
گـــرمی تب بـــه تـــو خـــونگرمی مشتـــاقان بـاد
یـارب ایـن رعشـه سرمـا کـه دو چـار تـو شـود
پـــیش صـــحت ز تب لرزه بـــن دنـدان بـاد
خـنده شـادی احبـاب تـو در صـحت تست
چون رسـد تب بـه تویـارب ز عـرق گریـان بـاد
تـا شـود پـیچ و خـم رنـج تـنت جـوهر او
در کـف طـبع تـو شـمشیر شفـا عریـان بـاد
خـواهـم از نـور شفـا تـار شعـاعی نـبضت
رنگ بـر روی تـو خورشید صفت تابان باد
ایـن دعـا بـر لب احبـاب کـند گـل هـر صبح
کـه تـرا قـوت سـیر چـمن و بستـان بـاد
بـه تـو سـوگند کـزین رنـج نـترسد رایـج
تـــنش امـــروز بجـــای تـــو ز تب لرزان بـاد

* * *

بیتـــاب دام عشـــق دلش آرمـــیده بـــاد
مرغی کـه نیست صید تـو در خـون طـپیده بـاد
خـواهـم غـم تـو خـرمیش بـعد مـرگ هـم
یـــا رب نهـــال نـــاله ز خـــاکـم دمـیده بـاد
پـیوندعشق گـرچـه بـه امـداد سـعی نیست
دســـتی کـــه دامـــن تـــو نگـیرد بـریده بـاد
شـوخی بـه هـر کجـا کـه صهبـای جلوه ایست
یـــا رب زجـــوش حـــیرتم آیـینه دیـده بـاد

* * *

نـــظر هـــر کـــه بـــر آن نـرگس بیمـار افتـاد
بـــود اگـــر رســتم تـــصویر ز دیـــوار افتـاد
تـرسم از بـوس لبت دل شـودم شـادی مـرگ
مـــور لنگـــیست کـــه راهش بـــه شکـر زار افتـاد
کســـوت فـــقر بـــرازد بـــه دل صـافی و بس
مـــرد چـــون آیـنه شـد بـا نـمدش کـار افتـاد
عـــجز نگـــذاشت بـــه عـالم یکـی از اعـدایـم
دم تـــیغ خـــم تسـلیم چـــه خـــونخوار افتـاد
وحشـی نیست بـه عـالم کـه گرفتـار تـو نیست
حـــلقه هـــا دام تـــرا ســـبحه و زنـــار افتـاد

* * *

جسم مردهست که از کار افتاد — های بر خیز که دیوار افتاد
شد تماشای کثرت وحدت — راه معشوقه ببازار افتاد[1]
گر گزند اهل غنا معذورند — هر که گنجی بودش مار افتاد
هوش کبک از روشت رفت چنان — کز سر کوه چو دستار افتاد
چون برد جان دلم از سنگدلان — بر سر شیشه ای کهسار افتاد
بی رخت زندگی من کفر است — رگ جان رشته زنار افتاد
رایج از ترک دو عالم خوش باش — که ز دوش تو دو من بار افتاد

* * *

آهم که ز جرات به نه افلاک در افتاد — با آن دل سنگین چقدر بی اثر افتاد
کونین ز هم گر به گداز غم دل ریخت — پیش تو دو اشکیست که از چشم تر افتاد
محروم نمانده ست کس از جلوه معشوق — این پرتو مهتاب به هر بام و در افتاد
کس پی نرسانید به آن آهو [ی] رعنا — زد هر که درین دشت قدم بی سپر افتاد
ایمن مشو از خستگی خصم که در دام — صیاد شود مرغ چو بی بال و پر افتاد
از خلق خوش آن راکه به کام است حلاوت — از خنده شیرین همه تن گلشکر افتاد
شرین سخن از تنگدلی نیست گریزش — از عقده که دیده ست تهی نیشکر افتاد

* * *

هرکرا چشمی بران چشم قیامت زا فتاد — کرد بیتابانه آه، از دست رفت ، ازپا فتاد
د ل به هر کس دادم از احباب جز سختی ندید — از کفم هر جا که رفت این شیشه برخارا فتاد
گو عبث بر دل منه دست ای امید ساحلم — کز گداز خویشتن این خسته در دریا فتاد
بر لب پیمانه موجش آه شد بی اختیار — تا نگاه نرگس مست تو بر صهبا فتاد
چند عهد آشنایی ها بیادش می دهی — رایج آن بیگانه خو بسیار بی پروا فتاد

* * *

۱ - مجمع = شد تماشای وحدت کثرت — راه معشوق بیازار افتاد

دل به گیسوی خودش دشمن آرام افتاد
ماهی تازه ز صیاد درین دام افتاد
در چمن رفتی و شد فاخته رسوا از سرو
طشت آن غمزده یعنی که ازان بام افتاد
شوخی چشم ترا دید و ز غیرت شبنم
همچو اشک از نظر نرگس و بادام افتاد
رست خط سیهت پیری ما را دریاب
ای جوان غافل ازین صبح مشو شام افتاد
در شهوار چه دانند گدایان قدرش
خاص حق هرکه شدازچشم ودلعام[1] افتاد
بایدش زخم جفا خورد پی هم رایج
شد نگین هر که دلش در هوس نام افتاد

* * *

بر خویش رفته رفته چه پر آرزو فتاد
آخر کمند آینه اش در گلو فتاد
فرقی ز تلخ کامی نومیدیش نبود
دشنام ار نصیبم ازان فتنه جو فتاد
زان چشم ناتوان دلم از کار رفته است
پیر مغان مرنج ز دوشم سبو فتاد
گر از دلم خراش غمی خورد دور نیست
این شیشه سخت بر دل سنگین او فتاد
رایج چه حاصلت بکف آید ز شوره زار
بگذر که کشتزار امل بی نمو فتاد

* * *

داد یک سجده بی وسوسه نتوانم داد
این نماز از عرق شرم به طوفانم داد
شور سودا چقدر بی غمیم کرد به کار
که ز هر چاک گریبان لب خندانم داد
ای بقربان تو گردم ستمت رزق من است
آسمان از لب تیغ تو لب نانم داد
چرخ در فکر حریف افگنیت این همه دور
می رسد بر سرم این خصم که میدانم داد

* * *

آنجا که ره کوی ترا عجز نشان داد
افتاد ز پا سالک آهی زد و جان داد
یک تیز تو از هر هدف سینه ترازوست
یارب به کفت غمزه جادو چه کمان داد
شکرانه آن هر دو لب روح فزایت
گاهی به من این شوخ دو دشنام توان داد
در گوشه ناکامیم از پای در انداخت
روزی که ز سر گشتگیم چرخ امان داد

---

۱ - در اصل = خلق ، در حاشیه = عام

شوقم چو شرر بسمل بیتابی دل کرد در هجر بتان رایج ازین سنگدلان داد

* * *

هر کرا درد طلب ذوق غم جانانه داد خانه عشرت به سیل گریه مستانه داد
چون ننالد دل به زلف او که موسیقار شد ذوق آرایش به دست شوخ من گر شانه داد
در محبت دولتی همچون دل آواره نیست بخت ما را جای گنج گوهر این ویرانه داد
دختر رز پای خم دست سبو گم کرده است تاکه راه یاد چشم یار در میخانه داد
دل ز جوش معنیم در سینه رایج تنگ شد شمع در فانوس راه یک جهان پروانه داد

* * *

ای برهمن ز تو پیوسته مهیا فریاد بت ز درد تو چو ناقوس سراپا فریاد
گل کند چون طپش عشق نماید تمکین خیزد از آمدن سیل ز دریا فریاد
رحم کش قاتل دشوار پسندی که مراست در بریدن نگذارد به گلوها فریاد
چه طرب ، عیش کجا چون دهن نی بی تو می کند ساغر پر می به لب ما فریاد
سرمه چون ابر سیه از ستمش می نالد رایج از شوخی آن نرگس شهلا فریاد

* * *

گریان تو شب با دل بیتاب نخوابد گر چرخ شود بستر سنجاب نخوابد
غافل ز گدازی که دهد شرم گناهت برخیز که کس در ره سیلاب نخوابد
تا چشم سفیدش نکند گریه به راحت مشتاق رخت در شب مهتاب نخوابد
از ساغر می بی خودیت قتل جهانیست چشم تَو کم از تیغ سیه تاب نخوابد
از حسرت دیدار تو در آینه جوهر چون دیده ماهی به ته آب نخوابد

* * *

نیست از درد جدا عاشق اگر می خوابد اشک موجش ز به دو چشم گهر می خوابد
رنگ تا نشکند از درد آرامم نیست همچون مدخل که زر خود به نظر می خوابد
بعد مرگ آهی و داغم به لحد خواهم برد همچو ترکی که به شمشیر و سپر می خوابد
پیری هرزه درا غفلت محض است که سگ شب کند عفعف و هنگام سحر می خوابد

راحتی یافتم از وسعت مشرب که مپرس
همچو طفلی که به دامان پدر می خوابد

هست واماندگیش راحت دولت از ناز
پای منعم به ره حق به سمر می خوابد

محو وحدت نشود تا دویی کس رایج
داغ دوریست اگر یار به بر می خوابد

* * *

هر چه را می بینم از درد تواش دل میَ طپد
مهر و مه همچو دو مرغ نیم بسمل می طپد

در شهادتگاه عشق از بیم خون گرم من
تیغ چون ماهی درون دست قاتل می طپد

می پرد چشم سفید از جا چو کافورم تمام
بسکه بر راهت نگاه جلوه مایل می طپد

کیست در زندان بی آرامی شوق تو نیست
لیلی‌اینجاهمچومجنون‌در سلاسل می‌طپد

تاکرا یارب ز دیدار تو تسکین شد نصیب
ناقص از شوق توبیتاب است کامل می طپد

گرچه رایج در تعلق زان سر کوییم دور
اینقدر ها بسکه پای شوق در گل می طپد

* * *

سحرگه چون ز روی آتشین او نقاب افتد
چو خفاش آفتاب از پرتوش در اضطراب افتد

محبت جلوه معشوق می گردد ز اظهارش
به هر جا عشق رسوا گشت حسن بی حجاب افتد

ز ضعف و خاکساری های من دیگر چه می پرسی
که در برهم زدن چون گرد نامم از کتاب افتد

غم دوری شبم از بس مهیای فغان دارد
صدا خیزد اگر بر پشت با هم مهتاب افتد

گل وهم است و بس درد طلب در عالم وحدت
ز سیل اشک دل ها هرزه در بحر سراب افتد

خورد از بسکه جوش غیرت از کیفیت لعلت
شراب‌ازشیشه‌بیرون‌جمله‌چون‌اشک‌ازکباب [افتد]

شود شعر تر از بسیار خواندن کم بها رایج
چو گوهر دیر ماند آویزه گوشی ز آب افتد

* * *

دل وارسته در فقرم پی تجرید چند افتد
رهایی نیست مرغی را کز آزادی به بند افتد

به محفل پیش اهل طبع با شیرینی لعلت
چو حرف مبتذل قند مکرر ناپسند افتد

بیاض گردن آن نوجوان هر جا شود عریان
سحر چون بی خرد پیری سراسر ریشخند افتد

رم از سر گشتگان دشت الفت نیست خوبان را
که اینجا صد غزال از گردبادی در کمند افتد

شود صبحی که خورشید رخش از کلبه‌ام طالع
به روزن ذره ها نالان چو در مجمر سپند افتد

دگـر از شوخی نـاز سـوار مـن چـه مـی پـرسی — شود آهوی مشکین سایه هر جـا زان سـمند افـتد
سـخنور را نبـاشد در غنـا فکـر رسـا رایـج — چـو در پستی رود از فقر معنی هـا بـلند افتد

❊ ❊ ❊

اوج دولت بـه زوال آن هـمه کـی دیـر افـتد — زود هـر کس کـه بـرین بـام رسید زیـر افتد
ای شکـاری چـه بـلایی کـه زحـیرت آهـو — بـر رخ صـفحه صـحرا ز تـو تـصویر افـتد
بسکه شد صید گـه ز شوخی آهـوی تـو تـنگ — پـای صیـاد تـو در حـلقه زنـجیر افـتد
عـرق خـجلت بـیرحـمی مـعشوق شـود — اشکـم از دیـده سـحر گـه چـوبه تـاثیر افـتد
مـژه هـای تـو کشد چـون بـه فسان خـنجر را — دم ز غـیرت نـفس واپس شـمشیر افـتد
اعتبـار و سـفر مـرگ بـهم مـی بـخشند — هـر که شد شمع دریـن بزم بـه شبگیر افتد
بـر بنـاگـوش و لبت نیست نگـاهم زان چشم — مـیل مـیخواره کجـا بـر شکـر و شـیر افتد
همچو سرکش که بـه شاهش بـرد ایـن فـن آخـر — مـرد مـقبول حـق از کـثرت تـقصیر افـتد
رایـج از پـیریم آهـوی جـوانـی نـرسد — چون کمند ایـن قـد خـم گشته بـه نـخجیر افتد

❊ ❊ ❊

نـظر هـر کـه بـر آن سـرو قبـاپوش افـتد — گـربود غـنچه که چـون گـل هـمه آغـوش افـتد
ذوق سـودای مـحبت هـمه در بیتـابیست — نـارسا مـی شـود ایـن بـاده چـوازجـوش افـتد
ایـن هـوس در دل تـنگم چـوسپنداست گـره — کـه کشـد نـاله بـه بـزم تووخـاموش افـتد
زنـدگی کشت زسـنگینی حـرص وامـلم — ای خوشـا روز کـه بـار سـرم ازدوش افـتد
رایـج اول درمیخـانه مـن خـواهـد زد — گـر وفـا در دل آن وعـده فـرامـوش افـتد

❊ ❊ ❊

نـاله درعشـق کـی از اشک الم پـیش افـتد — بـه طـپش مـوج محـالست ز نـم پـیش افتد
کـیست وحشت زده وادی سـودای تـونیست — حـرم اینجـا زغـزالان حـرم پـیش افـتد
کس بـه تـجرید چـه نـازد بـه ره دور ازتـو — بگـذرد گـر زدوعـالم دوقـدم پـیش افتد
بـرق تـاز است دل شیخ وبـرهمن سـویت — کـفر ودیـن در ره شـوق تـو زهـم پیش افتد
پوچ کو رتبه اش ازخـوش سخنان افـزون است — بـاد پیمـا زسـپه هـمچو عـلم پـیش افـتد

❊ ❊ ❊

قیامت آشوب جلوه او به چشم هر کس مقابل افتد
نگاهش‌ازپیچ وتاب طاقت هزار جا در سلاسل افتد
لقا پرستت بغیر خندد که عشق جنت نمی پسندد
بلند همت کمر چو بندد نگاهش آن سوی منزل افتد
چه‌حظ‌بااحباب بی‌توصحبت‌که‌دورساغربه بزم‌الفت
ز تیغ غم در کنار عشرت چو زخم کاری حمایل افتد
مراسواریست شوخی آیین که چون در آید به خانه زین
تمام رگ های کوه تمکین چو برق بیتاب بسمل افتد
کجایی ای صید بند الفت غم تو پرداز زنگ کلفت
که بحر از شوق شست زلفت بسان ماهی به ساحل افتد
نغان ز طوفان شوخی او رمد ز پیشم چو خیل آهو
چسان بر آن صیدم از تکاپو کمند بیتابی دل افتد
به رایج ار نیست دستگاهی به لطف دانسته گاه گاهی
چه میشود آه گر نگاهی برو ز چشم تو غافل افتد

❋ ❋ ❋

بی توام پرده اگر ازطپش دل افتد
مرغ تصویر ز دیوار چو بسمل افتد
می دهد راه به دورفلک ازگردش جام
نشاه کامل چو شود مرشد کامل افتد
هرکه خواهد زغم حشر زند فال نجات
دانش بهتر ازین نیست که جاهل افتد
جوهر ازآینه همچون شرر از سنگ جهد
ازمی افروخته بر جلوه چو مایل افتد
نیست رحمم به بخیلان گدا می سوزم
چون زافلاس کرم پیشه سایل افتد

❋ ❋ ❋

به بزم ناز چون از پرده حسن او برون افتد
ز شوق جلوه اش آیینه از زانو برون افتد
برت آیینه از آیینه دان هرگز نمی گنجد
بسان آب تندی کز کنار جو برون افتد
دل رم کرده از داغ محبت زندگی دارد
رود چون نافه جان هم از تن آهو برون افتد

قد خم در کف شوخی بـه پیری گشته چوگـانم	که دل از پهلوی من هر نفس چون گو برون[افتد]
زنـد امـواج کـوثر اشک غـم در دیـده عـاشق	سحر از خانه چون مست آن بهشتی رو برون [افتد]
سـخن از خـرمی هـا کـرده بـرگ گـل زبـانم را	نفس وقت تکـلم از لبـم چـون بـو بـرون [افـتد]
خـم تسـلیم کـار تـیغ قـاتل مـی کـند رایـج	به جنگ نـاتوانـان کـیست کـز نـیرو بـرون افـتد

* * *

چو چشمش بـر صفـای عـارض آن نـازنین افـتد	ز جـوهر سـر بـه سـر پیشـانی آیـینه چـین افـتد
کشـد تـا از هـوس زلف دراز آن کمـان ابـرو	چـو نـاوک دست کوتـاهم بـرون از آسـتین افـتد
وجـودی اعتبـار دهـر اگـر دارد عـدم بـاشد	بکـندن بـین کـه جـای نـام خـالی از نگـین افـتد
به زیر خاک خواهد بـود بـر لب هـای زخـم مـن	چـنین گـر مـصرع شـمشیر قـاتل دلنشـین افـتد
بخـار درد دل در مـوبه مـویم کـرد اثـر رایـج	به هر عـضوم تـزلزل هـمچو اجـزای زمـین افـتد

* * *

در اوج مـرتبه دولت زبـام مـی افـتد	یـقین خـنده ایـمن صـبح، شـام مـی افـتد
ز وحشت تـو مشـبک شـود جگـر بـه کـمین	شکـاری از رم نـاز تـو دام مـی افـتد
بـراعتبـارمناز ایـنقدر کـه گـم نـامیست	بـبین ز روی نگـین تـو نـام مـی افـتد
رود چـوخس تـه گـرداب مـفلسی آخـر	بـه دولت آنکـه پـی دور جـام مـی افـتد
بـه ذوق قـتل دویـی پـر تـهور وحـدت	بـرون زخـویش چـوتیغ ازنیـام مـی افـتد
دل ازگـداز غـم عشـق گشـته سیمـابم	بـه رعشـه مست زشـرب مـدام مـی افـتد
کشـند اهـل هـوس نـیز نـاله ای،رایـج	چـو مـصرعی کـه بـه لب هـای عـام مـی افـتد

* * *

کـی بـه مـردن عـقده در کـار دل پـرخـون فـتد	همچو مـرغ از بـیضه عـاشق از کـفن بـیرون فـتد
سبز تـه گـلگون تمـاشا مـی کـنم ازفـیض عشـق	چون نهـان در زنگ گـرد غـم دلم پـر خـون فـتد
بسکه پر خون است طوفـان شـفق گـل مـی کـند	بی تو چشم من به هر جانب کـه بـر گـردون فـتد
گـردد از گـرداب بـر گـرد سرش بـی اختیـار	اشکـی از چشـم تـرم گـر در دل جـیحون فـتد
نیست بی حرص درم مدخل‌به هرصورت‌که هست	گـر رود در خـاک دنبـال زر قـارون فـتد

رایــج ار بــیند مشــبک ســینه پــر آتشــم اشک گــردد اخگـــر و از دیـــده کــانون فــتد

* * *

زشور عشــق ،مـجنون تـودر مسکـن نـمی گـنجد زپـیراهــن دریــدن هــا بـه پـیراهـن نـمی‌گنجد
صبــا ســر تــا ســرگلزار در آغــوش مــی‌گیرد چه‌حرف است‌اینکه حسنش درنگاه من نمی‌گنجد
چنــان می‌بــالم‌ازبــیرحـمی قــاتل کـه ازشـادیَ درآغــوش کـفن جسمم پس ازکشتن نـمی‌گنجد
کـلیم ازلن تـرانـی دیـده شـمع وحـدتی درخـود کـــه‌از بـــالیدگی در وادی ایـــمن نـــمی‌گنجد
عبث ای بـوالهـوس تـاچند عـرض درد دل دادن کـه گــل هــای بهــار داغ در دامــن نـمی‌گنجد

* * *

کــفر وایمـــان ز رم یـــار بـخود مـی پـیچد ســبحه ســر گشــته و زنــار بـخود مـی پـیچد
آتش نـــاله ام ازبـــادیه گـــرددچوبلند چــون شــرر هــررگ کهسار بخود می پیچد
بـی تـو چـون شـعله زنـدآتش بیتـابی مـن مــی شــود دود و شب تــار بــخود مــی پیچد
ســر کــن ای گـنج نهـان جـلوه ز ویـرانه دهـر بــی‌توگرمور وگــر مــار بــخود مــی پــیچد
خـــون شـــد از واهـــمه آفت دولت مـــنعم مست برســاغر سرشــار بــخود مــی پــیچد
یـار در دیـده مـن جـلوه‌گـر امـاشب و روز نگــه ازحســـرت دیـــدار بـخود مــی پـیچد
رایــج ازکــوری مــردم شــده پنهــان هـنرم جــوهر از آیــنه تــار بـــخود مـــی پــیچد

* * *

گــر چـــنین شــوخی حســن تـو فـراوان گـردد بـــرکفت آیـــنه طــوطی غــزلخوان گـــردد
صبح ســاغر زده آنجـا کـه دهـی چـهره بـه تـاب آفتـــاب ازتـــوچو خفـــاش گــریزان گـــردد
بـرجـوانـی کـه نگـارد بـه نـظر مـنزل عشـق صـــبح پــیری مـــبر ازشــام غریبــان گـــردد

* * *

جــان ســخت تــو از آه رسـا ســیر نگــردد کهســـار بــنه طوفــان صـــدا ســیر نگـــردد
گـر خـاص وگـر عـام خـراب تـروخشکند هـــرگز نـــظر شـــاه وگـــدا ســـیر نگـــردد
نـعمت چــه کــند گــرسنه مــنعم جـاوید وحـــدت طـــلب ازخـــوان لقــاسیر نگـــردد
درکـــرده آیـــینه عـــجب گـــرسنگی هـــاست شــد زیب خــود آن راکـــه غــذا ســیر نگــردد

آه این چه ادا[ی] گرسنگی هاست که چشمت   درمحشر شوخی زحیا سیر نگردد
قد می کشدم ناله همان ازپس مردن   نخل طلب ازنشوونما سیر نگردد
رایج نمک نعمت فقر آنکه چشیده است   ازگرسنکی تابه فنا سیر نگردد

* * *

در حشر کرم دولت اعزاز تو گردد   نقد[ی] که گدا برد پس انداز تو گردد
بی رنگ شکستن چه خیال است شکفتن   دریاب خزانی که چمن ساز تو گردد
در جوش حوادث بکف آور خم تسلیم   کز زنگ الم صیقل پرداز تو گردد
تعظیم رساند به فلک رتبه دولت   قد خم چو کنی شه پر پرواز تو گردد
بلبل چو کبابی چکد از شبنم خود گل   خاموشی اگر شعله و آواز تو گردد
ای شمع که روشن شدی از پرتو وحدت   حیف است درین بزم دویی کاز تو گردد
یکتایی حق گل کند از طرز تو رایج   شرک است که کس در سخن انباز تو گردد

* * *

ناز چون عقده ابرو گردد   خنجر قتل دعا گو گردد
زلف مشکین چو زناز افشاند   نافه داغ دل آهو گردد
کعبه چون قبله نما از شوقت   به طپش در سر آن کو گردد
واشو ای گل که ز شوقت در باغ   رنگ بیتاب تر از بو گردد
باد سیلی زندش از هر برگ   گل اگر چهره به آن رو گردد
در تمنای قدت ز اشک روان   ناله ام سرو لب جو گردد
رایج آن سرو به باغ است خموش   رهزن فاخته کوکو گردد

* * *

طپش زان شوخی حسن وشکیب‌دل‌یکی گردد   تو چون پیدا شوی قربانی و بسمل یکی گردد
تمیز اعتبار صورت آمد عزت و خواری   چو چشم افتد به معنی منعم و سایل یکی گردد
سخنور را ز خامی ها بود تنهایی از یاران   رسا چون گشت فکرت خلوت و محفل یکی گردد

* * *

حیرت از شوق رخت بی سروپا می گردد
دیده آیینه چون قبله نما می گردد
زر شود مس چو به [اکسیر][1] رسد دولت فقر
کیمیائیست کزو خاک فدا می گردد
بی قدت ز آب و هوای چمنم دل نشکفت
همچو آن غنچه که از شاخ جدا می گردد
آسمانیست که بر عالم شادیست محیط
از غم عشق تو پشتی که دو تا می گردد

* * *

چو در صحن چمن آن محشر بیداد می گردد
شودمنقار بلبل غنچه ، بو فریاد می گردد
معلم بس بود پیر مغانم در ادب کردن
به رخ دست سبویم سیلی استاد می گردد
مرا هر صبح جان در تن کند خال سیاه او
چو افیونی که از بهر کسی معتاد می گردد
برد از شش جهت سیل خرابی در مکین او
دریغ آمد مرا از خانه کآباد می گردد
مثال طفل شوخ من کشد در فکر اگر مانی
به دستش صفحه تصویر کاغذ باد می گردد
سحر چرخ کمان قد تیر بارانش کند از غم
شبی ز اندیشه عشرت دلی گر شاد می گردد
دهد گردون غنا با جاهل نا منفعل رایج
که عالم خرج فقر از شرم استعداد می گردد

* * *

ز بس در جلوه ات حیرت گریبان گیر می گردد
کشد نقاش تصویر تو و تصویر می گردد
هنر نرمی فزاید نسبت عالی نژادان را
کند گر سفله پیدا جوهری شمشیر می گردد
بگیر از روی بیتابی نقاب پاس ناموست
شود چون عشق رسوا حسن عالمگیر می گردد
مرا آرایش عشقت حلاوت گشته پیری ها
بلی ، چون شیر جوشی می خورد سر شیر می گردد
گرفتارند پیران بیشتر سودای دنیا را
چو خم گردید قامت حلقه زنجیر می گردد
ز نومیدی دم سردیست بر لب های من رایج
که گر در گرمسیر افتد رهم کشمیر می گردد

* * *

حسن آخر به خط از نیم نفس می گردد
عارض چون گل تر شعله خس می گردد
پیش شیرین دهنی ضبط هوس چند کنم
که به کنج لب او خال مگس می گردد

---

۱ - در اصل = اکثیر

شب به بزمی که زند فال شکفتن آن گل
شمع او بلبل و فانوس قفس می گردد

بگذرد قافله شور جنونم چو به دشت
هر حبابی به رخ بحر جرس می گردد

خلق سودند به ره پای تردد تا فرق
کس ندانست که از بهر چه کس می گردد

می فتد منعم بد مست به گیر آخرکار
رایج این دور فلک نیست عسس می گردد

* * *

عجز رهبر چو به حق می گردد
سعی دل موج عرق می گردد

چشم تر رنگ طرب می ریزد
آخر این ابر شفق می گردد

عشق بی پا و سرانجا که شهست
ملک ویران ز نسق می گردد

وحدت آنجا که کشد خنجر ناز
کفر و دین یک دل شق می گردد

کلک رایج گه تحریر سخن
مرد میدان ورق می گردد

* * *

آن شکر لب چو زره پوش جدل می گردد
پای تا سر همه یک شان عسل می گردد

همچو خورشید کزو خط شعاعی جوشد
مطلعی می کنم انشا و غزل می گردد

سعی در اوج رسایی کن و شهرت مطلب
شد کلام تو چو بی مثل، مثل می گردد

نیست آرام درین باغ سبکروحان را
بو چه حرف است که با رنگ بدل می گردد

عقده افتاد چو بر کار ملایم کن وضع
مشکلت گرهمه سنگ‌است‌که حل می‌گردد

تا جنونی نکنی عشق نمی بخشد فیض
علم سرمایه معنی به عمل می گردد

که نهد گام به راهش ز تحیر رایج
پا درین بادیه دستیست که شل می گردد

* * *

شبی با دل خیال شوخیش گر رام می گردد
مرا شیرینی جان تلخی دشنام می گردد

توان کردن ز جوش درد آسان صید آن وحشی
هجوم داغ آخر حلقه های دام می گردد

نیابی اعتبار دهر بی ترک سلامت ها
نگین از خویشتن دل کنده گرد نام می گردد

به رنگی می زند هر لحظه برهم خان و مانم را
ترا آن چشم فتان شوخ تر ز ایام می گردد

ادب فال تماشا چون زند بر حسن محجوبش
کزین اندیشه دل نعمت کش ابرام می گردد

نبـاشد غـیر وحشت نشـاه صهبـای دنیـا را / درین میخانه از سر گشتگی ها جام می گردد
دلم را گشت طغیـان طـپش مـهدامـان رایـج / رم عاشق چو رفت از حد برون آرام می گردد

* * *

به وحدت کس غبار آلود شور و شر نمی گردد / چو از دفتر برون افتاد فرد ابتر نمی گردد
تواضع میتواند کار خصم سخت رو کرده / دم این تیغ کج از سنگ خارا بر نمی گردد
ز نعمت های الوان معصیت بیخواست می زاید / به نام خشک هرگز دامن کس تر می گردد
قدم گریان او کی می نهد در آتش دوزخ / که اخگرها حباب چشمه کوثر نمی گردد
شد آه آتشین از طفل شوخی برق تصویرم / که پیشش از تحیر شعله خاکستر نمی گردد

* * *

از راز توام رمزی معلوم نمی گردد / کز جلوه نیرنگت موهوم نمی گردد
قد مصرع موزونیست چون راست شد از تعظیم / لیک اهل تکبر را مفهوم نمی گردد
از آب خضر کم نیست گر چشم تری باشد / هر کس به دلش دردیست معدوم نمی گردد

* * *

ملایم حالش از تغییر دیگرگون نمی گردد
رقم گر موم را وارون کنی وارون نمی گردد
دهد در جا بغل بارت اگر سعی طلب داری
که در سر گشتگی گرداب آن جیحون نمی گردد
دهد غم رنگ روی عشقبازان کاندرین محفل
دل پر خون کم از جام می گلگون نمی گردد
به هر جا جلوه گر شد حسن عشقش دوش بردوش است
دویی تا نیست وحدت مطلع موزون نمی گردد
بجز تحسین که بر موقع کنی شعر بلندش را
سخنور را دو عالم گر دهی ممنون نمی گردد

رود چـون مسـتی دولت بکش از دهـر تـلخی هـا
که مـی را جـانشین جـز نشـاه افـیون نـمی گـردد
مـرو از جـابه گـفت و گـوی مـرد خـالی از مـعنی
صـداهـا گـر کـند رایـج خـم افـلاطون نـمی گـردد

* * *

بآسـانی گـل طـرز سـخن رنگین نمی گـردد
جگر تا خون نگردد این چمن رنگین نـمی گـردد
بهـار صـحبت یـاران هـوس داری خـرابـی کـن
به رخ تا نشکنی رنگ انجمن رنگین نـمی گـردد
بنـازم دست و تـیغ جـلوه بـیرنگی نـازش
که از خـون کشـته او را بـدن رنگین نـمی گـردد
خـود آرایـی همـان بیتـابی درد است عـاشق را
بغیر از تـیشه رخت کـوهکن رنگین نـمی گـردد
زیـاد جـلوه نـیرنگ حسـن او عـجب دارم
که پیراهن چو طاوسم به تـن رنگین نـمی گـردد
مـی یـار دو رو نـنگ است هـمت رو سفیدان را
ز جـام لاله در گـلشن سـمن رنگین نـمی گـردد
رخ زرد خمـار آلودگـان در بـزم مـی رایـج
ز شـرم روی آن گـل پـیرهن رنگین نـمی گـردد

* * *

مـن و چشـم تـو کـه چـون سـاغر او مـی گـردد
بـاده از دور بـه گـرد سـر او مـی گـردد
پـیش آن عـارض افـروخته حـیرت را
آتش آیـینه شـرر جـوهر او مـی گـردد
ز آتش غـم بـه بـهشت طـرب افـتد عـاشق
دل چـو بگـداخت بـه بـر کـوثر او مـی گـردد
آفت آمـد بـه تـونگر جـدل بـیکس فـقر
کـه پریشـانی دل لشکـر او مـی گـردد
از تـجرد رقـم راز حـقیقت شـده ام
فـرد گشـتن ز جهـان دفـتر او مـی گـردد
چشـم بـیدار ز هـر کس کـه کـند رفـع حجـاب
سـد آهـن بـه نگـاهی در او مـی گـردد
بـر گـل نـازکی طـبع تـو نـازم رایـج
تـندی نکـهت گـل صـر صـر او مـی گـردد

* * *

بـه راهـم طـلب راه تـاثیر بـندد
کـه ایـن نـخل یـعنی ثـمر دیـر بـندد
بـه آن جـنگجو نـامه هـرگه فـرستم
جـواب مـرا بـر پـر تـیر بـندد
دریـن ره خـضر راستکـیشی است تـرسم
تـرا کـجروی هـا بـه زنـجیر بـندد

ز مـــردان نشـــانی نمـــاند انـــدرین عـــهد / جـــلب خـــنجر و حـــیز شـــمشیر بـــندد
دریـــن شـــوق بـــی خـــواب وخـــورگشته رایـــج / خوشـــا دم کـــه احـــرام کشـــمیر بـــندد

* * *

دل چـــو یـابد خـبر از خـود نـظر از جـان بـندد / چشـــم گـــل وا چـــو شـــود نـخل گلستـان بـندد
غـــیر رو نـــرمی تسـلیم بـــه مـــیدان بـــلا / کـیست بـر زخـم کسـی مـرهم احسـان بـندد
تـــا تمـاشای تـــو یـــا رب چـــه حـــلاوت دارد / کـــه چـــو لب هـــا مـــژه دیـــده حـیران بـندد
فـــرصت گـــردش چشـــمی نـــبود در دورش / کس دریـــن بـــزم بـــه پیمـــانه چه پیمـان بـندد
کـــعبه در رخـت سـیه آهـوی مشکـی شـده است / تـــا بـــه ســـودای تـــو احـــرام بیـابان بـندد
شکر بر رزق [1]مقدر کن و خوش باش کـه حـرص / در تـــندوری کـــه نـیفروخته صـد نـان بـندد

* * *

تو چون خندان به باغ آیی گل از خجلت دهان بندد / تو چون برقع کشایی یوسف مـصری دکـان بـندد
کند جمع از خموشی هـا نـفس فکـر پریشـان را / چـو گـردد بـاد سـاکـن راه بـر ریگ روان بـندد
بزرگـــان مـــی شنـــاسد اوج قـدر خـاکسـاران را / زمین احـرام طـوف او کـه غـیر از آسمـان بـندد
دل آزادگـــان از نـــرم روی مـــیتوان بـــردن / به شاخ نخل موم این مـرغ وحشـی آشیـان بـندد
چسان جرات کنم بر عرض حال ای تند خو آخر / ادب پـیش تـوام لبهـای زخـم خونچکـان بـندد
گـذشت ایـام عـمرت گـریه بـی اختیـاری کـن / مگر این سـیل یک چـندی ره ایـن کـاروان بـندد
بـه کـنج فـقر گـو بـنشین ز پـا فـال سـلامت زن / به هستی هرکه خواهد طرف از آشوب جهان بندد
به خاک افتند بسمل گشته یکسر قدسیـان رایـج / به زه گر تیر نازی سوی چرخ آن شخ کمـان بـندد

* * *

غـــم نـقش بـــه جـــان طـرب آهـنگ نـبندد / ضـــعفی قـــد خـــم بـــر بـــدن چـــنگ نـبندد
حـــاجت بـــه ریـــاضت نـــبود اهـــل کـــرم را / پـــیداست کـــه مینـــا بـــه شکـــم ســـنگ نـبندد
بـــار آورد آخـــر غـــم دل عشـــرت مـــیخوار / آیـــینه کـــه گـــفته ست ز نـــم زنگ نـــبندد

---

۱ - در اصل = حرص ، در حاشیه = رزق

شوخی که دو دستی زندم از پی هم تیغ ‌‌ بر قتل مسیحا کمر از ننگ نبندد

* * *

مرد آزاده ز اسباب نظر می بندد ‌‌ هر که شد نخل یقین سرو ثمر می بندد
نیست بیتاب محبت به کبوتر کارش ‌‌ نامه مشتاق تو بر بال شرر می بندد
ای ستمگر سپری گیر و ببر کن زرهی ‌‌ عجز تیغی که ندارد به کمر می بندد
مژه ام خامه موئیست که با لعلی خون ‌‌ نقش او بر ورق دیده تر می بندد
راه در بزم دل از چاک جگر می باشد ‌‌ نکنی بخیه که بر روی تو در می بندد
رایج افتاده ز بس بی سر و سامان داغم ‌‌ وقت مردن ز کجا رخت سفر می بندد

* * *

به عشرت‌ها که طرف از چرخ کین‌آهنگ می‌بندد ‌‌ که مینا برشکم از فاقه می سنگ می بندد
محبت باتن باریک پیران کارها دارد ‌‌ که آن مطرب همین تار کهن بر چنگ می بندد
سراپا از بن هر موجهد فواره آتش ‌‌ میان را آن نزاکت پیشه هر گه تنگ می بندد
به حفظ فقر شمشیر دو دم را بر سپر گیرد ‌‌ ز تجرید آنکه در بر رویی نام و ننگ می بندد
دلم کلفت کشد با هر که الزامی رسد رایج ‌‌ شود گر خصم تر آینه من زنگ می بندد

* * *

فغان من دهان صور اسرافیل می‌بندد ‌‌ ز موج اشکم به صد زنجیر پای نیل می بندد
بود در تاب غیرت تا جواب نامه مشتاقت ‌‌ اگر مکتوب خود بر شهپر جبریل می بندد
به قربان گردنم نازک مزاجی می کشد الفت ‌‌ که زنگش تیغ ناز از خون اسماعیل می بندد

* * *

به عالم جز طپیدن در نظر صورت نمی بندد ‌‌ در آتش خانه جز رقص شرر صورت نمی بندد
حلاوت نیست تاکامت نسازدتلخ سختی ها ‌‌ یقین بی عقده دل نیشکر صورت نمی بندد
ز خود پرداختن در جلوه آرد حسن معنی را ‌‌ نگردد تا صدف کس این گهر صورت نمی بندد

* * *

اهل دولت که بسر چیره زری می بندند ‌‌ آتشی درگره خود ز خری می بندند

العذر از رقم شور دل اهل جنون
نامه این طایفه بر بال پری می بندند

چون به صحرا رود آن نرم خرام ازحیرت
کوه را بر قدم کبک دری می بندند

پای در دامن ترک امل آنانکه کشند
دست درمنع دعای سحری می بندند

غیر روح ودل خون گشته ندیدم رایج
که سهیلی به عقیق جگری می بندند

* * *

به محفل ازفروغت شمع نخل روشنی بندد
به باغ ازعارضت گل چهره برسر سوسنی بندد

ز درد دل مرا درهیچ کسوت نیست آرامی
مگر صورتگری نقشم به رنگ روغنی بندد

زخلوت گاه قرب دوست فتح الباب راز است این
که استغنا دری درویش بر روی غنی بندد

زخط شد آخر حسن اول بیداد چشم او
چو ترکی گشت بی صاحب کمر بر رهزنی بندد

بقایی نیست رایج حسن خوبان مجازی را
چرا کس پرفروغ برق دل ازکودنی بندد

* * *

باغ درد تو نه آسان بنظر می خندد
یک گل داغ به صد خون جگر می خندد

ظلمت شور جنون پرتو فیض است آخر
جیب صد چاک چو گردید سحر می خندد

گریه تنها نبود خرمی گلشن عشق
ازلب خشک هم اینجا گل تر می خندد

بدر افتد ز دهن همچو صدف دندانش
خامشی کز طرب عرض هنر می خندد

غفلت مرده دلی ناله دردت نگذاشت
چون لب گور دهانت چقدر می خندد

در منش کاغذ آتش زده آید بنظر
عاشق سوخته دل گاهی اگر می خندد

یاری آید چو زالفت بریاری رایج
به طرب خانه ز وا کردن درمی خندد

* * *

سرت گردم به تمکین تو شوقم کارها دارد
تغافل از تو لطف صد نگاه آشنا دارد

در آن دریا که گردون کشتی طوفانیش باشد
دلم از ساده لوحی چشم لطف ناخدا دارد

تجلی های حسنت تا چه باشد کز تمنایش
ید بیضا شود هرکس که دستی در دعا دارد

بود سیر ادای خوش نگاهان درگناه من
سیه کاری عاشق تا ز چشم سرمه سا دارد

تو زارم می کشی من از ته دل این دعا دارم
که بیدادت خدا روزجزا برمن روا دارد

کـنی امـروز اگـر آزار مـظلومی مباش ایمن
شکست شـیشه دل پـیش حـق فـردا صـدا دارد
بـه عـالم کـامرانـی هـای دیگـر بـاد ارزانی
کـه رایـج هـرچـه دارد مهرشـاه اولیـا دارد

* * *

چه چشم بندیست آه یـارب کـه پـیش رویـم تـلاش دارد
نظاره داغ است وحسن شوخش به شش جهت جلوه‌فاش دارد
کسی زخودزنگ می تراشـدکه حـرص خـوردن زخودبـپاشد
بـرنگ آیـینه تـاکـه بـاشد بـیک تـه نـان معـاش دارد
بـه شعر بـافی مشومبـاهی نـه خـورده خـون جگـر کمـاهی
زفکرتـاجمله تـن نگـاهی مگـو بـه جست قمـاش دارد
نـدانـم ازشـوق جـلوه اوطـلب چـرا دارد ایـن تکـاپو
کـه حیرت قـرب او ز هـر سو نـهیب صـد دور بـاش دا د
اگـــر تـــرا هـــمتیست عـــالی بنـــاز بـــرفقر لاوبـــالی
مســاز قـالب چوکـاسه خـالی بـه پیش منعم کـه آش دارد
مـرابکشـتن مـجو رهـایی زعشـق آن تـیغ کـج ادایـی
دلم ازان نـــاخن حنـــایی هـــنوز چشـــم خـــراش دارد
ز رایـج آمـد جهـان تـونگر بـه روسپیدی عشق منگر
ازیـنکه رنگش ز درد شـد زر عـجب کـف سیم پـاش دارد

* * *

غـرور تـقوی ام از روی رحـمت مـنفعل دارد
پـی هـم ده مـیم سـاقی گـنه چشـم بحل دارد
تو غایب ازنظر،من حاضر آه از سخت جانی‌ها
رخ تـو بـی تـو در[1] آیـینه وآبـم خـجل دارد
زغـم بـرخـویش در گـرم سیر عشق می بـالم
دریـن کشـور فغـان فیض هـوای معتدل دارد
زتـیغ غـم بـود زخـم نمایان بـررخ عشـرت [2]
لب پیمـانه بـی او هـر کـه بـالب متصل دارد

۱ - مجمع =از
۲ - مجمع =غیرت

شد از بیمار چشمی طاقت من بی سپر رایج — که در ایما به پای هر مژه راهی به دل دارد

* * *

سرم ازشور سودا اعتباری در بغل دارد — گریبان از دریدن ها بهاری در بغل دارد
چه امکان است کامم از بر و دوشش رواگردد — که اینجا آسمان خالی کناری در بغل دارد
دل افسرده هم می جوشد ازخونگرمی شوقش — درین کهسار هر سنگی شراری در بغل دارد
گلستان وفایم باغبان من بود شوخی — که ازشمشیر دایم جویباری در بغل دارد
به تسخیر جهان دام افگند زاهد وزین غافل — که ازنفس خدا دشمن شکاری در بغل دارد
زحسن داغ های عشق آگه نیستی رایج — وگرنه گلشن دل لاله زاری در بغل دارد

* * *

آخر آن گم شده از دیده نشان هم دارد — چون متاع مه کنعان که دکان هم دارد
رزق جزو بدن صافدل آید بی سعی — آب ونان آینه در آینه دان هم دارد
بی کجی راستی ازمردم دنیا حرف است — درکف هرکه خدنگیست کمان هم دارد
بحر نامنتهی فقر به گرداب فنا — از کف خاک تو وارس که کران هم دارد
در نظر هرچه کند جلوه گل وهم دل است — گر یقین پرده برانداخت گمان هم دارد
در گرانجانی عشاق سبکروح مبین — کوه اینجا رم آهو نگهان هم دارد
خرقه وپاره نانی نفکندم زخود آه — دوش وارستگیم بار گران هم دارد
طفل شیراست وزحسنش شده دل هاصد چاک — سیر کن ماه نوی راکه کتان هم دارد
گرچه ترسد که به چنگش رسد از خلق کسی — رایج از مد رم خویش سنان هم دارد

* * *

عشق خوبان مجازی هوسی هم دارد — این هما زیر پر خود مگسی هم دارد
فکر صید دل چاکم مکن از گل کاین مرغ — عندلیبی است که با خود قفسی هم دارد
بی خطر نیست سیه مست شکفتن کز[1] غم — کوچه باغ طرب آخر عسسی هم دارد

---

۱ - خوشگو = از

ای بهـاران تمـاشا ز خـطت شـرم چـراست
باغ هـر جـا شکـفد مشت خسـی هـم دارد

کـرده خـاموشیم آواز دریـن دشت بـلند
کـاروانـی کـه نـدارم جـرسی هـم دارد

بی جـهت را چـه دهـد عـقل نشـانم کـاین دشت
بـی کنـار است ولی پـیش و پسـی هـم دارد

جـان مـن ظـلم مـبر بـر دل تـنگش از حـد
رایـج غـمزده فریـاد رسـی هـم دارد

* * *

نـی هـمین چـهره زیبـای تـو دیـدن دارد
بـه تمـاشا کـه سراپـای تـو دیـدن دارد

رنگـی از جـوش طـپیدن بـه رخ خـونم نـیست
بسـمل تـیغ تمنـای تـو دیـدن دارد

چشـم حـیران شـده هـر حـلقه زنـجیر از مـن
در سـرم وحشت سـودای تـو دیـدن دارد

جـلوه حسـن و مـحبت گـل رعنـا بـاشد
در کنـارم قـد و بـالای تـو دیـدن دارد

فکـر مـوزون تـو رایـج هـمه شـوخ افتـادست
سـر بـه سـر طـرز غـزل هـای تـو دیـدن دارد

* * *

شکـفته روی گـل رنگ اعتبـار نـدارد
چـه داغ هـا کـه ز سـوسن گـل بهـار نـدارد

عـبث بـه وهـم کـدورت مکش دریـن عـدم آباد
مـپوش دیـده کـه ایـن خـاکدان غبـار نـدارد

چـو تـیر کـز پس افگـندنش بـه کـیش گـذارنـد
کـدام رانـده کـه پـهلوی یـار بـار نـدارد

گـره بـه فـعل یـد اللـه ز زلف کـار شـود وا
کـه دست هـا چـون هـمه شـانه اختیـار نـدارد

چـه رنگ هـا کـه درو نـیست غـیر روی سپیدی
بهـار گـلشن دولت شکـوه زار نـدارد

سـراغ یـار ز تـر دامنـان بگـیر چـه حـرف است
کـه رنـد شـیشه پـر بـاده در کنـار نـدارد

چه شد گـذشت ز اسباب چـاره نـیست زنـانش
مگـو کـه مـرد تـجرد بـه خـلق کـار نـدارد

ز درد دل کـه کشـد آه جـان گـداز چـو رایـج
کـه چـون نسـیم رهـی در حـریم یـار نـدارد

* * *

بـا چـرخ و زمـین بـی سـر و پـا کـار نـدارد
دیـوانـه عریـان بـه قبـا کـار نـدارد

از خـیره نـظر رنـد نـمد پـوش حـذر کـن
چـون آیـینه چشـمش بـه حیـا کـار نـدارد

حـاجت‌به‌نفس نـیست چـو جـا کـردبه دل یـار
ایـن گـلشن وحـدت بـه صبـا کـار نـدارد

حسـن آینه خـواهـد چـه حـقیقی چـه مجـازی
مـعشوق چـه حـرف است بـه مـا کـار نـدارد

در عـالم وحـدت غـم حـاجت طـلبیْ نـیست / یـعنی کـه یـد الله بـه دعـا کـار نـدارد
بـا یکـدگر ایـن قـوم کـریم انـد بـه ریـزش / سـایل بـه در اهـل غـنـا کـار نـدارد
رایـج شـده پـیر و خـم پـیری نشنـاسد / یکتـای تـو بـا پشت دو تـا کـار نـدارد

* * *

چـرخ از پس اعـزاز کـرا خـوار نـدارد / اقبـال نـدیدیم کـه ادبـار نـدارد
دل صـاف کـن از غـیر بـه تـنگی کـه چـو رفـتی / در خـلـوت آیـینه کسـی بـار نـدارد
داغ از نـفسی چـند بـه شـیبم ز تـو مـحروم / کـاین [بـاد][1] سـحر راه بـه گـلزار نـدارد
در گـوشه فـقر آمـده اقبـال کـه گـیتی / جـز خـفتن پـا دولت بـیدار نـدارد
مـحنت هـمه هسـتی است بـه هستی چه علاج آه / غـیر سـر خـود دوش کسـی بـار نـدارد
هـر سـو بـودش خـانه آیـنه ز انسـان / آن گشـته یکـی صـد غـم دیـدار نـدارد
دست رد خـلـق است قـبول طـرف حـق / ارزنـده متـاعی کـه خـریدار نـدارد
در حسـرت قـتلم کـند از لطـف تغـافل / کـو شـیوه کـه آن تـرک جفـا کـار نـدارد
میخـانه دنیـا تـهی از چشـم پـر آب است / یک مست بـه کـف سـاغر سرشـار نـدارد
چـون شـاخ ثـمر داد ز هـر سـو فـتدش سنگ / دسـتی کـه زری دارد و ایثـار نـدارد
پـیداست دو کـون از دل غـمدیده رایـج / کـو جـلوه کـه ایـن آیـنه تـار نـدارد

* * *

در صـید گـه دهـر کـه نـخجیر نـدارد / صیـاد کمـان گـر بـودش تـیر نـدارد
مـحو تـو تمـاشا کـده جـلوه راز است / تـصویر بـه خـوابیست کـه تـغییر نـدارد
هست اهـل جـنون را ز کـرم چشـم بـه مهمـان / غـیر از در وا خـانه زنـجیر نـدارد
پـیری نـدهد بـی طـلبش عشـق حـلاوت / گـو جـوش خـور آن شیر کـه سرشیر نـدارد
بـا طـایر آهـی کـه پـر لخت دلی نـیست / بـر عـرش پـرد گـر هـمه تـاثیر نـدارد
رم ایـن هـمه از بـیشه درد دل مـا چـیست / بـی درد نیستـان فغـان شـیر نـدارد

---

[1] - در اصل = باده

ترک مـن از آرایش خـود کشـته جهانی — آن آیـنه بـین حـاجت شـمشیر نـدارد

* * *

سـر تـا قـدمم از چـه کس آرام نـدارد — رگ هـا بـه تـنم چـون نـفس آرام نـدارد
بـحریست روان اشکـم و از شوق تـو هـر سو — نظـاره بـرو هـمچو خس آرام نـدارد
مـن چـند نـهم دست بـه دل آه کـه جـبریل — گـرد شکـرت چـون مگس آرام نـدارد
چـون دل طـپدم سـینه صـد چـاک ازان گـل — بـلبل ز غـمش بـا قـفس آرام نـدارد
تـرسم کـه چـو سیمـاب پـرد ز آتش رویت — آیـینه بـه پـیشت ز پس آرام نـدارد
رایـج مـن و آسـوده دلی هـا چـه خیـال است — در عشـق بتـان بـو الهـوس آرام نـدارد

* * *

سـری دارم کـه سـامانی نـدارد — گریبـانی کـه دامـانی نـدارد
دران وادی کـه مـا لب تشنگـانیم — خـضر هـم آب حـیوانـی نـدارد
ازان رو طـفل اشکـم گـو چـه کـرده است — کـه اسـتـاد و دبستـانی نـدارد
چـه امکـان است بـوسم لعـل مـعشوق — لبـم کـام لب از نـانی نـدارد
کجـا پنهـان کـنم دام تـمنا — غـزال مـن بیـابانی نـدارد
نشـد از عشـق آگـه زاهـد مـا — مسلمـان بـین کـه ایمـانی نـدارد
بـغیر از سوزنـاکـان مـحبت — شب گـیتی چـراغـانی نـدارد
چسـان قـدرت نبـاشد پست رایـج — کـه شـهر مـا سـخندانـی نـدارد

* * *

صفـا از بسکـه طغیـان بـرلب آن نـازنین دارد — خـط نـارسته اش حکـم خـط زیـر نگـین دارد
ضـعیفی در طـلب پـیرایـه حسن اثـر بـاشد — قـدم تـا گشته خـم دست دعـا انگشـترین دارد
کشـیدن بی‌محـابا از ادب رخـصت نمی‌یـابم — وگـرنه دست سـعیم دامـنش در آسـتین دارد
بـود در طـالع الفت پرستـان بـیقراری هـا — دلم از پـیچ و تـاب درد خـود خـط جـبین دارد
شهـادت کسب کـن رایـج شنـا گـر آرزو داری — که این دریا ز هر موجی بکف شمشیر کـین دارد

* * *

از جـام بـه کـف بـاده پـرست آیـنه دارد   بـا پـیر مغـان هـر کـه نشست آیـنه دارد
مـحو تـو شب و روز تمـاشایی خـویش است   حـیران تـو هـر جـاست بـه دست آیـنه دارد
بـیداد شـد آرایش آن شـوخ کمـاندار   نـازش مگـر از صـافی شست آیـنه دارد
پـیچم بـخود از رشک چـو جـوهر چـه کـنم آه   بـر روی تـو هـر ذره کـه هست آیـنه دارد

* * *

دلم در آخـر حسـنت عـبث گـرد غـمی دارد   کـه از خـط کشور خـوبی سـواد اعـظمی دارد
تسـلی کـه شـود در وصـل خوبـان‌دل‌ببین شـبنم   که در آغـوش گـل پـیوسته چشـم پـر نـمی دارد
ز حسـن پـیچ و تـاب درد مشتـاقان مشو غـافل   کـه رخسـار مـحبت نـیز زلف پـر خـمی دارد
در آغـوش هـم است آیـنه راتـمکین سیمـابی*   ز سـر تـا پـا اگـر آرام گـردد کس رمـی دارد
چو فانوس خیال از خود تهی کرد آنکـه قـالب را   بـه شـمع دل درون جـیب سـیر عـالمی دارد

* * *

کـه فـیض از نـو بهـار داغ سـودا بـر نـمی دارد   کـه در صـحرا دل گـام تمنـا بـر نـمی دارد
ز بس افتـادگی هـا رفـته ام از خـاطر مـردم   حـصیر کـهنه را هـرگز کس از جـا بـر نـمی دارد
کـه‌دست وپـاکـندگم درمـحیط عشـق کـزلطفش   ز هـر مـوج خـطر دست مـدد را بـر نـمی دارد
شود چـون یـارمهمان‌انـجمن سـازی ضـرورافـتد   ز دین است اینکه رایـج دل ز دنیـا بـر نـمی دارد

* * *

عشـق دل را نـه خـوش و تـنگ نگـه مـی دارد   بـاغبانم گـل بـی رنگ نگـه مـی دارد
هـیچ مـجنون نشـد از آمـد و رفـتش آگـاه   لیـلیم نـاقه بـی زنگ نگـه مـی دارد
مـانی فکـر ز تـلوین معـانی بـه بـرم   صـد تمـاشا گـه ارژنگ نگـه مـی دارد
پـاس صـورت ز معـانی است فـزون رعنـا را   گـل کـند بـو تـلف و رنگ نگـه مـی دارد
کـیست بـر گشته نگـردد ز حـوادث کـه فـلک   سـنگ هـا بـهر فـلاسنگ نگـه مـی دارد
لب چـه بـندی زفغـان عشـق اگـر کـاست تـنت   تـار مـطرب پـی آهـنگ نگـه مـی دارد

* در آغوش است هم آیینه را تمکین سیمابی

چـاک چـاک است دل هـر کـه ز عصیـان رایـج
نـفس را در تـه سـر چـنگ نگـه مـی دارد

* * *

از نـاله دلم سـینه صـد چـاک ز جـا بـرد
بیتـابی ایـن مـرغ قـفس را بـه هـوا بـرد

زد چشـم تـواول ره هـوشم گـه تـاراج
یـعنی خـبرم هـیچ نمـانده کـه چهـا بـرد

یک حـلقه بـه زنـجیر فـزون گشت کـه پـیری
در عشـق تـوام نـذر جـنون قـد دو تـا بـرد

* * *

گـوی دولت را زپـیش اغنیـا درویش بـرد
در نـظر پس مـاند امـا کـار خـود از پـیش بـرد

سعی قـرب حـق بـاین یکتـایی از بـعد دوئـیست
یک قدم ره سوی خود باید بـه صـد تـفتیش بـرد

ربـع مسکـون گـردهد در بسته هـمت پـیشه را
پـاره نـانی بـود کـز چـرخ خست کـیش بـرد

عشـق خـون فـاسد بیدردی از مـن مـی کشـد
سر فـرو در هـر رگـم پیکـان از چـون نـیش بـرد

کس نـدید ایـن شـوخی طـرز سخن زیـر فـلک
مـعنی بیگـانه ات رایـج مـرا از پـیش بـرد

* * *

عشـق داغ است ز خوبـان و هـوس فـیض بـرد
از شکـر زار دریـن عـهد مگس فـیض بـرد

هـمچو مجنون کـه دهـد جـیب دریـدن طـربش
بـلبل مست مـن از چـاک قـفس فـیض بـرد

از سـبکروح تـمتع بـه گـرانجـانان نـیست
هـر کجـا بـوی گـلی خـاست نـفس فـیض بـرد

وقت خـط هـم نگـهی نـیست بـه مشتـاقانت
کس بـه بـاغ تـو محـال است زخس فـیض بـرد

زر کـند در تـه خـاک از سـپر خـویش پـدر
دیگر از کس چه خیال است کـه کس فـیض بـرد

چون نسیمی که رسد تـا بـر و دوش از ره جـیب
نگـهم از بـدن یـار بـه مس فـیض بـرد

مـاهتاب است ز رخسـار تـو در خـانه زیـن
چه سـواری کـه ز حسـن تـو فـرس فـیض بـرد

در عبـادت شـود از نـفس دل شیطـان شـاد
دزد بـا مـال چـو بگـرفت عسس فـیض بـرد

فـهمد ار مـصرعی از شـعر چـه حـظ کـودن را
رایـج از خـوبی مـعنی هـمه رس فـیض بـرد

* * *

بـه تکـلم ز خـود آن لعـل جگـر تـابم بـرد
نـاگهـان شـعله زد ایـن آتش وچـون آبـم بـرد

نـتوان داشت ز سـر گشـتگیم بـی تـو نگـاه
مـن گریـان چـه کـنم آه کـه گـردابـم بـرد

گشـته غـفلت هـمه از بـخت سـفید آگـهیم — صـبح اقبـال بـخندید و شکـر خـوابـم بـرد
دسـتم از دست سـبو ای مـی پـر زوو بگـیر — جـلوه شـوخی مهتـاب چـو سـیلابم بـرد

* * *

سـینه ام را دل زبس بیتـابی از جـا مـی بـرد — شور ایـن دیـوانـه زنـدان را بـه صـحرا مـی بـرد
در جهان جز جـلوه هـای خـرم مـعشوق نَـیست — زین چـمن گـلچین بـه دامـن بـاغبان را مـی بـرد
از هـجوم‌گریه‌بی‌خود شـوکه رویـدتخم عشـق — قـابل است اینجـا زمـینی را کـه دریـا مـی بـرد
چـون صـف مـوری روان گـردیده موهـا بـر تـنم — عشـق دنبـال دلم چـندین کجـا هـا مـی بـرد
اینقدرهـا بـر بسـاط سـایه دولت منـاز — چـون عقـابت ای همـا فـرداست عنقـا مـی بـرد
فکـر شـعر از حسـن مـعنی عـالم رمـز و اداست — خـامشی هـا هـم گـرو از چشـم گویـا مـی بـرد

* * *

هـر کس دلش ز دور قـدح کـام مـی بـرد — خـود ره بسـوی گـردش ایـام مـی بـرد
شب چـرخ را بـهم زنـدم اضـطراب دل — چـون مـرغ کـز هـجوم طـپش دام مـی بـرد
ضـعفم چنـان سکـون ز تب عشـق او گـداخت — کـز جـا روم مـرا کس اگـر نـام مـی بـرد
سیمـاب شـعله دیـده کـفن گـرددش بـه خـاک — از هـر کـه چشـم شـوخ تـو آرام مـی بـرد

* * *

اشک وآه از جـابه صـدتمکین خـرابـم می‌برد — کـوهم امـا همچوکـاه ایـن بـاد وآبـم مـی بـرد
عـالم آب است سـاقی نـاخدای جـز تـو نـیست — کشـتی مـی کـو کـه سـیل مـاهتابم مـی بـرد
مسـتی چشـم تـو تـا در عـین شـوخی دیـده ام — از رم دل مـی شـوم سیمـاب و خـوابـم مـی بـرد
کرد بر رویش بـه صـد تـمکین عـرق بـی طـاقتم — شـبنم گـل کشـتی سـنگین رکـابم مـی بـرد
بـا دل روشـن نـدارم سـر کشـی از کـام خـصم — زیـر پـر خفـاش هـر سـو آفتـابم مـی بـرد
از ظـرافت شـیشه بـندی شـد اداهـایت مـرا — چـون کشـدلطفت‌سوی خویشم‌عتـابم مـی‌برد
فـقرم از تـجرید رایـج مـعنی بـرجسته کـرد — هـر کـه مـی یـابد چـو بـیت انتخـابم مـی بـرد

* * *

عشـق از دنیـا مگـو بـی اعتبـارم مـی بـرد — داغ هـای دل چـراغـان در مـزارم مـی بـرد

بی گداز درد از رنج کدورت چاره نیست — می کند آبم چو عشق از دل غبارم می برد
کوه تمکینم من و بیتابی نبض طلب — در هوایش پر فشان تر از شرارم می برد
رنگ خونم می برد چون بوی گل از انبساط — قاتلی گوی بکف تیغ انتظارم می برد
از گداز شوق در دستم عنان دل نماند — آب گشتن سوی او بی اختیارم می برد
هر بن مو برتنم ریگ روانی گشته است — عشق رایج اینقدر از خود چه کارم می برد

* * *

در عشق نه تیغت سرم از دوش جدا کرد — بر رشته کارم گرهی بود که وا کرد
بی محنت غم فال شکفتن نتوان زد — از نار دل باغ ببین آبله ها کرد
در جیب سر از فکر خود آنکس که نیفگند — دانسته ز کف دامن معشوق رها کرد
شد خرمی ما همه بی برگی تجرید — تخمی که نکشتیم عجب نشو و نما کرد
چون برق ته ابر ز بیتابی شوقت — پیراهن فانوس به تن شمع قبا کرد
بیدار چو شد خون جهانی ز غضب ریخت — در خواب غلط گر نگه لطف به ما کرد
چون مشقی خطی که رسانی به کمالش — در تیرگی آیینه من کسب صفا کرد
طاعت چه ضروراست چوباشد خم تسلیم — محراب که مسجود بود سجده کجا کرد
رایج دل پر داغ منش کرد چراغان — روزی که جنون خانه زنجیر بنا کرد

* * *

عقل افسرده سراپایی مرا سودا کرد — عمل ست عسس شهر پر از غوغا کرد
بودم آسوده به کنجی ز سبکروحی ها — شورش عشق تو چون بوی گلم رسوا کرد
کیست کز شوق تو ننموده تهی قالب را — بر و دوش تو پری را ز هوس مینا کرد
ناتوان تر شوم و مست ترم سازد عشق — پیری من به غمت کار کف صهبا کرد
رو سفیدی ندهد دست بهم بی دولت — سیم شد چهره آن کس که زری پیدا کرد

* * *

حق قسمت آنکس که غم و درد طلب کرد — از شوق فشاند اشکی و طوفان طرب کرد
مانند شرر چون نجهد نبض شکیبم — از روی بر افروخته ات آینه تب کرد

بــی بــخت سـیه روی سـفیدی نـدهد دست — این هـر دو بـهم جلوه چـو مهتـابی و شب کـرد
بست اشک روانــم ز ســتم دست فــلک را — ایــن طـفل بـبین پـیر کـهن را چـه ادب کـرد
در جــلوه بــود هــر طــرفم مــعنی نــازک — عــالم سـخن مـن هـمه بـازار حـلب کـرد
حــیرت بــه تمـاشا کـده جـلوه شـوخت — از نــاله بیتــابیم انگشت بــلب کــرد

* * *

در دل غــافل ســرشکم کـار نـتوانست کـرد — آب هـم ایـن خـفته را بـیدار نـتوانست کـرد
خــون شــداز سنگین دلان سعی‌خم‌تسلیم مـن — تـیشه ام کـاری بـرین کهسـار نـتوانست کـرد
خصم چون گردد طرف باعجز ضعف من که چرخ — جـنگ بـا ایـن تـیغ لنگـردار نـتوانست کـرد
درهــم آغــوشی نگــاهم داغ مــحرومی است آه — وصـل مـنع حسـرت دیـدار نـتوانست کـرد
وحدت از قتل و فنا پاک است آفت بر دوئیست — مــعنی مــنصور را کس دار نــتوانست کــرد
ســیر بـاغ وحــدت آنکس را اجازت داده انـد — کــز ادب تـمییز گـل از خـار نـتوانست کـرد
تــانسوزی نــیست کـام دل کـه در بـزم امـل — بی گـداز ایـن جـام کس سرشـار نـتوانست کـرد
از صفـا کیشـان نـمی کـافیست در اظهـار درد — چشـم گـوهر گـریه بسیـار نـتوانست کـرد
پشت پـا زد رایـج اسباب و تـجرد را بـه فـقر — کس چـنین قـطع امـل یکبـار نـتوانست کـرد

* * *

کس عــلاج گــردش ایــام نــتوانست کــرد — چــرخ ایـن آغـاز را انجـام نـتوانست کـرد
وحشـی دارم کـه یک مژگـان زدن در سینه ام — داغ چـون چشـم غـزال آرام نـتوانست کـرد
بـرتن عـاشق کـف سرجـوش مـی گـردد کـفن — مـرگ صـبح عشـرتم را شـام نـتوانست کـرد
بـی طـپش در وحشت آبـاد محبت راه نـیست — غـیر بـرق اینجـا کسـی آرام نـتوانست کـرد
نـاکـریمی هـا ببین رایـج کـه آن شـیرین دهـن — تـلخ دشنـامی بـه مـن انعـام نـتوانست کـرد

* * *

عشـق چـون سر گشته درد تـوام ایجـاد کـرد — مشت خاکم جـمله خـرج پـیچ و تـاب بـاد کـرد
کــار فرمــا نــو گــل مـن بـلبل تـصویر را — بســمل انــدیشه بیتــابی فریــاد کــرد
بی ادب شد هـر کـه در میخـانه از تـندی شراب — بــر رخش دست سـبو را سـیلی استـاد کـرد

گشت اگر بر ناتوانان فقر سختی بیستون | از خم تسلیم کاری تیشه فرهاد کرد
از دل ویران تماشا خانه صد جلوه ام | در شکست آیینه ام روح سکندر شاد کرد
هر که دام افگند در تسخیر او خود شد اسیر | از رم این آهو شکار یک جهان صیاد کرد
چهره پرداز خیالت رایج از رنگ سخن | عرصه گیتی سراسر صفحه بهزاد کرد

* * *

عشقم چقدر در چمن دهر مدد کرد | آشفتگیم جمله گل روی سبد کرد
از دعوی عشقم ورقی سینه خطی داشت | شد داغ دلم هر طرفش مهر و سند کرد
بر عارضت آغاز صفاهاست به انجام | این آینه را خط تو کسوت ز نمد کرد
در حسرت دیدار تو آیینه ز دریا | از جوش طپیدن نمد خویش زبد کرد
چون پرده زیکتائیش افتاد به کثرت | هر زشت ز حسن ازلی ناز احد کرد
تعمیر صفا پیشه کفاف است تجرد | در خانه در وا شده آینه ای سد کرد
رایج گل اعزاز بود خواری مردم | مقبول حق آنست که خلقش همه رد کرد

* * *

گر چنین ناز تو بیداد گری خواهد کرد | حور را شوخی حسن تو پری خواهد کرد
گر خرام سبک اینست که او راست به دشت | کوه را هم روش کبک دری خواهد کرد
گر چنین حسن تو بیتاب رود در گلزار | رنگ را بیشتر ازبو سفری خواهد کرد
گر جگر دوزی تیر ستم او این است | دور گیتی همه پیشش سپری خواهد کرد
بفشان اشک و ز رسوا شدن راز مترس | طفل رایج چقدر پرده دری خواهد کرد

* * *

نی همین در غم عشق آه رسا باید کرد | می شناسم که به درد تو چها باید کرد
نیست بی چاک جگر خرمی کشت امل | گندمی کن اگرت نشو و نما باید کرد
نیست جز در طلب یار خود آرایی ناز | جلوه در آینه دست دعا باید کرد
کف سیلیم که در بحر پر آشوب جهان | دام هر چه گرفتیم رها باید کرد
کلفتی هم ندهد دست به دنیا آسان | بهر زنگ آینه را مشق صفا باید کرد

* * *

قطع این ره چو قلم بادل شق باید کرد / ور بلغزد قدم از ننگ عرق باید کرد
پیرم و خون رودم در غم طفلی از چشم / صبح فیضی است تماشای شفق باید کرد
داغم از کلفت ایام مکرر تا چند / سیر مجموعه این هفت ورق باید کرد
نعل وارون زدن یار نمی دانی آه / رهزن اینجاست که خضر ره حق باید کرد
بی زری هاست نثار قدم او رایج / بهر یار آنچه نداری به طبق باید کرد

* * *

صلح در زشت و نکو باید کرد / این کهن زخم رفو باید کرد
بهر سروی قد خم در پیری / سر به سر طوق گلو باید کرد
سینه میخانه عشق است درو / لخت دل دست سبو باید کرد
نیست بیدرد روا طاعت دوست / از نم اشک وضو باید کرد
سرفرازیست در افتادگیت / آخر ای دانه نمو باید کرد
نیست چون خلق حسن رعنایی / رنگ ها را همه بو باید کرد
بهر رمزی گل رعنا رایج / نذر یاران دو رو باید کرد

* * *

در بی غمی معصیتم عشق نظر کرد / دامان ترم را دو جهان دیده تر کرد
قد میکشی اندیشه ام از ناوک غم نیست / پیش رخ من دور قدح کار سپر کرد
تعمیر مخواه آن همه از اهل تجرد / دیوار من آیینه صفت جلوه در کرد

* * *

جلوه هر گه شوخی آن حسن عالم گیر کرد / صفحه گیتی ز حیرت صفحه تصویر کرد
بی تکلف با من از رو نرمی خلقم مباش / آبم اما غیرت فقرم دم شمشیر کرد
این حلاوت از بتان هرگز دهن تنگی نداشت / غیرت شیرینی لعلت شکر را شیر کرد
جسم زارم‌ازهجوم‌داغ دل گل‌گل شکفت / داشتم ویران دهی عشق تواش کشمیر کرد
بیم شادی مرگ گشتن داشت دولت های تیز / لطف بین کان قاتل بیرحم قصدم دیر کرد
کوشب مهتاب کز هجرت شکست رنگ هاست / دوری روی تو سر تا سر جهان را پیر کرد

از عروج رتبه شور جنون من مپرس آسمان از برق بیتابم بپا زنجیر کرد
از دل صد چاک پر خون زیر بار منتم در دماغش ناله ام چون بوی گل تاثیر کرد
رایج آه از عمر کم فرصت که پیش آفتاب خانه ام از شبنم و گرد سحر تعمیر کرد

* * *

نامه پردازی مهجور دویی کوشش کرد گشت با یار یکی آنکه فراموشش کرد
تا صدف هیچ تفاوت زگهر نیست به بحر بسکه قالب تهی از شوق بنا گوشش کرد
کام شیرینی تسلیم به صد تلخی ظلم ریخت هر زهر که چرخم به قدح نوشش کرد
گشت می ناله حسرت به لب جام به موج تا به سویم نگهی نرگس مدهوشش کرد
تا بود زندگی از وصل مجو کام دلت شد تهی هر که ز خود یار برو آغوشش کرد
همت اهل هنر را نه برازد جز فقر جوهری بود در آیینه نمد پوشش کرد
تا می عشق چو خم گشت رسا در رایج با هزاران طپش درد تو خاموشش کرد

* * *

تا چون قلمم زخم دم تیغ تو شق کرد عشق از رقم راز پرم همچو ورق کرد
از درد تو در خون دلم غرقه به پیری خورشید رخت صبح مرا جمله شفق کرد
در علم فراموشی غیر تو به طفلی استادم ادب از کنه یار سبق کرد
در سینه رایج دل صد پاره مپندار گل های تر از بهر نثارت به طبق کرد

* * *

هر که از معنی به حرف آمد زبان را لال کرد چون کتاب است آنکه گویا گشت و ترک قال کرد
ناز چون بر زد ز روی آتشین او نقاب شرم خوبان را به برقع آب در غربال کرد
از گداز عشق حسن دهر را مشاطه ام سوختن گویی که بر روی زمینم خال کرد
ترکتازی شوخی حسن تو در صحن چمن رنگ گل ها جمله چون خون بحل پا مال کرد
بیخودیم از چشم بند ساقی این انجمن جامه ها خالی است از صهبا و مالا مال کرد
یارب امشب در خیالم جلوه نیرنگ کیست پرتو شمع مرا طاوس رنگین بال کرد
خون گرمم تا چها با جوهر تیغت کند بر لب زخمم هجوم بخیه را تبخال کرد

صـافدل نـقد هـنر خـرج سـبکروحی کـند — جـوهر آیـینه را کسب صفـا تمثـال کـرد
سـیر رنگ آمـیزی حسـن و محبت کـردنیست — چـون شـفق صبح بنـاگوش تـو اشکـم آل کـرد
میکش از رنگی بـرنگی مـی رود هـر دم ز چـرخ — دهـر گـویی وضـع جـام از گـردش احـوال کـرد
از کتـاب عـمر در پـیری چـو طـفل بـی سـواد — غـفلتم رایـج ورق گـردان مـاه و سـال کـرد

* * *

پـیری ز فـیض پـرتو عشـقم نهـال کـرد — قـد خـمم ز بـهر تـرقی هـلال کـرد
جـوش دلم تمـام و نیـارم نـفس زدن — عشـق تـوام هـزار زبـان داد و لال کـرد
فـهمم نشـد بـجز خـود ازیـن نسـخه معنی — عـمری دلم مطـالعه آن جمـال کـرد
گـیرد بـه دهـر تـیره دلی گـر چـنین رواج — خـواهـد ز جـوهر آیـنه عـرض کمال کـرد

* * *

بـاغ از گـل کـه ایـن هـمه مشق خیـال کـرد — هـر غـنچه بـلبلیست کـه سـر زیـر بـال کـرد
ایجـاد خـلق و طـرح دویـی نـیز وحـدت است — در جـلوه آمـد آیـنه هـا را مثـال کـرد
خـوان شهـان بـلاست بـه کـجکول فـقر ساز — تـن چـند خـواهـی از غـم نـعمت خـلال کـرد
در وصـلم از حـلاوت قـوت نگـه مـپرس — نـانم بیـاض گـردن او شـیر مـال کـرد
بیمـاریم ز درد غـم عشـق دیـدنی است — رنگـم ز جسـتن اشک بـه رخسـاره آل کـرد
آخـر بنـای سـخت دلش را غـمم فگـند — چشـم تـرم اثـر چـو نـم برشگـال کـرد
چـون دیـد در سـخن مـژه گـفتگوی عشـق — رایـج هـزار حـال بـه قربـان قـال کـرد

* * *

تـلخم بـه حـلاوت هـمه درد تـو بـدل کـرد — نـیش غـم دل سـینه مـن شـان عسـل کـرد
دامـان تمـاشا ز کـف دیـده رهـا شـد — دست مـژه ام حـیرت دل پـیش تـو شـل کـرد
بـی عـیب گـهر چـون رسـد از دهـر بـه دولت — گـردون کـلهی داشت نیـاز سـر گـل کـرد
پـوشید ز مـن چشـم بـه تـیغ مـژه ام کشت — آن ترک جدل خواست بـه مـن تـرک جـدل کـرد
بـاغی کـه کـند بـلبل مـن بـو، گـل آن را — افـلاک درو جـلوه بـه چشـمم چـو جـعل کـرد
افتـاده پس از مـرگ شـدش پسـتی قـدر اوج — کـز خـاک تـن خـویش دران بـادیه تـل کـرد

رایج سخنش یافت قبول که ز شهرت | اوراق زبان ها همه دیوان غزل کرد

* * *

نه گلی واشد ازین باغ و نه بلبل گل کرد | دود سر ز آتش وهمی زد و سنبل گل کرد
عیش این بزم ز یک جیب شرف سرزد | شیشه باده به سنگ آمد و قلقل گل کرد
آن چپ انداز نگه داشت به سویم آخر | موج خونم به دل تیغ تغافل گل کرد
از چه گل می طپدم دل که زبیتابی شوق | پاره های جگر من پر بلبل گل کرد
پایه گلشن حسن تو به معراجی رفت | که سمن از مه و از مهر درو گل گل کرد
اهل تمکین به هجوم غضب از جا نرود | برق این ابر به صد صبر و تحمل گل کرد
می رود در نفسی حسن مجازی رایج | ز آتش و دود مگر عارض و کاکل گل کرد

* * *

شوخی حسن تو هرجا حیرت دل عام کرد | چون رگ کوهی در ابر تیره برق آرام کرد
سرخوش صهبای تجریدم به اسبابم چه کار | غنچه نرگس شکستن شیشه اش را جام کرد
چشم شوخ صید بند من درین نخجیر گاه | شاخ آهو را ز حیرت تیر زیر دام کرد
ای گل روی بهار ناز زود آ در چمن | کانتظارت چشم نرگس را گل بادام کرد
فال بیتابی زدن در کیش الفت یمن نیست | ناله عاشق را دل شب مرغ بی هنگام کرد
گردش چشمی که در ترک تعلق زد رهم | گوشه بر من تنگ تر از دیده بادام کرد
قدر انسان بین که با چندین غنا زین بی نوا | زنده جاوید جاها نقد هستی وام کرد
رو سفید قدر اوج از ناکسی ها گشته ام | واپسی آخر مرا مهتاب پشت بام کرد
یک پشیز ارزم به بازار قبولم نیست آه | صیرفی این قلب را بهر چه رایج نام کرد

* * *

می جمله سرافرازیم از پهلوی خم کرد | این خاک به رفعت سفر چرخ نهم کرد
بیتابی حسن این همه کس یاد ندارد | بر زانوی او عکس ره آینه گم کرد
نازی که کند سفله به زرهای پس انداز | طاوس که گفته ست به رعنایی دم کرد

* * *

فکـــرش از شـــور وشـــر مـــاومن آزادم کـــرد
بـــرد در خـــلوت واز انـــجمن آزادم کـــرد

وحـــدت ازخـــرمیم بـــرد بـــه سیر چـمنی
کـــه ز تـــمییز گـــل یـــاسمن آزادم کـــرد

گشـــتم ازجـــمع گهرهـــای معـــانی مـنعم
شکـــر دارم کـــه ز دنیـــا ســـخن آزادم کـــرد

داشت عـمری ز دویـــی درقـــفص غـم عشـقم
وحـــدت از داغ دل انـــدوختن آزادم کـــرد

غـــول بـــرجـاده بـود بـهر مسـافر خـونریز
ره چـــو گـــم شـــد زغـــم رهـــزن آزادم کـــرد

گـــرچـــه نـــاکسیم جـاشد ونـازم بـــر فـقر
کـــزغم غـــربت وعـــیش وطـــن آزادم کـــرد

هـمه تـــن کـاست غـم عشـقم وشـادم رایـج
کـــه پس مـــرگ زبـــند کـــفن آزادم کـــرد

* * *

شـوخی جـلوه بـی دام وقـفس صـیدم کـرد
مـی طـپم آه نـدانـم کـه چـه کس صـیدم کـرد

بـال پـرواز مـرا ریـخت بـه بـازی طـفلی
کـه رهـا کـرد زکـف صـد ره وپس صـیدم کـرد

بسـملم سـاز وبـبین رقـص طـرب در طپشم
ای جفـا پیشه بـه دامت نـه هـوس صـیدم کـرد

هـمچو جـبریل پـر افشـان تـقدس بـودم
عـنکبوت غـم عشقت چـو مگس صـیدم کـرد

جـز سـبکروح بـه کس رام نکـردم رایـج
آهـوی مـعنی شـوخم کـه نـفس صـیدم کـرد

* * *

در صـید کـه آن شـوخ شکـاری نـظرم کـرد
حـیرت قـفس ایجـاد کـن بـال وپـرم کـرد

در فکـر سـخن ایـمنم از جـنگ حـوادث
کـز تـیر غـم آیـینه زانـو سـپرم کـرد

ای عـقل زمیخـانه بـرآیـم چـه خیـالست
رو دخـتر رز دست سـبودر کـمرم کـرد

رعنـا شـده شـعله آهـم کـه بـه پـیری
بـر صـفحه سـیم از شـرر افشـان زرم کـرد

هـر ذره بـه چشـمم گـره بـند قبـا شـد
روزی کـه جـنون جـامه وحشت بـه برم کـرد

چـون کـوه بـه تـمکین قـدم افشـردم ودردت
از بـرق طـپش هـمچو شـرر بـی سپرم کـرد

در خـلوت قـرب است بـه انـداز ادب یـار
کـج طـبعی خـود حـلقه بـیرون درم کـرد

خـاکت بـه سر ای حـرص کـه در مـدرسه دهـر
چـندانکـه مـطول شـد امـل مـختصرم کـرد

مـهجورم وازیـار سـراغـیست بـه خـاکـم
یـعنی کـه گـذشت از مـن وگـرد سفرم کـرد

در پسـتی قـدرم دل چـرخ است خـوش امـا
خون می خورد ایـن سفله کـه عـالی گـهرم کـرد

رایج چه بود صرفه ام ازطالع شهرت — بی قدری من شد که سخن در بدرم کرد

* * *

آن کبک روش بی خبرم آمد و رم کرد — از نازچو بازی به سرم آمد و رمّ کرد
چون آهوی معنی پس عمری به دل ازفکر — درجلوه به خون جگرم آمد و رم کرد
صیاد چو من محرم و محروم که دید آه — ناگاه غزالی ز درم آمد و رم کرد

* * *

از ناله من عقل وجنون فاصله گم کرد — کوه ازطپش دل چو شرر حوصله گم کرد
راهی زفغان هم به دلم جمع نبردم — آواره به صد بانگ درا فاصله گم کرد
برق طپش درد دلم جست و ز حیرت — چرخ از روش ایستاد و زمین زلزله گم کرد
بسمل شود آنجا که تو پیدا شوی ازناز — مجنون که به سرمرغ و به پا سلسله گم کرد
چون حقه گوهر که رود از کف درویش — رایج به محبت دل پر آبله گم کرد

* * *

غزالی از ره بیگانگی غلامم کرد — کمند طرز رمیدن فگند و رامم کرد
فگند هر که به من چشم گفت آه افتاد — عروج شیب چو طفل کنار بامم کرد
قبول روسیهی های معصیت نازم — که پیش طایفه بی نماز اقامم کرد
نماند تیزی طبعم زخویش رفتم شکر — که تیغ بودم وفقر وفنا نیامم کرد
دگر که فهم کند چشم بند اوجز دل — به قهر راند زخویشم که احترامم کرد
سخن زعجز دهد رو کُه کاستن از فکر — به صید معنی برجسته تیر دامم کرد
چو سرمه صبح خودم گر فنا شوم رایج — سیاه کاری هتیست اینکه شامم کرد

* * *

زبیدادت هزاران عیش سامان میتوانم کرد — لب هرزخم شمشیر توخندان میتوانم کرد
عدم را مور لنگم تخت گاه خویش می داند — روم بر باد اگر خود راسلیمان میتوانم کرد
زبس بی اعتبار افتاده ام رسوا نمی گردم — زچشم خلق رازگفته پنهان میتوانم کرد
به جنگ عقل رایج پای کم هرگز نمی‌آرم — که خود را از جنون شمشیر عریان میتوانم کرد

* * *

سعی خوبان هم به خلوتگاه وصلت جا نکرد
یک جهان یوسف زخود گم شدترا پیدا نکرد

می کند درفقر هم آزار خویی نازکم
آه چرخ اول به سنگی کار این مینا نکرد

مشکل عشاق رانتوان به ناخن حل نمود
غیر شمشیر کج یار این گره کس وا نکرد

کی به باغ آن گل قدم بانرگس شهلا نهاد
کزنگاهی دیده باداَم رابینا نکرد

گو دو رنگی های یاران منافق را ببین
هرکه رایج درچمن سیر گل رعنا نکرد

* * *

یار را بیدرد کس ازنفی خود پیدا نکرد
دل دونیمم تا نشد اثبات آن یکتا نکرد

چشم شوخش کی نگه مستانه برساتی‌ممود
کزتحیر موج صهبا را رگ خارا نکرد

پیشکش لطف ازتمنای تغافل سوختم
سرد مهری هم نگاه گرم سوی ما نکرد

حسرت لعل وگهر آخربه زیر خاک برد
مرگ هم این عقده ها از کار منعم وا نکرد

گرچه رایج شددل صدپاره اش دیوان درد
مصرع آهی به مضمون اثر املا نکرد

* * *

هجوم ناز شوخی در جنونم سنگ باران کرد
که عکسش خانه آیینه بازی گاه طفلان کرد

به تصویرتوظالم دیدچون نقاش درلعلی
صدف را کشتی طوفانی خون شهیدان کرد

چه کثرت غیر کویکسرفروغ جلوه یار است
که بربام ودرعشرتگه وحدت چراغان کرد

چه‌حاجت بزم عشرت وسعت مشرب اگرباشد
دلم صد دورساغر گردباد این بیابان کرد

کجامنزل کند از بیکسی نظاره حیران است
که صبح روی اوخط سیه شام غریبان کرد

که‌ازسنگین دلان جان میتواند برد درجنگش
محبت ذوالفقار آنجاکه از زخم نمایان کرد

کدامین مشکل ازعاشق به همت حل نمی گردد
که فرهاد از جنون دامان کوهی راگریبان کرد

کندآن شوخ باصد ناز برجای کرم ظلمی
اگرتیری به عاشق زدحسابش مد احسان کرد

جنون من قیامت می کند از نو گلی رایج
که شور خنده اوبیضه بلبل نمکدان کرد

* * *

از اسپ فر و برق عنانی نتوان کرد
ای پیر مشوطفل جوانی نتوان کرد

یکتایی اخلاص در افسرده دلان نیست
چسپانده ز اوراق خزانی نتوان کرد

در محنت ایام نجوشد سخن تر — با خشک لبی چرب زبانی نتوان کرد
لافت به سبکروحی خود چند ته بار — بردوش ولی هرزه گرانی نتوان کرد
کم خوان سخن ترکه ربایند به قدرش — جنسی که عزیز است دکانی نتوان کرد
تزیین سخن کی بود آسان که به رخ رنگ — تا نشکنی این صفحه فشانی نتوان کرد
عشقت به گدازم ندهد اذن طپیدن — آه آب توان گشت و روانی نتوان کرد
در فکر رسائیست کمال طرف حق — الفاظ چه حرف است معانی نتوان کرد
ازشور جنون تا نشوی برهنه رایج — رازی که به عشق است نهانی نتوان کرد

* * *

نگاهی جانب ما می توان کرد — خدا را ای خود آرا می‌توان کرد[1]
بود صد لطف درچشم نظر باز — تماشای تماشا می توان کرد
کشد دامن دل شوق جنون خیز — دگر گردی به صحرا می توان کرد
جنونی با هزاران عقل و دانش — به سودای تو سودا می توان کرد
لقب دادی به نقد قلب رایج — ترا در شهر رسوا می توان کرد

* * *

به باغی کان بهار بی خزان من شکفتن کرد
چمن پیرا زحیرت جای گل آیینه خرمن کرد
چه حرف است اینکه رحمی نیست بر آواره خویشت
دل سخت تَو سرگردانیم سنگ فلاخن کرد
که بربوی بهار جلوه اش چشمی نمی دوزد
گل من خارْ زار این چمن راجمله سوزن کرد
زوال تن فروغ جلوه حسن ازل دارد
خرابی ها زمین خانه ام را دشت ایمن کرد

---

۱ - مخزن = نگاهی جانب ما می توان کردن — خود آرایی خدا را می توان کردن

بــــود دل ســـوزی نـــازک دلان بـــر اهــل کــیفیت
بـه مـرگ مـی همـان مینـای ازکـف رفـته شیون کـرد
مــحبت چــون لبــاس کبریــایی شــور ســودا را
بـه قـد مـن بـرید از کـوه وصـحرا جیب و دامـن کـرد
بــه پــای خــفته دارم شکرهــا ازبـی دمـاغی هـا
کـزین آشـوب گـاه هـم کـنج آرامـی نشـیمن کـرد
زتــیر غــمزه ات ســروچمن ازبسکــه تـرسیده ست
زطـوق قمریـان برقـامت خـود طـرح جـوشن کـرد
زبــند ذوق صــحبت ســرکشی مشکــل بـود رایـج
مـحبت حـلقه مـجلس بـه یـاران طـوق گـردن کـرد

* * *

شـیخ مـا مـعنی درد طـلب ادراک نکـرد
ســیر مــجموعه راز دل صــد چـاک نکـرد
آسمـــان تـــابه ره کـیست شتـاب اینقدرش
شب ز رو تـا بـه دم صـبح عـرق پـاک نکـرد
چشــم حســن ازلی دیــده ز ذرات جهــان
فــرق تــاجلوه رخســار عرقنــاک نکــرد
ازنگـــاه ومـژه در دیـده خیـالش نـیش است
کـه سـرا پـاک ز دود وخس وخاشاک نکـرد
بـه کـرم پـیشه نسـازد فـلک ممسک دوست
مــیل بـــانشاه عـــاشق تریـــاک نکــرد
تــرک دنیــا زهـجوم غـم عشـق آمـد وبس
تـا نگـردید دل آبـم بـه سـرش خـاک نکـرد
جــوش کـیفیت شـعر تـو بنـازم رایـج
نـیست یک صـفحه کـه مـعنی ورق تـاک نکـرد

* * *

کس دلی راطــرب آهـنگ نکــرد
کــه بــه صـد غـم فـلکش دنگ نکــرد
بــه ســبکروح رعــونت نــنگ است
پــیرهن نکــهت گــل رنگ نکــرد
شکــوه ازتـــنگی قســمت عــبث است
مــرغ زیــرک بــه قـفس جـنگ نکــرد
شــوق ازان خـــال نــپوشید نــظر
تــا ســویدای دل تــنگ نکــرد
نــاوکی بـرمن جــان ســخت نـزد
لعــلی ایجــاد ازیــن ســنگ نکــرد

غـم وصـل تـو بـه صـحرای طـلب لیـلی کـو کـه دلش زنگ نکـرد
هـمت عـالمی فـقرم رایـج تـرک نـاموس هـم ازنـنگ نکـرد

* * *

کوحدوث از دهر جزحسن قدیمی گـل نکـرد این تـجلی هـاست طـوری و کـلیمی گـل نکـرد
آه دردی کـو سـرا سـرخـنده عـیش انـدخلق بـاغ هـا لبـریز گـل گشت ونسیمی گـل نکـرد
شـادی خـلد وغـم دوزخ ز وهـم ایجـاد گشت ورنـه در وحـدت هـنوز امید وبیمی گـل نکـرد
جزسبوی می که دستی بـردل میکش گـذاشت نـبض دان غـم دریـن عـالم حکـیمی گـل نکـرد
نـقد گـیتی جـز گـل رعـنای بـاغ وهـم نـیست چشـم اگرمـالی زری اینجـاوسیمی گـل نکـرد
نـی نگـاهی دیـدم ازلطـفت بـه دشـنامی زخشـم چون توسنگین دل زخوبان نـاکـریمی گـل نکـرد
خـامشت ازفکـروآوازش گـرفت آفـاق را هـمچو رایـج طـبل در زیـر گـلیمی گـل نکـرد

* * *

هـرکه صـلح ازنـعمت الوان بـه نـان جـو نکـرد خـلوت دل شـمع فـقرش روشـن ازپـرتو نکـرد
کبریـای عشـق هـم کـم نـیست ازکـبر شـهی کـوهکن میبـاش اگـرگردون تـراخسـرو نکـرد
دربیـابان از رم بـی طـاقتی هـای دلم طـفل اشکـی کـوکه دردعشـقش آهـو دو نکـرد
کـوه تـمکین کـرا درد طـلب ازجـا ربـود کزطپش چـون سـیل بیتـابش سـراسـر رو نکـرد
نیست کس ازبیم نفس ایمن چـه دردنیـاچه دیـن ازکدامین کـوچه ایـن سگ بـر گـدا عـوعو نکـرد
آنکه شددرعشرت عیدش جـوانـی جـمله خـرج قـامت خـم راتصورغیرمـاه نـو نکـرد
خـانه تـن رانـرفتم رایـج ازگـرد گـناه تـا فـنا نـاگـه نـصیب بـانگ بـیرون شـو نکـرد

* * *

چـون تـوانـم رم ز دام صـحبت میخـانه کرد مـی شکـار جـرگه ام ازگـردش پیمـانه کـرد
نـازکی هـای تـرا درد دلم مشـاطه است سـینه صـد چـاکـم آن مـوی کمر را شـانه کـرد
ازغـم عشـق است دام آن وحشـی رم کـرده را صـیدبند اینجـا همـان ازتـنگی دل وانـه کـرد
رنگ کثرت ریخت وحـدت زانبسـاط نـازحسـن خـودبخود ایـن نـار را بـالیدگی هـا دانـه کـرد
گـل زشـبنم بـوته سیمـاب مـی آیـدبچشم بـاغ را از تـاب مـی روی تـو آتشخـانه کـرد

شـمع روی اوفـروزان کردتـا بـزم بهـار — بـرگ بـرگش خـرمن بـال وپـر پروانـه کـرد
چـاک کـرد از نـاز و در دل رفت رایج یـاد او — وا در این خانه بی پروا چوصاحب خـانه کـرد

* * *

دلی کـه نـرگس مست تـواش تسلی کـرد — زجـام بـاده حـذر چـون دهـان افـعی کـرد
قـد کـه درچـمن آمـد کـه بـال فـاختگان — زطـرف بـه رخ سـرو کـار سـیلی کـرد
نفس بـه سینه من بیخود است همچوکلیم — مگـر خیـال تـو بـر طـور دل تـجلی کـرد
وجـود خـود عـدم انگـار ای بهـار کـه بـاغ — بـه مـاتم تـو ز سـوسن لبـاس نـیلی کـرد
شکـر طـلب مکـن ازچـرخ شکـرکـن رایج — بس است در سـخنت بخت سبز طوطی کـرد

* * *

امـروز بـه چشـم او بیتـابیم آهـی کـرد — رم کـرد ولی از دور بـرگشت و نگـاهی کـرد
تـا سـوخت تـن زارم آن غـمزه رسـاتر شـد — ایـن بـرق رعـونت هـا کسب از پرکـاهی کـرد
آخـر بـه شب وصـلم مهتـاب طـرب گـردد — چشمی‌که سفید از اشک دل بـر سـر راهـی کـرد
تـا سـوختم الفت داد خـاکسـتر مـن بربـاد — پشـتی مـرا یـعنی مـعراج کـلاهی کـرد
رایـج زعـذرات داشت خوش‌بخت سفید آخر — خـط تـو گرفتـارش در روز سیـاهی کـرد

* * *

عشـق بیگـانه ام از شـهری و صـحرایی کـرد — کـز گـدازم غـم دل آدم دریـایی کـرد
لذت درد تـوام آن هـمه دلچسپ افتـاد — کـه نهـادم بـه جگـر داغ و سـویدایی کـرد
جـام نـزدیک لب آوردی و پـر شـد ز حبـاب — بـاده از شـوق مـی لعـل تـو مینـایی کـرد
بـا فـلک کـار مـن افتـاد بـه خـاکم سپرید — کـه خـری بـر سـر بیمـار مسیحـایی کـرد
سـر بـی جـلوه ز هـر جیب بـه نـامی بـر زد — خویش را شوخ من اینست کـه هـر جـایی کـرد
بـه عبـادت نشـود شسـته چـوشد نـامه سیاه — تـیرگی کـی رود از سـایه کـه سیمـایی کـرد
سـعی مـوری نـبود بـیش بـه چشـمش رایج — گـر چـه یک عـمر بـه راهش مژه ام پـایی کـرد

* * *

از جهـان سـوی سـلامت خـانه دل بـاز گـرد — بـحر یک کـام نـهنگ آمـد بـه سـاحل بـاز گـرد

یمن سالک پرتو روح است در راهش به نفس — زن گرت در کار دین افتد مقابل باز گرد
محرم خود باش نامحرم کجاها می روی — کعبه وحدت ندارد راه و منزل باز گرد
پیچ وتاب درد ازین‌مجموعه سطری‌بیش نیست — بر نمی آیی به شورم ای سلاسل باز گرد

* * *

اعتبار فقر اگر کم بیشتر باید شمرد — رو سپیدی گرچه سیم تست زر باید شمرد
برگ ها نخل امل را جز دل صد پاره نیست — عقده غم چون بکار افتد ثمر باید شمرد
قدچوخم‌شددرتواضع نیست باک از تیر خصم — این کمان حلقه پیش رو سپر باید شمرد
یکره از یادش سویدای دل آور در طپش — سبحه ریگ روان در ذکر اگر باید شمرد
چشم بند آمد عروج دولتِ دنیا، مناز — هر قدر بهتر شود کارت بتر باید شمرد
عجز آخر وا کند ره در دل سنگین یار — در جگر چون ناله بشکستی اثر باید شمرد
تاقیامت نیست شیرین کام نتوان زیستن — صبر و شکری گر بود رایج شکر باید شمرد

* * *

پیری اشک درد را در دیده پاکوب آورد — آب را با پل هم آغوشی در آشوب آورد
پیک فکر از پیش معنی بعد چندین انتظار — رو دهد چون مصرع سنجیدن مکتوب آورد
در حضور یار هم اشکم به بازی بیخود است — عشق در مکتب عجب اطفال مجذوب آورد
رو چو بینی سرسری مگذر قبولش کن سراغ — کار استاد فرنگ است این که بد خوب آورد
هر که کام دل زچرخ تنگ چشمش آرزوست — عمری و صبری بگو از نوح و ایوب آورد
سیل گرد آلود می گردد زلال از هجر کوه — وضع ناهموار را غربت در اسلوب آورد
می دهد دل را خبر زان یوسف گم گشته آه — بوی پیراهن صبا رایج ز یعقوب آورد

* * *

اشک غم پاداری صبرم به رفتار آورد — سیل بیتابم تزلزل ها به کهسار آورد
غیر عجز من که دیدش دشمن و زد الامان — خس که می گوید که برقی را به زنهار آورد
نذر گلدام محبت بلبلی دارم ز دل — در کمندش ترسم آزادی گرفتار آورد
برگ شکری از تو در رفع بلاها گل نکرد — نخل بی بر منع قطعش گر کنی بار آورد

ظـــلمت جـرم است نــذر پـرتو عـفو کـریم — تـحفه کس گـر بـهر شـمع آرد شب تـار آورد
شکل طنبوری به چشم آمد انـا الحق نـغمه اش — چـون سـر مـنصور حکـم شـرع بـر دار آورد
عشــق هـم رایــج ز نـاداری کـند پـهلو تـهی — تــا زلیخـــا بـــر سـر یـوسف خـریدار آورد

* * *

مـی کـه از زورش رخ فـرزانـه سیلی مـی خَـورد — پیش چشم مستش از پیمانه سیلی مـی خـورد
شب به بـزمی گـرمی افـروزد رخ او بـی حجـاب — شـمع رعنــا از پــر پــروانـه سیلی مـی خـورد
زلف چـــون وا مـــی کـند مشاطه بـر رخسـار او — روی خوبـان دگــر از شـانه سیلی مـی خـورد
پـاره نـانی کـه یـابد سـایل از خـوان کـریم — همتش گر هست بـی رحمـانه سیلی مـی خـورد
درس عـلم سـر بـزرگی در دیـار عشـق نـیست — پیر از هر طـفل مکـتب خـانه سیلی مـی خـورد
جان به وحدت هم درین دولت سرا بیگـانه است — رایج اینجا روی صاحب خانه سیلی مـی خـورد

* * *

پـــی بـلبلم شـود گـل قـفس و مـرا بگـیرد — بـه کـمین زبـوی دزدد نـفس و مـرا بگـیرد
من و کبک رو غـزالی کـه چـو رم کـنم ز پـیشش — بـرسد چـــو شـاهبازی ز پس و مـرا بگـیرد
غمت آنقدر تنم کاست کـه چـو کهربـا کـند سـعی — بـه کشش غـلط نمـاید زخس و مـرا بگـیرد
چه کنم به دست تـرکی کـه زچشم بـند شـوخی — پـی صـید مـی دوانـد فـرس و مـرا بگـیرد
زده مستی های چشـمش بـه عـروج شـور تـرسم — کـه شـودبه بـزم سـاقی عسس و مـرا بگـیرد
بود ایـن هـوس ز عشـقم کـه بـه صیدگـاه دل هـا — ننمـــاید التفـــاتی بـه کس و مـرا بگـیرد
هـمه وحشـتم چـو رایـج ز کـنار و بـوس تـرسم — کـه ز خـوبیت بـهود عشـق هـوس و مـرا بگـیرد

* * *

گــلی دارم کــه بـلبل از نسـیمش زیـر بـرگیرد — بتـــان را از نـزاکت پـیش او درد کـمر گـیرد
به روی آتشـین صـبحی کـه از گـلشن درون آیـد — گلستان سر بـه سـر چـون بـاغ آتشبـار در گـیرد
شــرابـی کـز نـمد بگـذشت کـیفیت فـزون دارد — لب خوبان چو خـط پـیدا کـند لطـف دگـر گـیرد
گــنه آخــر بــه دل گـردد بـه درد عشـق دانـا را — چو تر شد دامـنش یکبـار رنگ چشـم تـر گـیرد
بقربـــانش رود گـــوهر کـه از تـیر بـلا تـرسد — کـه گـرد یـار گـردیدن بـه پـیش او سپر گـیرد

چه آتش زد به جانم داغ دل یارب نمی دانم / که رگ ها در تن من هر نفس رقص شرر گیرد
دل روشن ز درد عشق رعنا می شود رایج / شکست رنگ این آیینه را آخر به زر گیرد

* * *

دل بی نفس گرم زدن رنگ نگیرد / بی یاد خزان گلشن من رنگ نگیرد
صنعتگه صباغی مرد است یقین چشم / تا خون نشود سینه سخن رنگ نگیرد
بیرون ز صدف یافت رعونت گهر از بغل / از اهل سخن کس به وطن رنگ نگیرد

* * *

دل که از روشنی عشق تو پرتو گیرد / دو جهان را چه خیال است بیک جو گیرد
سعی هر قطره سر شکم به رهش جا دارد / که عنان از کف سیلاب سبکرو گیرد
سر کن افتادگی و سد رهش باش ز عجز / لشکر حادثه گر بر تو روا رو گیرد
عجز خضر ره خود کن که به صحرای طلب / گر شود آبله پای تو تگ و دو گیرد
نمک چشم شکیبایی فرهاد شود / هر شکر کز لب شیرین لب خسرو گیرد
خم او چون شکن زلف کمند دل ها ست / جای ابروی تو مشکل که مه نو گیرد
تیغ هر مصرع رنگین تو رایج امروز / در کف شهرت خورشید قلمرو گیرد

* * *

نی به سر شعله ام از داغ تو در می گیرد / که چو شمعم ز رگ و ریشه خبر می گیرد
بی حجابانه چو در باغ کند جلوه ز شرم / گل ز هر برگ به رو دست دگر می گیرد
خورده ام ناوک شوخی که فلک از خطرش / شب زَ مه روز ز خورشید سپر می گیرد
دل روشن ز رخ زرد بود زیباتر / عاشق این آینه از رنگ به زر می گیرد
زد حکیمی به تغافل ز تب آتش در من / کز سر انگشت نگه نبض شرر می گیرد

* * *

چو جا در صحن گلشن آن بهار ناز می گیرد / زخجلت رنگ پیش از بوی گل پرواز می گیرد
چه خود داری کنم در پهلوی مژگان گیرایی / که دل را شوخیش از یک نگاه انداز می گیرد
چو آن طفلی که مرغ سست پروازش به چنگ افتد / دلم را گاهی از کف می دهد گه باز می گیرد

همان در نسخه مهر و وفا از کند خوانی ها — به دور خط زبان آن جفا پرداز می گیرد
کند گر گوش گاهی شکوه ام آن بیوفا رایج — مرا از سرمه بخت سیه آواز می گیرد

* * *

زناوک های غم عاشق سراغ کام می گیرد — مشبک گردد و بر صید مطلب دام می گیرد
چو آهن کاتش و آبش کند هموار و پر جوهر — ز سرد و گرم دنیا بی ادب اندام می گیرد
به عجز فقر بنین کیفیت اوج دماغم را — درین پستی قدح هستم به پشت بام می گیرد
گریزی از رم دل ها نباشد تا نفس باقیست — به دست باد کی ریگ روان آرام می گیرد
مشو در اوج جاه از انتقام خاکسار ایمن — غباری دامن این چرخ خون آشام می گیرد

* * *

نظری هر که بر آن نرگس مست اندازد — جام می پیش لب آورده ز دست انداز
بی نگه نرگس قتال تو دل می دوزد — این کماندار ز تیر آه که شست اندازد
آنکه شد بسمل بی طاقتی درد طلب — خویش را در حرم یار بجست اندازد
رونق لشکر اقبال ز عشق آمد و بس — مفت او فتح به فوجی که شکست اندازد
هر که در خلوت خاطر ننشیند رایج — هرزه خود را بدر از بزم الست اندازد

* * *

خیال چشم ساقی آنچنان در خوابم اندازد — که پنداری ز پا زور شراب نابم اندازد
فریب چرخ ظاهر کردم از صوفی ندانستم — سماعش بحر سالوس است در گردابم اندازد
چو دودم سنبل گلزار آتش می کند یکسر — به هر جا شور عشقت طرح پیچ و تابم اندازد
همان از سردمهری همچو سرما خورده می لرزم — درون آتش از خونگرمی احبابم اندازد
نخواهم چرخ بر من منت راحت نهد رایج — شوم بیمار اگر بر بستر سنجابم اندازد

* * *

نیم خورشید اگر ازپا چرا گردونم اندازد — زگرد صبح بر خاک از شفق در خونم اندازد
ز بس در حیرت صیاد طفلی رفته ام از خود — چو مرغ مرده ترسم از قفس بیرونم اندازد
چه خودداری کنم با خال کنج لعل میگونش — به صهبا ساقی هوش آزما افیونم اندازد

کنار من شو ای فقر از هجوم خاکساری ها سراب این غنا تا چند در جیحونم اندازد
به ترتیب دماغم از خیالش خنده می آید فلک گر بنگ بخت سبز در معجونم اندازد
شود هر حلقه از طوفان وحشت دیده آهو نظر در کوچه زنجیر چون مجنونم اندازد
کیم تا تیغ ناز یار رایج خون من ریزد به دل پرتو مگر آن مصرع موزونم اندازد

* * *

چون نظر شام بر آن روی چو ماه اندازد شمع فانوس ز سر همچو کلاه اندازد
دل به غیرش دهی از غیرتش ایمن نشوی یوسف اینجاست که یعقوب بچاه اندازد
پیش پا را ندهد شمع سرافراز فروغ دولت از شرد کجا بخت سیاه اندازد
شانه و آینه در دامن مشاطه شوق همچو چشم و مژه سوی تو نگاه اندازد
ز انفعال عمل بد عملی بهتر نیست کو نم جبهه که تا از تو گناه اندازد
گردد از جوش شرر کاغذ آتش زده سنگ یار هر سو نگه حوصله گاه اندازد
گرد بادی اگر از دشت جنون گل نکند رایج آواره ما را که به راه اندازد

* * *

به دل از شوخی حسنش هوس ها رنگ می سازد تو چون در جلوه می آیی تماشا رنگ می سازد
کند دست هوس در خواب اگر سیر بر و دوشش میانش در قبا از نازکی ها رنگ می سازد
دهند آنجا که عرض دل طپیدن بی قرارانت ز پیچ و تاب غیرت موج دریا رنگ می سازد
گلستان زعفران زاری شده است از شرم رخسارت همین پیش قدت نی سرو رعنا رنگ می سازد
چه بیماری به کارم کرد درد عشق او رایج که نبضم را چو می بیند مسیحا رنگ می سازد

* * *

تب دوری ز ضعفم آنچنان پامال می سازد که حرف کاهش جسمم قلم را نال می سازد
دگر ابرو کمانی کرده صید از طرز رفتارم که تیر ناز او طاوس را غربال می سازد
رود بر اوج پرواز طلب عاشق به پیری ها که همت قامت خم گشته را شه بال می سازد
بتی دارم که گه مرغی نشیند بر لب بامم بیک مژگان زدن سوز منش تبخال می سازد
چه دارد درکمین جزحسرت اسباب جهان منعم فلک از چشم بندی مال را آمال می سازد

ندارد حسنی از پاکیزه رویان این لطافت را
صفای چهره ات آیینه را تمثال می سازد
وصال افزون کند بی صبری عشاق را رایج
گل از نزدیکی خود اشک شبنم آل می سازد

* * *

عشق در بیتابی درد دل از من داد زد
طفل شوخی بین که سیلی بر رخ استاد زد
در سبکروحی هم از دل تنگی غم چاره نیست
سحر گردون را تماشا کن گره بر باد زد
قابلیت از مزاج نازکم دارد خراب
سنگ ها این شیشه بر ارباب استعداد زد
بی سیه روزی نمی آید بکف بخت سپید
سرمه چشم بتان در گوشم این فریاد زد

* * *

ای فرنگی نه دلم از تو بدین می لرزد
عیسی از ناز تو بر چرخ برین می لرزد
برده آرام دلم شوخ سواری که ازو
خانه ها جمله چو کاشانه زین می لرزد
برق حسنت چو درخشد سحر از ابر نقاب
در نمد آینه مانند زمین می لرزد
وحشی خون مرا ریخته چون شیر کزو
همچو سیماب شکاری به کمین می لرزد
پیش ازین باده بود کوه چوکاهی رایج
بر جگر هم ز دم باز پسین می لرزد

* * *

سخن تا بر مس نقصان چه[اکسیر][1] کمالم زد
که هر مصرع به طبل شهرت از شوخی دوالم زد
چسان ریزم به چرخ کینه جو رنگ محبت را
پس از ماهی به سویش دیدم و تیغ هلالم زد
گریزان شد چو خفاش از سرایم تیره بختی ها
به دل درخواب اگر پرتو زمهر آن جمالم زد
چه ذوق نکته عشقم بود رایج نمی دانم
که قیل و قال در طوفان حیرت راه حالم زد

* * *

تن چو رم کرد ز هستی در مشکوی تو زد
دل چو پرداخت ز خود خیمه به پهلوی تو زد
چون غریبی که حرامی کشدش نزد وطن
چشم ظالم ره دل پهلوی گیسوی تو زد
گشت در آینه چشم تو ز ابرو بسمل
آخر این تیغ ستم ناز بر آهوی تو زد

---

۱ - در اصل = اکثیر

شش جهت از پی هم گرد سرش می گردد هر که از درد طلب هم قدمی سوی تو زد

* * *

گه که بر تو جهان بیقرار می سوزد مگس به شمع توپروانه وار می سوزد
نرسته ز آتش جور فلک چه خوب و چه زشت ببین که گل به گداز است و خار می سوزد
به کاینات چه آتش زدند و حیرانم که ذره ها همه همچون شرار می سوزد

* * *

ز صحرا گر چنین از گریه ام سیلاب برخیزد به هر سو گرد باد از خاک چون گرداب برخیزد
کتان طاقتم از جلوه حسن بتی چاکیست که شب جای غبار از راه او مهتاب برخیزد
کشد چون ناله مجنون پر درد تو در صحرا چو آه از کوه رگ ها یک قلم بیتاب برخیزد
سزای خصم ظالم بر فلک بگذار و خوش بنشین همین جلاد بهر قتل آن قصاب برخیزد
درین غفلت سرا، آگاهی ، آگاهی نمی باشد همان‌خواب‌است‌کس‌درخواب‌اگرازخواب برخیزد
نماید آتشی کز دام خاکستر جهد رایج تجرد پیشه ای کز پستی سنجاب برخیزد

* * *

رنگ هوش از مژه چشم سیاهش ریزد خون صبر از نگه حوصله کاهش ریزد
گرد جولانگه ناز دو جهان فتنه شود سرمای کز صف مژگان سیاهش ریزد
بر سر من نرسد یار و غمم طغیان کرد چشمم از اشک مگر شیشه به راهش ریزد
در دیاری که شود آتش حسن تو بلند یوسف آب رخ خود در دل چاهش ریزد
رایج آن کس که ز احباب غروری دارد صد شکستم به دل از طرف کلاهش ریزد

* * *

به کنج وحدت دلم نه تنها ز الفت این و آن گریزد
که جان جان گر شود دوچارش دویی شمارد ز جان [گریزد
میانه اهل هوش و مستان ، نماند مهری بغیر دستان
مگو ز بیگانگی پرستان که تن ز تن جان ز جان [گریزد

مجو محبت ندامت است این،ز دل دو رنگی علامت است این
دگرچه گویم قیامت است این که دوست از دوستان [گریزد]
کشیده ام پر جفا ز آدم، ز هر که پیش آمدم کنم رم
ز آب و آیینه ، آه و داغم ز خویشتن کس چان [گریزد]
به راستی هر که خو گزیند ، به هر گروهی که می نشیند
ز کس ادای کجی چو بیند بسان تیر از کمان گریزد
درین جوارح چو روح گیوی مباد مغلوب نفس و ریوی
دریغم آید به جنگ دیوی که رستم از هفت خوان [گریزد]
به شهر عشقم نیایی آسان که بر نتابی حوادث آن
ببین که مجنون نه سنگ طفلان به ناله و الامان [گریزد]
فتادگی هر کرا نوازد دو صد بلا گر برو بتازد
بلی گرش تخته تخته سازد زمین کی از آسمان [گریزد]
به پیش مژگان چشم میگون چه چاره سازد دل پر از خون
که دید رایج به زیر گردون ز تیر باران نشان گریزد

* * *

دلم از غم عاشقی چون گریزد
ز لیلی که گفته است مجنون گریزد
ز کویش دل اندیشه رم ندارد
غلامی که داغش بود چون گریزد
دلم در بلاهای بخت سیه مانند
دلاور کجا از شبیخون گریزد
جنون آنقدر کرد بی پرده رازم
که عکسم ز آیینه بیرون گریزد
ز ذوق جنون گر شود رایج آگه
فلاطون ز خم سوی هامون گریزد

* * *

از لطف تنت آب گهر لرزد و ریزد
چون پرتو خورشید سحر لرزد و ریزد
ترسم که به طوفان به خرامیش نزاکت
چون دست گذارد به کمر لرزد و ریزد
از لطف عرق بر رخ افروخته یار
انجم همه چون مشت شرر لرزد و ریزد

با این طپش اشکم که به دامن چکد از درد
سیماب بر آیینه مگر لرزد و ریزد

کام دل از قد تو رایج به فغان یافت
زین نخل باین باد ثمر لرزد و ریزد

* * *

رنگ صد خرمیم درد طلب می ریزد
اشک غم نیست که باران طرب می ریزد

شد زبان لخت جگر در دهن من آخر
همچو خونم سخن درد ز لب می ریزد

گویی این طفل بود پیر کهن در حرکات
بسکه پیش تو سرشکم به ادب می ریزد

منعم ایثار گهر بر سر سایل عرقیست
که به بیماری از اندام تو تب می ریزد

کلفت عشق دل تنگ مرا شهری ساخت
زنگ در آیینه ام رنگ حلب می ریزد

* * *

تجلی ها چو رنگش در دل پرشور می ریزد
کلیم‌ازشرم وحدت همچوسیل از طور می‌ریزد

منه بر خوان شاهان چشم کجکولی بدست آور
چه جز نامی فلک در کاسه فغفور می ریزد

ز تاب یک نگاه ناتوان چشمی چنان گشتم
که ظرف من بروت باده پر زور می ریزد

کنم چون در هوای قرب معشوق اوج گیری ها
پر جبریل اینجا همچو بال مور می ریزد

به صبح دردمندی ها شفق گل می کند رایج
چو خون در مرهم کافورم از ناسور می ریزد

* * *

نیست اشک اینکه ز چشمم پی هم می ریزد
ابر فیض است که باران کرم می ریزد

می گدازم که قتل از غم این ناکامی
که زجان سختی من تیغ دو دم می ریزد

طایر دل پرد از بال طپیدن شب و روز
در هوایی که پر مرغ حرم می ریزد

به تماشای گل و آب روان کارم نیست
اشک و لخت دلم از دیده بهم می ریزد

می شود آب زلال آتش دوزخ رایج
شرم عصیان چو ز سیمای تو نم می ریزد

* * *

جز دل خسته به آن جان تماشا نرسد
آه تا نشکند این شیشه به صهبا نرسد

گر نه پیچ و خم درد تو بود خضر رهش
هر قدر قطره زند سیل به دریا نرسد

واله جلوه موزونی دردم که درو
نیست یک ناله که با قامت رعنا نرسد

لذت وسعت مشرب دل شوریده برد کس چو دیوانه به کیفیت صحرا نرسد
انتقامی نکشیدم ز جفا جویی یار چون کنم آه به آن آینه سیما نرسد
رگ گل می شود از عارض او مد نگاه چشم یارب که به آن چهره زیبا نرسد
ناله درد بود جاده این ره رایج کس به سر منزل وصل از مدد پا نرسد

* * *

اگرچه دست تو بر دامن احد نرسد تو داد سعی طلب ده نمی رسد نرسد
شکست لشکر حرص تعلق آسان نیست زیکه تازی تجرید اگر مدد نرسد
به کاهش تنم از مرگ منفعل ترسم که مشت خاکی ازو قسمت لحد نرسد
دود چو خون به رگ و ریشه تماشایی به رنگ روی تویارب که چشم بد نرسد
چه محو صحبت مستان دولتی رایج کناره گیر ترا از خری لگد نرسد

* * *

ستمی هم از تو ندیده ام که به حال من قدری رسد
ز دل چو سنگ تو پر عجب که به خرمنم شرری رسد
مدد ای فسون محبتم که ز شانه نیست تفاوتش
به صد آرزو شده چاک دل که به زلف مو کمری رسد
غم چشم و لب به ره طلب نخوری که مرد محبتی
گله کفر نعمت اوست دل چو ز دوست خشک وتری رسد
مپسند بار تعلقی نهدت به دوش دل آرزو
به نهال ناله طمع مکن که ز لخت دل ثمری رسد
به خدنگ نازتو زین هوس دو جهان طپیده به خاک وخون
چه شود نمک ز لبت اگر به جراحت جگری رسد
چه پریدنی که چو مرغ دل نکنم بر اوج هوای تو
اگرم ز نامه پاره هم به ره تو بال و پری رسد

پـی آفـرین سـخنت مـخوان رایـج بـه مـحفل کودنـان
به تو ای مسیح چه سود ازین که بگوش بانگ خری رسد

❋ ❋ ❋

جابه دل گیر ای جگـر شـوخی بـلایی مـی رسـد
قـاتل بـی زخـم شـمشیر آزمـایی مـی رسـد

از شکست درد ایـمن نـیستم در زیـر خـاک
اسـتخوانـم سـرمه شـد امـا صـدایـی مـی رسـد

گـوهر از وامـاندگی در گـوش شـاهان بـرده راه
هر که شد بی دست و پا آخـر بجـایی مـی رسـد

گـرچـه پـاک افتـاد ز آمـد شـد خـرام نـاز او
انتظـارم را بـه گـوش آواز پـایی مـی رسـد

در چمن صبحی که آن گل جلوه سامان مـی کـند
بشکـفد چـون غـنچه از بـلبل نـوایـی مـی رسـد

آفت جـان است جـرأت پـیش تـمکین مشربـان
دم مـزن ظـالم کـه از کـوه اژدهـایی مـی رسـد

گـرچـه دارد هـر سـخنور در نـفس فـیض بهـار
رایـج از بـاغت نسـیم جـانفزایـی مـی رسـد

❋ ❋ ❋

بـه بـحر فـقر هـر کس بـا تـجرد آشـنا بـاشد
وجـودش مـاهی بـی فـلس نـقش بوریـا بـاشد

اگر با حق نیازی هست حاجت نـیست تـعمیری
ستون و سقف درویشان هـمین دست دعـا بـاشد

چون‌دل‌برخـاست‌ترک‌هست‌آسان‌است‌بـر سـالک
قبـا کـندن یـقین وا کـردن بـند قبـا بـاشد

کمـال خـرمی از درد عشـاق است خوبـان را
بـرای خـنده گـل نـاله بـلبل صـدا بـاشد

ریـاض اهـل هـمت خـرمی هـایش تمـاشا کـن
نهـالی را کـه بـرکندیم در نشـو و نمـا بـاشد

ز مدهوشان حیرت چیست شرم‌است‌اینقدر ظالم
که پوشیده ست رو آنجا که چشم مـرده وا بـاشد

ضـعیفی زور دیگـر گشـته از پـیچ و خـم عشـقم
مسرا قـد دو تـا رایـج بـهم تـار دوتـا بـاشد

❋ ❋ ❋

هـر کـرا دنـی و دیـن هـر دو بـه مـطلب بـاشد[۱]
در نـظر جـلوه قـرآن مـذهب بـاشد

رفـعت پـایه سـیه بـختی عـاشق نـه بـرد
گـز شـود چـرخ بـرین سـوخته کـوکب بـاشد

کـار دنیـا بـه جـدل خـوب تـوان بـرد از پـیش
عـلم تـحصیل غـرض جـهل مـرکب بـاشد

۱ - کلمات (چاپ مدراس) = دین و دنیا بتو گر هر دو به مطلب باشد
کلمات (چاپ لاهور) (پاکستان) = هرکرا دین و دنیا هر دو به مطلب باشد

جـاه دولت شـود از فـیض کـرم افـزون تـر
مـد احسـان عـلم رفـعت مـنصب بـاشد

ریـخت مـی تـا شـوی آگـاه و نـمی بـاقی مـاند
عـمر جـامی کـه بـه کـف مست لبالب بـاشد

سـبب رحـمت حـق نـامه سیاهی است یـقین
صـبح روشـن ز پـی تـیرگی شب بـاشد

شـعر پـر درد تـو خـوانـند بـه هـرجا رایـج
چـون شـرر پیچد اگـر سنگ مخاطب بـاشد

❊ ❊ ❊

هـر کـرا خـاطر جـمعی بـه تـن خـود بـاشد
جـا بـه خـلوت کـند و انـجمن خـود بـاشد

حسـن بـا عشـق بـدل کـرد غـم خوبـان را
یـوسف از درد تـو بـیت الحـزن خـود بـاشد

بـی کسـی را کـه ز غـیر تـو تـهی شـد گـر مـرد
نـیست حـاجت بـه کـریمی کـفن خـود بـاشد

دل چـو روشـن شـود آرام نبـازد دردم
هـمچو گـوهر سـفرش بـا وطـن خودبـاشد

لخت لخت است دل هـر کـه بـه عشـق معنی
پـر پـرواز عـروج سـخن خـود بـاشد

هـرکه ز آشـفته دمـاغی رخ دل تـافت ز خـلق
مـحو گـلگشت بهـار چـمن خـود بـاشد

رایـج آنکس کـه ز کـیفیت فـقر است غـنی
سـر خـوش سـاغر خـالی زدن خـود بـاشد

❊ ❊ ❊

در بـر از شـور جـنون پـیرهنی گـر بـاشد
بـی غـمی را بـه ازیـن نـیست فنی گـر بـاشد

کـو بهـار و چـه تماشا کـه دریـن گـلشن وهـم
جـز کـفن نـیست هـجوم سـمنی گربـاشد

سـخت جـانی دل سـنگین بتـان رام کـند
چـیست ایـن کـوه یـقین کـوهکنی گـر بـاشد

خـلوت فـقر و طـرب هـا ست کـه در زیـر فـلک
خـاطر جـمع بـود انـجمنی گـر بـاشد

عشق اگر هست ز پیری چـه زیـان رنگـین است
مـعنی تـازه بـه لفـظ کـهنی گـر بـاشد

صـحبت شـعر بـه جهـال نـداری رایـج
هـوست فـال سـلامت زدنـی گـر بـاشد

❊ ❊ ❊

در رهت بسکـه دل سـوخته مـضمر بـاشد
گـرد جـولان تـو خـاکستر اخگـر بـاشد

بـزم مـی گشـته زکـیفیت چشـم تـو چـمن
سـرو و گـل در نـظرم شـیشه وسـاغر بـاشد

دل چـو شـد پـاره بـرد نـامه عـاشق سـوی یـار
لخت لخـتش پـر پـرواز کـبوتر بـاشد

مـفلسی لازم پیمـانه کشـی هـاست یـقین
هـرکه کشـتی بکـف آورد قـلندر بـاشد

نـظر دوست نکـوی بـه تـبه کـاران نـیست
نـیک دیـدیم کـه بـد از هـمه بـهتر بـاشد
رایـج ازکـلفت عشـق است عیـان جلوه یـار
دل پریشـان چـوشود زلف مـعنبر بـاشد

* * *

زیـنت فـقر همـان عـجز گـدا بس بـاشد
خـاتم دست دعـا،دست دعـا بس بـاشد
خـطر ازتـیر بـلا نـیست بـه پـوشیدن راز
درمصـاف ایـن زره زیـر قبـا بس بـاشد
جـمع دولت چـه بـود ذکـر پـی هـم غـافل
هـیچ اگـر نـیست تـرا نـام خـدا بس باشد
رقـعه انـدوزی درد طـلب حـق کـفر است
دل صدپـاره دلق فـقرا بس بـاشد
نـفس زنـدگی ایجـاد بهـار طـرب است
گـرگل ویـاسمنی نـیست صبـا بس بـاشد
نـاله دردی وبـرهر طـرفش لخت دلی
ازجهـان ایـنقدرم بـرگ ونـوا بس بـاشد
عـجز چـون تـیغ کشد چیست رعـونت رایـج
خـم تسـلیم عـلاج مـن ومـا بس بـاشد

* * *

رهـبر اهـل هـوس نـاله مـا بس بـاشد
بـهرصد گـم شـده یک بـانگ درا بس بـاشد
نـیست سرگشته عشق تـو بـه کسوت محتاج
گـرد بـادش کـه بـه صحرا است قبا بس باشد
بـرجگـر داغ تمنـای تـو رفـتم زجهـان
لوح بـرتربت مـن دست مـن دعـا بس بـاشد
ایـن هـمه نـعمت الوان پـی خـلقت دادنـد
ورنـه نـانی سـحر وشـام غـذا بس بـاشد

* * *

مـردراخـلق کـج و راست امـان بس بـاشد
بـهر رفـع خـطر ایـن تـیر وکمـان بس باشد
زآه‌کـن جـنگ بـه ظـالم نـه ز داغ ای مظلوم
سپر چه اینجا چه ضرور است سنان بس باشد
چـون زگـوهر بـه صدف پـرتو یـاراست بـه دل
ازکنـار مـن اگـر رفت نشـان بس بـاشد
یـوسف گـم گشـته ام رونـق صد بـازار است
گـر متـاعم نـبود هـیچ دکـان بس بـاشد
بـر جفـا هـای بتـان است معـاشم نـه بـه رزق
بـهر مـن تـیغ کـجی پـاره نـان بس بـاشد
مرد بد گو بـه مصـافش چـه ضرور است سلاح
بـر کـفش تـیغی اگـر نـیست زبـان بس بـاشد
هـوست گـرز حیـات است تـمتع رایـج
فکـر شـعری وکنـاری زجهـان بس بـاشد

* * *

دل مـــردی کـــه بـــه زنـــدان تکـــلف بـــاشد
او زلیخـــاست اگـــر خـــود هـــمه یـوسف بـاشد
ازچـــه کـــف دامـــن وصـــل تـونرفته ست بـرون
درفـــــراقت دوجهـــان دست تـــاسف بـــاشد
کـــرد وامـــــاندگیم حکـــم روان برعـــــالم
پـــای خـــوابـیده عـجب دست تـــصرف باشد
بـــاچپ انـــدازی مـــعشوق چـــه ســـازم رایـــج
کـــه اگـــــر وعـــده وفـــا کـــرد تـخلف بـــاشد

* * *

زفـــیض نـــور حـــقیقت غـــذای دل بـــاشد
ســـــفیده دم کـــف بـــحر صفـــای دل بـــاشد
گـــلش بـــود جگـــر چـــاک چـــاک وشـبنم اشک
دران ریـــــاض کـــه نشـــو ونـمـــای دل [بـــاشد]
شـــراب کـــوثر وانگـــور بـــهر مســـتی اوست
دوکـــــون انـــجمن کبریـــــای دل بـــــاشد
لبـــــاس تـــــنگ قـــد اوست اطـــلس افـــلاک
ستـــــاره عـــــقده بـــند قبـــای دل بـــــاشد

* * *

ازان شب وروز برزبـــانم هـــوالعـــلی العـــظیم بـــاشد
کـــه درنـــظر حســـن بـــوترابـــم فـــروغ حسـن قـدیم بـاشد
دلی کـــه خـون شـد ز عشـق دربـرنترسد از حـادثات دیگـر
بـــهم زنـــد گـــردوکون صـــرصردرین گلستـــان نسیم بـاشد
جـنون زبس بـرده عـقل وهـوشم بـقدر سودا اگـر بـجوشم
فغـــان مـــحشر درون گـــوشم چـــوطبل زیـــرگلیم بـــاشد
مبـاش کـو رنگ چـهره زردم بـروسفیدی عشـق خـردم
چه شد زری جمع گر نکردم که پـیش مـن گـنج سـیم بـاشد
بـــه زیـــر بـــاران و ژاله خـــواری ز بـــرق زلزال بـــیقراری
شـــدم زمـــینی زخـــاکســـاری هـــنوزم از چـــرخ بیم بـاشد
قـــبول حـــق ایـــن و آن نـــبیند کـــرم کســـی را کـــه بـرگزیند
بـــه صـــدر جـبریل مـی نشیند دگـر چـه دیـو رجـیم بـاشد

به عشق حق شرک هم لقاجوطپیده [درخاک[1]] وخون بهرسو
دویی دلی دان که درغم او به تیغ وحدت دونیم باشد
به وادی کسب فقر شیطان مباد رهزن به قرب انسان
بودبلایش وزیر وسلطان کسی که با دل ندیم باشد
چه شدطپش گشته فوج فوجم تحیر ازبس گرفته اوجم
جواب گوهر مبین به موجم که این مسافر مقیم باشد
گرازتنش گیری اعتباری نشسته بردامنی غباری
زخاکساری به رایج آری کسی چه ممکن سهیم باشد

* * *

هر کجا آن لب خندان باشد — گل چراغ ته دامان باشد
بی تو در انجمن باده کشان — شیشه سنگ ته دندان باشد
صد تماشا به ادایی دارد — چشمت ازسرمه صفاهان باشد
غنچه گل بشکفتن گوید — خاطر جمع پریشان باشد
کسب فیضم بود از شور جنون — صبح من چاک گریبان باشد
از خیال رخ او شام غمم — غیرت صبح بهاران باشد
ناله ،گل می کند ازگریه من — می جهد برق چو باران باشد
چشم واکن که تویی مطلب خویش — رایج این دست تو دامان باشد

* * *

عالم از پرتو حسن توفروزان باشد — چشم تاکار کند جوش چراغان باشد
در جهان کیست ز خود رفته دیدار تو نیست — هرسپید و سیهی دیده حیران باشد
یک الف دارتفاوت ز بر و دوش توام — زخم کاریست که ازخنجر هجران باشد

* * *

---

۱ - تصحیح قیاسی

درین صحرا که هر سو گرد کلفت هاعیان باشد رم وحشی غزالان موجه ریگ روان باشد
کند صید دل اهل نظر درعشق ضعف من تنم از لاغری موی میان دلبران باشد
محبت گشته خرم کرده افشا تاجنون رازم گلستان دلم را دست گلچین باغبان باشد
بود اقلیم دل های بتان زیر نگین من شه عشقم که اشکم لشکر مطلق عنان باشد
بنازم فقر و درویشی که ازفیض غنای او به چشم کنج ناکامی بهشت جاودان باشد
رسیدم برکنار عافیت از ترک خوداری به بحر عشق کشتی راشکستی بادبان باشد
حضور صحبت روشندلان جز در خموشی نیست نفس تا می زنی آیینه بر آیینه دان باشد
بنازم قبله گاه یک جهان تسلیم کرد آخر سجود بندگی هارا جبینم آستان باشد
دلم زبرده از جا شوخی حسن چمن سازی که گل مانند بلبل در هوایش پر فشان باشد
به ضعفم اینقدرها خنده بی اختیارت چیست ستمگر رنگ زرد است این ،نه کشت زعفران باشد
چنان رنگ سعادت ریخت رایج همت فقرم که در چشم هما از بی نیازی استخوان باشد

* * *

بخیه زخم غمم زخم تو خوردن باشد دم شمشیر مرا رشته سوزن باشد
سبحه گردانیت افزود تکبر،زاهد تارتسبیح توگویا رگ گردان باشد
سیر کن عالم پوشیده وحدت کاینجا جلوه یار در آغوش ندیدن باشد
عشق صحرا وجنون خضرو طپیدن منزل ناله چون گل کندم جاده رفتن باشد
چشم حیرت زده ام باتو بود درهر رنگ حسن اگر جیب شود آینه دامن باشد
رفت تمکین محبت چو به دل گشت دوچار طفل دیوانه طلب سنگ به دامن باشد

* * *

نغمه بی وصل رخت نوحه شنیدن باشد بوسه جام لب تیغ مکیدن باشد
مشق بیتابی سودای جنون ،میر کنید مژه وا کردن من جیب دریدن باشد
بگذر از هستی موهومه ومعراج ببین دست افشانده ز خود بال پریدن باشد

* * *

از اضطراب و آرام مارا خبر نباشد در عالمی که ماییم سنگ وشرر نباشد

دنیـا و رتـبه اوجـز شـور و شـر نبـاشد　دیـدیم سـر بـزرگی بـی درد سـر نبـاشد
از بس بـه جـلوه گـاهش بـارد صفـای عـارض　آیـینه درکـف او بـاشد اگـر نبـاشد
در آرزوی قـند شـیرین لبـان شـدم گـر　در دست مـن عصـای جـز نـیشکر نبـاشد
آیـینه کـرد داغـم از رشک مـحرمین هـا　کـین حـلقه چـون ز بـزمش بـیرون در نباشد
طوفـان بـه کشتی مـی هـرگز نـمی بـرد راه　در سـیر عـالم آب بـیم خـطر نبـاشد
درد مـحبت آمـد غـافل شـفیع عـالم　فـردا تـوی و دوزخ گـر چشـم تـر نباشد
چندین چرا خم وپیچ گـردون بـه کـار من کـرد　رایـج تـن ضـعیفم مـوی کـمر نبـاشد

* * *

درویش بـه تسـلیم سـخن گـوش نبـاشد　یـعنی مـی ایـن خـمکده راجـوش نبـاشد
وصـل تـو بـه هستی نـتوان یـافت کـه اینجا　غـیر ازتـهی ازخـود شـدن آغـوش [نبـاشد]
در مسکـنش از سـفله بـپرهیز کـه زنـبور　در خـانه کـم از تـرک زره پـوش نبـاشد
بـر زهـد منـاز ایـن هـمه ای شیخ کـه قـدرش　بـی مـعصیت رنـد قـدح نـوش نبـاشد
سـامان چـه و اسبـاب کـدام آه کـه از وهـم　مـردم تـه آن بـار کـه بـر دوش نبـاشد
از گـفت وشـنید است بـرون نکـته وحـدت　ایـن بحث بـه هـر جاست لب وگـوش نباشد
رایـج رقـم نـامه چـه رسـم است نـدانـم　یـادش چـه ضـرور آنکـه فـرامـوش نباشد

* * *

آتشکـده گـل شـرری بـیش نبـاشد　طوفـان بهـاران نـظری بـیش نبـاشد
بشتـاب کـه جـوش گـل بـادام بـه گـلشن　زایـام بهـاران سـحری بـیش نبـاشد
جـز مـحنت ایـام بهـاری بـه چـمن نـیست　کـو لاله کـه خـون جگـری بـیش نباشد
ازنـازکی طـبع بـه خـاموش خیـالت　خـندیدن گـل درد سـری بـیش نبـاشد
پـرواز هـوای عـدم آمـد دل خـرم　گـل چـون شکـفد مشت پـری بـیش نباشد
ویران شدم از عشق وهمان زخـم تـو بـرجـاست　زیـن غـمکده وامـانده دری بـیش نبـاشد
رایـج هـوس لعـل وبنـاگـوش بتـان چـند　بگـذار کـه شـیر وشکـری بـیش نبـاشد

* * *

درد تـو زخـاصان بـود از عـام نبـاشد به گـداختـن از غـم مـی هـر جـام نبـاشد
گـرم انـد بـه تسخیر هم ایـن خـاک نژادان کـومشت غبـاری کـه درو دام نبـاشد
قربـانی وبسـمل نـبود کشـته نـازت آزاد تـو صـید رم و آرام نبـاشد
دربـخت سـیه سـرمه صـفت روشـنی هست نـومید مشـو بـی سـحر ایـن شـام نبـاشد
پـامال حـوادث شـود آخـر قـدح آشـام ایـن دور کـم از گـردش ایـام نبـاشد
مستـان تـرا نـیست بـه تـعمیر سروکـار اینجـا لب جـام است لب بـام نبـاشد
کـوعرصه کـه سـودا دهـدم عـرض رمـیدن سـر تـاسر ایـن بـادیه یک گـام نبـاشد
سـنگ آب کـند گـرچـه خـراش ستم چـرخ سوهـان کـجی هـای بـد انـدام نبـاشد
بـی زحـمت کـوری نـبود خـاطر خـرم درهـیچ چـمن نـیست کـه بـادام نبـاشد
گـر وارسـی آوازه دولت عـدم آمـد رایـج بـه نگـین خـوب ببین نـام نبـاشد

* * *

فـقر سلطـانی مـلک ابـد مـن بـاشد افسـر است ایـن نـه کـلاه نـمد مـن بـاشد
گـر چـنین جـوش زنـد قـلزم سـودای دلم صـبح آشـوب قیـامت زبـد مـن بـاشد
مـنتخب کـردم از اشیـا ولی از غـیر تـهی سـبد مـن گـلروی سـبد مـن بـاشد
هوسم صحبت شـوخیست کـه درمکـتب حسـن لوحش ازنـاز بـه کـف دست رد مـن [باشد]
مو بـه مـوجلوه وحـدت بـود ایـن کـثرت نیست هـر عـدد را کـه شـمردم احـد مـن بـاشد
عـاشق جـلوه حسـن سـخن مـوزونم مـصرع شـوخ بت سـروقد مـن بـاشد
محضر دعـوی عشـقم زسـراپـا رایـج داغ هـا ایـن هـمه مـهر سـند مـن بـاشد

* * *

زدل شستن غبـار سـعی روزی خـوان مـن بـاشد صفـای سینه چـون آیـینه آب ونـان مـن بـاشد
هـجوم درد عشـق از آفت دهـر ایـمنم دارد به رخ چـون رنگ می گـردد بـلاگـردان مـن بـاشد
زیمن حق به من ره نیست باطل کج سرشتـان را بـود تـا راستی چـوب کـف دربـان مـن بـاشد

* * *

اگـر خـنده کـبک قـهقهه نبـاشد بـرو آفت بـاز را ره نبـاشد

مگو شعر اگر رتبه اش نیست عالی — که غیر ازبلندی در اوته نباشد
خبرداری نیک و بد آفت آمد — بجز غافل اینجا کس آگه نباشد
به نقص است هر جاکه حسنی است کامل — ندیدم کلف بر رخ مه نباشد
به لب حرف حق فیض عرفان نبخشد — اگر ذکر دل الله الله نباشد
زنخدان یار است دنیا سراسر — که جز دل کبوتر درین چه نباشد
زحق فقر چو،کان مدام است رایج — نه دولت که گه باشد و گه نباشد

* * *

به مرگ محنت عشقم گر اینچنین باشد — مزارم آبله سینه زمین باشد
شود ز وضع ملایم چه کام ها شیرین — به اعتقاد من این موم انگبین باشد
به فکر رونـدهد غیر معنی طپشم — مگر زمصرع برقم زخط چنین باشد
به خاک عاشق گریان نگنجد از پس مرگ — چو دست جود که ننگش ز آستین باشد
طپد چو مرغ قفس بهر دام اوجبریل — شکاریی که مرا در پی کمین باشد
به فقر سلطنتم شد فتادگی رایج — همیشه روی زمینم ته نگین باشد

* * *

شکست دل نه سنگ جنونم سرسری باشد — که در هر پاره این شیشه صد خیل پری باشد
به درد عشق بی پروا مناز از ناتوانی ها — که اینجا پای تا سر کاستن تن پروری باشد
نیاز بی قراران جلوه ناز بتان دارد — زخود رفتن خرام دلکش کبک دری باشد
نگه می سازمش از سعی بیتابی تغافل ها — ز من آن چشم جادو داغ این معجزگری باشد
گنه دان در ادبگاه محبت سوختن هاهم — به دامان تو رایج خود گدازی ها تری باشد

* * *

قرب بی کیف وکم حق نه طریقی باشد — تو چه دانی که شقی نیز شفیقی باشد
عالمی لقمه گرداب خود آرایی شد — آب آیینه عجب بحر عمیقی باشد
همرهی جای هزار انجمن آمد به سفر — دوجهانست به هرکس که رفیقی باشد
کیست کز قلزم فکر خودش آید به کنار — هرکه در جیب سری کرد غریقی باشد

نـام عـاشق بـه جهان شـهره کـند غم زهجوم   خـون چـو گـردید دل تـنگ عـقیقی بـاشد

* * *

صـبر وتـمکین بـه غـم عشق کجـا مـی بـاشد   گـر هـمه کـوه شـود کس کـه صـدا مـی بـاشد
گردبـادیست روان هـر طـرف ایـن مشت غـبار   تـنم ازهسـتی مـوهوم قـبا مـی بـاشد
بـی تـواضـع نـتوان کـرد حصـاری دل خـلق   صـدف ایـن گـهر از پشت دوتـا مـی بـاشد
آسمـان قـطع رهـی گـر نکـند شب تـاصبح   از کـواکب ز چـه رو آبـله پـامی بـاشد
گشـته ذرات جهـان ریگ روان در طـلبش   یـارب آن مـهر نهـان تـاب کجـا مـی بـاشد
نـاقه لیـلی گـل گـرم عنـان مـی گـذرد   در شکـفتن زصـدا غـنچه درا مـی بـاشد

* * *

بـهر انسـان غـم عشـق اوج شـرف مـی بـاشد   گـاوانـدیشه اش از آب وعـلف مـی بباشد
جـرم خـودداری هستیست کـه در خـانه و راه   روز وشب سایه‌به شخص تـو طـرف مـی بـاشد
کسـوت اهـل صفـا بـا بـدن آمـد هـمزاد   نـمد آیـنه آب از [مـی کـف مـی بـاشد][1]
چـون کـند وا دل مـن راه گـریز از چپ و راست   که به جنگش مژه هـای تـو دو صـف مـی بـاشد
جـلوه وحـدتش از غـیر طـلب کـن کـه دویـی   بـهر آن گـوهر شـهوار صـدف مـی بـاشد
بیت بیتم به سخن وا چـو رسـی ذات مـن است   هـمه مـاند بـه پـدر آنکـه خـلف مـی بـاشد
بـی غمـان را بـه فنـا نـیز نـصیب آمـده عـیش   حـلقه مـأتم ایـن طـایفه دف مـی بـاشد
بـعد کشـتن نشـود ایـمن از آفت عـاشق   اسـتخوان هـای شـهید تـو هـدف مـی بـاشد
بگـذرد گـر سـر رایـج زفـلک در جـبروت   سگ گـرگین در شـاه نـجف مـی بـاشد

* * *

زکـام فـارغ و بـی سـعی تک نـمی بـاشد   ستـاره سـوخته چـون فـلک نـمی بـاشد
دلی کـه پـاک شد ازفـقر،حـرص ازو دور است   بـه صـحن کـعبه یـقین راه سگ نـمی بـاشد
زبـون شـود ز خـم عـجز نـفس نـافرمان   عـلاج پـیل دمـان جـز کـجک نـمی بـاشد

---

۱ - در اصل = کف می می باشد.

کبـــاب بـــاده گســـار است وقـــند افـــیونی / بـه بـزم عـیش چـو شـعر گـزک نـمی باشد
مـــن از ســـراغ خـــراب بـــلندوپستم وآه / کـه غـیر ازو ز سمـا تـا سـمک نـمی باشد
حـلاوت انـد و مـلاحت اگـرچـه جـمله بتـان / ز لعـــل او شکـــرین تـــونمک نـــمی بـــاشد
دلم چـــو دیـــده بینـــا شـــد ونـفس نگـهش / کـــه داغ عشـــق کـم از مـــردمک نـمی بـاشد
چـــوقرب راه نـــدارد چـــه بـعد در وحـــدت / بـه خـلوتی کـه یـقین هست شک نـمی باشد
بـــه رنگ زرد گـــدازم دهـــد در آتش عشـــق / عیـــار گـــیر زر اینجـــا مـــحک نـمی بـاشد
زخـیر وشـر نـتوان جـا بـه بـزم قـرب تـوکرد / دریـــن حـــرم ره دیـــو مـــلک نـــمی بـاشد
یکـــی شـود بـه ســخندان کـلام مـن رایـج / چـوسر نـوشت کـه از جـبهه حک نـمی بـاشد

* * *

چه مـعنی هـاکـه در اوراق دل سـامان نمی‌بـاشد / نفس یک مصرع است اماکم[ازدیوان نمی باشد][1]
بـود دل تـنگی غـم خـنده عشـرت بـه پـیری هـا / گـل شـاخ کمـان جـز غـنچه پیکـان نـمی باشد
نبرد از پیش کس کار جهان در راست کـیشی هـا / که این گو را بغیر از کج روی چوگان نـمی باشد
زشـــوق تـیغ نـازت خـنده دنـدان نمـا دارد / لب زخـم مـرا ایـن بـخیه هـا عریـان نـمی بـاشد
جدا هر نقطه هـا خـال رخ یـار است در چشـم / بـه روی صـفحه گـیتی خـط بـطلان نـمی بـاشد
بـه ســایل هـمتت دربسـته بـخشد دور گـیتی را / گـذشتن ازسرنـانی مگـو احسـان نـمی بـاشد
بـغیر از پـاره هـای رنگ رنگ خـرقه ام رایـج / به بـاغ ایـن جهـان گـلریز جـاویدان نـمی بـاشد

* * *

بـه عـالم هـیچ کس خـالی زمـاومن نـمی بـاشد / بود هـرجـاکـه گـردن بـی رگ گـردن نـمی بـاشد
کف خاکت پس ازمردن بـه دست بـاد مـی افـتد / به سودن گر روی پـا تـا سـر آسـودن نـمی بـاشد
زبانی بین که در پـیری نـدارد چـرب ونـرمی هـا / مگر در زیر گـردون شـیر بـی روغـن نـمی بـاشد

* * *

---

۱ - در اصل = ز دیوان کم نمی باشد

ازخیال تودل وسینه زهم می پاشد   زین گهر خازن وگنجینه زهم می پاشد
صبح چون مهر رخت زاوج شرف می تابد   همچو ابر تنک آیینه زهم می پاشد
فقر زد جوش بهاری که چو اوراق خزان   برتنم خرقه پشمینه زهم می پاشد
آب ده ازپی هم نخل طرب را ز شراب   برگ وبارش شب آدینه زهم می پاشد

* * *

زکونینم به بزم دوست جا شد   به روی من دری بود اینکه وا شد
زحسن شوخش از آسیب حیرت   نگه در دیده من توتیا شد
سراسر گردیم در گلشن شوق   نگه شد، نکهت گل شد ، صبا شد
به بزم عشرتم از اشتیاقت   جلاجل سر به سر دست دعا شد
مپرس از کسوت سرگشته عشق   به دشتم گرد باد آخر قبا شد
نمی دانم کدام [اکسیری][1] ای فقر   که از فیضت کف خاکی خدا شد
چه نقصان است از غیرش دویی کو   گواه دعوی وحدت دو تا شد
عمل رایج به از شرم گنه نیست   ادا شد گر نماز من قضا شد

* * *

ز خودغافل شدم آگاهی بسیار پیدا شد   چه خواب است این کزو صددیده بیدار پیدا شد
رفوکفراست غافل سینه چاکان محبت را   بکف سوزن گرفتن رشته زنارپیدا شد
نگاه ولذت دیدار در وحدت نمی باشد   چومن‌ازخویش‌گم‌گشتم چه حظ گریارپیدا شد
خیالش نام کن پاس ادب این است عاشق را   به چشم بسته ات گر جلوه دیدار پیدا شد
مبارکباد رایج عید نوروز شهادت ها   که آن کافر بکف شمشیرلنگر دار پیدا شد

* * *

ز سیر ماسوا با یار قرب من دوبالا شد   به خلوت گاهش از کونین بر رویم دری وا شد
زاسباب عروج قدر یکتائیست غیر اینجا   دویی برآسمان وحدت معشوق جوزا شد

---

۱ - در اصل = اکثیری

نسیم زلف مشکین توصبحی رفت در صحرا
غزالان را به هر سو دیده ها چون نافه پویا شد
چه قرب وکو وصال چشم بند وحدت است این ها
همان گم گشتن تست اینکه گویی یارپیدا شد
مپرس از زخم نازش وسعت قدر دل تنگم
سهایی داشتم برآسمان عشق جوزا شد

* * *

در عشق مگو کشته اومحوفنا شد
هرقطره خون لاله خاک شهدا شد
آنست کرم پیشه که بنشست چو برخوان
نان ازپی مهمان به کفش دست دعا شد
درویش میازار تمامش چو شود فقر
غافل بادب باش که این بنده خدا شد
بی برگی اسباب شد از فیض تجرد
کامی که ز دنیا به دلم نیست روا شد
در بادیه عشق بجز ناله رهی نیست
چون قافله یک گام درو رفت درا شد
از جلوه دلچسپ در آرایش حسنت
بیخواست ز زانوی من آیینه جدا شد
از نکهت فکر چمن جلوه آن گل
حرفم چو نسیم سحری روح فزا شد
پیش تو ز پرواز غبارش به دلم بود
از زنگ میان من وآیینه صفا شد
از شوق هم آغوش عریانی سودا
رایج ببرم پیراهن صبر قبا شد

* * *

نی من دیوانه راتنهاهمین دل آب شد
از گداز عشق در پایم سلاسل آب شد
هرطرف از ناقه همچون چشمه ازکهسار ریخت
بسکه لیلی درغم مجنون به محمل آب شد
کشتن آسان نیست چون سیماب بیتاب ترا
تا به خونم رفت چندین بار قاتل آب شد
کیست چرخش کز خلاف مدعا نگداخته ست
در چمن پروانه و بلبل به محفل آب شد

* * *

عیار اعتبار آسان نه کامل میتواند شد
نسوزد تاکسی کی شمع محفل میتواند شد
ز آشوب حوادث نیست تمکین پیشه را پروا
که در طوفان اگر افتاد ساحل میتواند شد
به خودداری بیابان هاعبث طی می کند سالک
اگر خالی شود از خویش منزل میتواند شد
به وصل ازمرگ بیمم نیست کز حرص تماشایت
نفس بر لب نگاه جلوه مایل میتواند شد
کند بیگانگی تسخیر آزادان سودا را
بپای من رم آهو سلاسل میتواند شد

چه لازم انتقام ازخصم خواهی تاکرم باشد
لب نانی دم شمشیر قاتل میتواند شد
ز رخسارش اگر خط ناگهان کردی نینگیزد
میان ما و او رایج که حایل میتواند شد

* * *

چنین از سرگرانی یار اگر خونخوارخواهد شد
به دست غمزه ابرو تیغ لنگردار خواهد شد
گداز خجلتش گر از صفایت اینچنین باشد
ترا آیینه برکف ساغر سرشار خواهد شد
نمی گیری حساب حرص کم غافل نمی دانی
که فردت در دبستان امل طومار خواهد شد
به چشم کم مبین کجکول فقر بی نوایان را
که هر نان پاره آخر نعمت دیدار خواهد شد
چنین گر کفر وظلمت می کند تاثیر در جسم
رگ جان در گلویم رشته زنار خواهد شد
چه در آیینه منعم می کنی چندین خود آرایی
سرت فره[1] است خرج زینت دستار خواهدشد
کدورت رو دهد درفقر از طبع رسا رایج
مکن روشن سواد آیینه دل تار خواهد شد

* * *

آخر از وضع ستم نازتو ترخواهد شد
شام خط بهر تو ای شمع سحر خواهد شد
این غبار ستمی را که برانگیخته ای
خسرو حسن ترا گرد سفر خواهد شد
چشم شوخت که سیاهست ازو روز جهان
داغ جانسوز دل اهل نظر خواهد شد
نازکی رنگ ضعیفی به تنت خواهد ریخت
پیچ وتاب کمرت درد کمر خواهد شد
صید دل از خم دام تو برون خواهد جست
خوبی روز بهت روز بتر خواهد شد
آسمان تیغ جفا برستمت خواهد زد
ناوک ناز تو یعنی که سپر خواهد شد
مکن ای گل زچمن رایج مارا بیرون
نخل بالای تو بی برگ وثمر خواهد شد

* * *

چنین تمکین گر ازبیتابیم پامال خواهد شد
پس ازمرگم لحد گهواره اطفال خواهد شد
به عرض درد جرأت پیش او کردم ندانستم
که هرلخت دل ازحیرت زبان لال خواهد شد
چنین برتن اگر خرمن کنم داغ محبت را
هوای خانه ام طاوس رنگین بال خواهد شد

---

۱ - در اصل = فرد ، در حاشیه = فره

به هر صورت که باشم فال دیدار تو می گیرم — شوم گر خاک چشمم قرعه رمال خواهد شد
اگر اینست آشوب خرام فتنه انگیزت — خروشان دور گیتی ازتو چون خلخال خواهد شد
زخون گرم وقت قتل ازین اندیشه می سوزم — که جوهر برلب شمشیر اوتبخال خواهد شد
محالست اینکه بیش از قسمتت روزی رسد رایج — زناوک های غم گر پیکرت غربال خواهد شد

* * *

گرم چشم از من نومید نمی باید شد — ماه من به عهده خورشیدْ نمی باید شد
غم خود خور که محل نیست طرب در پیری — قد چو خم گشت مه عید نمی باید شد
نیست درمصحف آمرزش حق آیه یاس — زخمی تیغ مواعید نمی باید شد

* * *

شب دردم آشکار به آن گعذار شد — رنگ شکسته گرده صبح بهار شد
گشتم شهید شعله آواز در بهار — منقار عندلیب مرا ذوالفقار شد
در جلوه آمدی وعرق بر رخ بتان — ازخجلت تو گریه بیٔ اختیار شد
پیوسته می خوریم غم یار و سرخوش ایم — مارا گداز عشق می خوشگوار شد
تابرسمند شوخی حسنت نشاند ناز — گرد ره تو جلوه خط غبار شد
از عارض و لب ومژه شوخ او دلم — گل گل شکفت وخنده زد و خار خار شد
تاچند تاب جور و جفا های روزگار — ازجان سخت خویش دلم سنگسار شد
از سنگ غم به حلقه ذکر او ایمن ایم — مارا ز بیم حادثه یادت حصار شد
هستی غبار خاطر صافی طبیعت است — آیینه سحر ز دم خویش تار شد
خشت لحد چو بوی می از خم بکرد رفت — در خاک جوش مستی عشقم دوچار شد
رایج نیاز دام عزیزان شعر فهم — کزشوخی این غزل چو غزال آشکار شد

* * *

ازان گل دل به بحر آتش آهم شناور شد — مپرس از شعله آواز کین بلبل سمندر شد
چه سازم‌تا بدین عشق بی عصیان کنم کاری — تنم از خودگدازی هم سراپا دامن تر شد
نمودم گریه عمری تا ز آشوب دل آسایم — سفیدی‌ها به چشم من طلوع صبح محشر شد

شود تـا از کـدامـین مشـرق آن مـهر خـفی طـالع
که درصـبح طـلب پیشـانی هـر ذره خـاور شـد

رقـم زن ای مـحبت رسـم و راه دردمـندی هـا
هـجوم نـاله ام بـر صـفحه ایـام مسـطر شـد

ز بـی آرامـی اشک از حـواسم رفت جـمعیت
یقین چون نسخه ای در دست اطفال آمد ابتر شد

ره پس کـوچه گمنـامی شـاعربود دولت
زند رایج دوالش طـبل شـهرت چـون قـلندر شـد

* * *

دل از آن شـوخم کبـاب سـعی ایـن انـداز شـد
دست رد زد تـا در وصـلش بـه رویـم بـاز شـد

مـجلس امشب بسکـه پـر از نـغمه آواز شـد
گـر نگـه از دیـده بیرون جست تـار سـاز شـد

شـد صفـا دل را زحـیرت مـانع دیـدارش آه
چشـم ایـن آیـینه کـور ازسـرمه پـرداز شـد

در سـرم ازبسکـه سـودای نـزاکت هـای اوست
چـون میانش بـر تـنم هـر مـو طـلسم نـاز شـد

سـخت گـیری هـا تمـاشا کـن کـه در دام غـمش
رنگ نـتوانـد مـرا از چـهره در پـرواز شـد

آفت جـان گشت رایـج بـی غـمی هـای دلم
خـنده کـبک مـن آخـر بـانگ طـبل بـاز شـد

* * *

رفـتی و از سـاز عشـرت مـحفلم مـایوس شـد
تـاجلاجل در تمنـایت کـف افسـوس شـد

چون کسـی درکـار دیـن مـی افـتد ازنـیرنگ تـن
مـرغ روح ازسـیر ایـن گـلشن دم طـاوس شـد

آن فـرنگی زاده چـون در آب عکس خـود فگـند
در دل دریـا صـدف هـا از فغـان نـاقوس شـد

شـعله داغ مـحبت ایـمن از بـاد فنـاست
شـمع بـزم دل یـدالله گـرد او فـانوس شـد

در افـادتگاه کسب فـقر از دانش مـپرس
شرح تجرید آنکه خواند اینجا نصیر طـوس شد

بسکـه ضـعفم درتب عشـقت اثـر در نـاله کـرد
هـمچو تـار عـنکبوتی در نـظرمحسوس شـد

شـد جـلوس شـاهی آخـر در نـظر گمنـامیم
طـبل در زیـر گـلیم آوازه صـد کـوس شـد

مـعصیت در هـوشم از غـفلت گـلو افشـرد آه
ایـن سـیه کـاری بـه بیداری مـراکـابوس شـد

سـهل مـنگر هـیج مسکـین راکـه بـر راز سپاه
در لبـاس فـقر شـاهی آمـد وجـاسوس شـد

مشکلی گر بـاشد از دنیـا درو صـد مشکـل است
هـر لغت کـامد ز فـرهنگش بـیرون قـاموس شد

کـاستم عـمری وخـوردم خـون دل رایـج بسی
جـمله پـیش بـی نیـازی هـای او سـالوس شـد

* * *

گر چنین وحشت ز من هردم گریبانش کشد — پر عجب نقاش اگردستم به دامانش کشد
گرمی خونم اگر جوهر نسوزاند چو مو — انتقام من که از شمشیر عریانش کشد
آرزو لبریز وحشت شد سردیوانه ام — شوخی اطفال کو تا در بیابانش کشد
شور بختی گر نه از خندیدنت یادم دهد — زخم دل چندین چرا ناز نمکدانش کشد
رایج اشکم را به چشم کم مبین منظور اوست — شبنم من در بغل خورشید تابانش کشد

* * *

کس به کج بحث ز دعوی سر وگردن نکشد — این کمانست که بازوی تهمتن نکشد
رام گردیدن آن شوخ چپ اندازی هاست — پاره کن جیب گر از دست تو دامن نکشد
کام دل راز فلک خلق نه آسان گیرند — کیست کز ریگ درین بادیه روغن نکشد

* * *

عارف دلش به گلشن عالم نمی کشد — ناز بهار خاطر خرم نمی کشد
بی ضعف زور بر نتوان آمدن به عشق — این بار غیر دوش قد خم نمی کشد
شد هر که منعم از عرق شرم فارغ است — کاغذ یقین چو چرب شود نم نمی کشد

* * *

گلی از خنده پنهان مراخصم تحمل شد — که کونین از فغان شوق او منقار بلبل شد
بهار جلوه حسنی که سودایم بشور آورد — ز فیض انبساطش شش جهت یک خنده‌گل شد
ثمر غیر از پریشانی ندارد عشرت گیتی — درین باغ آنکه چون گل یک دهن خنده سنبل شد
چه مشکل گشته کار از کثرت کیفیت چشمش — بخوردن دید اگر در جام آبی ساغر مل شد
ملاف از اعتبار دهر غافل چشم بند است این — درو هر کس ترقی کرد پامال تنزل شد
صفای حسن پیشت می‌پرد چون رنگ خوبان را — به گلشن رفتی و گل از خجالت نکهت گل شد
ز کیفیت نمی افتد به محشر شعر من رایج — به محفل گردش پیمانه ام دور تسلسل شد

* * *

شرم گنهم رحمت سلطان قدم شد — آخر نم پیشانی من بحر کرم شد
این ناوک نو نذر کمانخانه نازش — آهی زدم آن شوخ مهیای ستم شد

از خلق خوش خلق حذر کن که کمندیست صیدش نشوی آنکه به تعظیم تو خم شد
کو مرگ وچه هستی همه وهم آمده صد شکر چون صبح وجودی که نداریم عدم شد
آرام بر افتاد ز آتشکده دهر دوران همه بوته سیمابی رم شد
از کاهش غم در رقم درد جدایی جسمم قلم و ناله درو نال قلم شد
بیماری و افلاس و تنعم بهم آمد بود آنچه به شب فربهیت رو ز ورم شد
کو شرک که در قبضه یکتایی عارف در کشتن غیر تو دویی تیغ دو دم شد
پیشانی آتش ز شرر گشت عرق ریز ز افروختگی داغ من آنجا که علم شد
با اهل جهان هرکه کجی پیشه او نیست از راستی خود هدف ناوک غم شد
سگ گر گذرد سوی من از ننگ گریزد رایج به جبینم نشناسم چه رقم شد

* * *

تا چه سودای جنون باز گلو گیرم شد خم هر مو به بدن حلقه زنجیرم شد
پیریم ز آتش عشقت چه حلاوت که نداد داشتم بی مزه شیری همه سر شیرم شد
ناوکی بر هدف معنی تحقیق نخورد کیش هفتاد و دو ملت تهی از تیرم شد
از تحمل سر تسلیم به پیش افگندم دشمن عربده چو کشته شمشیرم شد
عشق دارد ز حرارت به لحد مضطربم این کفن هم نتوانست تباشیرم شد

* * *

وحدت آمد غم دیدار فراموشم شد تا بغیرش چه رسد یار فراموشم شد
حیرت غمزه ساقی ز خودم آن همه برد که به کف ساغر سرشار فراموشم شد
جلوه ای کرد و گذشت آن همه حیرت بالید که به دل حسرت دیدار فراموشم شد
رفت غفلت ز دل افگند به صد وسوسه ام خنده زد گل خلش خار فراموشم شد
همچو مستی که ز گلشن به نیسمی سازد ناله ای کردم و دلدار فراموشم شد
یادم آمد به چمن مصرع آن قد ربیع مطلع سرو و سفیدار فراموشم شد

* * *

غمم از نرم رویی سد راه ناوک غم شد به رنگ آبم از وضع ملایم زخم مرهم شد

چه مردم کو خرد جز کلفت دل نیست در هستی کف خاکی پریشان گشت و نامش اهل عالم شد
برون رفتی شب و شد بی تو بزم غم چمن ای گل به چشمم شعله آواز بلبل شمع ماتم شد
زدی از سر خوشی فال شکفتن صبح در گلشن گل از شرمت عرق کرد ای بهار ناز و شبنم شد
طپش ها می فشاند بال هر سو در دل تنگم ز سحر عشق در یک بیضه صد بسمل فراهم شد
بود قدر نبوت از شرف درد محبت را چو گندم هر که رایج سینه را شق کرد آدم شد

* * *

جهانی بود دل در راه عشقم ناگهان گم شد به خاموشی درائی در بغل صد کاروان گم شد
دل روشن زوال تن نمی اندازد از کارش سلامت باشد این آیینه، گر آیینه دان گم شد
نمی بینند خلق از خاکساری رفعت قدرم زمین انگیخت گرد بی تمیزی آسمان گم شد
بود از خود گذشتن عرض هستی سبکروحان چو بوی گل که هر جا گشت پیدا از میان گم شد
دود چون ناله خود سوی گوش باغبان بلبل ز چشمش بسکه در آشوب حسنت آشیان گم شد
نه بردم ره به هفتاد و دو ملت سوی تحقیقش گشادم تیرها از شست و در پای نشان گم شد
شدم روز وصالش محو طوفان ادا رایج ز بس چیدند نعمت های الوان میهمان گم شد

* * *

طپش شوق تو تا بر سر طغیانم شد بسمل استاد ز بیتابی و قربانم شد
نیست جز شور جنون لفظ مرا مضمونی لب گشودم به سخن چاک گریبانم شد
فیض بی برگی تجرید بنازم که به فقر هرچه از خویش فگندم همه سامانم شد
ز آستین بسکه سر شک از پی هم می ریزد پنجه در کف مژه دیده گریانم شد
شد جفا پیشه جوانی طُرفم در پیری که به تن پشت دو تا زخم نمایانم شد
نامه هر گه دل شب ها به رقم سر کردم چرخ از اوج سخن صفحه افشانم شد
کثرت است انجمن عشرت وحدت رایج داشت این شام چراغی که چراغانم شد

* * *

کفن کی بعد مردن رفع داغ آتشینم شد چه شد گر اخگر سوزنده خاکستر نشینم شد
ندانم وقت مرگم تا کدامین جلوه یاد آمد که رگ ها یکقلم درتن نگاه واپسینم شد

فزاید رو سفیدی هر قدر دل کندی از نامت که این معنی عیان از صورت نقش نگینم شد
میان خاک و خون غلطید دشمن آخر از عجزم سپر انداختن جوهر نمایی تیغ کینم شد
محبت کرد شخص غم سراپای مرا آخر به تن هر عضو رایج خاطر اندوهگینم شد

* * *

سینه ها جستم ز خود خالی‌دلی پیدا نشد کو نشان لیلی اینجا محملی پیدا نشد
جز تحیر کز خیال جلوه اش دستم گرفت در محیط بیقراری ساحلی پیدا نشد
بوالهوس را عارف سالک کند در راه عشق همچو طفلی اشک پیر کاملی پیدا نشد
در جهان یک ذره بیرون از حساب یار نیست زین دبستان هیچ فرد باطلی پیدا نشد
صوفی عشقم مرا رایج سماعی آروزست سوختم از انتظار و قاتلی پیدا نشد

* * *

وحدت است این جمله از کثرت تنی پیدا نشد جز وجوب از کشت امکان ارزنی پیدا نشد
اینکه می آید پی هم تا قیامت صبح وشام زان چمن بر یاسمین و سوسنی پیدا نشد
هیچ تر از هیچم و ناکس تر از ناکس به خلق در جهان نا قبولی چون منی پیدا نشد
آه یاران از سبکروحی چو بوی گل تمام زین چمن رفتند و گرد دامنی پیدا نشد
چشم و سر بام است و منظر سینه پنهان خانه اش در تجرد چون تن خود مسکنی پیدا نشد
از دویی بگذر بخود آتش زن از وحدت به ناز جز تو ای پروانه شمع روشنی پیدا نشد
مطلع شوخ و جنون و عشق رایج در نیافت ز اهل دانش چون فلاطون کودنی پیدا نشد

* * *

جز خرابات اهل حکمت را کمال آرا نشد کو فلاطونی که قربان خم صهبا نشد
بند بندم شد جدا از یکدگر چون نیشکر عقده های خاطرم در عشق آسان وا نشد
تا غبار کلفت دل بسته آیین بهار در کدامین مشت خاک آن گل چمن پیرا نشد
بستر آسودگی سرمایه واماندگی است خواب مخمل را که می گوید که خواب پا نشد
با سیه کاران چه فیض از صحبت روشندلان ٭ طوطی زنگار از آیینه ها گویا نشد
تا کمین بی نشان صید تو کرد اندیشه ام حلقه دامم بغیر از دیده عنقا نشد

سیر کن اعجاز بی قدری که در بازار و گو / بارها خوردم می منصور و بو رسوا نشد
نقش پایی کو ز بیتاب تو در راه طلب / کز طپیدن خود بخود پای جهان بپا نشد
سرنوشت طالعم بیداد آن شوخ است و بس / غیر جوهرهای شمشیرم خط سیما نشد
راز دل ها از سبکروحان نمی ماند نهان / هیچ کس همچون نفس غواص این دریا نشد
نوبهار وسعت مشرب به هر جا خنده زد / آب و آتش هر دو پیش از یک گل رعنا نشد
غیر سودای جنون کین جنس را عاشق خرید / بی زیان در چار سوی دهر یک سودا نشد
مستی حال است از تحقیق پیش این گروه / اینکه امروز اهل دنیا را غم فردا نشد
جلوه حسنت درین میخانه کی زد پرتوی / کز صفا دست سبوی می ید بیضا نشد
رایج استغنای فقرم رنگ تعمیرش نریخت / خانه دل تا خراب از سیل خواهش ها نشد

* * *

تا جلوه ات به آیینه ها مبتلا نشد / هرگز نصیب من نگه آشنا نشد
ترسم که آستین تو گیرد به روز حشر / یک لحظه چین ز ابروی تند تو وا نشد
در باغ دهر بی طلبت یک نهال نیست / برگی نگشت سبز که دست دعا نشد
تا کی نگاه نیم و ادا نیم و غمزه نیم / کارم ز یار گاه تمام از حیا نشد
دارم خیال ابروی چون صیقلی به دل / آیینه هرگز از نفسم بی صفا نشد
هر غمزه ات ز غمزه دیگر رساتر است / نازم به ناوک توکه هرگز خطا نشد
رایج ز چشم بند فریب فلک مپرس / زین سفله کام هر که روا شد روا نشد

* * *

آن شکر فروش امروز در چمن خرامان شد / سبزه بر لب هر جو طوطی غزلخوان شد
تیغ غمزه بر کف کرد سیر باغ و از شبنم / بهر گل شکفتن ها خنده شهیدان
هر که از سبکروحی گشت در لباس آگاه / چون نگه ببر کرده ست هفت جامه عریان شد
جان به عشق هرکس باخت خسرو جهان گردید / مور رفت اگر برباد در غمش سلیمان شد

* * *

بی تو در بزم طرب می غم زدای ما نشد / سعی ها کردیم وقفل ابجد دل وا نشد

جلوه معشوق، وحدت نیست جز ترک دویی — من کجا از خویش گم گشتم که او پیدا نشد
در خرابات مذلت پیشگان راه فقر — رو سفیدی امتیاز از پنبه مینا نشد
سیر کردم برگ برگ گلستان درد عشق — چون دل صد چاک نالانم گلی بویا نشد
حسن شوخت کی نقابی بر رخ دریا گشود — کز تحیر موج یکسر جاده صحرا نشد
راز افشا کرده از بی قدریم پوشیده ماند — شیشه می را زدم بر سنگ و بو رسوا نشد
خرمی های دل ما رایج آزار است و بس — باغ ما را غیر این صرصر چمن آرا نشد

* * *

سوز اگر همه ناز و نعیم نتوان شد — به خلد اگر نبرندت جحیم نتوان شد
به شرط ذلت فقر است دولت بیدار — که تا گلیم نپوشی کلیم نتوان شد
عبث چو رنگ به هر برگ چند می پیچی — که همچو بوی گل اینجا مقیم نتوان شد
بود نفاق به صافی دلان ستم بر خویش — به ذوالفقار دو رنگی دونیم نتوان شد
جهان بگیر باین تیغ کج که می گوید — به جود پاره نانی کریم نتوان شد

* * *

پستی آور به کف او اوج گزین نتوان شد — رو ، زمین باش اگر چرخ برین نتوان شد
هرچه گشتی که بود پایه عالی تر ازان — فقر آمد چو به دستت به ازین نتوان شد
دلم از موم و رخ از سنگ بود در کف یار — گو بزن نیش جفا کم ز نگین نتوان شد
طپشی کو که در آغوش نشیند معشوق — تا تزلزل نبود خانه زین نتوان شد
بهر آن شوخ جفا جوی فرنگی رایج — تا مسلمانم اگر بی دل و دین نتوان شد

* * *

ز بهر یاد حق هر کس دمید از خلق و پنهان شد — درین میدان‌به‌جنگ نفس کافر تیغ عریان شد
قفس گردد گریبان چون شود صد چاک عاشق را — رها در الفت از قید جنون یعنی که نتوان شد
دلم زلفت تو دید ازدور وبیرون رفت ازدستم — که رهبر می شود بیکار چون منزل نمایان شد
رم آهو زحسرت موج خون گردید در صحرا — چو شمشیر نگاهش از غلاف ناز عریان شد
ازین بیمار کرد آن شوخ چندین کسب رعنایی — که رنگ جسته ام یکسر لبش را سرخی پان شد

ز پرکاری به هر رمزی ادایش عالمی دارد
سیه از سرمه تا شد چشم شوخ او صفاهان شد

چو آن رندی که شب در گوشه میخانه ای افتد
دل از کیفیت چشمش به گرد سرمه پنهان شد

فروغ افزای بزم ما صفا کیشان حیا باشد
ز محجوبی عرق هر کس که کرد اینجا چراغان شد

فلک را بیشتر خصمیست با دیوانه الفت
ز سختی های دوران بر سر من سنگ باران شد

جنون بی سر و برگی نصیبم شد ز سودایش
که از بی دستگاهی دامن دشتم گریبان شد

نصیب کیست رایج تا لب معشوق بوسیدن
دهن ها یکقلم از آب حسرت چشم گریان شد

* * *

بر سپهر پهلوان کش هیچ کس غالب نشد
تا به زنهار علی ابن ابی طالب نشد

تاکدامین چشم بند است این دل از فکرم گداخت
آنکه حاضر نیست از چشمم دمی غایب نشد

آفتاب من که پنهان تافت چون خورشید حشر
ذره واری آشنای مشرق و مغرب نشد

نفس سرکش را به رعنایی زبون نتوان نمود
کس برین توسن به جز افتادگی راکب نشد

در گروهی کس ز بهر حق ریاضت پیشه نیست
مومنی زاهد نگشت و کافری راهب نشد

من بیک سوداغ و آن از دیده غایب باحضور
کو دمی کز جلوه بزم افروز صد جانب نشد

ز اهل معنی گرچه می آید جهانی در وجود
غیر رایج کس به ارباب سخن صاحب نشد

* * *

بی تو اشکی نفشاندم که جهان گرد نشد
صد آهی نکشیدم که هوا سرد نشد

از دلم گاه عیان با همه غم درد نشد
صد ره این برگ خزان دید ولی زرد نشد

چشمم از جوش تحیر کند آرایش یار
نیست یک جلوه اوکاینه پر درد نشد

لاف میدان محبت به سلامت نزنی
زخم ناخورده کس این معرکه را مرد نشد

دل رایج چه فغان ها که چو ناقوس نکرد
هیچ اثر در دل آن کافر بیدرد نشد

* * *

پیریم داغ طلب را از جگر مانع نشد
شوخی این چشم اختر را سحر مانع نشد

در جدایی هم نفس بی دل نگه بی دیده نیست
از وطن بهر سکبروحان سفر مانع نشد

در تنعم جوش معنی کم کنند اهل سخن
از کلام این طوطیان را جز شکر مانع نشد

در معاصی هم ز درد عشق فارغ نیستم — یعنی از چشم ترم دامان تر مانع نشد
درد عشق از من به پیری ها بر آورده ست گرد — کشتیم را ساحل از موجب خطر مانع نشد
چون مذهب نسخه‌ای‌کزکردهیچش‌چاره‌نیست — کلفت دل را ز منعم جمع زر مانع نشد
ز اوج قدر پستیم سامان رفعت باز داشت — رایج این پرواز را جز بال و پر مانع نشد

* * *

از عروج قدر عاشق بو الهوس واقف نشد — کز پر جبریل و پروازش مگس واقف نشد
میتوان از ناله ره بردن به آن محمل نشین — وای بر گوشی کزین بانگ جرس واقف نشد
دست برد شوق صیادم همین بس صید نیست — بلبل از چاک گریبان قفس واقف نشد
چون کند با جلوه ای آن حسن هر جایی نگاه — دید اگر پست و بلند از پیش و پس واقف نشد
حیرت است آیینه رایج جلوه معشوق را — غیر خشم من کسی زین دسترس واقف نشد

* * *

یاد سر زلفی به دلم سایه فگن شد — داغ جگرم نافه آهوی ختن شد
جوشد نگه حسرتش از من به فنا هم — جسمم مگر از پرده چشمم به کفن شد
هر چند غرور تو کم آرام فزون تر — شد انجمنت خلوت اگر مای تو من شد
وارسته ام و حرص زرم می کند آزار — داغی که ز دنیا به دلم نیست کهن شد
گفتم که دهد کلفت غربت خط یارم — این شام خوش آینده تر از صبح وطن شد
رفت از خود و شد فرش ازان پرتو رخسار — شمع از هوس شعله روی تو لگن شد
یارب چه بهار است چمن ساز خیالم — هر اشک به شاخ مژه ام برگ سمن شد
تا بوی گلش هیچ تفاوت نتوان کرد — حرفی که برون از لب آن غنچه دهن شد
پیداست ز سر تا قدمش معنی رنگین — از عشق سخن رایج ما جمله سخن شد

* * *

بی خودی ها مانعم از اضطراب دل نشد — ریزش پر سد راه رقص این بسمل نشد
گام اول در ره وحدت دلیل مدعاست — سرنکرد این جاده را پای که خود منزل نشد
خوشدلی چندین خطر دارد که در زیر فلک — جز غبار غم به طوفان بلا ساحل نشد

لیـلیی دارم کـه هـرگز نـاقه در صـحرا نـبرد تـا دل نـالان درا و سـینه ام مـحمل نشـد
دل صـراط نـاله جـانکاه دردش طـی نکـرد تـا جـنون در راه عشـقم مـرشد کـامل نشـد
نیست غـیر از چشـم بـندی کـامرانی هـای دهـر عـقده از کـار کسـی تـا وا نشـد مشکـل نشد
از مـی هـمت همـان در مـفلسی هـا سرخـوشم در خمـار افتـادم امـا نشـاه ام زایـل نشـد
اینقدر ها چیست بـی پـروائیت از صـید عشـق بـی مـروت طـفلی از مـرغ قـفس غـافل نشد
فیض هـا دارد شهـادت بـهر مـی خـواران عشـق صـبح عشـرت را شـفق جـز دامـن قـاتل نشد
زین کریمـان هـر چـه یـابد مـزد فریـاد گـداست هـرگز امـید جـوابش نـیست تـا سـایل نشد
رایـج از بیتـابی دل بـاختم صـبرو شکـیب نیست فریادی که صد ره برق ایـن حـاصل نشد

* * *

غـمت درفـقر سـامان غنـا جـمع آور مـن شـد شکستم رنگی اشکی ریختم سیم و زر مـن شد
حسـاب عـالمی ازتـرک مـطلب در بـغل دارم به شوقت از دو عـالم فـرد گشـتن دفـتر مـن شد
غـمت‌در هـیچ صـورت دست ازمـن‌برنمی‌دارد شـدم بـحر از گـداز و عـقده دل گـوهر مـن شد
شکـوه دور ایـامم سـرشتم را تمـاشا کـن زمین پا، چرخ سر،شب مـو،سحرمغزسرمن شد
مبین در ذلت فقرم کـه یکسـر [1] عـزت شـاهیست کنون این خـاکساری هـا غبار لشکـر مـن شـد
بـه طوفـان کشتیم مـی داد الفت از سـبکروحی گـرانجـانی در امـواج طـپیدن لنگـر من شـد
ز جوش قلزم صهبـای تـجریدم چـه مـی پـرسی دو عـالم غـرقه گـرداب دور سـاغر مـن شد
گـل آشـفتگی هـای غـم عشـقم بقـا دارم نسـیم نـو بهـاری کـی تـواند صـرصر مـن شد
سـلامت مـانع پـرواز شـوقت بـود چـون رنگـم ز اقبـال شکسـتن بـرگ بـرگ گـل پـر مـن شد
تمـاشا خـانه صـد کـشرتم در زیـر پـیراهـن ز وحدت هفت کشور هفت عضو پـیکر مـن شد
به عکس شوخیش سیمـاب گشت آیـینه ام ورنـه ز حیرت پیچ و تاب بـرق رایـج جـوهر مـن شد

* * *

جـنون آزادگـی هـای دل وامـانده مـن شـد گریبـانی دریـدم دامـن افشـانده مـن شـد

---

۱ - در اصل = سراسر ، در حاشیه =یکسر

رسـا شـد مشق یکتـایی مـرا از جـلوه غـیرش
به مکتب خانه وحدت دویی چسپانده من شد
غـم دنیـا بیـادم داد ذکـر او ز دیـن داری
بخـاطر ایـن گـره هـا سـبحه گـردانـده مـن شد
ز روی کـار زار درد دل صـبرم خـجل دارد
که آه اکنون سان* بر زمـین خـوابانده مـن شد
به چشمم خوار گشت و عزت آمد سر بسـر رایج
قبولش داد جـا نـزدیک حـق تـا رانـده مـن شد

* * *

چـو در روز ازل درد طـلب ارزانـی مـن شـد
کشـیدم نـاله ای سـطر خـط پیشـانی مـن شد
بـود یکتـایی حـق شـرک عـاشق از فنا کیشی
دو رنگـی هـا ز حـیرت دیـده قربـانی مـن شد
کتـاب عـمر شـد در غـفلت و آگـاهیم آخـر
گشـاد و بست مژگـانم ورق گـردانی مـن شد
به مـحنت مـیتوان ز آسـیب دیـوغم شـدن ایـمن
همـان سـر گشـتگی حـرز بـلا گـردانی مـن شد
قبـا بـاشد عـروج قـدر عـاشق طـایر رنگـم
که گم گشتن ز چشم خلق بـال افشـانی مـن شد
همـان عکس مـن افتـاده ست در آیینه وهـمی
اگـر گـویم فـلاطون مـیتوانـد ثـانی مـن شد
سرت گردم دو بالاجلوه کن ای جان جـان یکـدم
ز هـجرت روح بـاقی نـیز جسـم فـانی مـن شد
خـرد عـمری ز فـوج غـصه و غـم کـرد پـامالم
مـرا آخـر حصـار عـافیت نـادانی مـن شد
ز سرتـا پـا چـو رایـج قـصر اوج رتـبه فـقرم
کـه هـمت در زمـین خـاکساری بـانی مـن شد

* * *

نـیست رعنـایی کـه خـرج سـختی گـردون نشـد
گل نکرد از این چمن رنگی که آخـر خـون نشـد
گرچه معنی هـاست در طـبعش و لیکـن ز آدمـی
مـصرعی دلچسپ تـر از راسـتی مـوزون نشـد
کسـوت آلوده عصیـانم از سـر تـا قـدم
جـز کـف دریـای تـیز آتشـم صـابون نشـد
نیست گر ز احباب یک کس نیست ترتیب دمـاغ
جـزوی از اجـزا نیـاید گـر بـهم مـعجون نشـد
بـی خسم تسـلیم دل صـافی نگـردد از غبـار
درد از سـاغر یـقین کـی ریـخت تـا وارون نشـد
در رعـونت خـاکسـار فـقر را تـغییر نـیست
این زمین صد رنگ بـیرون داد و دیگـرگون نشـد
حـیرتم از فـطرت پست فـلاطون شـد بـلند
تا چـرا رایـج بـه آن عـقل و خـرد مـجنون نشـد

* * *

* سنائی

تـن بسکـه ز پـیریم کـهن شـد / رخسـاره چـو زلف پـر شکـن شـد
هـر جـا گـل کـرد حسـن الفت / دلتـنگی غـنچه دهـن شـد
خـون گـریه کـنم بـه پـیری از عشـق / ایـن لاله طـراوت سـمن شـد
سـر پـیش بـتی بـه سـجده سـودم / کـز شـوقش کـعبه بـرهمن شـد
تنهـایی تـا چـه وحشـتم داد / شب مشکـین آهـوی خـتن شـد
دلتـنگی مـن مـبین کـه از عشـق / ایـن تکـمه هـزار پـیرهن شـد
جـز درد سـرت بـه گـفت و گـو نـیست / خـاموش کـه خـلوت انـجمن شـد
فـقرم هـمه نـاز کبریـائیست !! / ایـن عـجز مـبین کـه مـا و مـن شد
از حـیرت شـوخی خیـالش / رایـج نـفسم رگـی بـه تـن شـد

* * *

در طـرب جـانسوزی عشـاق سـامان تـو شـد / بـر جگرهـا داغ آتش زد چـراغـان تـو شـد
تاخت صبحی آب و رنگ جلوه ات بـر نـو بهـار / بوی گـل در صـحن گـلشن گـرد جـولان تـو شد
ترک هستی کُردم و سر بر زد از مـن جـلوه ات / یـعنی از خـویشم تـهی گشتن گریبـان تـو شد
درد طوفـان کـرد و دیـدم در کنـارت جـلوه گـر / نـاله گـویی در رسـیدن بـاد دامـان تـو شد
عشـق بـر گـردون آزادی شـفق گـل کـرده است / طـایر مـن در هـوا یـعنی کـه قربـان تـو شد
صبح تـیغ غـمزه بـر کـف در چـمن کـردی گـذر / دانـه هـای نـار دنـدان شـهیدان تـو شـد
در تنت طرح چمن تـا ریـخت خـلق رنگ رنگ / راست کـیشی سـرو مـوزون خیـابان تـو شد
کس طـرف بـا غـمزهٔ ساقی نگـردید از بتـان / دخـتر رز نـازم آخـر مـرد مـیدان تـو شـد
ای سرت گردم مده تشویش خود دیگر بـه لطـف / تـیر نـازی بـهر رایـج مـد احسـان تـو شد

* * *

هـمین‌نه عـاشق به‌زندگی‌هـازدرگهت دورمـی خـروشد
اگرشود خـاک بـعد مـردن کـه بـالب گـور مـی خـروشد
سـخن زشـرح جـدایـی‌که بست مـحفل آرای درد الفت
که جملهٔ نال قلم به دستم چـو تـار طـنبور مـی خـروشد

ز دست مژگان تیز شوخی هجوم مد نگه به چشمم
بسان رگ های حلق بسمل بزیر ساطور می خروشد

* * *

حسنت چو ز می جلوه نیرنگ فروشد — آیینه ز رخسار تو صد رنگ فروشد
در بزم خیال تو ز قانون محبت — هر پرده چشمم دگر آهنگ فروشد
با دقت صد فکر گشایش نتوان یافت — موی کمر او دهن تنگ فروشد
در جوش صفا دل نگشاید مژه بر غیر — این آینه روشن چو شود زنگ فروشد
هر خار که گل می کند از وادی امکان — خود را به کف پای من لنگ فروشد
رایج به تن نازک خوبان مرو از راه — یکسر دل این شیشه گران سنگ فروشد

* * *

ز پر کاری آن شوخ چون گل فروشد — به هر یک نگاه صد تغافل فروشد
چون آن گلعذار از چمن بار بندد — لب غنچه فریاد بلبل فروشد
نگاری که از دست کوشش بر آید — دل از نارسایی توکل فروشد
به مجنون ز یاد سر زلف لیلی — سلاسل خم و پیچ سنبل فروشد
محیطی است هر قطره اشک چشمم — خوش این جزوها شوخی گل فروشد
گلویم به بزم غم از گریه جوشی — چو مینای پر باده غلغل فروشد
ز فیض خم و پیچ درد تو رایج — مباهات با زلف و کاکل فروشد

* * *

ناله ای سرزد دل ابتر نمی دانم چه شد — از شکست آمد صدا ساغر نمی دانم چه شد
چون شرر بیتابم از ذوق هوای نیستی — می کنم پرواز و بال و پر نمی دانم چه شد
سوزناک عشق را تن نیست زیر پیرهن — سر به سرخاکسترم اخگر نمی دانم چه شد
غیرت یکتائیش نگذاشت در فکر خودم — در گریبان کردم اما سر نمی دانم چه شد
مرد و از سرگشتگی شد مشت خاکش گردباد — حال رایج در طلب دیگر نمی دانم چه شد

* * *

بسکه حرف شوق دیدارت بلب پیچیده شد
اشک حسرت گشت دندان و دهانم دیده شد

شد ز نومیدی دم سردی درین گلشن نسیم
هر طرف رعنا گلی را کرد خندان چیده شد

کبریای وسعت باغ دل تنگم مپرس
هفت بحر از سبزه اش یک شبنم غلطیده شد

آن بنا گوش و لب از رخسار آتشناک او
در حلاوت جمله شیر و شکر جوشیده شد

* * *

باتب الفت که دریک دم به تن صد ساله شد
از ضعیفی حرف اگر گفتم به لب تبخاله شد

بهر سالک خون شدن در هستی از داغ طلب
در سمن زار کفن جوش بهار لاله شد

طاقت دل ز آن مه کامل چه پاداری کند
بسکه از خود شد تهی آیینه پیشش هاله شد

از بلا گردانی رخسار آتشناک او
تا شرر در سنگ و آهن شعله جواله شد

بی فروغ مهر رخسار تو در عین بهار
غنچه بادام بر کشت گلستان ژاله شد

بخت سبزم تا زبان را کرد گویا عالمیست
طوطی من آخر ازفیض سخن بنگاله شد

اعتبار از زه بود رایج کمان حلقه را
داغ عشق من تمام اجزا ز مد ناله شد

* * *

گریه کردم لعل او در خنده مستانه شد
اشک خون در چشم آن بیدرد ناری دانه شد

ازدویی بیگانه کرد اشک طلب در پیریم
در هوای برشگالی این کمان یک خانه شد

از خط مشکین که سرزان لعل گویا برزده ست
بال طوطی در گلستان سبزه پیکانه شد

شمع رخسار تو شد تا محفل افروز بهار
برگ برگ گل ز بیتابی پر پروانه شد

کفر و ایمان را به وحدت امتیاز از هم نبود
چون دَویی گل کرد نقش کعبه و بتخانه شد

از کف ساقی ز شوق بوسه لعل لبش
شیشه می بر زمین افتاد و صد پیمانه شد

آن بهار تازه تا بیرون خرامید از چمن
جوش نکهت بر لب گل آه بیتابانه شد

شور سودا اینقدر رایج ندارد دهر یاد
دور گیتی حلقه زنجیر این دیوانه شد

* * *

فریاد آتشین اثرم چون ترانه شد
بر طبع کوهسار زد و شیشه خانه شد

با فقر رام گشته فریبش چه احتیاج
در صید من همان گره دام دانه شد

نـاز تـو گشت زخـمی شـوخی چـو خـود دریغ　　تـیری کـه مـی زدی بـه جگرهـا نشانه شـد
جـان هـا همـان یکـی بـود اجسام اگـر فـزود　　نگسست رشـتـه سـبحه اگـر دانـه دانـه شـد
حـیرت فـزا تـرانـه ای از خـود تـهی کـنم　　بـلبل شـنید و بـر سـر شـاخ آشیـانه شـد
ایـن حـد ملـک نـداشت کـف خـاک آدمیست　　کـز هـر دو سـوی قـلزم رازش کـرانـه شـد
رایـج ز بسکـه بـی تـو مهیـای نـاله است　　رنگـی شکست و زمـزمه عـاشقانه شـد

* * *

عـرق او نـه هـمین وقت حجـاب آیـنه شـد　　کـز صفـا بـر رخ آن مـاه نقـاب آیـنه شـد
نـی همین کـبک بجـا مـانده ز حـیرت بـر کـوه　　دیـد چـون نـرمی رفتـار تـو آب آیـنه شـد
ریـزش اشک چـه و ذوق نگـه کـو کـه مـرا　　چشـم حـیرت زده خـانه خـراب آیـنه شـد

* * *

هـمین دلم ز خیـالش نـه در بـر آیـنه شـد　　بـه خـوابـم آمـد و بـالین و بسـتر آینه شد
چـمن ز خـرمی جـلوه ات بـه حـرف آمـد　　کـه سبزه ، طـوطی و شبنم سـراسـر آینه شد
ز بس بـه روی تـو مـحو تـحیرم سـاقی　　بگـیر بـاز ز دسـتم کـه سـاغر آیـنه شـد
چه عکس هـا کـه کـند جـلوه در صفـای حبـاب　　ز مـغز گشت تـهی هـر کـرا سـر آیـنه شـد
مثـال جـلوه مـعشوق تـا بـه طـالع کـیست　　کـزین هـوس خـضر آب و سکـندر آینه شد
رو از صفـای قـبولی‌تهی نـمی بـاشد　　کـه بـهر جـلوه خـورشید شـپر آیـنه شـد
چـه جـلوه‌کـرد بـه غـم خـانه تـو رایـج یـار　　کـه سـقف و روزن و دیـوار و مـنظر آیـنه شـد

* * *

چو حسن او به شوخی ها ز خوبان انتخـابی شـد　　ز حـرص جـلوه اش آیینه پـیش او حبـابی شـد
مـهی دارم در آغـوش نـزاکـت هـاله گـردد او　　کـه از تـاب فـروغ صـبح رنگش آفتـابی شـد
ز زر گنجینه خالی کن به احـان اوج دولت بـین　　کریمـان را بـه مـردم کـام بخشی کـامیابی شـد
به باران طرح بزم مـی چـه افگـندی ببین غـافل　　که هر سو ابر را در مرگ عشرت جـامه آبـی شـد
فتـاد آخـر دل از جـمعیتم بـی گـریه شـوقت　　ز دوری های سیل این شهر پا مـال خـرابـی شـد
بـود خـصم رعـونت کـلفت انـدیشه دنـیا　　به هر جا کرد گل این رنگ خـرج چرکتـابی شـد

شبی کز شورسودا کف کند مجنون بیتابش
درون خانه زنجیر رایج ماهتابی شد

* * *

حسن بودم غم عشق آمد و مهجوری شد
گشت گل بلبل و صید قفس دوری شد

بر در خلوت دل بهر تماشای رخت
سینه صد چاک زدم پرده زنبوری شد

سرد مهر این همه در محفل خوبان کس نیست
شمع مومین به تماشای تو کافوری شد

داد کیفیتی آن چشم به دل از نگهم
کاب در آبله هایش می انگوری شد

نیست دینا ضرری نفس چو آمد به صلاح
دیو هر جا که ملک گشت پری حوری شد

در چمن رفتی و از نرگس و بادام بهار
دو جهان چشم تماشا هوس کوری شد

تاچه جوش است به خمخانه وحدت رایج
دور گیتی قدح باده منصوری شد

* * *

شب که دل جلوه گه وحدت دلبر می شد
دامن از خشک لبی های طلب تر می شد

دل پریشان و تنم کاست ز غم بیهده کاش
تار شیرازه این نسخه ابتر می شد

حرص اسباب گر آرام نمی برد ز خلق
به تجرد سر و تن ، بالش و بستر می شد

یاد کیفیت دردی که به گردیدن رنگ
طاقتم بی سپر گردش ساغر می شد

حسن شوخت به تماشایی اگر جان می داد
آب خضر از رخت آیینه سکندر می شد

مرغ روحم سر پرواز شهادت دارد
آه شمشیر کجی نیست که شهپر می شد

رایج از معنی وارسته دلی می فهمید
تا تراشیده سر و ریش قلندر می شد

* * *

ز طرز آن نگاهم طاقت آخر ناتوانی شد
مرا چشم سیاه یار افیون جوانی شد

به فکر خویش سیر انجم و افلاک بین زین خم
سری در جیب اگر کردی فلاطون میتوانی شد

نه آسان مرد دنیا کرده کسب اعتبارش را
زدند این صفحه را یک عمر آتش تا نشانی شد

چه‌وصل وکوتماشاخون شو ای نظاره کز حیرت
به چشمم جلوه های فاش او راز نهانی شد

سحر چون باخط مشکین در آمد از در گلشن
ریاحین از شکست رنگ کشت زعفرانی شد

کند گل جلوه های رنگ رنگ ازچشم حیرانم
تماشاکن که درنقاشی این تصویر مانی شد

چه حرف است اینکه دردعشق رایج بی اثرماند
ازو هر ناله ام مد نگاه مهربانی شد

* * *

مرا تاب جفا و جور فقر اقبال شاهی شد
تحمل کیشیم آخر تجمل دستگاهی شد

کمند جذب حق باشد زوال جسم عارف را
شناور می زند بر بحر چون کشتی پناهی شد

به چرخ از بسکه سود از جوش سردرپای اشکِ من
مه نو در کف افلاکیان قلاب ماهی شد

خرامیدی به باغ و نو بهار از لاله در شوقت
به چشم نرگس و بادام داغ بی نگاهی شد

* * *

چو عکس او در آب آیینه رنگین ادایی شد
کف دریا چو دست گلرخان یکسر حنایی شد

کدامین جوهری ای فقر کز [اکسیر] [۱] فیض تو
نیاز بندگی ها در دلم ناز خدایی شد

گل نیرنگی از صبح ازل خندد به دستارم
که بلبل در سراغ نکهتش مرغ هوایی شد

* * *

توچون به مستی مژه گشایی جهان به بحر شراب غلطد
تو چون زمی چهره بر فروزی ز خجلت آتش در آب غلطد

نه صلح ازو دیده ام نه کینی نه طرف دامن نه آستینی
فغان ز جادوی شرمگینی که در برم بی حجاب غلطد

چه کشت دردیست در نگاهم که پرورش گشته رسم و راهم
به قلزم اشک دود آهم به هر طرف چون سحاب غلطد

سبک دوید ای جگر کبابان که نیست راه گران رکابان
خضر به دامان این بیابان چو اشک طفل از شتاب غلطد

ز نشاه عشق جانفرایش تنم به مرگ است در کفن خوش
چومست و مدهوش رند میکش که در شب مهتاب غلطد

---

۱ - در اصل =اکثیر

به وقت آرام جان غمگین ز جوش اشک است خصم تمکین
که سر چو عاشق نهد به بالین چو شیشه پر شراب غلطد
کدام مهر است پرتو افگن که اشک بیخواست سوی دامن
به صبح رنگ شکسته من چو انجم از اضطراب غلطد
ز درد معشوق لاوبالی بپا بود این بنای عالی
چو تن شد از مد ناله خالی چو خیمه بی نقاب غلطد
به رایج است اوج اعتباری که دهر پیشش بود غباری
زمین برد حکم خاکساری که بر در بو تراب غلط

* * *

دل از کیفیت عشقم چنان در سینه می غلطد / که در بزم طرب مست می دیرینه می غلطد
ز نازش جا به زانو می دهد چون وقت آرایش / ز حرص جلوه اش آیینه بر آیینه می غلطد
ته پهلوی شاهان بستر گل می شود آتش / فقیر از ناز چون بر خرقه پشمینه می غلطد

* * *

سرو قدت چو در آغوش قبا می بالد / ناز گل می کند از جیب و ادا می بالد
چون در آیی ز در باغ پی رفع گزند / جای سرو از لب جو دست دعا می بالد
بحر تا در طلب کیست چنین بادیه گرد / کز گهر آبله اش در ته پا می بالد
صبح چون از نمد آیینه بر آیی ز لحاف / شب بر اندام تو از بسکه صفا می بالد
اشک و آهت سبب خرمی عالم را / هرچه می روید ازین آب [1] و هوا می بالد
در ریاضی که تماشای تو آشوب افگند / مرغ در بیضه بکنند چو صدا می بالد
هر قدر کاهد کساهد از اندیشه جانفرسایش / سخن رایج ما نام خدا می بالد

* * *

۱ - در اصل = باغ ، در حاشیه = آب

دل صد پاره ام از آه درد یار می بالد به آیینی که از فیض صباگلزار می بالد
نماند از جلوه اش در هیچ سوجای خریداران زبس آن یوسف گم گشته در بازار می بالد
در آغوش نگاه عندلیبان تنگ شد جایش بخود ازبسکه گل ازشوق آن دستار می بالد
دل سنگین او ازناله ام بیرحم تر گردید عجب دارم که چون فریاد در کهسار می بالد
چه گل ،کولاله گلگشت بهاردرد دل دارم مرا درسینه رایج یک بیابان خار می بالد

* * *

خاکسارت زتقدس چو ملک می بالد این زمینی است که آن سوی فلک می بالد
دیگر ازبی غمی کشور تسلیم مپرس درته سینه شهباز بطک می بالد
روح از سرکشی نفس خوردخون جگر کاست این آهوی بیچاره که سگ می بالد
چه حلاوت که نبخشید وچه لذت که نداد زان دولب قند مکرر به نمک می بالد
چمن خورمی جلوه یار است جهان هر چه دیدم زسما تابه سمک می بالد
وقت پیری قدخم سرکشی نفس فزود طرفه فیلیست که در زیر کجک می بالد
رایج این فکرغذاچیست‌به کیفیت عشق دختر رز ز قناعت به گزک می بالد

* * *

به جست وجوی که این بی قرار گردد و نالد ز دیر و کعبه دلم سنگسار گردد و نالد
ز بی غمی شده ام خون کجاست زخمه دردی که هر رگم به تن ازشوق تار گردد و نالد
مزن به حال اسیران خویش خنده مبادا دل تو هم به کمندی شکار گردد و نالد
اگرچه سنگدل افتادیار،عشق واثر هاست تو گوش دار که بی اختیار گردد و نالد
دلت خوش ازغم شوخی نگاهدار مبادا فریب خورده هرفتنه کارگردد و نالد
چوکودکی که به طغیان دردچشم خروشد جدا ز روی تو آیینه تار گردد و نالد
زاهل دردبجز کوه همدمی نشنیدم که بهر ناله کشی غمگسارگردد و نالد
هزار خنده عشرت نثار یک نفس او دلی که زخمی این خارخار گردد و نالد
به هجر ناله بسیار کرد رایج بی دل خوشا نفس که هم آغوش یار گردد و نالد

* * *

زشوق جلوه شوخی دل پر شور می نالد | چه کوتاهیست ای برق تجلی طور می نالد
اگر نشنیده ای اجزای بزمم دیدنی دارد | صراحی بی توخون می گرید وطنبور می نالد
کسی چون وا رسد درد دل بی طاقت مارا | قیامت گوش می گیرد چو این رنجور می نالد
چومظلومی که نتواند گرفتن دامن ظالم | دلم آن شوخ را می بیند و از دور می نالد
نمی دانم ز دیدار که گیرد کام دل رایج | که واصل می گدازد زین غم ومهجور می نالد

* * *

پر زعشقت دل خوبان به هوس می نالد | گل به دست تو چو بلبل به قفس می نالد
دیگر ازحسرت آن جلوه دیدار مپرس | بی تو مد نگه من چو نفس می نالد
سینه ام بادیه ناقه لیلیست مگر | که دل آبله دارم چو جرس می نالد

* * *

همچو گل کز شور شبنم دربهاران بشکفد | می چکد اشک و دل ما بی قراران بشکفد
غنچه گردد عقده سر رشته کار چمن | چون دل تنگم به یاد گلعذاران بشکفد
کوهکن چون تیشه برسر می زند از درد دل | لاله زار تازه ای در کوهساران بشکفد
انجمن از رنگ و بوی صد چمن پر می شود | چون گل ساغر به دست باده خواران بشکفد

* * *

گرفتم یار دربرتا دلم خرج شکست آمد | کتان پاره ای دادم عوض ماهم بدست آمد
بیک دیدن کنم بخت سپید همنشین گلگون | نگاهم در تماشای تو از بس رنگ بست آمد
چه راه اینجا وکو رفتن اگر درد طلب داری | به کویَ اوچو رنگ چهره می باید بجست آمد
حذر کن از دل بیتاب برلب ناله ای دارم | که این دیوانه ازصحرا بکف شمشیر مست آمد
به چشمکم مبین‌درعجزکیشان چشم‌بنداست‌این | که هر دردی کش اینجا ساقی بزم است آمد
خطر دارم زنا پرهیزی چشم سیه مستش | که بیماراست و با این ناتوانی می پرست آمد

* * *

به مجلس نوجوانان راکهن پیری ضرور آمد | حرارت دارد این معجون تباشیری ضرور آمد
زصحرایٔ جهان نتوان گذشتن بی سیه مستی | ره دوریست درپیش توشبگیری ضرور آمد

کـــند امـــروز تـــاسامان بـــزم عـــیش مشـــاقت ز فـــردا وعـــده وصـــل تـــرا دیـری ضـرور آمـد

* * *

زلطف آن بت بـه سـر وقـتی مـن بیمـار بـاز آمـد فـرنگی زاده بـود امـا چـوعیسی چـاره سـاز آمـد
جـدا هـرخـوی نـاهموار او را مـی پـرستد دل اداهـــای کـج اوجـــمله مـحراب نمـاز آمـد
مگـر رحـمش ز کهسـار دل سـنگین فـروَد آورد که آن کبک خرامـان درشکـار مـن چـو بـاز آمـد
نگه چون موج آب از روی او بـرخـاک مـی افـتد زشوخی بسکه طرز جـلوه اش طـاقت گـداز آمـد
ترا در شوخ چشمی هاچه نسبت بـا بتـان بـاشد بـدستت شـانه گویـا هـمچو مژگـان دراز آمـد
بساز ای جان به من سیر بهار حسن وعشقست این گـل رعنـا نـمی دانـی هـمین نـاز و نیـاز آمـد
سرشک تلخ زمـزم ،کـعبه دل داغ آهـوی مشکـین فضـای سـینه ات رایـج بیـابان حجـاز آمـد

* * *

یـــاد بـــدمستی چشـــمی بـــه دلم دوش آمـد سـینه ز آشـوب خـم مـی شـد و درجـوش آمـد
هرچه گل مـیْ کـند از روی زمـین مـعشوق است بـی سـبب نـیست کـه گـردون هـمه آغـوش آمد
پـرحـذر بـاش زتسـلیم صفـا کـیش بـه فـقر تـیغ کـج آیـنه مـانند نـمد پـوش آمـد
دیـــدمش عـــمری وگـــردید شـــنیدن آخـــر جست یکبـار زچشـم مـن و در گـوش آمـد

* * *

بـه دولت از رعـونت سـفله مـعراج دمـاغ آمـد درین کهسار کـبک خـوش خـرام امـروز زاغ آمـد
زجـوش نـاله شـد منقـار بـلبل سـرو سرتـا پـا قیامت قامت من تا چو گـل خـندان بـه بـاغ آمـد
جهـان کبریـا بـزمی بـه خلوتگـاه دل دارم سـواد وادی امکـان درو دود چـراغ آمـد
به زور سعی غـم رنگ طـرب مـی گـیرد از دولت همـان سـرگشتگی هـای تـودور ایـن ایـاغ آمـد
کجـایی ای فـروغت مـرهم کـافور زخـم دل کـه شـمعم بـیرخت درسینه فـانوس داغ آمـد
سری پیش افگن از فکر خود و ایمن نشین زآفت درین‌آشوبگـاه جـیبت اگـر کـنج فـراغ آمـد
زبـعد مـرگ رایـج نـقش پـای هست در خـاکـم نـمی دانـم کـدام آهـوی وحشـی را سـراغ آمـد

* * *

دلم زنـــازکی طـــبع ســـخت تـــنگ آمـــد فغـان کـه پـای ازیـن شیشه ام به سنگ آمد
زکسب لقـــمه چـــندی گـــریزنیست بـــه زهـد بـــه نـــفس بـاسپر نـان تـوان بـجنگ آمـد
مـحیط عشق وطـپش مـوج وبـیخودی گـرداب ســفینه تـــن دل دیـــوانـــه ام نـــهنگ آمـد
به عرض لطف صفـا تـا بـه عـارضت چـه رسد کـــه پشت پـــای تـــو رخســاره فـرنگ آمـد
هـــجوم پـــنبه و داغـــم تـــلف نـــمود آخـر بـــرون زبـــیشه عشـق کـه ایـن پـلنگ آمـد
گـــرت شکســـتگی وعـــجز دست داد ببـــال کـه زلف و کـاکـل مـعشوقه‌ات بـچنگ آمـد
چـوسکته است بـه نـظم روان بـه عـین نگـاه تغـافلی کـه ازآن چشـم شـوخ وشـنگ آمـد
زد آنکـــه جـــوش بـــه کـــیفیت مـــی هـمت چـــو پـای خـم نـرود بـر دری کـه لنگ آمـد
زچشـــم بـند فـلک غـافلی وگـرنه بـه دهـر تمـــام نـــام بـــود آنـــچه جـمله نـنگ آمـد
چـه پست قـد،چـه بـلند آفت دل انـد بتـان عـــلاج زخـــم سنـان تـاکـنی خـدنگ آمـد
بـــه روی کـــاهت از عشـق شـرم کـن رایـج بـــخود زد آتش و پـــروانـه جـمله رنگ آمـد

* * *

شش جـهت بـردل واگشـته مـن تـنگ آمـد خون شد این گل زشکـفتن کـه چـمن تنگ آمد
اغنیـا دشـمن شـعر انـد دریـن عـهد زجـهل چـــقدر قـــافیه بـر اهـل سـخن تـنگ آمـد
لخت لخت جگـر و دل هـمه یک غـنچه شدند تـــادر انـــدیشه ام آن شـوخ دهـن تـنگ آمـد
تـا بـود جـای سـخن سـینه نگـیرد شـهرت دستگـــاه اهـــل هـــنر را بـــه وطـن تـنگ آمـد
جـامه کـرد آن هـمه منعم ز رعـونت چسپـان کـــه بـــه قـدش زپس مـرگ کـفن‌تنگ آمـد
دل کـــدورت کشـــد از ســـینه پـــر نـافه داغ رم آهـــوَی مـــرا دشت خـــتن تـــنگ آمـد
شور صـد مـحشر سـودا بـه جهان چـون گـنجد پـــیش مـــجنون تـوایـن دشت کـهن تـنگ آمـد
روزنـــی بـاز کـن از زخـم خـدنگت ای عشـق جـــانم از کـــلبه تـــاریک بـــدن تـــنگ آمـد
ازتـــه چـــاه بکش بـــیگنهی را رایـــج دل زخـــط آخـــر حســـنش بـــه ذقـن تـنگ آمـد

* * *

دل ها همه آیینه آرام و رم آمد
اینجاست که قربانی وبسمل بهم آمد

ساغر کشی از حادثه سر بشکند آخر
این شیشه می نیست که سنگ ستم آمد

ربط دو کس از الفت دل در رقم راز
برصفحه گیتی چو شگاف قلم آمد

وهمیست چمن ساز کجا سرو و چه سوسن
تا نگهت گل جمله غبار عدم آمد

زنهار مکن قصد بدی هم بادب باش
غافل سگ بتخانه غزال حرم آمد

ای آفت بتخانه فرنگی چه بلایی
کز حیرت حسن تو برهمن صنم آمد

در میکده رسوا مشو ای محتسب آخر
رو دست سبو برسرت ازباده بم آمد

چون جان ببرد زخمی ناز تو که از چشم
هرخنجر مژگان تو زهر آب دم آمد

چون قطع ره شوق کند کس که زحیرت
زد هرکه قدم سوی تو نقش قدم آمد

تا دید به رخسار تو طوفان صفاها
از آب به پیشانی آیینه نم آمد

جز زر طلبی سد رهی نیست به سالک
رایج چه زنی بال که دامت درم آمد

* * *

ز پانشستم،ز خود گذشتم، قدم به راه که می خرامد
غبارگشتم،بباد رفتم،به سینه آه که می خرامد

نفس چوتیغ کشیده صد رنگ بسملم گرده از طپیدن
به خاطرمن خبرندارم که کج کلاه که می خرامد

چودانه دام می فریبد پی گرفتاریش سویدا
غزال وحشت پرست دل تا به صیدگاه که می خرامد

زکاستن هاهلال گشتند عالمی اندرین تمنا
فروغ خورشید حسن آن شوخ تا به ماه که می خرامد

اگرنه مژگان شوخ وشنگ تورسم بیداد تازه دارد
پی شبیخون بی‌گناهان بگو سپاه که می خرامد

رم غزالان‌به خویش پیچید و موج زنجیرگشت رایج
درین‌بیابان زشوخ چشمی‌مژه سیاه که می خرامد

* * *

آیینه عذار ما نیامد | صبح شب تار ما نیامد
از سعی شدیم خاک و در چشم | گردی ز سوار ما نیامد
بیرحمی پیشکش به هستی | گاهی به مزار ما نیامد
ماییم و نگاه ساقی مست | می رفع خمار ما نیامد
درمزد غم تو نقد کونین | یک داد قمار ما نیاند
بحریم و بجز گداز اندوه | سیلی به کنار ما نیامد
اعداد یکی بود چو دیدم | جز حق بشمار ما نیامد
عالم همه او بود ندیدیم | نقشی که نگار ما نیامد

* * *

هر که گرفتار نام و ننگ نیامد | گردن او در دو شاخه تنگ نیامد
عمر تلف شد به حرف سبحه و زنار | آه که سر رشته ای به چنگ نیامد
در نگهت هم تغافل است ز تمکین | نگهت باغ تو کم ز رنگ نیامد
دور فلک یا فلاخن است که بر سر | هیچم ازین سفله غیر سنگ نیامد
باهمه نازکدلی ز درد ننالم | شیشه ام اما ز من ترنگ نیامد
کس به منافق طرف شدن نتواند | شیر ژیان مرد این پلنگ نیامد
فکر سخن نشاه اش بلند نسازد | فیض رهین شراب و بنگ نیامد
بود خدنگی ز شست غمزه امیدم | رایج ازان ترک شوخ و شنگ نیامد

* * *

کجا آن شوخ بی پروا طریق داد می داند | که آه وناله کردم جمله تن برباد می داند
پی رم های بی پروا غزالی دشت پیمایم | که سرگردانیم را آسیای باد می داند
دلم رابی دماغی برده کزنازک مزاجی ها | نگاه عجز اگر سویش کنم فریاد می داند
زطفل خوب بازی کرده ای دیوانه ام رایج | که لوح مشق خود راسیلی استاد می داند

* * *

از بـاده محبت آنانکه تردماغ انـد ‌ ‌ ‌ نـا آشنـایی سـاقی بیگـانه ایـاغ انـد
ازخـود روندهرگـاه دربـند شـوق دشت انـد ‌ ‌ ‌ خـون مـی شـوند هـرجـا در فکـر سـیر بـاغ انـد
ظـاهر زعشـق بیتـاب پـروانـه انـد،امـا ‌ ‌ ‌ در نـورحسـن مـعنی گـر بـنگری چـراغ انـد
مشت غبـار ایـن قـوم از اشک گـل مـبینید ‌ ‌ ‌ دربـزم قـرب مـعشوق دردی کش ایـاغ انـد
دل چـون شـود تسـلی در راه بـی نشـانی ‌ ‌ ‌ کـانجا سـراغ هـا هـم سـردر پـی سـراغ اند
دربـاغ تـا عـذارش از بـاده آتشـین شـد ‌ ‌ ‌ گـل هـا ز سـرخـرویی مـانند لاله داغ انـد
رایـج غـزل سـرایـی درکودنـان عـذاب است ‌ ‌ ‌ ای عـندلیب خـاموش، ایـن قـوم چـغدو زاغ انـد

* * *

خشک شـدچشم ودل ازشوقت‌همـان‌بیتاب‌ماند ‌ ‌ ‌ عـقده هـا در خـاطرم چـون گـوهر سـیراب مـاند
ازسـراغ یـار در وحـدت همـان سـرگشته ام ‌ ‌ ‌ شـد یکـی ایـن سـیل بـا دریـا ولی گـرداب مـاند
چشـم بـند آرزوهـا بـین کـه از دریـای عشـق ‌ ‌ ‌ گـوهر مـطلب بـدست آوردم ونـایاب مـاند
دوری هـم صحبتـان آخـر مـرا بیمـار کـرد ‌ ‌ ‌ در تـنم پنهـان چـوتب دلگـرمی [1] احبـاب مـاند
شـد چـوچشمم رخـنه دیـوار خـالی ازنگـاه ‌ ‌ ‌ بسکه برراهش زحیرت دیده ام بـی خـواب مـاند
چـندرایـج لاف جـولان تـجرد مـی زنـی ‌ ‌ ‌ شـرم بـادت آنکـه پـایت درگـل از اسبـاب مـاند

* * *

نگـه زشـوخی حسـنت بـه دیـده در مـاند ‌ ‌ ‌ چوپـای مـوج کـه در دامـن گـهر مـاند
کسـی کـه حسـرت دیـدار یـار بـرد بـه خـاک ‌ ‌ ‌ ز دیـده تـا ابـدش داغ بـرجگـر مـاند
بـه خـلوتی کـه بـود رنگ عشـرتم بـا یـار ‌ ‌ ‌ چـوحلقه گـردش سـاغر بـرون در مـاند
بـه مـال نـیست وفـا رنگ بشکـن ازغـم عشـق ‌ ‌ ‌ کـه مـدتی بـه فنـا نیزبـا تـو زر مـاند
مـرا سـریست بـه شـیرین لبـی کـه نـاله مـن ‌ ‌ ‌ زعـقده هـای غـم اوبـه نـیشکر مـاند

* * *

۱ - خوشگو= سرگرمی

حسن عاشق جلوه وعالم همه ناکام ماند / این شراب ناب چون آب گهر درجام ماند
حکم خال زیر لب دارد جدا هر بخیه اش / طرفه زخمی برجگر زان شوخ خون آشام ماند
درلباس جنگ صید عشقبازان گشته است / آخر آن ترک از زره‌پوشی به زیردام ماند
درگلو آغوشم آخر طوق قمری می شود / گرچنین خواهی تهی زان سرو سیم اندام ماند
گوهر تسکینی ازبحر طلب هرگز نیافت / رایج از دردت همان چون موج بی آرام ماند

* * *

خط کشید وغمزه جادو به چشم او نماند / درشکنج دام شوخی های این آهو نماند
برد این گرداب بحری را فرو درخویشتن / آبم ازسر گشتگی های امل بررو نماند
مگذر از اسباب ودر افگن رعونت را ز فقر / باغ تجریداست درهردل که رنگ وبو نماند
باسپه مهمان شد آن شه درفضای سینه ام / گرچه بهرش جزدل تنگم دگر مشکو نماند
لختی از دل برسر.هردار آهم می طپید / خیل منصوری تماشاکن مگو حق گو نماند
رایج ازجا بر ندارد کس کمان دعویم / درقدخم گشته ام ازضعف تا نیرو نماند

* * *

پیکرم زر را به زندان جز رخ زردی نماند / سایل اند این اغنیا یکسر جوانمردی نماند
درشکستن شیشه ام گویی ترنگی بود و بس / تازد آهی از دل نازک بجاگردی نماند
ازچمن رفتی خزان یاس دل شد نوبهار / برلب گل از نشیمن جز دم سردی نماند
با دل روشن مپرس ازسینه صد چاک من / چون سحر جز آفتاب از دفترم فردی نماند
رایج ازصاف هوس کاین بی غمان مستند ازو / شکرهـًا دارم به من جز دردی دردی نماند

* * *

در خون تنم ز داغ محبت طپید و ماند / همچون کباب کز رخ آتش چکید و ماند
گردید بعد شوخی نازم قد تو رام / چون معنی بلند که از دل رمید و ماند
همچون دلی که محو شود در هجوم داغ / صیاد دام پیش غزالت کشید و ماند
تا حیرت حضور جمالت چها کند / چون نقش صورت تو مصور کشید و ماند
بر شاخ غنچه گل بادام سیر کن / اشکم ز حیرت تو به مژگان دوید و ماند

بـیرون نـمی رود کـجی از طـبع بـد نهـاد چـون تـیغ نـا اصیل کـه یکـره خـمید و مـاند
رایـج چسـان کشـد بـه بـرت ای تمـام نـاز زان چشـم شـوخ نـیم نگـه وا کشـید و مـاند

* * *

جـان گشت جـلوه گـاه تـو دگـرم نـاله مـاند سـاقی تـرحـمی کـه مـیم در پیـاله مـاند
تـا بـاغ حسـنت ازمـی گـلرنگ آب خَـورد آیـینه پـیش روی تـو چـون بـرگ لاله مـاند
سـاغر کشـان عـزیز شمـارند ز خـاطرش خشت خـم است اگـر ز فـلاطون رسـاله مـاند

* * *

زر از مـدخل بـی میراث خـواران بـاز مـی مـاند نشـان بـخل چـون نـام کریمـان بـاز مـی مـاند
ز سیم و زر بـه مـنعم مـد احسـان بـاز مـی مـاند همان سرو و سهی زین باغ و بستان باز مـی مـاند
چو آن گل کز پس کشتن بود بـر شـمع در مـحفل زمـن بـعد فنـا داغ عـزیزان بـاز مـی مـاند
مآل بـی غـمی هـا گـریه تـلخ الم بـاشد گلاب است آنچه از گل های خندان باز می مـاند
به پیری حسرت آمد بزم عشـرت در جـوانـی هـا همان داغ جگر صبح از چـراغـان بـاز مـی مـاند
به دام عشـق پـیچ و تـاب دردم در فنـا بـاقیست اسـیری گـر رود زنـجیر و زنـدان بـاز مـی مـاند
جـلال فـقر رایـج پس گـذارد بوریـای را ز شـیر بـیشه در مـردن نیستـان بـاز مـی مـاند

* * *

کند چون لیلی من جـلوه سـر مـحمل نـمی مـاند زنـد آن شـمع پـرتو هـر کجـامحفل نـمی مـاند
ز دیـدارت دل شـوریده حـالان چـون نیـاساید تـو چـو پـیدا شـوی بیتـابی بسمل نـمی مـاند
شب و روز از پـی هـم نـاله ام بـانگ درا دارد کـه یـعنی کـاروان شـوق در مـنزل نـمی مـاند
به محتاجان بـده مـنعم گـهرهـا کـم عـوض بـاشد که بر کـار تـو چـندین عـقده مشکـل نـمی مـاند
مگـو تـرک تـعلق نـیست شـرط قـطع راه حـق همین بس پای شـوقت هـمچو خردرگل‌نمی‌مـاند

* * *

اگـر عـاشق رود دور دل دیـوانـه مـی مـاند بجا زان بزم بـرهـم خـورده ایـن پیمـانه مـی مـاند
ادای نـاز مـعشوق است پـیدا از در و بـامش تمـاشاخانه دنیـا بـه صـاحب خـانه مـی مـاند
بـه افـلاس از بـلندی هـمتم فـیض کـرم دارد چو آن نـخل بـرومندی کـه در ویـرانـه مـی مـاند

چـمن پیرا شـود هـر جـا بهار عـارض آن گـل خـط روی بتـان بـا سـبزه بیگـانه مـی مـاند
نگردد تا دل از سنجیدنش صـد چـاک شـاعر را به رخسـار ورق زلف سـخن بـی شـانه مـی مـاند

* * *

پـاک ز آلایش عشـق و هـوسم سـاخته انـد نشنـاسم کـه ز وحـدت چـه کسم سـاخته انـد
پـر رود بـلبلم از رنگ بـرنگی گـویی کـه زفـانوس خیـالی قـفسم سـاخته انـد
چـه بـرد صـرفه کس از پـختگی ذوق کمـال کـه تـلف چـون ثـمر پـیش رسم سـاخته انـد
مـرگ صیـاد بـبود دام ره مـن گشـتن کـز سـبکروحی وحشت نـفسم سـاخته انـد
عـمر دور از تـو عـذابیست کـه از مـوی بـدن بـی فنـا طـعمه مـور و مگسم سـاخته انـد
نـاکسـی جـلوه بـیرنگی حسـن ازل است پـیشم از خـلق کـه در رتـبه پسم سـاخته انـد
شـور صـد قـافله بیتـابی دردم رایـج لب چـه بـندم کـه سراپا جـرسم سـاخته انـد

* * *

خـلق گـم یـوسف گـل پـیرهنی ساخته انـد کـه بـه هـر گـوشه ای بیت الحزنی ساخته انـد
شـور کـثرت ز پـی وحـدت حـق تـمهید است خـلوت است آخـر و ایـن انجمنی ساخته انـد
لذت وصـل بتـان تـیغ جفـایت دارد لب هـر زخـم تـو کـنج دهـنی سـاخته انـد
فقر جـز تـرک هـوس نـیست کـه اسباب جهان بـهر قـوتیست کـه بـا مـاو منی ساخته انـد
غـافل از هسـتی مـوهوم خـود آگـاه نـه ای ورنـه هـر جـامه کـه پـوشی کـفنی ساخته انـد
کـرده ام سـیر طـرب گـاه امـل هـیچ مپرس رنگ هـا بـاخته انـد و چـمنی سـاخته انـد
تـلخ کـن کـام بـه نـومیدی دنیـا رایـج کـه تـرا شـاعر شـیرین سـخنی ساخته انـد

* * *

هـر سـفید و سیهی را کـه بـر انگـیخته انـد نـمکی بـر رخ داغ جگـری ریـخته انـد
کـیست تـا پـردگی مـنظر کـاشانه چشـم کـز مـژه پـرده زنـبوریش آویـخته انـد
انـجمن پـر گـل رعنـا چـمنی شـد زنفـاق بسکـه یـاران ز دو رنگـی بـهم آمـیخته انـد
مـرد بگـذشت بـه تـجرید چـو از کسوت فـقر بـاده صـاف بـود کـز نـمدش بـیخته انـد
رایـج آنـانکه ز درد است قـوی بـازوی شـان خصم اگر تـار ضـعیف است کـه نگسیخته انـد

* * *

یـاران کـه از جهـان بـه تـن زار رفـته انـد افگـنده انـد بـار و سبکبـار رفـته انـد
بـا چشـم بـاز مـانده بـه مـردن تمام شوق آیـینه سـان بـه جـلوه گـه یـار رفـته انـد
لذت بـرد زبـان چـو رود نـامشان بـه لب گـویی کـه از کـفن بـه نـمک زار رفـته انـد
در شـیشه خیـال اسـیرند یکـقلم از دیـده هـا اگـرچـه پـری وار رفـته انـد
رنگ نشـاط روی بهـار مـحبت انـد چـون بـوی گـل اگـرچه به گلزار رفته اند
کـم بـرده ای کـه مـی بری احباب را ز دهر ای چـرخ بس کـن آه کـه بسیـار رفـته انـد

* * *

سـنگین دلان بـه قـدر چـه پستم گرفته اند از پـا فگـنده انـد کـه دسـتم گـرفته انـد
صهبـا کشـان بـه حـلقه دام پیـاله بـاز چـون صـید رنگ چـهره به جسـتم گرفته اند
غـم را بـه عشـرتی گـذرانـم کـه در خمار صـد ره درون مـیکده مسـتم گـرفته انـد

* * *

از آتشـین رخـی کـه مـرا تـاب داده انـد مهتـاب را طـپیدن سیمـاب داده انـد
انـدیشه مـعنی خـط او خـون شـد و نیـافت ایـن مـزرع از گـداز دلش آب داده انـد
رفت آتشـی بـه کسـوت خـاکستر الحـذر بـا اغنیـا نـه بستر سنجـاب داده انـد
ایـمن ز حـادثات نـیم در فتـادگی ایـن خـانه خـراب بـه سیلاب داده انـد
مـنکر مشـو بـه ظـلمت احـوالم الحـذر در دست فـقر تـیغ سـیه تـاب داده انـد
تسـخیر گشت بـعد فنـا مـلک شـهرتم تـیغ مـرا ز خـاک شـدن آب داده انـد
رایـج مـخمسی بـه زمـین شکـفته ایست از نـظم رونـقی کـه بـه پنجـاب داده انـد

* * *

میکشـان در عـالم میخـانه بـاجم داده انـد طـفلم و بـا دخـتر رز ازدواجـم داده انـد
چـون پـری در شـیشه بـاشد عکس در آیـینه ام بـافنا در هسـتی از بس امـتزاجـم داده انـد
نـیست در بـازار امکـان نـاروا جـنسی چـو مـن حـیرتی دارم چـرا چـندین رواجـم داده انـد
دولتـی چـون دولت بـی بـرگی تـجرید نـیست شـاه فـقرم از ده ویـران خـراجـم داده انـد
بیدمـاغی تیرهـا از فکـر دنیـا کـرده رد خـوش زره از نـازکیهای مـزاجـم داده انـد

از هجوم عشرت فیض سحر خیزی مپرس — وصل خوبان با بر و دوش چو عاجم داده اند
سنگلاخ دهر جان سختی طلب در زیستن — آه رایج طبع نازک چو زجاجم داده اند

* * *

آن را که از طلب دل پر شور داده اند — در مرگ ناله اش به لب گور داده اند
منصور میوه چین تجلیست چون کلیم — راهش ز دار بر شجر طور داده اند
وصلش برون ز کیف و نگه پر فشان شوق — نزدیک جلوه راه من از دور داده اند
پر خون دلم به عشق چه ارزد که چرخ را — زین درد سینه همه ناسور داده اند
جامیست خالیش بنظر دور شش جهت — آن را که ظرف این می پر زور داده اند
زین انگبین کدام زبان لب نمی مکد — جایی که قرب وحی به زنبور داده اند
از آه درد ماست حلاوت به گوش ها — ما را شکست چینی فغفور داده اند
دل خامش و به شش جهتش پرتو کلام — این شمع کشته را چقدر نور داده اند
خون کرده دست کوتهم و همت بلند — رایج به جبرئیل پر مور داده اند

* * *

با این هجوم درد زبانم نداده اند — چنگم نموده اند و فغانم نداده اند
بی پرده پاک سوخت جهان را بر اوج ناز — از مهر جلوه ای که نشانم نداده اند
از راستی چه صرفه توان برد بی کجی — ناوک چسان زنم که کمانم نداده اند
از ذره ذره گرچه گره باز کرده ام — نقدی بکف ز راز نهانم نداده اند
در فقر کرده جلوه گه او تجردم — اینست لا مکان که مکانم نداده اند
سرگشته که ام که به دشت طلب دمی — رایج چو گرد باد امانم نداده اند

* * *

نفع و ضرر ز خلق گمانم نداده اند — امید و بیم و سود زیانم نداده اند[1]
زیر لبم تلاطم بحر است خامشی — جوش دلم تمام و زبانم نداده اند

---

* امید و بیم سود و زیانم نداده اند

تـا شـد دو نـیم دیـنی و عـقبی است در بـرم دل کـم ز دولت دو جهـانم نـداده انـد
در فـقر هـم ز واجـبی نـفس چـاره نـیست از فکـر نـان هـنوز امـانم نـداده انـد
یک نکـته نگـفته نمـاند از لبـم هـنوز در کشـف راز اذن بیـانم نـداده انـد
در عـزلت است صـافدل ایـمن ز کـلفت آه آیـینه ام کـه آیـنه دانـم نـداده انـد
مـن خـوش نشـین مسند یکتـایی خـودم جـا پـیش یـار رایـج ازانـم نـداده انـد

* * *

پـیشت ز ادب بـه شـوق لقـا مـهر کـرده انـد بـر هـر نگـه ز اشک جـدا مـهر کـرده انـد
کـارم نمـاند بـا دل سـخت و زبـان تـیز در فـقر سـنگ و تـیغ مـرا مـهر کـرده انـد
تـاخیره نـنگرد بـر و دوش تـو بـوالهـوس ایـن عـقده نـیست بـند قبـا مـهر کـرده انـد
از عـزت دل است کـه هـر پـاره داغ داشت بـر فـرد فـرد دفـتر مـا مـهر کـرده انـد
سـر تـا بـه پـای نـامه شـوقم ز دل بـه دوست عـنوانـم از دو دیـده دو جـا مـهر کـرده انـد

* * *

در فـقر ذلتـیست کـه اعـزاز کـرده انـد هـر کس ز پـا فتـاده سـرافـراز کـرده انـد
ای کـبک آفت آمـده نـاز رعـونتت خـط بـر پـر تـو چـنگل شهبـاز کـرده انـد
از تـیغ عشـق زخـم نمـایان نـخورده انـد بـر روی مـن ز راز دری بـاز کـرده انـد
گـر بـر فـلک رونـد تـه دام مـی طـپند جـمعی کـه در هـوای تـو پـرواز کـرده انـد
در دلق اهـل فـقر نـبینی بـچشم کـم هـر پـاره سـوی حـق پـر پـرواز کـرده انـد
در بـزم رنگ بـاختگان شکـیب و درد رایـج مـرا بـه خـامشی آواز کـرده انـد

* * *

بـهر بـزم آرایـی عشـرت نـویدم کـرده انـد تـا شـدم قربـانی تـیغ تـو عـیدم کـرده انـد
سوخت هر تخمی که در پیری به خاکم کاشت دل گـل زمـین شـوری از مـوی سـپیدم کـرده انـد
وارسد هر کس به من گل می کند رازش به چشم نـامه سـر بسـته یـارم بـریدم کـرده انـد
در تحیر ز اشک ساکن مانده تـا دامـن بـه چشـم خـنده دنـدان نمـای صـد شـهیدم کـرده انـد
مرهمی یـا رب کـرامت کـن کـه بـاایـن رحـمتت زخـمی شـمشیر بـیمی در امـیدم کـرده انـد

عشق چون آتش بجان زد جوشد از هررگ‌نگاه نیست‌چشمم‌همچو شمع و جمله دیدم کرده‌اند
بستگی هایم سراپا رایج اما از سخن قفل ابجد شد دلی هر جا کلیدم کرده اند

* * *

نوجوانان الفتم تا کهنه پیرم کرده اند در کمان قامت خم گشته تیرم کرده اند
ز اعتبارات عبث سیلی خورد وهم خودم گیر و دار بازی شاه و وزیرم کرده اند
سینه پر رخنه از نیش الم دام منست وحشی عشقم به دشواری اسیرم کرده اند
دردمندی همچومن از عشقبازان بر نخاست ازنم اشک و غبار غم خمیرم کرده اند
نعمت دنیا که با زهر زوالش پخته چرخ شکر ها دارم کزو ناخورده سیرم کرده اند
این پریشانی بچشم کم مبین قدر منست خرقه صد پاره دوش فقیرم کرده اند
رو سفیدی هاست رایج ازخم فکر خودم تیشه فرهادم اما جوی شیرم کرده اند

* * *

از هجوم قابلیت پایمالم کرده اند اینقدر ویران ز طوفان کمالم کرده اند
از نهیب قهرمان عشق با صد داغ دل یک زبانم سربه سر چون شمع ولالم کرده اند
غیر مد ناله باقی از تن خشکم نماند خامه بودم زیر تیغ عشق نالم کرده اند
هر قدر عجزم فزون پرواز قدرم بیشتر از شکست پر چو مرغ رنگ بالم کرده اند
خوفشان روی فگند از پا بنای طاقتم پایمالی سیل تند برشگالم کرده اند
سخت جانی در من از مشق صفای دل نماند آهنین آیینه ای بودم مثالم کرده اند
گر نخواهد چید پیشم نعمت دیدار عشق از گداز غم چرا رایج خلالم کرده اند

* * *

با حق برس زخود گرت آگاه کرده اند رگ در تن تو جاده این راه کرده اند
خالی ز خویش گشته پر از نقد وحدتست این کیسه آستین ید الله کرده اند
بر گرد خود چو قبله نما گشته اند و بس جمعی که طوف آن در درگاه کرده اند
از درد عشق جلوه وحدت نهفته ماند آیینه تیره حق طلبان ز آه کرده اند
آخر غنا به پستی فقرت زند، مناز منعم عروج جاه لب چاه کرده اند

آخـــر ز داغ عشـــق بـــه نـــزعم کشـیده کــار
پـــروانـــه را چـــراغ سحرگـــاه کـــرده انـــد

ایـــن خســـروان چـــو مشت گـدایـنـد انـدرو
رایـــج بـــه کشوری کـــه مــرا شــاه کـــرده اند

* * *

از ســـلامت اهـــل عـــالم یکـــقلم بیگـــانه انـــد
دور گـــیتی آسیــا تــا گشتـه مــردم دانــه انـد

آگـــه از ســـودائیـــان دشت وحـــدت گـر شـوی
خود هم‌اطفال‌اند و هم سنگ اند و هم دیـوان‌انـد

غـــیر کـیفیت نشـــان از بـیخودان راز نـیست
کس نـمی دانـد سبو یـا شیشه یـا پیمـانه انـد

در تـــلاش مـــنزل انـــد اهـــل تـجرد بـی نیــاز
هـــر کجـا از خـویش گـردیدند خـالی خـانه انـد

رو ســـپیدن تـــجرد را بـــه چشـــم کـــم مـــبین
سیر کن کاین قوم هم مهتـاب و هـم ویـرانـه انـد

قرب حق بعد است بر وحـدت پرستـان ازدویی
ایـن بـرون افتـادگان ازتـن بـه جـان جـانانه اند

اعتبـــار اهـــل دولت را بـــه رعنـــایی مـــبین
از غـــزالان حـــرم رایـــج سگ بتخـــانه انـــد

* * *

عـــهدیست کـــه از دیـــده وران نـــام نیـــابند
در هـــیچ چـــمن نـــرگس و بـــادام نیـــابند

شب پـــرده بـــر افگـــنده بـــه بـــزمی که در آیـی
از شـــوخی مهتـــاب درو بســـام نیـــابند

گـــم مـــی شـــود آغـــوش هـــوس روز وصـــالش
چـــون وحشـــی مـــا رام شـــود دام نیـــابند

درد طـــلب او بـــه بزرگـــان جهـــان نـــیست
ایـــن دولت خـــاصی است کـــه در عـــام نیابند

کـــردند بـــه جـــمعی کـــه غـــزالان ســـخن رام
یک چشـــم زدن فـــرصت آرام نیـــابند

* * *

شـــهر دنیـــا از وجـــود کـــاملی آراســـتند
تـــا ســـوداش از ســـویدای دلی آراســـتند

در مـــحبت حـــاصلی جـــز آه بـی تـاثیر نـیست
صـــفحه اش گـــویی ز خـــط بـــاطلی آراستند

مفت عشاقست در سودا ز خـود خـالی شـدن
لیـــلیی گـــر نـــیست بـــاری مـــحملی آراســـتند

رفـــته ام از خـــویش و طوفـان طـپیدن مـی کـنم
حـــیرت است ایـــن یـــا جهـان بسملی آراستند

نـــامرادی بـــر نـــمی آیـــد بـــه بـــازوی ســـتم
ز خـــم تســـلیم تـــیغ قـــاتلی آراســـتند

اهل عرفـان را بـه دنیـا از کـدورت چـاره نـیست
بـــهر روح از مشت خـــاکـــی مـــنزلی آراســـتند

خـــامشی هـــا عـالمی دارد ازیـن خـلوت مـپرس
دور چشـــم بـــد چـــه رنگـــین مـحفلی آراستند

* * *

از تعلق در رفعت به رخ دل بستند — پای این برق ز خرمن به سلاسل بستند
طرح بزم طرب آنانکه ز فقر افگندند — بر دف خرقه ز هر پاره جلاجل بستند
پیش جمعی است روا مرهم کافوری سیم — که کریمانه به زخم لب ساحل بستند
تا گل و لاله مهیای کدامین سفرند — که ز نرگس به چمن این همه محمل بستند
این ستم دایره عافیتم شد که بتان — حرز بر بازویم از زخم حمایل بستند
نیست ز آرام و رم دهر علاجی که بهم — طپش و حیرت قربانی و بسمل بستند
از دل بحر پر آشوب محبت رایج — چون کف این بی جگران عهد به ساحل بستند

* * *

کفر و دین سد ره پختگی کارت چند — رگ خامی به تن از سبحه و زنارت چند
چشم بربند و نقاب از رخ وحدت بگشای — ای ز نظاره برون حسرت دیدارت چند
شرم بادت ز رخ گوهر عالی در حرص — ای هما این مگسی ها به شکر زارت چند
چیست نسبت به تو گردون که کشی کلفت ازو — دودی آخر کند آیینه دل تارت چند
هم زلیخایی و هم قافله و هم یوسف — ای خریدار خود این گرمی بازارت چند
دل پاکی که تجلی گه تحقیق آمد — تیغ سودای بتانش کند افگارت چند
طپش درد به تمکین محبت ننگ است — همچو نبض شرر این جستن کهسارت چند

* * *

چه بهشت است بهم بزم سخندانی چند — از می مطرب خوش نغمه به سامانی چند
پاره شد دامن من در کف اطفال سرشک — کارم افتاد جدا از تو به نادانی چند
مردم از حال به حالی و به رنگی از رنگ — می کنم قطع ز شوق تو بیابانی چند
نفتد دامن دولت به کفش از دل جمع — تا بغارت ندهد کس سر و سامانی چند
گاه بادم برد از ناله گهی آب از اشک — می روم هر نفس ازشوق به طوفانی چند
رایج از فیض سحر بی خبری در الفت — از جنون تا نکنی چاک گریبانی چند

* * *

دولت عشق چو در روز الستم دادند کله ناز دلم خواست شکستم دادند
جلوه مست که در دیده حیرت زده است چیست این آینه یارب که بدستم دادند
نگه بی خودیم چون نکند غارت دل ساغر از گردش آن نرگس مستم دادند
صید روزی سبب سعی مشقت خواهد ماهی از بحر طلب کردم و شستم دادند
در طریق طلب افتادگی اول گام است من و آن لغزش پایی که بدستم دادند
نیست جز سوختنم حاصلی از طبع بلند شمع بزم هنرم طالع پستم دادند
گو نشد پرتو دیدار نصیبم رایج مفت الفت که دل شوق پرستم دادند

* * *

گر نه در دهر معاشی به مرادم دادند شکر کز عشق و جنون عقل معادم دادند
چتر طاوس ازین خاک پریشان داغست تا ز بازیگه ناز که ببادم دادند
صدف خالی کونین به دور افگندم تا دل چون گهر پاک نهادم دادند
جز کم خویش گرفتن که به کارم آمد شد ز اسباب زیاد آنچه زیادم دادند
قطره ها می زنم از شوق تو تا محو شدن گرچه پایی چو سرشک آبله زادم دادند
شرح تجرید به خلوتکده خواندم چون آب خوش روانی ز نشستن به سوادم دادند
مست عشقم من وبی ناله ندارم آرام رایج اینست سرودی که بیادم دادند

* * *

کردم اقرار به نقصان که کمالم دادند باختم شوخی پرواز که بالم دادند
بود آغوش هوس حلقه بیرون درش در حریمی که به معشوق وصالم دادند
کردم از نسخه صد راز ورق گردانی در غم عشق تو تا گردش حالم دادند
سینه لب تشنگی سوز دلم سوخته بود شعله زد آتش عشق آب زلالم دادند
نعمت از خوان غم عشق که خوردم رایج کز تن لاغر باریک خلالم دادند

* * *

این فرنگی پسران از ره دینم بردند عیسیم من که ز گردون به زمینم بردند
حور شد دختر رز مغ بچه غلمان ساقی یعنی از میکده در خلد برینم بردند

ریخت دیوار سکون زلزله ام زین ترکان
که دل شیفته در خانه زینم بردند

سفر نیستی از ضعف محالم شده بود
به عصایی نفس باز پسینم بردند

* * *

سخت بی قدری و بسیار عزیزت کردند
در لباسی که نداری همه چیزت کردند

محنت حسرت دیدار نه دیدی ای چشم
گر سرشکم جگر آبله ریزت کردند

در ره منزل تجرید چه غم از فلک است
دست افشانده ز خود پای گریزت کردند

مده از جنگ عدو زحمت شمشیر و سنان
خم تسلیم دم خنجر تیزت کردند

مظهر تست دویی این همه یکتایی یار
بوده ای حسن ازل آینه نیزت کردند

شکوه از چرخ مکن فقر وحماقت ستم است
کم غنای است که از اهل تمیزت کردند

پیری و عشق مجاز است ز خامی رایج
غورکی ها مکن اکنون که مویزت کردند

* * *

تو نه ای هرچه تصور به قیاست کردند
زین کف خاکی غلط گاه حواست کردند

نیست با وضع ملایم ز خشن پوشی غم
اطلسی کن تو اگر جامه پلاست، کردند

کن درو کشت عمل را و ببر در لحدش
پیر گشتی زقد خم شده داست کردند

قایم ای خانه تن یک دو نفس بیش نه ای
کز غبار سحر و شام اساست کردند

یک طرف شو که هجوم امل آشوب بلاست
بی خبر پی سپر لشکر یاست کردند

رایج از خرمی فقر شدی خرمن گل
یعنی از خرقه صد پاره لباست کردند

* * *

چه لذتی است که درکار پیکرش کردند
مگر که آب و گل از شیر و شکرش کردند

ز بعد خاک شدن اوج رتبه گیرد فقر
زمین شد آنکه به گردون برابرش کردند

لقا پرست تو حور و قصور دید و گداخت
ز شرم جلوه فردوس کوثرش کردند

به جنگ حسن بتان پای کم ندارد عشق
که پیش و پس دل صد پاره لشکرش کردند

ازین محیط نیاورد کس خبر رایج
به قعر رفت چو غواص گوهرش کردند

* * *

به دم تیغ محبت نه شهیدم کردند
گشتم از درد تو قربانی و عیدم کردند
داشت از حادثه قفل گره دل داغم
از خم گردن تسلیم کلیدم کردند
ضعف بیماری عشق آینه اقبال است
باختم رنگ به رو بخت سپیدم کردند
با همه ناز سرافرازی بی کامی عشق[1]
بی سپر در ره افواج امیدم کردند

* * *

چه طپش بی تو بکارم کردند
عرصه یک [جیب][2] شرارم کردند
تا نهال چمن عشق شدم
دل صد پاره بهارم کردند
تا چه داغی به دلم عشق نهاد
سوختن شمع مزارم کردند
هرچه همت ز دلم دور انداخت
عاقبت جمله نثارم کردند
آب گشتم ز غم دل یعنی
پیش یار آیینه دارم کردند
غیر آیینه من عکس نداشت
چون به معشوق دوچارم کردند
چه کنم آه به بیتابی عشق
که خس برق سوارم کردند
شمعم اما ز سیه کاری آه
که نهان در شب تارم کردند
پهلوان شه عشقم رایج
بهر این زار و نزارم کردند

* * *

گرچه از نعمت هر مایده سیرم کردند
دل هوس سلطنتی داشت فقیرم کردند
دل شکاران ز کمین گاه تغافل صد بار
از قفس دور فگندند و اسیرم کردند
بی تو هر سو که روم می درد آفت جگرم
شش جهت را به نظر پنجه شیرم کردند
از مژه دست زنند دیده به دامان رخت
در تماشا گه حسنت چه دلیرم کردند
مو به مو بسکه بهم پیچ و خم دردم یافت
بی تو در غمکده عشق حصیرم کردند
گشته ام بر فلک عشق جوانان مه نو
از کهن سالی من نیست که پیرم کردند
رایج از کاستن فقر بخود می بالم
شکر دارم که نه سلطان ، نه وزیرم کردند

* * *

۱ - در حاشیه = فقر
۲ - در اصل = جیت

باهمه غم ز ادب منع خروشم کردند
مو به مو چنگ نمودند و خموشم کردند
کمر بندگی عشق به پیری بستم
از قد خم شده خوش حلقه بگوشم کردند
خلق را در نظر آسان نتوان شیرین گشت
شد تنم خانه زنبور که نوشم کردند
داردم عشق صفا از ستم چرخ ایمن
گو بزن تیر که چار آینه پوشم کردند
سرکشی های من از کبر نباشد رایج
هدف ناوک آن غارت هوشم کردند

* * *

ز آتش عشق شدم خامش و باغم کردند
نفس سوخته بوی گل داغم کردند
سخن از وادی تجرید به شهرم آورد
عالم از معنی بیگانه سراغم کردند
صید صد دام هوس داشت ترا آزادی
بال بستند و پر افشان فراغم کردند
آرزو بود چمن سازی آرام دلم
شکر صد شکر که آشفته دماغم کردند
رنگ صد انجمن است آنکه بقربانش رفت
گرد او گشتم و دوران ایاغم کردند
پرتو حسن دهد عشق چو گردد کامل
بال و پروانه من سوخت چراغم کردند
چند بینم که بکاود جگر روحم نفس
آه رایج قفس بلبل و زاغم کردند

* * *

به خامشی همه بیتابی دلم کردند
به حیرت آینه فوج بسملم کردند
گداختم ز طپش های درد و تمکین هست
برای بحر پر آشوب ساحلم کردند
ز پیچ و تاب غمم حاصلی جز افغان نیست
به قید عشق صدای سلاسلم کردند
رود به خون جهانی ز درد دل سخنم
نفس به سینه دم تیغ قاتلم کردند
به هیچ بزم نیارم ز پاس عزت رفت
ز آبرو طلبی پای در گلم کردند
ز چشم بند دویی در ره طلب داغم
بخویش وا نرسیدم که منزلم کردند
تهی ز خود شده ام در غمش به وحدت آه
که لیلیم من مجنون و محملم کردند
چه کوتهی که طرف نارسایی از من نیست
قبول بین که به نقصان چه کاملم کردند
به عام و خاص رسد فیض معنیم رایج
خوشم که نسخه آسان مشکلم کردند

* * *

بر سریر شرف فقر چو شاهم کردند   پیش و پس خرقه صد پاره سپاهم کردند
در تفاخر به غنا فقر ز یکسر باشد   خیمه سلطنت است آنچه کلاهم کردند
خالی از خود شدنم پر بود از جلوه یار   یوسف وقتم ازان روز که چاهم کردند
دوستان میل خضابم گه پیری ندهید   شب تارم مپسندید که ماهم کردند
گرچه پر ناکس و زشتم نیم از فیض تهی   عبرت عالمی از حال تباهم کردند
رفتم این بادیه را پای به دامن از درد   مد آه غم دل جاده را هم کردند
رایج ارباب تجرد ز گلستان امل   دل صد پاره ای چون غنچه فراهم کردند

* * *

تیغ آزادیم آن روز که عریان کردند   دو جهان را دولب زخم نمایان کردند
یک گزیدن مزه ام بود ز عناب لبش   از هوس همچو انارم همه دندان کردند
از گهر گرد یتیمی نتوان کرد جدا   بیکسی را به هنر دست و گریبان کردند
این غزالان نشناسم که چه دردی دارند   حلقه دام مرا دیده حیران کردند
جوهرش ز آتش خوی تو چو مو می سوزد   در نمد آینه از دست تو پنهان کردند
مور لنگم ولی از وسعت مشرب رایج   خاطر تنگ مرا ملک سلیمان کردند

* * *

جلوه گر فقر مرا بی دل روشن کردند   حسن بی ساخته ام آینه دشمن کردند
داغ طور آه برد نخل و کلیم الله دل   سینه ام در طلب وادی ایمن کردند
شعله افروزی آتشکده عشق مپرس   لخت لخت جگر اینجاست که دامن کردند
از میان رفتن بیدرد نیرزد افسوس   بر دل مرده که دیده ست که شیون کردند
هنر از مسکنم آواره در ایجاد نمود   گوهرم را ز صدف سنگ فلاخن کردند
از مژه پرده زنبوریش آویخته اند   چشمم از بهر خیال که نشیمن کردند
ریخت بالای هم از شوخی حسنت حیرت   در گلستان رخت آینه خرمن کردند
ترک اسباب زد از ناز غرورم ره فقر   خط برین صفحه کشیدم رگ گردن کردند
رایج آیم ز حلاوت بنظر شان عسل   تا به تیر غم عشقم همه روزن کردند

* * *

بسکه در گلشن خراب آن قد زیبا شدند — سروها نالان چو موسیقار بر جوها شدند
خامشم از حیرت نشو و نمای درد یار — چون جرس اطفال اشکم یکقلم گویا شدند
حسن خوبان خلوت آمدحسن محجوب ترا — جلوه ای کردی پریزادان همه مینا شدند
اهل دل از ناتوانی سر به سر کیفیت اند — این قدح نوشان ز پیری ها کف صهبا شدند
در لباس نرم تعظیم اهل دنیا را نماند — گوی از تمکین دولت صورت دیبا شدند
خون خود خوردند کم کم بی دماغانت زفقر — این گروه از دخل همت خرج استغفا شدند

* * *

آن قوم که اسباب جهان عار شمارند — گردیدن سر پیچش دستار شمارند
یار است تغافل ز جهان در نظرشان — پوشند بهم چشمی و دیدار شمارند
کنجی که گرفته است به صد وسوسه زاهد — این طایفه هنگامه بازار شمارند
آزادی کونین ز وارسته دلی ها — بر دوش سبکروحی خود بار شمارند
خالی شدن از خویش به کیفیت دردش — در بزم طرب ساغر سرشار شمارند
گر تار شوند از غم معشوق به کاهش — از ننگ دویی رشته زنار شمارند
عجز است درین ره گل آگاهی ایشان — چون پایی بخوابد دل بیدار شمارند
باشند همان منفعل از کندی ادراک — گر دانه ز بینش به دل تار شمارند
گر آتش درد آب کندشان ز گدازش — بی عکس رخش آینه تار شمارند
سبزان که برند از دل غمدیده کدورت — این قوم بر آن آینه زنگار شمارند
جمعی که ز یاسند خبردار چو رایج — کامی که شود تلخ شکر زار شمارند

* * *

با اثر جوشی الفت چو لبم داد زند — دل سنگین شودش کوهی و فریاد زند
رنجه شد دست فلک صد ره و پایم برجاست — تیغ بیداد ز جان سختی من داد زند
برده شوخی دلم از دست که دیوانه او — سنگ طفلان همه بر خیل پری زاد زند
طرب از دایره باده کشان جو که فلک — چه خیال است دف حلقه زهاد زند
دانه اش می شمرد مرغ من از ذوق عتاب — چشم اگر عقده بر جبهه صیاد زند

جـام پـر بـاده شـیراز بـه دست سـاقی راه صـد دل بـه لب نـو خـط بـغداد زنـد
بـاطل الـسحر خطرهـاست خـرابـی رایـج چـرخ آتش هـمه در خـانه آبـاد زنـد

* * *

جـبریل اگـرچـه گـل ز تـقرب بـه سر زنـد چـون نـیم پشـه ای بـه هـوای تـو پـر زنـد
دشنـام او ز خشـم حـلاوت دهـد بـه کـام گـویی کـه بـر جـبین گـره نیشکر زنـد
بـی مـی نـمی تـوان ز حجـابش بـرون کشید دست سـبو کجـاست کـه ایـن پرده بـر زنـد
تـرسم ز روح بـخشی آن لعـل شکـرین طـوطی خـط ز جـیب عـدم زود سـر زنـد
از پـرتو تـو پست و بـلندی تـهی نمـاند چـون فـیض مـاهتاب کـه بربـام و در زنـد
رایـج کـه گـفته است ننـالم ز جـور یـار آن شـوخ سـنگ سـرمه بـه فـرقم مگـر زنـد

* * *

عشـق در حسـن ز داغ آتش تـاثیر زنـد هـمچو نقـاش کـه گـل بـر سر تـصویر زنـد
کـار چـون بگـذرد از راستیت وقت کـجیست تـا بـود تـیر کسـی بـهر چـه شـمشیر زنـد
جـان روشـن ز سیه کـاری نـفسش خـطر است شـمع تـا صـبح ازیـن بـادیه شبگیر زنـد
بـی جـنون راه بـه خـلوتکده زلفت نـیست هـر کـه آیـد بـه درش حـلقه زنـجیر زنـد
وحشـی آه چسـان جـان ز تغـافل بـردش نـزدن هـاست خـدنگی کـه بـه نـخجیر زنـد

* * *

بـر هـرکه راه عـیش ز سـختی فـلک زنـد هـر دم بـه دیـده بـخت سـپیدش نـمک زنـد
جـانیست بسکـه پـرشده از یـار شش جـهت سـالک چگـونه در ره تـحقیق تک زنـد
تـعظیم کـن کـه دولت سـرکش ازوست رام ایـن فـیل را قـدی کـه نشود خـم کـجک زنـد
آزار نـفس رام کـند سـالک از خـطر سـنگیست اینکه بـی گـنهی کس بسک زنـد
سـختی عیـارتست رسـد گـر ز روزگـار ایـن صـیرفی زر هـمه را بـر مـحک زنـد
سـیر از تـو نـیستم نـه تـنم گـرچـه داغ هـا فـال نظـاره ات هـمه چـون مـردمک زنـد
رایـج بـه تـیغ یـار دو عـالم اگـر کشـد نـیشی بـود کـه در کـف فصـاد رگ زنـد

* * *

نه آسمان به مست تو گرفال کین زند — چون شیشه تهی همه را بر زمین زند
جوهر یقین بر آینه کمتر ز زنگ نیست — کلفت کشد به ناصیه هرکس که چین زند
در عین شوخیش عرق آلوده دیدنیست — بر هر که تیغ ناز کشد شرمگین زند
کو مرگ کز کفن به ته دامن آردش — ترسم نفس به شمع دلم آستین زند

* * *

نکهت از مژه تیز به جان ریشه زند — ز آب پیکان نی تیرت به نشان ریشه زند
خرم افتاده سبکروح به هر جا که رود — عکس نخلیست که در آب روان ریشه زند
بیشتر خرمی عشق به پیری باشد — این نهالیست که در طبع خزان ریشه زند

* * *

دل از الفت و هوس نه به بربال می زند — مرغ من از هوای دگر بال می زند
دل در تحیر طپشم مو به مو ز شوق — این مرغ بسته پر چقدر بال می زند
غلطانیش کجاست که از بهر گوش تو — دایم ز اشتیاق گهر بال می زند
در عجز فقر ما به حقارت نظر مکن — زین آتش خموش شرر بال می زند
در عهد ما زبسکه محبت هوس شده ست — پروانه چون مگس به شکر بال می زند
پروانه ام چراغ رخی را که بر گلش — بی اختیار مرغ سحر بال می زند
رایج گمان مبر مژه ام را گشاد وبست — کز شوق یار دیده تر بال می زند

* * *

عشق و هوس وصال ترا فال می زند — پروانه بیقرار و مگس بال می زند
از بی نشانی تو شود چشم اشکبار — هر قرعه ای که بهر تو رمال می زند
بختی است خفته دولت بیدار این جهان — ادبار روز و شب ره اقبال می زند
تسلیم شو چه چاره باین تیغ بی امان — آن نیش نیست عشق که قیفال می زند
کردار نیک در نظرش جلوه می کند — راه کسی که زشتی اعمال می زند
شور دلش نکرده گل از نوبهار عشق — دیوانه ای که سنگ به اطفال می زند
رایج نشاط درد محبت به هر که هست — مانند لاله جام می آل می زند

* * *

عضو عضو از تب شوقم همه سوزان مپسند | بی گنه را به شب هجر چراغان مپسند
بنهش مرهمی از وصل و زشمشیر فراق | دیگر آغوش مرا زخم نمایان مپسند
گوهری گر دهدت کس گره دل باشد | کار خود مشکل از احسان کریمان مپسند
چند با این همه تمکین غمت از جا بروم | کوه را بی سر و پا گرد بیابان مپسند
چشم چون آهوی خود در صف مژگان دراز | بهر جانم ز غضب شیر نیستان مپسند
نفس در وسعت مشرب مکن انباز به روح | دیو را رخنه گر ملک سلیمان مپسند

* * *

هرکه بردوش و برش چشم هوس را وا کند | از گریبان غنچه سان آغوش ها پیدا کند
بسکه از کیفیت چشمی جنون من رساست | سنگ را دیوانه من شیشه صهبا کند
همچو سیمابی که بر آتش نمی گیرد قرار | دل ز سوز عشق سیر عالم بالا کند
جلوه گاه حسن معنی جز نقاب لفظ نیست | هر که دیدار تو می خواهد به دل ها جا کند
سخت مشتاقم به روی یار رایج دورنیست | سرمه بخت سیه چشم مرا بینا کند

* * *

بسکه دردم ز تو درد دگر ایجاد کند | هر سر شکم که چکد چشم تر ایجاد کند
در خیال قد شیرین حرکات تو دلم | مد آهی چو کشد نیشکر ایجاد کند
شش جهت بازی فانوس خیال است درو | هر نفس وهم جهان دگر ایجاد کند
غمت از کاستنم آن همه معدوم نکرد | که خدا بنده به نامم دگر ایجاد کند
خرقه چون خیل کبوتر زندم بال بهم | شوق کامل چقدر نامه بر ایجاد کند
تیره بخت تو پس از مرگ شود جمله صفا | جای خود شب ز گذشتن سحر ایجاد کند
نشد آگاه حکیم از تب رایج یا رب | درد عشقی به دلش هم اثر ایجاد کند

* * *

چرخ چون بزم طرب را زبر و زیر کند | لب پیمانه به میکش دم شمشیر کند
لنگر بحر پر آشوب نگردد زنجیر | شور سودای مرا عقل چه تدبیر کند
سخت مجنون تماشای خودی می ترسم | که بپا آینه ات حلقه زنجیر کند

نیست یک گرسنه زخم ز تیغت محروم
نازم این پاره نان را که جهان سیر کند
باقد خم ستم این شوخ به من این همه چیست
کس کمان را نشنیدم هدف تیر کند
از تن جمله شکستم چه کشد مانی عشق
موی چینی مگرش خامه تصویر کند
طبل شهرت زده هر مصرع رایج چو دوال
اینقدر نام کرا شعر جهانگیر کند

* * *

چند دل ز اندیشه در زندان بیدادش کند
رنگ می بازد نزاکت گر کسی یادش کند
چون سخن نازک تر افتد لفظ هم معنی شود
آخر این مینا لطافت ها پریزادش کند
ناز او سنگ فلاخن می شمارد صید عشق
سخت ترسم گرد سرگردانده آزادش کند
کیست شب تا صبحدم در سینه گرمم به خواب
لخت دل چون بادزن از هر نفس بادش کند
بهر حق گر کسی از گلو گر پاره نانی برید*
در معاش زیست برگ و در فنا زادش کند
آدمی در مکتب گیتی است طفل بی سواد
جور گردون کار سیلی های استادش کند
برده شیرینی دلم رایج که بر گلگون ناز
چون رود بر بیستون هر سنگ فرهادش کند

* * *

چون یاد دوست در دل بی کینه گل کند
اشکم ز چشم و ناله ام از سینه گل کند
حسنت چو داد رخصت مشاطگی به شرم
جای عرق ز روی تو آیینه گل کند
آنجا که سعی باده کشان رغم زاهد است
ابریست تیره کز شب آدینه گل کند
بزم نشاط هر دو جهان را بهم زند
از سینه ام اگر غم دیرینه گل کند
رایج به راه اوج حریم وصال دوست
از پا فتادن است اگر زینه گل کند

* * *

چه خیال است ترا بی تو کسی رام کند
حلقه دامی از آیینه کمر وام کند
چون کند مرغ دل از چنگل شهباز تو رم
که ز تیزی مژه ات آینه را دام کند
می برد بعد طپش راه به تمکین سیماب
بی رم دل چه خیال است کس آرام کند

---

* بهر حق کس از گلو گر پاره نانی برید

گـردد آواره افـلاس قـدح کش آخـر | دور مـی بـی سـپر گـردش ایـام کـند
درد گـیرد ز نـزاکت کـمر خوبـان را | خـم و پـیچ طـلب آنجا که غـمت عـام کـند
مـنعم حکـم روا بـر جگـر هـر فـردی | داغ حسـرت نـهد و نـقش نگـین نـام کـند
نـاخن غـم چـو رسـد بـر رخ داغـم رایـج | جـلوه هـای شـفق مـاه نـو و شـام کـند

* * *

گـر چـنین افتـادگی بـا خـاک یکسانم کند | جـنبش یک بـاد صـرف صـد بیـابانم کـند
مـی کنم چـون یـاد دست انـداز بیبـاک جـنون | شـوق رسـوایـی سـراسـر یک گریبـانم کـند
مشت خـاکـم بـر سـر کـویش پریشـان در هـوا | کـو حجـابی کـز عـرق پـامال بـارانم کـند
در کـمین صـد غـنا بـاشد دل درویش مـن | قـطره ای دارم کـه آخـر ابـر نیسـانم کـند
سـینه ام دیـر و دل نـالان شـود نـاقوس دیـر | آن فـرنگی زاده هـر گـه قـصد ایمـانم کـند
خواهم استعداد خشک ما و من وحدت کجاست | کـز غـلاف خـویش چـون شـمشیر عریـانم کـند
همچنـان رایـج ز روی درد او شـرمنده ام | دل طـپیدن گـر هـزاران نـاله سـامانم کـند

* * *

وصـل او دل چـه خیـالست تمنـا نکـند | شـوق مـفتست اگـر جـلوه تمـاشا نکـند
گـر بسـوزند کـدورت زده هسـتی را | کـف خـاکسـترش آیـینه مصفـا نکـند
دل نـالان نـبرد بـهره ز لیـلی نگهـان | قـرب مـحمل گـره از کـار جـرس وا نکـند
بـاده عـجز بـه خمخـانه فـقرش خـام است | تـا کسـی نـو بـر جـوش مـن و مـاها نکـند
کـهنه رنـدی کـه بـه پیمـانه کشـی هـا رسـواست | رو سـفیدی جهـان پـنبه مینـا نکـند
دهـدم جـلوه شـوخ تـو بـه طوفـان ز گـداز | حـیرت از سـاحلی ایـن دل دریـا نکـند
رایـج آن شـعر نبـاشد کـه ز کـیفیت درد | پـنبه گـوش مخـاطب کـف صهبـا نکـند

* * *

قـاتلم کـو تـا روا کـام مـن از کشـتن کـند | موج خـونم دست مـی خـواهـد دران گـردن کـند
در تـلاش وصـل بـی صـبری گـناه هـمت است | گـریه عـاشق را چـو جـوش آورد تـر دامـن کـند
سینهٔ چاک عشق اگـر خـواهـد رفـوی زخـم دل | آه درد آلود کـار رشـته سـوزن کـند

کو جنونی تا ازین زندان برون آیم که چند　　فکر خویشم از گریبان در چه بیژن کند
این بود بس امتیاز رتبه ام کز روی لطف　　عشق ایجاد بلا خاص از برای من کند
می شوم هر روز از روز دگر سر گشته تر　　گردباد من ندانم تا کجا مسکن کند
از در و دیوار وا گردد به رویت چشم شوق　　خانه ام را آمدن هائ تو پر روزن کند
گر عزیزی مرد یکدم لازم است افسوس او　　زن بود مردی که وارد ماتم و شیون کند
از نسیم آن بهار جلوه رایج دور نیست　　گر شکفتن غنچه تصویر را گلشن کند

* * *

گر گنه آلود دامان مو به موی من کند　　ز آب گشتن بحر زحمت شست و شوی من کند
بر بروتم می گذارد پنبه از ریش سفید　　پیری از غفلت تمسخرها به روی من کند
خلق خوش شوید کدورت را ز ایمان همچو آب　　نرم رویی ها تیمم را وضوی من کند
محو همچون بوی نرگس می شود در نیمه راه　　شرمگین چشمش نگاهی گر به سوی من کند
کسب عزت در مذلت گاه دنیا سهل نیست　　می دهد چرخم گداز و آبروی من کند
زخم عشقم زخم دیگر می نهد مرهم مرا　　کو دم شمشیر نازش تا رفوی من کند
رایج از فیض ولای ساقی کوثر مپرس　　زین خم وارونه می ها در سبوی من کند

* * *

با حوادث دلم از حوصله جنگی نکند　　سنگ ها می خورد این شیشه ترنگی نکند
از پی هم زندم تیغ کمان ابرویی　　که به کار هدف از ناز خدنگی نکند
کی به گلشن رود افروخته از می که بهار　　لاله را کاسه در یوزه رنگی نکند
آخر از خرمی اقبال کشد منعم را　　سبزی بخت مگو کار شرنگی نکند
حسن طوفان ادای تو در اندیشه عشق　　ده ویران دلی کو که فهرنگی نکند
هیچ کس را می دولت ندهد ساقی بخت　　که برو رطل گران کام نهنگی نکند
رایج آن چشم سیه ریخته خونم بر خاک　　آهویی کرد به من آنچه پلنگی نکند

* * *

وحدت اندیشه ز غم های جدایی نکند کیست در بندگیش ناز خدایی نکند
به سعادت کشد انجام خساست در فقر مگس اینجا چه خیال است همایی نکند
می برد تا حرم قرب حقش خضر کرم از گهر منعم اگر آبله پایی نکند

* * *

آن مه چو مشق ناوک بیداد میَ کند پر خانه کمان به پریزاد می کند
بر بیدلی چو افگند از شست ناز تیر بر مصرع روان ستم صاد می کند
چون باد کاردش به صد امواج تند باد از شوخی تو آینه فریاد می کند
بعد فنا ز درس غمت عشق بر رخم لوح مزار سیلی استاد می کند
اینست اگر جمال تو در عرصه خلق را تصویر های صفحه بهزاد می کند
دولت به نوبت است غرورش مکن که چرخ هر روز خانه دگر آباد می کند
خون هزار لخت جگر بر ورق چکد رایج ز معنیی که دل ایجاد می کند

* * *

در تحیر رویِ او [دیدن][1] که باور می کند از کف آیینه گل چیدن که باور می کند
درد دل حرف است در منعم که از تمکین رنگ روغنی چون گشت گردیدن که باور می کند
رتبه عالی به دنیا مانع احسان شود ز ابر بالا رفته باریدن که باور می کند
آب گوهر گر نباشد موج زن در حیرتم بر خود از درد تو پیچیدن که باور می کند
غیر من گر ظلمت احوال فقرم رو سپید همچو صبح از شام خندیدن که باور می کند
گر نیفزایم بخود از کاهش تجرید فقر از درخت خشک بالیدن که باور می کند
جان سختم از طپش رایج نگردد گر گواه چون شرر از سنگ رقصیدن که باور می کند

* * *

مدخل چه شد که زر به هوس جمع می کند شهدش نصیب نیست مگس جمع می کند
سر گشته گلی ز سراغش نچیده آه این گردباد بیهده خس جمع می کند

---

۱ - در اصل = دیدی

دنیـا حـضور او نـفسی چـند بـیش نـیست / زر دوست بـوی گـل بـه قـفس جمع مـی کـند
دارد پسـر اگـر چـه زر انـدوز در نـظر / آگـاه نـیست بـهر چـه کس جـمع مـی کـند
دل هـای نـاله خـیز بـود جـنس روزگـار / ایـن کـاروان هـمیشه جـرس جمع مـی کـند
یک عـمر اگـر حـواس پریشـان شـود بـه حـرف / خـاموشیم[1] بـه نـیم نـفس جـمع مـی کـند
رایـج زنـد ز هـر دو فـلک آخـرش بـه خـاک / منعم چـه شـد کـه فـیل و فـرس جـمع مـی کـند

* * *

طـبع آزادم ز ابنـای زمـان رم مـی کـند / ایـن غـزال از اخـتلاط وحشیـان رم مـی کـند
زلف او نـتوانـد از آهـم متـاع دل ربـود / دزد از بـیدار بـاش پـاسبان رم مـی کـند
چـند داری از دل صـد پـاره ام آه جـلوه دور / دیـده ای ظـالم کـه مهتـاب از کتـان رم مـی کـند
در تمـاشا گـم شـود از تـندی خـویش نگـاه / طـفل هـر گـه چـند گـل از بـاغبان رم مـی کـند
در هوای جلوه اش هر دم چو تیغ خـوش غـلاف / خـود بـخود آیـینه از آیـینه دان رم مـی کـند
در نگـاهش حـلقه دامـی است چشـم بسـته ام / از مـن آهـوی خیـالش بـهر آن رم مـی کـند
نـیست زنـدانـی بـتر از قـید الفت در جهـان / بـی دمـاغ از اخـتلاط دوستـان رم مـی کـند
جـز خـلاف مدعـای دل ز کـج طبعـان مـجو / راستی زین قوم چـون تـیر از کمـان رم مـی کـند
مـدتی زیـر و زبـر گـردید ازیـن پست وبـلند / رایـج اکـنون از زمـین و آسمـان رم مـی کـند

* * *

نـی دلم تنهـا ز حـیرت دست و پـا گـم مـی کـند / در شکسـتن شیشه پـیش او صـدا گـم مـی کـند
در طـریق عشـق وامـاندم چـو لب بستم ز آه / هـمچوَ نـابینا کـه از غـفلت عصـا گـم مـی کـند
پا ز حـد بـیرون نهـادن صـرفه نـو کـیسه نـیست / مست چون در انجمن برخاست جا گم مـی کـند
خـنده ای یـا حـرف تـلخی یـا نگـاهی واکشـم / یـار چـون پـیدا شـود دل مدعـا گـم مـی کـند
نـیست حـاجت بـاخضر گـم گشتگـان عشـق را / کـی ره خـود را بـه گـردش آسیـا گـم مـی کـند
مـی نشـانی گـر بـه تـجریدم چـنین آرد هـجوم / فـقر چـون گـردم درون بوریـا گـم مـی کـند

---

[1] - در حاشیه = خاموشیش

از حضور اهل زر رایج بجز حسرت مخواه / صبر دل مفلس به بزم اغنیا گم می کند

* * *

حسنش آخر گشت و از سر نازسامان می کند / حلقه خط شوخی چشم غزالان می کند
حسن از محجوبیت صد جلوه سامان می کند / تاب رخسارت عرق ها را چراغان می کند
جوش رسوایی به سودایم بهار دیگر است / جیب را صد پاره گردیدن گلستان می کند
وضع الفت بیقراران تو ناهموار نیست / عشق دل را از خراش ناله سوهان می کند
مردم و در ماتمم چون زلف لیلی طلعتان / شور سودا خاک مجنون را پریشان می کند
در فسردن هم دلم در راه او وامانده نیست / رایج از موج گهر این قطره جولان می کند

* * *

خانه گر اقبال باشد شام روشن می کند / در نگین بین کز سیاهی نام روشن می کند
خانه هر کس فروزد زاوج دولت آسمان / شمع بی فانوس را بر بام روشن می کند
نوگلی کرده ست چشمی جمله کز طرز نگاه / نرگس او دیده بادام روشن می کند
در کمینم نو غزالی را که از چشم سیاه / جمله چشم حلقه های دام روشن می کند

* * *

هر که از دولت به بزم می نشیمن می کند / چرخش از دور قدح سنگ فلاخن می کند
می شود منشور حسرت بر سر پروانه شمع / پرتو حسن تو هر جا خانه روشن می کند
تا چه شور محشری کز شوخی طرز خرام / دور گیتی از تو چون خلخال شیون می کند
دوخت چشم‌ازخویش‌جسم لاغرم راهرکه دید / در رفو این رشته تنها کار سوزن می کند
کار فرما کافری دارم که چون آمد به دیر / در پرستش های خود بت را برهمن می کند
بی دماغی گردش خون جهانی را بحل / از غلط هم گر نگاهی جانب من می کند
غنچه سان رایج سحر از خرمی های غمش / عقده های خاطرم مشق شکفتن می کند

* * *

داد که داد می زنم گوش به من نمی کند / آه که‌آه می کشم رو به سخن نمی کند
مرگ چمن طراز ماست بهر گلی که مرد عشق / سیر شکوفه طرب جز به کفن نمی کند

نکهت نافه طلب وقف دماغ عالم است / داغ کدام سینه را دشت ختن نمی کند
از نفس است این همه رنگ سخن نه سعی فکر / بی مدد صبا بهار طرح چمن نمی کند
راحت این جهان تمام شد به سبکروان حرام / غیر نفس سفر مدام کس به وطن نمی کند
بعد فناست وصل یار جلوه ای مخواه بناز / لیلی جان برون سر از خیمه تن نمی کند
نور بصر بود سخن زاده چه کودک و چه پیر / رایج ما ز تازه فرق تابه کهن نمی کند

* * *

دیر تر خندیدن گل نکهت افزون می کند / مرد را دل‌تنگی غم عشرت افزون می کند
چشم بیباک تو شد خونریزتر در عهد خط / گرد میدان در سپاهی جرأت افزون می کند
همچو آن طفلی که بر دوش پدر باشد مدام / ناز منعم هر دم اوج دولت افزون می کند
وحدتی از کثرت خلقم یقین تر می شود / این پریشانی مرا جمعیت افزون می کند
در ریاضت پیشه جانسختی ضرور آمد که سنگ / بر شکم در فاقه بستن طاقت افزون می کند
از نجستن کم نگردد آنچه قسمت کرده اند / در تلاش بیش طامع حسرت افزون می کند
غفلت از پیران روشندل جوانان را خطاست / خواب وقت صبح رایج نکبت افزون می کند

* * *

در حیرتم که روح جسد را چه می کند / این بحر بی کنار زبد را چه می کند
با درد عشق کسوت فقر احتیاج نیست / آیینه شکسته نمد را چه می کند
فریاد رس به روی محیط است چاره گر / در قعر رفته دست مدد را چه می کند
آشفته تو می گزدش بر گزیدگی / این گلِ تمیز روی سبد را چه می کند
قطع ره تو از سر کونین رفتن است / سالک درین دو گام بلد را چه می کند
مصرع غلط فتاد چو از بحر شد زیاد / کس دلبر فراخته قد را چه می کند
رایج چو گردباد بر آمد ز زیر خاک / سرگشته تو کنج لحد را چه می کند

* * *

باور ز نفس عجز یتیمان که می کند / تصدیق خاکساری شیطان که می کند
تا چند جمع مال و منال ای غنی بس است / از بهر غارت این همه سامان که می کند

جمعیت قبول دل از تفرقه است و بس / گل تا شکفته نیست به دامان که می کند
جز من میان این همه دیوانگان عشق / بر سینه مشق چاک گریبان که می کند
دل های پر فروغ چه ارزد به بزم یار / جایی که شام نیست چراغان که می کند
جز من که مشرب از دل تنگم وسیع شد / از مور سیر ملک سلیمان که می کند
رایج ز سایل آب شود ز انفعال بیش / گر وا رسد کریم که احسان که می کند

* * *

در هر نظر به رنگ دگر جلوه می کند / آن یار پردگی چقدر جلوه می کند
شد بسته کارم از غم دوری و حسن یار / در هر گره چو آب گهر جلوه می کند
از مهر روی یار کجا پرتوی نتافت / در سنگ هم نهان چو شرر جلوه می کند
حسن جنون نگر که رگ سنگ کودکان / در چشم من چو موی کمر جلوه می کند
نظاره خون شد و ز مژه ریخت آه آه / رایج کجاست یار اگر جلوه می کند

* * *

سنگ چون دل درغم عشق تودردی‌می‌کند / همچو آب از موج آتش آه سردی می کند
می دهد دل را صفاها اختلاط خاکسار / رفت و روب خانه آیینه گردی می کند
از دم تیغ خم تسلیم خواهد شد دو نیم / با من مسکین چرا دشمن نبردی می کند
شور عشقم گر به این طغیان‌بردبیرون زشهر / کوه را دیوانه صحرا نوردی می کند

* * *

صید مطلب زور تن را ناتوانی می کند / بر نشانی تا رسد تیری کمانی می کند
خرمی های طرب آیینه دار ماتم است / چون بهار آمد زمین رخت آسمانی می کند
عشرت درد آورد در خنده ام بی اختیار / جامه ام رنگ از شکستن زعفرانی می کند
از چه عنصر کرده طبع نازکم گردون خمیر / بر مزاج من سبک روحی گرانی می کند
گر نسیم آن بهار جلوه بزم آید چنین / بوی گل را در چمن باد خزانی می کند
نیست این کیفیت رنگینی حسنم به یاد / آب را عکست شراب ارغوانی می کند
مهر محجوبی تماشا کرده ام کز حیرتش / یک دو دم را صبح عمر جاودانی می کند

چون‌مگس خال از رخت سویش پرد بی اختیار
گر به دشنامی لبت شکر فشانی می کند

تازه کن عشق بتان رایج که گشتی کهنه سال
ضعف پیری را جنون زور جوانی می کند

* * *

عشق هر جا تند باد ناله راهی می کند
چون جهازی کوه تمکین را تباهی می کند

در شب وصل تو فیض پرتو مهتاب نیست
این سفیدی های بخت من سیاهی می کند

دامن خورشید تابان تر شود زین زهره آه
زن فسون در کار مردان الهی می کند

غورم از پستی معنی را کشد بر اوج فقر
باز من صید کبوترهای چاهی می کند

ناز دارد چشم فتانش به مژگان دراز
بر بروت خود تکبرها سپاهی می کند

عارف نفس آنکه شد در فقر از اعضای خویش
ملک هفت اقلیم را صاحب کلاهی می کند

کار رایج گر چنین خواهد سخن بالا گرفت
ماه را آخر ز اوج رتبه ماهی می کند

* * *

باتجرد هر که در فقر آشنایی می کند
پهلویش از استخوان ها بوریایی می کند

خرقه صد پاره من خانه آیینه است
بسکه دل در فقر کسب روشنایی می کند

تا سیه کاری نباشد نیست دل هارا فروغ
شب ز بهر چشم انجم سرمه سایی می کند

من نه رنگینم ز جام عشق تنها کز طرب
پای خم، دست سبو این می حنایی می کند

بی جوان از پیر و بی پیر از جوان نکشود کار
در خطر تیر و کمان حاجت روایی می کند

برسر از کونین شمشیر دو دستی می خورد
هر که از دام تو انداز رهایی می کند

رایج آسان نیست حسن فکر رعنا ساختن
معنی از خون جگر رنگین ادایی می کند

* * *

دنیا همین نه زاهد مارا ز پا فگند
این زال صد تهمتن زور آزما فگند

مکتوب و شرح شوق به وحدت چه احتیاج
احباب را همین دویی از هم جدا فگند

شد نه سپهر پیرهن نیلیش ببر
بر هر که فقر یک نظر از کبریا فگند

پروا نداشت یار ز دل تنگی غمم
گوی ز ناز عقده به بند قبا فگند

طبع آخر از لطافت خود شد مکدرم
نم گشت آب و آینه را از صفا فگند

سلطــان بــی نیــازی فــقرم کــه بــر ســرم از روز تــیره ســایه بــال همــا فگــند
رایــح بــه پــیریم شــده رام آخــر آن غــزال الفت عــجب کــمند ز پشت دو تــا فگــند

* * *

حسرت دیدار در وحدت به صد شورم فگند آه ســعی قــرب از یــار ایــنقدر دورم فگــند
صــید دشت بــی غــمی بودم محبت از کمین نــاگهــان دام از هــجوم داغ نــاسورم فگــند
شــد بــلند آوازگــی بــی قـدریم آخـر بـه خـلق از نظرهــا رتــبه هــمچون بیت مشهورم فگند
از خیــال آن بــهشتی رو بــه چشــم بســته ام شــد نگــه دستی کــه دل در گــردن حــورم فگــند
هــر ســرمو ذره واری مــی پــرد ز انــدام مــن عشــق در خــرمن ز بیتــابی صف مورم فگند
بــاده کــو تــا از تـمیز صـبح و شـام آیـم بـرون هـوش در پیش پـلنگ از ظـلمت و نـورم فگند
نـیستم رایـح حـریف نـاتوان چشمـان بـه ظـرف ایــن مـی پـر زور بـر بسـتر چـو رنـجورم فگـند

* * *

قــدش ز آه و گــریه مــا مــی شــود بــلند ایــن شـعله بـین کـز آب و هـوا مـی شـود بـلند
چــون عــرض غــم دهیم کـه بـر طـبع نـازکش گــر رنگ بشکــنم کــه صــدا مــی شــود بـلند
گــر آسمــان فــتد بــه زمــین گــرددش ســتون هــر جــا ز عــجز دست دعــا مــی شود بلند
جــان مــی دهــد چــو تــیغ کشـد بـهر کشتنم گــویی کــه مــوج آب بقــا مــی شــود بــلند
مــانند گــرد بــاد کــه بــی خــواست گـل کـند آهــم ز ســینه بــعد فنــا مــی شــود بــلند

* * *

کــلفت کشــد بــه دهــر شــود هـر کـه سـربلند گشت از زمــین بــه عــقده دل نــیشکر بــلند
قــصر عــروج دولت مــنعم ســتون نــداشت دست دعــا فــقیر نــمی کــرد اگــر بــلند
از بــخت تــیره شــهرت عــاشق شــود زیــاد گــردد صــدا یــقین دل شب بــیشتر بــلند
بیتــابیم بــه ســوز مــحبت رواج داد شــد نــام آتش از طــپش ایــن شــرر بــلند.
فــرض است سجده غــم عشــقت بــه پــیریم گــردد فغــان مــن چــون اذان ســحر بــلند

* * *

شب چو گردد ناله شوق توام از دل بلند / می دماغم را کند از نشاه کامل بلند
عاشق پر دل کند در بی پناهی از غرور / وقت کشتن گردن از بی رحمی قاتل بلند
خانه آرایی نمی آید ز عالی همتان / پست فطرت می کند بام و در منزل بلند
آتشین جان تو اوج نشاه اش ازباده نیست / سوختن دارد دماغ شمع این محفل بلند
از طپش های دل بی طاقتم رایج مپرس / می شود چون برق موج خون این بسمل بلند

* * *

صوفیان چو بخیه ها بر خرقه شستی می زنند / از کمان چله صد ناوک به هستی می زنند
هر که غیر نعمت دیدار می خواهد زیار / از دو کون او را به سر تیغ دو دستی می زنند
سر خوشان بزم بی کیفیت تحقیق یار / جام می آنسوی هشیاری و مستی می زنند
هر کجا وحدت شکافد گرد تمییز دویی / سالکان فال لقا در خود پرستی می زنند
ظلمت مرگ است حاصل از فروغ اوج قدر / سرکشان رایج چو شمع آخر به پستی می زنند

* * *

هر که از کیفیت درد تو تخمیرش کنند / داغ نو هرروز چون افیون گلو گیرش [کنند]
بخت چون گردد سیه جوهر نمی آید بکار / شب در کاشانه آیینه زنجیرش کنند
بی حلاوت گردد از می رو سفیدی های مال / ز آتشی کافروخت منعم آب در شیرش [کنند]
نعمت دیدار جز در حسرت دیدار نیست / هر که می سوزد درو این اشتهاسیرش [کنند]
سرفرازان را ز عرض ناتوانی فیض هاست / ناله چون در دل شکست ازعجزتاثیرش [کنند]

* * *

هر که شد وحدت طلب پروانه ات نامش کنند / آتش موسی چراغان در و بامش کنند
دل برون افگند از آن زلفم به تسخیر کسان / همچو آن مرغی که جا در پهلوی دامش کنند
برق تازان طپیدن های دل از شوق یار / از ازل گر تا ابد راه است یک گامش کنند
وحشی سر گشته ام دارد که در نخجیر گاه / صید بندان خود به دام افتند تا رامش کنند
سر بزرگی نیست با عمامه و ریش دراز / در خواص آنکس که داخل گردد از عامش کنند
چشم از بس انتظار نرگس مستش کشید / سخت می ترسم مقشر همچو بادامش کنند

ترک اسباب آورد رایج بهم اسباب را — گر نخواهی هر چه می خواهی سرانجامش کنند

* * *

به طپش از دل بیتاب تمیزم نکنند — بسملم من که ز سیماب تمیزم نکنند
ضعف ازین بیش نباشد که شب هجرانت — مردم از پرتو مهتاب تمیزم نکنند
بسکه سرگشتگیم در ره درد تو گداخت — اندرین آب ز گرداب تمیزم نکنند
همه کیفیتم و خاطر نازک وقت است — که ز مینای می ناب تمیزم نکنند
عشق خوبان مجازی چه توانایی داد — شیخ گردیدم و از شاب تمیزم نکنند
بسکه عمر گذران کرده به سرعت پیرم — مردمان از کف سیلاب تمیزم نکنند
بسکه با تندی خوگشته ملایم وضعم — آتشم رایج و از آب تمیزم نکنند

* * *

جمعی که رو به قبله ابروی او کنند — تسلیم سجده ایست که با صد وضو کنند
هرگه بتان ز لطف به عشاق رو کنند — صد زخم دل به تار نگاهی رفو کنند
دامان می رها نکنم بعد مرگ هم — دست مرا به میکده دست سبو کنند
دیوانه طرح گلشن رسوایی افگند — اطفال اشک بر مژه اش گر غلو کنند
لب بستگان بادیه آرزوی وصل — کفر است نم ز کوثر اگر در گلو کنند
رایج خیال هم نرسد در حریم یار — عشاق ساده لوح وصال آرزو کنند

* * *

تحقیق مشربان چو به وحدت غلو کنند — آیینه بشکنند و به هر پاره رو کنند
شستن ز خویش لوث امل طرفه طاعت است — وارستگان بجای نماز این وضو کنند
مرغان ز حلقه حلقه سنبل چو فاخته — در باغ پیش سرو تو طوق گلو کنند
دوری میان خالق و خلق است محض حرف — این موج ها ز بحر چرا جست وجو کنند
بی کاستن دویی نبرد وحدت از دلت — باریک شو چو تار که زخمت رفو کنند
از تیر فتنه زخم به رندان نمی رسد — کز دور جام می سپری پیش رو کنند
عشاق سینه چاک نمانند زیر خاک — از بعد روز چند چو گندم نمو کنند

ناز و نعیم چاره گر حرص خلق نیست
در خلد اگر روند جحیم آرزو کنند
رایج مشام تازه کن عالمی است درد
رنگ پریده در چمن عشق بو کنند

* * *

فقر کیشانی که طومار امل طی می کنند
آرزوی دولت کاوس را کی می کنند
در تصور هم مشو ممنون احسان کسی
سیر چشمان لقمه ناخورده را قی می کنند
هر که شد سرگشته عشق تو در بزم وصال
دور جام است اینکه در کارش پیاپی می کنند
حرف تار عنکبوت آید ز باریکی به چشم
هر کجا ذکر میان لاغر وی می کنند
لیلیی دارم که بهر جلوه چون آید به دشت
محمل جمازه اش از لیلی حی می کنند
نرگس مستت کسانی را که غارت کرده هوش
دور گیتی را تصور ساغر می می کنند
شب چو رایج آتش آهم شود از دل بلند
از کواکب آسمان ها تا سحر خی می کنند

* * *

رنگ ریش آن را که در اندیشه خام افگنند
بر فروغ صبح فیض ظلمت شام افگنند
حفظ شد خاموشی حیرت ز رسوایی مرا
نیست آوازش اگر طشت من ازبام افگنند
هر که آمد داغ چندی برد ازین نخجیرگاه
صید بندان جمله یک طاوس را دام افگنند
اعتباری نیست اینجا غیر ترک اعتبار
چون نگین را نام می بخشند ازو نام افگنند
می مسخر می کند خوبان این ایام را
این غزالان را کمند از گردش جام افگنند
رم کن آفت هاست در قرب کمانداران ناز
ناوک اینجا بیشتر بر وحشی رام افگنند
از امل بگذر که هر شب قدسیان رایج به چرخ
از کواکب دام بر دل های بیکام افگنند

* * *

خوبان به یاس مژده امید می دهند
قربان کنند و تهنیت عید می دهند
از پاره های خرقه رمد چون هجوم شهر
آن را که ره به وادی تجرید می دهند
از اهل کثرت است تمتع به گوشه گیر
در سینه فیض ها به دل از دید می دهند
از طالع حقیر نهادان او مپرس
کین ذره ها فروغ به خورشید می دهند
از شرم خو کنند و زلال خضر شوند
خوبان که زندگانی جاوید می دهند

رایج ز هر گدا دل روشن طلب مکن / جام جهان نمای به جشمید می دهند

* * *

حرف حسنت چو رود شوق چها می بیند / جلوه ات دیده به گوش شنوا می بیند
تا دل آواره نگردد نظرش نیست بحق / کعبه سر گشتگی قبله نما می بیند
ناله درد بود خضر بیابان طلَب / راه را گم شده از بانگ درا می بیند
نه ز عجز سفرش آبله کرده ست هجوم / پا به صد چشم ره کوی ترا می بیند
جدول صفحه قرآن تقرب باشد / دیده در هر خس و خاشاک که وا می بیند
نیست فردی به دبستان ازل خارج جمع / عارف اجزای جهان جمله بجا می بیند
آه ازین بیشه که از واهمه همچون روباه / شیر در هر قدم اینجا به قفا می بیند
باهمه جوش صفای رخش آرایش چیست / رایج آیینه در آیینه چرا می بیند

* * *

آنکس که طرب سنج می ناب نشیند / از دور قدح در ته گرداب نشیند
با خاطر جمع آنکه به احباب نشیند / بهر چه دگر در غم اسباب نشیند
صبحی که ز می عارض گلرنگ فروزی / آتشکده از شرم تو در آب نشیند
چون گرد به تحریک نفس شب تنم از ضعف / بر خیزد و بر دامن مهتاب نشیند
گل می کند از گرد غم آهم همه تاثیر / آن نخل درین خاک چه سیراب نشیند
عاشق به کف اوست عنان رم و آرام / حیرت زده بر خیزد و بیتاب نشیند
رایج همه گر دیده بیدار شود کس / با دوست محال است که در خواب نشیند

* * *

هرگه آن خرمن گل پهلوی من بنشیند / خیزد از دیده نگاه و به چمن بنشیند
آنقدر کاستم از غم که نماند از جسمم / کف خاکی که به دامان کفن بنشیند
چه بهشت است کسی چون ز سفر باز آید / با دل جمع به یاران وطن بنشیند
مژه واری غم دنیا نخورد تا باشد / هر که با شوق تو یک چشم زدن بنشیند
یک جهان معنی رنگین ز ادب برخیزد / رایج آن لحظه که در فکر سخن بنشیند

* * *

آنکس که به فکر امل و کام نشیند تا هست محال است بآرام نشیند
بی قدر بزرگی چه هنر صدر گزینی سگ هم ز خری ها بلب بام نشیند
هر کاوش مژگان تو در سینه دل ها در مغز نگین چون رقم نام نشیند
کو قطع ره عشق و کجا من که درو برق چون مرد نفس باخته هر گام نشیند
کو جراتی ای دیده حیرت زده ام آه بر زانویش آینه به ابرام نشیند
تا فکر رسا نیست طپش هاست به شاعر از جوش محال است می خام نشیند
افتادگی و پستی طالع چه خیال است دردی نبود اینکه ته جام نشیند
یک عمر شود رایج اگر قمری و بلبل مشکل که بآن سرو گل اندام نشیند

❋ ❋ ❋

تا گرد غم دل به رخ جان ننشیند آواره شوق تو به سامان ننشیند
بگذار پی داغ غم عشق که ترسم مهرش به بران تو نمایان ننشیند
حق از تو برد کلفت افلاس، نه منعم این گرد بغیر از نم باران ننشیند
مشاطه زیبایی خویش است دل صاف این آینه بر زانوی خوبان ننشیند
خواری چمن آرای گل عزت مرد است یوسف نشود هر که به زندان ننشیند
پاک است یقین عالم آب از اثر گرد کلفت به دل باده پرستان ننشیند
فرش است درین غمکده خاک کدورت کو مشت غباری که به دامان ننشیند
در روز سیه خلق ز استاد گریزند چون شام فتد کس به دبستان ننشیند
خون شد دل ازین طفل نی ناله سوارم اشکم نفسی بر سر مژگان ننشیند
از عشق چو دل سرد شد افتد زهوس هم در کسب هوا کس به زمستان ننشیند
گردن به دو دستش ز دعا گیر و بیفگن برخیزد اگر فتنه و آسان ننشیند
رایج به غم دوری خورشید جمالت گر صبح شود با لب خندان ننشیند

❋ ❋ ❋

دلم به قصری که با خیال تو ساغر آشام می نشیند
ز سدره جبریل پر فشانش چو مرغ بر بام می نشیند
اسیر آهوی وحشیی شد دلم به نخجیرگاه الفت
که دیده ها جمله در کمینش به خاک چون دام می نشیند
بنای آسودگی دهر از تزلزل رم تهی نباشد
زمین شود زیر چرخ اگر کس مگو به آرام می نشیند
به وحدتش نگذری ز کثرت ز چشم بندش نگردی ایمن
به خلوت خاص باشد اما به مجلس عام می نشیند
کدام فرمان دهی چه عالم مناز بر فانی اینقدرها
نگین برین صفحه از سیاهی به ماتم نام می نشیند
به عهد پیری جهان سراسر بغیر تاریکی لحد نیست
درین سحر هر کجا رود کس به خلوت شام می نشیند
چوخس که آتش برد ز تندی به زیر گرداب بحر رایج
ز باده هر مو به قعر رازم به گردش جام می نشیند

* * *

شب که حیرت هم بلاگردان حسن یار بود
بسکه رفت آیینه از خود زین هوس پرکار بود
یاد آن شوقی که از بیتابی شور جنون
دامن صحرا به دستم یک گریبان وار بود
بسکه نازک شد مزاجم از ثبوت وحدتش
یاد نفی خویشتن بر خاطر من بار بود
بی تو ای عیسی نفس تا رنگ عشرت ریختم
قلقل مینا به گوشم ناله بیمار بود
تا نصیب کیست گنج کامیابی ها که من
هر قدر باین جاده را طی کردم آخر مار بود
تا تو رفتی صبحدم ای محفل آرا از چمن
بال بلبل هر طرف نالان چو موسیقار بود
رایج امشب حسن شوخ اوکدامین جلوه داشت
حلقه بزم حریفان دیده بیدار بود

* * *

سخت از آشوب حسن شوخ او پر شور بود | به کفش آیینه گویی کاسه طنبور بود
کرد قطع نسل احسان ها ز پشتش جمع مال | بخت منعم در سفیدی ها مگر کافور بود
نیش می زد سیر گلشن بی گل رویت به چشم | از هجوم غنچه گلبن خانه زنبور بود
هر که از دریا کشانش سر کشید از پا فتاد | ناتوان چشمت عجب جام می پر زور بود
تا دویی باقیست شکروشکوه وصل است وهجر | چون به وحدت زد نه کس نزدیک او نی دور بود
چون به دیوان کس کند تحسین معنی آفرین | کفر و دین یک مطلع رنگین ازو مشهور بود
هیچ سو رایج ندیدم راحت روی زمین | سر به سر این عرصه گویی یک کف مزدور بود

* * *

رهت زد سعی وصل یار ورنه مطلب آسان بود | نمی شد گربرون از آستین دست تو دامان بود
به جنگ ماومن[1] روزی که از وحدت کمربستم | ز خود بیرون شدن ها بر[2] کفم شمشیر عریان بود
تماشا داشت پر از جلوه یوسف بن چاهی | دران روزی که سر از فکر خویشم در گریبان بود
نمی دانم چه لذت هاست در بیداد او یارب | که امشب بر لب زخم دلم هر بخیه دندان بود
سحر رایج جدا از روی او رنگ چمن دیدم | ز کلفت زلف سنبل هر طرف خواب پریشان بود

* * *

دشتی که درو آه غمم شعله فشان بود | از دود غبار از شررش ریگ روان بود
یارب چه گداز است به داغ تو که امشب | آتشکده سینه من آب روان بود
در مشرب مردانه دویی راه ندارد | در میکده ام دختر رز پیر مغان بود

* * *

بی دوست ز کونین پرستان نتوان بود | بر روز دویی زخم نمایان نتوان بود
الفت به غم عشق دهد وسعت مشرب | تا دل نشود تنگ بیابان نتوان بود
سنبل چه کنی غنچه نچیدی گر ازین باغ | با دامن تر چاک گریبان نتوان بود
تا پاک ز عصیان نشوی شور جنون نیست | جمعیت اگر نیست پریشان نتوان بود

---

۱ - بیخبر = به جنگ یار من
۲ - بیخبر ، خوشگو = در

تــا هــمت نگــرفتن فــقر است غنــایم — مــمنون دل دوست کریمــان نــتوان بــود
کسب هــنری زیــنت کســوت نــبرد عــیب — مــنعم بــه لبــاس ایــن هــمه عریــان نتوان بــود
ضــعف است تــوانــایی عشــاق کــه چــون رنگ — تــا نشکــندت بــال پــر افشــان نــتوان بــود
در پــرده نــامسوس فــروغی نــدهد عشــق — زیــن پــیش چــراغ تــه دامــان نــتوان بــود
ز افســرده دلان گــرمی مــهر است امــانم — بــی مــجمر آتش بــه زمستــان نــتوان بــود
بــیرون نــنهد تــاکســی از چــرخ و زمــین گــام — در عشــق تــو از بــی ســر و پــایان نــتوان بــود
رایــج دل ایــن ســرو قــدان رحــم نــدارد — از چــاک جگــر هــرزه خیــابان نــتوان بــود

* * *

رونــق مــحفل دنیــا نــفسی بــیش نــبود — دیــدم ایــن دسته گــل مشت خســی بــیش نــبود
طــپش شــوق چــه و حســرت دیــدار کــدام — عشــق در عــالم وحــدت هــوسی بــیش نــبود
نــیست جــز بــهر زوال آنکــه زنــد فــال کمــال — پــختگی هــا ثــمر بــاز پســی بــیش نــبود
در بتــان ایــن هــمه طوفــان حــلاوت کــه شــنید — پــیش لعــلت شکرستــان مگســی بــیش نــبود
نشــد آگــناه خــود آرا ز گرفتــاری خــویش — ورنــه بــا آیــنه مــرغ و قــفسی بــیش نــبود
خــیر بــادی بکــن ای آنکــه امــامت کــردند — پــیش رفــتن نــفسی بــاز پســی بــیش نــبود
آه و افســوس بــود جــمله جهــان گــذران — رایــج ایــن قــافله دیــدم جــرسی بیش نــبود

* * *

چــمن دهــر بهــارش رمــقی بــیش نــبود — ســمن و لاله صبــاح و شــفقی بــیش نــبود
ســرسری چشــم ســوی مکــتب رازم افتــاد — هــفت مــجموعه گــردون ســبقی بــیش نــبود
کشت اســباب جهــان مــنفعل از نشــو و نمــاست — شــبنم اینجــا هــمه مشت عــرقی بــیش نــبود
مــن نثــارت چــه کــنم آه کــه هــر هــفت فــلک — بــا هــمه گــوهر انــجم طــبقی بــیش نــبود
شــرح ذوق رم وارســتگیم را رایــج — عــرصه وســعت مشــرب ورقــی بــیش نــبود

* * *

هـر گـدای نـاکس از پـهلو نشینـان تـو بـود
بـود عریـانی بـه هـر جـا نـاز[1] پنهان تـو بـود

دهـر سـر تـا سـر لباس قامت رعنای تست
وا رسـیـدم ذره هـا گـویی گریبـان تـو بـود

ریخت خونم شوخی نـازت بـه حسـن شـرمگین
پـرده پـوشیدن بـرو شـمشیر عریان تـو بـود

هیچ سو بـی پرتو حسـنت بـه بـزم دهـر نـیست
شش جهت گویی کـه فـانوس چـراغـان تـو بـود

چون سیه مستی به جرأت دستگاه شـوق نـیست
هـر کـه را لغـزید پـا دسـتش بـه دامـان تـو بـود

نیست حاجت دست وتیغ عشـق راخـون‌ریختن
درد رنگ هـر کـه بـرد از چـهره قربـان تـو بـود

یـاد آشـوبی کـه دل در سینه صد چـاک مـن
بـا تب جـوش طـلب شـیر نیستـان تـو بـود

* * *

چو عنقا شهرتم شد وضع وحشت آفرین خـود
کـه دل از نـام کـندن کـرده ام نـقش نگـین خـود

نـیندازد خـلل از سـرگرانـی کس بـه عـیش مـن
کـمند صـید مـطلب کـرده ام چـین جـبین خـود

مـرا اسبـاب جـمعیت بـود بیتـابی عشـقت
کـه کـردم بـرق هـا خـرمن ز آه آتشـین خـود

شکـار انـداز وحـدت دام خـالی بـر نـمی چـیند
غزالش هر گه از من خورد رم کردم کمین خـود[2]

بر آب است آسمان هر که به ویـرانـی کـمر بـندد
بنـای خـانه تـا مـاهی بـری گـر در زمـین خـود

درون خـلق بـاشد بـا تـو نـاصاف از درشـتی هـا
بشـو در آب گـردیدن ز دل هـا گـرد کـین خـود

به هر سو می روم این دشت لبریز است از مجنون
کجـا گـیرم سـراغ لیـلی مـحمل نشـین خـود

دل مشتـاق مـی دانـد چـه دادی بـرده ام رایـج
کـه در نـرد مـحبت بـاختم دنیـا و دیـن خـود

* * *

یار پیدا کـردم و بـودم بـه جست وجـوی خـود
گل زد آخر بر سـر وحـدت ز رنگ و بـوی خـود

کـند می خـوانـد زبـانم درس درد و داغ عشـق
از شکست رنگ سـیلی مـی زنـم بـر روی خـود

بسکـه دور از روی او بـیداد هسـتی می کشم
اسـتخوانـم خـنجر کـین است در پـهلوی خـود

خود پرستی بر جناب عشق دشوار است سـخت
سـجده نـتوان کـرد پـیش قـبله ابـروی خـود

در کنـارم یک نـفس ایـن طفل را آرام نـیست
سـینه ام چـاک است رایـج از دل بـدخوی خـود

* * *

۱ - در حاشیه = راز

۲ - مجمع = غزالش هر گه از من کرد رم گردم کمین خود

نی همین ز آن شوخ تمکین من از جا می رود — چون شرر می‌خواست سنگ وآهن از جا می‌رود
از نسیم شوخی حسن گل من ماه مصر — همچو نکهت در ته پیراهن از جا می رود
اهل دنیا را بزرگی ها بود پا در رکاب — کوهسار اینجا بباد دامن از جا می رود

* * *

در آتش آنکه بهر تو بیباک می رود — پاک آمده ست از عدم و پاک می رود
سر گشته هوای زر و سیم از جهان — چون گردباد با خس و خاشاک می رود
انسان چه صرفه می برد از اوج منزلت — بر چرخ اگر جهد که ته خاک می رود
چشمت خرامی و سوی زلف تو سعی دل — این هیچ گر چه راه خطرناک می رود
خالش بشست گر ز نگه ماند چشم یار — اینجا خمار باده به تریاک می رود
بنیاد عقل و هوش جهانی رسد به آب — از شرم هر طرف که عرقناک می رود
رایج نگو به دهر پریشان تر از بد است — گل ز انجمن ببین به دل چاک می رود

* * *

تا کیست از جناب تو محروم می رود — فاسق به تو بیاید و معصوم می رود
بیحد ز نازنین خود خواجه در خرام — این فیل بین که راه به خرطوم می رود
در نکته های وحدت من سرسری مبین — حرف از زبان مولوی روم می رود
از چشم بند شوخی آن جلوه خون شدم — فاش آیدم به دیده و مکتوم می رود
رایج سخن رسان خجل از ریزشت شوند — هر جا که این جواهر منظوم می رود

* * *

خط نمایان شد چو از لعل بتان رسوا شود — راز چون می آید از دل بر زبان رسوا شود
شانه ها از خنده دندان نمایش می کند — ریش زاهد خوش به بزم میکشان رسوا شود
صید لاغر حلقه ماتم کند هر حلقه دام — عاقبت از کینه من آسمان رسوا شود
نیست پیش چشم گریان ناصحان را اعتبار — چون رسدمرهم به زخم خونچکان رسوا شود
در چمن چون پرده بر می گیرد از رخسار خویش — رنگ و بوی گل به چشم بلبلان رسوا شود
رایج بی دست و پا را می کشی در خاک و خون — دست و تیغت ترسم ای نا مهربان رسوا شود

* * *

چشم مست تو چو مایل به شکر خواب شود
جام می بر کف ساقی دل بیتاب شود
بسکه از شرم رخت رنگ برو می شکند
شمع در بزم تو می آید و مهتاب شود
اهل خلق حسن آسوده ز پوشیدگی اند
نرم رو چون به ته خاک رود آب شود
نیست چرخ این همه طوفان صباحت یادش
کز صفا در به بناگوش تو نایاب شود
رایج از پرتو خورشید جمالش هر صبح
دل پر خون به برم لعل جگر تاب شود

* * *

گر چنین درد دلم در تن اثر گستر شود
موبه مویم یک قلم مژگان چشم تر شود
مرد را از ناکسی کیفیت افزون تر شود
صفحه تن را خط باطل خط مسطر شود
اوج گیران سراغ یار را آرام نیست
آفتاب و آسمان گر بالش و بستر شود
سرکشیهایی رعونت پیشه را انجام نیست
آتش تصویر دشوار است خاکستر شود
دل پریشان است پیچ و تاب درد عشق کو
چند بی شیرازه رنگین نسخه ام ابتر شود
نیست جز عشق صفای دل عروج اعتبار
صیقل اینجا شهپر پرداز روشنگر شود
اینقدرها جلوه حسن بتان دلچسپ نیست
شانه از زلفت جدا مژگان چشم تر شود
نیستش مد نگه زنار دارد بر کمر
یعنی از رویت چو چشمم شد جدا کافر شود

* * *

خامشی به چو غم دوست عنان گیر شود
ناله بر لب چو رسد دشمن تاثیر شود
رم آهو نفس باز پسین می گردد
هر گه آن شوخ سوار از پی نخچیر شود
حیرت افزا شود آنجا که تبسم به لبش
خنده بَر عارض خوبان گل تصویر شود
سر تسلیم به پیش افگن و از خصم مترس
این کمانی است که چون کارفتد تیر شود
بسکه آن شوخ بر افروخته است آتش جوز
در کفش آینه بگذارد و شمشیر شود
هر سحر در چمن شوق توام چون طاوس
داغ های دل بیتاب هوا گیر شود
عکسی از پرتو دیدار نه بیند رایج
هر قدر حیرتم آینه تدبیر شود

* * *

حسن رعنا شود آن دم که قدح نوش شود
آتش می شفق صبح بنا گوش شود

وصل ازوحشت ناز تو پیامیست به هجر
دیده در عین تماشای رخت گوش شود

نامه پردازی وآمد شد قاصد ز دوئیست
وحدت اینست که دلدار فراموش شود

حیرت آلود تو آنسوی وجود و عدم است
شمع تصویرکجا روشن وخاموش شود

طوق قمری شود ازشورش دل حلقهٔ بزم
هرکجا جلوه گر آن سرو قبا پوش شود

می حسنی به خمارم کشد ازحسرت آه
که لبالب کن هر ساغر آغوش شود

رایج از فکر بد و نیک به پرواز مباد
خلوت بی خبری انجمن هوش شود

* * *

پیش روی تو که جرأت هوس قال شود
طوطی این آینه را چون نگرد لال شود

جلوه پیرا چو در آیی به چمن بلبل را
دیده از حیرت دل مهر پرو بال شود

می شود در دو قدم دولت کونین ادبار
همت عشق چو خضر ره اقبال شود

همچو طفلی که ز آزادی مکتب بالد
اشکم از دیده به دامن چو دود آل شود

جرأت دست هوس بر کمر [1] او ستمست
کز نزاکت به رخش جایی نگه خال شود

خوشتر از کنج لحد نیست سلامت گاهی
چند کس بی سپر فوج مه و سال شود

شرح ضعفم چو نویسد ز تب هجر به یار
رایج از کاستنم خامه به کف نال شود

* * *

عندلیب از درد دل نشو و نمای گل شود
در شکفتن ناله زارش صدای گل شود

خرمی ها از عرق گردد دو بالا حسن را
فیض شبنم خنده دندان نمای گل شود

چون به حسن شرمگین ناگه در آیی در چمن
غنچکی ها عقده بند قبای گل شود

ترک شوخ جنگجوی من چو می تازد به باغ
بهر حفظش برگ ها دست دعای گل شود

* * *

۱ - مجمع = کمی

معنی آهو است نه آسان به کسی رام شود
در شکارش نفسم تیر ته دام شود
غیر کج طبع که سختی کند افزون خویش
کی ز سوهان زدن انگاره بد اندام شود
چشم مست تو به بزمی که فزاید حیرت
موج می از نکهت خط لب جام شود
ناله پر لخت دل آید چو بیرون از جگرم
در گلستان طلب سرو گل اندام شود
چون کبوتر که ز چاه اوج هوا می گیرد
پستی از همت اگر سعی کنی بام شود
زاده ترک باین شوخی و بیداد که دید
بر لب تیغ تو جوهر همه دشنام شود
رایج آن شوخ کشد زارم و داغم زین رشک
لطف خاصی ز پی قتل منش عام شود

* * *

عشق چون در طپش آورد حکمت گم شود
جوش این صهبا اگر بیند فلاطون خم شود
غیر جان سختی علاج حادثات دهر نیست
ساحلش تمکین بود هر جا بلا قلزم شود
زین بزرگان تنگ چشمی ها ترقی می کند
وقت آن آمد که هفت افلاک هفت انجم شود
نیش بر یاران مزن از خبث کو شرم حضور
در قفا گر یکقدم کج می نهی کژدم شود
تا نگردد سینه شق زین سفله روزی را مخواه
رایج از چرخ آنکه یابد نان جو گندم شود

* * *

چند از دویی یقین تو غافل گمان شود
وارس بخود که وحدت مطلق عیان شود
نسبت به حق توان ز تجرد درست کرد
هر کس که بگذرد ز مکان لا مکان شود
بهر متاع حسن تو در چار سوی ناز
یوسف رود ز خویش برون و دکان شود
از صافی دل است چو آیینه روزیم
بر سفره قناعت من آب، نان شود
تسخیر کن جهان ز ره خلق خوش نه جنگ
ناوک مزن چو قد به تواضع کمان شود
تاب تجلی تو چسان آورد دلم
از پرتو رخت مه کامل کتان شود
با آب و رنگ چهره چو آیی سحر به باغ
گل عندلیب را به نظر آشیان شود
تنها رو و مترس ز آفات راه عشق
دل جمع چون شود ز جگر کاروان شود
تار نگه چو کاغذ بادش برد به چرخ
رایج چنین ز درد تو گر ناتوان شود

* * *

مـرد را امـروز اگـر چشم یـقین روشـن شـود راز فـردا چـون خـط زیـر نگـین روشـن شـود
بسکه دستم داغ عشـق افـروخت بـر بـالای هـم شب چو شمع از پیرهن از آستین روشـن شـود
بسکـه مـی بـافد بـهم گـردد پـر پـروانـه ابـر هـر کجـا شـمع رخ آن نـازنین روشـن شـود
در سـیه روزی فـروغ دل دهـند افتـاده را شـام چـون شـد عـالم زیـر زمـین روشـن شـود
حسـن وحـدت در نـدیدن هـا تمـاشا مـی‌کـنند کور می گردد چو چشم دوست بین روشـن شـود
لخت لخت دل پـر پـروانـه گـردد ز اضـطراب شـمع داغ آتشـینم گـر چـنین روشـن شـود
خـلوت دیـن و دل هـر کس کـه رایـج تـیره شـد از تـولای امـیر المـومنین روشـن شـود

* * *

چـند رنـج بـی غـمی یـارب نـصیب مـن شـود درد ده تـا چشـم بیمـاری طـبیب مـن شـود
مـی شـود مـد نگـاه حسـرتش سـرو چـمن چشـم قـمری گـر دوچـار جـامه زیـب مـن شـود
گـر نـه سـوز عشـق گـردد سـد راه وحـدتم گـل سـراپـا آشیـان عـندلیب مـن شـود
از فـرار بسـملم تـمکین قربـانیست داغ اضـطراب دل ز جـان سختی شکـیب مـن شـود
رعشـه گـیرد دست زوریـنش بـه فکـر سـیلیم عشـق در درس طـپیدن چـون ادیب مـن شـود
در جگـر خـوردن هـم ایـمن از شـراکت نـیستم کـرم او گـردد سـویدا دل چـو سـیب مـن شـود
چون کـند وحـدت کـمین صـیدم از گـم گشـتگی چشـم عنقـا دانـه دام فـریب مـن شـود
همچو سالک کز ریاضت رنگ جـان گـیرد تـنش راج آخـر لفـظ مـعنی غـریب مـن شـود

* * *

طـبع نـازک گـر چـنین خـصم لبـاس مـن شـود گـرز اطـلس پـیرهن پـوشم پـلاس مـن شـود
کشت فـیضم جـمله تـن وقت تـواضـع پیشگی در درودن قـامت [خـم] گشـته داس مـن شـود
هـمچو اوراقـی کـه مـی افـتد بـه دست تندبـاد گـفت و گـو آشـفتگی هـای حـواس مـن شـود
شب بـه کـام دل در آغـوش یـقین تـنگش کشـم صبح چون شد عشرت وصلش قیـاس مـن شـود
خـانه آیـینه تـعمیرش هـمین آب است و بس سـیل آفت از صفـای دل اسـاس مـن شـود
کشـته نـازم نگـه خـواهـم ازو بـا صـد نیاز چـون تغـافل زد قـبول التمـاس مـن شـود
گـنج رازم از قـبول حـق طـلسم نـاکسیست هـر قدرهـا رد کـنندم خـلق پـاس مـن شـود

لطف چرخ سفله رایج چشم بندی بیش نیست	کام ازو هرگه که حاصل گشت یاس من شود

* * *

یارب اسبابی نخواهم عز و شان من شود	خاطر جمعی که تا گنج روان من شود
از نماز دل نهان در سجده من سجده ایست	چون نهم بر خاک سیما آستان من شود
گر چنین پرواز دل روشن کند پا تا سرم	جیب و دامان قبا آینه دان من شود
ز التماس بوسه دست رد خورد عرض نیاز	زین هوس ترسم دهن مهر زبان من شود
رنگ دنیا بر نمی تابد مزاج نازکم	صفحه برگ گلم شبنم فشان من شود

* * *

لیلی من چون ز گلگشت چمن بیرون شود	سنبل از ژولیدگی موی سر مجنون شود
گر چنین بالد ز هر سو تلخ کامی های یاس	دور گیتی سر به سر یک حقه افیون شود
نعل وارون است در دنیا بلندی های قدر	سوی گردون گر رود کس در زمین کارون شود
هر کجا گردد محیط حسن استیلای عشق	خمیه لیلی سویدای دل مجنون شود
گر چنین خواهد فشردن غم گلوی خرمی	غنچه بادام در گلشن دل پر خون شود
بحر کیفیت شود از نرگس مستش چو باغ	غنچه ها یکسر حباب باده گلگون شود
فیض بخشد بهر اهل فکر گرم و سرد دهر	هرچه رایج رو به شاعر می دهد مضمون شود

* * *

اشکم از خرمی خنده حصاری نشود	باغ سد ره سیلاب بهاری نشود
چون نبازد دلم آسودگی از شوخی او	بر قبایش ز طپش رنگ قراری نشود
بهر بیدردیم آغوش وداعی هوس است	آه اگر بر جگرم زخم تو کاری نشود
ریخت زان چشم دل پر جگر من داغم	که به آهو طرف این شیر شکاری نشود
کی نویسد خط وحشت دل مجنون کز ریگ	صفحه بادیه افشان غباری نشود
از امل چند عبث دست بر آری به دعا	آنچه موقوف به بخت است به زاری نشود
خط به رخساره معشوق چه آرد رایج	عزت دهر که گفته ست که خواری نشود

* * *

وحدت اندیش به دیدار تسلی نشود | باطلب تا نشود یار تسلی نشود
از برای دل دیوانه ضرور است آهی | سیر منصور بجز دار تسلی نشود
منتی بر دل عاشق ننهد دست کرم | تشنه با ابر گهر بار تسلی نشود
از در باز چه حظ تا نرسد مهمانی | عاشق از دیده بیدار تسلی نشود

* * *

به نغمه عشرت ساغر کشان زیاده شود | که چون روند ز خود تار ساز جاده شود
بزن به صید خدنگی در اول پیری | که در دو سال دگر این کمان کباده شود
به هر چه یافتی از خوان چرخ قانع باش | مباد کم هم ازین مدخلت زیاده شود
شبی که تنگدلی صبر اگر کنی سحرت | چو غنچه عقده غم خود بخود گشاده شود
سکندری که نماید جهان در آیینه ات | اگر ز نقش امل صفحه تو ساده شود
غبار او ننشیند به مرگ هم از پا | در انتظار تو هر کس که ایستاده شود
شگفت نیست ز سودای نرگس مستش | که سر به دوش تو رایج سبوی باده شود

* * *

بخت وارون چو کمان چله کن کینه شود | دوست خونخوارتر از دشمن دیرینه شود
حیرت شوخی حسنت چو به گلشن تازد | سبزه و آب روان جوهر و آیینه شود
سخت مستانه کشی ساغر ناز از پی هم | ترسم از خط تو شنبه شب آدینه شود

* * *

گل پیش عارض تو ز ننگ آب می شود | بو جمله باد گردد و رنگ آب می شود
مومین دلی چه تاب تماشایت آورد | کز روی آتشین تو سنگ آب می شود
سبزی که چشم بر لب میگونت افتدش | از شرم می گدازد و بنگ آب می شود
عجزم گداخت جرأت دشمن ز انفعال | زین کشتی شکسته نهنگ آب می شود
از خجلت خموشیم از سنگ جور یار | رایج به طبع شیشه ترنگ آب می شود

* * *

دم بـدم مـنعم ز دولت بـی هنر تـر مـی شـود آدمـی تـر بـنگرد خـود را و خـر تـر مـی شـود
جوش معنی هاست در فکر از سخن لب بستنم آتش مـن از خـموشی پـر شـرر تـر مـی شـود
حسـن از تـارکی عشـاق مـی بـالد بـخویش من ز خود می‌کاهم ، او نـازک کـمر تـر مـی شـود
هـمچو یـخ کـز گـرمی خـورشید مـی بـیند گـداز چون شود عریان برو دوشت سحر تـر مـی شـود
شـد شگـاف سـینه ام چشـمی بـه تـیر دیگـرم بر دل از زخمی خورد صـاحب جگـرتر مـی‌شود
سالک سـر گشـته مـعراج حـقیقت را چـو یـافت گـرد بـاد او زنـه افـلاک بـرتر مـی شـود
بـرگ ریـز افـزون کـندنیش نهـال خـار دار سـفله در افـلاس رایـج بـد گـهر تـر مـی شـود

* * *

مگسل ازیاران به کاری فـرصت آخـر مـی شـود بـاز تـاآیی بـه مـجلس صـحبت آخـر مـی شـود
فـرصت گـلریز احسـان است مـنعم روز چـند اذن گـلچین ده بهـاردولت آخـر مـی شـود
دور سـاغر گردبـاد دشت انـدوهست وبس خاک ریزدبرسرت چون عشـرت آخـر مـی شـود

* * *

جـام مـی از لبت چـمن بـوس مـی شـود وزجـلوه تـو آیـنه طـاوس مـی شـود
آن شـوخ چـون زمـیکده دامـن کشـان رود دست سـبوی مـی کـف افسـوس مـی شـود
مـجنون مـاشبی کـه چـراغـان کـند زاشک هـر گـرد بـاد بـادیه فـانوس مـی شـود
وحـدت کجـا ولذت دیـدار ازکـجا شـد مـحو هـرکه ذات تـو مـایوس مـی شـود

* * *

ازتمـاشاقرب سـعی یـار مـانع مـی شـود حسـرت دیـدار از دیـدار مـانع مـی شـود
رفـع کـلفت کسـوت فـقر است بـنگر درنـمد بـر رخ آیـینه از زنگـار مـانع مـی شـود
ناله ای دارم که چون حیرت فـزاگـردد بـه دشت سـیل را در ریـزش از کهسـار مـانع مـی شـود
چشم بیماری* ترا آن شب کـه مـی بـینم بـخواب صـبح جـوش ضـعفم از اظهـار مـانع مـی شـود
غم خلش ها می کند در عین عشـرت هـای دهـر رایـج ازگـلگشت بـاغم خـار مـانع مـی شـود

* * *

---

* بیمار

هر نفس غم در دل عاشق مسلسل می شود   چون شمار سبحه اینجا آخر اول می شود
همچو آن طفلی که شب دانسته می بیند دو ماه   درتماشای رخش آیینه احول می شود
خاکسار عشق دارد اوج عزت دربغل   گرفشانم دامن دل گرد غم تل می شود
می کند داغم حجاب عشق دربزم وصال   دست اگر سوی میانش می برم شل می شود
چون کند تذهیب قرآن دل صد پاره عشق   آه درد آلود برهر صفحه جدول می شود
پیشه کن تسلیم تا روشن شود دل دربرت   گردن خم بهر این آیینه صیقل می شود
رایج امروز ارکند کام هوس شیرین مرنج   ازخطت سیب ذقن فرداست حنظل می شود

* * *

بر رخت صبحی که رنگ می فراهم می شود   ازگداز شرم گل طوفان شبنم می شود
درپریشانی به عاشق اعتباری دیگراست   بخت چون شد شورگریان تو زمزم می شود
چاره ای جز درکفن رفتن ندارد درد دل   زخم عاشق را همین کافور مرهم می شود
در دل تنگ ازسبکروحی چوسالک پا نهاد   همچو بوی غنچه ازصد پرده محرم می شود
رم کند تعمیر آرامم که در اقلیم عشق   ازتزلزل هابنای خانه محکم می شود
گربود شیطان سجودش چون ملایک می کنند   گندمی هرکس که جمع آورد آدم می شود
گرشوی تسلیم خالی ازحلاوت نیست یاس   می شود شیر وشکر کاری که درهم می شود
زیردست افتد به بالا دست غالب ازکجی   زر برد فرمان سیمی راکه خاتم می شود
ماجواب این رکوع ازسجده رایج می دهیم   هست محراب آنکه درتعظیم ماخم می شود

* * *

تاهر سرشکم آینه پیرا نمی شود   چشمم از رخ تو سیر تماشا نمی شود
معشوق شد دلم ز خم وپیچ درد عشق   کوناله ای که زلف چلیپا نمی شود
از زیر چرغ سفله ندانم کجاروم   یک لحظه این بلا زسرم وا نمی شود
اجزای بزم باده پرستان شوق تست   اسباب عشرتی که مهیا نمی شود
عکس فلک رود به فلک خشک شدچوآب   پستی مگو که عالم بالا نمی شود
مرد از کجا وپرده ناموس ازکجا   زن باشد آنکه عاشق رسوا نمی شود

بنشین درون گوشه وسرکن که راه دوست — تهمت پذیر نقش کف‌پا نمی شود
سرگشته تو یک نفس ازعشرت طلب — فارغ ز دور ساغر صهبا نمی شود
هرچند سیم و زرگل رعناست درنظر — رایج اسیر جلوه دنیا نمی شود

* * *

چون خم اندیشه صبحی شهپر من می شود — لامکان پرواز گاه کمتر من می شود
غنچه نرگس شدم درگلشن تجرید وفقر — شیشه من ازشکستن ساغر من می شود
رو دهد چون غم، جهانی را زند برهم فقیر — دل چومی گردد پریشان لشکر من می شوذ
می زند موج صفای جلوه اش کونین وبس — این صدف چون می شکافم گوهر من می شود
در خیال خاکساری می روم شب چون بخواب — بالش ازافتادگی هابستر من می شود

* * *

از وصل حسرت دل ماکم نمی شود — حرص گدابه برگ ونوا کم نمی شود
صد سیل اشک ازته این پل گذشتنی است — عشق بتان به پشت دوتاکم نمی شود
باشد زسرد مهری احباب رعشه ام — سرماهم ازهزار قبا کم نمی شود
دست دعا مکن سپر ناوک قضا — تسلیم شو ز عجز بلا کم نمی شود
چون شمع هرکه سرکش ناز غرور شد — ازسر بریدنش من وما کم نمی شود
یارب چه ساز مطرب بزم ازل نواخت — کزگوش ها هنوز صدا[1]کم نمی شود
رایج زحیرت گل رویش بدست او — چون رنگ لاله رنگ حنا کم نمی شود

* * *

زان چشم بزم چون طرب آماده می شود — ساقی زشرم دور قدح باده می شود
دشتی شد ازغبار غمم تا فلک هوا — آهی که می کشم زجگر جاده می شود
زاهد چو در نماز کند یاد ابرویت — محراب طاعت رخ سجاده می شود
حسنت نظاره کن که سویدای اهل زر — دل شد چوصاف خال رخ ساده می شود

* * *

۱ - مجمع = نوا

سیل اشکم چون مهیای خرابی می شود
در دلم آتش سمندر مرغ آبی می شود
درکف مشاطه ازحرص مثال جلوه اش
خودبخود آیینه پیش اوحبابی می شود
عشرت کس بی مصیبت چون بود هر صبحدم
در بر چرخ این شفق گون جامه آبی می شود
پیش مردم رفتنم ازبیدماغی ها نماند
طبع نازک عاقبت سنگین رکابی می شود
می رود زیر نقاب ازبال خفاش آفتاب
جلوه گر حسن توچون از بی حجابی می شود
از زمین عجز کشت دین کند سر بر فلک
مرد در افتادگی ها بوترابی می شود
چون هوس تنگ آورد رایج به بر آن ماه را
ازنگاه گرم رنگش آفتابی می شود

* * *

جلوه گر هر جا به حسن لاابالی می شود
برق در ابر ازتحیر نقش قالی می شود
ترک اسبابم متاع فقر را ارزش فزود
گرم بازاریست این دکان چوخالی می شود
شد زمین ازخاکساری ها مقابل بافلک
رتبه چون بسیار پست افتاد عالی می شود
پرنیاز ما و نازش برزبان ها اوفتاد
این دومصرع باهم آخر بیت حالی می شود
خاک گریان ترا بادی برد کز برفلک
تا ابدباران ابر برشگالی می شود
خواب راحت درخیال دیدن یاراست وبس
چون بهم تار نگه جوشد نهالی می شود
بردن است آخر به نرد فقر رایج باختن
هرچه نقصان می کنی صاحب کمالی می شود

* * *

درهوای قرب حق چون دل لیلی می شود
پیشه ای گر پر فشاند جبرئیلی می شود
یوسف مصری ز دوری کرده یعقوبم که چرخ
از گداز شوق اوهر لحظه نیلی می شود
بسکه رایج سرد مهری های یاران دیده ام
گر زنم خود را بر آتش سلسبیلی می شود

* * *

ازهجوم غم دل عاشق جهانی می شود
این جرس چون زار نالد کاروانی می شود
دیده تحقیق اگر بیند شکوه کاینات
ذره خورشیدی وآخر آسمانی می شود
بسکه خوبان مرده انداز رشک نورعارضش
شمع شب در گورفانوس استخوانی می شود
یارچون شد جلوه گر عاشق زخودبیرون رود
بلبل ازخندیدن گل آشیانی می شود

پاره نانی که درکجکول سایل ازتو رفت
بهر عرض همتت فردا زبانی می شود
آهویی کرده ست صیدم ازجگرداری که شیر
پیش ناوک های نازش نیستانی می شود
درتماشاگاه کثرت غیر وحدت نیست هیچ
آخراین بازار هایکسر دکانی می شود
بی نیازی گر دهد کونین بر باد فنا
صحن باغش پاک ازاوراق خزانی می شود
عرض درد و داغ دل رایج به هر جا می دهم
سنگ وآهن از گداز آب روانی می شود

* * *

کلفت غم ،بخت سبز اهل معنی می شود
زنگ چون می بندد این آیینه طوطی می شود
درمحبت عمرجاویدان وسیرچرخ نیست
هرکه مرد و رفت زیرخاک عیسی می شود
ازعروج شورسودا آسمانی دیگراست
چون تن عاشق ز زخم سنگ نیلی می شود

* * *

خویش را آواره در دنبال او نتوان نمود
یارخود پیداست،گم درجست وجو نتوان نمود
درنماز عشق ترک سرنخستین سجده است
جزبه آب تیغ ناز او وضو نتوان نمود
از شکفتن غنچه زد این حرف برگوشم که دل
تا نگردد چاک، کسب رنگ و بونتوان نمود
بسکه در پیری شدم زندانی عشقش ز خم
قامتم رافرق ازطوق گلو نتوان نمود
رایج از روزی گذشتم گر ز درهاجستن است
بهر نان قطع نظر از آبرو نتوان نمود

* * *

روح در جلوه گری خاک جسد می خواهد
روی این بحر بقا پی ز زبد می خواهد
گلرخان را دو گواهست بخوبی خط وخال
دعوی حسن یقین مهر وسند می خواهد
فقربی کسوت فقر است سراپا کلفت
صیقلی گشت چوآیینه نمد می خواهد
خطر است ازپی مستان تنعم رفتن
دم خر هرکه گرفته ست لگد می خواهد
راه شوق توعجب وادی بی پا و سریست
خضر گم می شود اینجا و بلد می خواهد
نیست جزجوهر آیینه وحدت کثرت
درعددهاست عیان هرکه احد می خواهد
شیر حق دام ودد بیشه رمساید رایج
وای آنکس که ز روباه مدد می خواهد

* * *

ازدویی کس چون زآسیب فنا بیرون جهد
دانه دشواراست ایمن ز آسیا بیرون جهد

یاردرآغوش ترک غیر پنهان است وبس
گر زنی کونین برهم چون صدا بیرون جهد

جان نبرد ازحلقه زلف سیاهت هیچ‌کس
همچوتیراین شست صاف‌ازسینه هابیرون جهد

شب که بی یادت به خواب غفلت آخرمی شود
آهوی مشکین بود کز دام ما بیرون جهد

زه کند هرجاکه مظلومی کمان برظالمی
چون خدنگ ازشانه اش دست دعابیرون جهد

* * *

ناله درد تو آسمان نه به ما دست دهد
بعد صد فکر چو مصراع رسا دست دهد

تیره تاکی دل خود را به سلامت داری
بشکن این آینه غافل که صدا دست دهد

دولتی نیست چو واماندگی اندر ره عشق
گر ز پایت فگند عجز چها دست دهد

حفظ جان شد به طپش های طلب تمکینم
چون کناری که به طوفان بلا دست دهد

دولت فقر همان زیر گلیم آمد وبس
این سعادت نه ته بال هما دست دهد

پشت پاهم نزند رند زتحقیر برو
شیخ را آنچه ز دنیا به دعا دست دهد

لذت وصل به تمییز هم آمد رایج
صحبت یار چه حظ گر به فنا دست دهد

* * *

تاکی ای شوخ به ما لعل تو دشنام دهد
حق به خوی تو ز سوهان خط اندام دهد

قاتلی کوکه در آتشکده بیتابی
همچوسیماب کشد زارم وآرام دهد

عالمی گرکند از اشک غمش چشم سفید
نرگسش را همه فیض گل بادام دهد

دیده ای چرخ زاحسان تو بستم ستم است
که به عالمی گهری سفله ای انعام دهد

* * *

کی سپهر ازتنگ چشمی دولت کامم دهد
ازبتان شیرین لبی نگذاشت دشنامم دهد

رحم می آید چو بر بیتابی صید منش
آن شکاری می کشد زودم که آرامم دهد

تشنه کام عشق جام می چه سیرابش کند
خویش را ساقی مگر از بهر آشامم دهد

می کند زندانیم طوفان حسنش زآشیان
بلبل شوخم زحیرت آن گل اندامم دهد

مشکل است اصلاح وضع بی سر وپایان عشق
من که زآغازم برون گردون چه انجامم دهد

شب ز اوج همت دل روسفیدی های فقر فیض سیر جلوه مهتابی بامم دهد
شهرت عنقاست رایج طبل در زیر گلیم گم شدن درکشوری کاوازه نامم دهد

* * *

هرکرا جام نگاه آن نرگس میگون دهد ازعروج نشاه دوشش تکیه برگردون دهد
عیش مستی کو درین محفل ببین شکل فلک ساقی دوران،می ازپیمانه وارون دهد
پایه عالی ز رسوایی نمی باشدتهی چرخ راهرصبح رفعت غوطه درجیحون دهد
گرم همدوشیست باحسن بتان عشق غیور مد آه اینجا جواب قامت موزون دهد

* * *

صدرنگ چرخ کام به محتاج می دهد ما را برد به پستی ومعراج می دهد
چون عجز جلوه کردسفاهت سعادت است درملک ما هما به مگس باج می دهد
آن راکه بخت تیره به خاک افگند زتخت کجکول فقر بشکنندش تاج می دهد
برنفس ظالم افگند آنکس که کار روح سید اسیر کرده به حجاج می دهد
رنگ ازغمت شکستن درویش سهل نیست گنج زر است اینکه به تاراج می دهد
شوق جمال کعبه تحقیق هرکراست طرفش به گرد قافله حاج می دهد
رایج زجوهر آینه پیشش زبیم ناز داد طپش چوبحر پر امواج می دهد

* * *

بی تو آرام اضطراب دل بیادم می دهد خواب قربانی رم بسمل بیادم می دهد
وضع تمکینی که درعین خطر ها با من است گر به بحر افتم لب ساحل بیادم می دهد
بزم عشرت می شود دشت جنون از وحشتم جام پرمی لیلی ومحمل بیادم می دهد
مصرعی تا سر زد،از فکرم قیامت می کند خامشی ها شور صد محفل بیادم می دهد
ای طپش رحمی که در راه پرآشوب طلب حیرت دل راحت منزل بیادم می دهد

* * *

حیرت حسن توهرجا دست بردل می نهد مهر بربال طپیدن های بسمل می نهد
مرهمش شو ای گدازشرم کزمنت کریم داغ جانسوز از درم بر دست سایل می نهد

پنبه این شیشه شو غافل که صهبا ریختی — نرم رویی مهر بر کیفیت دل می نهد

* * *

کوهکن چون ز غم یار بفریاد آید — همچو نی هر رگ کهسار بفریاد آید
بی توشب گریه من بیند و چون ابرسیاه — زیر افلاک به یکبار بفریادآید
همچودف دربرمطرب به کف ساقی بزم — بی رخت ساغرسرشار بفریادآید
چون برون می روی ازباغ چوتار ازمضراب — رگ گل هرطرف ازخار بفریاد آید
ای گهرتابه کجایی که زشوق توصدف — درته بحر چومنقار بفریادآید
چشم دارم که به خاموشی صبر از شوقم — تاکه آن شوخ ستمکار بفریاد آید
یوسف نازک و ارزش زحد افزون رایج — ترسم از گرمی بازار بفریاد آید

* * *

منعم به شبی بخت سپیدش بسر آید — مهتاب یقین جلوه اوتاسحرآید
تاکیست زتیر خطر ایمن که درین باغ — گل برسرهرباغ به شکل سپر آید
ازبسکه کند کلفت غم گل زصفا کیش — ازآب روان نیست عجب گرد بر آید
زان گل به دل آسان نتوان دردطلب یافت — درلاله ببین داغ به خون جگر آید
ازیاس به دنیا چه تنعم که نکردم — هرنخل که قطعش کنی اینجا به برآید
دلتنگ ونفس خون زغمت سینه پر آشوب — داغم که خیال توکجا جلوه گر آید
گر صحبت رایج دهدت دست به عزلت — رو شکر کن این رازکرا درنظر آید

* * *

گر کند صبر دل آن آفت جان باز آید — خانه شرط است که آن خانه بر انداز آید
در هوای تو ز شاخ مژه مرغ نگهم — جبرئیلیست که از سدره به پرواز آید
مرغ بیباک من آفت چه گوارا کرده ست — بال زن در قفس از چنگل شهباز آید
عکس شوخ تو چو غواص محیطش گردد — آب آیینه زند موج و در آواز آید
می برد دخل بجا زنگ دل اهل سخن — ناخن این آینه را صیقل پرداز آید

* * *

گل معنی چو وقت فکر رنگینم بجوش آید زبان خامه چون منقار بلبل در خروش آید
سراسر با دل جمعی زدم بازار امکان را که در چشمم پریشانی دکان گلفروش آید
جهان جز صرف و صوتی نیست رنگین جلوه‌های او بچشمت هرچه می آید چو وا بینی بگوش آید

* * *

چون بادیه گرد ره دل سوی تو آید یک گام رود از خود و تا کوی تو آید
از خار دلم بوی گل روی تو آید ز آهی که کشم نکهت گیسوی تو آید
جوهر عرق شرم شود بر رخ شمشیر از ناز چو چین بر خم ابروی تو آید
چون گردش ایام رود بر سر عشاق هر فتنه که از نرگس جادوی تو آید
در خلوت یادت ز چمن سازی توحید بر چهره چو رنگی شکنم بوی تو آید

* * *

بسان شرمگین حسنی که در بازار می آید نظر کردن به دنیا اهل دین را عار می آید
به حرف کم مکن آزار خاموشان که در رنجش زتمکین پیشه کار تیغ لنگر دار می آید
ز شوق جلوه ات آیینه تار از طپیدن ها چو شبنم قطره زن بر سبزه زنگار می آید
به رنگی رفته کبک از خود ز شرم طرز رفتارت که همچون سنگ غلطان از سر کهسار می آید
دم واپس شود نکهت ز غیرت بر لب گل ها چو خندان آن بهار ناز در گلزار می آید
چو شبنم کز دلش خط شعاعی صبحدم تابد برون از هر سرشکم آه آتش بار می آید
به وحدت انتظار جلوه بردن محض شرک آمد ببین آیینه رایج چند گویی یار می آید

* * *

ناله گردد اثر از دل چو بدر می آید چون زجا کنده شد این نخل به بر می آید
در ادبگاه محبت طپش گل گنه است چشم تر در نظر دامن تر می آید
نازها می کنم اشک به گهواره چشم همچو طفلی که در آغوش پدر می آید
بیوفا باش و زمن رم کن و لیکن باز آ آن نه عمر است که چون رفت به سر می آید
رایج از ضعف ادا سنج نزاکت شده ام از سراپای من انداز کمر می آید

* * *

چو در بزم خیالم آن سراپا ناز می آید
صف مژگان چو موسیقار در آواز می آید

شب هجرت گرفتار جفای آسمانم کرد
چو آن مرغی که زیر سینه شهباز می آید

بقربانت روم گویی گمان تست شاخ گل
که از هر خار بر بلبل خدنگ ناز می آید

محابا از دم شمشیر و خنجر نیست چون آبم
ز نرمی صحبتم با سخت رویان ساز می آید

به مرغان شش جهت راپنجه شاهین‌کندشوکت
به هر نخجیر گاهی کان شکار انداز می آید

قماش رنگ ، رنگ جلوه وحدت بود کثرت
جهان یکسر به چشمم کلبه بزاز می آید

ز شوق جلوه اش آینه رایج پیش روشنگر
ز صیقل می فشاند بال و در پرواز می آید

* * *

برون نه هر کس از امید و بیم می آید
ز هر حدوث نه کار قدیم می آید

سخن چو گل شکفاند دلم نمی دانم
که از کدام چمن این نسیم می آید

مپرش قدر حقیران دگر عصایی بین
که پیش پیش چو خضر از کلیم می آید

به کشوری که منم عجز صدر دولت هاست
بر آستانه سایل کریم می آید

چه نازها ز تب عشق می کشم رایج
بااین امید که گاهی حکیم می آید

* * *

شب هجران بسر نمی آید
عمر رفت و سحر نمی آید

نفتادم ز پا به وادی عجز
هیچم از دست بر نمی آید

تو ببر این چه چشم بند است آه
کز تو هیچم خبر نمی آید

یارب از خود خوری در آینه زخم
با تو غیر تو بر نمی آید

ای طلب چشم انتظار بپوش
او نرفته ست اگر نمی آید

بر مگرد از ره طپش چو شرر
زنده کس زین سفر نمی آید

پیش اهل کرم میفشان هیچ
موج بحر از گهر نمی آید

عشق عجز است و بس ز ناله و داغ
کار تیغ و سپر نمی آید

خامشم با همه طپش رایج
ز آتش من شرر نمی آید

* * *

ز نـزدیکی بـه چشم آن آفت هـوشم نـمی آیـد
در آغـوش مـن است امـا در آغـوشم نـمی آیـد

کـلامش راز گـردید از غـرور نـاز حسـن آخـر
به تـمکینی سـخن گـوید کـه در گـوشم نـمی آیـد

سخن نتوان به حکمت واکشید از خـامش رازش
میم امـا بـه صـد خـم گـر روم جـوشم نـمی آیـد

زبـانم دل شـده ست از کـثرت انـدیشه مـعنی
کـلامی کـو کـه در لب هـای خـاموشم نـمی آیـد

زحرمـان شکست رنگ وچشم‌خونفشـان داغـم
بـرون خـورشید از صـبح شـفق پـوشم نـمی آیـد

ز خود رفتم چنان از نشاه وحـدت کـه بـر فـرقم
دویـی تـیغ دو دستی گـر زنـد هـوشم نـمی آیـد

بسـان پـیر بـی فـرزند مـی کـاهم زغـم رایـج
اگـر یک لحـظه طـفل اشک بـر دوشـم نـمی آیـد

* * *

شـوخم از خـانه چـه بـیدار بـرون مـی آیـد
آهـویی بـین کـه چـو صیـاد بـرون مـی آیـد

کـی فنـا سـد ره اوست کـه عـاشق بـه غـمت
از لب گـور چـو فریـاد بـرون مـی آیـد

نـاله خـامشیم از دل نـازک در عشـق
گـویی از شـیشه پـریزاد بـرون مـی آیـد

کـه تـه اره غـم نـیست کـه در گـلشن دهـر
دل صـد چـاک ز شمشـاد بـرون مـی آیـد

آنکـه از تـنگی دنیـا بـجهد رم کـن ازو
کـز میـان تـیغ اجـل زاد بـرون مـی آیـد

گـر خـوری دل بـه رهش نـفس زبـون تـو شـود
بـی خـبر راحـله زیـن زاد بـرون مـی آیـد

سـوسن و سـرو بـه قربـان سـر او رایـج
هـر کـه زیـن نـه چـمن آزاد بـرون مـی آیـد

* * *

در قصـاصم ز تـو صـد نـیش بـرون مـی آیـد
عـوض ریش مـنت ریش بـرون مـی آیـد

کـارفرمای بتـان غـمزه پنهـانی تست
یک خَـدنگ تـو ز صـد کـیش بـرون مـی آیـد

زر چـه اسبـاب کـدام آه کـه مـرد از دنـیا
شـاه اگـر گشـته کـه درویش بـرون مـی آیـد

گـر تـه تـیغ ز تسـلیم مـلایم گـردی
بـی جگـر مـرهمت از ریش بـرون مـی آیـد

بـیم مـرگش نـبود عکسـی از آیـینه رود
گـر ز تـن جـان صفـاکـیش بـرون مـی آیـد

دل ز زلفش چـه خیـالست بـبرد رایـج
از وطـن کـی طـرب انـدیش بـرون مـی آیـد

* * *

به هر جانب رود نظاره بر روی تو می آید
ز هر رنگی که می کاود طلب بوی تو می آید
بغیر از خود گدازی سبزی کشت امل حرف است
ز آتش می چکد آبی که در جوی تو می آید
چو وا بیند همان خود می طپد در بند یکتایی
به دام هر شکار افگن که آهوی تومی آید
تو رعنا تر شوی من هر قدر بیمار تر گردم
ز ضعفم هر نفس زوری به بازوی تو می آید
ز سر تا پا شدم یک چشم از حرص تماشایت
ز جسمم ریشه و رگ چون نگه سوی تو می آید
به از آیینه و شمشیر جایی نیست جوهر را
بر آزد چین چو بر سیما و ابروی تو می آید
به خفاشی نسنجی آفتاب خویش را رایج
ز فقر این عدل امروز ز آن ترازوی تو می آید

* * *

سحر چون بهر گل پاک از هوس در ناله می آید
چو چنگ از عندلیب من قفس در ناله می آید
زبان است آن قدرها گرم رفتن کاروان گل
که بلبل بیضه هایش چون جرس در ناله می آید
کجایی ای بقربانت روم کز شوق دیدارت
نگه هر دم به چشمم چون نفس در ناله می آید
گذارد دست بر دل درد دیگر دردمندان را
بسر وقتم چو آید داد رس در ناله می آید

زبون گردد به زنجیر خم تسلیم نفس آخر
که [سگ][۱] از کشمکش های مرس[۲] در ناله می آید
چه تنگ آورده دل از وحشتم در وسعت مشرب
بیابانی زمهمیز فرس در ناله می آید
فغان جوشد چو تار چنگ هر خط شعاعی را
سحر چون رایج بیدسترس در ناله می آید

* * *

به فقر وا همه از دشمنان نمی باید
چو دوش خانه بود پاسبان نمی باید
فگند طول امل همت بلندم دور
که آسمان مرا کهکشان نمی باید
ز بهر آینه این هر دو در خود آمده نقد
صفای دل چو بود آب و نان نمی باید
به زندگانی موهوم خود فروشی چیست
ترا که نیست متاعی دکان نمی باید
غذا به سینه پرداغ عشق حاجت نیست
که این تنور چو شد گرم نان نمی باید
به راستی است بر اعدای کج نهاد ظفر
درین جدال به کف جز سنان نمی باید
ز خویش آن همه پرداخته ست در غم گل
که عندلیب مرا آشیان نمی باید
دل از شکفتن و پژمردن جهان بردار
درین ریاض بهار و خزان نمی باید
خموش و بوسه مکن از لبش طلب رایج
به پیش تنگ دهانان زبان نمی باید

* * *

زادگی بی دل شق راهروی می باید
می شود گندم اگر نان جوی می باید
عالم کرده دو تا قد ز غم مزرع بخت
تا درد داس که اذن دروی می باید
نیست قسمت نظر جلوه باطل بین را
آنچه گوش سخن حق شنوی می باید

* * *

۱ - در اصل = سنگ
۲ - در اصل = جرس و در حاشیه = مرس

گـر بـریزی پـر و بـالی ، پـرو بـال افـزایـد
عـرض نقصـان تـو پـرواز کمـال افـزایـد

ازدواجت بـه هـزاران طـرب آمـد لیکـن
قـدر تـجرید شنـاسی چـو عیـال افـزایـد

دل سـویدا چـه کـند یـافت چـو از عرفـان رنگ
حسـن کـامل سـخن است اینکه زخـال افـزایـد

خـوش سـخن تـر شـوم از مـاندگی راه امـل
سستیئم چـابکی سـعی خیـال افـزایـد

رازهـا جـلوه بـه پـرواز دلـم کـرد زغـیب
صـاف چـون مـی شـود آیـینه مثـال افـزایـد

عشـق پـر ولوله را نـاله دهـد شـهرت و بس
در صـدا مـنزلت طـبل دوال افـزایـد

رایـج آگـاه نبـاشد کـه مآلش چـه شـود
خـوش بـود مـدخل محروم کـه مـال افـزایـد

* * *

اگـر درد تـو بـر مـن نـاوک دلدوز نگشـاید
دل تـنگم ز سـعی عشـرت نـو روز نگشـاید

بـه طـفلی زد مـحبت عـقده هـا بـر رشـته کـارم
مشـو ایـن نـاخن تـدبیر خـون امـروز نگشـاید

سـیه بـختی چـراغ مـحفل الفت بـود عـاشق
در خـواهش بـه روی طـالع فـیروز نگشـاید

دلم الفت پـرست تست آزارش مکـن چـندین
که نـاوک هیچ کس بـر مـرغ دست آمـوز نگشـاید

بر افروز آتش و این دل طپیدن مشکلم حـل کـن
سـپندم عـقده ام جـز نـاله جـانسوز نگشـاید

* * *

ز آشـفتگی عشـق دل اسـرار نمـاید
چـون بشکـند ایـن آیـنه دیـدار نمـاید

کـیفیت عشـق است نهـان جـمله بـه چشـمم
ایـن شش جـهتم سـاغر سرشـار نمـاید

بربـاد فنـا مـی دهـد آن را کـه غـم عشـق
در مـرتبه اش جـعفر طیـار نمـاید

بـا غـفلت دل دعـوی آگـاهی زاهـد
چشـمی است کـه خـوابـیده و بـیدار نمـاید

حسـن ایـن هـمه کـی داشت گـران قـدری تمکین
در عـین روش کـبک تـو کهسـار نمـاید

رایـج سروکـارم بـه حکـیمی است کـه عیسی
پـیشش بـه دوا گـریه بیمـار نمـاید

* * *

در ره پـر خـطر عشـق کـه گـم سـر گـردید قــدمی چـند جـنون رفت ولی بـر [1] گـردید
شـد مشـبک دل پـر آتشـم از مژگـانت داشـتم اخگـر سـوزنده ای مـجمر گـردید
طـالع دیـده حـیرت زده ام سست مبـاد کـز تمـاشای تـو آیـینه سکـندر گـردید
بـرد آخـر طـپش دل بـر او مکـتوبم نـاله بـرهم زدن بـال کـبوتر گـردید
چـون شـد آراسـته فـردوس مـحبت بـه ازل دیـده تـر بمیـان آمـد و کـوثر گـردید
هـر گـره در دل تـنگش گـهر شـهواریست رایـج از فـیض مـحبت چـه تـونگر گـردید

❊ ❊ ❊

ز بس بهـار مـن از دوریت خـزان گـردید بیـا کـه لاله سـتـان کشت زعـفران گـردید
ادب مـده بـه فـقیران خـاکسـار از دست مـنه قـدم بـه زمـینی کـه آسمـان گـردید
کسـی کجـا شـود از نـاوک بـلا ایـمن کـه گـوشه هـم ز خـطر گـوشه کمـان گـردید
سـراغ یـوسف فـرد خـود از کـه گـیرم آه کـه ره بـه کـثرتش افتـاد و کـاروان گـردید
بتـان ز شـرم صفـایت چگـونه نگـدازنـد کـه پـیش روی تـو آب گـهر روان گـردید

❊ ❊ ❊

جـام عـیش از خـاطر دلگیر مـی بـاید کشید بـوی گـل زیـن غـنچه تـصویر مـی بـاید کشید
هـرچـه بـادا بـاد شـور عشـق کـامل کـردنیست بـاده پـر زور است لیکـن سـیر مـی بـاید کشید
مـعنی در لفـظ مهتـاب است و فـهم کس نشد باده خور گر روغنت زیـن شـیر مـی بـاید کشید
آب مـی گـردم ز شـرم کـین و مـوجی مـی زنـم بـر رخ خـصمم [2] اگـر شـمشیر مـی بـاید کشید
عشـق رعنـایی طـرازم کـرد بـعد از کـاستن خـامه مـو را یـقین تـصویر مـی بـاید کشید
گـر دل پـرجـوش و پـیچ و تـاب آهـم مـیکشی شـیر مسـتی را بـه پـا زنـجیر مـی بـاید کشید
تـا کـند رایـج بـه زنـجیر جـنون نسبت درست روزگـاری نـاله بـی تـاثیر مـی بـاید کشـید

❊ ❊ ❊

۱ - در اصل ، سر ، در حاشیه = بر
۲ - در اصل = خضم ، مجمع = خصمم

شست صاف تو چو ناوک پی نخجیر کشید
صید گه جمله به یک حلقه زه گیر کشید

غالب آیی چو به دشمن حذر از عجزش کن
آنکه پیشت سپر انداخته شمشیر کشید

مانده در صید گه از شوخیت آهو حیران
خامه ناز تو بر صفحه چه تصویر کشید

سخت چسپیده به خال ته زلف تو دلم
حرص این مور ببین دانه زنجیر کشید

توبه کرد آنکه به پیری ز معاصی همه شب
جام می خورد و سحرگه قدح شیر کشید

قد معشوق شد و جلوه در آغوشش کرد
رایج از درد دل آهی که تباشیر کشید

* * *

از غبار من برون آن نازنین نتوان کشید
چون دواند ریشه نخلی در زمین نتوان کشید

باخت رنگ و تیشه را زد بر سر آخر کوهکن
بار الفت از توانایی یقین نتوان کشید

رم کند کو عقل شیرین کار از شور جنون
کین نمک تاهست ناز انگبین نتوان کشید

ای دل بیتاب ضبط آه درد آلود کن
بر رخ معشوق این شمشیر کین نتوان کشید

سر گرانی های او پر بی دماغم کرده است
درد سر رایج ازان چین جبین نتوان کشید

* * *

به هر کجا شود روی اعتبار سفید
کنند بخت زمین را ز شوره زار سفید

علاج تیرگی بخت ، سیم و زر نکنند
نگشت پیرهن سوسن از بهار سفید

به خط سبز کند حسن یار صید دلم
بلی ، لباس نپوشند در شکار سفید

بجلوه آمد و رستم ز کلفت هستی
ز جان غبار تنم شست روی یار سفید

شدم عزیز ز اقبال درد دل رایج
شکست رنگ رخم کرد پیش یار سفید

* * *

میکشان خواهید اگر ساغر به آن یکتا زنید
بر رخ این عیش بیتابانه پشت پا زنید

عیش جویان مطربی گر نیست بر رغم فلک
باده در ساغر کنید و شیشه برخارا زنید

در تجرد ناز بر ترک امل کفر است کفر
از غرور فقر استغنا با[1] استغنا زنید

---

۱ - در حاشیه = بر

مد آهی از ته دل بر کشیدای بی غمان
تا به کی بر خویش راه عالم بالا زنید
در چنین باغی که هر خارش بهار وحدت است
حیف باشد کزدویی برسر گل رعنا زنید
هرچه در ظاهر ز اسباب جهان برهم نهید
در حقیقت دست بر دست از ندامت ها زنید
آرزو دارید اگر فیض قبول سرمدی
در لباس فقر چون رایج در دل ها زنید

* * *

خوش نگاهان دل وحشت هوسم شاد کنید
خانه زان پیش که ویران شود آباد کنید
فال آرام خموشی زند از ناله سپند
سرمه آن لحظه توان گشت که فریاد کنید
جلوه دارید هوس در ره او گم گردید
در رخ خویش تماشای پریزاد کنید
هر چه پیداست ز تجرید به قالب زده اند
از جهان جسته جهان دگر ایجاد کنید
سقف و دیوار در آینه باشد تا چند
خانه ها با دل روشن شده بنیاد کنید
شوخی دختر رز میکده ها ویران کرد
میکشان دست سبو سیلی استاد کنید

* * *

مهجورم و یارم بکنار است ببینید
مهتاب به جوش و شب تار است ببینید
داغ جگر آتش زندم بعد فنا هم
این تیره شبم شمع مزار است ببینید
بر خود گل وحدت بود افزایش کثرت
آن یک عدد است اینکه هزار است ببینید
ذکر که بود شغل چمن صبح که تا چاشت
از شبنم گل سبحه شمار است ببینید
دل خون کندم جوش عرق بر ذقن او
این سیب پر از دانه نار است‌ببینید
خندان شده در گلشن وهم این گل رعنا
اینجا نه خزان و نه بهار است ببینید
بی خوی بد از خلق خوش ایمن نتوان بود
هرجا که گلی وا شده خار است ببینید
آهی که به لخت جگر از سینه بر آید
آن سرو قد لاله عذار است ببینید
این طفل سرشکم به نی هر مژه بیباک
در عرصه شوق که سوار است ببینید
ازکون و مکان چشم مپوشید چو رایج
اغیار کجا این همه یار است ببینید

* * *

دل آینه شوخی یار است ببینید
دارم شرری برق شکار است ببینید
از هم نفس کور سواد است سکوتم
طوطی چه کند آینه تار است ببینید
بی پستی آفت نبود رفعت منصب
این پایه عالی سر دار است ببینید
از ترک امل دهر رخ آورد به سویم
بیکامی من کار گذار است ببینید
کفر است طپیدن به ادبگاه محبت
نبض شرر آنجا به قرار است ببینید
سر تا قدمم نسخه راز است بخوانید
موها به تنم خط غبار است ببینید
از آهن و خارا رودم پای به گل آه
بردوش من از عشق چه بار است ببینید
از نشاه مگویید که در انجمن دهر
بی دور می و جام خمار است ببینید
ای لاله رخان از دل چاکم مگریزید
باغ است بیایید، بهار است ببینید
عمر گذران است بهار چمن دهر
این سنبل و گل لیل و نهار است ببینید
از وسعت مشرب شده صحرا ذل رایج
این قطره که دریا به کنار است ببینید

* * *

آن شفا جلوه پی قتل من از دور دوید
عیسیی تیغ بکف بر سر رنجور دوید
هر نفس داغی و آهی ز محبت سویم
تازه پیکیست که بر سر زده منشور دوید
بیشتر بر دل افسرده زند پرتو حسن
همچو خون برق تجلی به رگ طور دوید
مژده ای زخمی شمشیر غم عشق که مرگ
از کفن سوی تو با مرهم کافور دوید
ناتوان چشمی از انداز نگه صبح گهی
در رگ و ریشه من چون می پر زور دوید
ای که ماری شده ای بهر ضعیفان چه کنی
در لحد بر تو چو خواهد سپه مور دوید
یک نمکدان شده سرتا سر نخجیر گهش
تا درو صید کدامین دل پر شور دوید
رایج این شهرتم از میر جمال الدین است
سخن من به جهان از ره لاهور دوید

* * *

عشق از نسبت عشق این همه گل گل روید
برگ این غنچه زبال و پر بلبل روید
بی طپیدن نبود خرمی دل در عشق
این زمینی است که کشتش به تزلزل روید
حاصل او ز امل غیر پریشانی نیست
هرچه کارند درین مزرعه سنبل روید

رفعت پایه دنیاست به پستی توام — زین ترقی همه چون بید تنزل روید
نیست جز سبزه خوابیده افتاده فقر — کاسمانی ز زمین بهر تجمل روید
چشم سرسبزی از افلاک به تجرید مدار — دانه ای را که نکشتی به تغافل روید
سوخت گر کشت امید تو ز خشکی رایج — به رکاب کرم راکب دلدل روید

* * *

غم درین باغ طرب را ز قفا می روید — گل ز شبنم همه تن آبله ها می روید
کسب سامان طلب سعی طلب می خواهد — بی خبر دست دعا هم به دعا می روید
زحمت ناله مده ای لب و ای دیده مگری — درد تخمیست که بی آب و هوا می روید
کاروانیست بهار چمن دهر روان — هر طرف غنچه به گل بانگ درا می روید

* * *

زخار فقر گل امتیاز می روید — چه مفلسی است کزو برگ و ساز می روید
به یمن پیر مغان خضر چشمه خم می — ز خاک میکده عمر دراز می روید
شکوفه اش بود از غمزه و ثمر ز ادا — نهال سایه کزان سرو ناز می روید
چسان ز صید گهی جان برد تذرو دلم — که در هوا گل چنگال باز می روید
به عشق خرمی درد رایج آسان نیست — نهال ناله ز اشک نیاز می روید

* * *

از رفتن تو گل از شاخ جاده می روید — ز دیدنت همه سو جام باده می روید
بهار جلوه بی رنگیم تماشا کن — درین چمن پر طاوس ساده می روید
غبار راه سواری چمن طراز من است — که گل از شوق رکابش پیاده می روید
جدا ز گرد غم عشق خرمی مطلب — که دانه ای به زمین اوفتاده می روید
سگ جناب توام کم نیئم ز قمری سرو — چو طاق از گلوی من قلاده می روید
رسا شد از سخنانت طبیعتم رایج — درین زمین چقدرها افاده می روید

* * *

ذ

تا کی به رقم هرزه خراشیدن کاغذ
کردم ز کف خامه رها دامن کاغذ

هر معنی رنگین گل و هر صفحه سمن زار
بشکفته خوش از شعر ترم گلشن کاغذ

شعرم همه بیت است بر اوراق زبان ها
دیوان نشمارم بهم آوردن کاغذ

برگیر به عزت دل صد پاره ام از خاک
ای شوخ ثوابست ز ره چیدن کاغذ

از سوز محبت شده پر بسکه کلامم
رایج ز نقط داغ نهم بر تن کاغذ

* * *

چو ابر عجب نیست خروشیدن کاغذ
جان کرده سخن های ترم در تن کاغذ

از صرصر بیقدری خویش است به دیوان
هر مصرع من شمع ته دامن کاغذ

از تیر سطور سخن و صفحه به چشمم
پر سرو و سمن زار بود گلشن کاغذ

زین قوم سخن نارس اگر ظلم ندیده ست
چون کسوت شعر آمده پیراهن کاغذ

با یار یکی کرد مرا صنعت وصال
شد صفحه چسپانده ز پیوستن کاغذ

دیوان کلامم شدن این رتبه باو داد
کاسباب عروسی است گل و سوسن کاغذ

رایج به فنا هم نگذارد رقم شعر
کلک تو چه دستی زده در دامن کاغذ

* * *

ای تندی عتاب تو مانند جان لذیذ
دشنام تو چو بوسه شیرین لبان لذیذ

بوسم لبش چو در دلم آید هوس به عشق
باید یقین طعام پی میهمان لذیذ

در حیرتست بوسه فروکش کجا کند
ای پای تو به فرق تو همچون دهان لذیذ

عزت درین زمانه به فقر و قناعت است
از آبرو مگو که ترا گشته نان لذیذ

گیرد به عهد ما ز هوا گربه و سگش
هر نعمتی که می رسد از آسمان لذیذ

ما و حلاوت نعم خلد نیستی
در کام خضر زندگی جاودان لذیذ

رایج چو پسته فارغم از نعمت جهان
تا لقمه زبان بودم در دهان لذیذ

* * *

ر

بی رخت سیر چمن خاطر تنگ آرد بار
خنده می چو ظرافت گل جنگ آرد بار

رخ ز درد قدح فقر بر افروز چو گل
بگذر از خرقه صد پاره که رنگ آرد بار

چیست ناز این همه بر شهرت دولت غافل
نام نخلیست که آخر همه ننگ آرد بار

با حذر باش ز عاشق به گداز غم دل
قلزم پر خطراست اینکه نهنگ آرد بار

سبزی بخت کجا ذوق غم عشق کجا
طربش خنده بی معنی بنگ آرد بار

کو امان چرخ حصاریست که بر خلق سحر
از کواکب همه باران تفنگ آرد بار

شاخسار چمن دهر چو رایج دیدم
همه چون شاخ کمان زخم خدنگ آرد بار

* * *

گشته ام از خاکساری بسکه سرتاپا غبار
گر بری نامم رسد تا دیده از صهبا غبار

رتبه افتاده راهش به چشم کم مبین
مانده در جولان بجا زان شوخ بی پروا غبار

خاکدان دهر از وحدت بود یک باغ و بس
نکهت گل می شود چون سرکشد آنجا غبار

بی گداز عشق ننشیند صد آبش گر زنند
از خطش پیشم به طوفانی که شد پیدا غبار

دوستان را می کند آزرده از هم حرف و بس
بادش انگیزد یقین گل می کند هر جا غبار

دل کدورت می کشد کسب صفاها می کند
شد به چشم آینه چون سرمه نور افزا غبار

کلفت آباد است سر تا پا جهان رایج ببین
گردبادی ساخت هرگرداب این دریا غبار

* * *

جسم تو خیمه ایست ز رگ ها طناب دار
دل لیلی و نفس به رخش زلف تاب دار

تا چند هرزه تار تعلق تنی به دهر
چون عنکبوت شد لب حرصت لعاب دار

حیرت به شوخی تو چه سازد که از طپش
پیش رخ تو آینه گردد حباب دار

تسخیر ملک دل به درشتی نمی شود
باید ز خوی نرم به کف تیغ آب دار

سلطان فقر ز [اطعمه] [1] خوان او مپرس
رایج خداست از کرم اینجا رکاب دار

* * *

۱ - در اصل = اطمعه

دل تنگم به یکی جلوه ز خویشش بردار
عقده مشکل خود گشته ز پیشش بردار

در ضعیفی به زمین زن غم کونین که گفت
کین دو من بار به دوش دل ریشش بردار

رزق چون آب ز غربال فلک می ریزد
دل ز فکر کم و اندیشه بیشش بردار

صافی شست ببین ای نگه نرگس یار
مژه آنجا که زند تیر تو کیشش بردار

رایج این خاطر صافت به چه کار آید باز
دل مقابل نه و آیینه ز پیشش بردار

* * *

آشیان گم میکند مرغی که نو شد بال دار
پا زحد بیرون نهد چون سفله گردد بال* دار

حسن شوخی کز تماشا می کنی پر درد باش
می شود رخسار دل از داغ الفت خال دار

بعد مردن هم تب عشقت در اعضای من است
کرده این آتش لب گور مرا تبخال دار

جلوه ها کردم تماشا در خرابی های دل
تا شکست آیینه ام هر پاره شد تمثال دار

چون بنالد ناله هر ساعت که در شهر دلم
شد ز شان درد رایج عشق او گریال دار

* * *

از تیغ ناله ام جگرش باخت روزگار
پیشم ز آسمان سپر انداخت روزگار

در دست گرز شش پره از شش جهت گرفت
وز چار سو دو اسپه به ما تاخت روزگار

از ماست تخته فلک و مهره نجوم
مارا عبث چو داد ز کف باخت روزگار

در قهر و لطف سفله مبادا کسی اسیر
مارا گهی بسوخت و گهی ساخت روزگار

رایج ز سرد مهری معشوق شکوه چند
بس کن کز آه گرم تو بگداخت روزگار

* * *

از صدر و آستان به درم کرد روزگار
در فقر عالم دگرم کرد روزگار

بر چهره زخم می خورم از بهر حفظ خلق
در پیش تیغ کین سپرم کرد روزگار

از صاف طینتان ز گداز الم مپرس
آیینه بسوده ام گهرم کرد روزگار

آسان نکشته ام خم رنگ لباس شعر
خون ها ز غصه در جگرم کرد روزگار

شیرین لبی به پریم از کف ربود دل
شادم که شیر با شکرم کرد روزگار

چون نخل پر ثمر که زسنگش گریز نیست
وقف حوادث از هنرم کرد روزگار

---

* مال

بارد به طبع نازکم از شش جهت شکست رایج دکان شیشه گرم کرد روزگار

* * *

وقت عیش و موسم پیمانه ای دارد بهار جلوه گاه صحبت جانانه ای دارد بهار
خنده گل بر نمی تابم ز شور عندلیب دور چشم بد عجب دیوانه ای دارد بهار
ساغری از مشرب سودا به سرکش در چمن زیر دامان هوا میخانه ای دارد بهار
برگ برگ لاله چشمک می زند بر دور جام می بده می جلوه مستانه ای دارد بهار
نیست یکدم چهره ات فارغ زگلریزان رنگ در غم آباد تو رایج خانه ای دارد بهار

* * *

می بده ساقی چمن را در کنار آمد بهار لاله و گل جوش زد دیگر بهار آمد بهار
برگ برگ گل چو رخساریست از می تابناک کشت رنگی عشرت و بر روی کار آمد بهار
تا گل روی ترا بیند ز شبنم در چمن جمله تن از شوق چشم اشکبار آمد بهار
گل ز طوفان شکفتن می شودپامال رنگ از هجوم شوخی خود سنگسار آمد بهار
فیض می بارد ز ابر تیره در صحن چمن می بده می بعد بسیار انتظار آمد بهار
عیش جویان مطرب ومعشوق ومی‌سامان کنید خاست زو طوفان رنگ و بو غبار آمد بهار
در چمن رو گر دلت می خواهد آن دیدار را کز صفای برگ گل آیینه دار آمد بهار
جلوه حسن خدایی از کجا گل از کجا پیش رنگ عارض او شرمسار آمد بهار
خار هم گل مینماید در نظر از مستیش در چمن خاص از برای باده خوار آمد بهار
از تماشا شد خم نرگس کمند گردنم چوَن روم بیرون ز گلشن دل شکار آمد بهار
چون خط نو سبزه رایج جلوه در چشمم کند دلبر رعنا و شوخ گلعذار آمد بهار

* * *

ای ترا از هم عتاب و لطف شیرین کارتر حرف و دشنامت ز یکدیگر شکر انبار تر
گر کجی و راستی ز ارباب دنیا آفت است این کمان و ناوکت از یکدگر خونخوارتر
آن گران تمکین که گشت از اشتیاق کشتنم تیغ او از تیغ کهسار است لنگردارتر
از کجی های فلک عارف نمی رنجد دلش هر قدر صیقل فزون آیینه بی زنگارتر

آن گل عارض که بود از رنگ و بو باغ بهشت رایج از خط می شود در هر نفس پرخارتر

* * *

ای ابرویت ز تیغ قضا فتنه خیزتر وز چرخ چشم شوخ تو غالب ستیزتر
ویرانه نیاز بنا کرده مصر ناز یعقوب پیش ماست ز یوسف عزیزتر
تیغی که نیست پیشم ازو رم کن ای عَدو دارد دمی ز خنجر الماس تیزتر
جهل است علم بی غمی از فکر نیک و بد اینجا جنون ز عقل بود با تمیزتر
گر تار عنکبوت بود کاهش غمش گریان اوست از رگ ابر اشک ریزتر
رایج ز بیم غمزه آن ترک جنگجو رنگم ز نکهت است ز میدان گریزتر

* * *

مگو از آشنایم غربت پرواز ازان خوشتر مپرس از خار خارش چنگل شهباز ازان خوشتر
خموشی شور محشر می زند در گوشم از سودا نفس دزدیدنی دارم هزار آواز ازان خوشتر
دل زاهد به عزلت چار سو شد از تمناها به جسمش آنچه تجریداست برگ وساز ازان خوشتر
ز سختی ره حق خون خود را می خورد منعم نیازی کز تکبر پیشه آید ناز ازان خوشتر
نفس در ضعف هم بی شعله آهی نزد رایج چه پیراست این عزیزان طفل آتشباز ازان [خوشتر]

* * *

در دوستی دو رنگی دل هاست بیشتر چیدم درین چمن گل رعناست بیشتر
فیض هماست گمشدگی ز اهل روزگار دولت کنون به سایه عنقاست بیشتر
پر پاره های بوقلمون خرقه فقر نیست وارسته صید دام من و ماست بیشتر

* * *

تجلی می کند از پیریم آن دلربا آخر طلوع صبح دارد آفتابی در قفا آخر
فشرد آنکس که پای ناکسی در کنج گمنامی کند نسبت درست از بی نشانی با خدا آخر
مپرس از دستبرد ناله با جان سختی صبرم که شد این کوه تمکین سربه سر چرخ صدا آخر
به صد دست دعایم اول از حق خواستی چون گل ازین بلبل رمیدی چون صبا ای بیوفا آخر
به کنج فقر اگر نیرنگ نفسم اینچنین باشد شود بر پهلویم طاوس نقش بوریا آخر

زوال جسم روح پاک را آفت نمی باشد چه نقصان مشت خاکی رفت برباد فنا آخر
نهان مپسند دیگر جلوه حسن تجرد را رها کن یوسفت رایج ز زندان قبا آخر

* * *

فقر با شاهیم از ناز طرف کرد آخر پستی مرتبه ام اوج شرف کردآخر
دل بیتاب که و سینه صد چاک کدام طفلی ازین مرغ و قفس پاک تلف کرد آخر
یا رب ای گوهر یکتا به کجایی که دوکون تهی از شوق تو قالب چو صدف کرد آخر
با قد خم شده نازم جگر دل در عشق کین کمان پیش خدنگ تو هدف کرد آخر
صبح پیری ندمیده ست ز رویم کز عشق جوش زد قلزم تمکینم و کف کرد آخر
شکرها دارم از افتادگی خود رایج که مرا خاک در شاه نجف کرد آخر

* * *

عجز فقرم به غنای تو مثل کرد آخر همت این ذره به خورشید بدل کرد آخر
نیش های غم عشقم چه حلاوت که نداد این مشبک شدنم شان عسل کرد آخر
با تو پا داری صبر دل عاشق چه کنند مهر روی تو چو یخ آینه حل کرد آخر
لخت[1] های دل صافم ز تحیر بهم اند حسن شوخ آینه ها پیش تو تل کرد آخر

* * *

از گریه سفیدم مژه چون شیر شد آخر هر طفل سر شکم ز غمت پیر شد آخر
دیوانگی روز فزون بین که به پایم صحرا همه یک حلقه زنجیر شد آخر
در جلوه آن شمع گل اندام ز حیرت پروانه من بلبل تصویر شد آخر
هر آه دو بالا که کشیدم ز ته دل چون مطلع برجسته جهانگیر شد آخر
گفتم که به خط دست کشد یار ز قتلم آیینه پر از جوهر شمشیرشد آخر
ضبط طپشم گشت ز صبر آینه وصل آهی که نکردم همه تاثیر شد آخر
عمریست که رحمت بکنارم[1] نکشیده ست رایج به گناه از تو چه تقصیر شد آخر

* * *

---

۱ - خوشگو ، مخزن = بکنارت

راه طلب از عجز رسا می شود آخر
این دشت به یک لغزش پا می شود آخر
امید نفس تا طرب وصل توام نیست
تا بشکفد این باغ صبا می شود آخر
آه از خط سبز تو کزین زهر هلاهل
عمر نگه گرم و ادا می شودآخر
منعم نفس سرد کش امروز که فرداست
هنگامه گرم من و ما می شود آخر

* * *

دنیا به الم راحت جان می شود آخر
این زال زلیخاست جوان می شود آخر
کج طبع به آفت بودش پیشه همان ظلم
چون شاخ غزالی که کمان می شود آخر
با کشتی می چیست غم زاهد مرتاض
سر زد چو مه نو رمضان می شود آخر
ز آشفتگی عشق تلف شد دل چاکم
چون شانه که در زلف بتان می شود آخر
نزدیک شد انجم ز رخ چرخ بریزد
کاغذ چو کهن گشت فشان می شود آخر
شد بسکه مهیای ستم ماند ز بیداد
تیغش پی قتلم به فسان می شود آخر
تن ارزش روح است چو حق مشتری اوست
بفروش متاعت که دکان می شود آخر

* * *

باختم صبر دل و جیب دریدم آخر
این گلی بود که از باغ تو چیدم آخر
شد سبکروحیم از عشق تو جان سختی ها
سبزه بودم به ته سنگ دمیدم آخر
جلوه حسن به نومیدی عشق آمد و بس
یوسف از دیده یعقوب خریدم آخر
نتوانست نگهداشت مرا کسوت فقر
در نمد همچو می ناب چکیدم آخر
عشق هم فال غروری زند از عجز گهی
دامن از ناز ز دست تو کشیدم آخر

* * *

تمنای لقا داری به وحدت زین گمان بگذر
دویی راهت زد از درد طلب ز اشک و فغان بگذر
به قدر شورش داغ است اوج رتبه عاشق
گداز درد چون آبت کند از آسمان بگذر
بخود آتش زن اول گرمی بازار اگر خواهی
ز اوج رزق آسان نیست زاهد از دکان [بگذر]
نفس نتوان به آسایش کشیدن بی لب تیغی
گر این یکدم دهد دستت ز عمر جاویدان بگذر
به بام همت عالی بر آ از پستی فطرت
کجا عزت، چه بیقدری ز صدر و آستان بگذر

کنون معذوری ای منعم به چشمت کوه کاهی شد
ز بس بر اوج دولت رفته ای از دوستان بگذر
چه شد گر از ریاضت کاستی نان بایدت رایج
به جنگ نفس کافر زین سپر همچون سنان بگذر

* * *

سرو نازش چون خرامان می نماید در نظر
طوق قمری چشم حیران می نماید در نظر
زخم کاری خورده شمشیر ناز دوست را
گل ز خندیدن نمکدان می نماید در نظر
تا کجا آن شوخ رنگ جلوه خواهد ریختن
کعبه و بتخانه ویران می نماید در نظر
دل که ناهموار شد باید به معشوقش سپرد
پیچ و تاب زلف سوهان می نماید در نظر
در وصال سرد مهری های او لرزم [۱] به خویش
آتش می کو زمستان می نماید در نظر
رایج از بس شوخ و شنگ افتاده آن چشم سیاه
حلقه مشکین غزالان می نماید در نظر

* * *

باشد به لامکان ز بلندی مقام فقر
افلاک هفت زینه بود سوی بام فقر
عمریست در کمینگه جمعیت دلم
افگنده ام ز خرقه صد پاره دام فقر
هیچ آفتم ز گردش ایام و چرخ نیست
آسوده ام به گوشه دارالسلام فقر
رفتن به راه حق دگر و گفتگو دگر
غافل ز کسب فقر نباشی بنام فقر
رایج ز فرق تا به قدم نشاه غناست
ساقی کوثرش ز کرم داده جام فقر

* * *

نیست هرگز غیر بی برگی سرو سامان فقر
دست کوته می رسد بر گوشه دامان فقر
عزلتی و خاطر جمعی اگر افتد به دست
صد هزاران گنج سلطانی بلا گردان فقر
سیر را با نعمت الوان درویشی چه کار
نیست تاب فاقه ات غافل مپرس از خوان فقر
تا نیابی گوهر مطلب ز عزلت بر میا
این بود غواصی دریای بی پایان فقر
گرچه خود را از سبک قدری نسنجد با شرر
کوه تمکین شهان سنگیست در میزان فقر
پای تا سر معنی ترک تمنایم که هست
بخیه ها بر خرقه ام شیرازه دیوان فقر

---

۱ - در اصل = از ره ، در حاشیه = لرزم

عشـعوه دنیـا کـمینت کـرده رایـج هـوشدار　　حرص شیطان است و باشد دشمن ایمان فقر

* * *

پستی فـقر است رفـعت دستگـاهی هـای فـقر　　جز شکست خـود نباشد کـج کـلاهی هـای فـقر
شـهر وحـدت چـون بنـا کـردند در دشت ازل　　شـد سـوادش در دو عـالم رو سیـاهی هـای فـقر
خـرقه پوشـان مـحبت را مگـو بـی طـاعت انـد　　ره بـه قربـان سـر گـم کـرده راهـی هـای فـقر
خـرمن جـمعیتم بـرق پریشـانی نسـوخت　　حـرز جـانم گشت رایـج بـی پنـاهی هـای فـقر

* * *

جـان از تـو در عـدم طـپش دل شـود دگـر　　قربـانی از نگـاه تـو بسـمل شـود دگـر
ذوق لقـا دوئیست یکـی شـد چـو کس بـه یـار　　بـهر نظـاره بـا کـه مقـابل شـود دگـر
وا پـرس نـیست از ستمش روز بـاز خـواست　　حشـرش ازان کـنند کـه قـاتل شـود دگـر

* * *

دل از عشـقم بـلند و پست دنیـا زد بـه یکـدیگر　　تماشا کن که مجنون کوه و صحرا زد به یکدیگر
ز داغ و آه رفـته ست آن طـرف کـیفیت عشـقم　　کـه زور بـاده مـن جـام و مینـا زد بـه یکـدیگر
رها چون کرد چشمم دامـن آه جـلوه از چـنگش　　صف مژگان کف افسوس شـد تـا زد بـه یکـدیگر
غـرور تـرک کـونین است رهـزن طـایر دل را　　دو بال است اینکه بر اوج من و ما زد به یکدیگر
چـو طـفل نو شنـاور آب کـم از کـثرت شـوخی　　مثـالش خـانه آیـینه رسـوا زد بـه یکـدیگر
چو بنیادی که می سازد تـزلزل زیـر و بـالایش　　مـرا بیتـابی دل جـمله اعضـا زد بـه یکـدیگر
ظفر در جنگ نفس آمـد سپر انـداختن رایـج　　شکست مـن سپـاه آرزوهـا زد بـه یکـدیگر

* * *

از طـریق عشـق دوری ای هـوس آمـاده دور　　آه جـان سـوزی بکش از دل مـرو از جـاده دور
لاله زار سـرخسـروی هـا تمـاشا کـرده ام　　بـاد یـارب سـنگ آفت از سـبوی بـاده دور
، گذشتی از دو عالم [طی کن] [1] از راهش دوگام　　قـطره زن کـان مـنزل بـی مـا و مـن افتـاده دور

---

۱ - تصحیح قیاسی

مومنی در بت پرستی چون شود نزدیک او
برهمن را کرده از دیر آن فرنگی زاده دور
می دود رایج به صد بند تعلق سوی دوست
چشم بد یارب ازین زندانی آزاده دور

* * *

پابند خموشیست زبانم ز تحیر
شد حلقه زنجیر دهانم ز تحیر
بر شوخی حسنت چو هلالی که شود بدر
شد آینه چشم نگرانم ز تحیر
من آینه و موی به مویم همه جوهر
شد جامه تن آینه دانم ز تحیر
آیینه تمیز دل و دلدار ندارد
من جلوه گه از جلوه ندانم ز تحیر
بر لوح زبان پیش تو چون در سخن آیم
مرقوم شود جمله بیانم ز تحیر
کثرت همه یک جلوه یکتایی یاراست
شد خانه آیینه جهانم ز تحیر
محو توام و ایمنم از مرگ چو رایج
باقی شده عمر گذرانم ز تحیر

* * *

خون شد دلم از بی غمی ای داغ خبر گیر
ای کاوش ناخن چه شدت راه جگر گیر
رسوایی عاشق به جنون گلشن فیض است
هرگه که شود جیب تو صد پاره سحر گیر
بی خضر طپش راه عدم طی نتوان کرد
بالی بفشان از خود و پرواز شرر گیر
عجز است به راه طلب اسباب جهانت
چون آبله شد پای تو دامان گهر گیر
بر وضع جهان چند خوری تاب و بسوزی
آتش شدی اکنون به همین غمکده در گیر
در کسب صفا تا نخوری ناوک آفت
چون آینه اول به کف خویش سپر گیر
تزیین دل روشن از اقبال ضعیفی است
این آینه از باختن رنگ به زر گیر
ای دست تهی گشته ز خود وقت رسائیست
جرات کن و چون بهله یک آن موی کمر گیر
رایج بود افتادگیت منزل مقصود
تا لغزش پا گر برسی مفت سفر گیر

* * *

ساغر زده چون بگذرد از گلشن تصویر
از عکس رخش لاله شود سوسن تصویر
از حسرت آغوش تو در خوابگه ناز
چون اشک چکد تکمه ز پیراهن تصویر
حیرت زده عشق بخود نیست گناهش
باشد ز مصور تری دامن تصویر

بـا اهـل رعـونت چـه کـند سـوز محبت	تب را اثـری نـیست یـقین در بـن تـصویر
بـا دلبـر شـوخ آمـده رایـج مـزه وصـل	کس دست نیـاویخته در گـردن تـصویر

ز

ای در شـراب خـانه انـدیشه مست نـاز	از سـاغر تـو چشـم بتـان مـی پـرست نـاز
چـون آن جـوان کـه بگـذرد از پیر در کمـال	مژگـان بـر ابـروی تـو زنـدپشت دست نـاز
سـنگین دلان بتـان هـدف کـاغذین اوست	تـیری کـه شـوخی تـو گشـاید ز شست نـاز
صـد مـلک دل بـه نـیم نگـه فـتح کـرده ای	یـارب سپـاه خـط مدهـادت شکست نـاز
گـاهی بهـار شـوخی حسـن ایـنقدر نـبود	هـر خـار گـلشن تـو بـود رنگ بست نـاز

* * *

ای بـه سودای رخت عشق و هـوس در پـرواز	از تـو پـروانـه پـر افشـان و مگس در پـرواز
کـلفت از گـرد سـفر نـیست سبکروحـان را	آشیـان زیـر قـدم داشت نـفس در پـرواز
جـان و تـن هـر دو ز شـوق تـوخراب سفرانـد	بـه هـوای تـو بـود مـرغ و قـفس در پـرواز

* * *

جـز زوال تـن نـبینی سـجده اهـل نیـاز	بـاشد اینجـا از شکست استخوان بـانگ نماز
امـتداد سـایه هـا در آخـر روز است و بس	لازم پـیر کـهن سـال است امـید دراز
دانـه بـهر مـردم دنیـا ز آدم خـوشتر است	پـیش‌ایـن‌موران‌سلیمـان‌نیست‌غیرازحـرص و آز
سخت نـزدیکیست راه عشق لیکـن چـون شـرر	از پـی یک گـام بـاید گشـتن اینجـا بـرق تـاز
عـاشقم عـاشق کـلامم سـربه سـر درد دلست	رایج از هر مـصرع مـن مـی چکـد سـوز و گـداز

* * *

گر به عشق ار بـه هـوس بـال فشـانم شب و روز	ایـنقدر بـهر چـه کس بـال فشـانم شب و روز
سـعی شـوق تـوام از دل بـه تـعلق نـرود	در هـوایت بـه قـفس بـال فشـانم شب و روز
نـیم آسـوده اگـر خـفته اگـر بـیدارم	مـرغ شـوقم چـو نـفس بـال فشـانم شب و روز

* * *

آن شوخ که دارد بکف آیینه شب و روز — چون با دل صافم بودش کینه شب و روز
گر پیشه کنی بندگی ساقی کوثر — باشی تو و جام می دیرینه شبه و روز
در بزم جهان صاف طرب کس نکشیده ست — اینجا گذرد یک شب آدینه شب و روز
چون لشکر شاهی ز ره کوه به صحرا — غم های تو آمد به دل از سینه شب و روز
زاهد ز دل خون شده نافه نداری — در بر چه کنی خرقه پشمینه شب و روز
جمعیت دل بس بودت رایج ازین دهر — دارد به بغل فقر تو گنجینه شب و روز

* * *

خاک گشتم و طلب بر سرکار است هنوز — محو دامان تو این مشت غبار است هنوز
سرخوش آمد بکنارم شب و گلگل شد و رفت — خار خارم همه طوفان بهار است هنوز
به تغافل زدلم چون گذری میدانم — دام زلف تو گرفتار شکار است هنوز
گر چه ناکام شد از خط سیه رخسارت — به نگه چشم خوشت کار گذار است هنوز
نشود نشاه توحید و عروجش زایل — سر منصور همان بر سر دار است هنوز
مردم و داغ غم عشق نرفت از جگرم — بر سرم روز سیه شمع مزار است هنوز
گر چه خط گشت غبار نظر اما رایج — بررخت از دل صاف آینه دار است هنوز

* * *

فصل گل رفت و جنون ها می کنم سامان هنوز — می کشد شوق گریبان چاکیم دامان هنوز
ریخت رنگ جلوه یک شب زحسن شوخ و رفت — حلقه بزم است همچون دیده حیران هنوز
گرچه عمری شد ز خط رخسار او کافر شده ست — بوسه بر لعل لبش می آورد ایمان هنوز
پیر گردیدم ولی بیتابی عشقت مرا — می زند از قامت خم تیغ ها بر جان هنوز
حسن تعلیم رعونت داده است آن شوخ را — می خورد لعل لبش از سرخی خود پان هنوز
عالمی طالع شد از صبح وطن چون آفتاب — من همان شام غمم رایج به هندوستان هنوز

* * *

س

جلوه یار از دل صد پاره ام یاب است و بس
این کتان را خوب اگر بینند مهتاب است و بس
اهل عشرت می شوند آخر غریق بحر غم
میکشان را دور جام باده گرداب است و بس
یاسمین پیکر گلی دارم که در گلزار حسن
صبح ازو بر آتش خورشید سیماب است و بس
خود سزاوار پرستش می شود ایزد پرست
هر که بهر سجده خم گردید محراب است و بس
گشته ساقی هر طرف کیفیت حسن ازل
خاکدان دهر یکسر عالم آب است و بس
دشمنی برگ گلی بر من نزد از بیم فقر
زخم صد خارم به دل رایج ز احباب است و بس

* * *

مصراع وحدتش غزل کثرت [است] و بس
این شور انجمن همه آن خلوت است و بس
بنشین به گوشه ای که در آشوب گاه دهر
در هر طرف که روی نهی آفت است و بس
بزمی ندیده ام که درو غم نبرده راه
گر عشرتیست با شعرا صحبت است و بس
این دشت را سواد مگر دشت آهو است
هر جاده اش نگاه پر از وحشت است و بس
آرام عالم اند ضعیفان ز اتفاق
از خواب جفت شد چو مژه راحت است و بس
از دولت گدا و ز فقر غنی دریغ
در هر چه بنگری به جهان عبرت است و بس
رایج ز دستبرد الم های روزگار
ایمن شدن اگر طلب غفلت است و بس

با روح نفس در ره حق یاور است و بس
اسپ از پی سواری عیسی خر است و بس
جز عجز نیست رفعت قدر اهل درد را
پرواز مرغ رنگ شکست پر است و بس
خوبان ز دست یکدگرش می برند آه
در ملک طالع آینه اسکندر است و بس
کلفت رسد به مردم گردن فراز بیش
ایجاد درد خاص برای سر است و بس
فردی ندیدم از رقم وحدتش تهی
عالم تمام این همه یک دفتر است و بس
از چشم تر به عشق چها سیر می کنم
جای بهشت در نظرم کوثر است و بس
یک لحظه جور قاتل اگر نیست مرده ام
رایج حیات من ز دم خنجر است و بس

* * *

از من دو گام تا به کسی مانده است و بس
ای درد عشق ناله رسی مانده است و بس
ای باغ بر بهار چه نازی نسیم نیست
از لاله و گلت نفسی مانده است و بس
جز چاک های درد اثری نیست از دلم
از عندلیب من قفسی مانده است و بس
قرب تو می دهد دل پر ناله ام بیاد
مجنون ز محملش جرسی مانده است و بس
از اژدهام خط ز شکر زار لعل یار
در هر طرف پر مگسی مانده است و بس
موی شرم ز کاهش اعضا به ضعف شیب
ز آن هفت بحر زار خسی مانده است و بس
رایج درین خطر کده کو عیش بی غمی
نی ساقی و نه می عسسی مانده است و بس

* * *

آنکه پیشش سجده آری در جبین تست و بس
آستان او نهان در آستین تست و بس
کسب کردی آگهی ها از خطر ایمن مباش
آفت ایام غافل در کمین تست و بس
گر به بزم قرب حق آگه شوی از پایه ات
عقل اول بی خبر آخر نشین تست و بس
خیز و جز افتادگی طرح نیاز تازه کن
خاکساری در طلب یک گل زمین تست و بس
چند خواهی علم تسخیر جهان از غیر جست
ای سلیمان اسم اعظم درنگین تست و بس

* * *

ماسوا سازی به عشق حق غم آهنگست و بس
وسعت آبادی دو عالم یک دل تنگست و بس
نیست بوی زان بهار جلوه و در حیرتم
هر طرف چشم افگنم گلبازی رنگست و بس

اهــل دولت از رعــونت خــرمی هــا مـی کـنند — این چمن رنگی که دارد جـمله نـیرنگست و بس
مــی زنـد تـیغ دو دم از عـجز و فـقر بـیکسی — در مصــاف مـا سپر انـداخـتن جـنگست و بس
از دل نــالان ســراغ لیــلی خــود مـی کـنم — آنچه در صـحرا فتـاد از نـاقه اش زنگست و بس
از هـــجوم نـــاله و پشت دو تـــا در پـیریم — روز و شب در بـزم الفت غـلغل چـنگست و بس
رایج از آوارگی چون سنگ کس را چـاره نـیست — دور گـیتی در کـف گـردون فـلاسنگست و بس

* * *

جـمع سـامان مسکـنم را گـرد اوهـامست و بس — خـانه ای دارم کـه مـانند نگـین نـامست و بس
سـاده لوحـی هـا خـط آزادی از بـیم بـلاست — مـرغ زیـرک هـر طـرف رو آورد دامست و بس
زادن و مـرگیست دنیـا فـرصت هستی مخواه — نیست روزی درمیان یا صبح یـا شـامست و بس
اهل کـیفیت بـه خـاموشی طـرب بـخش دل انـد — خـنده هـای مـی پرستـان از لب جـامست و بس
زر ره وارستگـــان فـــقر را هـــم مـــی زنـــد — بـهر صـید مـرغ دل شکـل درم دامست و بس
راحت جـان است خـاموشی دریـن آشوبگـاه — لب گشـــودن رخـــنه بنیـــاد آرامست و بس
کس نـدارد از فـلک بـر مدعـای خـویش دست — در جهـان رایـج زبـان امـروز برگـامست و بس

* * *

قـرب آن درگـاه مـخصوص کریمـانست و بس — جـاده راه حـق اینجـا مـد احسـانست و بس
جز به جان بازی مـیسر نـیست عـیش بـی غـمی — خـنده دنـدان نمـا زخـم شـهیدانست و [بس]
بـخیه از تـار شعـاعی گـر بـود مـرگ مـن است — زندگی چون صبحم از زخـم نمـایانست و [بس]

* * *

از کرم دل ها فراهـم کـن کـه مـال ایـنست و بس — زر مـدان دولت کـه دولت را زوال ایـنست و بس
صوفیـان عشـق پـاکـوبی نـمی دانـند چـیست — بسـمل بیتـابی دل شـو کـه حـال ایـنست و بس
ای سخنور از سیاهی هـای اخـتر شکـوه چـیست — بر رخ معنی علاجی نـیست خـال ایـنست و بس
نـاله بـرکش تـا بـلند آوازه گـردد درد دل — بایدت گـر طـبل شـهرت زد دوال ایـنست و بس
نـعمتی جـز پـرتو دیـدار از آن مـنعم مخواه — ای گـدا بـر آستـان او سـوال ایـنست و بس
تا کـبود از سـنگ شـد بـر سـینه نـاخن مـی زنـم — کـان سـپهر عـالم غـم را هـلال ایـنست و بس

بـهر طـرح بـاغ آسـایش مـقیم گـوشه بـاش می نشانی گـر نهـال اینجـا نهـال اینـست و بس
مـی کـند بـیخواست گـرد انـدیشه روزی ز دل بـر صفـا کـیش تـوکل خـاکمـال اینـست و بس
نـرمی رفتـار او چـون آب بـرد از جـا مـرا در بنـای صـبر سـیل اخـتلال اینـست و بس
در کـفت رایـج عـجب طـرز نـوی افتـاده است بـی تکـلف نـازکی هـای خیـال اینـست و بس

* * *

دولت تـیز کـه نـامت شـده نـنگ آمـد و بس نکهت از شجر فلک پیش تـو رنگ آمـد و [بس]
وسـعت مشـرب عـاشق بـه غـم یـار مپرس از ازل تـا ابـدش یک دل تـنگ آمـد و بس
بـی شکست دل نـازک طـرب عـاشق نیست قـلقل شـیشه دریـن بـزم تـرنگ آمـد و بس
ایـمن از گـردش ایـام نبـاشی زنهـار روز و شب عـنصر ایجـاد پـلنگ آمـد و بس
شـور سـودا بـودش آیـینه جـلوه یـار جای لیـلی سـوی مـجنون تـو سـنگ آمـد و بس
گـر دریـن بـحر سلامت طلبی خـاموشیست وا چو شد لب بـه سـخن کـام نـهنگ آمـد و بس
رایـج افـیون پـر مـعراج سـخن سـازان است زهر خـوش فکـری ایـن طـایفه بـنگ آمـد و بس

* * *

سـینه صـد چـاک ز حرمـان کسـی دارم وبس طـایری صـید نکـردم قـفسی دارم و بس
دل نـالان ز جـان گـذرانـم کـافیست مـن ازیـن قـافله شـوق جـرسی دارم و بس
بـر تـن زار خطرهـا بـودم ز آتش و آب گـرچـه ز اسبـاب جهـان نـم خسـی دارم و بس
شـور مـحشر دم مـوری بـود از افغـانم پـیش آن شـوخ طـنین مگسـی دارم و بس
بـرس ای گـل کـه نسـیم چـمن جـلوه شـود در نشـارت نـفسی بـاز پسـی دارم و بس
مـن و آن طـرز تغـافل هـوس لطـفم نـیست تـا تـو کـوشش نکـنی مـلتمسی دارم و بس
سـخن پـخته ز طـفلیست متـاعم رایـج زیـن گلستـان ثـمر پـیش رسـی دارم و بس

* * *

بـابخت نـیک و بـد دگـر از مـطلبم مـپرس مـن آسمـان هـمتم از کـوکبم مـپرس

[خال[1] است] بر رخش نمکی نور و ظلمتم — بی زلف[2] و روی یار ز روز و شبم مپرس
زین هست هر رهم چو نفس عین زندگیست — با مشرب وسیع دل از مذهبم مپرس
در بحر و بر نمی و غباری بجا نماند — آه از تری و خشکی چشم و لبم مپرس
جوش شرر زدن عرق صحت من است — دامن بزن بر آتشم و از تبم مپرس
شد نقطه مقابل خورشید ذره ام — در ناکسی ز منزلت منصبم مپرس
گردید خرج خدمت نکهت گلم تمام — رایج ز روح پروری قالبم مپرس

* * *

سیل آشوب غمم از طبع ناشادم ، مپرس — شور محشر گوش می گیرد ز فریادم مپرس
شورش دل بنگر از عشق جنون زادم ، مپرس — سیر کن مکتب ز سیلی های استادم مپرس
کو غزالی کز هجوم داغ طاوسش نکرد — از چراغان تغافل های صیادم مپرس
شیشه تا خارا قیامتگاه شوخی های اوست — از پریشان جلوه های آن پریزادم مپرس
چون‌نفس درخواب وبیداری‌سکون‌مرگ‌نیست — برکمر بستم سفر در راهش از زادم مپرس
دور گیتی سر به سر یک طوق قمری میشود — دیگر از طرز خرام سرو آزادم مپرس
خامه نقاش در اندیشه تصویر من — می شود مژگان تر از طبع ناشادم مپرس
باهزار اندوه قهقهه می زنم در کنج فقر — این بود غم خانه ام از عشرت آبادم مپرس
رایج از نقشم مصور رنگ ها بر خاک ریخت — ننگ دارد صفحه گیتی ز ایجادم مپرس

* * *

گوشه گیرم از بلند آوازگی کامم مپرس — گر نگین کردم نشان شهرت از نامم مپرس
بادل از خود تهی گردیده صیدش کرده ام — در کمینگاه طلب از حلقه دامم مپرس
حیرتم بی رخصت دیدار شد آیینه دار — در تماشاگاه او دیگر ز ابرامم مپرس
پخته کاری ها درین ره سخت دشوار است آه — سوختم برباد رفتم همچنان خامم مپرس
مستی من از شراب جور کیشی های اوست — می مکم دایم لب زخم از لب جامم مپرس

---

۱ - تصحیح قیاسی
۲ - در اصل = لفظ ، در حاشیه = زلف

از شکست رنگ رو صبح بهاران گشته ام دیدی آغاز غمم الفت ز انجامم مپرس
تلخی بادام دارد هرگره بر جبهه اش سرگرانی بین دگر از طرز دشنامم مپرس
سوختن هم هیچ در سودای او حاصل نداشت خود گدازی کرد شمع بزم اوهامم مپرس
چون حبابم از سبکروحی سر تعمیر نیست خانه ای دارم و لیکن از در و بامم مپرس
در گلستان تماشایش زبخت واژگون از سر و برگ نگه چو چشم بادامم مپرس
یکجو اسباب قناعت هم ندارم بر شکم نیست سنگی غیر سختی های ایامم مپرس
اضطراب و صبر در نیرنگی عشق است ننگ رایج از من رم مجو و ز ذوق آرامم مپرس

* * *

در فقر الحذر ز پریشانیم مپرس تیغ کشیده ایست ز عریانیم مپرس
کونین زیر پا دل تنگیست در برم از ملکت و نگین سلیمانیم مپرس
چشم سپیدم آینه صبح محشر است بسمل شوی ز حالت قربانیم مپرس
افسرده ام مبین همه داغ محبتم سنگیست پر شرر ز گرانجانیم مپرس
افگنده سیل وهم به کثرت ز وحدتم صد تخته شد زکشتی طوفانیم مپرس
سیراب گوهری ز محیط محبتم موج طپش ببین در غلطانیم مپرس
همت ثمر شگوفه نخل تجردم رایج ز برگ بی سر و سامانیم مپرس

* * *

آن را که دل خوش است ز ساغر زدن مپرس گل گل شکفته را ز هوای چمن مپرس
آن دفترم که می بردش باد فرد فرد آشفتگی ببین دگر احوال من مپرس
زد بر زمین ز عجز مرا چرخ و این صداست پستی شد اوج شهرت من در سخن مپرس
داغ دلست جلوه گه حسن شوخ یار این نافه بوکن و ز غزال ختن مپرس
گر غم دگر طرب به گداز آردت چو شمع از سوختن مگو و ز افروختن مپرس
[پیری][1] مرا به عالم تجرید زنده برد موی سفید شد به تن من کفن مپرس

۱ - تصحیح قیاسی

بیرون لب نفس سخنی می شود عزیز　　رایج به رتبه دشمن من شد وطن مپرس

* * *

زلخت های جگر در هجوم ناله مپرس　　ز تند باد تلف شد بهار لاله مپرس
غباری از دل صد پاره ام زناله نماند　　ورق ورق به هوا رفت ازان رساله [مپرس]
خبر دهد طپش داغم از دل بیتاب　　ببین به وحشت این نافه از غزاله مپرس
کنند لطفی و چون چرخ کهنه بر کردند　　ز سست مهری یاران دیر ساله مپرس
ز بهر باده کشان دور آفت است آخر　　به محفل طرب از گردش پیاله مپرس
سیاه خیمه لیلیست چون بر افشاند　　دلت چو شانه شود چاک ازان کلاله مپرس
ز وحدت است مهی در کنار من رایج　　که دور گیتی ازو محو شد چوهاله مپرس

* * *

در تماشای توام شد محو گشتن دسترس　　آتش وحدت زدم در خانه عشق و هوس
خرج کندن گشت از بیتابی دل سینه ام　　چون مه نو ناخنی از دست عشقم ماند و بس
خار خار عشق یوسف گشت در پیراهنم　　بر خیال کیستم وا کرده آغوش هوس
نوگلی دارم که چون در باغ گردد جلوه گر　　بلبل از بیتابی دل بیضه را سازد قفس
موج چون آسوده بر دریا نمی ماند غبار　　می شود آیینه رایج سینه از ضبط نفس

* * *

ای اسیران را ز شمع چهره ات گل در قفس　　محو تو پروانه در فانوس و بلبل در قفس
خاک شد مشت پرم وز ناز بربادش نداد　　کشت صیادم ز شمشیر تغافل در قفس
چند سعی رزق بیتابت کند زیر فلک　　می خورد این دانه را مرغ از تحمل در قفس
گو ببند این خانه صیاد آیین بهار　　مرغی آمد زاشک خونین صد چمن‌گل‌درقفس
جرأت جولانم آخر رفت در قید حیات　　می کند پرواز روز و شب تنزل در قفس
ناز سامان می کند صید محبت در نیاز　　بلبلم را برسر است از ناله کاکل در قفس
رایج از بس گریه جوشی ها گلوی بلبلم　　می کند چون شیشه پرباده غلغل در قفس

* * *

بر سینه داغ لاله عذاران مباد کس
پیوسته در خزان و بهاران مباد کس

آخر پرد چو سنگ فلاخن ز دور جام
هر بزم عیش باده گساران مباد کس

هجرش برون در کشد آه انتظار وصل
عشرت طراز صحبت یاران مباد کس

از عادت است سجده مردم نیاز نیست
در طاعت از نماز گذاران مباد کس

بزم حضور سبحه ذکرش چه احتیاج
با ماه از ستاره شماران مباد کس

منعم به بزم جاه نمی گنجد از غرور
یک تن به چشم خویش هزاران مباد کس

هر صیرفی که دیده ز دستم فگنده دور
رایج چو من ز هیچ عیاران مباد کس

* * *

دولت عشق ز ناموس نمی یابد کس
این غنا از کی و کاوس نمی یابد کس

دل خرم مطلب از چمن سبز فلک
جز گل شمع به فانوس نمی یابد کس

حرف موزون زلب هرزه سرایان سخن است
نغمه چنگ ونی از کوس نمی یابد کس

برگ برگش ز ندامت همه فرسوده بهم
زین چمن جز کف افسوس نمی یابد کس

به رعونت نتوان گشت غزل خوان هرگز
بلبل از بیضه طاوس نمی یابد کس

آتشین داغ دل بو الهوس از دود تهیست
دولت از کوکب منحوس نمی یابد کس

من درین فکر که تنگش ببر آرم رایج
وز درش اذن زمین بوس نمی یابد کس

* * *

زین چرخ و زمین چون طلبت کام کند کس
در کام نهنگ آه چه آرام کند کس

آن آهوی رم کرده چسان رام کند کس
از ناله مگر تیر ته دام کند کس

گو پای به دامن کش از آشفته دماغی
جمعیتی از طالع اگر وام کند کس

[در[1] روز] جوانی غم پیری و فنا چیست
صبحی که نخندید چرا شام کند کس

بی پستی عجزی ندهد دست بهم فقر
این کسب هوا نیست که بر بام کند کس

کامت ز جدل جوی که چون شانه به گیسو
خود عقده شود باز گر ابرام کند کس

---

۱ - تصحیح قیاسی

رایج گل خون جگر است این می و مطرب — غم را ز چه رو هرزه طرب نام کند کس

* * *

تا از دل و خون، ساغر و صهبا نکند کس — ساز طرب عشق مهیا نکند کس
در صحن حرم پا ننهد غیر مطهر — تا جان نشود در دل ما جا نکند کس
خالیست ز معنی غزل کثرت عالَم — تا مصرع وحدت ز خود املا نکند کس
بستم نظر و حسرت دیدار شکستم — حسنی است به چشمم که تماشا نکند کس
در زینت رخت آنکه بود بی هنر آمد — معنی طلب از صورت دیبا نکند کس
کو حسن سخن تا به رخ صفحه به صد تاب — هر مصرع خود زلف چلیپا نکند کس
از حسن ازل نیست نشانی به نگه هیچ — تا داغ طلب دیده بینا نکند کس
حرف است قدم سودگی راه محبت — تا عقده دل آبله پا نکند کس
هر جا دل جمعیت پریشان شود آخر — این نسخه چه حرف است مجزا نکند کس
تن جمله اگر کاست چه شد عشق بنالد — تا دل زغم یار سویدا نکند کس
رایج ز سر رشته جان عقده تن را — بی ناخن شمشیر کجی وا نکند کس

* * *

ز اندیشه سری تا به گریبان نکند کس — خود را صدف آن در پنهان نکند کس
بیدرد طلب را چه ضرور است حمایت — خاموش چراغی ته دامان نکند کس
حاجت نبود بزم طرب صاف دلان را — در خانه آیینه چراغان نکند کس
بر دفتر ایام نگاهی کن و بگذر — غافل رقم حادثه میزان نکند کس
منت تبر از خنجر زهر آب دم آمد — جان می دهدش گر بکس احسان نکند کس
با خاطر روشن چه بود زینت ظاهر — رایج ورق آیینه افشان نکند کس

* * *

قطع ره عشق تو برفتن نکند کس — این بادیه آخر به بریدن نکند کس
بیقدری غافل به ازین نیست دلیلش — کز مردن دل نوحه و شیون نکند کس
روشن نشود انجمن رتبه دولت — تا رشته شمع از رگ گردن نکند کس

بر تن نبرد خلعت دردش ز کرم عشق — تا جیب هوس خرج دریدن نکند کس*
از سردی هنگامه سخن خون شده رایج — آن به که نفس گرم بگفتن نکند کس

* * *

خفته آن بختی که بیدارش کند احسان کس — مرده به شمعی که می بالد ته دامان کس
مرد اگر بی نان جوانمردی بخود برد آبرو — این هما را چون مگس یارب مبر بر خوان کس
در کرم عجب مربی بر نمی تابد غرور — اهل همت را مکن یارب ز محتاجان کس
الفت احباب خصم مشرب وارستگی است — بهر پاسش چند خواهی بود در زندان کس
ز انتظار نان به تمکین ها کبابش می کنند — ز اشتها مرد آنکه شد زین اغنیا مهمان کس
چون زر قلب است لطف عاریت ز ابنای دهر — تیره گردد صفحه ات زیبش مده ز افشان کس
رایج از یکتایی خود مصرعی سنجیده ام — کز سخن سازان عالم نیست در میزان کس

* * *

به خوبان چشم آهو می شود گمنام ازان نرگس — گل خود می فتد در دیده بادام ازان نرگس
به زه صد تیر می بندد کمان چرخ ازان مژگان — هزاران فتنه دزدد گردش ایام ازان نرگس
غذای جان کنم زان نکهت باریک و می بالم — سحر گاهی چو یابم از نگاهی کام ازان نرگس
سرش گردد گر از مستی خسی در گردباد افتد — نگاهی هر که می گردد قدح آشام ازان نرگس
قدح در دست ساقی چشم قربانیست از حیرت — به هر محفل که می افتد به گردش جام ازان نرگس
به شیرین کاری جادوی مژگان های گویایش — نگاه لطف گردد تلخی دشنام ازان نرگس
شعور از بی خودی زایل نمی گردد مرا رایج — که هشیاری به مستی ها گرفتم وام ازان نرگس

ش

ز خلق رم مکن و هم درین کمند مباش — به شهر باش و لیکن به شهر بند مباش
ادب ز دست مده قتل گاه عشق است این — به خون ببند لب زخم هرزه خند مباش
غرور دولت عاشق شهادت آمد و بس — ز ناز جز ته شمشیر سر بلند مباش

به درد ساخته ای بوالهوس چه بیتابیست / در آتشی که نداری عبث سپند مباش
قد خمت دهد از ناخن بریده خبر / که پیر گشته ای اکنون به حرص بند مباش
جهان سپند شود تا در آتشت رایج / ز خلق هیچ کسی را پی گزند مباش

* * *

از جیب اگر بری نشوی بی هنر مباش / باری مسیح اگر نتوان گشت خرمباش
سیر شکوفه زار تجرد مده ز دست / گردون نهال اگر کندت با ثمر مباش
مپسند عقده ها ز حلاوت به کار خویش / بر کام تلخ صبر کن و نیشکر مباش
پست و بلند راه محبت بریدنیست / دردت کند چو زیر و زبر بی جگر مباش
ترسم که وصل لذت درد دلم برد / این جوش اشک آینه دار اثر مباش
سر کن همیشه با همه کس خنده رو ز خلق / محروم فیض گستری این سحر مباش
رایج تو شاه کشور فقری کناره گیر / از کثرت سپاه امل بی سپر مباش

* * *

ز اهل دولت گرنه ای خم در سلام کس مباش / صاحب کس چون نکردندت غلام کس مباش
ز اوج دولت رو سفیدی ها بود پا در رکاب / صبح شد در حسرت مهتاب بام کس مباش
استخوانی شو زجوع و چون هماکن قوت ازو / چون مگس ناخوانده حاضر بر طعام کس مباش
پیشوا تیر حوادث را نشانی می شود / در نماز از آفت ارترسی امام کس مباش
بعد آزادی دریغ آمد به مردم اختلاط / در پریدن همچو مرغ رنگ رام کس مباش
خس نه ای چون درته گرداب منت می روی / انجمن ساز طرب از دور جام کس مباش
شکر آن کز آتش عشقت شد آخر پخته فکر / همچو رایج خرده گیر حرف خام کس مباش

* * *

از داغ تازه جمله فروغ کلیم باش / تجدید عشق کن همه حسن قدیم باش
معزول کی شود ز گشاد گره کرم / ناخن اگر نماند به دستت نسیم باش
در فقر کن به گوش دل آوازه ات بلند / گر طبل گشته ای همه زیر گلیم باش
آیین تازه کن به جفا حال او ببین / ای سنگدل دو روز به عاشق رحیم باش

مپسند غرق مجمع بحرین کشتیت ایمن ز چار موجه امید و بیم باش
اثبات وحدتش نتوان جز به نفی خویش لای بگو ز تیغ محبت دو نیم باش
درد طلب دوا نپذیرد که گفته است رایج همیشه چشم به راه حکیم باش

* * *

از حرف سخت خونی خلق اینچنین مباش در هر نفس زدن دم شمشیر کین مباش
در پستی امل مرو از اوج ترک گام ای آسمان همت عالی زمین مباش
بی نام شهره شو که نگردد رخت سیاه بر صفحه نقش خودبنشان و نگین مباش
آرایش جهان ده و خود جز نمد مپوش آیینه تا توان شدن آیینه بین مباش
باخلق خوش بود خلش خوی بد ضرور گل کرد اگر بهار تو بی خار چین مباش
چون منعم دگر رسد آخر نشین شوی سر تکیه مال منعم مسند نشین مباش
رایج پرد چو برگ خزان عضو عضو تو ایمن ز تند باد دم واپسین مباش

* * *

در طپش ایجادم از سیماب می کردند کاش هر بن مویم دل بیتاب می کردند کاش
گوهر مطلب بکف سر گشته دارد و غفلتم گرد بادم زین حیا گرداب می کردند کاش
نیست سیم خالصی چون رو سفیدی های فقر زر پرستان سیر این مهتاب می کردند کاش
حیفم آید سنگدل باشند صافی طینتان خلقت آیینه خاص از آب می کردند کاش
سخت این گردن کشان در خود پرستی مایلند از خم تسلیم هم محراب می کردند کاش
دل هوس دارد بیاشامد سراپایش چو جام ساقی ما را شراب ناب می کردند کاش
قدرها رایج فروغ اعتباری بیش نیست ذره نامش مهر عالمتاب می کردند کاش

* * *

چون دلم گردد شب هجر تو بیتاب از طپش می شود سیماب آتش دیده مهتاب از طپش
آتشین رویش فروزان چون بر آمد از نقاب در کف مشاطه شد آیینه سیماب از طپش
در هوایی شست آن زلف سیه بی اختیار جوهر آیینه ماهی گشته در آب از طپش
دور گیتی از نشان بیقرار او تهی است همچو سیمابی که شد در بوته نایاب از طپش

چـون سـپندی کـز رخ آتش جـهد بـی اختیـار	شد به چشمم ناله هر اشک جگر تـاب از طـپش
شـد فـلاخن دسـتم از بیتـابی شـوقم مـپرس	جست چون سنگ از کفم جام می ناب از طـپش
بـیقراری هـاست مـهد راحت عشـاق و بس	می کنند این قـوم رایـج نـو بـر خـواب از طـپش

* * *

از خـلق نکـو مـی بـردم خـواب بـر آتش	کـز وضـع مـلایم زده ام آب بـر آتش
کـیفیت خـویش آفت مـن گشت بـه داغت	کـز آتش خـود سـوخت مـی نـاب بـر آتش
در گـرمی داغ طـلب از طـپش اشک	شـد دیـده مـن بـوته سیمـاب بـر آتش

* * *

تـا داغ کـه افـروخته غـم بـر تـن آتش	کـز بـرق تـهی نـیست دمـی خـرمن آتش
در سـینه پـر رخـنه شـد ایـمن دل گـرمم	مـجمر بـود از تـیر خـطر جـوشن آتش
رخسـار نکویـان خـلش خـوی بـد افـروخت	سـیراب ز خـار است یـقین گـلشن آتش
ظـالم هـمه نـخوت شـود از مـرگ ضعیفـان	گـردد خس و خـاشاک رگ گـردن آتش
از کـرم نهـادان ادب جـرم نـزیبد	مـرگ است بـه آتش تـری دامـن آتش
آزار[1] شـود خـرمی خـاطر پـر داغ	گـل گـل شکـفد خـار بـه پـیراهـن آتش
رایـج ز سـرشک اخگـر داغ دلم افـروخت	حـرف است نـم آب بـود دشـمن آتش

* * *

عـزیزم کـرد تـا زد الفتم در جـان و تـن آتش	ز سـوز دل چـو یـاقوت آمـد آب روی مـن آتش
سـبک قـدران فـزایـند اعتبـار سـرفرازان را	که از خاشاک می بـالد بـخود صـد پـیرهن آتش
تـجرد گلستـانی در بـغل دارد نـمی دانـی	تمـاشا گـر کـنی در خـانمان خـود بـزن آتش
به رنگ دود مـی گـیرد هـوا از هـر طـرف سـنبل	زنـدچون نـاله مـن بـی تـو در جـان چـمن آتش
چو شمع از سوختن ها در مـحبت زنـده ام رایـج	مبـادا یـا رب از مـن دور یک مژگـان زدن آتش

* * *

۱ – مجمع = آزاد

کریم من که نعمت ها جهانگیر است در دستش
میرس ازخوان جودش چرخ کفگیر است در دستش
مشو ایمن ظفر بر دشمن وامانده گر یابی
حذر کن کز خم تسلیم شمشیر است در دستش
من مجنون درین وادی کیم کز کهکشان گردون
سر زنجیر سودایت به شبگیر است در دستش
چه حاجت سعی روزی هر کرا آب رخی باشد
که دایم رو سپیدی کاسه شیر است در دستش
کجی تا نیست کار از راستی ها بر نمی آید
چه سازد بی کمان کس گرچه صد تیر است در دستش
بغیست هرکه جرأت می کند پشمینه پوشان را
چو وا می بیند از غفلت دم شیر است در دستش
ز تسلیم آنکه زد در خرمن تدبیر ها آتش
عنان برق تازی های تقدیر است در دستش
به خوناب جگر گم در خموشی ناله ای دارم
که از هر لخت دل دامان تاثیر است در دستش
چنان با عقده های غم بود خوش خاطر رایج
که پنداری سر زلف گره گیر است در دستش

* * *

به امیدی که روزی بشنود یک ناله فریادش
توان مینای دل عمری زدن بر سنگ بیدادش
به قتلم داد جان تازه ناز محشر ایجادش
دم عیسی بود گویی دم شمشیر بیدادش
نگردد عقل صافی مشربان از میکشی زایل
که در آب است محکم خانه آیینه بنیادش
ز شیرینی که عشق بیقرارم تیشه بر سر زد
کلیم الله بود بر بیستون طور فرهادش
ز نیرنگ کدامین شوخ می نالد دلم یارب
که گردد در هوا قوس قزح هر مد فریادش

شدم مجنون بازی گوش طفلی جلوه دلچسپی — که گردون سینه می دزدد ز شوق کاغذ بادش
ز سیلاب خطر بر پا بود کاشانه عاشق — به رنگ خانه زین در تزلزل هاست بنیادش
دلم رنگ تعلق با تجرد نیستش رایج — که در فقر اول از قید رهایی کردم آزادش

* * *

شوخ من خوش درکف رنگین کمان می‌زیبدش — چون خدنگی می گشاید دل نشان می زیبدش
رسم و راه هر کسی آب آورد بر روی کار — ترک من از گرد گلگون سایبان می زیبدش
یوسفم را ناله عاشق درای محمل است — رفتن جمعیت دل کاروان می زیبدش
تیغ شد تا آن نزاکت پیشه ور خون ریختن — همچو جوهر پیچش موی میان می زیبدش
شوخ من از جور رعنا می شود گردم بحل — گر خورد خون مرا رایج که پان می زیبدش

* * *

دلم به کنج تحیر مقیم کردندش — خپوشم که فارغ از امید و بیم کردندش
به قدر رفعت جاه است کار تیغ طلب — دل سپهر ز جوزا دو نیم کردندش
بطور قرب توان ره به خامشی بردن[1] — شد آنکه بهر توالکن کلیم کردندش [2]
نفس قرار ندارد دمی نمی دانم — که در کدام گلستان نسیم کردندش
ز دهر خسته عشقت چو روسپیدی یافت — زبان کشید که زر بود سیم کردندش
ز هفت چرخ گذشت آدمی و کامل شد — زهی غبار که عرش عظیم کردندش
که گفته است ازان طفل جان برد رایج — که بهر درد فلاطون حکیم کردندش

* * *

هرگه گردون پی آوازه و نام افگندش — می دهد رفعت و چون طشت زبام افگندش
می و صیدی که به نخجیرگه وحشت ناز — آب از موج کند آینه دام افگندش
شیخ ما بیخود کیفیت حور است و قصور — چون تنک ظرف که از پای دو جام افگندش
بگذر ازپایهٔ کم فرصت دنیا که فلک — هرکرا صبح سر افراخته شام افگندش

---

۱ - مجمع ، مردم دیده = بطور قرب توان برد ره بخاموشی
۲ - مردم دیده = گویندش

مـی چکـد ازپـی هـم اشک همـان درلحـدم — ایـن نـه سنگیست که مـردن زنظـام افگـندش
ازخـطر هـا بـود آسـوده اسـیرت کـه شکـار — جسـتن از دام تـو پـیش دد و دام افگـندش
نـیست رجحـان کس امـروز بـه رایـج انصاف — نـظری هـرکه بـرین طـرز کـلام افگـندش

* * *

ازو بـی خـبری هـرگه خـبردار کـنندش — بـیدار نگـردد هـمه گـر دار کـنندش
درآتش غـم عشـق دلی راکـه گـذارد — دربـزم طـرب سـاغر سرشـار کـنندش
ذوقـی کـه شب وصـل بـود زان بـر و دوشم — چـون صـبح شـود حسـرت سرشـار کـنندش
بـا نـرمی تـن آگـهی دل چـه خیـال است — مـخمل نشـنیدیم کـه بـیدار کـنندش
مـحجوب مـرا خـانه دربسـته ضـرور است — عکسش چـودر آیـینه رود تـار کـنندش
گـرسبزی زهـر است بـه روز مـی تسـلیم — هـر زخـم جگـر مـرهم زنگـار کـنندش
در ضـعف بـود مشـق تـوانـا شـدن نـفس — درچشـم تـوچون مـور شـود مـار کـنندش
زر مـانع آگـاهی راز است کـه سـالک — مـفلس چـو شـود مـخزن اسـرار کـنندش
چیزی بـه جهـان در خـور مـیل دل مـن نـیست — کـو دام کـه ایـن مـرغ گرفتـار کـنندش
رایـج خـلش خـوی بـد از سفله جـدا نـیست — پـا تـا سـر اگـر گـلبن بیخـار کـنندش

* * *

اگـرچـه نـیست مـراپـیش ایـن وآن ارزش — خـرید عشـقم وبس بـاشدم هـمین ارزش
بـه مـلک عشـق تـوان قهرمـان شـدن ازنـنگ — کـه نـام قـدر نـدارد درو نگـین ارزش
نـمی خـرند یـقین رشـته بـی گـهر دارد — نگـاه لطـف تـو ازعـقده جـبین ارزش
قـبول بـندگیت جـز بـه خـاکساری نـیست — کـه سـجده یـافت ز آمـیزش زمـین ارزش
مـذاق بـی نـمکش نـیست قـدر شـیرینی — ز خـنده داد لب او بـه انگـبین ارزش
تـرا بـه جـو نـخرد دوست ز اعتبـار جهـان — بیـا بـه عـالم بـیقدری و بـبین ارزش
چـوصبح وشـام بـه بـازار صـلح گـل دارد — بـه چشم اهـل نظر جنس کـفر و دیـن ارزش
زچشـم لطـف تـو گـرپرتو نـظر یـابد — کجـا چـو ذره بـود مـهر رایـقین ارزش
گـهر عـزیز زتـرک صـدف شـود رایـج — درون خـانه نـدارد هـنرگزین ارزش

* * *

او پیش نظر فاش و دلم پر زخیالش — چون شخص که در آینه پیداست مثالش
شوخی که کتان شد دلم از شوق خدنگش — مهتاب کمان خانه ناز است جمالش
این نازکی طبع به خوبان که شنیده ست — بر چهره شود نکهت گل گرد ملالش
بیتاب تو بر هم زند از درد جهانی — چون گردش ایام بود گردش حالش
چرخ از غم عشق تو قلندر شدهٔ ایجاد — ز آن بر کمر از کاهکشان است دوالش
خورم شده برگ و بر وحدت یارم — در هر رگ من ریشه دوانده ست نهالش
امداد جفا پیشه کند سفله به دولت — آرایش سوفار خدنگ آمده بالش
در دشت چنین گر خجل از چشم تو گردد — در آب عرق موج زند شاخ غزالش
رایج تن خشک است همان خرمی او — ریحان سفالش نبود غیر سفالش

* * *

نازم آن دلچسپی مصراع زلف پر خمش — دارد از بر شانه سان یکسر زبان عالمش
زخم کاری خورده گل از تیغ نازت در چمن — در نگاهم بخیه می آید هجوم شبنمش
گر کمال دولتت نقصان شد از گردون منال — می نوازد مطربی این ساز با زیرو بمش
عشق او گر داد آرامی مرا در عین رم — مصرعی در سکته موزون شد به مضمون غمش
بادشاهی می کند پیوسته رند باده خوار — دور جام می نمی باشد کم از چتر جمش
رونق افزای درون عشاق را درد است و بس — کشور دل دود آه آمد سواد اعظمش
بسکه آهوی نگاهش وحشت از رایج کند — سرمه گردی خاست در صحرای انداز از رمش

* * *

سیه چشمی که روزم شد سیه از دیدن چشمش — نگه کرده است میل سرمه را گردیدن چشمش
سیه مستی که بیهوش است بزم از دیدن چشمش — به دور جام چشمک می زند گردیدن چشمش
شهید غمزه های آن جفاکیشم که می باشد — فسان خنجر مژگان نگه دزدیدن چشمش

* * *

رخ خود از من دل خسته بیگناه مپوش — کتان به مه چه کند بی مروت آه مپوش
چه جا به خیمه تنگی کند شهنشاهی — ببین به شوکت فقر و به سر کلاه مپوش

کمان شوخی و ناز است چشم بد ز تو دور — به مرگ حسن ز خط ناگهان سیاه مپوش
مکن به ظلمت کثرت فروغ وحدت گم — جمال شاه به گرد ره سپاه مپوش
بکش در اهل هوس مد ناله ای رایج — شدی چو خضر بیابان درد ره مپوش

* * *

چون غنچه ز شوقت زده ام جوش در آغوش — بر یاد تو پر کرده ام آغوش در آغوش
کو گوشه وحدت که گریزم ز غم عشق — معشوق کنم خواب فراموش در آغوش
تا چند توان سوخت ازین رشک که گیرد — آیینه ات ای شوخ قبا پوش در آغوش
زاهد دل روشن ز کجا یافت که دارد — این آیینه را رند نمد پوش در آغوش
رایج به جهان کامده میخانه غفلت — تا چند توان داشت سر هوش در آغوش

* * *

نگه خون شد،تماشا سوخت دیدن داغ گشت از شوخی حسن و دل آرایش
تغافل محشر آمیزش بلا لطف آخر چون کسی سنجد اداهایش
محبت پیشه‌ای آخر چه می سازی جگر از شورش دنیای پر آشوب
دلت از غیر خالی سازو بیباکانه بر کشتی نشین بگذر ز دریایش
چه دوران و کجا ساقی شرابی غیر وحشت نیست در پیمانه امکان
نظر بکشا رم آهو بود در چشم اهل دید یکسر موج صهبایش
بهاری در بغل دارم دلم از فیض سوز شوق رخسارت نهان دایم
که آتش چون نفس در خویش دزدد شعله ها را یک قلم از شرم گل هایش
نمی گردد دلیل راه وصل دوست طغیان طلب هم داغ تو رایج
گرفتم از محبت هر سر موی بر اندامت بود لبریز سودایش

* * *

خون می خورند اهل سعادت ز خوان خویش — رزق هما نیامده جز استخوان خویش
شعر این عروج رتبه به عالم گهی نداشت — گردانده ام زمین سخن آسمان خویش
نتوان شدن حریف خم و پیچ فکر نفس — مشکل کشی به زور تهمتن کمان خویش

* * *

ص

گردد از عدل تو چون گلشن سیراب قصاص
شبنمی می کند از مهر جهانتاب قصاص

دل به ابروی کج او چه تواند کردن
بره ای چون کشد از خنجر قصاب قصاص

مشو ایمن چو کنی رنجه دل صد چاکم
این کتانیست که نگرفته ز مهتاب قصاص

سر بسر شوخی نازش طپش دل گردد
گر ز معشوق کشد عاشق بیتاب قصاص

بگذر آن گاه بدی گر ز عزیزی بینی
رایج احباب نگیرند ز احباب قصاص

* * *

ای ز وجد دل اسیران ترا آرام رقص
صید عشقت راچو صوفی در شکنج دام رقص

عافیت چون مشت خاکی از میان برباد رفت
بسکه دارد فتنه ها در گردش ایام رقص

دشت پیمایی جنونم مدعای من مپرس
می کنم چون گردباد از وجد دل بی کام رقص

می کند زاهد بلا را وا ز سرباصد دعا
زیر این شمشیر دارد عاشق از ابرام رقص

لذت دردت چه عشرت کرده در کار دلم
کز طرب دارد درون سینه صبح و شام رقص

رفعت هر پایه دارد صد تنزل در کمین
بهر افتادن کنند این طشت ها بر بام رقص

نغمه پرسوز و ساز شوق یعنی ناله ام
بشنود گر سنگ گیرد از شررها وام رقص

هر که دید آن آتشین رو را نگه در دیده اش
می کند همچو شرر ز آغاز تا انجام رقص

باد چرخش را کند صد غنچه دل چون نسیم
می کند هر جا که رایج آن قبا گلفام رقص

* * *

ای ز تو عاقل و دیوانه به رقص
شمع و گل و بلبل و پروانه به رقص

شیخ با کعبه و مسجد در وجد
برهمن با بت و بتخانه به رقص

زاهد و سبحه و سجاده به چرخ
ساقی و باده و پیمانه به رقص

چون شرر کوه ز بیتابی دل
آید از شوق تو مستانه به رقص

به روان بخشی حسنت آید
از طرب آینه و شانه به رقص

تا که صیدم شده کز جوش طرب
دام در وجد بود دانه به رقص

از سبکروحیم آمد رایج
صحن و بام و در و کاشانه به رقص

* * *

ض

دارد همین نه بی تو مرا اضطراب نبض
کز زخمه تبم شده تار رباب نبض

در گرم و سرد عشق ز شوق تو می طپد
مانند دود آتشم و موج آب نبض

بیمار عشقم و ز تب بی قراریم
چون مو زند بر آتش دل پیچ و تاب نبض

مژگان او به لاغریم رحم گو مکن
دارد جفای نشتر فصاد تاب نبض

تند ابرویم به بستر بیماریم فگند
کز جنبشم کند به طبیبان عتاب نبض

* * *

می از نکهت مستی سرشار کند قرض
آب از روشت نرمی رفتار کند قرض

بیگانه الفت چو تو امروز نباشد
سردی ز دلت گرمی بازار کند [قرض]

هرکس که بود رنجه ز آمیزش مردم
کو عزلتی از آینه تار کند قرض

آن را که چو آیینه به حسن است سروکار
از خواب گران دیده بیدار کند [قرض]

بی خوی بدی نیست سلامت به نکویان
گل دیر زید گر خلش از خار کند [قرض]

در پرتو آن مه شده از بس چوکتان چاک
شب باغ ز مهتاب سمن زار کند [قرض]

هر ناله مهیای فغانم شده رایج
مطرب پی طنبور ز من تار کند قرض

* * *

نگرفت بی جنون دل عاشق عیار فیض
کز جیب چاک صبح کند گل بهار فیض

از مزرعه ام بود همه یک قطعه بخت سبز
تا اَز گداز عشق شدم آبیار فیض

صد پاره کن دل از مدد ناله های درد
این گل ببر به دامن ازان شاخسار فیض

در شدت هوش گم شده ام خضر جذبه کو
کز راه بیخودی بروم در دیار فیض

رایج همیشه بیخود و مستم ندیده ام
یکدم ز مهر ساقی کوثر خمار فیض

* * *

ط

درد را لب های خشک و چشم تر شرط است شرط
اشک ریزی های شام ، آه سحر شرط است شرط
میوه از بهر رسیدن می رود یک ساله راه
پختگی ها گر هوس داری سفر شرط است شرط
ای کمان ابرو کنون جور ترا تابم نماند
ناوک آهن به زه بستم خبر شرط است شرط
جیب هستی پاره کن تا دامنش آری بدست
بی خبر در عاشقی ها اینقدر شرط است شرط
بی ندامت گوهر مقصود ازین دریا مخواه
دست سودن چون صدف بر یکدگر شرط است شرط
رقص فارغ بالی و آزادگی ها مفت نیست
رایج اینجا جانفشانی چون شرر شرط است شرط

* * *

حسن خوبان مجاز افتاده جزو و کل غلط
از بیاض گردن و تا مصرع کاکل غلط
نوبهار جلوه ای دیدم که از رخسار او
وقت برگشتن نگه گردد به بوی گل غلط
هیچ حسنی نیست از خوبان باین طوفان رنگ
می کند در باغ او گلچین به گل بلبل غلط
نسخه بی معنی آمد بزم عیش زندگی
ساغر و صهبا سقیم و شیشه و قلقل غلط

* * *

نیست تا جذبه درد و غم جانکاه غلط
گریه نسیم شب و آه سحرگاه غلط
خضر شبگیر طلب غیر دل روشن نیست
تا بود در نظر اختر نشود راه غلط

نیست بی سقم به مجموعه امکان [فصلی][1] گر ز ماهی نگری آمده تا ماه غلط
جلوه ای کو که ز کونین برد بیرونم تا به کی این دو قدم راه کنم آه غلط

ظ

جدا ز یار من از این و آن ندارم حظ ز چرخ تنگدلم وز زمین ندارم حظ
به سرگرانی آن شوخم آن قدر مشتاق که تا به جبهه او نیست چین ندارم حظ
چه بوسه تلخی دشنام ازان لبم هوس است چو طفل از شکر و انگبین ندارم حظ
جمال حور مرا سایه پری باشد بیا که بی تو ز خلد برین ندارم حظ
مرا ز دولت فرماندهی چه صرفه که هیچ ز کامرانی خود چون نگین ندارم حظ
بود حلاوت ایمان به ذکر او رایج علی دمی که نگویم ز دین ندارم حظ

ع

کی کند سر گشتگیهای امل اسباب جمع می شود مشت خسی از بحر در گرداب جمع
کرده‌محوم شوخی حسنی که شب هاهمچوبرف میشود از حیرتش بالای هم مهتاب جمع
شانه‌سان بر دل زغم صد زخم پی در پی خورند تا بهم چون زلف یکدم می شود احباب جمع
عزت افزون چون شود دل می طپد دریاس او می رسد ماهی بهم هر جا که گردد آب جمع
سوز دل در پیری آخر داده بر بادم ز عشق بر رخ آتش یقین تا کی بود سیماب جمع

* * *

[1] - در اصل = فضلی

ز اسباب جهان عاشق گریان نشود جمع
دل کز غمت آشفته شد آسان نشود جمع
بنگر به رخ سبحه چه زیبا بود افشان
حرف است بهم دولت و ایمان نشود جمع
پیچ و خم عشق است دوا درد دویی را
بی بخیه لب زخم نمایان نشود جمع
دل چاک شود تا بهم آیند عزیزان
بی شانه یقین زلف پریشان نشود جمع

* * *

شد بر سر کونین دل اهل هوس جمع
زخمیست که گردیده برو خیل مگس جمع
شد ناله دل چاره آشفتگی من
چون قافله کاید بهم از بانگ جرس جمع
جان چاره تسلیم ندارد به کف نفس
زاغی شده با بلبل بیدل به قفس جمع
در دور قدح کلفت ایام مهیاست
در بحر به گرداب ز هر سو شده خس جمع
تجرید فتد از در و دیوار برونم
اسباب نشد این همه در خانه کس جمع
از درد که دارد بنظر ناله سحرگاه
کز بو شده رایج به دل غنچه نفس جمع

* * *

اینقدر از جلوه حسن که مایوسست شمع
کز پر پروانه هر شب دست افسوسست شمع
بسکه شب تا صبح پیش روی آتشناک او
می کند قالب تهی از شوق فانوسست شمع
بی فروغت خواب وحشت ناک شد اجزای بزم
تا سحر از ظلمت شب ریز کابوسست شمع
شب در آن محفل که نیرنگ تو گردد جلوه گر
چتر طاوس است دود شمع و طاوسست شمع

* * *

آتشین روی که کرد امشب به محفل کار شمع
اشک از خجلت عرق گردید بر رخسار شمع
پرتو لعل تو چون روشن کند بزم طرب
در تحیرها رگ یاقوت گردد تار شمع
سوز ناک عشق اگر کافر شود بی فیض نیست
گشته بزم اهل ایمان روشن از زنار شمع
اهل سوز این ره کنند از پای سعی دیده طی
اشک گرم آمد به شبگیر قبا [1] رفتار شمع
آتشین جان ترا با ساقی و صهبا چه کار
از گداز خویش باشد ساغر سرشار شمع

---

۱ - مجمع = قنا

عاشق پر سوز را ارزش بود بخت سیاه
شب چو افتد گرم می گردد یقین بازار شمع
دل برد رایج ز آه گرم لذت ها و بس
جز لب پروانه کی بوسد کسی رخسار شمع

* * *

ای از غمت به گریه بی اختیار شمع
شب تا سحر ز شوق رخت بیقرار شمع
از بیقراری صف پروانه می شود
در محفل از فروغ رخت سنگسار شمع
قالب تهی ز شوق چو فانوس می کند
تا آورد چراغ رخت در کنار شمع
در هر طرف که می رود آن جلوه است وبس
پروانه چون کشد به بغل صد هزار شمع
از سوز عشق دل چمن آرای جلوه است
دارد همیشه ز آتش سوزان بهار شمع

* * *

اینقدر مشغول ذکرکیست مشتاقانه شمع
شام تا صبح است بر کف سبحه صد دانه شمع
بسکه بر آشفتگی ها بست ره جمعیتم
گر زدم آتش به کاغذ سوختم در خانه شمع
نو بهار آن گل عارض چو دید از حسرتش
ریخت اوراق خزان را از پر پروانه شمع
رفته اند از نشاه درد تو خوبان هم زهوش
شب بود تا صبح محو گریه مستانه شمع
شب دران محفل که روشن شد زتاب عارضش
برجگرها زد سنان چون خصم بی رحمانه شمع
نور دل در سینه ام ز اندیشه دنیا نماند
چون شراری محو شد از دود این کاشانه شمع
می بود کیفیت ناز و نیاز حسن و عشق
جام شد پروانه رایج شیشه در میخانه شمع

* * *

ای جمله داغ عشق تو سر تا به پای شمع
مژگان تر ز اشک غمت رشته های شمع
در محفلی که پرتو حیرت زند رخت
پروانه تکیه می فگند بر عصای شمع
می خواست نور جان مددی از فروغ دل
شمع دگر فروخته ام پیش پای شمع
رنگ بقا به خرمی اعتبار نیست
بو می شود سحر، گل نشو و نمای شمع

* * *

شد از قرب حقم این خاکدان پر هوس مانع
ازان پروازم آمد شش جهت همچون نفس مانع
چو بر کام سفیهان دیدمش رم کردم از دولت
مرا از نعمت شیرین دنیا شد مگس مانع

سبکروح اختیار جمله بیرون و درون دارد
که گردد از لب و دل ز آمد و شد بر نفس مانع
ز دست نفس ابلیس از سیه کاری خطر دارد
بود این دزد در شبگردی از بهر عسس مانع
به صد بسمل طپیدن گل نکرد آه از دل چاکم
که شد این کاروان را یا رب از بانگ جرس مانع

غ

بی رخت یک نفس آرام ندیدیم به باغ
چون صبا بیهده بسیار دویدیم به باغ
بی تو گر بوی گل آمد همه ما را به دماغ
ناله بلبل شوریده شنیدیم به باغ
بی رخت شور جنون است به ما سیر بهار
جیب صد چاک گلی بود که چیدیم به باغ
غنچه اخگر شد و گل شعله چه تاثیر است این
ز آتشین ناله دردی که کشیدیم به باغ
گل قفس بود مگر بلبل ما را رایج
یک دم از شاخ به شاخی نپریدیم به باغ

* * *

به شمع روی تو گردد اگر دوچار چراغ
جهد ز جایی چو پروانه بیقرار چراغ
مناز اینکه نیازش بری دل روشن
چو شام نیست چه حاجت به بزم یار چراغ
چو شمع باش همه عمر وقف سوز و گداز
که بعد مردنت آرند بر مزار چراغ
چگونه دست نهم بر دل رمیده که شد
ز جلوه های تو پروانه هزار چراغ

* * *

از شمع عارضت بود آنجا که تر چراغ
افشاند آتشین پر پروانه بر چراغ
شام ار به یاد شمع رخت روشنش کنند
بالد چوگل به خویش ز باد سحر چراغ
دهر از فروغ جلوه شب عیش وصل اوست
یعنی نهاده اند به هر بام و در چراغ
در محفلی که شمع رخت پرتو افگند
پروانه وار می زنند از شوق بر چراغ
پروانه افگند چو به بال و پر آتشی
از باغ وصل می زندش گل بسر چراغ
بر بند لب گرت دل روشن بود به باد
سازی ز تند باد سخن بی سپر چراغ
امشب که بی فروغ رخش بزم تیره بود
رایج نداشت فرق ز داغ جگر چراغ

* * *

ف

اگر وحدت برد یعقوب را در گلشن یوسف
بود چشم سفیدش جلوه پیراهن یوسف
گریبانش گرفت آه زلیخا در رمیدن ها
نه دست آویخت زنجیر از بیاض گردن یوسف
دو روز ای پاک گوهر صبر کن در پستی طالع
که چاهی در بغل دارد به چاه افتادن یوسف
میاسا در محبت خورد عمری پیچ و تاب غم
که جوهر شد زلیخا در دل چون آهن یوسف
دود بهر تماشای جنونم عالمی رایج
بود عریانیم از رخ نقاب افگندن یوسف

* * *

ای داغ تمنای ترا سینه من وقف
بر ناوک نازت دل بی کینه من وقف
بگذار به خوبان دگر هم دل صافم
من آینه دارم بود آیینه من وقف
غمخواری احباب نخواهم که مبادا
در عشق تو گردد غم دیرینه من وقف
خوبان همه بردند متاع دل دو نیم
چون مال پیمبر شده گنجینه من وقف

* * *

شیشه در مستی چو ساقی را کند قلقل بکف
انجمن می گرددش یک ساغر پر مل بکف
زلف سنبل تا کشد بر روز اشک گیسویش
شانه گیرد از دل صد چاک بلبل گل بکف
بسکه در رنگ تو حیران مانده خیل عندلیب
چیده گلچین جای گل از گلشنت بلبل بکف
سیر کثرت کن حساب دخل و خرج وحدتست
فرد جزوم داده آخر دفتری از گل بکف
از کران کیست در حکم تو رایج تاکران
بَرده ای گر خاک راه راکب دلدل بکف

* * *

ای ز عشقت شوخ چشمی های معشوقان تلف
تیر نازت را کمان ابروی خوبان هدف
از طرب پیرایی بزم جنون کیشان مپرس
حلقه زنجیر هر سو می زنند اینجا چو دف
آن در نایاب بیرون نیست از بحر وجود
چون بهم آری دو دست خود بر آرش از صدف
تاتویی ساقی چه حاجت در چمن ساغر زدن
کز گل رویت به می صبح بهاران است کف
مرد وحدت باش و از کثرت مکن اندیشه هیچ
با تن تنها زند بر هم تصور پیشه صف

بـــندگی هـــای در یـــار است اوج اعتبـــار
مــاه گــردیدم بــود داغــم بــه پیشانی کــلف
مــحفل آرای طــرب گــردیده ام از درد عشــق
جــام سرشــارم بــود رایــج ز چشم تــر بکــف

* * *

از هــجوم دل بــه لشکــر گــرچــه نــازانست زلف
فوج خط در عــرصه چــون آمــد گــریزانست زلف
ایــن قــبول حــق بــه هــندویی تمــاشا کــردنیست
دشــمن دیــن و دلست از کــفر و ایمــانست زلف
حــق دهــد جــمعیت خــاطر نــه اوج اعتبــار
پــا بــه رخســـار بتــان بنگر پریشـانست زلف
شانه را با صــد زبــان هــر شب ز خــاطر مــی رود
مـــطلع شـــوخی ز طــبع نــاز خوبــانست زلف
گرچــه خــالش چــون ســویدای دلست از راز پــر
تــار تــار از بــهر مشتــاقان [رگ][1] جــانست زلف
تــا ز حســن پــاک او رانــد نگــاه خــیره چشم
ازدو سو در دست ابــرو چــوب دربــانست[زلف]
در مــحبت رایــج از بــاد خطرهــا ایــمنم
بــر چــراغ دل زلطــف یــار دامــانست زلف

* * *

درد تست آن در و درگــاه نــدانســتی حــیف
جســاده راه حــقست آه نــدانســتی حــیف
دل تــهی نــا شــده از غــیر مــجو پــرتو حــق
ای کــه یــوسف طــلبی چــاه نــدانستی حیف
مــنزل یــاری و هــم یــار نــفهمیدی آه
رهــی و خــضر روان گــاه نــدانستی حــیف
آسمــان بــهر کــه استــاده بپــا چشم بمــال
شــاهی و شــوکت خرگــاه نــدانســتی حــیف
ای کــه عــمرت بــه طــرف رفت ز لطــفش غــافل
بــهر او خــوردن غــم گــاه نــدانستی حــیف
بر تــو خــواهــد چــو پــلنگی زکــمین جست آخــر
غــافل ایــن شــام و سحرگــاه نــدانستی حیف
دور گــیتی است پــر از پــرتو وحــدت رایــج
هــیچ ازیــن هــاله و آن مــاه نــدانستی حــیف

ق

کــی حــل شود از سعی خرد مشکــل عــاشق
خــود عــقده کــار است ز تــنگی دل عــاشق
روشــن شــودش چشــم دل از آفت اسبــاب
کــو بــرق کــه تــا ســرمه کند حــاصل عــاشق

شام غم اونیست کم از صبح بهاران
گر خواب کند چشم نگه مایل عاشق

چندانکه نظر کار کند برق طپش هاست
سر تا سر این دشت بود یک دل عاشق

رایج مدد اشک روانش چو دهد دست
معشوق برون پا نکشد از گل عاشق

* * *

در چشم آنکه آورد ایمان به دین عشق
دامان حسن گل کند از آستین عشق

سر بر درش نهادم و رفتم ز خویشتن
اینست سجده ای که بود بر جبین عشق

ای برق ناله این همه آتش عنان مباش
ترسم به روی یار کشی تیغ کین عشق

قد می کشد ز آب و هواهای اشک و آه
نخل تنی که ریشه زند در زمین عشق

* * *

ای عرق بر رخ رنگین تو باران شفق
چشمه آینه از عکس تو طوفان شفق

رنگ یک پرتو حسن ازلست اینکه شود
صبح سیلاب صفا شام چراغان شفق

خون به‌چشمم‌شده‌خشک‌اشک‌بجوش آمده‌باز
یاسمین رسته ز انجم به گلستان شفق

می احمر کشی ایمن مشو از روز سیاه
شام زود آ، که زند سر ز گریبان شفق

عارض افروخته ازباده چو در باغ آیی
می شود لاله ستان محو چو طوفان شفق

* * *

غافل از حق بهر دنیا در تب و تابند خلق
در تلاش سیم و زر بی شعله سیمابند خلق

رفته در قعر محیط مرگ سرگردان ز حرص
چون خس و خاشاک یکسر رزق گردابند خلق

هیچ کس شیرینی قند قناعت را نیافت
تلخ کام حرص جمع مال و اسبابند خلق

در پی رزق مقدر می شوند از غم هلاک
بی‌تفاوت‌گرچه شام و چاشت [می یابند][1]خلق

از نفاق این قوم غایب خون خود را می خورند
گرچه حاضر جمله بایکدیگر احبابند خلق

گرچه شب تا صبح می نالند از کابوس چرخ
همچنان از غفلت سرشار در خوابند خلق

رایج از دولت اگر کردند ناگه روسپید
دوستان را بر کتان دل چو مهتابند خلق

* * *

۱ - در اصل = بیتاب می یابند

به سالک ره خود تا خدا نگشت رفیق
نکرد قطع دو گامی ز جاده تحقیق

مرید درد طلب شو که خاک این راه اند
جنید و ادهم و شبلی و با یزید و شقیق

ندانم آه سراغ تو از کجا گیرم
که نقش پای تو پیداست بر هزار طریق

غم خطر نگذارد که گرد دل گردد
بود به راه محبت جنون رفیق شفیق

ز بس به فکر دهان تو موشکاف شدم
توان گرفت ز من درس نکته های دقیق

طپد چگونه شهید تو کز تحیرها
ز آب تیغ فرو رفته در محیط عمیق

دلیل شوق چو بی پرده می شود رایج
کنند قطع ز تقلید جاده تحقیق

ک

مردم و از طپش شوق نیم سیر بخاک
می کند درد هنوزم زبر و زیر بخاک

بر ملک حمله مبادا کنم از شور جنون
بعد مرگم بسپارید به زنجیر بخاک

افتی از قدر مبر راستی از حد با خلق
جا کند چون ز نشان می گذرد تیر بخاک

جنگ افتاده دهد قدر تونگر برباد
امتحان می برد آب رخ شمشیر بخاک

تیغ ناز تو به دشتی که شکار افگن شد
نقش پا شد ز تحیر رم نخجیر بخاک

جلوه ها در نظر از کلفت خاطر دارم
کلک رازم زده خوش کرده تصویر بخاک

داغ گل گل شکفد از پس مرگم رایج
عشق از جرمیم ساخته کشمیر بخاک

* * *

مردم و بردم ز دردت چشم گریان زیرخاک
بی تو گویی چشمه ای گردیده پنهان زیر خاک

تا بگوش من نوید عشرت دیدار کیست
خنده [دندان][1] نما دادم چومستان زیر خاک

بر توانایان رسد حکم ضعیفان بعد مرگ
تخت هر موری است بر دوش سلیمان زیر خاک

عشق بیتابم به رسوایی کفن از سر کشید
همچو نباشم بجا نگذاشت عریان زیر خاک

---

۱ - تصحیح قیاسی

بی رخت هر عضوم از وحشت بسوی می دود بـرده ام گـویی بـه بـر فـوج غـزالان زیـر خـاک
گـرد کـلفت بـر سبکروحـان بهـار عشـرت است می کند گلگشت جنت جسم پـاکـان زیـر خـاک
تـا نگـردد آب ایـمن نـیست رایـج از گـداز آتش غم دست کی برداشت ز انسان زیـر خـاک

* * *

رفـتیم بسـوز و دل بیتـاب تـه خـاک بـردیم ز خـود آتش و سیمـاب تـه خـاک
بـا پـاک نهـادان مـحبت چـه کـند مـرگ مـعدوم نگـردد چـو رود آب تـه خـاک
خـیزم ز لحـد مست بـه کـیفیت تـحقیق خـم کـرده ام از بـهر مـی نـاب تـه خـاک
در عشـق گـرت بخت سیاه است مخور غم کـین شـام شـود صـبح جهـانتاب تـه خـاک

* * *

ای از صـف مژگـان تـو آرام مشـبک صیـاد پـی صـید تـو چـون دام مشـبک
در جـلوه گـهت مـی کـند از حـرص تمـاشا جـوش نگـهم دیـده چـو بـادام مشـبک
در سـینه پـر رخـنه غربـال نـظر کـن روزی مـطلب تـا شـده انـدام مشـبک

* * *

گـر نـه بـیمی از خـدنگ آه مـا دارد فـلک هـر شب از انـجم چـرا بـرتن زره دارد فـلک
شب بـه حـال خفتگـان غـافل از حق تـا سحر از کـواکب خـنده دنـدان نمـا دارد فـلک
می بده سـاقی چـرا ز انـدیشه خـون دلم خـوریم چـون نـیئم آگـه کـه در گـردش چهـا دارد فـلک
ای سفیهـان سـرفرازی هـا کـنید از اوج جـاه بـر شمـا امـروز بـاران غنـا دارد فـلک
گـرچـه رایـج نسبت گـردش کـند بـا او درست فـتنه هـای چشـم بیبـاکش کجـا دارد فـلک

گ

آنکه بـا عـاشق ز استغنـاست نـازش دیـر جـنگ بـا مـصور مـی کـند از شـوخیش تـصویر جـنگ
بـی تـامل زد بـران مژگـان دل دیـوانـه ام پـر تـهور مـی شمـارد نـنگ بـا تـدبیر جـنگ
کـار عشـاقست عـرض پـیچ و تـاب درد دل آمـد ایـن زنـدانیـان را بـا هـم از زنـجیر جـنگ

ساده لوحی کز کجی تا راستی فرقی نکرد رم کن از کینش که دارد بی کمان و تیر جنگ
تا به کی در سرد سیر کفر ظالم از خروج می کنی با اهل دین چون مردم کشمیر جنگ
یاد ایامی که می گشتند یاران محو هم از دویی رایج شکر دارد کنون با شیر جنگ

* * *

هر گل ستاند از کف فیض بهار رنگ دل خون چو شد بر آورد از خود هزار رنگ
رعنائیست درد محبت چو دست داد گل کرد لاله را ز دل داغدار رنگ
بر آسمان سبزه شفق پهن می شود پیش رخت چو می پرد از لاله زار رنگ
از باده بر فروخته آمد چو در خرام برخیزد از رهش همه جایی غبار رنگ
دل در غم که می طپد آخر که بر رخم دارد هزار گردش بی اختیار رنگ
آفت ز سرخروی دنیا جدا مگیر دارد شکست خود به کمین در کنار رنگ
رایج نشان عشق رخ کاهیست و بس بر روی اهل درد نگیرد قرار رنگ

* * *

بر لاله روی تو کزو یافت چمن رنگ یک ره نظر افگندم و گشتم همه تن رنگ
شب ها به خیالت چو به صید دلم آید پرواز کند همچو تدرو از رخ من رنگ
چون لاله بتان یکقلم از رشک تو داغ اند از باده به رخسار تو تا کرده وطن رنگ
در خاک برم حسرت این لاله عذاران پوشید عزیزان به تنم جای کفن رنگ
چندانکه ز سودای تو خون شد دل رایج اندیشه اش آورد به رخسار سخن رنگ

* * *

گردد از می چون رخش در باغ بزم آرای رنگ می شود گل کشتی طوفانی دریای رنگ
کثرت ضعفم تماشا کن ز بیماری مپرس در هوایش می زنم بال از پریدن های رنگ
لاله روی من شود گر ساقی بزم بهار ساغر گل را کند لبریز از صهبای رنگ
از خیال پرتو شمع رخش دل های شب خلوت اندیشه ام رایج بود صحرای رنگ

* * *

ل

بسکه در سودای آن گل میکنم تغییر حال
شد قفس زین بلبل بیتاب فانوس خیال

کرده از سختی دل پر ناله را الفت نهال
می نوازد ساز را مطرب یقین از گوشمال

شور سودای جنونم در بیابان دیدنیست
کرده وحشت های من هر جاده را شاخ غزال

هیچ کس صید پریشان اختلاطی ها مباد
تار تار زلف او مرغ دلم را بسته بال

می شود از بس صفای چهره اش آیینه دان
در مقابل چون نهد آیینه را آن بیمثال

سینه ام پر شد ز گرد کلفت و من بی غمم
از دل خرم چه ریحانی نشاندم در سفال

بسکه از قید خود آرائیست رایج وحشتم
حلقه دامم بود آیینه در چشم خیال

* * *

ای ز بیباکی نازت دل غم پیشه نهال
تازه سنگ ستمی زن که شود شیشه نهال

نیست یک مو به تنت خرمی نازش نیست
همچو نخلی که کند گل ز رگ و ریشه نهال

این چه معنیست که بیداد نهان صورت بست
دیده سرگرم وصال و دل از اندیشه نهال

کثرت ناله دردم ز جهان بس دارا
شیر رایج به نیستان شود از بیشه نهال

* * *

ز باغ آمد برون چون آن گل نا آشنا بلبل
چو دل در سینه عاشق طپد در بیضه ها بلبل

کجایی ای بهار نازکز بهر تمنایت
ز برگ گل بر آرد هر سحر دست دعا بلبل

من و رعنا گلی کز تند باد جلوه شوخش
به رنگ بیضه غلطد هر طرف بی دست وپابلبل

چمن‌بی‌جلوه‌ات میدان خونریز است مرغان‌را
شود زخم نمایان چون کند منقار وا بلبل

به گلزاری که خندد آن گل رعنا ز شادی ها
معلق می زنند همچون کبوتر در هوابلبل

نفس در سینه ات بوی گل آمد از دویی بگذر
بهم نه بال و پر خود غنچه ای نام خدا بلبل

ندارد هیچ کس از گلرخان بوی وفا رایج
بجا کرده ست پیراهن ز بال و پر قبا بلبل

* * *

کجا فصل خزان بیرون برد رخت از چمن بلبل
که بیند یوسفی گل را درین بیت الحزن بلبل
گل رخسار او تا رشک فرمای بهاران شد
چو بو هرگز نمی گنجد در آغوش چمن بلبل
چو در صحن چمن رنگ بهار جلوه می ریزد
صدای خنده گل می دهد از پر زدن بلبل
بود روز و شب از چشم ترم ابر بهار اینجا
خیال یار گل باغش دل خون گشته من بلبل
نه پنداری که رایج از سر کویت برون آید
چه امکانست از گلشن کند ترک وطن بلبل



گل داشت اگر تاب غم دوری بلبل
چون آب شد از آتش مهجوری بلبل
در یوسف گل محو تماشا چو زلیخاست
گردیده قفس پرده زنبوری بلبل
عاشق نشود به ز بتان دگرش داغ
کی گشت سمن مرهم کافوری بلبل
بر کام دل اوست بهشت چمن امروز
غلمان بودش غنچه و گل حوری بلبل
حاجت نبرد عشق به معشوق هم از کبر
زآنست به صد خرقه گل عوری بلبل
صید که شود عشق که در سبزه گل از شوق
یک حلقه دام است پی نوری بلبل
در آتش گل گرچه کبابست سراپا
رایج نمک ناله بود شوری بلبل



خصمت زبان تست مگو راز بی محل
چون مرغ خانگی مکن آواز بی محل
لبریز گشته بسکه سرم از غرور عشق
از یار بر نداشته ام ناز بی محل
هرجا به اوج پایه چه لاقی که مرغ را
دام بلاست شوخی پرواز بی محل
آن کس که بار غم نتواند دلش کشید
گو طرح بزم عیش میانداز بی محل
رایج سرود ناله به عشاق بشنوان
در بزم بی غمان مزن این ساز بی محل



نباشد فرقی از معشوق تا دل
تأمل کن دل آمد دلربا دل
بود ملک سلیمان چشم مورش
شود از وسعت مشرب چو وا دل
ز درد عشق در حسرت طپانست
زند چون آب گوهر موج ها دل
ثبوت یار و لای نفی غیر است
دو نیمم شد چو از فقر و غنا دل

نگاه او نفس مردم سویدا ز بینش در برم چشمیست وا دل
گل است و رنگ سحرش بین که هر سو دود در باغ امکان چون صبا دل
غم آمد روزی ارباب بینش که از خون جگر دارد غذا دل
جهان یک بزم حسن و عشق باشد به هر سو جلوه گر یار است یا دل
به هستی ربط عارف نیست رایج ز جان بیگانه باشد آشنا دل

* * *

جدل ناله بجا آمده با طاقت دل عشق پر زور کجا وکجا طاقت دل
پنجه در پنجه آفت کند و میخندد چقدر گشته رسا نام خدا طاقت دل
چقدر بار ضعیفی که بدوشم دادند شد زجان سختیم انگشت نما طاقت دل

* * *

مرده ام اما هنوز آغاز دارد جوش دل تا کدامین راز گفت الفت مرا در گوش دل
جاده زنجیر طی گردد به منزل آرمید بست هر کس محمل داغ جنون بر دوش دل
یار چون آهوی وحشی گرچه از من می رمد بهر صید او کمندی دارم از آغوش دل
عمرصرف گفت وگوی لعل خوبان کردی آه از هوس گاهی نبوسیدی لب خاموش دل
میخورد دربزم الفت روز و شب صهبای درد گشته جوش گریه رایج ذوق نوشا نوش دل

* * *

شکفت از ناله درد توام گل ها ز داغ دل چمن پیرایی باد خزان نازم به باغ دل
سویدا می نماید بر رخ او خال مشکینم گرفتَم بسکه از هر حلقه زلفش سراغ دل
غبار خاطر من گرد صحرای ختن گردد سحر چون نکهت زلف تو پیچد در دماغ دل
زند فال سلامت در خطرها آتشین جانش نگردد صرصر آفت نفس بهر چراغ دل
شراب من تمنایت کبابم شور سودایت چو دور محشرم لبریز آشوب است ایاغ دل
چو رایج تاکی از روی حقیقت منفعل باشم مجازم کرده خون زین داغ می خواهم فراغ دل

* * *

به فکر دنیای هیچ دل را عبث کند خاک کس چه حاصل
شکارگاهی که نیست صیدش درو ز دام و قفس چه حاصل
اگر به تجرید وفقر فردی نثارکن مال را ز مردی
به کار آتش اگر نگردی ، ز مشت خاشاک و خس چه [حاصل]
نگاه ازان حسن حیرت افزا، فتاده محروم در تماشا
به پیش چشم است جلوه اما،چو نیستت دسترس چه [حاصل]
ز جیب تحقیق سر بدر کن ، ز راز وحدت به دل خبر کن
بمال چشم و بخود نظر کن، ترا ز عشق و هوس چه [حاصل]
ز درد دل چون فغان کنم سر ، به بو الهوس گو منال دیگر
کشد به طوفان شور محشر ، اگر طنینی مگس چه حاصل
هجوم شوق ارطپان نگردد، فغان هدایت نشان نگردد
که کاروان تا روان نگردد، ز بانگ پوچ جرس چه حاصل
صبا که جان پروریست کارش،بود ز بوی گل اعتبارش
چو دل تهی شد ز یاد یارش،ز انبساط نفس چه [حاصل]
به پیش هر کس که جان کشیدم ، نداشت مهری چو وارسیدم
ازین منافق دلان رمیدم ، ز الفت کس به کس چه [حاصل]
بس‌است رایج چو تیر کندت،به‌تست حق‌ترکتاز چندت
رخ زمین را سم سمندت ، اگر کند جمله مس چه حاصل

*　*　*

خامش اویک جهان اسرار دارد در بغل　　این دکان تخته صد بازار دارد در بغل
گردهد چون خامه عرض دین منافق کافر است　　بر لبش قرآن مبین ، زنار دارد در بغل
در تحمل هر که پا افشرد و حرف کم شنید　　زو حذر کن تیغ لنگر دار دارد در بغل
کامیابی ها بود واماندگی در راه فقر　　پا ز خفتن دولت بیدار دارد در بغل
دل نفس دزدیده از زخم زبان می نالدم　　عندلیب من عجب منقار دارد در بغل

در دیار عشق هیچ افسرده دل بیدرد نیست
هرگرانجان ناله چون کهسار دارد در بغل

گل کند اسباب دولت آخر از تجرید فقر
شاخ عریان فیض برگ و بار دارد در [بغل]

خجلت پاس نگه زان جلوه آبم کرد آه
هر سرشک آیینه دیدار دارد در بغل

جمله یکتائیست رایج وصل کو، هجران کدام
محض شرک آمد که عاشق یار دارد در بغل

* * *

از بسکه گریبان تو خواهد ز خدا گل
از خاک بر آمد همه تن دست دعا گل

گر از دل تنگم شود آگاه و غم عشق
در باغ دگر نشکفد از سعی صبا گل

بلبل به هوای تو نه تنهاست کزین شوق
پر ریخت در اندیشه پرواز رسا گل

دل صرفه ز شادی نبرد در چمن دهر
کز بعد شکفتن نکند نشو و نما گل

در خواب بهار است مگر بخت تو بلبل
بر خار چمن باز کند بند قبا گل

مردیم و شب و روز غم عشق فشاند
بر تربت ما از دل صد پاره ما گل

یارب چه بهار است جمالت که ز شبنم
دارد به رهش آبله هادر کف پا گل

لطف عرق شرم به شبنم چه خیال است
آن جلوه عارض ز کجا و ز کجا گل

در باغ جهان رنگ فروکش نتوان ریخت
رایج بشکفتن کند آواز درا گل

* * *

از سخن دان هرچه زیر چرخ نیلی کرد گل
حرف زد جبریل با مریم که عیسی کرد گل

اینقدر منعم به روز افزونی دولت مناز
شد تنزل رنگ در هر جا ترقی کرد گل

شد چو وحدت جلوه گر داغ محبت را چه قدر
چشم آهو چیست در صحرا چو لیلی کرد گل

در گداز شرم وحدت از تمنای لقا
سیل شد موسی چو بر طورش تجلی کرد گل

گر دویی آمد به وحدت مطلع موزون نتاد
گشت مضمون هر چه پیش اهل معنی کرد گل

شد دلم زندانی سرو گل اندامی کزو
درگلوی عندلیبان طوق قمری کرد گل

قد کشد رایج ز هر سو سرو مصراع بلند
سیر کن باغ سخن کز خامه طوبی کرد گل

* * *

از نرگس مست تو چو میخانه کند گل
من گرد تو می گردم و پیمانه کند گل

بر دوز دهن در قفس چرخ که اینجا
از تنگی رزقست اگر دانه کند گل

مدهوش بپای دگران رفته به منزل
خضر است اگر لغزش مستانه کند [گل]

تا زلف پریشانی عشقست به دستم
دل گر همه صد چاک شود شانه کند [گل]

جز بر دل محزون نفتد پرتو الفت
آن لاله درین دامن ویرانه کند [گل]

سودای من از جلوه لیلی نگه کیست
کز هر بن مویم دل دیوانه کند گل

ز اندیشه آن آهوی رم کرده ز طبعم
رایج چقدر معنی بیگانه کند گل

* * *

گر خورد از شوخی حسن تو بر دل سنگ گل
نام خوبی بر خود از سودا شمارد ننگ گل

رفتن جمازه ای جوش بهار است آمدن
میکند از غنچه ها اینجا صدای زنگ گل

در چمن صبحی که می‌خندد بهار جلوه اش
می کند فریاد بلبل از شکست رنگ گل

در حلاوت از گلاب و شربت قند است بیش
چون کند دشنام ازان شیرین دهان تنگ گل

* * *

به هر کجا که دهد شاه فقر عرض تجمل
کند ز خرقه فشاندن غبار جوش سپه گل

ز جلوه تو یک جا دمیده حسن و محبت
ز نقش پای تو گل وز صدای پای تو بلبل

زبیم دخل سخن نارسان که صدمه قهر است
بود همیشه مرا در زمین شعر تزلزل

رود به اوج بزرگی به وهم خود دل زاهد
که سبحه می شودش نردبان بام تفضل

عجب که بر لبم این جام زیر خاک نباشد
چنین که گردش حالم شده ست دور تسلسل

به چشم شوخ چپ انداز یار آه چه سازم
تغافلش نگه ست و نگاه عین تغافل

شهادتست گذشتن زموج خیز محبت
برین محیط بجز تیغ کج ندیده کسی پل

بعین حادثه مرغ دلم به باغ تماشاست
که زیر سینه باز غمش چه گل شده چنگل

تو چون به باغ به آن روی تابناک بر آیی
دود تمام چو خون رنگ لاله در رگ سنبل.

بسست توسنی ای چرخ رفت طاقت رایج
دگر مزن به زمینش بحق راکب دلدل

* * *

ای کهنه گدای در احسان تو جبریل کمتر مگسی در شکرستان تو جبریل
روزی که به گلزار وجود آمدی از ناز شد فاخته سرو خرامان تو جبریل
در معرکه عرض سپهداری حشمت دارد به دو دستش علم شان تو جبریل
چون پیش حق آید زبرت هم تویی آنجا در کثرت و وحدت شده حیران تو جبریل
خجلت کشد از شان تو کانداخت حصیری از بال و پر خویش در ایوان تو جبریل
چون خو کنی از انجمن آرایی دعوت از بال شود مروحه جنبان تو جبریل
با آن همه علم ازلی کند سواد است در نسخه کیفیت وجدان تو جبریل
رایج که بود زمزمه نعت سراید ای روز وشب از شوق ثنا خوان تو جبریل

م

گیرد ز ته خاک چو طاوس هوا دام داغ است که چون صید کند وحشی ما دام
روزی نکند تنگ فلک خاک نشین را از دانه و آب آمده باابرگ و نوا دام
چون مرغ دل از زلف دراز تو کند رم دارد به گلستان رخت نشو و نما دام
در خواب هم از خود نتوانم دو قدم رفت ضعف بدنم بسکه نهاده ست به پا دام
تدبیر خرد مانع وصل است جنون کن باشد ز پی صید بتان جیب قبا دام
صیدت چه عزیز آمده رایج که به تعظیم پیش تو ز هر حلقه قدی کرده دوتا دام

* * *

نی همین انجم و افلاک نگیرد آرام در هوایت خس و خاشاک نگیرد آرام
دو سه روزیست نهان دانه گندم به زمین سینه چاک تو ته خاک نگیرد آرام
همچو پروانه که افتد به چراغان نگهم پیش آن روی عرقناک نگیرد آرام
بار دوش اند به کج طبع سبکروحان هم هیچ مرغی به سر تاک نگیرد آرام

* * *

دل در غـم ابـروی تـو مشکـل کـند آرام
کس چـون بـه دم خـنجر قـاتل کـند آرام
تشـویش مگس[1] خـانه در بسـته نـدارد
در خـامشی از جـوش هـوس دل کـند آرام
گریـان تـرا راحت کـونین حـرام است
دریـا چـه خیـال است بـه سـاحل کـند آرام

* * *

بـاختم دیگـر ازان چشـم سـخنگو آرام
رودم پـیش بـه پـیش رم آهـو آرام
خـاک اگـر شـد کـه ز هـر ذره طـپد در کـف بـاد
بـی نشـان تـا نشـود کس بـه عـدم کـو آرام
قـدر آسـوده دلی هـا ز سـیه کـاری هـاست
شب دهـد فـیض بـه رنگ گـل شب بـو آرام
مـی شـود در سـفر شـوق سـبکروح تـو محو
نکـهت گـل چـه خیـال است کـند خـو آرام
تا به کـارم چـه گـره هـا زده از سحر کـه بـاخت
بـند بـند مـن ازان نـرگس جـادو آرام
چشـم از مـعجز عشـق است کـه بـی مـن رایـج
نکـند یک نـفس آن شـوخ جفـا جـو آرام

* * *

گـر کـنم یـاد بنـا گـوشش نهـان در وقت شـام
صبح مـی خـندد ز سیمـایم عیـان در وقت شـام
جوش اشک و تیره بختی عیش سـرگردان اوست
می شود ز انجم چـراغـان آسمـان در وقت شـام
در سـیه بـختی مگـو از ارزش جـنس هـنر
مشتری کو تـخته کـن غـافل دکـان در وقت شـام
سـر بپـای خـاکسـاران مـی نـهند از خـط بتـان
می رود زیـر زمـین خـورشید ازان در وقت شـام
گـر کـند یک مـاه بـا مـن صـلح نـاگـه مـی زنـد
چـرخ از مـاه نـوم پشت کمـان در وقت شـام
غـفلت مـن در سـیه کـاری نشـان آگـهی است
بـهر بـیداریست خـواب پـاسبان در وقت شـام
مـی کشـم آه و بـه زانـو از غـمش سـر مـی نـهم
عـاشقم آنـم نماز است ایـن اذان در وقت شـام
بـر رخش خـط سـیه دیـدیم و کـردیم[2] الوداع
بـار مـی بـندد رایـج شـبروان در وقت شـام

* * *

خـانه آیـینه رازم کـه حـیران تـوام
بـزم جشـن عـید نـوروزم کـه قربـان تـوام
می کند کسب از لبـم گـل خـنده هـای بـی غـمی
نـازها دارم بـه جـمعیت پریشـان تـوام

۱ - مجمع = مکن
۲ - درحاشیه = گفتیم

پیش پیش خیل طاوس است رعنا جلوه ام / گرد بر هم خورده نیرنگ جولان توام
مرگ کو کز خاک گشتن جرأتی پیدا کنم / دست شوقم وز ادب محروم دامان توام
نکهت من آه درد آلود و رنگم جمله خون / جمله تن گلدسته زخم نمایان توام

* * *

محو نیرنگ اداهای خوش آیین توام / بسمل شوخی و قربانی تمکین توام
وا خرید از خطرم لذت صید تو شدن / خوش نشین قفس چنگل شاهین توام
خال کنج دهنت گشته سویدای دلم / بسکه سرگرم خیال لب شیرین توام
عجز من محشر ناز است ز جان سختی عشق / گویی از عقده غم ابروی پر چین توام
باغ وحدت چو بخندد دل روشن عبث است / چه مثال آینه کو جلوه رنگین توام

* * *

گوشه چشمی هوا خواه توام / جذبه وامانده راه توام
سرمه چشمی عزیزان جهان / چون نباشم خاک درگاه توام
خضر سوی حق دلیلم می کند / زین شرف کاواره راه توام
خواب آرامم بود تا صبح[1] حشر / غافلم از خویش و آگاه توام
بسکه از دردت بخود پیچیده ام / جوهر تیغ عدو کاه توام
بی نیازی مسند آرام من / خوش نشین سایه جاه توام
سرمه چون بینش به چشمم می کشد / مشت خاکی از گذرگاه توام
نیست جای غیر هرگز در دلم / رایج از جان بنده شاه توام

* * *

بسکه در مشق خیال جلوه روی توام / شد نفس مد نگاه چشم دل سوی توام
سهل منگر بیقرار عشق را رفع بلاست / کرده پیچ و تاب غم تعویز بازوی توام
درد عشقم با قدخم گشته هر سو می برد / پیریم چوگان نمود اما همان گوی توام

---

۱ - در اصل = روز، در حاشیه = صبح

گرد جولانت بود ظالم نفس در سینه ام | رفت و آمد چیست از چشمم نهان گوی توام
چند تاب آسودگی این سرگرانی های ناز | کشت آخر تیغ لنگردار ابروی توام
پرتو حسنت بود رعنایی خوبان دهر | می رسد از هرکه رنگی گل کند بوی توام
نیست گر لطفی عتابی هم ز رایج بر مگیر | آخر ای بی رحم دشنامی دعاگوی توام

* * *

نه غرور است که سر پیش تو افراخته ام | گردنی ۱ راست پی تیغ کجت ساخته ام
فوج غم کو به سرم ریز که پایم برجاست | مرد عشقم که به میدان جنون تاخته ام
عالمی دیگرم از یاد تو در تنهایی | چشم بد دور عجب انجمنی ساخته ام
عجز در شش جهتم انجمن آرا باشد | پیش ایام ز گردون سپر انداخته ام
الفت سرو قدی بزم شراب است مرا | دور ساغر شده طوق گلوی فاخته ام
رایج از کس نشود دهر که در نرد امل | بارها برده ام این داو و دگر باخته ام

* * *

با آتشین رخی دل رنجور بسته ام | موری به شعله شجر طور بسته ام
شرح جگر گزیدگی درد دل ببین | سوی تو نامه بر پر زنبور بسته ام
نالی شدم ز کاستن و ناله می کنم | این تار عنکبوت به طنبور بسته ام
پیری که گفت آتش الفت کند خموش | بر داغ هرزه مرهم کافور بسته ام
دل در حلاوتیست ز هر عقده غمم | تاک محبتم من و انگور بسته ام
در جنگ خصم بین جبروت من حقیر | صد تیغ کوه بر کمر مور بسته ام
از آفت شب سیه دوریم مپرس | گویی هزار نافه به ناسور بسته ام
آسان نداده دست ز پا اوفتادنم | خود را به عجز وضعف به صد زور بسته ام
عصمت ز عیب معصیتم جلوه می کند | رایج طلسم ظلمتی از نور بسته ام

* * *

---

۱ - مجمع = گردن

صد خرمی ز غم به دل تنگ بسته ام / رنگی برو شکسته ام و رنگ بسته ام
از فاقه می کشم به فسان تیغ فقر را / پرهیز کن ز من به شکم سنگ بسته ام
کو محفلی که از تن زارم نوا نداست / یک تار عنکبوت به صد چنگ بسته ام
دور از تو همچو دف به کف من فغان کند / ار درد دل بر آیینه آهنگ بسته ام
آیینه ام صفا بودم در لباس فقر / تا از نمد بر آمده ام زنگ بسته ام
فقر از کجا و بوقلمون خرقه از کجا / بر خویش هرزه تهمت نیرنگ بسته ام
وهم است جمله بی غمی و عیش روزگار / رایج دهن ز قهقهه بنگ بسته ام

* * *

در سخن از خود فروشی ها زبانی بسته ام / هر کجا وا کرده ام باری دکانی بسته ام
روزی آسان نیست از سرگشتگی هایم مپرس / در تنوری گردباد دشت نانی بسته ام
نالد از شوق گل زخم خدنگی بلبلم / آشیان عمریست بر شاخ کمانی بسته ام
از کشاکش ترسم این ناوک کمانم بشکند / پیرم و دل بر قد چابک جوانی بسته ام
ترک هستی هاست استعداد قطع راه عشق / رفته ام تا از میان بند میانی بسته ام
صفحه آیینه بی رنگی پر از تصویر کرد / شسته ام لوح دل و نقش جهانی بسته ام
گه عروج کبریا گه مستی عجزم به فقر / خوش بیکدیگر زمین و آسمانی بسته ام
از دهن تنگی حقیقت با مجازم شد بدل / آه بر لوح یقین نقش گمانی بسته ام
خاکساری کرده مسجودم مبین در سجده ام / بر جبین خویش رایج آستانی بسته ام

* * *

در عزلت از غم تو به سامان نشسته ام / جمع است خاطرم که پریشان نشسته ام
زین تیغ خوش غلاف حذر کن که از جنون / در زیر جامه ام من و عریان نشسته ام
عمری پلنگ نفس به صد داغ گشته ام / بر پوست تخت فقر نه آسان نشسته ام

* * *

من به طفلی سخن تازه و تر داشته ام / زاده طبع در آغوش پدر داشته ام
من ز خورشید قیامت چه خطر داشته ام / سایه صاحب بی سایه به سر داشته

خـــواب آســـودگی مـــن شـــده وامـــاندگیم | از پـــر ریـــخته خـــوش بـــالش پـــر داشـــته ام
چاره از معصیتم نـیست بـه تـقوی کـه چـو بحر | پـــاک از آلایشـــم و دامـــن تـــر داشـــته ام
شـــرم عشـــقم مـــژه را پـــرده زنـــبوری کـــرد | کـــه بـــه دیـــدار تـــو در پـــیش نـــظر داشـــته ام
عـــرصه دهـــر بـــه بـــی بـــرگی [۱] مـــن تـــنگ آمـــد | عـــرض اسبـــاب تـــجرد چـــقدر داشـــته ام
بـــی تـــردد نـــتوان بـــاختن رنگ ز درد | زردی چـــهره بـــه صـــد خـــون جگـــر داشـــته ام
گـــلشن وهـــم عـــجب آب و هـــوای دارد | کـــه نهـــالم نفشـــاندند و ثـــمر داشـــته ام
مـــوبه مـــو جـــوهر و ســـر تـــا قـــدمم آینه کـــرد | کســـوتی کـــز نـــمد فـــقر بـــه بـــر داشـــته ام
حـــیرت آخـــر ســـخنم را ز صـــدا عریـــان کـــرد | نـــفسم نـــیست بـــلب مـــوج گـــهر داشـــته ام
حـــرمت پـــیری مـــن بـــرد ســـیه کـــاری هـــا | آه ازیـــن شـــام کـــه پنهـــان بـــه ســـحر داشـــته ام
غـــیر افتـــادگی فـــقر و فنـــا چـــون رایـــج | دگـــر از عـــالم اسبـــاب چـــه بـــرداشـــته ام

* * *

یـــاد عـــهدی کـــه بـــاو دســـترسی داشـــته ام | عشـــق مـــی کـــرده روا گـــر هـــوسی داشـــته ام
در مقـــابل نگـــرفت آیـــنه ام روی تـــو آه | ســـال هـــا بـــعد فنـــا هـــم نـــفسی داشـــته ام
دل پـــر نـــاله شـــد از شـــوق گـــلی صد چـــاکم | بـــلبلی بـــود بـــه کـــف یـــا قـــفسی داشـــته ام
بـــحر وحـــدت چـــو زنـــد جـــوش بـــریزد ســـاحل | از دویـــی بـــود کـــه پـــیشی و پـــسی داشـــته ام

* * *

خـــوش آنزمـــان [۲] کـــه بـــه یـــار انتعـــاش داشـــته ام | نهـــان نظـــاره بـــران حســـن فـــاش داشـــته ام
بـــه فـــقر و نـــاز نـــعیم شـــهی گـــرم رو داد | همـــان بـــه واجـــبی خـــود معـــاش داشـــته ام
نشســـته هـــر کـــه بـــمن رو ســـفید استغنـــاست | بـــه فـــقر طـــرفه کـــف ســـیم پـــاش داشـــته ام
ز غـــم حـــلاوت دلخـــوردنم مـــپرس بـــه عشـــق | کـــه ســـیب خـــلد بـــه بـــر قـــاش قـــاش داشـــته ام
بـــه بـــزم وحـــدتم از خـــویش رنـــجه کـــرد دویـــی | کـــه جـــا بـــه پـــهلوی پـــهلو خـــراش داشـــته ام
چـــو بـــخت کـــرد مـــدد کـــام داد چـــرخ بـــخیل | میـــان کـــاسه وارونـــه آش داشـــته ام

۱ - در اصل = بیرنگی ، در حاشیه = بی برگی
۲ - در حاشیه = خوشا زمان

نیافت هیچ کسی تار و پود معنی من | نسیج دقت فکرم قماش داشته ام
تبم دهد ز جگر جست و خیزن چون تب شیر | مریض عشقم و ننگ از فراش داشته ام
که می توانـدم آورد از حقارت فقر | ز قرب دوست بکف دور باش داشته ام
به کس چه نسبت نازک خیالیم رایج | ببین چه طرز نوی در تلاش داشته ام

* * *

نه همین لب ز می ناب نگهداشته ام | بی تو نظاره ز مهتاب نگهداشته ام
داغ عشقم شده مانع طلب دنیا را | آتش افروخته ام آب نگهداشته ام
از هجوم طپش درد دلم آه مپرس | که بجا بسمل و سیماب نگهداشته ام
رنگی از یار بود در دل چاکم که به بر | صدف آن در نایاب نگهداشته ام

* * *

شوقم گل دوئیست که مهجور گشته ام | نزدیک رفته ام که ازو دور گشته ام
کو زخم دل که به نشد از نرم رویم | پیرم مبین که مرهم کافور گشته ام
چون دور جام گردش رنگم برد ز هوش | از چشم ناتوان که رنجور گشته ام
از عضو عضو من سخن درد گل کند | از حرف خونچکان همه ناسور گشته ام
در دشت کرده کشتی طوفانیم جنون | خرج تلاطم دل پرشور گشته ام
صهبای تند دولت دنیاست چشم بند | تا نشاه اش رسا شده مخمور گشته ام
کیفیتم فزوده به فقر از گداز عجز | آخر ز ضعف تن می پر زور گشته ام
فقر از نیام تیغ کشیده ست الحذر | کسوت مگو ندارم اگر عور گشته ام
بر گنج زر گزندگیم نیست پیشه شکر | مارم نکرده چرخ چه شد مور گشته ام
منگر به ظلمت شب هجران به وحدتم | نور چراغ انجمن طور گشته ام
رایج شهان طرف نتوانند شد به من | عجزم هجوم کرده که منصور گشته ام

* * *

نابود نو کهن به چه تقصیر گشته ام | نی طفل نی جوان چو سحر سیر گشته ام
نقش کدام جلوه نبستم ز درد عشق | از رنگ جسته لعلی تصویر گشته ام

شهباز همتم که هزاران تدرو کام / صیدم شد و ز پهلوی خود سیر گشته ام
در فقر غیر پستی عجز اوج جاه نیست / بر چرخ رفته گه زمین گیر گشته ام
پیرم مبین حلاوت عشقم تمام تن / گو شیر ز آتش همه سرشیر گشته ام
در جنگ خصم هم نشود فاش جوهرم / زیر لبم اگر دم شمشیر گشته ام
رایج ز کشت شور جنون حاصلم مپرس / خرمن طراز دانه زنجیر گشته ام

* * *

گلشن طراز داغ جگر سوز گشته ام / ای عشق بهر حسن تو نوروز گشته ام
چون گردباد خاستم از وادی ازل / سرگشته غم تو نه امروز گشته ام
گیرم پر است سینه ام از حرف راستی / بیهوده کیش ناوک دلدوز گشته ام
تا صبح در شکستن رنگم به شام غم / یعنی که شمع غمکده افروز گشته ام
این گنج پر کنم پی اسباب شادیت / رایج بیا که نقد غم اندوز گشته ام

* * *

بهر وحدت آخر از کثرت نشانی گشته ام / یوسف ازمن نیست بیرون کاروانی گشته ام
رتبه ام در ناتوانان محبت سهل نیست / از شکست رنگ شاخ [زعفرانی][1] گشته ام
خم شد از پیری قدم در آرزوی یک نگاه / ای ستمگر ناوک نازی کمانی گشته ام
با همه کثرت ز عشق وحدتم آرام نیست / اندرین دشت از طپش ریگ روانی گشته ام
در ریاضت نفس بر کین بیشتر بندد کمر / جسته سگ سویم که [2] مشت استخوانی گشته ام
از حلاوت کرده دلچسپ عزیزانم سخن / سربه سر کنج لب شیرین دهانی گشته ام
کهنه پیرم رایج اما از توانایی فکر / زین کلام تازه و تر نوجوانی گشته ام

* * *

از لب خامش خود کی ضرری یافته ام / من که در بسته جهان دگری یافته ام
سفت از درد طلب زرد نگردیده رخم / سیم ها ریخته ام ز اشک و زری یافته ام

---

۱ - در اصل : زعفران
۲ - خوشگو = چو

نیست درد طلب آسان که سراپا جسمم
در گداز آمده تا چشم تری یافته ام
از در بسته لب ها همه آرام دلم
طرف خلوتگه بی شور و شری یافته ام
گرد او گشتنم از جور فلک کرد ایمن
ناوک حادثه ها را سپری یافته ام
صد ره افتاده ام از پا به ره مشکل عشق
تا ازین رشته پیچیده سری یافته ام
فهم رازم نکند چرخ و زمین از جبروت
خط نا خوانم و زیر و زبری یافته ام
اوج پرواز ز امداد ضعیفان دارم
که ز هر برگ خزان دیده پری یافته ام
وصل اگر نیست به دل عقده این غم کافیست
من هم از قلزم الفت گهری یافته ام
علم از وسوسه ام گشت ز جهل آلودم
آنچه از آدم طلبیدم ز خری یافته ام
نفسم در دل و در دیده نگاه از عزت
رایج از دیده و دل ها نظری یافته ام

* * *

از جوانی سرو قد دیگر به بند افتاده ام
دوستان رحمی که از بام بلند افتاده ام
مشق حیرت می کنم چون آب گوهر در طپش
سخت پیش جلوه اش مشکل پسند افتاده ام
در غلامی گرچه با هیچم خرید از ناز یار
عشق می داند که در قیمت به چند افتاده ام
کو سلامت خانه غربت که داغم از وطن
همچو روح پاک در خاک نژند افتاده ام
حکمت یونان دل بیماری عشق است و بس
نبض پیش آر ای فلاطون دردمند افتاده ام
دست طبع از فکر معنی های رنگین چون کشم
منکه در خوبان خوارزم و خجند افتاده ام
شام تا صبح است بر حال منش دندان سپید
بی کسم در دست چرخ هرزه خند افتاده ام
گر نیئم از اهل دولت شکوه ام از چرخ نیست
شکر صد شکر ایمن از بیم گزند افتاده ام
طفل شوخی صید الفت کرد در پیری مرا
از قد خم گشته رایج در کمند افتاده ام

* * *

اوج قدر خاکساری سخت از حد برده ام
این زمین بیرون ز نه چرخ زبرجد برده ام
تیغ کج شد از غنا در فقر و کشت از فاقه ام
پاره نانی که من از خوان سرمد برده ام
بی غمی در کشتگان تیغ معشوق است و بس
خنده دندان نما از اهل مشهد برده ام
در تماشای کلیم از پا فگن حسن احد
چشم برق جلوه خرمن کن ز احمد برده ام

نـاله را در سـینه دزدیـده ست طـرف قـمریم از گلستـان زیـر پـر سـرو سـهی قد بـرده ام
مـهره هـا کـثرت دویی شـد تـخته نـرد قمار تـا ز نـقد وحـدت حـق داو مـقصد بـرده ام
یـارب از مـعنی قـبولش ده چـو رایـج کـز وطـن ایـن غـزل نـذر جمـال الدیـن مـحمد بـرده ام

* * *

مـردم کـه جـان ز عشـق سـتم کـیش بـرده ام کـاری کـه نـنگ دل بـود از پـیش بـرده ام
در سینه‌هـا چـو تـخته نـرد افگـنند چـاک زان داو کـز شهـان مـن درویش بـرده ام
ازکـلفتم صفـا است بـه ابنـای روزگـار مـرهم ز زنگ سـینه بـه هـر ریش بـرده ام

* * *

در خـرد عشـق مبـارک فـال پـیدا کـرده ام داشـتم آیـینه ای تمثـال پـیدا کـرده ام
بـرده بـر چـرخ اعتبـار مـن هنر در مـفلسی طـرفه پـرواز رسـا بـی بـال پـیدا کـرده ام
از عـروج نشـاه صهبـای درد دل مـپرس سـاغری از گـردش احـوال پـیدا کـرده ام
چـرخ مـی لرزد ز بـیم نـاتوانـی هـای مـن زور بـازو بـین کـه از اقبـال پـیدا کـرده ام
بـحر پـر آشـوب عشـقم العطش هـامی زنـم جـای کـف بـر کـنج لب تبخـال پیدا کـرده ام
پـیریم طـفلیست طـفلی پیری از عـمرم مپرس از دو دم چون صبح و مـاه و سـال پیدا کـرده ام
حسن مـی رایـج یکـی صـد گشـته از فریـاد دف دخـتر رز را عـجب خلخـال پـیدا کـرده ام

* * *

روی دین از درد دل رخشان چو کـوکب کـرده ام از شکست رنگ قـرآنـی مـذهب کـرده ام
هـمت مـن نـاز سعی چـاره سـازان بـر نـداشت خود بخود کردم عـرق از شـرم اگـر تب کـرده ام
دل بـرد بـا داغ عشـق از اهـل عـالم عـزلتم خـویش را گـویی کـه خـال گـوشه لب کـرده ام
سنگ معنی هـاست جسم لاغـرم از فـیض فکـر بـهر سـوراخ گـهر ایـن رشـته مـثقب کـرده ام
کـفر مـی دانـم بـه وحـدت آرزوی دوست هـم بسکـه ازشـمشیر هـمت قـطع مـطلب کـرده ام
سـرکشد شـوق سـراسـر گـرد در افتـادگی شش جهت چـون خاک راه از باد مرکب کـرده ام
گشـته ام رایـج بـلا گـردان از پـا تـا سـرش از شـراب نـاز خـوش جـامی لبالب کـرده ام

* * *

از شیار فکر عمر آخر به کارش کرده ام — تا زمین شعر هر سو کشتزارش کرده ام
با ملایک از سخن در خاک گرم صحبتم — کی دهم دیوان ز کف لوح مزارش کرده ام
هر که صید می پرستی شد رهایی نیستش — دور ساغر حلقهٔ دام اعتبارش کرده ام
عقده ها بر رشته کارت چو افتد ذکر کن — سبحه اش زنار شد هر گه شمارش کرده ام

❋ ❋ ❋

روزگاری از درون خود سراغش کرده ام — تا نفس موج نسیم کوچه باغش کرده ام
کبریای عشق هم کم از غرور حسن نیست — بارها از بی نیاز بی دماغش کرده ام
خلوت فکر سخن روشن نه آسان می شود — روغنی از مغز روحت در چراغش کرده ام
از لب خامش به رویم صد در راحت گشود — تا درین آشوبگه کنج فراغش کرده ام
سرخوش کیفیت تجریدم از عیشم مپرس — ریختم صهبا به خاک و در ایاغش کرده ام
از بنا گوش تو حرفی گفته ام صبحی به باغ — برگ برگ یاسمن چون لاله داغش کرده ام
نی طرب از نغمه رایج نی ز شیون غم فزود — بلبلی این باغ گویا تا به زاغش کرده ام

❋ ❋ ❋

نی رهی طی بی سراغ نقش پایش کرده ام — بسته ام چشم از خود و وا بر لقایش کرده ام
از نزاکت شیشه ام اما ز جان سختی مپرس — سنگ اگر آمد به رویم توتیایش کرده ام
از خموشی ها لباس یار شد پا تا سرم — بستن لب عقده بند قبایش کرده ام
خامه سرکردم پی تصویر نازش در خیال — دل نشان تیر باران ادایش کرده ام
فقر دارد ایمنم از ناوک بیداد چرخ — تا زره در بر ز نقش بوریایش کرده ام
صید بندی کو که این دام افگند بر آن غزال — درین هر موتهی از خویش جایش کرده ام
خورده رم نالان دل صد پاره ام کاین مرغ را — رشته ها بر پا پر افشان در هوایش کرده ام
سویم از چشم سیاه یار شد مد نگاه — ناله ای کز سوز داغ دل رسایش کرده ام
عشق در پیری کدامین بار بردوشم نداد — قد خم رایج پل بحر بلایش کرده ام

❋ ❋ ❋

زان صید بند کنج قفص دام کرده ام | با یار رام گشته ام آرام کرده ام
دام اند دیده ها به کمی گاه انتظار | بر راه وحشیی که منش رام کرده ام
از خون و پاره های جگر مد ناله را | در باغ عشق سرو گل اندام کرده ام
شبیم قیاس کن ز سیه کاری شباب | طالع نگشته این سحر و شام کرده ام
برپای عجز و دست دعا رفته ام به اوج | خوش زینه در بر آمدن بام کرده ام
خاکسترم خمیر دو عالم سمندر است | هر چند کار سوختگی خام کرده ام
چون خم ازو به جوش و خروش است انجمن | آن می که من ز چشم تو در جام کرده ام
خندان به طوف کعبه گوی که می روم | بخت سپید جامه احرام کرده ام
سیماب و آتش است نگاه و عذار او | رایج به دیدنش عبث ابرام کرده ام

* * *

بی غصه ساز عیش مرتب نکرده ام | مجلس نگشته گرم اگر تب نکرده ام
نه آسمان سهاست به چرخ من و هنوز | پستی فقر رفعت منصب نکرده ام
دین باخت هر که زینت دنیا برو فزود | مصحف ز بیم دزد مذهب نکرده ام
از ناله ام نمانده دلی بی شگاف و [درد][1] | کو گوهری که سفته ز مثقب نکرده ام
ترسم که چسپدم ز حلاوت دهن برو | بوسی سوال ازان شکرین لب نکرده م

* * *

آنم که فکر مشکل و آسان نکرده ام | خود را ز جیب خویش به زندان نکرده ام
عشرت طراز شعله سوز محبتم | شام غمی کجا که چراغان نکرده ام
بر تاج خسروی شکنم گوشه کلاه | هر چند کار فقر به سامان نکرده ام
سودا بهار عشقم و از باغ آرزو | گل غیر جیب پاره به دامان نکرده ام
سر مشق ناز کاکل معشوق گشته ام | خود را عبث به جیب [2] پریشان نکرده ام

* * *

۱ - تصحیح قیاسی
۲ - در حاشیه = عشق

پــر ز آه آتشــین دل خــرابــی کـرده ام حســن مهتـابی بـه رویش مـاهتابی کـرده ام
نـاله سـنج و هـر طـرف لخت دلی بریـان بـرو[1] ز آتش غـم سـینه دوکـان کبـابی کـرده ام
در مـحبت اوج قـدر آمـد عـزای خـویشتن آسمـان تـا آسمـان تـا جـامه آبـی کـرده ام
در بیـاض طـبع از نـظم سـلوک زنـدگی راسـتی خـوش مـصرعی بـود انتخابی کـرده ام
در دل صـافم یکـی صـد شـد مثال جـلوه اش از سـرشک آیـینه پـیش او حبـابی کـرده ام
چون غبارم سرکشی رایـج همـان افتـادگی است بـندگی هـای جنـاب بـو تـرابـی کـرده ام

* * *

از فنـای تـن سـجود بـی نشـانی کـرده ام مشت خـاک رفـته بربـاد آستـانی کـرده‌ام
از غبـاری تـند بـاد نـاله دردم مـپرس قـطره هـای ابـر را ریگ روانـی کـرده ام
از لبـاس فـقر درکسب صفـا هـا چـاره نـیست از نـمد آیـینه در آیـنه دانـی کـرده ام
مـی کـند هـر دم مـی وارستگی بیخود تـرم از سـبکروحی عـجب رطـل گـرانی کرده ام
بـعد مـرگ از صـرصر شـوق تـوام آرام نـیست ایـن دل پـاره اوراقـی خـزانـی کـرده ام
خـون شـدم از چشـم بـند مهربـانی هـای چـرخ گـاه اگـر سـودی ازو دیـدم زیـانی کـرده ام
خـالی از مـغز حـقیقت نـذر دنـدان شکست گـرچـه تـن را از ریـاضت استخوانی کـرده ام
کـفر و دیـن در قـتل غـیرحـق بـود تـیغ دو دم کـعبه و بتخـانه را سـنگ فسـانی کـرده ام
شـد نـفس در سـینه نـازکتر ز تـار عـنکبوت بسکـه رایـج دل پـر از فکـر میـانی کـرده ام

* * *

نـقد وصـلش از جـنون کـردن بـدست آورده ام بـر دریـدم جـیب و آن دامـن بـدست آورده ام
از خیـال پـر عـرق رویـی دل تـنگم پـر است هـمتم بـین مـورم و خـرمن بـدست آورده ام
هر تهی چشمی بـه خـوان عشـق نـتوانـد نشست گشتم از خود سیر و دل خوردن بـدست آورده ام

* * *

۱ - خوشگو = ناله سیخ و هر طرف لخت جگر بریان بود

باز زخمی نوجوانی شوخ و شنگی خورده ام
قد شد از پیر کمانی و خدنگی خورده ام
از رواج خود سخن می خواست می خنداندم
گشته تاحرفم به عالم سبز بنگی خورده ام
از قناعت در جنون هم می کنم با نفس جنگ
لقمه ای در اشتها گر خواست سنگی خورده ام
با بلا از یکسر آمدعشرت دنیا مپرس
خورده ام گر باده در کام نهنگی خورده ام
ناله با این نازکی های مزاج آید خوشم
سنگ ها بر شیشه از ذوق ترنگی خورده ام
خط سبزش دیدم و جان می دهم بی اختیار
زان لب شیرین عجب قاتل شرنگی خورده ام
رونق حسن سخن رایج نه آسان داده ام
مدتی خون جگر از بهر لنگی خورده ام

* * *

همین به زر نه فقیرانه پشت پا زده ام
به هر چه غیر تو مردانه پشت پا زده ام
ز شور دل خم پر باده گشته ام از عشق
به روی شیشه و پیمانه پشت پا زده‌ام
به حرف پوچ نماند اختیارم از غفلت
ز جوش خواب به افسانه پشت پا زده ام
بود دماغ به خورشید حشرم از می تر
به زهد خشک چه مستانه پشت پا زده ام
سر خرابی و تعمیرم از تجرد نیست
چو سیل تند به کاشانه پشت پا زده ام

* * *

فال دیدار نه از یارب و یارب زده ام
خالی از خود شده این جام لبالب زده ام
خیل بلبل به فغان خرمن گل خنده زنان
دل صد پاره مگو باغ به قالب زده ام
یک جهان میکده کیفیت راز است مپرس
قدحی کان طرف از عالم مشرب زده‌ام
تا بود کلفت خاطر به سخن رخصت نیست
این دل تنگ نه مهریست که بر لب زده ام
سخت خجلت کشم از غلغله شفعی شعر
شور حشر است که بر گوش مخاطب زده ام
وحشی راز چه حرف است رمد از پیشم
تیغ بر آهوی مشکین دل شب زده ام
می رسد یار در آیینه رخ زردم گفت
رایج این فال ز قرآن مذهب زده ام

* * *

خموش رازم وچون صبح حرف کم زده ام
همان به زندگی خویشتن دو دم زده ام
به صفحه مصرع سهلی اگر رقم زده ام
ز خسروی سخن سکه بر درم زده ام

کجـایی ای ز نشـان هـا بـرون نـمی دانـم / ز جست و جـویت ازل بـا ابـد بـهم زده ام
شکست هسـتی مـوهوم از تـجرد نـیست / بـه صـفحه ای کـه نـدارم عـبث قـلم زده ام
بـبین بـه سـعی سـبکروحیم کـه در ره عشق / بـه هـر کجـا کـه نگـه کـرده ام قـدم زده ام
ز بـزم عـیش شهـان نـیست درد عشق تـوکم / چـه سـاقی از دل خـون گشته جـام جـم زده ام
شکـوه خسـرویم جـلوه گـر ز تنهـایی است / بـه عـرصه کـاد تـجرد عـجب عـلم زده ام
ز اوج شـهرت شـعرم مـپرس چـون رایـج / بـه بـام بـرده ام ایـن کـوس را و بـم زده ام

* * *

نـه ز غـم ریـخته ام اشک نـه افغـان زده‌ام / دست بـر دامـنش از حـوصله خـندان زده ام
نـاوک نـاز تـو جست از جگـرم راست بـرون / طـرفه نـقبی بـه سـوی گـنج شـهیدان زده ام
کـرده تـیغت در زنـدان بـه رخـم وا گـویا / بـه در از خـود ز ره زخـم نمـایان زده ام
در دل تـنگ مـن و وسـعت مشـرب بـنگر / ایـن نگـینی است کـه بـر مـلک سلیمـان زده ام
شـد چـو صـد پـاره دلم آه شـرر جـوش نماند / آسـتین هـا ز طـپیدن بـه چـراغـان زده ام
شـور عشق از دو جهـان بـرده بـه رویـم یکبـار / جـلوه غـیر تـو چـاکش بـه گریبـان زده ام
خـم تسـلیم چـه کـارم کـه نـبرده ست ز پـیش / عـجز گوهـا بـنظر داشـته چوگـان زده ام
چشـم او دست نـهد از مـژه رایـج بـه دلم / فـال آرام ز رم هـای غـزالان زده ام

* * *

بـی تـو ای جـان طـرب گـر مـی نـابی زده ام / مـرده ام تشـنه کـه خـود را بـه سـرابـی زده ام
رفـته بـر بـاد فنـا کـرد وجـودم یـعنی / در عـدم فـال دویـدن بـه رکـابی زده ام
آتش درد طـلب داده گـدازم عـمری / تـا بـه روی دل غـافل کـف آبـی زده ام
در تـه خـاک تـجرد نـبود خـم گـردن / خـورده ام خـوشه انگـور و شـرابـی زده ام
رایـج از فـیض جـنون یـافته ام لذت عشق / تـا ز شـورش نـمکی را بـه کبـابی زده ام

* * *

فـال آشـفته دلی بـاز ز جـانی زده ام / گـل بـه سـر از چـمن عشق جـوانی زده ام
کـرد در پـیریم آخـر قـد خـم تسـخیرش / تـیر گـم گشت بـه نـخجیر کمـانی زده ام

فیض عقبی است چو شد کار به دنیا ابتر — هر خدنگی که خطا شد به نشانی زده ام
وصل معشوق بود معنی نازک چو رسید — فکر دستیست که بر موی میانی زده ام
ضعفم آمد به سر زور حذر کن ای خصم — دم تیغی که ندارم به فسانی زده ام
رخش ها شد سقط از فکر به میدان تلاش — تا به چوگان زبان، گوی بیانی زده ام
خویش را بی گنه از طول امل کشته ام آه — هرزه بر سینه بی کینه سنانی زده ام
من و بی طاقتی عشق رمیدم از صبر — شکر پس خم ز ته بار گرانی زده ام
دل ز کیفیت عشقم پر و اشکم سیلاب — جام رایج به لب آب روانی زده ام

* * *

از نگاه تو خراب طپش دل شده ام — زحمت تیغ مده بیهده بسمل شده ام
پیکرم گشته مشبک همه از جوش نگاه — آه با جلوه شوخ که مقابل شده ام
گریه گردیده به جولان طلب سد رهم — بوده ام مشت غباری چه کنم گل شده ام
چاره ای نیست بجز خار غمم گرچه ز غم — پای [تاسر][1] همه یک آبله دل شده ام
در ره فقر که از آغاز به انجام رسید — رایج این دعوی نقصیست که کامل شده ام

* * *

به در از عالم امکان نه به زور آمده ام — همچو قهقهه ز طرب بر لب گور آمده ام
ترک هستیت تجلی منم آنجا که کلیم — تا بخود پا زده ام بر سر طور آمده ام
کفی از من چو کف افتاد جدا از رخ بحر — در لحد بسکه ز عشق تو به شور آمده ام
دل چو شد جمع ز اسرار حق آگاه شود — چه خبرها که ندارم ز حضور آمده ام
کرده ام تازه جنونی زده ام جیبی چاک — هرگه از بیخودی اندک به شعور آمده ام
به حقارت منگر در من و پامال مگرد — من سلیمانم که در کسوت مور آمده ام
زندم پیر و جوان سنگ چو طفلان رایج — که به بازار چو دیوانه عور آمده ام

* * *

۱ - تصحیح قیاسی

بی تو سخت از دل بیتاب به تنگ آمده ام
طفل را بلبل آزاده به جنگ آمده ام
اضطراب طلب افگنده ز منزل دورم
پای شوقم که به هر گام به سنگ آمده ام
صید آن جرگه مژگان درازم چه علاج
وحشی دشتم و در قید فرنگ آمده ام
ضبط بیتابی سودای جنون چند کنم
باش ای شوخ که امروز به جنگ آمده ام
عاشق آسان نکند کسب رعونت رایج
در خود آتش زده ام تا همه رنگ آمده ام

* * *

عاشقم چشمی به اسباب جهان نگشوده ام
دولت بیدار باشد بخت خواب آلوده ام
عشق اگر فردا شفیعی گردد از نم های جرم
چشمه کوثر نماید دامن آلوده ام
اضطراب عشق هرگز دست از من بر نداشت
کرده شور قیامت بوده ام تا بوده ام
می رود مدهوش تا منزل بدوش دیگران
من به پای لغزش مستانه ره پیموده ام
بزم الفت روشن است از خود گدازی های من
رشته شمعست پنداری تن فرسوده ام
می کند کار خم شمشیر از بی طالعی
صیقل پرداز با آیینه نزدوده ام
بندگی کمشم تمیز کعبه و دیرم مپرس
دیده ام هر جا دری رایج جبینی سوده ام [1]

* * *

حیرت فروش و اشک نثار است دیده ام
آیینه حبابی یار است دیده ام
بی طاقتیست قبله نما کعبه تا نیافت
بی جلوه تو خصم قرار است دیده ام
ای جوهر سرشک میا یک نفسی برون
بر روی یار آینه دار است دیده ام
عمریست کز نشاط و غم وصل هجر یار
صبحیست روشن و شب تار است دیده ام
رخصت نداد یک مژه دیدار حیرتم
با جلوه تو گرچه دو چار است دیده ام
ای درد عشق فال طپش زن به زعم صبر
بی فیض گریه ای به چه کار است دیده ام
خیزد نگه چو گرد گر آیی به خاک من
در خواب مرگ نیز به کار است دیده ام
نرگس تمام گشته سمن زار ز انتظار
بهر گلی که ابر بهار است دیده ام

۱ - کلمات (چاپ هند)، مخزن = دیده‌ام هر جا دری رایج سجودی کرده ام

ای مهر سر بر آر که از قطره های اشک		شب تا سحر ستاره شمار است دیده ام
هر سو به شش جهت از گریه چاره نیست		زین پنجه روز و شب به فشار است دیده ام
بی روی او ز داغ دلش امتیاز نیست		رایج به دوش هر مژه بار است دیده ام

* * *

آن ماه را همیشه مقام است دیده ام		هم منظر است و هم لب بام است دیده ام
مردم ولی هنوز پی صید آن غزال		در زیر خاک حلقه دام است دیده ام
در انتظار جلوه خورشید طلعتی		تا شد سفید ماه تمام است دیده ام
اقلیم عشق ملک غریبی است کاندران		صبح است جوش اشکم و شام است دیده ام
دایم به حسن شوخ بتان جنگ می کنم		رایج نظاره تیغ و نیام است دیده ام

* * *

کرده سودای تو در طفلی گریبان پاره ام		بود از بیتابی دل جنبش گهواره ام
یاد شوقی کز غم سنگین و سوز عشق بود		سینه چون کهسار و دل چون کبک آتش خواره ام
نگذری از زعفران زار محبت سرسری		سیرها دارد شکست رنگ بر رخساره ام
[سوخت][1] رشکش طالع سرگشتگی هایم چو دید		داغ دل شد آسمان را کوکب سیاره ام
از نظر تا رفت آن جان تماشا روز و شب		همچو اشک از دیده رایج می [چکد][2] نظاره ام

* * *

بزم عشرت کرده اقبال رسای خرقه ام		می زند با هم جلاجل پاره های خرقه ام
چرخ پر انجم بود از بخیه بر اقلیم فکر		گر شوی آگه ز اوج کبریای خرقه ام
در لباس فقر ناز فال خوبان می زنم		بسکه آمد بر بدن چسپان قبای خرقه ام
صبح صادق می شود گردی که افشانم ازو		چون به شام فقر می جوشد صفای خرقه ام
تا گلی کی خندد از سعی چمن پیرایی فقر		می پرد چون خشم بلبل بخیه های خرقه ام
این صف موری بود در خرقه من بخیه نیست		فقر بی معنی تلف کرد از بلای خرقه ام

---

۱ - تصحیح قیاسی
۲ - در اصل = چکده

بر تجرد پیشه رایج کسوت فقر است ننگ	سینه صد پاره بس باشد بجای خرقه ام

* * *

با بام عشق کسب هوا گشت ناله ام	یعنی نسیم روح فزا گشت ناله ام
بانگ درا شنیده ام از کاروان عشق	در دشت شوق راهنما گشت ناله ام
شد سعی شوق با همه ضعفم دلیل راه	در پیری از غم تو عصا گشت ناله ام
هر گه ز درد عشق دو بالا کشیدمش	بهر اثر دو دست دعا گشت ناله ام
در سنگ خود شرار و در آهن چو جوهر است	از بس به درد عشق رسا گشت ناله ام
دیدم به درد ساخته می رفت راه عشق	اشکی نشاندم آبله پا گشت ناله ام
باغ و بهار دهر کجا بود کز طلب	در گلشن غم تو صبا گشت ناله ام
از نازتابم این رگ گردن به بی غمان	در درد باعث من و ما گشت ناله ام
رایج شده ست نغمه و ساز طرب بیار	آخر ز درد کاموا گشت ناله ام

* * *

در غم آن گل بود سر مشق بلبل ناله ام	عاشقم در باغ الفت گشته سنبل ناله ام
بلبلم اما چو قمری طوق دارم در گلو	چار موسم تازه است از شوق آن گل ناله ام
نه فلک فریاد بر دارد به رنگ کوهسار	در محبت چون دهد عرض تجمل ناله ام
درد عشقم جلوه معشوق سامان کرده است	می برد دل همچو پیچ و تاب کاکل ناله ام
عشق می داند تهی از مژده ای لطفی نبود	اینکه آن بی رحم نشنید از تغافل ناله ام
گشته ام مینای پر می در کف ساقی به عشق	در گلو دارد ز جوش گریه قلقل ناله ام
کی جدا از دوست رایج باخموشی ساختم	بود دایم دشمن صبر و تحمل ناله ام

* * *

شب ز درد دل نوازد چون کریمان ناله ام	می کشد تا صبحدم صد مد احسان ناله ام
فال بیتابی به درد او زدن مرگ منست	تا بود در دل کند کار رگ جان ناله ام
موسی وقتم ز اعجاز غم عشقم مپرس	در روش گردد عصا در جنگ ثعبان ناله ام
بسکه در هر جان شدش لخت دل پر خون کرد	شاخ گل آید به چشم عندلیبان ناله ام

دیگـــر از مـطلق عنانی های سودایم مپرس — دشت دارد در رکـــاب گـــرد جـــولان نـاله ام
خودبخود افـتدبرون چـونبحرازلبهاپرجـوش[1] — چـون کـند از سیل تند شوق طوفان ناله ام
مـــی بـــرم از درد الفت کـــلفت عشـــاق را — مـــی شـــود تـار رفـو در سینه چـاکان ناله ام
طـرفه بـادی داده رایـج عشـق در فرمان من — می برد هر جا که خ‌راهم چون سلیمان ناله ام

* * *

از تـیرگی نـــدیده کســـی بـــاب خـــانه ام — نـــور دل است پـــرتو مهتـــاب خـــانه ام
آیـــینه ام صفـــای درون مـــایه مـــن است — در فـــقر خـــانه ام بـــود اسبـــاب خـــانه ام
خـوان غنـای هـمت فـقر است سـر بـه سر — نـان مـی شمـارد آنکـه خـورد آب خـانه ام
قربـــان تلخکـــامی شـــام غـــم ســـفر — رایـــج بـه یـاد یـار شکـر خـواب خـانه ام

* * *

دارد چـــه احتیـــاج بـــه ســـیلاب خـــانه ام — افـــتد ز بـــار شـــوخی مهتـــاب خـانه ام
در هـــر طـــرف بـــر آتش دل بسکـــه مـــی طپم — گـــردیده بـــی تـــو بـــوته سیمـاب خـانه ام
از بـــاده آه ســـرد و ز ســـیلاب اشک گـــرم — گـــه گردبـــاد و گـــه شـــده گـرداب خـانه ام
ســـیل خـــطر بـــه عـــاشق حـیران چـه مـی کـند — بـــر پـــاست هـــمچو آیـــنه در آب خـــانه ام
گـــفتم بـــه فـــقر وادی تـــجرید جـا کـــنم — شـــد دوش هـــم بـــه عـــالم اسبـاب خـانه ام
بـــاز است هـــمچو آیـــنه بـــر روی شـان درم — خـــالی مبـــاد رایـــج از احبـــاب خـــانه ام

* * *

چشـــم از روزن بـــودبر راه یـــاران خـــانه ام — واکـند آغـوش شـوق از در بـه مهمـان خـانه ام
خشت هـا را یکـقلم سـنگ فـلاخن مـی کـند — در تـزلزل گـر ز آه آیـد بـدین سـان خـانه ام
از هـــجوم تـیرگی هـــای شب هـجرم مـپرس — شام تـا صبح است از شبنم چـراغـان خـانه ام
پـرده زنـبوری و مـنظر شـدش مژگـان و چشـم — تـا کـدامـین پـردگی را کـرده مهمـان خـانه ام
ایـمن از تشـویش خـلقم در پنـاه بـی کسـی — دارد از تنهـایی مـن چـوب دربـان خـانه ام

---

* خودبخود افتد برون چون بحر پر جوش از لب ها

روز چون آیینه پر می یابندش از جنس و متاع[1] | از تجرد شب شود خالی ز سامان خانه ام
بسکه رایج می شوند اهل جنون مهمان درو | یک نمکدان شد ز شور عشق دیوان خانه ام

* * *

آبروی خود بود ظلمت زدای خانه ام | از سپیدی شمع کافوریست در ویرانه ام
پیش چشمم گر دو کون آید بهم یک گندم است | نیست آسان صید مرغ همت مردانه ام
تا سحر با شمع گلبازی کند در سوختن | از چمن پیرایی آتش پر پروانه ام
باد بی وقت است بر من آمد و رفت نفس | خوی نازک بی تو کرد از زندگی بیگانه ام
شانه سان از زلف بیرون از سلاسل می رود | با دل صد چاک از [شور][2] جنون دیوانه ام
دل مگر روشن کند از پرتو خویشش که مهر | چون گل چشمی است در تاریکی کاشانه ام
قاف فقر و فاقه عنقای چومن رایج نداشت | در ضرورت عار می آید ز آب و دانه ام

* * *

نور نتواند زدودن ظلمت از ویرانه ام | بر تن رنگی برص شد شمع در کاشانه ام
می شود تمکین طپش از آه بی تابانه ام | می کند بیدار مخمل را ز خواب افسانه ام
در ریاض سوختن از خرمی هایم مپرس | گشته پا برگ گل از یکسر پر پروانه ام
فرد منگر اینچنین در کسوت درویشیئم | آخر انباری شد از جمعیت دل دانه ام
شور مضمون مصرع شوخیست هر مو بر تنم | نسخه لیلی و مجنونم عجب دیوانه ام
هر چه آید در نظر ذکرت بیادم می دهد | دور گیتی گشته گویی سبحه صد دانه ام
رایج از رویش جدا در بزم کافر گشته عیش | بسته می زنار بر دوش از خط پیمانه ام

* * *

ایمنم از ناوک آفت گدای کهنه ام | خرقه بر تن شد زره از بخیه های کهنه ام
نیست جز افتادگی باقی نشان هستیم | نقش خود گردیده آخر بوریای کهنه ام

---

* روز چون آیینه پر می یابند از جنس و متاع

۲ - در اصل = شوری

حیرت آلود توام بر زانوی خود نه سرم — با تو چون آیینه من هم آشنای کهنه ام
سوختن در آتش [1]عشقم بقای عالم است — از گدازش آب این نه آسیای کهنه ام
زخم ها از ناخن دردم به روی سینه نیست — بخیه های دال گل زد بر ردای کهنه ام
غیر حسرت ناله ام در کاروان عشق نیست — دل فتاد از سینه چاکم درای کهنه ام
رایج اهل فکر را ننگ است تزیین لباس — نو کند هر لحظه معنی در قبای کهنه ام

* * *

بخشیده داغ ها به دل صاف سینه ام — از عشق دارد این همه اسراف سینه ام
از رشک لاله شعله صفت می رود به باد — بر داغ درد دل چو زند لاف سینه ام
دل همچو ماهی از ته آب است ازو عیان — شد بسکه در خیال تو شفاف سینه ام
قیمت شناس گوهر اشکم چو جوهری — تا شد به نقد داغ تو صراف سینه ام
رایج بگو چگونه به راحت نفس کشم — کز داغ عشق سوخته تا ناف سینه ام

* * *

گشته روشن هر بن مو از صفای سینه‌ام — کرم شبتاب است جوهر جمله در آینه ام
ز انبساط غنچه دلتنگی فقرم مپرس — گل توان خرمن نمود از خرقه پشمینه ام
جز به ویرانی عروجی اعتباری فقر نیست — چون فتد بامی بود تعمیر چندین زینه ام
هر چه در دل بود غارت کرد عشق و خامشم — جز طلسمی نیست رایج باقی از گنجینه ام

* * *

از خجلت ملایمت آبگینه ام — در دست دشمن آب شود سنگ کینه ام
امروز غرق گریه نیم کاندرین محیط — در کودکی روان چو کشف بود سینه ام
منقار مرغ همتم آن دم که باز گشت — نه آسمان به حوصله شد نیم چینه ام
باشد عروج رتبه عاشق بقدر درد — شد لخت لخت سینه برین بام زینه ام
اهل جهان ز ناکسیم ننگ می کشند — گویی بر اطلس همه پیوند پینه ام

---

۱ - در اصل = عالم ، در حاشیه = آتش

از نقد داغ و گوهر اشک و طلای رنگ سلطان عشق را همه رایج خزینه ام

* * *

سیر دارد از ضعیفی حال در آیینه ام می برد همراه خود تمثال در آیینه ام
از دل صافم خط سبزش نمی آید برون بسته طوطی آشیان از بال در آیینه ام
صید خود بینی نمی گردند صافی طینتان عکس باشد آب در غربال در آیینه ام
حیرت آلود توام از رفتن عمرم چه غم ره ندارد عکس ماه و سال در آیینه ام
کلفت غم در دلم رایج نمیگیرد قرار می شود زنگ از صفا پامال در آیینه ام

* * *

آن چشم سیه مست ز بس کرده خرابم طوفان جنون سیل پر آشوب شرابم
با مشرب صافی خم و خمخانه چه حاجت چون آینه در خمویش بود عالم آبم
دادند گدازم ز غم عشق تو یعنی بودم مس و کردند سراپا زر نابم
تا صبح بنا گوش و لب لعل تو دیدم با شیر و شکر از ته دل در شکر آبم
رایج ز زبان ها که امان یافت به هستی چون زلف بتان بیهده از شانه به تابم

* * *

در محیط جلوه اش از بس خموش حیرتم موج گوهر شد نفس در دل ز جوش حیرتم
اشک شد آیینه صد پاره بر مژگان من در تماشایت دکان گلفروش حیرتم
ازبیابان گردیئم در بیخودی هم چاره نیست حلقه شد سر گشتگی بهرت به گوش حیرتم
کو می عشرت کدام این بزم وهمی بیش نیست جام خالی از کف تصویر نوش حیرتم
دل جگر بازد همان از ناوک ناز توام گرچه دارد عشق چار آینه نوش حیرتم
همچو دریا کش که دارد آگهی در بیخودی محو او گردیدم اما هست هوش حیرتم
دیده قربانیم سیماب روی آتش است برق رایج تکیه انداز به دوش حیرتم

* * *

نه امشب از دل صد پاره دفتر بود در دستم که از شور جنون دیوان محشر بود در دستم
شکوه بزم عشقم بین ز صهبایش چه می پرسی که امشب دور گیتی همچو ساغر بود در دستم

به سعی قرب عمر آخر شد از پیچ و خم دردم — همان بیرون بزمش حلقه در بود در دستم
روا از شور سودا می شود کام دل عاشق — چو جیبم پاره شد دامان دلبر بود در دستم
خوشا فرمان روایی های شاه فقر گر اعصا — عنان اختیار هفت کشور بود در دستم
ازین مردم نصیبم خر لگد بر خوردن نمی باشد* — به هر کس آشنا گشتم دم خر بود در دستم
به خاک و خون فگندم خصم را از زور عجز آخر — سپر انداختن شمشیر دیگر بود در دستم
عیان شد از دل آخر در ره تاریک تحقیقم — که این پروانه جای شمع انور بود در دستم
نبرد درد الفت باختن بردن بود رایج — ز رنگ رفته خود بود اگر زر بود در دستم

* * *

خون شد از حسرت و برخاک چکید از دستم — دل چها در غم عشقت که ندید از دستم
دامن یار رها کردم و چون موسیقار — هر یک انگشت جدا ناله کشید از دستم
سرو موزون قدت در چمن ناز چو دید — قمری روح به صد طوق پرید از دستم
برد بیچارگیم کار فرو بسته ز پیش — قفل وا گشت چو افتاد کلید از دستم
یاد آمد به رقم شوخی چشمی رایج — شد قلم آهوی مشکین و رمید از دستم

* * *

در عشق جنون دامن او داد به دستم — زنجیر بود زلف پریزاد به دستم
نگرفته کسی دامن مطلب بکف پر — صد شکر که دست تهی افتاد به دستم
هر معنی رنگین که رقم کرده سپهی است — گردیده قلم خامه بهزاده به دستم
در هستیم از بیهده کاری چه علاج است — دادند عزیزان ز نفس باد به دستم
چیزی همه کس برد ز غارتگه قسمت — آمد دل جمعی ز غم آزاد به دستم
حرفی رقم از شوخی مژگان تو کردم — شد نوک قلم نشتر فصاد به دستم
از بسکه جدا از تو بخود تا خوشیم هست — آیینه بود خاطر ناشاد به دستم

* * *

* ازین مردم نصیبم خر لگد خوردن نمی باشد

تـن کـاسته یک عـمر ز تـدبیر بـه دسـتم — کـافتاده رگ فکـر جهـانگیر بـه دسـتم
روزی شـمرد عـزت خـود هـمت عـالی — شـد روی سـفیدی قـدح شیر بـه دسـتم
در جـنگ هـم از خـلق تـواضـع بـودم کـار — از شـرم عـدو خـم شـده شـمشیر بـه دستم
بـی پـیچ و خـم درد نـه یـارم قـدمی رفت — در راه تـو زنـدانـی زنـجیر بـه دسـتم

* * *

یـاد ایـامی کـه پـیش یـار راهـی داشـتم — گـه امـید خـنده گـه چشـم نگـاهی داشـتم
آه کـو لطـفی کـه بـا آن شـوخی و سـنگین دلی — او فشـاندی اشک اگـر مـن بـر لب آهـی داشـتم
پشت ای آیـینه پـیش روی او بـر مـن مکـن — من هم از حیرت به چشم این رتبه گـاهی داشتم
بـر نیـاز عشـق ارز غـم حسـودم بـود نـاز — پـیش او از رتـبه پست اوج جـاهی داشـتم
گیسویش را شانه می کـردم بـه انگشتـان ز قـرب — آب و روغن بر طـرف خـوش دستگـاهی داشـتم
کرده بی جرم این زمان دورم ز خود آن قرب کـو — کـز امـید عـفو جـرأت بـر گنـاهی داشـتم
ناگه از خود راند و عـالم رابـه چشـمم تـیره کـرد — در کـمین رایـج عـجب بـخت سیاهی داشـتم

* * *

آیـنه در جـلوه گـه یـار شکسـتم — یـعنی کـه خمـار مـی دیـدار شکسـتم
رسـوا چـو شـود عشـق دهـد فیض دو بـالا — ایـن شـیشه مـی بـر سـر بـازار شکسـتم
یک نـاله ز جـا بـرد بـه تـمکین شکـیبم — بـازار گـران سـنگی کهسـار شکسـتم
بـر دوش سـری داشـتم از هسـتی مـوهوم — چـون شـد ز خیـالت تـهی از عـار شکستم
ایـن شـیشه پـری بـود پـری واچـو رسـیدم — خـود را نشکسـتم کـه دل یـار شکسـتم
گـر سـرمه تـه سـنگ شـوم در نـظر عشـق — رنگـیست کـه از درد بـه رخسـار شکسـتم
در عشـقم ادب نـیست جـنون کـردم و ز ابـرام — قـفل در گـنجینه اسـرار شکسـتم
بـا هسـتی مـوهوم دریـغ از غـم اسبـاب — دوشـی نـدارم تـه ایـن بـار شکسـتم
رایـج شـده هـر پـاره ازو جـلوه گـه یـار — آیـنه دل گـر چـه بـه زنگـار شکسـتم

* * *

شکـــر کـــز در گـــه کـــامروا بـــرگشتم
گـــل تـــاثیر بـــه دستـــار دعـــا بـــر گشتم

بـه گـران جـانی مـن فـیض سـبکروحی داد
هـمچو کـوه آمـده بـودم چـو صـدا بـرگشتم

نـاتوان رفـتم و از قـوت جـود و کـرمش
دو جهـان در بـغل از پشت دوتـا بـر [گشـتم]

شـد ز رفـتن سـوی او کـثرت شـوقم مـانع
قـطره زد جـوش سـر شک آبله پـا بـر گشـتم

تـهی از خـویش و پـر از نـعمت دیـدارم کـرد
از در یـار چـو کـجکول گـدا بـر گشـتم

کـردم از نـابلدی گـم ره دنیـا طـلبی
داشت ایـن بـیشه خطرهـا بـخدا بـر گشـتم

بـر در دولت بیکـامی هـمت رایـج
هـمه فـقر آمـدم و جـمله غنـا بـر گشـتم

* * *

بـه شـرح اشتیـاق او قـلم گـیرد گـر انگشـتم
ز درد دل چـو موسیقـار مـی نـالد هـر انگشـتم

چنین در گـیرد آتش گـر ز عشـقت در نهـاد مـن
نمـاید شـعله جـواله انگشـتر در انگشـتم

به شـرح جـلوه شوخ کـه یـارب خـامه سـرکردم
زحیرت شد به روی صفحه نقش مسطر انگشـتم

هـجوم داغ و آهـم پـیش شـاه عشـق و فرمـانش
که یعنی جمله تن چشمم من و پا تا سر انگشـتم

به وصل از هر ادایش یک جهانکام‌ازدلم جـوشد
دگـر نـبض کـدامـین آرزو گـیرد سـر انگشـتم

نـدامت هـا بـبین تـا دامـن وصـلش رهـا کـردم
کـه بـاشد زخـم دنـدان بـند انگشـتم در انگشـتم

زند جوش اینچنین از خامه ام گـر مـعنی رنگـین
نگارین می شود چون فندق خوبـان هـر انگشـتم

رقـم زد کـلکم از شـیرینی لب هـای او حـرفی
زنـد منقـار طـوطی هـمچو نیشکر بـر انگشـتم

نگه می جوشد از دستم به حرص دیـدنت یـعنی
ز شوق جلوه ات در پنجه مژگان شد هر انگشـتم

بخود در ماندم از دولت دل و دسـتی هـوس دارم
کـه از کـارم کـند وا عـقده هـای گـوهر انگشـتم

نمـاید مـوج کـوثر رایـج از فـیض رطـوبت هـا
نـهی از سـهو گـر نـاگـاه بـر شـعر تـر انگشـتم

* * *

بـه فـوج غـمزه آن چشـم روبـرو گشـتم
شکـار جـرگه مژگـان شـوخ او گشـتم[1]

غبـار خـاطر مـن سـجده جنـاب تـوشست
تـیمم آمـدم و سـر بـه سـر وضـو گشـتم

---

۱ - مخزن ، مجمع =
بـه فـوج غـمزه آن شـوخ روبـرو گشـتم
شکـار جـرگه مژگـان چشـم او گشـتم

بیا که در طلبت با درون پر آتش
محیط جوشش طوفان آرزو گشتم
گل سر سبد دولت است خرقه کجاست
ز فیض فقر چمن ساز رنگ و بو گشتم
چو رایج از ره بیکامی است خرمیم
ز دانه ای که نکشتم همه نمو گشتم

* * *

بر بوس لبت با همه تمکین هوس افتم
جبریلم و بر روی شکر چون مگس افتم
در وادی عشقم چو جنون صید نماید
صد چاک کنم جیب و به کنج قفس افتم
داغم ز چپ اندازیت ای جلوه معشوق
عمریست که مانند نگه پیش و پس افتم
پیشی نکنم در چمن دهر ز هم چشم
ترسم به زمین چون ثمر پیش رس افتم
رایج رگ گردن به سرافرازی من نیست
گر شعله شوم در قدم خار و خس افتم

* * *

دل تنگ عمری چون غنچه خفتم
یاد تو کردم گل گل شکفتم
کامم مکافات کرده ست شیرین
با هر که گفتم تلخی شنفتم
دولت عزیز است از بعد محنت
قدرم ندانند یاران که مفتم
شور جنون زد این نعل وارون
چون راز عشقت گفتم نهفتم
کرده ست طاقم تاب تب عشق
با ناتوانی از بسکه جفتم
هر معنیم داشت صد دفتر راز
کان بود گویی لعلی که سفتم
نازک مزاجیست مهمانم امروز
از گرد هستی کاشانه رفتم
تمکین عاشق خرج طپش نیست
سیماب کردم وز پا نیفتم
معنی رسی نیست ورنه چو رایج
دفتر نوشتم گر حرف گفتم

* * *

شدم باز رسوا و از کار رفتم
گریبان دریدم ، به بازار رفتم
چه دین و کجا دل مپرس از سلامت
به بتخانه عشق بی عار رفتم
به درد محبت چه جان ها که دادم
ز هر ناله مردانه بر دار رفتم
مکن منعم از ناله و اشک بیخواست
که از دست چون جام سرشار رفتم

مـرا عشـق بگـداخت بـا جـمله تـمکین	بـه هـر سـو چـو سـیلی ز کهسـار رفـتم
دلم عـید نـوروز مـی خـواست رایـج	بـه قربـان آن تـرک خـونخوار رفـتم

* * *

ز کـویت ای وفـا بیگـانه بـا داغ جگـر رفـتم
تو بی رحمـانه خـندان شو کـه مـن بـا چشـم تـر رفـتم
دلم ای شـوخ بـر زیبـایت بسیـار مـی لرزد
مکـن انـدیشه کـز پـیشت بـه آه بـی اثـر رفـتم
چـه حـاجت ازغـضب رخ رابـرین عتـاب افـروزی
توتـا آتش شـوی ظـالم مـن ازخـود چـون شـرر رفـتم
بـه کـام مـور بـاشی و مگس یـارب کـه چـون طـوطی
مـن شـیرین سـخن مـحروم ایـن تـنگ شکـر رفـتم
زوال هسـتی پـیران فـروغ جـلوه فـهمیدی
توتابان شو چو خورشید ای جوان‌من چـون‌سحر[رفـتم]
متـاز اکـنون بـه قـتلم تـیغ نـازت کـند می گـردد
ز دسـتت بـا دل چـون آهـن ای بـیداد گـر رفـتم
ز نـقص طـفلیت بـا خـاک یکسـان شـد کمـال مـن
گسسـتم دامت امـا در عـزای بـال و پـر رفـتم
غبـار خـاطرت شسـتم کـنون بـا غـیر خـوش بـنشین
شـدم آب از گـداز غـصه وزکـویت بـدر رفـتم
نگشـتی یک سـحر ای آفتـاب از کـلبه ام طـالع
بـه پـیش پـای هـر خفـاشی از بـهرت بـه سـر رفـتم
ز پـهلویت رمـیدم از اداهـای کـجت دیـدم
تـو زه کـردی کمـان و مـن زنـاوک تـیزتر رفـتم

ز رایــج رفــتن دیگــر چــه امکــانست جــان مــن
مکــن دل بــد بــه قربــان ســرت رفــتم اگــر رفــتم

* * *

سبک خود را ز گرد وهم هستی ساختم رفتم
گران باری که بر دوشم نبود انداختم رفتم

نفس درخلوت دل بی دماغش داشت چون صرصر
ز عکس خود هم این آیینه را پرداختم رفتم

پی تسخیر ملک عشق چاهی بود در کارم
علم از ناله و لخت جگر افراختم رفتم

تر از روی حریف غالب عشقم که در راهت
دود او سهلی از کونین پیشش باختم رفتم

بود در خلق خالق فاش و آه از مرگ ناکامی
که با چندین هزار آیینه اش نشناختم رفتم

به قطع راه عشق آب روانی شد تنم یعنی
ز داغ آتشین سر تا قدم بگداختم رفتم

ز عصیان روز محشر رایج از لطف شه دلدل
به مستی بر صراط اسپ [حرونی][1] تاختم رفتم

* * *

نو گلی از چمن دهر نچیدم رفتم
رنگ ها دیدم و بوی نشنیدم رفتم

بی تواضع به سلامت کده نتوان گنجید
بود پر تنگ در خانه خمیدم رفتم

از دل چاک گریزی نبود در ره فقر
داشتم خرقه ای بر دوش کشیدم رفتم

قطع بی آفت دردی نشود وادی عشق
شد شکستن پر و چون رنگ پریدم رفتم

رنگی از سیه سبکروحی من پنهان نیست
چون نسیمی به رخ باغ وزیدم رفتم

مصرعی نیست به دیوان حقیقت چون من
حیف بر معنی خود وا نرسیدم رفتم

چشم بند تو بنازم که چو رایج به وداع
رو برو جلوه شوخ تو ندیدم رفتم

* * *

نه خامش گشت شمعم گر برون زین انجمن رفتم
جهان شد صرصر آفت به فانوس کفن رفتم

ز چشمم جوش زد حیرت به راه از یاد دیدارت
به محرومی ز بزم وصل پیش از آمدن رفتم

محیط شش جهت آمد زمین واسع شعرم
به غربت چون سخن در هفت کشور با وطن رفتم

---

۱ - در اصل = هرونی

دریغ اشک و رخ زردم ازو کامی نداد آخر چو مدخل بی نصیب از سیم و زر اندوختن رفتم
فنا شد اوج پرواز دگر سویش بپروازم که چون گردی برون از بال و پر برهم زدن رفتم
مپرس از وحشتم کز بیقراری های هفت [اعضا][1] به صحرا هر طرف چون خیل آهوی ختن رفتم
به سر وقت آمدن پیش از دم واپس بود یعنی زند تا خسته هم حرفی میا اکنون که من رفتم
جنون کو تا برد در خانه زنجیر عریانیم که من از عقل در زندان تنگ پیرهن رفتم
مرا بگداخت از سیمین بر و دوشی هوس رایج شدم پا تا سر آب حسرتی و از دهن رفتم

* * *

گریبان پاره کردم و زجهان ما و من رفتم سحر خندید و همچون شمع بیرون ز انجمن رفتم
به فکر خویش داغ هستی موهوم گردیدم سری هر گه کشیدم در گریبان در کفن رفتم
نفس را راست سازد برق از واماندگی آنجا به پای بیقراری از بیابانی که من رفتم
مپرس از گریه ام بی یوسف خود در سیه مستی که من از گوشه میخانه در بیت الحزن رفتم
به جیب بی تمیزی های حیرت عشرتی دارم که گر در گلخن افتادم به گلگشت چمن رفتم
سرشک و تیره بختی در هوای او دلیلم شد که چون ابر سیه بر کوه و صحرا قطره زن رفتم
فروغ گوهر بالید و شد رایج وبال من مه کامل شدم اما به خرج کاستن رفتم

* * *

به جست و جوی تو روزی که کو به کو رفتم چو رنگ از رخ خود جستم و چو بو رفتم
چنان به هر در ازو اعتقاد من پاک است که گر به بتکده رفتم به صد وضو رفتم
هجوم جنبش نظاره ام تماشا سوخت ز جلوه گاه تو پامال آرزو رفتم
تحیر آینه از وحدتم مقابل داشت ز خود بر آمده چندانکه سوی او رفتم
کشید در برم از لطف یار و من رایج ز شرم عشق به بحر عرق فرو رفتم

* * *

---

۱ - تصحیح قیاسی

برداشتم آخر ز دلت بار که رفتم — سر خوش بنشین در بر اغیار که رفتم
ترسم شکند سردی من خاطر نازت — دستم نکنی در کمر این بار که رفتم
گر نسبت یوسف بودت با من یعقوب — خوش باش تو و جوش خریدار که رفتم
کندم ز تو آخر دل و جان کندنم این بود — گر پیش تو باشم همه انکار که رفتم
فرداست که خط داد مرا از تو ستاند — ای آینه اکنون تو و زنگار که رفتم
برگشتنم از بیم جفایت چه خیال است — رفتن بودم گر به سر دار که رفتم
در دست حکیم چو تو حیف است دهم دست — بگذر ز علاج من بیمار که رفتم
دود دل رایج بود این رفتم و رفتم — ای جان به فدای تو مپندار که رفتم

* * *

از اضطراب دل سر و سامان الفتم — پروانگیست عیش چراغان الفتم
در معنیم اگر نگری باغ پر گلم — ظاهر اگرچه خار بیابان الفتم
فرمان خویش بر دو جهان درد رانده ام — از داغ دل نگین سلیمان الفتم
دل بیشتر دهم به درشتان این چمن — بر خار پا ز آبله باران الفتم
مژگان یار می زندم تیشه روز و شب — رایج دل است گوهر و من کان الفتم

* * *

پر می زند از بهر که بی بال و پر انجم — بی‌اشک ز درد که بود چشم تر انجم
ای مه به کجایی که ز شوقت به طپش گشت — چون کاغذ آتش زده مشت شرر انجم
در پیریم اطفال سرشکند به مژگان — شد صَبح و نگردید نهان از نظر انجم
از داغ دل است آنچه رود بر سر این قوم — در طالع عشاق ندارد اثر انجم

* * *

کام دل آسان نه از گردون روا می گرددم — محنت آبم می کند تا آسیا می گرددم
لاله و گل منع سالک می کند از سعی کام — هر کجا رنگی بود بر پا حنا می گرددم
در نظر تابد چو برق شوخی ناز تو ام — کوه تمکین ز اضطراب دل صدا می گرددم
چون به اسباب تجرد می روم در کنج فقر — پیچ و تاب عجز رایج بوریا می گرددم

نـه بـه ضـعف بـدن از جـای نـفس می بـردم
کـه نگـه مـی کـنم و بـاد چـو خس می بـردم

در عـقب مـاند دو عـالم چـو دو نـقش قـدمم
تا دریـن دشت طـلب سوی چـه کس می بـردم

سـینه چـاک هـم از شـور دلم در طـپش است
دوسـتـان بـلبل بیتـاب قـفس مـی بـردم

* * *

نیـاز دل غـم طـفلی بـه پـیری بـی سـبب کـردم
قـد خـم گشـته خـود حـلقه بـزم طـرب کـردم

ره و مـنزل نـمی دانـم سـراغ یـار مـی گـیرم
ز پـا افتـادنی خـضر بیـابان طـلب کـردم

نکرد این طفل بد خـو میل شیـر رو سفیدی هـا
به فقر و فاقه عمری نـفس سرکش را ادب کـردم

کشید آخر به چندین سخت جانی کـار تـا نـزعم
نکـرد آن بـی مـروت پـرسشی بسیـاز تب کـردم

به هستی نیست هرگزچاره رایـج از دو رنگـی هـا
که می‌گویدکه من خود رابـرون ازروزوشب کـردم

* * *

عبث است هـرچـه جـز حـق هـمه امتیـاز کـردم
ز نـه آسمـان پیـازی تـوئی چـند بـاز کـردم

نـه غبـارم و نـه دودم بـه غـم تـو جـمله سـودم
چه جـبین کجـا سجودم کـه بـخود نمـاز کـردم

چـه غـزالم از رمـیدن شـده خـصم آرمـیدن
کـه تـحیر از طـپیدن هـمه ترکتـاز کـردم

همه وحدت است بلبل مکن ایـن فغـان و غـلغل
که غـلط دریـن چـمن گـل بـه چـمن‌طراز کـردم

شـده غـفلتم بـن چـه کـه بـه پـیری است هـمره
شب خـود ز روز کـوته چـقدر دراز کـردم

زده نیش فکر جان را شـده خـون جگـر بیـان را
کـه بـه تـحفه دوستـان را غـزلی نیـاز کـردم

چه سخن نتایج است‌این ز دلم چو رایج است این
همه نقد رایـج است ایـن کـه ز طـبع سـاز کـردم

* * *

به سعی کام دل در عشـق او صـد ره عـرق کـردم
در مطلب به رویش باز شد تـا سـینه شـق کـردم

ز بخت تیره خـود سـرخـروی هـاست عـاشق را
چو روزم شام غـم گـردید مـن سـیر شـفق کـردم

میـان نـاله کـردم خـامش و در گـریه مـی خـندم
دو[1] شکل نسخه عشق و جـنون رایک سـبق‌کردم

نـدیدم غـیر یک مـضمون سـر گـردانـی [دنیـا][2]
نگـه چـندانکـه در مـجموعه ایـن نـه ورق کـردم

---

۱ - در اصل = چو، در حاشیه = دو
۲ - تصحیح قیاسی

مپرس از خوان عشق و نعمت الوان او رایج که در جای [مزه ها][1] رنگ زردی در طبق کردم

* * *

ز بس مهیای ناله خود را ز درد دل همچو چنگ کردم
به چهره رنگی اگر شکستم چو شیشه گرد ترنگ کردم
چمن طراز خیال حسن کدام گل گشته ام ندانم
نفس‌به دل چون به تن زفیضش تمام بو جمله رنگ کردم
به این عروسان معنی آخر مرا چه حاجت به حسن خوبان
ز فیض فکر سخن به یک لحظه سیر چندین فرنگ [کردم]
ز صافی اشتهای وحدت دو لقمه ام گشت هر دو عالم
به بحر کثرت ز کشتی فقر کار کام نهنگ کردم
ز جوهر من دگر چه پرسی ببین به دست تجرد آیم
که تیغ تیز برهنه ام من گذر ز ناموس و ننگ کردم
علاجی از چند لقمه ای نیست در ریاضت ز بهر سالک
ز نان به میدان سپر فگندم به نفس هرگه که جنگ کردم
ز من فروغ صفای خاطر ز دوستان کرد کینه رایج
بهم دو رنگی و یکدلی را خیال ماه و پلنگ کردم

* * *

مشکل عشق به وحدت ز دویی حل کردم چشم از حرص تماشای تو احول کردم
زخم نازت به دلم هیچ کدورت نگذاشت خوش ز شمشیر کجت آینه صیقل کردم
رفعت قدر تجرد چه کم از اسباب است در و بامی بهم انداختم و تل کردم
وا چو شد عقده دل ناله رساتر گردید مختصر بود غم عشق مطول کردم
شد ز آشفتگی عشق سویدایم آه خال رخسار دل زلف مسلسل کردم

[1] - تصحیح قیاسی

در بـلا صـبر چـو رو نـرمی تسـلیمم داد	خـواب بـر بسـتر آسـایش مـخمل کـردم
بـر سـخن چـون نکـنم فـخر نـبوت رایـج	مـنکه هـر مـصرع خـود آیت مـنزل کـردم

* * *

شب از بهر تو ای جان تن بکشتن متصل کـردم	تو از لطفم گنه کردی به حل من خون بحل کـردم
گـداز تـن خـجل دارد ز بـازی گـاه آن طـفلم	کف خـاکـی نیـازش داشـتم از گـریه گـل کـردم
همـان مـعدوم مـیدانـد مـرا طـبع فـراموشش	اگر جا چـون شـرر در خـاطر آن سـنگدل کـردم
درو هر سو خرامـان نـو عـروسی از سـخن رایـج	قـلم از حسـن مـعنی کـوچه شـهر چگـل کـردم

* * *

چـون ز غـیر تـو بـه وحـدتگه دل رم کـردم	شـد دویـی آیـینه و سـیر دو عـالم کـردم
مـحشر مـعنی درد است نـه دیـوان گـوی	لخت لخت دل صـد چـاک فـراهـم کـردم
گشـته از مـیکشیم دیـو و پـری فرمـانبر	بـه کـف از جـام مـی انگشـتری جـم کـردم
وضـع تسـلیم بـود سـر کشـی دولت فـقر	بـر فـلک سـوده سـرم گـردن اگـر خم کـردم
هـمه مـعنی شـده اعـظم ز لطـافت یـعنی	بـه سـخن عـالم ارواح مـجسم کـردم
در طـواف حـرم مـحترم دل رایـج	جگـر سـوخته سـرچشـمه زمـزم کـردم

* * *

نـی هـمین در ره وحـدت مـن و مـا گـم کـردم	هـر چـه پیداست بـه چشـمم هـمه را گـم کـردم
فکـر وحـدت بـه دلم بسکـه بـه کـثرت آمـد	جـمله سـر تـا قـدم خـود بـه قبـا گـم کـردم
بـا کجـان روسـتیم جـمله نـدامت کـردند	تـیر هـر سـو کـه فگـندم ز خطـا گـم کـردم
گـوهر قـرب بـه تـحقیق ز دسـتم افتـاد	آه ازیـن بـحر کـه در عـین شنـا گـم کـردم
آفتـابی شـده از کـثرت پـرده از دلم	آخـر آیـینه بـه طـوفـان صفـا گـم کـردم
مـن شب و روز خـرابـم بـه سـراغ او پـیدا	چشـم بـند عـجب است آه کـرا گـم کـردم
مست نـوکیسگی دولت فـقرم رایـج	خـویش را ایـن هـمه از قـرب خـدا گـم کـردم

* * *

دل صد پاک به قربش ز هوس گم کردم ... آه چون رام شد آن صید قفس گم کنردم
در پی یار اثری از دل نالانم نیست ... محمل لیلی خود را به جرس گم کردم
دامن او به کفم محکم و چشمم محروم ... کیست بیداد ندانم که چه کس گم کردم
نکهت غنچه شد از تنگی دل فریادم ... چون کنم آه که در سینه نفس گم کردم
عکس در آینه ام همچو خیالیست به خواب ... بی تو خود را نشناسم که ز بس گم کردم

* * *

عالمی بود دلم ز آن بت چین گم کردم ... من سلیمان نیئم اما چه نگین گم کردم
قرب مسجود سجودم ز تحیر نگذاشت ... آستانی شده پیدا که جبین گم کردم
شد رگ گردن ساغر ز لبت موج شراب ... خویش دامن نه به بزم تو همین گم کردم
اوج افتادگیم رفعت قدر از دل برد ... خاست گردی ز زیان چرخ برین گم کردم
وقت مردن به سر آن محشر نازم آمد ... از تحیر نفس باز پسین گم کردم

* * *

در تعلق ز بس اسباب فراهم کردم ... دیده بیدار چو شد خواب فراهم کردم
می زند اشک ز سر گشتگی عشقم جوش ... چه گهر ها که ز گرداب فراهم کردم
تنگ کیفیت عشق آمده سرسبزی بخت ... هرزه بنگ آب و می ناب فراهم کردم
عزت از کف نتوان داد پی جستن رزق ... نان چه حاجت که من این آب فراهم کردم
انتخاب است به شعرم نرسیدن رایج ... من متاع کم نایاب فراهم کردم

* * *

به بیدادش دلیر از ترک فریاد و فغان کردم ... زبهر تیغ نازش سخت جانی را فسان کردم
بود در پرده اندوه عشق آرامگاه من ... همان از خار خار دل درین باغ آشیان کردم
بهار جلوه اش آسان نخندید از کف خاکم ... ز لخت سینه عمری برگ ریزان خزان کردم
بود قرآن شوقت از بر ای طفل دلم بس کن ... ترا از خواندن بسم الله آه امتحان کردم
ز جوش درد دل دادند اوج پایه ام رایج ... شدم آب از گداز عشق و سیر آسمان کردم

* * *

سوی اقلیم جان رفتم وداع خویشتن کردم
نشاندم گرد تن رفع صداع خویشتن کردم
نخواهم درسخن ازحق بجزلطف سخن چیزی
متاع خویشتن نرخ متاع خویشتن کردم
بخود آتش زدم عمری ز سعی جمع اجزایش
که روشن بزم هستی از شعاع خویشتن [کردم]
سخن گشتم زمشق فکر اگر کس برد نامم را
به رنگ شعر موزون استماع خویشتن کردم
به سیرخانه آیینه رفتم از صفای دل
ببین وحدت یکی صد ز اختراع خویشتن کردم
بهم آمد حواسم بی تکلف داشتم صحبت
به محفل جای یاران اجتماع خویشتن کردم
نباشد تا به نفست جنگ ، صلح کل محال آمد
جهان را دوست رایج از نزاع خویشتن کردم

* * *

از نخل طلب نو بر بهبود نکردم
سودم همه از درد دل و سود نکردم
باشد ز دو مصراع رسا مطلع رنگین
معنی غلط از ساجد و مسجود نکردم
رفتم به گداز از غم و آهی نکشیدم
در آتش دل آب شدم دود نکردم[۱]
از برهنگی تیغ تجرد شدم اما
قطع سبب اندیشی مقصود نکردم
رایج ز کرم کم نبود همت درویش
صد شکر که نگرفتم اگر جود نکردم

* * *

تمکین ز فلک جز به طپش وام نکردم
چون آب گهر بی رمی آرام نکردم
تا دام نشد سینه ام از ناوک بیداد
آن آهوی وحشت زده را رام نکردم
شد نامه سیاه از رقم حسرت دیدار
کو صبح که قاصد به رهش شام نکردم

* * *

ز فیض بی کسی فقر سروری کردم
قلندری بکف آمد سکندر کردم
جگر مشبک و دل جمله آتشم گردید
به بزم عشق تو یعنی که مجمری کردم
به لطف اگر نگری ابر رحمتت گردد
اگر چه دامن خود سر به سرتری کردم

* * *

۱ - مجمع = رفتم به گذار غم و آهی نکشیدم
از آتش دل آب شدم دود نکردم

دریـن عـید آرزو دارم بـلاگـردان او گـردم گل‌افشانی کنم از تهنیت قربان او گردم
چو خواهم در مدیحش نعمت الوان معنی را حضور میهمان سفره احسان او گردم
هما با ابر در جنگ است ومی‌گوید زسر واشو که تنهامن سایبانُ او و فرزندان او گردم
من ناکس چه دارم پیش جاه او قبول افتد مگر از راستی چوب کف دربان او گردم
مرا رایج ز پیری این تمتع بسکه تاباشم سحر خیز دعای عمر جاویدان او گردم

* * *

سر گشتگیم گشت که تا گرد تو گردم ای گرد تو گردم به کجا گرد تو گردم
هر سو به تنت عالمی از رمز و اداهاست ای کج کله تنگ قبا گرد تو گردم
از شعله جواله و از حلقه گرداب در آب و در آتش همه جا گرد تو گردم
چون هاله مدور شده زین شوق وجودم ای ماه شب افروز بسر آ گرد تو گردم

* * *

گرد روش آن قد افراخته گردم ای سرو به قربان تو چون فاخته گردم
از اشک وفغان صرفه نبردم به محبت شاید که شوم سوخته و ساخته گردم
کو سوز و گدازی که چو شمع از شرف او سر تا به قدم گردن افراخته گردم
در رسم و رهی فقر کمی کرده بیشی است یارب که درین بزم کر و باخته گردم
تنها به سر از شش جهتم ریخت چو فوجی رایج سر آن رخش ستم ساخته گردم

* * *

ز الفت ها به آزادی اسیر کس نمی گردم شکر کردندم اما خرج شیر کس نمی گردم
من و کوچکدلی لاف بزرگی ها نمی سنجم شوم طفل از کهنسالی که پیر کس نمی گردم
به عالم چون منی را یافتن مشکل بود یعنی ز عجز و ناکسی هرگز نظیر کس نمی گردم
ز سیم روسپیدی همتم پر کرده مخزن را به ریزش های زر منت پذیر کس نمی گردم
به بر از بخیه های خرقه دارم ورع داودی که محتاج سپر از بیم تیر کس نمی گردم
زمین شعر سر تا سر بود زیر نگین من بغیر از خویش رایج باج گیر کس نمی گردم

* * *

ز خـوئیش آرزوهـادر دل بـی کـینه مـی دزدم / نگـه در دیـده مـانند نـفس در سینه مـی دزدم
مبـادا عکسـم آیـد در نـظر آبـی نـمی نـوشم / نـه تنهـا پـهلوی خـود بینی از آیینه مـی دزدم
ربـایم حـرف عشـق از زاهـد بـی درد جـا دارد / ز پـیش گـاوخست نـیست گـر لوزیـنه مـی دزدم

❊ ❊ ❊

خـیمه تـا از خـلوت وحـدت بـرون درَ زدم / شـد دویـی هـا دست افسوس و بیکدیگر زدم
از امـل سـاز چـمن سـازی نگـاهم برنداشت / رفـتم و گـل از دمـاغ آشـفتگی بـر سـر زدم
مـیکشی مـی خـواست در فـردوس درد او دلم / از گـداز خـویشتن پیمـانه بـر کـوثر زدم
بی تو هر گه طـرح بـزم افگـندم ای جـان طـرب / از کـف صهبـا نـمک در دیـده سـاغر زدم
خـواسـتم در نـامه بـا او شـرح دردِ دل دهـم / صفحه نـالان شـد چـو موسیقـار تـا مسطر زدم
حل کـن ای اقبـال فـیض فـقر مشکـل هـای مـن / کـز غنـا درکـار دل صـد عـقده از گـوهر زدم
در جـنون تـرک تـعلق رایج آسـان مـی شـود / پـاره کـردم جـیب و از اسبـاب دامـن بـر زدم

❊ ❊ ❊

در غـم عشـق نـواهـا طـر ب آهـنگ زدم / سینه صد چـاک شـد از درد تـو مـن چـنگ زدم
از دل صـاف پریشـان کـمم یـاد آمـد / زود بـرداشـتم آیـینه و بـر سـنگ زدم
سـمن و سـوسن شـام و سـحر آنجـا بشکـفت / در ریـاضی کـه سـراسـر مـن نـیرنگ زدم
نـیست پـروای سـپهرم ز جگـر در غـم عشـق / از دل چـاک بـه صـد حـادثه سر چـنگ زدم
بـود در بـزم مـیم گـریه مسـتی نـاگـاه / تـو رسـیدی چـقدر قـهقهه بـنگ زدم
سـپر انـداخـتم و تـیغ کشـم از عـجز / از مـن ای خـصم حـذر کـن بـه در جـنگ زدم
نـو بهـار چـمن عشـق چـو دیـدم رایـج / گـل نشکـفته بـر سـر ز دل تـنگ زدم

❊ ❊ ❊

تـا ز عشـق انـجمن افـروز غـم و درد شـدم / پـای تـا سـر همه چـون شمع رخ زرد شـدم
بـعد مـرگ از طـلب آسـوده مـپندار مـرا / کـز کـفن پـرتو خـورشید جهـان گـرد شـدم
گـرم در گـلشن دهـر آمـدم و از پـیری / چـون نسـیم سـحر آخـر نـفس سـرد شـدم
دو جهان همچو دو چشـم آمـد و مـردم مـژه اش / مـن نگـاهم کـه بـه سـودایت ازو فـرد شـدم

اشک می جوشدم از هر بن مو در راهت
جمله تن یکقدم آبله پر درد شدم
آه بر دامن وصلش ننشستم رایج
در عدم رفتم و سودم همه تن گرد شدم

* * *

همه کیف است ازان نرگس خمار شدم
به گداز آمدم و ساغر سرشار شدم
بی تماشای تو مهر لب گفتار شدم
طوطی لالم و بر آینه زنگار شدم
نیست در بتکده عشق چو من برهمنی
از خم و پیچ خمش رشته زنار شدم
کشته شوخی تمثال خودم آه مپرس
بارها آینه جلوه دیدار شدم
رایج آگاهی دنیا همه غفلت باشد
از گرانخوابی هوش است که بیدار شدم

* * *

از تنگ فرصتی عمر چه دلگیر شدم
چون سحر زادم و دریک دو نفس پیر شدم
بسکه در جلوه اومشق تحیر کردم
محو بر صفحه ایام چو تصویر شدم
رم کنند اهل جنون یکقلم از واهمه ام
مست عشقم عسس کوچه زنجیر شدم
این چه ضعفیست که از بست و گشاد مژه ها
بارها در تب عشقت زبر و زیر شدم
تندی طبع دلیلیست به ناز هنرم
جوهری در نظرم هست که شمشیر شدم
سیرگاه غم عشقم که چو رایج از یاس
نفس سرد کشیدم من و کشمیر شدم

* * *

خلق نیک و بد ارباب جهان می کشدم
این کج و راست چو شمشیر و سنان می کشدم
جوی آب روش نرم سهی بالایان
بگذرد از لب و چون سحر روان می کشدم
تا ره طرز ستمش سیر کن از شوخی چشم
خامش است و بنه دم تیغ زبان می کشدم
کار عالی گهران را به تواضع می ساز
بیخبر تیر چه حاجت که کمان می کشدم
همچو کم فرصتی صبح که پیری ها
وصل او در سفر سیم بران می کشدم
سفره سفله شهادتگه عالی گهر است
چون دم تیغ بر این خوان لب نان می کشدم
نفس آمده بر لب شود از من دم تیغ
رایج آن کافر بی رحم چسان می کشدم

* * *

شمع عشقم که به داغت طرب آهنگ شدم / در سراپای خود آتش زدم و رنگ شدم
کو فنا عشق زمن کلفت تن پاک زدود / پیش حسن ازل آیینه بیرنگ شدم
آب کرد الفتم از گرمی خون زین احباب / شد نسیم نفس سرد وزان سنگ شدم
محنت درد طلب از تگ و پو بازم داشت / گشت دل آبله سینه و من لنگ شدم
چه بهارم که نخندید ز ضعف تب عشق / صد چمن طرح کن ریختن رنگ شدم
وسعت انجمن مشربم افزود طرب / هر قدرها ز هجوم غم دل تنگ شدم
عشق دشوار پسند است چه سازم رایج / خامش حیرتم و زخمه صد چنگ شدم

* * *

بی زر از جور فلک کشته صد حال شدم / من که پامال نبودم ز چه پامال شدم
آنقدر چرخ رگ و ریشه فکرم کردند / که در آیینه زانو همه تمثال شدم
نشدم رسته گلدسته معنی آسان / عمری از فکر سخن کاستم و نال شدم
بر زبان چون ورق لاله بود داغ دلم / ناطق درد و غم عشقم اگر لال شدم
ریختم پر ز تجرد همه چون طایر رنگ / در هوایش به پریدن چه سبک بال شدم
تیر باران غمم گشت و دلم کام نیافت / دام بر صید نیفگندم و غربال شدم
می فزاید گنهم حسن عمل را رایج / بر عذارش ز سیه کاری خود خال شدم

* * *

صید بخت سیه از عشق نه ناکام شدم / شفق جلوه ای می خواست دلم شام شدم
سبق ناله ز من بلبل و قمری گیرند / که اسیر غم آن سرو گل اندام شدم
عشق در بزم وصال تو ز شرم آبم کرد / آه تر دامن بد مستی ابرام شدم
بود بر شعله داغت طپش سیمابم / فال حیرت زدم و گرده آرام شدم
دولت از رفعت جا هم به جهان رسوا کرد / چون نیفتد به زمین طشت چو من بام شدم
لفظ گمنامی من پر بود از معنی فقر / گرچه ظاهر به سخن شهره ایام شدم
زهد جز تهمت تزویر چه دارد رایج / شکر کز حلقه رندان می آشام شدم

* * *

تـا بـا قـد خـمیده بـه سـویش روان شـدم
بـیرون ز خـویشتن چـو خـدنگ کمان شـدم
آواره تـو صـرفه ز رفـعت نـمی بـرد
سـر گشـتگی بجـاست اگـر آسمـان شـدم
بـاشد عیـان بـه راه طـلب بـاد دسـتیم
بـر خـار و گـل ز آبـله گـهر فشـان شـدم
بستم دهـان و چشـم طـمع دوختـم ز خـلق
بـر خـوان بـی نیـازی دل میهمـان شـدم
گـردون اگـر چـه کـرد هـلالم ز کـاستن
بـر سـینه اش چـو نـاخن کـاوش عیـان شدم
رایـج دلم بـه فکـر میـانی فتـاده ست
افشـا گـری کجـاست کـه راز نهـان شـدم

* * *

درد چـون در نـاله سـرهنگ مـی گـردانـدم
شـور مـحشر گـل کـنم کـه رنگ مـی گـردانـدم
سخت جـانی هـا بـه دست خـود گرفتـارم نـمود
این فلاخن شش جهت چون سنگ می گـردانـدم
غـنچه ای از نوبهـار قـرب او دزدیـده ام
گـرچـه آن گـل از چـمن دلتـنگ مـی گـردانـدم

* * *

کـو درد تـا بهـار دگـر بشکفـاندم
از پـاره هـای دل گـل تـر بشکفـاندم
از پـای تـا بـه سـر گـل بیتـابی دلم
شـوقت بـه شـاخسار شـرر بشکفـاندم
از سـعی خـنده ام دل پـژمرده وا نشـد
ابـر بهـار گـریه مگـر بشکفـاندم
آب و هـوای جـلوه نـیرنگ او بـه چشـم
گـل هـا بـرون ز شـام و سـحر بشکفـاندم
رایـج هـواس جـمع پریشـان کـند مـرا
گـردون بـه بـاغ دل گـل اگـر بشکفـاندم

* * *

دردت نـه در تـلاش دوا مـی دوانـدم
هـمچون شـراره سـوی فنـا مـی دوانـدم
ز آشـفتگی بـه راه تـو ریگ روان شـدم
شـوق تـو ذره ذره جـدا مـی دوانـدم
دولت ز سـعی درد طـلب سـد راه نـیست
ایـن گـنج گـوهر آبـله پـا مـی دوانـدم
گـلگون شـوقم از قـد خـم در رهت نشـیب
سـوی تـو عشـق لعـل نمـا مـی دوانـدم
از پیش و پس عیـان و چپ و راست جلوه گـر
در حـیرتم کـه هـرزه چـرا مـی دوانـدم

* * *

ز غیرت در طواف آن حرم پای صبا بندم دعایی گر کند کس بهر او دست دعا بندم
پر از ایماست چشمش کو پریشان اختلالی ها هوس دارم که از دل پاره ای بر هر ادا بندم
بود از دستگاه شوق یک تارنگه کافی ز باغ جلوه اش عمری اگر گلدسته ها بندم
به رویش چشم حیران گشته‌ای غیرت خم وپیچی که چون جوهر در آیینه بر روی صفا بندم
به طوف کعبه حسنت ره و منزل نمیَ دانم گشایم چشم و احرام تماشای ترا بندم
به پیری تاکی از خویشم برد اندیشه دنیا پل این بحر آفت خیز از پشت دوتا بندم
کند دور از نظر وقت گشادن رایج از نازم ز نزدیکی گر آن بی رحم را بند قبا بندم

❋ ❋ ❋

تا کی این آتش سوزان به کبوتر بندم نامه شوق تو بر بال سمندر بندم
طبل شهرت زده در شش جهتم شاهی فقر به دوالی که کمر راچو قلندر بندم
جلوه گر تر شود آن گنج ز ویرانه من گر چه هر لحظه طلسم دگرش بر بندم
نیست در خلوت دل وقت خیالش ره وصل دیده گردد چو فراهم به رخش در بندم

❋ ❋ ❋

دل در هوس جلوه دیدار نه بندم آیینه توحیدم و زنگار نه بندم
در عشق که سر رشته ایمان دهد از دست کفر است اگر بهر تو زنار نه بندم
از بخیه بهم چاک دل خویش نیارم یعنی در خلوت به رخ یار نه بندم
جز برگ تنم سفر مرگ نباشد گر بار نه بندم ز چمن بار نه بندم
یابد عرقم ریختن از نام عرق چین تجرید نه اینست که دستار نه بندم
خاموشی رایج بود از تنگ دهانی افشاگر رازم لب اظهار نه بندم

❋ ❋ ❋

کو محبت که به دل نقش جهانی بندم رنگ ها گل کنم آیین دکانی بندم
عزلت از صافی دل طرفه غذا می بخشد کو تنوری که ازین آینه نانی بندم
کیست از نفس کند منع هجوم وسواس چند بیهوده ره ریگ روانی بندم

❋ ❋ ❋

این کشمکش درد به دشمن نپسندم / این چاک جگر بر دل آهن نپسندم
در خرمیم صبح طرب هرزه کند سعی / گر باغ شوم بی تو شکفتن نپسندم
این عقده که تزویر زد از سبحه به کارت / ای شیخ به زنار برهمن نپسندم
ترک المست آنچه خوش آید ز جهانم / زین باغ بجز چیدن دامن [نپسندم]
باشم ز غم سرو قدان چند به زندان / من فاخته را طوق به گردن [نپسندم]
رم کرده ز بس همت فقرم ز گرفتن / دل در غمت الفت بگرفتن [نپسندم]
نازم جگر عشق بلاکش که چو رایج / بسمل شدن از درد و طپیدن نپسندم

* * *

چون به وحدت دویی از ظلمت و نور افگندم / گشت نزدیک به دل یا تو دور افگندم
خون شدم از ادب عشق و ز ابرام جنون / دست در گردن معشوق به زور افگندم
سنگ بی شوخی اطفال به پرواز آمد / تا به سر باز زسودایی که شور افگندم
وقف هرموی خط سبز تو کردم دل تنگ / دانه ای بود به پیش صف مور افگندم
غفلتم کرد پس از کام روای نومید / نان چو شد پخته ز خامی به تنور افگندم
مو به مو جوهر آیینه دیدار شدم / بسکه در جیب سر از مشق حضور افگندم
رایج از دولت فقر است کزین اهل غنا / چشم بر هر که فگندم به غرور افگندم

* * *

الم در طوف جان دردمندم / طپیدن کو چه کرد بند بندم
شکارم کرد عشق سرو قدی / به گرَدن طوق قمری شد کمندم
دریـن میخانه ام چون نشاه می / نخواهد پست کس قدر بلندم
کند گل گرد غم هر سو نهم رو / بود در زیر ران گویا سمندم
ز بس گرم است بازار کلامم / برین آتش فقط بادا سپندم
چنان افتاد آزادی به دستم / که در انگشت پیدا نیست بندم
نگه کرد و تغافل بود رایج / ازان بی رحم داغ چشم بندم

* * *

هیچ تر از هیچم و در فقر سلطان خودم / کمتر از روباهم وشیر نیستان خودم
هر چه می آید به دستم زیر پا می افگنم / دولت تجرید دارم میر سامان خودم
حسن آرامم به تنهایی دو بالا گشته است / از دماغ آشفتگی زلف پریشان خودم
معنیم را وارس و بر صورتم قانع مباش / آنچه می آیم به چشمت گرد جولان خودم
هر قدر افزایم از درد تو غافل نیستم / گر دو عالم می شوم زخم نمایان خودم
عقده های دل به طوفان سرشکم وا نشد / کشت امید خود و پامال باران خودم
سخت تر گیرد چو غم دل را فراغ بال اوست / از هجوم تنگی خاطر بیابان خودم
فکر خویش آخر مرا بر تخت سلطانی کشد / یوسف وقتم که در چاه گریبان خودم
فوج حرص از من باین شمشیر کج رایج گریخت / مرد میدان جدل از پاره نان خودم

* * *

ز شوخیت به طپش ها دوچار گردیدم / تو رخش تاختی و من غبار گردیدم
شکست رنگ غلو کرد شام غم به رخم / شکفته رویی صبح بهار گردیدم
خجل ز سعی شود چند تیغ بیدادش / ز سخت جانی خود سنگسار گردیدم
بود ز محرمیش تند خویم با خلق / گلیست در نظر من که خار گردیدم
غمم به سنگدلی های یار رونق داد / ز گریه چشمه این کوهسار گردیدم
قماش باف تماشای کیستم رایج / که از هجوم نگه پود و تار گردیدم

* * *

نیازی داشتم با او ز وحدت باز گردیدم / گره بودم که از کار خود آخر باز گردیدم
فلک صبحم گل آفت بسر برداشت از بالین / شبی در خواب اگر باخنده دمساز گردیدم
ز حسرت حلقه های داغ شد صد دام بر دوشم / گر این وحشی غزالان را شکار انداز گردیدم
نشد تن در جوانی بادل پر ناله همکارم / ز ضعف پیری آخر رشته این ساز گردیدم
ندانم ذره بودم یا شرر لیک اینقدر دانم / که از ذوق هوایش محویک پرواز گردیدم
به صد دقت به چشم موشکافان در نمی آیم / میانش کرد جا تا در خیالم راز گردیدم
فلک گر خط ناکامی رقم زد بر من از دنیا / گناه من بود رایج سخن پرداز گردیدم

* * *

نـه آسـان بـهر مـعنی جـلوه نـیرنگ گـردیدم
دلم یک عمر خون شد تا سخن را رنگ گـردیدم
دهـد هـر دم خـبر خـاموشیم از عـالم رازی
خـراب نـغمه ایـن سـاز بـی آهـنگ گـردیدم
چو مومم در محبت نـرم تـر گـردم ز گـرمی هـا
به هر جا سرد مهری دیدم از کس سنگ گـردیدم
بـود چـون تـار نـالان بی تـو هـر مـد نگـاه مـن
مـپرس از حسـرت دیـدار ظـالم چـنگ گـردیدم
غـم رزق مـقدر زد ره کـیفیت فـقرم
ز می سر خوش شدم صید خیـال بـنگ گـردیدم
جز افغانی تـمتع نـیست هـیچ از قـرب مـعشوقم
پی لیلی بـه مـحمل چـون رسـیدم زنگ گـردیدم
نـمی ارزیـد رایـج ایـن بهـا هـم جـنس بیقدرم
مـرا از نـاکسـی هـا نـام شـد کـه سـنگ گـردیدم

❊ ❊ ❊

هـر کجـا سـجده نیـاز در او گـردیدم
از گـداز غـم عشـق آب وضـو گـردیدم
نـیست جـایی کـه شـوم رنگ و نشـینم نـفسی
بـی تـو سـر تـا سـر ایـن بـاغ چـو بـو گـردیدم
کـرد زنـدانـیئم از عشـق جـوانـی پـیری
آخـر از قـامت خـم طـوق گـلو گـردیدم
دست نقـاش شـو ای عشـق و بکش تـصویرش
کـز غـمش کـاستم و خـامه مـو گـردیدم
حـاصلی غـیر تـهیدستی ازیـن مـزرع نـیست
مـدتی کشت امـل تـخم و نـمو گـردیدم
راز عشـق تـو بـپوشید خـموشی دیـدم
نـعل وارون زدم و بـرهنه گـو گـردیدم
گـرد بـادم کـه ز سـر گشـتگی شـور جـنون
در بیـابان مـحبت هـمه سـو گـردیدم
بـود رایـج دو لب زخـم نمـایان کـونین
تـافتم رشـته تـوحید و رفـو گـردیدم

❊ ❊ ❊

ز بسکـه رخت بـه دشت جـنون پیـاده کشیدم
ز آبـله چـه گهرهـا بـه تـار جـاده کشـیدم
حریف نرمی غم هـم بـغیر سـختی جـان نـیست
کـه مـن بـه بـازوی فرهـاد ایـن کبـاده کشـیدم
به قامت خم وضـعف و شکسـته رنگـی و پـیری
چـه گـویم از تـو چهـا ای جـوان سـاده کشـیدم
مـن آن مـصور میخـانه ام کـه بـر در و دیـوار
شـبیه بـاده کشـان را ز رنگ بـاده کشـیدم
نگـه چـو تـیغ سـیه تـاب شـد ز سـرمه بـه قـتلم
بـه زور عـجز بـرون زان دل ایـن اراده کشـیدم

❊ ❊ ❊

برون ز شش جهت دهر همچو رنگ دویدم / که بوی از گل راز تو بشنوم نشنیدم
گل شکفتگی بی غمی است شوز جنونم / لبی گشودم اگر بهر خنده جیب دریدم
سفید روی عشقم هنوز بر سر کار است / ز شام تار عدم همچو صبح فیض دمیدم
سرشک خون مژه ام قطره زد به هر سرموی / ز فیض آب و هوای غمش چو نار کفیدم[1]
دگر ز فیض سبکروحیم مپرس به پیری / که چون نسیم سحر بر ریاض دهر وزیدم
خرید گشتنم از جور رنگ رنگ محبت / چه راه دور و درازی به تیغ یار بریدم
چو گشت جلوه وحدت یقین ز غیر چه نقصان / به قتل شرک دویی را چو ذوالفقار کشیدم
هزار عقده بر ابروی کج فگنده جوهر / ز تیغ او به لب زخم بوسه طلبیدم
به هر چمن که چو رایج در آمدم ز تمنا / گلی بغیر پریشانی دماغ نچیدم

* * *

از وصل دهند ار به شب تار نویدم / مهتاب شود غمکده از بخت سپیدم
چون قوس قزح محو شد از پرتو خورشید / از جلوه دیدار تو آغوش امیدم
جز کشته شدن حاصل او نیست چو سیماب / از آتش خونگرمی احباب رمیدم
حیرت ز هوای طلبت مانع من نیست / چون طایر صورت به پر رنگ پریدم
تیری که به دشمن نزدم جست ز پشتش / هر جا که کمان خم تسلیم کشیدم

* * *

زوال شام غم عشق کی روا دارم / که من سعادت ازین سایه هما دارم
به درد عشق ز تیر حوادثم غم نیست / ز پیچ و تاب زره در ته قبا دارم
ز جور چرخ نگه دار در پناه خودم / به دهر غیر تو این بیکسی کرا دارم
نمود آینه طالع سکندریم / به عشق بخت سیاهی که نارسا دارم
غبار راه نیاز محبتم رایج / به چشم خوش نگهان توتیا دارم

* * *

۱ - در اصل = گردیدم ، در حاشیه = کفیدم

از کف خرد خود را چند در قفس دارم | کو چه گردی زنجیر چون صدا هوس دارم
رفته ام از خود چون صبح آینه منه پیشم | این نمود هستی نیست تهمت نفس دارم
کاروان دردم نیست غیر ناله در بارم | از دل شکست آهنگ یک جهان جرس دارم
خشک گشت مژگانم ز آتش درون آخر | مژده سوختن ها را تازه مشت خس دارم
پایی بر سر لغزش راه می روم چون مست | در فتادگی رایج طرفه دسترس دارم

* * *

عاشقم قامت شوخی ز جهان خوش دارم | من ازین باغ همان سرو روان خوش دارم
کیستم بوسه آن کنج دهان خوش دارم | حرف تلخ از تو چو شیرینی جان خوش دارم
هست بزم طربم گریه و کیفیت عشق | می خورم آن می و این آب روان خوش دارم
چند خواهم ز غم عشق بتان پر خون دید | دل عشرت طلب خود که چو جان خوش دارم
برگ کاهم من و کوهی است محبت لیکن | برسر و دوش خود این بار گران خوش دارم
دولت لعل و گهر گرچه خوش آید بنظر | بوس لعل تو من افزون تر ازان خوش دارم
خانه آینه اوست به چشمم کثرت | بهر آن دلبر یکتا دو جهان خوش دارم
گرچه کس از ره انصاف به چشمم بدنیست | من ترا رایج ازین خوش سخنان خوش دارم

* * *

دلی کز تیغ ناز یار بسمل داشتم دارم | طرب رقصی که از دیدار قاتل داشتم دارم
جنون ها کردم و صد ره به مستی آشنا گشتم | وزان[1] رازی کزان بیگانه در دل داشتم دارم
به سعی اشک ریزی عالمی طی کرد این ره را | من از بی طالعی پای که در گل داشتم دارم
به امید که عکس جلوه اش گاهی نصیب افتد | به او کایینه حیرت مقابل داشتم دارم
جز آه آتشینم بهره دیگر ز عشقم نیست | همان یک برق بی پروا که حاصل داشتم [دارم]
نشد وا عقده های خاطرم در وصل هم رایج | هنوز آن کار آسانی که مشکل داشتم دارم

* * *

۱ - در حاشیه = ولی

از دهر طمع جز دل بیکام ندارم　　من خواهش ننگ و هوس نام ندارم
گهواره طفلی شده بیتابی عشقم　　تا دل نطپد در برم آرام ندارم
دور فلکم گردش چشم سیه اوست　　گر سرمه شوم شکوه ز ایام ندارم
صیدم شده صد بار و ازان آهوی رعنا　　جز گرد رمی در شکن دام ندارم
ز آغاز بود پخته کلام همه رایج　　بر نخل طبیعت ثمر خام ندارم

* * *

امیدی ز اهل تنعم ندارم　　به دل بهر نان چاک گندم ندارم
به عرض کمال آب تمکین نریزم　　محیطم و لیکن تلاطم ندارم
سر شکم چو گل بشکفاند ز شبنم　　غمی تا نباشد تبسم ندارم
به شکرم ز افلاس ازین نفس سرکش　　که با آتش امداد هیزم ندارم
ز جانسختی صبر گویی زمینم　　که از جور گردون تظلم ندارم
سرافرازی من بر ارباب دنیا　　همین بس که در اهل دین دم ندارم
اگر غم دگر عیش شادم چو رایج　　که در بندگی ها تحکم ندارم

* * *

چو عنقا به باغ آشیانی ندارم　　بلند است نامم نشانی ندارم
چو نکهت ز گل رفته هر سو کلامم　　مگو در خموشی بیانی ندارم
بود اوج قدرم همان پستی فقر　　بغیر از زمین آسمانی ندارم
ز مسجود عالم پر است اینقدرها　　که بهر سجود آستانی ندارم
به دل ایمنیم از شکست حوادث　　جز آیینه آیینه دانی ندارم
صفای دل آمد چو آیینه قوتم　　بغیر از خود آبی و نانی ندارم
ازان روز گردیده ام پیر رایج　　که زور لقایی جوانی ندارم

* * *

مردم ای طفل و به شوقت سروکاری دارم　　نذر بازیگه ناز تو غباری دارم
گردبادست همان بهر تو سرگشتگیم　　گر شدم خاک سپندار قراری دارم

کیستم تا هوس لذت آغوش کنم | اینقدر بسکه به شوق تو کناری دارم
پای تا سر طپش سوز محبت شده ام | نیست مو بر بدنم مشت شراری دارم
چقدر مشکل دنیا که تغافل حل کرد | رایج امروز عجب کار گذاری دارم

* * *

نگاه چشم حیرانم شتاب ساکنی دارم | شرار طبع سنگم اضطراب ساکنی دارم
بود در عشق ننگم نام درد عارضی بردن | به رنگ شاخ آهو پیچ و تاب ساکنی دارم
تماشا می کنم تلقین خلق [از شوخی[1]] حسنت | خیالم محو نیرنگ تو خواب ساکنی دارم
نزد آشوب دنیا سنگ بر مینای تمکینم | چو گوهر [درمیان[2]] بحر آب ساکنی دارم
دلم بر تاب رخسارت زحیرت بی خبر سوزد | به روی آتش ساکن کباب ساکنی دارم
جنون تا هست رایج بزم عیشم کی خورد برهم | من از زنجیر پا موج شراب ساکنی دارم

* * *

افتاد به بازیگه درد تو گذارم | چون طفل سرشکی به نی ناله سوارم
کشت آرزوی قتل مرا از کف ترکی | سازید ز شمشیر کجی طاق مزارم
ذوق طپشم سوخته جان سختی تمکین | گردیده سویدای دل سنگ شرارم
شد گرچه خزان چمنم شیب و شباب است | ز آشفتگی عشق گل روی بهارم
مد نگه لطف بود هر رم نازش | کرده ست غزالی که درین دشت شکارم
از جلوه غیرم به عذابی که به هستی | کونین چو گور از تو جدا داد فشارم

* * *

کو قاتلی که ره به کنار امان برم | از دست چار موجه اضداد جان برم
چون ترک کز بغل ننهد وقت خواب تیغ | در زیر خاک ناله درد بتان برم
زین سفله گشته پر دلم افتاده ای کجاست | تا پیش آن زمین گله آسمان برم

* * *

۱ - تصحیح قیاسی
۲ - تصحیح قیاسی

وصل خواهم بردرش خالی کناری می برم / بر کفم کجکول فقری هست باری می برم
چون سپند از اضطراب عشق خاکستر شدم / ناله آوردم به بزمش سرمه داری می برم
صیدگاه وحدت از دام وکمین‌هافارغ است / هرگه ازخود رم کنم ز اینجا شکاری می‌برم
در ادبگاه محبت اذن آه و ناله نیست / برسر کوی تو چشم اشکباری می برم
نیست رایج جز کدورت حاصلی از زندگی / زان به دامان کفن مشت غباری می برم

* * *

عاقبت عشق سخن کرد از سخن رنگین ترم / بلبلم اما ز گل یک پیرهن رنگین ترم
از گداز دل به یاران نیست چون من سر خوشی / عشق بایک جرعه کرد از انجمن رنگین ترم
حسرت مهر رخی با خود چنین گر می برم / از شفق در خام می گردد کفن رنگین ترم

* * *

راستیم ز کج نهاد خصم درنگ بگذرم / بال فشان ازین کمان همچو خدنگ بگذرم
پایه اعتبار فقرنیست به ترک این وآن / بیهده رم کنم ز نام هرزه ز ننگ بگذرم
غنچه بود شکفتنی در نظرش روا مدار / بی تو ز گلشن جهان با دل تنگ بگذرم
چون گذرم ز خویشتن درغم شمع عارضت / داغ دل آتشم زنند تا ' همه رنگ بگذرم
دامن بخت سبز را کیست ز کف رها کند / نیست شراب اگر چرا از سربنگ بگذرم

* * *

چشم بد کی می رسد شور جنون را در سرم / دانه زنجیر می باشد سپند مجمرم
همچو مرغی کز طپیدن بشکند پر در قفس / رفته هر عضو از دل بیتاب جای دیگرم
گر چنین طغیان کند جرمم چه باک از آفتاب / سایبانی هست در محشر ز دامان ترم
تا جدا گشتم ز دامت از پیشمانی مپرس / دست برهم سوده شد افشاندن بال و پرم

* * *

کفر و دین بهر تو بی تاب بود در نظرم / این دو چشمیست که بیخواب بود در نظرم
گل کند حسن ازل از دل صد پاره من / این کتان پرتو مهتاب بود در نظرم
سحر بین کز طلبش مردم و در گوش جهان / هر طرف آن در نایاب بود در نظرم

متکا ، خرقه ، کله، رشته و سوزن، کچکول فقر هم عالم اسباب بود در نظرم
کام شیرین چو شود حادثه در جنگ آید شربت دهر شکر آب بود در نظرم
کیست بر آتش غم نیست طپان از کف چرخ شش جهت بوته سیماب بود در نظرم
بسکه رم خورده ام از حسن مجازی رایج زلف شمشیر سیه تاب بود در نظرم

* * *

بی تو گل سینه صد چاک بود در نظرم جام می خاطر غمناک بود در نظرم
پرتو حسن به خط چند کند رعنایی عارضت شعله خاشاک بود در نظرم
پر ز درد که بود دهر که هر خار و خسی مژه دیده نمناک بود در نظرم
عشرت ایجاد غم و درد محبت شده ام هر خم و پیچ رگ تاک بود در نظرم
مردم اما به گداز غم عشقم هوس است آب گشتن به ته خاک بود در نظرم
هر طرف می روم از تلخی غم می کاهم شش جهت حقه تریاک بود در نظرم
خلق در راه فنا از پی هم می تازند هر که سست آمده چالاک بود در نظرم

* * *

فال دیدار محال است زدن در نظرم دیده از درد تو شد داغ کهن در نظرم
در شب تیره کنج لحد از مستی عشق می کند شوخی مهتاب کفن در نظرم
شد بلا زندگیم بی تو ز بیماری عشق علت رشته بود هر رگ تن در نظرم
فیض ها می دهدم گریه شوقت به سفر خون دل شد شفق صبح وطن در نظرم
در ادای تو بود شوخی یک شهر بتان هست پیدا زغزال تو ختن در نظرم
چه گشاید دلم از گل که ز روی تو جدا تن مسموم شد از سبزه چمن در نظرم
رنگ دور از رخ آیینه زانو رایج عکس معشوق بود فکر سخن در نظرم

* * *

فروغ دیده می بخشد چو فرزند خلف شعرم ز مصرع داده میل سرمه آلودی بکف شعرم
به پهلو از سطورم صفحه گویی ترکش تیر است که سازد سینه حاسد مشبک چون هدف شعرم
بود هر مصرع شوخم دوال طبل شهرت ها جهان را کرده دیوان قیامت از شغف شعرم

کلام من به چشم کم مبین حکم غنا دارد
کرامت کرده اند از حضرت شاه نجف شعرم

پدر را کی غنایی به ز فرزند عزیز آمد
چه شد ز افلاس کرد اسباب دنیا را تلف شعرم

به اوجی رفته از توحید و نعت و منقبت قدسش
که خط سر نوشت جبرئیل است از شرف شعرم

بهاری کرده معنی در ریاض فکرتم رایج
که‌ازشهرت چو بوی گل دود در هرطرف شعرم

* * *

یکدم از سرگشتگی ننشیند از پا پیکرم
گردباد وادی سوداست این یا پیکرم

برد بختم بر فلک کز غمزه ای گشتم دونیم
آفتابی کرد از شمشیر جوزا پیکرم

صبر وطاقت بین که موج بیقراری ها نزد
گرچه گردید از گداز عشق دریا پیکرم

از ضعیفی در مقام خود نمی آید دگر
می رود شب ها درون خواب هر جا پیکرم

محو ذوق کاو کاو ناخن غم گشته ام
سینه بودی کاش در عشقت سراپا پیکرم

بسکه در دشت طلب پاشیده از هم می روم
فرق نتوان کرد از ریگ روان تا پیکرم

عضو عضوم می کند فریاد ناقوس از غمش
زان فرنگی زاده شد رایج کلیسا پیکرم

* * *

چون خوی تو از جلوه بیتاب شود گرم
آیینه ز تمثال تو چون آب شود گرم

چون پرتو خورشید عجب نیست شب می
ز افروختن روی تو مهتاب شود گرم

این ارزش بیداری غفلت کده دهر
بازار خیالیست که در خواب شود گرم

بی الفتی خلق دهد فیض دل جمع
این بزم زدم سردی احباب شود گرم

زافروختن داغ تلف شد دل بیتاب
دیگر به میان نیست چو سیماب شود گرم

با غصه رضا داده دلی و خم تسلیم
در سجده سری دان که به محراب شود گرم

در قصد فصیحان نفس هرزه درایان
مانند دم خنجر قصاب شود گرم

تا از غم روزی نگدازی ندهد نان
گویی که تنور فلک از آب شود گرم

رایج چو سحر می دمد از غفلت سرشار
پهلوی من از بستر سنجاب شود گرم

* * *

مـی دهـد از جـلوه ای هـر دم نشـان دیگـرم / یـوسف گـم گشـته ام شـد کـاروان دیگـرم
[آخر حسن از جفا گـفتم کشـد آن شـوخ دست[1]] / زد خـط پشت لبت پشت کمـان دیگـرم
شد تنم از سنگ طفلان نـیلی و در خـون نشست / اوج سـودا زیـن شـفق کـرد آسمـان دیگـرم
سـاغر جـم مـی کـند کـیفیت درد دلم / رنگ تـا گـردید بـر رویـم جهـان دیگـرم
هر قدر گردد جگر خـون معنی افـزون تـر شـود / در سـخن شـد لخت لخت دل زبـان دیگـرم
بـر تـنم موهـا صـف مـوریست در دشت طـلب / مـردم امـا از طـپش ریگ روان دیگـرم
رایج از من در تب عشـق است رم کـردن ضـرور / از هـجوم نـاله شـیر نیستـان دیگـرم

❋ ❋ ❋

در مـحبت هـمه لخت دل شـق مـی شـمرم / نسـخه بسیـار عـزیزم است ورق مـی شـمرم
شـرم مـی آیـدم از نـام تـو در غـفلت دل / چـون کـنم ذکـر تـو تسبیح عـرق می شـمرم
سـر خـوش درد دلم عشـرتم از سـاز غـم است / جگـر خـون شـده طوفـان شـفق مـی شـمرم
وحـدت انـدیش چـه دانـد عـدد بـاطل را / در حسـابی کـه نـدارم هـمه حـق مـی شـمرم
طـفل اشکـم ره مکـتب نشنـاسم رایـج / لغـزش پـا جـو دهـد دست سبق مـی شـمرم

❋ ❋ ❋

دور از تـو بـاده کـی شب مهتـاب مـی خـورم / حکـم شـراب دارد اگـر آب مـی خـورم
ای داغ نـا امـیدی دل بـر کـن آتشـی / سرمـای سـرد مـهری احبـاب مـی خـورم
صـدق است بـر کمـال طـپش دعـوی دلم / سـوگند بـیقراری سیمـاب مـی خـورم
آشـفتگی بـه پـیچ و خـم سـعی کـی رود / بـیهودهٔ هـمچو زلف بتـان تـاب مـی خـورم
رایـج مـرا بـه نـعمت الوان چـه احتیـاج / غـم هـای رنگ رنگ بـه پنجـاب مـی خـورم

❋ ❋ ❋

ز بدنامی جهـان از خـود بـه نیرنگ افگـند دورم / به هر کس می شوم نـزدیک از نـنگ افگـند دورم
ز هـر بـحری کـه مـی گـیرم سـراغ گـوهر رازش / فلاخن می شود گرداب و چون سنگ افگند دورم

---

۱ - در اصل = آخر حسن از جفا گفتم که کشد آن شوخ دست

ز غیرت می دهد هر گه فشاری وحدتم رایج خیـــال دوست اول از دل تـــنگ افگـــند دورم

* * *

ز شـور حرف تسکین لب خاموش می گیرم مـیم آسودگی از اضطراب و جوش می گیرم

ز درد دل دگـر طوفـان فریـادم چه می‌پرسی چو رنگی بشکند بر چهره من گوش می گیرم

خجل کردم ز درد وچون عرق ریزد ز تن اشکم ره چشم ار بران اطفال بازی گوش می گیرم

مشـــبکتر شـــوم از تـــیر بـــاران غـــم دنـــیا سپر چندانکه از دور قدح بر دوش می گیرم

تمیز جلوه گاه از جلوه در وحدت نمی باشد همین آغوش خود جای تو در آغوش می گیرم

چو کاغذ باد پیش تند بادی در هوا رقصد به وقت جوش چون نزدیک خود سرپوش می‌گیرم

شوم ناخورده بیخود و زکفم رایج به خاک افتد چو جام باده را زان نرگس مدهوش می گیرم

* * *

ره تمکین که زد بر دیده حیران تصویرم کـه از بیتـابی دل گشته بسمل جان تصویرم

غـم عشـقم ز رنگ آمـیزی حسـن ازل بـاشد مـصور گشته جوش اشک بر مژگان تصویرم

سفید آبش بود سیماب و لعلی برق می گردد بـه بیتـابی مصور چون کند سامان تصویرم

بـه خـود جـرمی نباشد حیرت آلود محبت را همان از کلک نقاش است تر دامان تصویرم

جگر بازند خلق از صولت فقرم عیان گردد ز آمـیزش به دست این و آن سلطان تصویرم

مپرس از هستیم از نیستی صد دشت آنسویم نشـان در وهـم نقـاشم نباشد جان تصویرم

طـرب‌ازمن‌چه‌می‌جویی‌غمی‌هم‌دربســاطم‌نیست چـو جـام پـر شراب خالی مستان تصویرم

شدم پیش از تردد کشته حسرت تماشا کن ســوار تـیغ در دست سـر میدان تـصویرم

بـه تمکینی دهم عرض غم دل پیش او رایج که گردید اشک و دامن صفحه و باران تصویرم

* * *

در هـــوای تـــو بـــه صـــد بـند تـعلق تـازم در تـــه دام چـــو طـــاوس بـــود پـــروازم

بـی تـو هـر شب ز گداز تن کاهی تا صبح در کـــف شـــوق چـــو مهتـــابی آتشبـــازم

آنـقدر درد پـــرستم کـــه نـخوانــندم خـلق از شکست دل خـــود تـــا نـــدهند آوازم

مـــطرب درد دلم کـار بـه مـضرابـم نـیست نـاله هـم رشـته هـم آهـنگ بـود بـر سـازم

خـــامه ام نـــغمه داود ســـرایـــد ز صـــریر   رایـــج از زمـــزمه [سنجـــان][1] ســـخن ممتـــازم

* * *

ای ســـنگدل رحـــم کش ابـــرام تـــو نـــازم   دشنـــام دهـــی هـــر نـــفس انعـام تـــو نـــازم
شـــیرینی جـان تـلخیش انـداخت ز چشـــمم   ای شـــوخ گـــلو ســـوزی دشنـــام تـــو نـــازم
از حســـرتش آب دهـــن گـــل شـــده شـــبنم   ای لاله بـــدن نـــرمی انـــدام تـــو نـــازم
از چـــاک گریبـــان بـــود و داغ غـــم یـــار   ای شـــهر مـــحبت ســـحر و شـام تـــو نـــازم
شـــد از جگـــر مـــرغ گرفتـــار تـــرازو   عـــاجز کشـــی تـــیر تـــه دام تـــو نـــازم
ای رفـــعت دولت هـــمه رســـوایـــی خـــلقی   طشـــتی کـــه نیفتـــاده ازو بـــام تـــو نـــازم
رامـــی بـه خیـــال مـــن و وحشـــی ز وصـــالی   ای پـــخته وفـــا دوســـتی خـــام تـــو نـــازم
رایـــج شـــده در عشق بـه سر شیب و شبابت   آغـــاز تـــرا بـــنده ام انجـــام تـــو نـــازم

* * *

چـــه بـــرقم زد بـــه خـــرمن آه درد آلود آوازم   کـه هـر سو در هـوا پیچیده هـمچون دود آوازم
ز حـــیرت نـــاله بیتـابی مـن بـرق تـصویر است   تـــصور ســـرمه حـــرف خـموشی بـــود آوازم
دگـــر آه غـــم آلود دل تـــنگم کـــه تـــاب آرد   دل بـــلبل چـــو بـوی غـــنچه گـــل ســـود آوازم
قد خـم خـوش اشکـم را دو بـالا کـرد در پیری   ز رفـــتن در کنـــار پـــل کـند ایـن رود آوازم
ز دردم درد دیگـــر گـــل کـــند ساز غـم عشقم   جـــدا هـــر نـــاله دارد هـــمچو تـار عـــود آوازم
ز بهر شـهرتم جـا نـیست دیگـر سـرزمین رایـج   بـه معراج سـخن هـفت آسـمان [پیمود][2] آوازم

* * *

خوشـا عـهدی کـه گـل کـردی جـنون آلود آوازم   بـه هـفت اعضـا مهیـا چـون سلاسل بـود آوازم
نـــدارد آنـــقدر در مـــحفل غـــم دود آوازم   ســـپندم نـــذر یک وا ســـوختن فـرسود آوازم
تـنم از ضـعف تـار سـاز شـوقت گشت جـا دارد   کـــه گـــردد نـــغمه داود را مســـجود آوازم
نـــمی دانـم ز چشـــم سـرمه آلود کـه مـی نـالم   قیـــامت کـــردم و گـــوش کســـی نشـنود آوازم

---

۱ - در اصل = تنجان
۲ - در اصل = پیموده

چوموج ازپیچ و تاب درد خیزد هرنفس رایج
به طوفان سرشک از جسم غم فرسود آوازم

* * *

ز تیغ ابرویش در گوشه محراب می لرزم
ز خنجر کاری مژگان او در خواب می لرزم

خطر هر چند نبود از خلش وضع ملایم را
ز بیم خار طبعان روز و شب چون آب می لرزم

نمی سازند با بخت سپید الفت پرستانت
کتانم بر خود از یاد شب مهتاب می لرزم

مباد آهم کند گردی به محفل ز اضطراب دل
ز بس در فکر پاس خاطر احباب می لرزم

ازان مژگان خون آشام بی آرامی دارم
که گر پهلو نهم بر بستر سنجاب می لرزم

بود هر طشت را زین بام رایج بیم افتادن
ز اوج پایه چون خورشید عالمتاب می لرزم

* * *

از شور جنون نذر تلف هاست لباسم
وقف کف بیتابی سوداست لباسم

گردد به تنم خودبخود از شور جنون چاک
گویی ز قماش کف دریاست لباسم

از سوختگان کس به خشن پوشی من نیست
آتش صفت از آهن و خار است [لباسم]

عمری تهی از خود شدم و رام نگردید
داغم که نیامد به قدش راست لباسم

رسوا شدن راز نقاب رخ راز است
عریان شوم آن دم که تمناست لباسم

آهسته وز ای باد که جیبم نکنی چاک
ز افتادگی آن نقش کف پاست [لباسم]

وارسته دلان رنگ تعلق نپذیرند
بی نقش شود گر همه دنیاست لباسم

رایج به ته خرقه صفایم همه گویی
فقر از نمد آینه آراست لباسم

* * *

نه بیگانه ، نی آشنا می شناسم
ترا می شناسم ترا می شناسم

ز دل می گریزم به جان می ستیزم
جدا از رخ او کرا می شناسم

به چشمش نشانند و بیرون کند جا
ادب را من از توتیا می شناسم

کنم جیب هستی قبا در هوایش
پر و بال شوق رسا می شناسم

چسان از قناعت کشم دست رایج
که نقش خود از بوریا می شناسم

* * *

چو در خیال تو بیتاب می شود نفسم | به سینه دشنه قصاب می شود نفسم
شبی که محو خیال تو می روم در خواب | ز لب بر آید و مهتاب می شود نفسم
چو حرف نرگس مست تو بر لبم گذرد | به سینه موج می ناب می شود نفسم

* * *

چو با خیال تو در کار می شود نفسم | نسیم گلشن دیدار می شود نفسم
به خامشی ز گرانجانیم به برگشتن | چو ناله شورش کهسار می شود نفسم
دمی که خاطر تنگم گشاید آگاهی | نگاه دیده بیدار می شود نفسم
چه احتیاج به مضراب ساز وحدت را | خود است نغمه اگر تار می شود نفسم
ز هستی آه همه دور از تو می کشم آزار | که در گزیدن دل مار می شود نفسم
چو اشک بر مژه ها رایج آه سرد کشم | صبای طرف سمن زار می شود نفسم

* * *

ای ز اندیشه گیسوی تو سنبل نفسم | وز خیال چمن روی تو گلگل نفسم
باغبان چمن ناز و نیازم کردند | نکهت گل بود و ناله بلبل نفسم
حسن معشوق دل آن دم که تمام اجزا گشت | بر رخش خال سویدا شد و کاکل نفسم
چون شکاری که جهد بر سر آهو ز کمین | می کند صید خیالت به تغافل نفسم
گلویم گردن مینای می عشق آمد | می کند در سخن آوازه قلقل نفسم

* * *

گاه باغ از لطف و گه داغ از عتاب آتشم | سوز و ساز عشق او دارد خراب آتشم
سوختن ها معنی شوخ مرا فهمیدن است | مصرع موزون برقم انتخاب آتشم
گرمی شوق توام در هیچ صورت سرد نیست | آب اگر گردم ز سوز دل کباب آتشم
با سمندر می زنم پیوسته جام شعله را | از هجوم داغ دل مست شراب آتشم
از گدازم شعله رخان [بخود][1] بالیده اند | خار خشکم رایج اما آب و تاب آتشم

* * *

---

۱ - تصحیح قیاسی

عشـق او تـا زد ز سـوز دل بـه خرمن آتشم — آب اگـر گـردم مـدد یـابد ز روغـن آتشم
چـون سـمندر پـرورم مـرغ کـرم را در بـغل — بـاغ ابـراهـیم مـیگردد بـه دشـمن آتشم
مـی شـود بـر پـیکرم خـاکستر اخگر کـفن — گـر چـنین داغت زنـد از بعد مـردن [آتشم]
اضـطراب نـاله گـردید آفت سـوز دلم — کشـته شـد مـانند شمع از بـاد دامـن [آتشم]
داده عشـقم وسعت مشرب ز اشک و سَوز دل — چون بـه گـلشن مـی روم آبـم بـه گـلخن [آتشم]
شـور عشـقم از تـحیر هـیچ تـاثیرم نکـرد — هـمچو یـاقوت است مـحروم از بـرشتن [آتشم]
بسکـه رایـج گـرم خـون بـاذوق مـردن گشـته ام — آب ریـزند و نـمی آیـد بـه شـیون آتشم

* * *

رفـتی و دامـان خـود داری بـه خـون آلود چشم — از گشـاد و بست مژگـان تـرم فـرسود چشم
یـافت تسکـینی دل آخـر از خیـال جـلوه ای — کـارمید از جست و جـو نظـاره و آسـود چشم
مـن نـه امـروزم گرفتـار تمـاشایت کـه بـود — حـلقه زنـجیر پـایی وحشـتم تـا بـود چشم
در تمـاشای تـو از بس مـحو حـیرت گشـته ام — نـیستم آگـه کـه مـعدوم است یـا مـوجود چشم
رایـج از طوفـان دودش تـیره بـختی روز وصـل — یک مـژه بـر رویـی آتشنـاک او نگشـود چشم

* * *

ای گـل جـلوه ام از حسـن تـو در دامـن چشم — دسـتم آویـخته دیـدار تـو در گـردن چشم
از کـدورت نشـود بـی تـو نگـاهم عریـان — عـقده دل بـودم تکـمه پـیراهـن چشم
عـنکبوت دلم از تـار نگـه شـام و سـحر — مـی تـند از هـوس جـلوه در روزن چشم
تـا کـه رفت آه ز پـیشم کـه زنـد مژگـانم — کـف افسـوس بـه هـر بستن و وا کـردن چشم
گشـتم آتشکـده سـوز مـحبت رایـج — نگـهم هـمچو شـرر مـی جـهد از گـلخن چشم

* * *

در عشـق او ز حـیرت دل جـام مـی کشـم — رخت طـپش بـه مـنزل آرام مـی کشم
از حـلقه هـای داغ طـلب در کـمین یـار — در زیـر خـاک مـی روم و دام مـی کشم
در پـایش افـتم و زنـم آه وطـپم بـه خـاک — دشنـامی از لبش بـه صـد ابـرام مـی کشم
سـر تـا قـدم ز درد تـو بگـداخت پـیکرم — تـصویر خـود بـه صـفحه ایـام مـی کشم

* * *

هوس از بسکه دارد در هوای آن بر و دوشم به رنگ غنچه از سر تا قدم لبریز آغوشم
همان از بعد مردن در کمین آن بر و دوشم به خاکم بهر صیدش حلقه دامیست آغوشم
ندارم باکی از تیر حوادث عاشقم عاشق ز درد دل بخود از بسکه می پیچم زره پوشم
ز فیض بی نیازی غفلت من گشته آگاهی دوعالم درخیال‌اوست‌یک خواب فراموشم
شکایت چون به دل بسیار ماند کینه می گردد دگر مپسندپیشش ای حجاب عشق خاموشم
فلک باشد کلاهی کز سر اندازم ز شادی ها شب مهتاب چون از دست او پیمانه می نوشم
اگر از پیش چشمم بگذرد آن شوخ نشناسم بود طرز خرامش خضر راه رفتن هوشم
غلامم مردم دیوانه را هرجا که می بینم محبت حلقه زنجیر رایج کرده در گوشم

❊ ❊ ❊

قد خم جدا ز آن جوان می فروشم ز بی ناوکی ها کمان می فروشم
دل تیغم از پهلویم چاک گردد به سودای ماهی کتان می فروشم
به افتادگی گل کنم سرکشی ها زمینم مگو آسمان می فروشم
نگین می زنم بر جهان اسیران بیک حلقه دام آشیان می فروشم
به بی قدریم جمله ارزش ز همت سبک قیمتی را گران می فروشم
نهان است در سجده مسجودی من به جنس جبین آستان می فروشم
دماغم به طرز کلام است رایج که در فقر ناز شهان می فروشم

❊ ❊ ❊

نخورد از عیسی لعل توحرفی گاهی بر گوشم شد از بیماری این آرزوها چشم تر گوشم
به رغبت نشنوم چون غنچه جز حرف سبکروحان مخاطب گر نسیمی کرد من پا تا به سر گوشم
ز حال عالم آگاهم مپرس از ناله عشقم که گوید چون سلیمان رازها این باد در گوشم
به زه بندد خدنگ پوچ گویی چون خطا کیشی همان از پرده خود پیش رو گیرد سپر گوشم
نه درس ناله درد تو در طفلی روان کردم که تابید اوستاد عشق در پشت پدر گوشم
نکردی هیچکس حرف سبک در کار من رایج گران در وعظ ناصح گر نبودی اینقدر گوشم

❊ ❊ ❊

ساقی قدحی چند ده ای آفت هوشم تا از خط پیمانه کنی حلقه بگوشم
داغم که همان باده سودای تو خام است بشکسته خم سینه دل از جوش و خروشم
کو گام و چه منزل که رسانید به منزل افتادگی و ضعف بدن دوش به دوشم
غیر از دل صافی که خود ای شوخ شکستی چار آینه ای نیست که در جنگ تو پوشم
رایج رهم افتاد به بازار فَقیری از خویش فروشیست که خود را نفروشم

* * *

چمن پیرای تحقیق از کف خاک تن خویشم ز دست و پا خیابان طرح ساز گلشن خویشم
فروغ شوخی طبعم نبالید از غم آفت چراغ برقم و از باد زیر دامن خویشم
چو دام از من رمد تا کرده غربالم زناوک ها بهچندین‌دیده‌حیران زآهوی‌صیدافگن‌خویشم
تحیر منفعل کرد از رخ بیتابی عشقم که آن شوخ آمد و من درته پیراهن خویشم
بودبی دوست‌هستی‌خون‌ناحق دست‌وتیغی‌کو که در گردن وبالی نیست غیر از گردن خویشم
حوادث عاقبت از ناوک آفت پناهم شد فلک از بس کمند افگنده بر من جوشن خویشم
ز الفت می گدازد گرمی احباب چون مومم به هر محفل که دیدم سرد مهری آهن خویشم
ز جوش اشک خونین ناز خندان است مژگانم به صد اندوه خرم از دل غم دشمن خویشم
گهی رایج شکست رنگ رویم گه شکست دل به بزم عیش دایم گرم بشکن بشکن خویشم

* * *

اگر بیند شبی از مایه اندوه درویشم نمکدان ها کند چرخ از سحر نذر دل ریشم
به هجر آن کمان ابرو چنان صید افگن عجزم که ناوک همچو آه از سینه بر می آید از کیشم
اسیر زلف مشکینی شدی گردید معلومم دل صد چاک کو چون شانه مگذر از ته ریشم
نفس داری مگو کرمی کند با من دلت ظالم که از سنگی نمی باشد امید یک شرر پیشم
شکاری هم ندارد این قفس تا سربرون آرد چه گردد مرغ دل زیر فلک آزادی اندیشم
محبت سخت راحت دشمن‌افتاده ست چون سازم رگ خوابی اگر جنبید مژگان می زند نیشم
ازان در جلوه او دست و پا گم می کنم رایج که چون آینه دارد در طلسم حیرت خویشم

* * *

از جسم حقیرم مکن اکراه که پاکم — پیوسته تیمم کند آب از کف خاکم
ای شانه گیسوی خیالت دل چاکم — آب رخ آیینه یادت کف خاکم
ز اندیشه کیفیت آن نرگس میگون — رگ ها همه گردید به تن ریشه تاکم
پرد کفنم جمله ز اندام چو کافور — گر یاد دهی ذوق طپش بعد هلاکم
از حرص نیندوخته ام خرمن اسباب — رایج نبود هیچ غم مور به خاکم

* * *

مپرس از درد عشق از پای تا سر یک دل چاکم — بود هر قطره اشک آیینه صد چشم نمناکم
چو چشم من فتد بر چشم میگون سیه مستش — به هر شاخ مژه پیچد نگاهی چون رگ تاکم
نسیم باغ الفت روح پرور تو که در پیری — سفیدی صبح مهتاب است بهر دیده پاکم
شود کم همچو رنگ جسته خونم از طپیدن ها — چو بسمل می کند از تیغ ناز آن شوخ بیباکم
کمینم کی نشیند رایج آن صیاد بی پروا — که من از لاغری ها پای تا سر تنگ فتراکم

* * *

تب عشقت به جسم زار دارد زور در خاکم — مگو مردم عیادت کن که من رنجور در خاکم
بدامن کرد چون طفلان فلک سنگ مزارم را — جنون بعد فنا زد بسکه فال شور در خاکم
دو نیمم کرده تیغ یار و بر لب ها ملایک را — ز فیض عشق رنگین مطلع مشهور در خاکم
پس از مردن عجب از گوشمال مطرب غم نیست — که تومار کفن گردد رگ طنبور در خاکم
ز عصیان مور شد در خرمن تن هر بن مویم — به هستی از مکافات عمل بی گور در خاکم
ز دنیا می روم باداغ خوبان چشم آن دارم — که حق جایِ ملک ناگه فرستد حور در خاکم
شود درد محبت پرتو یار از فنا آخر — ز روی زرد روشن گشته شمع طور در خاکم
پس از مردن به یاد نوک نشترهای مژگانت — مشبک شد کفن چون خانه زنبور در خاکم
کفن چون پنبه دور افگند جوش خون من رایج — که سر تا پا ز بعد مرگ یک ناسور در خاکم

* * *

ز بس در حیرت آن جلوه بر جا مانده هر اشکم — مژه موی دل در نجف گردیده در اشکم
به رنگ نخل بادامی که گل می ریزد از بادش — به دامن می چکد از جنبش آه سحر اشکم

به شام غم ز یاد پرتو روی که می گریم / چو انجم در شفق می تابد از خون جگر اشکم
دل است این در برم یا کوره حداد حیرانم / که می جوشد ز داغ آتشین بس چون شرر اشکم
جگر باغ و دل صد پاره گل، آهش بود نکهت / بود بر برگ هر لختش چو شبنم جلوه گر اشکم
ز بس با گرد غم آلوده می آید ز دل بیرون / چو طفلان خاکبازی می کند در چشم تر اشکم
کند چون جوهر آیینه محوش حیرتم رایج / چو در افشای راز عشق گردد پرده در اشکم

* * *

کس به هستی چون کندغم از دل ناکام کم / هست چون آیینه و سیماب با آرام رم
چرخ هم از بی سر و پایان خطرها می کشد / می زند ویرانی من بر سر این بام بم
شد ز شرم خود نمای درد آب این گریه نیست / ننگ بادت کآوری در دیده بهر نام نم
هر سحر اشک ندامت ریزد از شبنم به باغ / تازد از چشم تو چشم نرگس و بادام دم
آنچه دل در پرده دارد چشم را در خواب نیست / حلقه بیرون در شد از خیال خام خم
دل نشان جلوه شوخی هوس دارد که نیست / گردی از جولان او در عرصه اوهام هم
کیست تا آب کرم بر آتش سایل زند / سوخت از لب تشنگی رایج درین ایام یم

* * *

ای ناز تو پیدا و ز حسن تو نشان گم / صد تیر نگاه از تو رسد فاش و کمان گم
صبحی که شود مشرق خورشید تو گلشن / گردد زمیان همچو شفق لاله ستان گم
ز آشفتگی از حوصله دل اثرم نیست / از وسعت این بادیه شد ریگ روان گم
چون در نمد آیینه از آن نرمی رفتار / زیر زبد از شرم شود آب روان گم
شد روی تو بی پرده سحر در چمن و گشت / گل چون دل صد پاره بلبل ز میان گم
کیفیت عرفان رمد از زاهد مرتاض / پیداست شود می ز هلال رمضان گم
رایج که به تحسین دهدم داد سخن را / انصاف شد از شعر شناسان جهان گم

* * *

به وادیی که منم با دل پریشان گم / بود دلیل گم و ره گم و بیابان گم
نمانده ست اثری ز آه درد و اشک الم / به خشکسال وفا گشته برق و باران گم

گرفته هرکه بکف جام همچو جم پیداست نمیشود ز جهان نام می پرستان گم
ز بخت تیره نبینم رخ عرقناکش فغان که در دل شب کرده ام چراغان [گم]
به جامه فهم نکردم که چیستم پیدا ز فکر خویش سرم گشته در گریبان گم

* * *

چنین ز درد نماند اگر بجا رنگم پر و ز ضعف به پرواز در هوا رنگم
چنان غم تو مهیای ناله ام دارد که در شکست چو مینا کند صدا رنگم
بسان برگ خزان کز نسیم می ریزد فتد به ناله ز رخسار پیش پا رنگم

* * *

در دلم از صورت و معنی جهانی گشته گم یوسفی دارم که در وی کاروانی گشته گم
گل کند از هر طرف در کسوت صد گرد باد در پیش سر گشته ای کز خود زمانی گشته گم
گرچه رفت از من دل تنگی به داغ آتشین سهل مشمر آفتاب و آسمانی گشته گم
نقش پای خود چو دید از شرم وحدت آب شد هر که در سعی سراغ بی نشانی گشته گم
ناز مسجودی شد از کثرت نیاز سجده ام جبهه فرسوده ای در آستانی گشته گم
جوش افغان کرده محو آخر دل دیوانه ام شیر مستی در هجوم نیستانی گشته گم
دل چه خواهد کرد رایج در جگر آهم نماند وای قمری کز چمن سرو روانی گشته گم

* * *

دل در وصال جلوه دلدار کرده گم پروانه شمع را به شب تار کرده گم
از دور باش شوخی نازت ز اضطراب ساقی بدست ساغر سرشار کرده گم
آنکس که جلوه تو نبیند درین ظهور کسوریست ماه مصر ببازار کرده گم

* * *

نه ز تخت و کمر و کج کلهی می بالم خسرو فقرم و از بی سپهی می بالم
چشم پوشیده ز غیرم به چمن نشو و نماست نخل بادامم و از بی نگهی می بالم
عنصر بیضه قمری شده خاکستر من سوختم پاک ازان سرو سهی می بالم
چون حباب است وجود آب و هوای وعدمم شد ز تن پیرهن من چو تهی می بالم

بـی بـصر کـاستن فـقر چـه دانـد رایـج | ورنـه بـر خـود ز غنـاهای شـهی مـی بـالم

* * *

از سـختی آن دل بـه دل تـنگ ننـالم | دیـوانـه عشـقم ز کـف سـنگ ننـالم
گـه بـانگ درا دارم و گـه نـغمه بـلبل | سـاز غـم عشـقم بـه یک آهـنگ ننـالم
پـر شـد دلم از حـیرت آه جـلوه بـه حـدی | کـز درد کـند عشـقم اگـر چـنگ ننـالم
کـفر آمـده بـی طـاقتی و لاف مـحبت | لبـریز غـم عشـقم و از نـنگ ننـالم

* * *

دیگـر مکـن از حـال تـبه هـیچ سـوالم | در دیـده آیـینه گـل افـتد ز مثـالم
در پسـتی نقصـان ز غـرورم نـزند چـرخ | حـفظم کـنی ای عـجز کـه بـر اوج کمـالم
بـر صـفحه ام آرام نـدارد سـخن از نـاز | مسـطر زده گـویی صـف مژگـان غـزالم
بـر نـغمه زیبـا نـزند بـلبل مـن لاف | هـرجـا سخنم سـبز شـود طـوطی لالم
لعـل لبش افـروخته داغ کـهنم را | اخگـر شـده از آتش یـاقوت زگـالم
آخـر ثـمر وحـدت مـعشوق دهـد غـیر | پـیوند دویـی شـد بـنظر چـون دو نهـالم
دل سیه جهـان است چـو روشـن شـود از عشـق | ایـن شـمع کـند جـلوه چـو فـانوس خیـالم
بیتـاب بـه جـان سـختیم از درد کـه هـر سـو | چـون سـنگ فـلاخن فگـند گـردش حـالم
رایـج ز بهـار چـمنی خـورمی عشـق | بـر دامـن دل رنگ شـود گـرد مـلالم

* * *

طـپد و خـون شـد و از غم بجـان رسـید دلم | ز دوری تـو چـه گـویم چهـا کشـید دلم
چـو مـرغ نـو بـه قـفس اوفتـاده بـی تـو دمـی | درون سـینه چـاکـم نیـارمید دلم
کـرشمه سـنجی یـوسف متاع کس مـحرابست | دران دکـان کـه غـم عشـق او خـرید دلم
تمـام رنگ ز خـون و تمـام بـو از آه | بـه بـاغ عشق تـو چـون خـود گـلی نـچید دلم
در آب جـا نکـند عکس وقت لرزیـدن | جمـال یـار ز جـوش طـپش نـدید دلم

* * *

بسکه رقصد زیر شمشیر تو رسوا بسملم گشته بهر برق سر مشق طپش ها بسملم
کوه تمکینم به دل بیتابی دردم مبین دیده قربانیم پنهان و پیدا بسملم
سخت جانی ذوق رم های دلم آرام کرد چون شرر افشرد در زندان خارا بسملم
پر به کام دل نزد بیتابیم در زیر چرخ در قفس از شش جهت افتاد گویا بسملم
رد کند بیتابی عاشق بلاهای فلک من بلا گردان اهل عالمم یا بسملم
ماند باقی حسرت بیتابیم کز خون گرم کشته سیماب رخ آتش سراپا بسملم
اضطراب دل همان رایج پس از مرگم بجاست گشته ام قربانی شمشیرش اما بسملم

* * *

دور از تو سرشک است می ناب بچشمم باشد چو سفیدی شب مهتاب بچشمم
هرگز نشدم محرم کیفیت چشمت شد هر مژه با آنکه رگ خواب بچشمم
زان روی عرق کرده شرم و نگه گرم پیدا شده برقی که زند آب بچشمم
در پرده دل آهنگ تماشای که [1] دارد بر تار نگه زد مژه مضراب بچشمم
رایج چو زدم سیر گلستان محبت شد تنگدلی غنچه سیراب بچشمم

* * *

زد نه آسان به نگه کامروا شد چشمم عمرها از مژه ها دست دعا شد چشمم
بسکه در راه طلب جلوه دیدار تو رفت آخر از ریزش اشک آبله پا شد چشمم
جز تماشا کده دل نبود جلوه گهت بستم آنجا که به دیدار تو وا شد چشمم
وانمانده ست به حیرت که ازان لیلی دور گشت مجنون نگه و جیب قبا شد چشمم
بخشی از نعمت هر جلوه نیرنگ تویافت پیش خوان های تو کجکول گدا شد چشمم
مردمش داغ و برو پنبه داغ است بیاض بی جمال تو چه گویم که چها شد چشمم
در کدامین چمن است آن گل خندان یا رب کز نگه در طلبش باد صبا شد چشمم
گشته افروخته فانوس خیالی بی شمع در تصور چو به نیرنگ تو جا شد چشمم

۱ – مجمع = تو

در غـمش الحـذر از سیل سـرشکم رایـج مـژه خـار و خس و طوفـان بـلا شـد چشـمم

* * *

جـدا از یـار سـاغر کـام رنـجور است در چشـمم
دهـان شـیشه مـی زخـم نـاسور است در چشـمم
بـه سـالک سـختی ره قـرب موسی بـا خـدا بـخشد
به هر سنگی که پـایم مـی خـورد طـور است در چشـمم
ز وسـعت مشـرب مـن کـرد ایجـاد بیـابانی
کـه صـد مـلک سلیمان دیـده مـور است در چشـمم
بـه سـیر خـرمی هـای بهـار بـاغ دل شب هـا
سـپهر از انـجمش یک خـوشه انگـور است در چشـمم
غـلط هـای حس آمـد چشـم بـند غـفلتم رایـج
که منزل سخت نزدیک است و پر دور است در چشـمم

* * *

پس از عمری که آمد آن جمـال پـاک در چشـمم ز جـوش اشک روی او نـدیدم خـاک در چشـمم
سلیمـان کـرده فـقرم مـپرس از رفـعت جـاهم سـویدای دل مـوری بـود افـلاک در چشـمم
نگه چون سر کشـد بـا تـند بـاد شـوخی حسـنی که هر مژگان ازو افتاد چون خـاشاک در چشـمم
بـود از مـی پـرستی خـوشه انگـور تسبیحم که محراب عبادت گشته بـرگ تـاک در چشـمم
درون خاک چـون سـرو لب جـو ریشـه هـا دارد پس از مـردن خیـال آن قـد چـالاک در چشـمم
کنم پاک از خیال غیر یارش چـون دهـن هـر دم بـود مژگـان سـراسـر ریشـه مسـواک در چشـمم
ز غم‌اهل‌جهان چون اشک مـی‌جوشند ازو رایـج بود این شش جهت یک دیده نمنـاک در چشـمم

* * *

کـنند برباد دیـدار تـو هـرگه گـریه سـر چشـمم شـود نـالان چـو موسیقـار از مژگـان تـر چشـمم
بـود از بسکـه کـوه گـرد کـلفت پیش مـن پیدا نگـاه‌ازسـخت جـانی‌هارگ‌سنگ‌است در چشـمم
ز شـوق جـلوه داغـم همـان از نـارسایی هـا ز مژگان ریخت در پرواز سدره بال و پر [چشمم]

طرف با جلوه شوخ تو نتوانست گردیدن / زد از جوش نگه هر چند دامن بر کمر چشمم
به تار هر مژه بندد تماشا دسته گل را / به باغ جلوه اویک نگه باشد اگر چشمم
گرفتم جا به بزم جلوه اش کردم تماشا کو / بود از جوش حیرت حلقه بیرون در چشمم
حجاب عشق با این شوخ چشمی بر نمی آید / عبث پاس نگه پیش تو دارد اینقدر چشمم
شد آزاد از کمند دور ساغر گردنم رایج / به بزم می چو چشم مست او افتاد بر چشمم

* * *

تا رمید آهوی آن چشم سیاه از چشمم / مد آهی شد و برخاست نگاه از چشمم
در رهت کرده ام از گریه سفیدش چه عجب / که شب وصل چکد پرتو ماه از چشمم
خط او بینم و در سختی ایام افتم / آه پنهان نشد این بخت سیاه از چشمم
بی تماشای تو از صرصر آه حسرت / ریخت یکسر مژه ها چون پرکاه از چشمم

* * *

حسن تو که در جلوه گری رفت ز چشمم / چون حور رسید و چو پری رفت ز چشمم
زد لشکر وحدت ز دلم جوش و خیالش / از واهمه بی سپری رفت ز چشمم
در چنگل بازم ز چپ اندازی نازش / صیدم شد و چون کبک دری رفت ز چشمم
شد اشک حباب رخ آیینه ز غیرت / از آتش دل بسکه تری رفت ز چشمم
موهوم شد آن جلوه فاشم به نظر آه / گلشن چو نسیم سحری رفت ز چشمم
اطفال ز علم و ادب آیند به تمکین / اشک این همه از بی هنری رفت ز چشمم
شد رنگ رخ [زدوده] ۱ طبعم همه رایج / خون کز الم بی پری رفت ز چشمم

* * *

تنها نه سرشک اینقدر افتاد ز چشمم / کز درد تو صد چشم تر افتاد ز چشمم
سیر شفق از دوست جدا و می گلرنگ / این هر دو چون خون جگر افتاد ز چشمم
از بسکه شد آب رخ درد آتش عشقم / در اشک فشاندن شرر افتاد ز چشمم

۱- در اصل = زدده

تـاثیر نـمودش عـرق چـهره مـعشوق — هـر اشک کـه وقت سـحر افتـاد ز چشـمم
تـلخیست شـنیدن هـوسم زان لب شـیرین — کـز جـوش حـلاوت شکـر افتـاد ز چشـمم

* * *

در سـراغ کـه دود ایـن هـمه هر سو چشمم — کـز سـرشک آبـله پـا شد بـه تکاپو چشمم
تـا در آغـوش کشـد جـلوه دلچسپ تـرا — قـالب از بسکـه تـهی کـرد شد ابـرو چشمم
حرص دیـدار چنان دوخت بـه رخسار تـواش — کـه یکـی گشت بـه آن حـلقه گـیسو چشمم

* * *

از جـلوه حسـنت کـه فـرنگ است بـه چشمم — تـا نکهت گـل هـا هـمه رنگ است بـه چشمم
از آفت شـام و سـحر ایـمن نـنشینی — ایـن عـنصر ایجـاد پـلنگ است بـه چشمم
مشت شـررند اهـل جهـان تـنگ بـه سختی — سـر تـا سـر گـیتی دل سنگ است بـه چشمم
سـر در سـر آرایش خـود کـرده جهـانی — ایـن آیـنه هـا کـام نـهنگ است بـه چشمم
زیـر فـلک از کـلفت خـاطر چـه علاج است — شـام وسـحر آیـینه و زنگ است بـه چشـمم
فـقری بکـف آور اگـرت هـمت عـالی است — مـنعم بـه غنا فخر تـو ننگ است بـه چشمم
دلخـواه ز دنیـا رم وارسـتگیم نـیست — رایـج چـه کـنم بادیه تـنگ است بـه چشمم

* * *

بـی روی تـو خـفتن چـه خـال است بـه چشـمم — مژگـان هـوایت پـر و بـال است بـه چشـمم
مشکـن دلم آرایش حسـن تـو شـده از داغ — بر روی تـو ایـن سوخته خـال است بـه چشمم
در عشق که شد ز اهل جهان ایـن هـمه وحشی — هـر داغ جگـر چشـم غـزال است بـه چشمم
تـا سـاقی و مـطرب ، مـی و نـی جلوه یـارانـد — عـالم هـمه یک بـزم وصـال است بـه چشمم
تسـلیم بـرش خـورمی آمـد کـه مـلایم — چون موم به هـر جـاست نهال است بـه چشمم
رایـج فـلک و کـاهکشانم پـی شـهرت — شب تـابه سـحر طـبل و دوال است بـه چشمم

* * *

سـیر دهـنت راز نهـان است بـه چشـمم — مـوی کـمرت رشـته جـان است بـه چشمم
بـزم طـربم کـرده بـه راه طـلبت عـجز — هـر آبـله ای رطـل گـران است بـه چشـمم

در میکده ام مستی ادب کرده سراپا — پیمانه می پیر مغان است به چشمم
گل میکند از عرض فنا رتبه عاشق — بر باد شدن رفعت شان است به چشمم
این مشت غباری که بدن آمده نامش — گرد ره عمر گذران است به چشمم
ای جان تماشا به کجایی که ز شوقت — صد مرغ نگه بال فشان است به چشمم
هرگز نتوانم سخن از تنگی او گفت — رایج دهنش مهر دهان است به چشمم

❋ ❋ ❋

ز هجر مد نگه شکل اژدهاست به چشمم — جدا ز روی تو مژگان هزار پاست به چشمم
به میل ناله برآید که ناز سرمه فروشد — غبار خاطر خود سخت آشناست به [چشمم]
دمی ز یاد تو غافل نیئم چه خفته چه بیدار — خیال روی تودرهر صفت حیاست به[چشمم]
به بزم جلوه که خواهد نواختن نگهم را — که هفت پرده ازین شوق پرنواست به [چشمم]

❋ ❋ ❋

گلگشت چمن بی تو چو رو داد به چشمم — چشمم به گل افتاد وگل افتاد به چشمم
چون طفل رها گشته ز مکتب سوی دامن — اشک غم او قطره زند شاد به چشمم
این آینه از حرص مثالی که حبابی است — صد چشم کند اشک غم ایجاد به چشمم
شد دست دعا در طلب جلوه دیدار — هرگه که به طفلی مژه ها زاد به چشمم
عمریست برد نامه اش از لخت دلم اشک — آن جلوه پیامی نفرستاد به چشمم
در عشق بود درد دگر در دل دردم — هر اشک چو طفلی زده فریاد به چشمم
یارب به قبول از پی شان ابدی دار — اشعارَچو رایج بود اولاد به چشمم

❋ ❋ ❋

وامانده بر آن سرو قد افراخته چشمم — گوی شده طوق گلوی فاخته چشمم
چون لخت دلی کآورد از سینه برون آه — با مد نگه سوی رخت تاخته چشمم
در جلوه گه حسن تو از شرم محبت — هر پرده که دارد به رخ انداخته چشمم
از بسکه دو دیده ست به پای مژه سویت — در سینه نگه همچو نفس باخته چشمم
مردم به مگس ران مژه همچو مگس رانند — با نعمت دیدار که پرداخته چشمم

از بسکه به شوخی روی از رنگ برنگی — عمری بنظر روی تو نشناخته چشمم
رایج ز وصالم چه تمتع که ز حیرت — جوش نگه امواج گهر ساخته چشمم

* * *

شد مست خیال تو به میخانه چشمم — زان ریخت می اشک ز پیمانه چشمم
این پرده ز نبوری آن پرده نشین است — کآویخت مژه از در کاشانه چشمم
گرداب شد و بزم طرب بی تو فرو برد — دور قدح از گریه مستانه چشمم
چون دود نگه جوشدم از هر خس مژگان — آتش زده تا روی تو در خانه چشمم
بر کف چو نماندش گهری ز اشک نظر باخت — در عشق ببین وضع کریمانه چشمم
غیر از نظر همت خود مایه من نیست — گنجیست همان چشم به ویرانه چشمم
رایج به غم پرتو شمعی ز طپیدن — بال مژه ها ریخته پروانه چشمم

* * *

ناله درد صدائیست که من می دانم — کوچه غمکده جائیست که من می دانم
در چنین ره که جنون مرحله اول اوست[۱] — گم شدن راه نمائیست که من [می دانم]
کشته ذوق عتابم گره جبهه کجاست — طرز دشنامش ادائیست که من [می دانم]
داده عمر ابد از سوختنم آتش عشق — این گداز آب بقائیست که من [می دانم]
چه اثرها که ز درد طلبم حاصل نیست — لخت دل دست دعائیست که من می دانم
کاروانیست به دشت دلم از شوق روان — ناله ام بانگ درائیست که من می دانم
برق بیتاب بود قلقل مینای میم — عیش دور از تو بلائیست که من [می دانم]
از دل تنگ چه درها که به رویم وا نیست — این گره عقده گشائیست که من می دانم
تیره بختی به سر از دولت عشقم دایم — سایه بال همائیست که من می دانم
گرچه عمری دل رایج ز تف درد گداخت — کارش امروز بجائیست که من می دانم

* * *

۱ - مجمع = در چنین ره که جنون مرحله آن باشد

خط ساغر چو آب می خوانم سطر موج شراب می خوانم
طفلم اما ز نسخه غم عشق مصرع پیچ و تاب می خوانم
گشته روشن سواد وحدت من ذره را آفتاب می خوانم
شوق او مکتب و دلم استاد سبق اضطراب می خوانم
گلستان خیال روی ترا در دبستان خواب می خوانم
رقم حسرت بناگوشت در شب ماهتاب می خوانم
بینشم عشق را مطالعه کرد من نه رایج کتاب می خوانم

* * *

نسخه وحشت عشاق حزین می خوانم سبق سطر رم آهوی چین می خوانم
نسخه راز حقیقت ز پس پرده غیب هر چه دارد چو خط زیر نگین می خوانم
دهر هیچ است ولی بینم ازو جلوه یار پیش استاد گمان درس یقین می خوانم

* * *

سحر تا پرتو روی که زد در باغ در شبنم خمیر انجم آمد بر رخ گل سربه سر شبنم
زتاب اشک رویت کوره‌حدادشد گویی برون‌جوشدزگل‌بیخواست‌چون‌مشت‌شررشبنم
ز اشکم رم مکن بیدرد رعنا تر شود نازت به حسن گل ز بهر اوج پرواز است پر شبنم
بود ربط رعونت پیشه اندوه صفا کیشان به برگ گل ندارد فرقی از خون جگر شبنم
سحر رو پر عرق چون حیرت افزا در چمن آیی شود آیینه صد پاره بر گل های تر شبنم
گریزی نیست از اشک ندامت در سیه کاری ببین می ریزد از دنبال هم شب تا سحر شبنم
عرق از انفعال ناز دولت نیست منعم را چه رونق داشت رایج این چمن می بود اگر شبنم

* * *

چسان به او ز ادب فال عرض حال زنم مگر که مهر دگر بر زبان لال زنم
قفس ز شش جهتم گشته چنگل شهباز به حیرتم که کجا بی غمانه بال زنم
شد از هجوم تجرد نهان قلندریم به طبل شهرت خود از کجا دوال زنم
به اوج دولتم از دل نمی رود تجرید شوم اگر همه جم باده در سفال زنم

چه نقص ها که فراهم نکرده ام رایج — کنون به اهل هنر لاف این کمال زنم

* * *

بر کمر چون در سراغ یار دامن می زنم — سنگ دیر و کعبه بر شیخ و برهمن می زنم
می کنم دور از تو نام آشفتگی های دلش — از طرب گاهی اگر فال شکفتن می زنم
بی تو چون از کلبه شب ها رم شود آرام من — از فروغ مه نمک در چشم روزن می زنم
رایج امشب مستم و آن شوخ سرکش روبرو — گردنم گر می زند بوسش به گردن می زنم

* * *

در غمت شب بسکه بر تمکین شبخون می زنم — از تزلزل ها زمینی را به گردون می زنم
خرقه می شد لشکر سلطانیم از فیض فقر — فال اقبالی گر از بخت همایون می زنم
یاد آن شوقی که در پیری، جوان بودم به سعی — در ره عشق از قد خم نعل وارون می زنم
شور سودا شد مرا در خلوت معشوق یار — بر در دل حلقه زنجیر مجنون می زنم
تن نه در پیری مرا از نشاه درد تو کاست — در جوانی از سویدای دل افیون می زنم
رنگ ها یکسر تماشا خانه آن جلوه بود — هر نفس این می به صد جام دگرگون می زنم
از رسایی ها خم اندیشه ام حاجت نبود — تیر رایج بی کمان بر صید مضمون می زنم

* * *

آسان نه در سخن می اندیشه می زنم — خم می شوم ز درد و بجان تیشه می زنم
بیدرد عشق هیچ کس از پهلویم نرفت — من نخل ماتمم که به دل ریشه می زنم
مجنون صفت تهی خود ایمن ز آفت است — این خیمه را به دام و دد بیشه می زنم

* * *

شاه معنی سپه و تخت نشین سخنم — نه فلک هفت زمین زیر نگین سخنم
نیست غیر از طپش درد طلب مضمونش — روز و شب زلزله باشد به زمین سخنم
خط کلکم خط شیرین لب معشوق است — آفریننده حسن نمکین سخنم
معنیی نیست که ننشسته ته سایه او — خامه طوبی شده در خلد برین سخنم
پیریم کرد دو تا در پی این صید و خوشم — که کمانی به کف آمد به کمین سخنم

نردبان شد سوی این بام دل صد چاکم		فکر آسان ننمود اوج گزین سخنم
موسی طور بلندی خیالم رایج		مطلع حسن تجلیست جبین سخنم

* * *

یار باشد گر ز خود خالی ولی پیدا کنم		هست لیلی جلوه گر گر محملی پیدا کنم
سر به سر نیرنگ آفت ها بودسرمایه ام		برق رعنا می شود گر حاصلی پیدا کنم
شورها در شهر بند عقل نقصان کرده ام		جذبه‌ای کو تا جنون کاملی پیدا کنم
مطلب نایاب وسعی شوق مفت زندگیست		می روم تا آرزوی مشکلی پیدا کنم
با تغافل قطع نیرنگ امل ها کردنی است		چشم می پوشم که تیغ قاتلی پیدا کنم
جوش زد در پای عشق ای ناتوانی همتی		شاید از واماندگی ها ساحلی پیدا کنم
رایج از دیر و حرم رفتم که عشقم شد دلیل		آنسوی این هر دو جا سر منزلی پیدا کنم

* * *

راه از طلب بر اوج هوای تو وا کنم		پرواز با دو بال دو دست دعا کنم
خوش رو دهد سخن به قناعت کجاست فقر		کین نغمه را صدای نی بوریا کنم
خام است تا شراب به خم جوش می زند		کو ذوق خامشی که سخن را ادا کنم
نازم غرور عشق که یار از ره نیاز		خود دامنم دهد بکف و من رها کنم
خواب از طپش ز بهر خیال توام نماند		کو مرگ تا بهم مژه ای آشنا کنم
رایج خراب جلوه حسن محبتم		یعقوب را به قیمت یوسف بها کنم

* * *

کو محبت که از عشرت چمنی طرح کنم		از هجوم غم دل انجمنی طرح کنم
در رم آرام نبازم از سبکروحی ها		نفسم من که به غربت وطنی طرح کنم
از غم یوسف گم گشت جهان لبریز است		آه کو گوشه که بیت الحزنی طرح کنم

* * *

از پی صیاد چون طوف در و بامش کنم		شوق پندارد که سیرحلقه دامش کنم
اینقدر بر سینه زخم ناخنم پیکار نیست		نقش صد در صد کشم بر صفحه تا رامش کنم

قهرمـــان کشـــور الفت شـــدم ز اقبـــال درد
داغ دل را مـــی کـــنم پـــهن و نگـین نـامش کـنم

یـار دیگـر سـر گـران است و مـن از ذوق عتـاب
یک دعـا تـمهید چـندین طـرز دشنـامش کـنم

عـقده مـی افـتد بـه کـار بـخت نـاسازم چـو بـند
چـون قبـا آغـوش اگـر لبـریز انـدامش کـنم

در رهش تـلقین رایـج کـرده ام ز افتـادگی
لیک مـی تـرسم هـمین تـقریب آرامش کـنم

* * *

ریـزش اشک بـه هـجر تـو تـصور نکـنم
بـی تـو یـعنی کـه تمـاشای تقـاطر نکـنم

صـرفه از کسب صفـای دل نـاکـامم چیست
تـا چـو آیـینه ز عکس تـو بـغل پـر نکـنم

تـا خـطت جلوه گـر از صـفحه عـارض نشود
بـر تـو قـطع نـظر از مشق تـحیر نکـنم

فـقر نگـذاشت غـرورم بـه سـر امـا نشـود
کـه بـدین شـعر تـر و تـازه تفـاخر نکـنم

بی تو عیشم چـه خیـال است کـه صـورت بـندد
بـر خـود از خـنده مـی هـرزه تـمسخر نکـنم

فـیض مـعنی بـه دلم از پـی هـم مـی ریـزد
هـمچو رایـج بـه سـخن هـیچ تـفکر نکـنم

* * *

دل را ز بـرق جـلوه او شـاد مـی کـنم
آتش زدم بـه خـانه و آبـاد مـی کـنم

هـر حـلقه دام شـعله جـواله گشـته است
جـان را سـپند گـرمی صیـاد مـی کـنم

گـردیده ام مسـیح دگـر از تب نـفس
هـر دم ز ضـعف مـردنی ایجـاد [مـی کـنم]

بسـمل نـمود نـاله چـو تـیغ کشـیده ام
یـارب ز دست شـوق کـه فریـاد مـی کـنم

نـتوان ز درد و داغ گـل وصـل دوست چـید
بـیهوده بـر دل ایـن هـمه بیداد مـی کـنم

از فـیض یـاد جـلوه و رخسـار و قـامتش
دایـم نظـاره گـل و شمشـاد مـی کـنم

رایـج شـهید غـمزه بیبـاک کـیستم
دنـدان نمـا چـه خـنده بـه جـلاد مـی کنم

* * *

زاد سـفر چـو اشک طـلب درد مـی کـنم
ره طـی بـه پـای آبـله پـر درد مـی کـنم

سـیری ز آه درد نـدارم بـه هـیچ رنگ
گـر از گـداز آب شـوم گـرد مـی کـنم

عشـق است و سـیر حـاصلی کشت زعـفران
شـادم کـه در غـم تـو رخـی زرد مـی کـنم

* * *

از قرب او چو تیر رمی چند می کنم
در وحدت از کمان دویی کند می کنم

خالی ز سعی شوق سپنداز پیریم
ناخن به کاری از قد خم بند می کنم

تسلیم فقر کرد سراپا حلاوتم
زهرم اگر دهند شکر خند می کنم

این آرزو چو زهر اثر کرد در تنم
بوسه سوال ازان لب چون قند می کنم

در عین وحشتم ز تحیر علاج نیست
با چشم آهو آینه پیوند می کنم

* * *

ازگداز تن شوم آب وگلو تر می کنم
نازها بر چشمه حیوان و کوثر می کنم

در شکوه دل ز رنگ غم به چشم کم مبین
من درین آیینه سیر چرخ اخضر می کنم

همچنان از شوق بیداد العطش ها می زنم
گر در آب تیغ او خود را شناور می کنم

در محیط جلوه او کشتی طوفانیم
چون زند حیرت ز چشم جوش لنگر می کنم

گر همه خورشید تابان کردم ازبخت بلند
از سحر پیراهن صد پاره در بر می کنم

صبحدم خندد چو باغ معنیم رایج ز فکر
از نفس کار نسیم روح پرور می کنم

* * *

خود را گهی ز وحش وگه از طیر می کنم
یعنی بلند و پست جهان سیر می کنم

عینک بود دویی به تماشای وحدتم
رویش نظاره از مدد غیر می کنم

نقد است نقد در طلب دوست هر چه هست
کونین در دو دست دعا سیر می کنم

* * *

بهر گلی مپرس چها رنگ می کنم
از خون دَل دو دست دعا رنگ [می کنم]

عید محبت است مپرس از نشاط من
آتش زنم به خویش و قبا رنگ می کنم

شد زخم عشق جلوه رعنایم به عجز
من پای لنگ را به حنا رنگ می کنم

صباغ عشقم و به خم سینه زیر خاک
صد آرزو ز بعد فنارنگ می کنم

رایج معانی از نفسم یافت خرمی
گلزار شعر را چو صبا رنگ می کنم

* * *

هر طرف قسمت ز اشک افواج طفلان می کنم
فتح اقلیم محبت را چه آسان می کنم
یوسفی خواهم کشید از چاه بیرون زین رسن
پیچ و تاب غم مگو بیهوده سامان می کنم
مرغ بیقدرم ولی از شعله آواز خویش
خانه صیاد را هر شب چراغان می کنم
از سبکروحی به زندانم ز پا نتوان نشاند
چون صدا در کوچه زنجیر جولان می کنم
چون تهیدستی فراهم گردد اسباب غناست
کامرانی ها به کنج فقر پنهان می کنم
رایج از طفلی که پنهان در عتابش دیده ام
چین پیشانی تصور لعل خندان می کنم

* * *

قصد خصم سخت رو از نرم گفتن می کنم
از دو لب تیغ دو دم در کار دشمن می کنم
بادل پر آتش ازفکرت به زانو سرنهم
شب چودرمحراب طاعت شمع روشن می‌کنم
نیست در باغ طلب امروز گلچینی چومن
داغ دل بر یکدگر هر صبح خرمن می کنم
بی تو جام می چو آرم سوی لب در بزم عیش
طوق در زندان محرومی به گردن می کنم
در ره عشق است از سرگشتگی ها سرعتم
سوی منزل خویش را سنگ فلاخن می کنم

* * *

یعقوبم و سراغ ز یوسف نمی کنم
بر هر چه گم شده ست تأسف نمی کنم
گلگل شکفته خامه به دستم چو شاخ گل
رنگین کلام خود به تکلف نمی کنم
یکجا زنم ز شور جنون جیب و سینه چاک
در کار عشق هیچ توقف نمی کنم
بر مرده دل ز پرتو دولت حسد خطاست
شمع سر مزار عبث پف نمی کنم
رایج ره سلامت تسلیم می روم
با جاهلان به حرف تخلف نمی کنم

* * *

وقت آفت بی غمی ها را یکی ده می کنم
کبکم و در چنگل شهباز قهقهه می کنم
عشق در پیری مرا صاحب جگر تر کرده است
زیر تیغش زانو از پشت دوتا ته می کنم
در شهادت وادی تجرید گامی بیش نیست
این دم شمشیر قاتل قطع این ره می کنم
باهجوم درد عشق از تیره بختی ها چه باک
از شکست رنگ شام غم سحرگه می کنم
رفته هر سو فکر بر تخت روان شهرتم
در خموشی غلغل کوس شهنشه می کنم

تـاب او مهتـاب شـد از عـجز یـاسم در عتـاب از دم سـرد آفتـاب خـویش را مـه مـی کـنم
خـواب‌وغـفلت‌ازبدونیک‌جهـان‌رایـج‌خوش‌است هـوشدار از دولت بـیدارت آگـاه مـی کـنم

* * *

شـرحـی بـه قـاصد از دل آواره مـی کـنم کـردم رقـم چـو نـامه بـه او پـاره مـی کـنم
از شـور دل کـه خـوان کریمـانه مـن است هـر جـاست داغ عشـق نـمک خـواره مـی کـنم
زادن ز مـادر است بـه عشـق تـو مـردنم جـا در لحـد چـو طـفل بـه گـهواره مـی کـنم
آیـینه خـانه است دل پـاره پـاره ام یک عـالم از مثـال تـو نظـاره مـی کـنم
سـعی خـراش نـاله ام انـدام دل نـداد سوهـان عـبث خـراب ز انگـاره مـی کـنم
از حـیرتم مـپرس کـه فـیض شـرار را در عـین اضـطراب رگ خـاره مـی کـنم
از بـهر دیـد گـر کـف خـاکیست آفت است رایـج حـذر ز دشـمن بیچـاره مـی کـنم

* * *

از درد خـون شـدن بـه چـمن تـازه مـی کـنم از سـیر لاله داغ کـهن تـازه مـی کـنم
در غسـل مـنتی نکشـد هـمتم ز بـحر از شـرم کـردم آب و بـدن تـازه مـی کـنم
گـرم صـبوحی مـی عشـقم درون خـاک عـیشی کـه داشـتم بـه کـفن تـازه مـی کـنم
هـمچون نـفس بـه خـانه نـدارم دمـی قـرار خـوش عـهد غـربتی بـه وطـن تـازه مـی کـنم

* * *

از نـازکی آن کـمر انـدیشه مـی کـنم زان مـوی چـینی جگـر انـدیشه مـی کـنم
صـبح دمـیده شب وصـل انـد یک بـیک زیـن گـلرخـان سـیم بـر انـدیشه مـی کـنم
دولت بـرو سـپیدی تـجرید آفت است تـا سـیم گشـته ام ز زر انـدیشه مـی کـنم
بیبـاک فـقر واهـمه اش راهـزن مبـاد ز انـدیشه است و بس اگـر انـدیشه مـی کـنم
دست دعـا بـر آورد از گـرد سـوی چـرخ از خـصم شـد چـو بی سپر انـدیشه مـی کـنم
غمـاز کـار خـنجر المـاس مـی کـند چـون آن مـژه ز چشـم تـر انـدیشه مـی کـنم
از جـور سـفله پـاک نهـادی نـرسته است روحـم ز نـفس بـد گـهر انـدیشه مـی کـنم

باکم ز کس نماند بجز گو شمال چرخ — چون طفل شوخ از پدر اندیشه می کنم
صد چشم دام پستی قدر است بر رهم — از اوج سعی بال و پر اندیشه می کنم
آزار بد گهر نکشد کس به خلق خوش — آدم نگشته ام ز خر اندیشه می کنم
خونریز تر ز تیغ بود دشمن حقیر — ز آهستگی نیشتر اندیشه می کنم
واماندگی به راه طلب قطع زندگیست — هرجا که خفت پا ز سر اندیشه می کنم
رایج مراست وا همه از آب و خاک خویش — کز دام و دد به بحر و بر اندیشه می کنم

* * *

سوختم زان شعله پاک و آه سردی می کنم — آب گشتم از گداز عشق و گردی می کنم
در محبت گریه من خنده های عشرت است — سیر کشت زعفران رنگ زردی می کنم
بی تلاش نفس گردن کش سلوک فقر نیست — قطع راه دل به رخش هرزه گردی می کنم
تا کمان من خم تسلیم و ناوک راستی است — گر بود دستم که با دشمن نبردی می کنم
ره به هر دل واکنم تاحشرش از من چاره نیست — زخم عشقم بعد مردن نیز دردی می کنم
گر چنین رایج برد دل ها زجا بیتابیم — شهر را دیوانه صحرا نوردی می کنم

* * *

هر قدر در رهگذارت خاکساری می کنم — چون جواهر سرمه صاحب اعتباری می کنم
بعد مردن هم نیاسودم ز سودای جنون — در لحد بیتابی از سنگ مزاری می کنم
آن بلا مشتاق نخجیرم که در صحرای عشق — نقش پا را حلقه دام شکاری می کنم
گرمی بسیار خوبان هم جفای دیگر است — چون سپند امشب به بزمش بیقراری می کنم
می شوم آسوده چون اندوه میگیرد کمال — رنج را از بس شکستن ها قراری می کنم
چند هتفاد و دو ملت تیر بارانم کنند — خویش را در صلح رایج حصاری می کنم

* * *

خصم را غلطان به خاک از ناتوانی می کنم — زور عجزم پر رسا شد پهلوانی می کنم
از کجی در راستی هم چاره ام با سفله نیست — تیرم اما چون ضرور افتد کمانی می کنم
در سراغت شش جهت شاد از سبکروحی روم — وا چو کردم چون نگه رخت آسمانی می کنم

اوست پیدا هر طرف باور نمی دارد دریغ
هر کرا آگاه ازین راز نهانی می کنم
در دل صد پاره عشقم ریخت رنگی خورمی
سیر گلریزان ز اوراق خزانی می کنم
کرد صاحبخانه یکتایی مرا در خانه اش
بوده ام مهمانش اکنون میزبانی می کنم
زاده های طبع چون بینم خرامان هر طرف
رایج از شادی به پیری ها جوانی می کنم

* * *

سر تا قدم از شور دل اسلوب جنونم
از هر بن مو بحر پر آشوب جنونم
مضمون طپش و سلسله خط داغ جگر مهر
از عشق سوی دل همه مکتوب جنونم
کو بام بلندی که مرا درته پا نیست
در شهر خرد منزل سرکوب جنونم
کلفت کشم از گرد تمیز بد و نیکش
هر چند درین بادیه جاروب جنونم
رایج ز خود اهل خردم گر نشمارند
صد شکر درین سلسله محبوب جنونم

* * *

ز آهوی که صیدم شد غباری هم نمی بینم
به دامم می طپد وز شوخی او رم نمی بینم
همین اشکی چکد درجست وجوی او به رخسارم
نشانی زان گل رعنا بجز شبنم نمی بینم
بود هر کاه کوهم در نظر از شوکت وحدت
ترا چون جان ز بسیاری به چشم کم نمی بینم
مزاج عشق صحت بی مرض هرگز نمی یابد
بجز داغ جگر داغ ترا مرهم نمی بینم
میار آیینه پیشم بهر تحقیق نفس یعنی
به مردن نیز روی مردم عالم نمی بینم
چه ناز و کو تنعم چشم بند است اغنیا یکسر
ز دریایی که عالم شد غریقش نم نمی بینم
بحدی رفته از تسلیم شیرین کامی رایج
که روی او اگر حنظل خورد درهم نمی بینم

* * *

ز خرق عادت اگر مربع به روی آب و هوا نشینم
تمام اشکم، تمام آهم ازو جدا هر کجا نشینم
ازین ضعیف ای غزال رعنا چه وحشت است این گداخت جانم
پی کمین تو چند در بر کمند پشت دو تا نشینم

کـف غبـارم تـرددی نـیست حـاجتم را روا نـمودن
نسـیم لطـفی چـو خـیزد از جـا بـه دامـن مدعـا نشـینم
چه تاب کـو طـاقتی کـه بـاشم مصـاحب چشـم فـتنه زایت
ز یـاد مژگـان شـوخ و شـنگت بـه پـهلوی صـد بـلا نشـینم
تـلاش اسبـاب کـرده داغـم کجـایی ای فَـقر کـز غنـایت
بـه گـوشه نـا امـیدی دل تمـام بـرگ و نـوا نشـینم
طـپیدن دل بـود شعـارم فتـادگی هـاست بـی تـو کـارم
بهٔ آب مـانند مـوج غـلطم بـه خـاک چـون نـقش پـا نشـینم
ز تـیره بـختی و خـاکساری کـه در مـحبت مـراست رایـج
بـه دیـده اهـل درد دایـم بـه عـزت توتیـا نشـینم

* * *

کـو غـفلت کـونین کـه هشیـار نشـینم
در خـواب روم بـیخود و بـیدار نشـینم
چشمم به ره کیست که هـمچون مژه بیخواست
خـیزم نـفسی صـد ره و صـد بـار نشـینم
چـون بـو ز چـمن جـوشدم از دیـده تماشا
گـلگل چـو در انـدیشه دیـدار نشـینم
بـا خـرمی عشـق چـو پـوشم کـفن از مـرگ
تـا حشـر در آغـوش سـمن زار نشـینم
از جـوش دل اول فگـنم بـار تـجرد
در خـلوت وحـدت چـو سبکبـار نشـینم

* * *

از درت چـند بـی مـراد روم
از مـحبت غـمی کـه شـاد روم
بـی تـو از بسکـه نـاتوان شـده ام
گـر نـفس مـی کشـم بـه بـاد روم
خـاطرت زیـن خیـال رنـجه مبـاد
آمـدم تـا تـرا ز یـاد روم
رزق کـم نـیست مـفت درویشـی
کـه بـرون از غـم زیـاد روم
مـن و آن چشـم هـر چـه بـادابـاد
پـیش ظـالم ز بـهر داد روم
یـار گـردم در آمـدن رایـج
چـون ز خـود بـهر اتحـاد روم

* * *

سرگشته بهر آن در نایاب می روم
در زیر هفت بحر چون گرداب می روم

درد طلب ز کار نیفتد به ضعف شیب
راه ترا به پرتو مهتاب می روم

تنها قدح زدن سپه آشفتن غم است
راه طرب ز بیم به احباب می روم

در حرف تلخ نوش لبش راحت دل است
زهرم چو می دهد به شکر خواب می روم

مشتاق اوفتادگی و نرمی خودم
چون خاک می نشینم و چون آب می روم

پست و بلند وادی درد تو نیم گام
با صد هزار ناله چو دولاب می روم

رایج ز من جدا نشود همچو دین، سخن
در خاک هم به فکر جگر تاب می روم

* * *

با خضر راه عجز طلب تیز می روم
از پا فتاده ام که جلو ریز می روم

غم عقده می زند به دلم هر دم از گداز
بحرم که در ره تو گهر خیز می روم

با پای همچو موم ز جان سختیم مپرس
در سنگ لاخ نم شرر انگیز می روم

* * *

سوی تو من به پا نه همین راه می روم
گاهی به چشم و گه به جبین راه می روم

سالک چو آفتاب نمی استد از طلب
بالای چرخ و زیر زمین راه می روم

در سر خیال شوخی چشم که کرده ام
کز ناز همچو آهوی چین راه می روم

زنار جاده عشق بتان توشه دشت دل
بهر طواف کعبه دین راه می روم

رایج بسوی یار ز بیتابی طلب
در خانه همچو خانه زین راه می روم

* * *

بی تو سیراب ز سرچشمه ساغر نشوم
از رخ تشنه لبی های طلب تر نشوم

هوسم نیست به شاهی دل روشن کافیست
دارم آیینه اقبال سکندر نشوم

کرده فقرم همه تن نسخه جمعیت دل
گر برد هر ورقم باد که ابتر نشوم

نیست با لعل بتان گرمی بوسم رایج
هرزه در آتش یاقوت سمندر نشوم

* * *

در هوایش با دل بیتاب پنهان می شوم — می فشانم بال وچون سیماب پنهان می شوم
دیگر از ضعفم چه می پرسی که شب ها دور ازو — از شکست رنگ در مهتاب پنهان می شوم
می گدازم تا ز نیش نفس کافر وا رهم — از کف زنبور زیر آب پنهان می شوم
در سبکروحی به همچشمان چه باشد نسبتم — چون نگه در پرده های خواب پنهان می شوم
مبتذل گردیده ام رایج ز بس قدرم نماند — مدتی زین شهر و زین احباب پنهان می شوم

* * *

از شوق که بی صبر و قرار است نگاهم — بیتاب تر از نبض شرار است نگاهم
باشد نفس هستی چشم آمد و رفتش — با روی تو روزی که دو چار است نگاهم
من خفته و از قافله شوق تو در چشم — برخاسته چون مشت غبار است نگاهم
از حسرت دیدار تو ای شوخ ته خاک — گر گوش کنی ناله زار است نگاهم
هر سو نگرم بی تو ز لب ناله بر آید — بر ساز غم عشق تو تار است نگاهم
شد دیده قربانیش آیینه ز شوخی — با جلوه او در چه شمار است نگاهم
چون رایجم از حسرت دیدار مپرس آه — گر خاک شوم بر سر کار است نگاهم

* * *

در وصل تو محروم تماشاست نگاهم — کز گریه فرو رفته دریاست نگاهم
شد دیده سپید از غم وچون چینی مودار — از حسرت دیدار تو پیداست نگاهم
حاجت به لبم نیست که در عرض تمنا — همچون نفس از شوق تو گویاست نگاهم
چون باد سحرگه به دماغ اهل نظر را — در گلشن دیدار تو پویاست نگاهم
ای گل به چه باغی تو که از کوچه مژگان — هر صبح ز شوقت چو صبا خاست نگاهم
از شوخی حسنت به شرر در طپش آید — هر چند ز تمکین رگ خار است نگاهم
از دیده حیران چو نسیم سحر [1] ای گل — هر سو دود از شوق تو بیخواست نگاهم
عشق و هوسم ساخته قربانی و بسمل — حیرانم و بر روی تو رسواست نگاهم

---

۱ - در حاشیه = چمن

در دیــده پــوشیده ز انــدیشه حســنت مــانند پــریزداد بــه میناست نگــاهم
از شوق تو همچون نفس سکته پس از مرگ در دیــده وامــانده مهیــاست نگــاهم
چــون طــوف جمــال تــوکـنم آه بـاین درد کــز جــوش ســرشک آبـله بر پاست نگـاهم
از فــیض تمــاشای لب روح فــزایش رایــج نــفس کــام مسیحــاست نگــاهم

* * *

از شــوخی آه جــلوه طپــان بــود نگــاهم حــیرت ز کــمین جــوش زد آسـود نگـاهم
از دیــده بــه دل آمــده بیتــاب نگــاهت کــاین غــمکده را ســاخته پــر دود نگـاهم
کــو تــاب تمــاشا کــه ز یک پــرتو رویت از بست و گشــاد مــژه فــرسود نگــاهم
در عشــرت دیــدار بــه صــد نــاخن مژگــان از تــنگی دل عــقده ای نگشــود نگــاهم
مــن در عدم و چون نفس خفته به چشمت از حســرت دیــدار تــو مــوجود نگــاهم
در وصــل تـحیر بـه خیـال تـوام انـداخت بــر جــلوه ات انـدیشه دل بـود نگـاهم
درد ایــن هــمه در عشق کســی یـاد نـدارد روی تــو بــه خــون جگــر آلود نگــاهم
بـرگشت سوی دیده که منزل گهش این بود خــود جــاده راهــی است کـه پیمودنگـاهم
خــلقی نــظر عــجز مــن آورده بـه فریـاد رایــج شــده ابــریشم صــد عــود نگــاهم

* * *

زد شــوخی حســن تــو ره هــوش نگــاهم بــار مــژه مشکــل کــه کشد دوش نگـاهم
از شــرم تــلاشی کــه بـدیدار رسـا نـیست ز اشک است عــرق ریــز بنـا گــوش نگـاهم
او در بــر و مــن بــهر تمــاشا هــمه تن چشم کــو شَــرم کــه گــردد مــژه ســرپوش نگاهم
چشــم هــمه گــردید چــو بـادام مشـبک در حــرص تمــاشای تــو از جــوش نگـاهم
مــن کشته بـی رحـمیم ای شوخ مکن لطف بــا نــیش تغــافل چــه کـند نـوش نگـاهم
چــو بــاد بهـاری کـه چـمن طـرح نمـاید صــد جــلوه رعنــاست در آغــوش نگـاهم
یکبــار ز رایــج نــتوان پــاک بــریدن یــادم بــه تغــافل کــه فــرامـوش نگـاهم

* * *

گـردیده ز رخسـار تـو گـلرنگ نگـاهم / وز جـلوه شـوخت هـمه نـیرنگ نگـاهم
حـیرت ز کـفم دامـن آن جـلوه رهـا کـرد / زد گـرچـه بـرو از مـژه صـد چـنگ نگاهم
خـون شـد دلم از شـوخی نظـاره کـه تـرسم / گـردد بـه رخ از نـازکیت سـنگ نگـاهم
در سـر چـه غـروری کـه نـدارد دلم از عشق / بـا جـلوه مـعشوق کـند جـنگ نگـاهم

* * *

خدنگی کن به کارم روزگـاری شـد جفـا خـواهـم / ز چشم [شست][1] صافت یک نگاه آشنا خـواهـم
نگـه چـون بـوی گـل آرام در چشـمم نـمی گـیرد / به روی خـود در بـاغ از تمـاشای کـه وا خـواهـم
دل جمعم به رنگ غنچه و عشـقت پریشـان شـد / نمی دانم چو گل دیگر چه از دست دعا خـواهـم
چمن پیرای عشـقم آب و رنگـی نـیست در کـارم / نهـال نـاله را پـیوسته در نشـو و نمـا خـواهـم
هـوای غـنچه چـینی دارم از گـلزار حسـن او / دل تـنگی اگـر افـتد بـه دسـتم از خـدا خـواهـم
زچین شمشیر جوهر دار کرد ابرو وخونم ریخت / کـنون رایـج تـبسم از لب آن بیوفـا خـواهـم

* * *

طـالع از مشـرق دولت سـحری مـی خـواهـم / هـوسم نـیست زری سـیمبری مـی خـواهـم
دولتی چـون دلی از غـیر تـهی نـیست بـه عشق / مـن ز قـلزم صـدف بـی گـهری می خـواهـم
حـفظ تـیر خـطر جـنگ حـوادث عـجز است / بـهر انـداخـتن دست ار سـپری می خـواهـم
زخـمی بـه تـیر نـینداخـته خوبـانیم / یـعنی از چشـم تغـافل نـظری مـی خـواهـم
جیب صـد چـاک زن ای شـور جـنونم در عـقل / شب تـار است طـلوع سـحری مـی خـواهـم
هـوس پـرتو دیـدار بـود از آهـم / نخل طـور است بـه خـاکـم ثـمری می خـواهـم
چـه سیـاهی بـه سیـاهی بـر دم آن خـط و زلف / از دل گـم شـده رایـج خـبری مـی خـواهـم

* * *

دین و دولت چو شـود جـمع چـه زیبـاست بـهم / ایـن دو ضـد فـیض بهـار گـل رعنـاست بـهم
لازم پـاک نهـادیست کـدورت بـه جهـان / صـافدل عـقده و غـم گـوهر و دریـاست بـهم

---

[1] در اصل = شصت

کــرده اثبــات دویــی خــلق ز یکــدیگر دور اخــتلاط دو کس از الفت دل لاست بــهم
تــازه از طـبع گـران جـان نکـند گـل مـضمون مـعنی و خـاطر نـازک مـی و مینـا ست بـهم
شــوق دل بــاعث وامــاندگیم شــد گــویی اشک و چشـم بـه رهت آبـله و پـاست بـهم
بــرگ بــرگ چــمن دهــر بــه گـوش شـنوا چـون جـلاجل هـمه از شـوق تـو گویاست بـهم
نـیست از بسکـه بـه تـعظیم گـدایش حـرکت مـنعم و مسـند او صـورت و دیبـاست بـهم
مـحشر شـور دلم جـمله کـه هـر عـضو تـنم جـیب شـوق و کـف بیتـابی سـوداست بـهم
پــرده چــون بـر فگـند شـاهد مـعنی رایـج رقـم و صـفحه رخ و زلف چلیپـاست بـهم

* * *

دیــن زکــف نـاشده دنیـا نـدهد دست بـهم ایـن دو ضـدیست کـه یکجـا نـدهد دست بـهم
هــوش سـد ره مـعنیست مـزن گـام درو چـون قـلم لغـزش پـا تـا نـدهد دست بـهم
تـا سـراپـای تـو در هـم نکـند مـوج شکست وصـل آن زلف چلیپـا نـدهد دست بـهم
گـر شـوی پست بـه عـجز از تـو تـوان یـافتنش آنـچه در عـالم بـالا نـدهد دست بـهم
تـا دویـی هـا نشـود عـینک چشـم وحـدت فـهم کـیفیت اشیـا نـدهد دست بـهم
چـو در آشـوبگه عشـق کـنم ضـبط خـود آه دست اگـر دست دهـد پـا نـدهد دست بـهم
چشـم از جـوش تـحیر کـندش عـرض نیاز بـی خـموشی لب گویـا نـدهد دست بـهم
چـون صـدف دست بـهم تـا نـهی از کـونین رایـج آن گـوهر یکتـا نـدهد دست بـهم

* * *

ای از تــو تسـلی دل غـم جـان طـرب هـم خـورم گـل روز از چـمنت سـوسن شب هـم
از شـوخی حسـن تـو دل و سـینه پـر آشـوب بسـمل ز تمـاشای تـو آیـینه حـلب هـم
دایـم بـه پـری خـانه پـری از تـو پـر افشـان بیتـاب تمنـای تـو لیـلی و عـرب هـم
در گـلشن وحـدت گـل رعنـای دویـی نـیست کـفر است کـه بـر سـینه نـهی داغ طـلب هـم
کـو دعـوی دولت چـه نجابت کـه چـو رایـج چشـم ز حسب دوخت تـجرد ز نسب هـم

* * *

گشـــته زیـــبنده دمســـازی تـــقدیر بـــهم
بـــحر و مـــوج آمـده دیـوانـه و زنـجیر بـهم
خـامه را سـر چـو کـند مـانی یکتـایی مـن
مـی شـود شـیر و شکـر صـفحه و تـصویر بـهم
چیست بر لطف کم و بیش فـلک شکـوه وشکـر
مـطربی مـی زنـد ایـن سـاز بـم و زیـر بـهم
خـم تسـلیم تـو و پیچ و خـم غـصه ز خـصم
در کـف عـجز شـود جـوهر و شـمشیر بـهم
گـل نکـرد از پس مـوزونی مـصرع مـعنی
در غـم عشـق بـود نـاله و تـاثیر بـهم
عـرق جـبهه کـند دامـن تـر را کـوثر
عـملی نـیست بـه از خـجلت و تـقصیر بـهم
در طـلب خـون دل و چشـم سـفیدم رایـج
چـه حـلاوت کـه دهـد چـون شکـر و شیر بـهم

* * *

تـمکین و شـوخی تـو میـان بتـان بـهم
زد فـوج بسـمل وصـف قربـانیان بـهم
تـا ساجد امتیـاز ز مسـجود هـیچ نـیست
چـون شـیر و شکـر است سـر و آستان بـهم
لرزد ز بـیم گـرمی تب در نهـادشان
از سـرد مـهری دل ایـن دوستـان بـهم
حـرف کـج است و راست فـرو بـردن از کسـان
در دست مـرد مـعرکه تـیر و کمـان بـهم
در کـثرت از کـدورت خـاطر عـلاج نـیست
رایـج[1] بـود غبـار ره و کـاروان بـهم

* * *

ای وقت بـه داغ تـو دل خسـته جگـر هـم
آواره سـودای رخت دیـده نـظر هـم
بیتـاب هـوای تـو گـرانجـان و سبکروح
پـیچ و خـم دردت بـه دل سـنگ شـررهم
گر باز شـود چشـم تـو منعم هـمه خـواب است
ایـن بسـتر آسـایش و ایـن بـالش پـر هـم
پـر عـاصیم امـا نـیم از درد تـومحروم
پـیداست ز دامـان تـرم دیـده تـر هـم
سـامان مـطلب از فـلک سفله کـه بس نـیست
ایـن دشـمن بـی رحـم گـذارد بـه تـو سرهم
رفت آنکه درین شوق [دو نعمت] [2] به عدم یافت
وصـل دهـن تـنگ تـو و مـوی کـمر هـم
شـیرین دهـنی رایـج ازیـن بـیش نـباشد
قـند آب شـد از شـرم لب یـار شکـر هـم

* * *

۱ - در اصل = باشد یقین ، در حاشیه = رایج بود
۲ - تصحیح قیاسی

بیا که سوخت ز داغت به چشم تر نگهم ز اشک ریزی غم گشت بی سپر نگهم
کدام مژده شنیدم ز جلوه دیدار که جمله دیده و از پای تا به سر نگهم
ز نازکی سحر آن گل بنفشه می گردد شبی به جلوه اش افتد به خواب اگر نگهم
بیا که بی تو ز طغیان سخت جانی ها نهان به دیده سنگ است چون شرر نگهم
ز دوری ره آن منزل تحیر آه به عزم جلوه گهی کاست در سفر نگهم
خدا نکرده اگر آشنای رحم شوی نیفگنی به غلط هم نگاه بر نگهم
به خواب از مژه رایج ز شوق یار زند چو مرغ نو به قفس اوفتاده پر نگهم

* * *

بس باشد از بهر گلی گرم تکاپو نگهم در کدامین چمن رنگ نشد بو نگهم
نی همین جلوه معشوق ز صحرا جستم ریشه در کوه چو رگ کرد به هر سو نگهم
جمله تن حرص تماشای تویک چشم ساخت گل کند چون مژه ها از بن هر مو نگهم
دیده بر سوسن اگر باز کنم لاله شود بسکه رنگین شده از جلوه آن زو نگهم
از خیال نگه شوخی چشمی رایج گشته سرمشق رم گله آهو نگهم

* * *

زهی بر گوهر از جودت چو دریا جیب ساحل هم غنی بر خوان نعمت های الوان تو سایل هم
چو کس شد جلوه کار یار یار است ازدویی بگذر تو گر مجنون شوی ای بی خبز لیلیست محمل هم
بجا ماند از گداز فکر دنیا در رهش غافل که پایش بود خواب آلود و ناگه رفت در گل هم
به صد تحقیق محروم است محرم از جمال تو بنازم چشم بندت داغ مهجوریست واصل هم
بهار عشرتم پژمرده چندان بی گل رویت که چو برگ خزان می ریزد از دف ها جلاجل هم
به حیرت بر نیارد عشق از پیچ و خم دردم مصور می کشد دیوانه را در پا سلاسل هم
کدامین سو روم از بهر استقبال او رایج که یار آمد ز پس وز هر دو پهلو وز مقابل هم

* * *

ندیدی ضعف پیری خون شد و رنگ جوانی هم بهار زعفرانی ریخت ظالم ارغوانی هم
دلم را طرز و لطف قهرت از هم می کشد دامن به قربانت روم در سر خوشی و سرگرانی هم

چه سازم عشق بی پروا شمارد ز اهل تسلیمم رگ گردن بود اینجا نگاه ناتوانی هم
پر پرواز اندازش فسان خنجر نازش سبکروحی پی آن شوخ دارم سخت جانی هم
نگاهی از غلط گاهی به سویم میتوان کردن تغافل پیشکش ای بی مروت مهربانی هم
مشو از چشم بند غمزه یار ایمن ای موسی که دارد جلوه انی انا الله لن ترانی هم
چسان بر بام وصل او نشنید مرغ دل رایج طپیدن سوختش از جوش حیرت پر فشانی هم

* * *

نه آسان در کمند کس من بیکام می آیم مشبک تا نگردد سینه کی در دام می آیم
سیه روزم مبین چون سرمه نور دل تماشا کن به معنی صبح فیضم در نظرها شام می آیم
به مینا بی رخت از خاطر آشفته صد سنگم که بیرون از فلاخن های دور جام می آیم
ز پا بر خود نهادن فقر اوج منزلت دارد کنم از هفت اعضا زینه و بربام می آیم
گداز آتش عشقم ز بس شست از بدن کلفت ز صحرا می رسم پر گرد و از حمام می آیم
به دست از لای نفیم ذوالفقاری داده اثباتش سوار وحدت خاصم ز قتل عام می آیم
خراش ناله درد تو هموارم کند رایج بزن سوهان که چون انگاره در اندام می آیم

* * *

پر عزیزم من اگر خوار برون می آیم یاد خویشم ز دل یار برون می آیم
سنگ طفلان به جنونم چه تواند کردن من که از عهده کهسار برون می آیم
کرده هجرم[1] عدم اما چو چکد ابر وصال چون بخار از در و دیوار برون می آیم
گل روی سبدم ای وطن اما خوش باش کز کف پای تو چون خار برون می آیم
زین همه تیره دلی مهر کرم گر تابد چون سحرگه ز شب تار برون می آیم

* * *

ز شوق جلوه ای سوی وطن دیوانه می آیم خیال شمع روی دارم و پروانه می آیم
فلاخن شد کف اطفال بهر سنگ از شورم در آغوش جنون بسیار بیتابانه می آیم

---

۱ - در حاشیه = فقرم

چومژگان صف‌کشم ازخار خار سینه بردل‌ها / به شوق نرگس بیباک او مردانه می آیم
بخود همچون شرر لرزم ز بیم آن دل سنگین / به حالم رحم کن ای کعبه از بتخانه می آیم
ره آوردی ندارم غیر خود احباب را رایج / پس از عمری ز ملک هند سوی خانه می آیم

* * *

ز بس در حرص دیدارت نگه جوشد ز اعضایم / ز خورشید رخت خط شعاعی شد سراپایم
سبکروحی بجا نگذاشت گردی از وجود من / حباب آسا درون پیرهن خالی بود جایم
نگاهم از بیاض آن بنا گوش است نورانی / سحر گردد غباری گر رسد در چشم بینایم
نگه تا می رسد بر چهره اش موج عرق گردد / خراب شرمگینی های آن آیینه سیمایم
گهی مجنون و گاهی گردباد و گاه آهویم / نمی دانم به سودای که رایج دشت پیمایم

* * *

او فاش و ما دل از طلبش آب کرده ایم / خورشید را چه گوهر نایاب کرده ایم
ما را مبین به غفلت سرشار ازو جدا / مستیم و سر به زانوی او خواب کرده ایم
پیش رخت ز بس به طپش از دل اثر نماند / بر آتش تو آینه سیماب کرده ایم
رنگین چنین ز سوختن ماست بزم عشق / در جامش از گداز می ناب کرده ایم
خو را ز انتظار [توام][1] کشته ایم زار / چشم سپید تیغ سیه تاب کرده ایم
همت به خشک سال مروت غنای ماست / ما مزرع نکاشته سیراب کرده ایم
رایج به یاس ازان دم سردی که می کشم / گر مهر حشر تافت که مهتاب کرده ایم

* * *

ما به هستی سر به سرجنگ از عدم آورده ایم / چون سحر زین شب برون تیغ دو دم آورده ایم
سخت کار درد پیش ما عزیز افتاده است / بر سر مژگان به زور دیده نم آورده ایم
نغمه های ساز بی ربط محبت شوخ تر / از شکست آهنگی دل زیر و بم آورده ایم
دیگر از ما شوخی چشمی شکیبایی ربود / مژده ای افسردن آرام رم آورده ایم

---

۱ - تصحیح قیامی

رایـج از سـر گشتگی هـای امـل چـون گردبـاد
خـاکـی و خـاشاکـی و خـاری بـهم آورده ایـم

* * *

هـر مـد نـاله کـز دل جوشـان کشـیده ایـم
بـر صـفحه فـلک خـط بـطلان کشـیده ایـم

مـغرور وحـدتیم چـه هـجران ، کـدام وصـل
دامــن نیــاز از کــف جــانان کشــیده ایـم

کو دل کـه بـی نـمک چش شـور جـنون مـاست
در عشـق طـرفه سـفره احسـان کشـیده ایـم

از بـاده صـبوحی مـا بـی غمـان مـپرس
جـام طـرب بـه شـام غریبـان کشـیده ایـم

رایــج نــصیب هــیچ فــرنگی مبــاد آه
مــا آنــچه از فــراق عــزیزان کشــیده ایـم

* * *

عشـق دارد بـعد مـردن کشـته بـی خـوابیم
شـد کـفن سیمـاب روی آتشی از بیتـابیم

شوخی حسنی به پیری برده از خـویشم کـه کـرد
حـیرت از قـد دو تـا آیـینه مـحرابـیم

پـرتو عـزت چـو باشد احتیاج شـمع نیست
رو سـفیدی هـا کـند در خـانه شب مهتـابیم

مـزرع فـقرم ز هـمت آبیـارم کـرده انـد
بـاشد از فـیض گـداز آرزو سـیرابـیم

سـبز نـه گـلگون بـاین شـوخی نـدارد دهـر یـار
واله آن پسـته خـط و لب عنـابیم

سرنبرد آنکس کـه در تـعظیم از جـا بـر نخاست
تـیغ قـاتل مـی نمـاید غـیرت از بـی آبـیم

مـاهی مـعنی کشـد رایـج بـه کـامش یکـقلم
چـون خـم فکـری بـه بـحر دل کـند قـلابیم

* * *

شب کـه بـا حسـرت دیـدار تـوالفت کـردیم
نـاله چـند کشـیدیم و قیـامت کـردیم

سـجده ای پـیش تـو بـردیم و سـپردیم سـری
ایـن نمـازیست کـه بـر دامـن هـمت کـردیم

سـایه فـقر بـود بـر سـر مـا تـاج شـهی
مـا نـه از بـال همـا کسب سعـادت کـردیم

* * *

ایـن چـه بیتـابی سـوداست کـه سـامان کـردیم
دامـن یـار گـرفتیم و گریبـان کـردیم

شـوق گـلچینی دیـدار رسـا بـاد کـه بـاز
چشـم حـیرت زده چـون آیـنه دامـان کـردیم

شـوخی نـاز تـو خـون گشت ز بیبـاکـی مـا
بـارها پـنجه در آن پـنجه مژگـان کـردیم

خـرمن طـاقت مـا سـرمه شـد از بـرق نگـاه
تـا هـوا داری ایـن چشـم سیـاهان کـردیم

خـنده صـبح طـرب شـد هـوس مـا رایـج از غـم عشـق دل جـمع پریشـان کـردیم

* * *

بـرق آهـیم کـه جسـتیم و بـر افلاک شدیم طـفل اشکـیم کـه زادیـم و تـه خـاک شـدیم
درد عشـقیم کـه هـر دل بـه گـدازیست ز ما تـاب حسـنیم کـه نـاز خس و خـاشاک شـدیم
خـم و پـیچ غـم یـاریم کـه از کـیفیت پـایی تـا سـر شـرف سـلسله تـاک شـدیم
هـمه خـوابـیم کـه بـیدار بـود دیـده مـا هـمه زنگـیم کـه آیـینه ادراک شـدیم
دامـن عـصمت عـقلیم کـه زان بـر کـمریم جـیب نـاموس جـنونیم ازان چـاک شـدیم
بـحر دردیـم کـه از جـوش گـداز غم عشق هـمچو رایـج دو جهـان دیـده نمنـاک شـدیم

* * *

فریـاد کـه مـا شب هـمه شب نـاله کشـیدیم نشـنیدی و از درد طـلب نـاله کشـیدیم
دیـدیم چـو بـر صـافدلان جـور فـلک را رفـتیم و بـه بـازار حـلب نـاله کشـیدیم
در عـالم وحـدت غم هـجران چـه خیال است مـا ایـن هـمه بـی هـیچ سبب نـاله کشیدیم
رگ هـا ز تـن مـا هـمه چـون آه بـرون جست در عشـق چـو از گـرمی تب نـاله کشـیدیم
شـاد است بـه اقبـال طـپیدن دل عشـاق از دولت غـم مـا بـه طـرب نـاله کشـیدیم
گستـاخ بـه عشـقت نـتوان شـد ز خـموشی در پـیش تـو از راه ادب نـاله کشـیدیم
پـیچیده بـنه گـنبد افـلاک صـدایش رایـج ز غـم عشـق عـجب نـاله کشـیدیم

* * *

مـن نـه از بـهر زری مـی گـریم کـز غـم سـیم بـری مـی گـریم
گـریه ام در طـلب درد دل است از پـی چشـم تـری مـی گـریم
خشک شـد دیـده ام از آتش دل بـی تـو مشت شـرری مـی گـریم
گـه زنـم خـنده بـر دل ز جـنون گـاه بـر خـود قـدری مـی گـریم
ز انتظـار کـه خـرابـم رایـج کـه بـه هـر رهگـذری مـی گـریم

* * *

کرد اثر از بسکه در غمخانه درد دوریم   همچو موسیقار نالد پرده زنبوریم
از نگه بر بسترم افگنده ترسا زاده ای   داغ صحت شد مسیح از حسرت رنجوریم
تازه تر شد داغ عشق نوجوانی در دلم   هر قدر شد صبح پیری مرهم کافوریم
در خیال چشم مستی آفرین او به دشت   سبحه می بالد به رنگ خوشه انگوریم

* * *

شد فزون در آخر حسن تو بی آرامیم   کرد خط بر آتش رویت کباب شامیم
نوبهارم عقده ها افگند در کار از ثمر   ای خزان رحمی که نخل گلشن بیکامیم
سوختم پاک وکف خاکسترم را برد باد   دود دارد آتش عشقت هنوز از خامیم
دانش اشراقیان بزم کیفیت مپرس   دختر رز گفته غایب درس شرح جامیم
شورم افتد چون به دیوان قیامت رونهم   از سخن رایج نه در اقلیم هستی نامیم

* * *

عشق تا داغ جنون افروخت در پیشانیم   می تراود همچو شمع از پیرهن عریانیم
می طپم[1] تا خاک گردیدن ز شوق تیغ یار   زد سفیدی ها نمک در دیده قربانیم
در سراغ آتشین رویی کمر پیچیده ام   شعله جواله خواهد کرد سرگردانیم
مشت خاکم گردد و برباد پای رفتن است   می کشد دامن هوای عالم ویرانیم
دایم از سرگشتگی چتریست رایج برسرم   پادشاهی می کنم در بی سر و سامانیم

* * *

شد کسب اعتبار جهان بی پناهیم   در آبروی خویش جهاز تباهیم
تابم دهد به هر نفس و بالد از غرور   گویی بدست چرخ بروت سپاهیم
پا تا سر من آتش تجرید کرده فقر   خاکستریست بستر سنجاب شاهیم
شد ننگ همتم درم چند داشتن   چون مار حیف پوست نیفگنده ماهیم
رایج بودسرشک ندامت ز معصیت   باران رحمتی که برد رو سیاهیم

* * *

۱ – در اصل = مطلبم ، در حاشیه = می طپم

در عین پستی فقر بر اوج کبریاییم
این خرقه یار پوشید ای بی خبر نه ماییم

چون ظلم دشمن افزود ما از طرب ننالیم
آنجا که سختی چرخ کوهست ما صداییم

از قرب یارهم بخت نگشود کار ما را
در وصل عقده بر دل چو بند آن قباییم

پا تا سر است پیدا ازما نشان معشوق
ز افتادگی درین راه گویی که نقش پاییم

زد تیغ در پی تیغ وا از سرش نگشتیم
در حسن آفت است او در عشق ما بلاییم

چون شکر خضر حیرت گوییم در ره عشق
کز خویش صد بیابان افتیم و ما بجاییم

غافل چه خاک کو آب یاراست عنصر ما
بشکاف این سخن را ما بنده خداییم

از بخت تیره با خاک گشتیم گرچه یکسان
داریم صد سعادت ما سایه هماییم

برباد رفته گردیم از شعله جسته دودیم
از وهم اگر بر آییم در زندگی فناییم

بر روی ما ز دردش هر دم هزار رنگست
گویی ز گردش حال جام جهان نماییم

ماییم عالمی لیک شد خامشی حجابش
ز آن کاروان ما ماند پنهان که بی دراییم

برما مزن بپرهیز از ذوالفقار غیرت
هر چند ما گداییم از شاه اولیاییم

در کهنه خرقه فقر با نقد شعر تازه
بر پوست تخت رایج سلطان اغنیاییم

ن

دیوانه باین شور جنون کو به بیابان
تصویر من از صفحه نهد رو به بیابان

دامش فگن ای شوخ شکاری که ز شوقت
در سینه چو دل مسی طپد آهو به بیابان

از نکهت او نافه شود دیده آهو
بر هم زند از ناز چو گیسو به بیابان

من چون به سراغت کنم آرام که گردد
سرگشته بیابان ز تو هر سو به بیابان

شد تا جرس محمل لیلی دل مجنون
تا دید دران نرگس جادو به بیابان

در سینه به هر پاره دلم نغمه ذکرت
خیلی بود از طایر حق گو به بیابان

رایج شده آواره گلی را که ز شوقش
بلبل چو کبوتر زده یا هو به بیابان

* * *

عشــق از جــنون دست زد بــر گریبــان / گــردیدم از شــوق یکســر گریبــان
در فکــر خــویشم از بسکــه بــاشد / یــابم بــه دامــن ســر در گریبــان
تــا در پــی کــیست ســرگشتگیم / شــد گــرد بــادم در بــر گریبــان
کــیفیت عشــق آخــر مــیم گــرد / ســر شــد حبــابم ســاغر گریبــان
چــون تــنگ چســپید ســیمین بــرش را / مــردم ز اشک آه بــنگر گریبــان
از پــاره کــردن گــردد ز هــر چــاک / مــرغ جــنون را شــهپر گریبــان
رایــج چــه ســوداست تــا در ســر مــن / کــز شــور گــردید مــحشر گریبــان

* * *

الهی ز اهــل معنی طـرزم اعجـاز سخن گـردان / ز لطف انـدیشه ام را لامکـان تـاز سـخن گـردان
کــلامم ســیر پــرواز بــلندی در نــظر دارد / به دیـوانـم ورق هـا بـال و پرواز سخن گردان
دریــن فــن انــجمن آرای احبــابم اگـر کـردی / ز مـعنی سـینه مـن خلوت راز سـخن گـردان
بــر اهــل مــعنیم شــاهی ده و در صیدگــاه او / بـه دست مـن خیـال تـند شهباز سخن گـردان
لبــی مگــذار در عــالم خــموش از نـغمه دردم / درین بـزمم زبـان هـا زخـمه سـاز سخن گـردان
به یک مصرع که طبع از شوخیش تابد رگ گـردن / زهم چشمان مـرا یـارب سـرافـراز سـخن گـردان
درین بـزم از قـبول طـبع خـاص و عـام رایـج را / به رنگین نکهت ها تا حشر گلبـاز سخن گـردان

* * *

از عــجز غبـارت بـه رخ عـرش بـر افشـان / پــر بشکــن و بــالی بـه هـوای دگـر افشـان
مــعشوق کـه گـفته ست کـه بـی ریـزشی آیـد / ســیمی ز ســرشک و زری از رنگ بـر افشـان
در گــلشن رو نــرمی خــلق است تــنعم / از مــوم نهــالی بنشــان و ثــمر افشــان
بــزم هــوس آخـر کـن و بـادوست فـرو خـواب / دامــان تــحیر بــه چــراغ نـظر افشــان
حــاصل ز غبــاری غــم دنیــاست نـدامت / بـر بـاد نـدادی کـف خـاکی به سر افشان
در حســرت مشــق خــط او بــا قــلم نــاز / گــل از زر خـود صـفحه کـند هـر سحر افشان
بــوسی ز تــو رایــج نــبرد آخـر حسـن آه / ای طـوطی خـط از لب لعـلت شکـر افشــان

* * *

گر چنین مژگان تیز افسانه خواهد ساختن
لوح مشق آن طفل بر کف شانه خواهد ساختن
گر فلک اینست در کشت امل سال دگر
خوشه را از تنگ چشمی دانه خواهد ساختن
شمع رویش گر چنین روشن کند بزم بهار
غنچه ها را یکقلم پروانه خواهد ساختن
ذکر خورشید حقیقی در دل هر روزنی
ذره ها را سبحه صد دانه خواهد ساختن
گر چنین کیفیت چشمت ره تقوی زند
خانقه هر جا بود میخانه خواهد ساختن
پیش مردم می گذارد هر که نان خشک فقر
عالمی از خود جوان مردانه خواهد ساختن
اینقدر رایج رمد گر ز آشنایان بهر فکر
خویشتن را معنی بیگانه خواهد ساختن

* * *

چسان آموخت بی رحمانه بر فتراک سر[1] بستن
ز طفلی آن شکار افگن نمی داند کمربستن
ز مردم صافدل در گرد کلفت گوشه می گیرد
که باشد خانه آیینه را زنگار در بستن
نگاهم دیده عصمت آفرین حسنی که در خلوت
کند فرمان دوچشم حلقه را بیرون در بستن
به دشت عشق عجز من مبین کز رشته آهی
توانم دست بیداد فلک بر یکدگر بستن
به گلشن لاله گوید با زبان لخت لخت دل
که سازد سرخرو داغ محبت بر جگر بستن
چه لازم سخت گیری صید زلفت شد دل رایج
ستمگر مرغ دست آموز را حیفست پر بستن

* * *

جان کرده در غمت به تن ما گریستن
عشرت بود به مستی صهبا گریستن
سر تا قدم چو شمع چکد اشکم از بدن
دارم همین به دیده نه تنها گریستن
ناموس درد مشکن و پا کش به کنج صبر
تمکین عشق نیست به هر جا گریستن
چون گل که شبنمش بشکفاند سحر به باغ
آنجاست خنده‌ات همه [اینجا][2] گریستن
اشکست و نو نیاز چو عاشق کهن شود
ننگست عرض درد دهد با گریستن
در عشق حسن پردگیش پرده در مباش
باید نهان ز مردمک اینجا گریستن
رایج ز اشک مردم چشمم دلت تهیست
در عشق پیشه کن به سویدا گریستن

* * *

---

۱ - نشتر = بر
۲ - در اصل = اینجاست

با همه دشواریت می باید آسان زیستن — همچو گل خندان به احوال پریشان زیستن
گو گل رعنا چو طفلان زیب دستارم مباش — عشق می فرمایدم بی کفر و ایمان زیستن
گوی دولت را به سعی دیگری نتوان ربود — چند سر پیش خسان مانند چوگان زیستن
خوکن استغنای درویشی که گردد حاصلست — با هزاران بی سر انجامی به سامان زیستن
گریه کن تا مزرع امید را باران شود — بی خرد در حاصلت زد برق خندان زیستن
بر تنش باشد طلوع صبح هستی ها کفن — مفت عاشق در لحد از خلق پنهان زیستن
در محبت جور معشوق است عاشق را حیات — رایج اینجا بی دم شمشیر نتوان زیستن

* * *

در ضعیفی پیشم آمد بار غم برداشتن — کاهم و می بایدم کوه الم برداشتن
بر سر هستی چه می لرزی که در صحرای عشق — سر زتن افگندن است اول قدم برداشتن
کار زار وحدت است اینجا سپر باید فگند — چند غافل از دویی تیغ دو دم برداشتن
می نویسم خط پیچ و تاب درد دل ز آه — عشقم استاد است رایج در قلم برداشتن

* * *

سفله از خلق معطر نتواند گشتن — خار بن شاخ گل تر نتواند گشتن
رفعت منزلت فقر شهان می دانند — کس قلندر چو سکندر نتواند گشتن
نشود تنگ گر آتش زنیش خلق کریم — بوی گل تندی صرصر نتواند گشتن
عجز زابنای زمان عزت مرد افزاید — تاکس ازپا نفتد سر نتواند گشتن
طپش شوق مگو شرح نمودم با یار — نامه تابال کبوتر نتواند گشتن
شوخی حسن تو آنجا که کند حیرت عام — نیست یک قطره که گوهر نتواند گشتن
غیر رایج همه محوند به یکتایی یار — زین عرض آه که جوهر نتواند گشتن

* * *

چند فکر شر کنی ازذکر خیر خویشتن — کعبه راظالم دگر مپسند دیر خویشتن
عکس خواص است گوهر قلزم آیینه را — دل چو روشن شد نبینی هیچ غیر خویشتن
درتوآن یکتاست غافل جلوه گر چشمی بمال — ازدویی بگذر که تاگردی نصیر خویشتن

ازتــفکرسر بــه زانــو پس ازجــمع حــواس ای کتــاب راز حــق ایــنست سـیر خــویشتن

* * *

تســلیم زســختی است بــهم رونگــرفتن ازخــط جــبین عــقده بــه ابــرو نگــرفتن
نــاز تــو بکشــتن دهــد آنجــا کــه دیت را ظــلم است بــحل خــون دعــا گــو نگــرفتن
زیبــاست بــه دولت نشــدن صـید رعــونت درخــرمن گــل غــوطه زدن بــو[1]نگرفتن
چــون شــپره در رخــنه دیــوار خــزد مــهر مــه را چــه حــد از پــرتو آن رونگــرفتن
صــید سـر تــیر آمــده راستــی وعــدل حــیف است بــه شــاهین تــرازو نگــرفتن
تــرک طــلبت جــلوه یکتــایی مــاراست پــیداست پــی او ز پــی او نگــرفتن
رایــج رم آزادی فــقرم شــد و آرام در ربــط بــه دنیــا طلبــان خــونگرفتن

* * *

فــارغ ازعــالم اسبــاب تــوانــم رفــتن زیــن مــحیط از ره پــایاب تــوانـم رفـتن
بــی رخت سخت بجــا مانده ام ازضـعف بـدن چــه خیــال است کــه درخــواب تـوانم رفـتن
جــوش اشک وطــپش نــاله مــدد گــرکندم ســوی مــعشوق چــوسیلاب تــوانــم رفــتن
جگــر ازنــاوک مژگــان تویــازم هــرچــند درتــه خــنجر قصــاب تــوانــم رفــتن
درمــحیطی کــه خــطر رم کــند از وی رایــج بــهرآن گــوهر نــایاب تــوانــم رفــتن

* * *

در ره عشــق بــه بــاد از غــم خوبــان رفــتن هست بــر تــخت روان هــمچو سلیمــان رفتن
چــون بــه خــود تــهمت خــونریز محبت بـندم نــتوان ازســر کــویت بــه گلستــان رفــتن
آخــر ای شــوخ جفــا جــونه فــرهنگی نسبی چــه ضــرور ایــن هــمه درخــون مسلمــان رفتن
بــی تمــاشای توپوشــاندن چشــمم کــه مــرگ هست پنهــان بــدو داغ غــمت ای جــان رفتن
بسکــه تــرسیده نــظر زان مــژه خــونخوارم گــرشوم شــیر نیــارم بــه نیستــان رفــتن

* * *

۱ - درهمین دیوان برگ ۲۸۸= خو

به تجرید جهان اشعار زیبا میتوان گفتن
چو این مصرع رسا افتد غزل ها متیوان [گفتن]

می کیفیت علم محبت گررسا گردد
چوخم درخاک درس شور سودا میتوان [گفتن]

مپرس از وسعت مشرب دل تنگی که من دارم
فضای نه فلک دردی سویدا میتوان گفتن

زپیچ وتاب درد دل خموشی کرد زنجیرم
که یعنی راز عشق آسان به هرجا میتوان [گفتن]

دویی چون رفت سالک لامکان شد دور از چشمت
کنون الحق اناالحق بی محابا میتوان [گفتن]

که جزجان شکوه ام ازنفس کافر بشنود رایج
زبیداد فرنگی با مسیحا میتوان گفتن

* * *

دارم بتی چو ابروی کج ناز جمله تن
چون چشم نیم مست خود انداز جمله تن

شد سینه ام به زور فغان چاک چاک وگشت
فانوس شمع شعله آواز جمله تن

رعنا عروج گیر به سامان نمی شود
گل کی پرد که شد پر پرواز جمله تن

خونی بغیر نغمه درد توام نماند
گردیده ام زضعف رگ ساز جمله تن

روشندلی زصحبت پیران طلب که هست
قد خمیده صیقل پرداز جمله تن

رایج زاوج پایه درد طلب مپرس
گردیده ام یک آه وفلکتاز جمله تن

* * *

چه انصاف است صد چاکم دل بی دسترس کردن
روا داری گل من بلبل خود را قفس کردن

چوپیش آید اجل ز اسباب جمع آورده دل برکن
که در راه خطر رو مرد را ننگ است پس کردن

حجـــاب عشـــق مـــحرومی زمـــعشوق مجــاز آمــد
روا صــد کــام دل بــاید بــه یک دست هــوس کــردن
بــه رفتــار چـــو آب زنـــدگی جـــان ده بهـــاران را
صبـــا را مـــیتوان درســـینه گـــلشن قـــفس کـــردن
سمــاجت چــیست سـعی قـندکام از اوج فـطرت کـن
چه حاجت تا توان طـوطی شـدن خـود را مگس کـردن
گــداز عشــق هــرچــند ازتـنم نگـذاشت جـز رگ هـا
تــوانـم نـذر آن آتش هــنوز ایــن مشت خس کــردن
نــخواهـــم هـــمتم زاسبـــاب دنیـــا بگـــذرد رایـــج
بــخود نــنگ است ثـابت مـنت احســان کس کـردن

* * *

بقــای نــعمت فـانیست بـاخلق از کـرم خـوردن
بهم خـوردن حصـار دولت آمـده ازبـهم خـوردن
غذایی نیست برخوان جهان چـون قـطع آمیزش
بخود می بالد آهـو انـدرین صـحرا ز رم خـوردن
کـنی بـرصفحه مـیدان گـیتی ثبت اگرنـامت
به سر شمشیرها باید پی هـم چـون قـلم خـوردن
هلاکت می کند نفس ازغـذا بـی یـاد حـق غـافل
دم آب ولب نان چیست شـمشیر دو دم خـوردن
به خوان عشق نعمت هـای الوان ایـن بـود رایـج
که هردم می روم از رنگ در رنگی زغـم خـوردن

* * *

گــرهوس داری بــه بــزم عشــق ازســاغر زدن
حــلقه هـــا بــاید ز زنــجیر جــنون بـر در زدن
دربهار حسـن شـوخی نـیست ایـن طوفـان رنگ
چـون گـل ازبـاغ تـوبلبل مـیتوان بـرسر زدن
الحـذر ازشـور سـودای کـه کـامل شـد بـه عشـق
چون شود صدپاره جیب اینجاست دامن بر زدن
حـیرت اندوزتمـاشای بتـان گشـتن خطـاست
نـیست اینجـا فـرصت مژگـان بـه یکـدیگر زدن
درهـوای یـارحـیرت هـم معـاف سـعی نـیست
رنگ بـــازد طـــایرتصویر جـــای پـــر زدن
تـــانگردد اســـتخوان ســـینه ات پشت کشـــف
پـهلوی راحت چـه امکـان است بـربستر زدن
رد کـــند در زیســـتن رایـــج تکـــلف مـــرد را
خط بـاطل مـی شـود ایـن صـفحه رامسـطر زدن

* * *

بـــردلم کـــز تست چـــندین تـــیغ کـــین نـــتوان ردن
آســـتین ظـــلم است بـــرشمع تـــه دامـــان زدن
طـــعمه ســـیل فنـــا چـــون ســـاحل ازپـــهلوی تست
چـــند خـــواهـــی فـــال آرام گـــرانجـــانان زدن
خـــلق خـــوش گـــر هست نـــعمت هـــای الوان گوبـــاش
مـــیتوان از چـــرب و نـــرمی هـــا بـــه روغـــن نـان زدن
تـــا نگـــردد از فـــرنگی نـــرگسی دل چـــاک چـــاک
کـــی تـــوان بـــر ســـر گـــلی ازگـــلشن ایمـــان زدن
جســـم اگـــر درجـــرات کـــاهش نیـــارد پـــای کـــم
دست جـــان را مـــیتوان بـــردامـــن جـــانان زدن
ای جـــنون رحمی کـــه در مشکـــل پسندی هـــای عشـــق
نـــاله هـــم مـــی بـــایدم بـــا دیـــده حـــیران زدن
دل تـــهی ازغـــیر وجســـم پـــای تـــا ســـر درگـــداز
ایـــن بـــود رایـــج قـــدح درچشـــمه حـــیوان زدن

* * *

بـــا بزرگـــان فـــال کـــین نـــتوان زدن
آسمـــان را بـــر زمـــین نـــتوان زدن
غـــم اگـــر گـــردی کـــند یک ســـاعت است
چـــین کـــلفت بـــر جـــبین نـــتوان زدن
عـــیش کـــو در زیـــر چـــرخ نـــیلگون
خـــنده در مـــاتم یـــقین نـــتوان زدن
گـــر سلیمـــانی رود تـــختت بـــه بـــاد
بـــرجهـــان دایـــم نگـــین نـــتوان زدن
هـــمچو چشـــمت بـــا هـــمه شـــرم وحـــیا
بـــاده را فـــاش ایـــنچنین نـــتوان زدن
دل نیـــازاری کـــه شـــمع طـــور را
بـــی محـــابا آســـتین نـــتوان زدن
رایـــج ازبـــیم نـــزاکت هـــای یـــار
آه ، آه آتشـــین نـــتوان زدن

* * *

بهر اوج منزلت پستی گزین باید شدن
ای که خواهی آسمان باشی زمین باید شدن
تیغ می بارد به میدان تلاش اعتبار
آرزوی نام اگر داری نگین باید شدن
قطع صحرای طلب هم بی سکون وسیر نیست
آه چابک خیز و داغ دلنشین باید شدن
جز زخود رفتن علاج خجلت افلاس نیست
نیست گر دست رسایی آستین باید شدن
بی دماغی ها طلسم گنج آرام دل است
بر جبین بهرگشاد جبهه چین باید شدن
در نظرها کی توان شیرین شدن بی روی نرم
غافل اول موم شو گرانگبین باید شدن

* * *

در خم و پیچ طرب چالاک می باید شدن
باده چون خوردی ز مستی پاک می باید شدن
بی گداز تن چه امکان است شستن لوث تن
پاک باید سوختن گر پاک می باید شدن
عشق هرکس راکه دردشت طلب سرگشته ساخت
زنده همچون گرد بادش خاک می باید شدن
ظالم و مظلوم در عالم سلامت دشمن اند
مرد را نی شعله نی خاشاک می باید شدن
خلق را باید بکار آمد به هر صورت که هست
زهد اگر خشکت کند مسواک می باید شدن
در جهان بی اشک چشمی کوهمه گرنرگس است
هر سحر از شبنمش نمناک می باید شدن
در جوانی جیب تمکین بودم اما ز الفتم
غنچه سان در صبح پیری چاک می باید شدن
همچو بسمل می طپد آیینه بر زانوی او
کشته آن جلوه بیباک می باید شدن
از طلسم تن چو آه اهل درد آزاد باش
گر ترا رایج برون ز افلاک می باید شدن

* * *

چون زبون گردش ایام می باید شدن
می کشان پامال دور جام می باید شدن
رتبه پست است اوج اعتبار ملک فقر
حق اگر خاص آفریدت عام می باید شدن
استقامت را مده از کف به صید آن غزال
گر ترا غم کاست تیر دام می باید شدن
بی سیه کاری ندارد پرتوی حسن عمل
صبح اگر باید شد اول شام می باید شدن
سیر مهتاب فروغ دل به بیقدریست بیش
ز اعتبار پست پشت بام می باید شدن
از شکست استخوان و سنگ طفلان جنون
طبل شهرت زن چرا گم نام می باید شدن
دل طپیدن های درد عشق رایج سهل نیست
خرمنی از برق بی آرام می باید شدن

* * *

عـابد حـق بـهر سـیم و زر نـمی بـاید شـدن
چیست دین درد طـلب کـافر نـمی بـاید [شـدن]

فکـر دنیـایت پریشـان کـرد و مـعنی کـور شـد
نسـخه رازی چـنین ابـتر نـمی بـاید [شـدن]

بی غزل خوانی حلاوت نیست از نـعمت بـه کـام
گـر تـو طـوطی نـیستی شکـر نـمی بـاید شـدن

بـا دل روشـن گـدای رشک اقبـال شـهیست
[تـا بـود آیـینه اسکـندر نـمی بـاید شـدن][1]

ز آنچه دایم مـی خـوری در خـانه لذت مَـی بـرد
بـا طعـام اغنیـا خـوکر نـمی بـاید شـدن

گـر دمـاغ شـاهیت زیـر کـلاه فـقر نـیست
خـصم اوج قـدر ایـن افسـر نـمی بـاید شـدن

شعر رنگین پیش هـر کـودن مـخوان رایـج بـلند
بـر رخ گـل هـای تـر صـرصر نـمی بـاید شـدن

* * *

در غـم اسبـاب چـندین خـون نمی بـاید شـدن
پست فـطرت تـابع گـردون نـمی بـاید شـدن

ذوق فـیض دامـن دشت از کجـا خـم از کـجا
تا تـوان مـجنون شـد افـلاطون نمی بـاید شـدن

بـهر زن آرایش حسـن است تـغییر لبـاس
مـرد را هـر لحـظه دیگـرگون نـمی بـاید شـدن

در گـداز آرزو تـا چـند سـرگردان شـوی
ایـنقدر گـرداب ایـن جـیحون نـمی بـاید شـدن

کـف کـنی تـا چـند در لاف صفـای ظـاهرت
بهر شست و شوی تـن صـابون نـمی بـاید شـدن

هر چه یابی بی سـبب حـق مـی دهـد رایـج تـرا
پـیش اربـاب کـرم مـمنون نـمی بـاید شـدن

* * *

تـا کـی ای پـیر در آزار کسـان طـاق شـدن
با قد خـم چـون کمـان ز آتش کـین چـاق شـدن

پـدر تست شکـایت مکـن از وضـع فـلک
آخـر ای بـی خـبر انـدیشه کـن از عـاق شـدن

کـوه فرهـان گـرفته ست و بیـابان مـجنون
یـعنی از عشـق تـوان انـفس و آفـاق شـدن

تـا دریـن فکـر نگـاهی نکـنی دل هـا جـمع
رشـته شـو از پـی شـیرازه اوراق شـدن

گـرچـه بـی چـونی مـعشوق نـدارد دیـدار
جـلوه ای هست در آیـینه مشتـاق شـدن

* * *

۱ - در اصل = تا بود اسکندر آیینه نمی باید شدن

هرزه در خلق نمودار نباید بودن   عکس این آینه تار نباید بودن
نیست از جلوه حسن تو تهی هیچ نگهی   جان من این همه بسیار نباید بودن
دلی از تنگی خلق خوشت آرزده مکن   گل چو کردند ترا خار نباید بودن
ناز وارستگیت چیست که بر خاطر خلق   از سبکروحی خود بار نباید بودن
از طرب خنده چو رو داد تبسم کافیست   کبک قهقهه زن کهسار نباید بودن
به عدم غوطه دهد لاف کمالت در نقص   قطره را قلزم زخار نباید بودن
فیض ده هر طرف از ریزش دولت ورنه   چو قدح این همه سرشار نباید بودن
بی خبر آب شو از شرم رخ یکتایی   از دویی تشنه دیدار نباید بودن
عجب طاعت چه کم از معصیت آمد زاهد   اینقدر دشمن میخوار نباید بودن
بخت سبزت چو دهد چرخ درین ریش آباد   هیچ جز مرهم زنگار نباید بودن
به نیازت رخ اگر زرد شد از عشق مناز   اینقدر طره دستار نباید بودن
بی رخ زرد مجو یوسف ما زین بازار   زر اگر نیست خریدار نباید بودن
در ره عشق برون رو ز دو دستت به شتاب   بسته سبحه و زنار نباید بودن
خواهی آگه شوی از راز پس پرده غیب   غافل از خویش خریدار نباید بودن
شکر نعمت به غزل خوانی ادا کن رایج   طوطی لال شکر خوار نباید بودن

* * *

ای بی تو قد خم شده ام چنگ طپیدن   رنگم بشکست از غمت آهنگ طپیدن
آسودگی از صرصر عشقت چه خیال است   گر خاک شوم گل کندم رنگ طپیدن
ای دشمن آرام ندانم چه بلایی   عکس تو بر آیینه زند سنگ طپیدن
گه بسملم و گاه شرر، گه رم سیماب   یکدم نسیم آسوده ز نیرنگ طپیدن
افغان چو سپند از الم سوختنم نیست   دارم گله از دستگه تنگ طپیدن

* * *

خط شد چو نمایان به چه کار آینه دیدن   عکسی ازو نماید شب تار آینه دیدن
غیر تو ز خوبان که درین پرده خود آراست   کردن عرق شرم و هزار آینه دیدن

جنگش همه آرایش حسن است به عشاق | رعنا شود آن ترک ز چار آینه دیدن
رعنایی مرداست گداز غم الفت | تا آب نگردی مشمار آینه دیدن
ای دیده حیران چقدر بخت تو خوابد | حیف است دگر در کف تار آینه دیدن
منعم که به پیریست چنین محو رعونت | خواهد مگر از لوح مزار آینه دیدن
رایج دل روشن چه و رعنایی تن کو | خورشید نکرده ست شعار آینه دیدن

* * *

بر دست غزالی دلم از طرز رمیدن | کز ناز نیاموخته برگشتن و دیدن
از فیض هوای چمن الفت آن گل | چون غنچه شکافد دلم از ناله کشیدن
من در چه شمارم که برم نام محبت | دارم دلی از شوق بکف نذر طپیدن
چون رم کند از من که دوانده ست به خاکم | نخل قد او ریشه دیگر ز رسیدن
در وصل ز بس لذت آغوش تو دارم | ترسم که کنم لعل تو گوهر ز مکیدن
حسنی که بود ساخته عشقش نتوان باخت | بو نیست چه حاجت گل تصویر شمیدن
رایج نشناسم به دلم درد که جا کرد | اشکم به چکیدن زد و رنگم به پریدن

* * *

سازکن تغییر حالی تاب حسن یار زن | رنگ بشکن بر رخ دل سیر آن گلزار زن
تا سبکروحی نباشد کسب تمکین مشکل است | چون صدا از خویش بیرون تاز و برکهسار زن
نغمه ها دارد اثر از موج ریزش های اشک | وصل می خواهی ز مژگان زخمه بر این تار زن
از زبان شمع محفل امشبم آمد بگوش | کز گداز رنگ هستی ساغر سرشار زن
درد چون طغیان کند فیض رعونت می دهد | گر دلت صد پاره شد گل بر سر دستار زن
هرچه می بینی قیامت گاه حسن شوخ اوست | یک تامل دار فال دیده بیدار زن
چون شود طول امل کوتاه ایمان است کفر | سبحه خواهی عقده چندین برین زنار زن
کرده ام زین بحر رایج خیر باد عافیت | موج بر من کو هزاران تیغ لنگردار زن

* * *

بـر رغـم فـلک فـال ره و رسـم دگـر زن ‌ چـون دل شـود آشـفته گـل عـیش بسـر زن
در کـبر تـلاطم مکـن از اوج غـناها ‌ از مـایه اگـر بـحر شـوی مـوج گـهر زن
بـاهم مـطلب جـلوه رعـنایی و پـیری ‌ ای شـمع سـحر آمـد ازیـن بـزم بـدر زن

* * *

مترس از اوج عشق و بـر محیط بـی امـانش زن ‌ بـه تـمکین پـا بیفشـار از جگـر فـال گـرانش زن
کـی از شـمشیر کـین کـار خـم تسـلیم مـی آیـد ‌ ز پا خواهی در آید خصم پشت ایـن کمـانش زن
ز آب و رنگ دنیا نیست غیر از بی غمی حـاصل ‌ لبی خـندان کـن و بـر سـر گـلی از بوسـتانش زن
گرفت از هر که باشد مگذر بر آن شعر بی نقصان ‌ فـلاطون گـر نمـاید دخـل بیجـا بـر دهـانش زن
توان کـردن تمـام از راسـتی هـا کـار کـج طبعـان ‌ کشد شمشیر تا دشمن تو سبقت کن سنـانش زن
دلی خالی ز خود در گـریه کـیفیت فـزون بـخشد ‌ گر این ساغر به کـف داری بـر آن آب روانش زن
روا نـتوان نـمودن کـام دل بـی عـجز ازو رایـج ‌ همان دستی که در جـرأت نـداری بـر میـانش زن

* * *

در فـتح بـاب وصـل قـدم بـیدرنگ زن ‌ بـر سـیخ سـینه ز آن مـژه هـای خـدنگ زن
مـعذور نـیست مـطرب عشـق از نـوای درد ‌ گـر پـیر گـردی از قـد خـم گشته چـنگ زن
یک سـوسن است نـه فـلک لاجـوردیش ‌ سـیر بهـار گـلشن دل هـای تـنگ زن
بـر رغـم چـرخ داد طـرب ده بـه بـحر یـاس ‌ کـامت رواست بـاده بـه کـام نـهنگ زن
بـاد خـزان چـمن است آتش شـراب ‌ خـواهـی کـه گـفته تـو شـود سبز بـنگ زن
فـرق از بهـار حسـن نـدارد خـزان عشـق ‌ رنگـی بـه چـهره بشکـن و سـیر فـرنگ زن

* * *

تـا تـوان ریخت سـرشک آه غـم آهـنگ مـزن ‌ بـاده پیمـا شـو و بـر بـاد و هـوا چـنگ مـزن
سـختی از خـلق کشـی نـرمی بسیـار مکـن ‌ از نگـین مـوم صـفت بـر سـر خـود سـنگ مـزن
کـله فـقر [1] شکسـتی بـه سـر از دهـر بـر آیـی ‌ خـیمه پـهن است دریـن بـادیه تـنگ مـزن

---

۱ - در اصل = دهر ، در حاشیه = فقر

ز هوش نگشته تهی دلت به طریق عشق قدم مزن
ز دو رنگی این همه بر سرت مشتاب و تیغ دو دم مزن
مپسند اینکه تهی بود جگری ز زخم زکشته ات
به تو هی که گفت که ناوکی به کبوتران حرم مزن
به تلاش رتبه ز جا مرو بنشین به باد فنا مرو
تو کف غبار فزون نه ای به هوای اوج علم مزن
چو قلم اگر بتراشدت غم عشق بی جگری مکن
سبق تحمل دل بخوان خط پیچ و تاب رقم مزن
تو که مرغ گلشن وحدتی ز مکان مگو و به کن مجو
اگر آشیان هوست بود بنشین و بال بهم مزن[1]
بشکست دل ز کف فلک گله پیش اهل خدا مکن
که نگاه داشته مست راکه به شیشه سنگ ستم مزن
مخروش رایج و صبر کن چو به بزم عشق در آمدی
شده تار ساز اگر تنت زگدازها ره غم مزن

* * *

سری در جیب کن یعنی که راس بر کمر میزن
ز فکر خویش جولان در بیابان دگر میزن
بهار عشرتی بهر چه شام غم شدیٔ غافل
ز جوش خنده های خرمی فال سحر میزن
غبار هستی موهوم از پیش نظر بنشان
نقابی را که بر رخسار وحدت نیست بر [میزن]
ز خود خالی شدن محرم به بزم وصل کی سازد
به هر بست و گشاد ای حلقه سر بیرون در میزن
فزون تر می زند درد محبت راه رعنایان
اگر خواهی رود خاری به پایت گل به سر میزن
شدی در پای آتش از گداز سوز دل رایج
حباب آور برون از اخگر و موج شرر میزن

* * *

---

۱ - مجمع = تو که مرغ گلشن وحدتی ز مکان مگو و مکین جو . وگر آشیان بودت هوس بنشین و بال بهم مزن

پا نهادی به رهش تاب خطر پیدا کن
باری از دست تو دل رفت جگر پیدا[کن]
ره سوی سوز محبت نبری زین پرو بال
در خود آتش زن و پرواز شرر پیدا[کن]
پای تا سر عبث از درد محبت بگداز
از پی لذت غم دیده تر پیدا کن
ای دل از خوش نگهان زخم تغافل نخوری
بهر تیری که نزد غمزه سپر پیدا کن
رایج از شوق تو در پرده نمی گنجد یار
جلوه قربان تماشاست نظر پیدا کن

* * *

بیا به میکده و آن و این تماشا کن
هزار بلبل و یک گلزمین تماشا کن
عروج رتبه الفت ز خاکساری هاست
فلک به سجده این سر زمین تماشا کن
مکن هوس ز دو رنگی که آوری در چنگ
بسست دامنش از آستین تماشا کن
ز دل غبار تماشا برون فگن و آنگاه
صفای چهره خوبان چین تماشا کن

* * *

ساقی شب عید است می کهنه عطا کن
ای دیده ساغر نگهی جانب ما کن
سامان جنون آه همه تدبیر ندارد
دستت به گریبانی اگر هست قبا کن
جز با دل روشن مطلب نعمت وصلش
این آینه پیشش بر و کجکول گدا کن
گر بندگی عشق نکردی به جوانی
باری به قد خم شده این سجده قضا کن
بگذر چو صبا بر من و از معجز حسنت
هر عقده کارم گره زلف دو تا کن
خاری هوس تست گر از بادیه عشق
در زیر کف پا چو سر آبله جا کن
تا کی زخودت پر شود آغوش وصالش
وحدتکدَه او شو و ترک من و ما کن
آسان نتوان تاج سر عالمیان شد
لخت جگر خویش چو گل دست دعا کن
رایج دلت افسرده شد از عقل بهار است
این عقده به می از دل کلفت زده وا کن

* * *

بگذر ز دل آیینه اسرار طلب کن
بر بند نظر پرتو دیدار طلب کن
بی عشق رواج است به دنیا طلبانش
از سردی دل گرمی بازار طلب کن
پنهان به شب سرمه چراغیست منور
از ظلمت غفلت دل بیدار طلب کن

در کثرت خلق است نهان وحدت معشوق
فرد خود ازین دفتر و طومار طلب کن

مظروف کجا گنجد اگر ظرف نباشد
از خویش بپرداز و دل یار طلب کن

بی سختی جان داغ محبت نکند گل
تا لاله دمد دامن کهسار طلب کن

گر بخیه کنی زخم نمایان دویی را
در سوزن دین رشته زنار طلب کن

نقد است سلاست به کلاه نمد فقر
سیری ز سرت زینت دستار طلب کن

حق جو به تجرد چه کشی کلفت تعمیر
ای خانه برانداز تو معمار طلب کن

بفروش متاعی که فتاد آنسوی ارزش
ای یوسف گم گشته خریدار طلب کن

* * *

در عشق ز بیتابی دل کام طلب کن
فال رم سیماب زن آرام طلب کن

این نکته عیان از رخ پر زخم نگین است
کاول به ته تیغ رود نام طلب کن

خاص از پی یک تن نبود جلوه معشوق
این شمع ز هر انجمن عام طلب کن

بی سینه پر رخنه میسر نشود کام
صیدی هوست هست برو دام طلب کن

در دهر سپید و سیهی خالی ازو نیست
معشوق ز هر صبح و ز هر شام طلب کن

بی صدق ارادت نبری راه به مشرب
با دست سبو دست ده و جام طلب کن

رایج کرم او همه بر عکس تمناست
تا یار دهد بوسه تو دشنام طلب کن

* * *

از عشرت دنیا غم جانانه طلب کن
ز آن باده همین گریه مستانه طلب کن

چون ترک تمنا نبود ناز و نعیمی
ز اسباب جهان همت مردانه طلب کن

کلفت مکش ای انجمن جلوه معشوق
ز آشفتگیت سیر پریخانه طلب کن

در تست حق اما خبرش از دگری رس
رو دولت خویش از در بیگانه طلب کن

شمع از غم باد سحری ایمن اگر نیست
گو پیرهنی از پر پروانه طلب کن

اظهار کمی آینه وحدت یار است
در قطرکی آن گوهر یکدانه طلب کن

رایج به کف افتد اگر حاصل کونین
از میکده عشق دو پیمانه طلب کن

* * *

ز عاجز دوستی فکر دوام صدر عزت کن
به تعظیم گدا خود را ستون فقر دولت کن
جوابش سجده آمد کس رکوعی کرد گر پیشت
قدی را کز تواضع گشت خم محراب طاعت کن
چو ماه نو به کف نان پاره‌ات نان می‌شود روزی
ز درویشی به رزق تنگ قانع شو فراغت کن
به صبح عید دولت گر ز شام فقر می ترسی
نخست احباب راقربانی تیغ مروت کن
به فخر فقر از کیفیتش آگه نه ای غافل
خمارت بادی آمد مستی ارباب دولت کن
بود باد فنا نور نظر را هر طرف دیدن
ز مژگانش چراغ زیر دامان حمایت کن
ندارد هوش غیر از بیخودی ها حاصلی رایج
ز آگاهی اگر بیدار گردی خواب غفلت کن

* * *

نگویم یارب از دنیا مراکامی کرامت کن
بت شیرین دهان تلخ دشنامی کرامت کن
مشبک سینه ای از ناوک نازت هوس دارم
به مردم صیدها یارب من دامی کرامت کن
نمی خواهم ز خوبان جهان جز گوشه چشمی
ازین پر میوه باغم نیم بادامی کرامت کن
دگر در کشور گم گشتگی مپسند بیقدرم
ز عنقایم بلند آوازه تر نامی کرامت کن
می دینی خمارم گشت در میخانه دنیا
ز دست ساقی کوثر مرا جامی کرامت کن
فروغ رو بسفیدی های فقر از ظلمت عجز است
ز قدر پست مهتاب مرا بامی کرامت کن
ز داغ نو جوانان چند در پیری طپد رایج
باین سیماب روی آتش آرامی کرامت کن

* * *

دل را ز درد بعد فنا داغدار کن
پروانه نسوخته شمع مزار کن
ز اصلاح شاخسار دو بالا شود نهال
تجرید را مقدمه برگ و بار کن
از درد عشق باختن رنگ خرمیست
چون زعفران به روی خزانسی بهار کن
ای صید بند چند کمین کسان کنی
خود را کمند آینه افگن شکار کن
اسباب بیش نیست ز وهمی چه حسرتست
فقرت به رغم چرخ غنا اعتبار کن
لختی به بند تازه به هر ناله چون کشی
صد پاره دل شکوفه این شاخسار کن
رایج ز خلق بد شوی از کلفت دلی
بگداز از خجالت و رفع غبار کن

* * *

بـــر اوج چـــو شـــد دولت از ایـــام حـــذرکن فرد است فتد بـر سـرت ایـن جـام حـذر [کـن]
آفت رســـد از پـــیر ســـیه کـــار جـــوان را در گـــوشه ویـــرانـــه ازیـــن شـام حـذر کـن
در وسـعت مشـرب مشـو ایـمن ز بـد خـلق در بـــیشه چـــو رفـتی ز دد و دام حـذر کـن
زود آکـــه شـــود دور قـــدح گـــردش ایـام در صـــحبت رنـــدان مـی آشـام حـذر کـن
بـیش است یـقین بـر ثـمر پـیش رس آفت گـــر زود شـوی پـخت ز هـر خـام حـذر کـن

* * *

از بـــی ریـــاضت طـــلبش احـــتراز کـــن یـــعنی بـــر آنکـــه روزه نگـــیرد نمـــاز کـــن
یکتـــائیت بـــاوگـــل نـــاکـــامی دل است خـــود را پـــی نظـــاره ز یـــار امتیـــاز کـــن
ایـــن خـــرقه و کـــلاه نـمد احتیـاج نـیست گـــر در دلت ز فـــقر نیـــازیست نـاز کـــن
از تـیغ عشـق زخـم نمـایان بـه سـینه خـور بـــر روی دل دری کـــه نســبتند بـــاز [کـن]
شب زنـدگی عـلاج جـوان مـردن است و بس کـم خـواب و عـمر کـوته خـود را دراز کـن
روغـــن فشـان و آب زن از چـرب و نـرمیش خـصم تـو شـد گـر آتش سـوزنده سـاز کـن
آبـــاد کشـــور دل رایـــج اگـــر کـــنی از یک نگـــاه بـــی ســـپر ترکتـــاز کـــن

* * *

جهـــانی ســـوختی ز افغـان دل آتش نـفس بس کـن
به خاک و خون نگندی کـاروان هـا ای جـرس بس کـن
نـــدارد طـــاقت کـــیفیت چشـــم تـــو تـــمکینم
قدح لبـریز گشت و ریـخت مـی بـر خـاک بس بس کـن
کجـــا نظـــاره کـــو ذوق هـــم آغـوشی بـه یکتـایی
زنی چند از دویی راه مـن ای عشـق و هـوس بس [کـن]
هـــوس هـــا چـند راحت دشـمن بـی کـامیم بـاشی
ز تشویش تو خوابم سوخت ای خـیل مگس بس [کـن]
چـه بـردی صـرفه ای نـو کـیسه از بـد مسـتی دولت
شکســتی جام دولت زیـن شـراب زود رس بس [کـن]

کنی تا چند ظالم دل مشبک سینه صد چاکم
به صید رام حاجت نیست این دام وقفس بس کن
عنان ها بر کف اند از شوخی طلعت همه رایج
به یاران هم بده نوبت ز مهمیز فرس بس کن

* * *

هوای وصل در سر جلوه یار اعتبارش کن
به خاطر حسرت دیدار دیدار اعتبارش کن
رم آرام دلم گردد دز آفت از جگرداری
به تمکین شرارم بین و کهسار اعتبارش کن
گدازد آبروی خاکساران ماسوی الله را
به فقرم رو سپیدی ها نمک زار اعتبارش کن
دو عالم لفظ و معنی در نظر اندیشه ام دارد
زبان خامشم صد چشم بیدار اعتبارش کن
متاع فقر را ارزش شکست قیمت خویش است
کسادت تا بود گرمی بازار اعتبارش کن
فلک شد ز اوج قدر آیینه پیشت جوهرش انجم
چو از می رخ بر افروزی شفق زار اعتبارش کن
به لب ها مد آهی با سرشک قطره زن رایج
رگ ابری قرارش ده گهر بار اعتبارش کن

* * *

یارب آیینه نظر دوخت بر او تارش کن
چشم گستاخ به آشوب گرفتارش کن
بخت اگر خفت مکن همت زیرش کوتاه
بزن از دست کرم سیلی و بیدارش کن
زنده یک منکر وحدت به جهان حیف آمد
یارب آنکس که انا الحق نزند دارش کن

* * *

راحت صحبت احباب تعب نامش کن
گرم برَ خوردن این طایفه تب نامش کن
حاجت پیرهن چاک و فغان نیست به عشق
اشک چندی بفشان درد طلب نامش کن
هرزه در تفرقه از غم سامان نشاط
خاطرت جمع کن و بزم طرب نامش کن

* * *

ز بهر رتبه در پیش خسان قدر هنر مشکن
چو پروازی میسر نیست باری بال و پر مشکن
شکست هر چه باشد در طریق فقر بی دردیست
کلاه خسروی ها گر دهد دستت به سر مشکن
حلاوت های دنیا مانع است از لذت وصلش
ازان لب گر امید بوسه ای داری شکر مشکن

دل جمعی ز اسباب جهان برگیر و عشرت کن — رخت چون سیم شداز عشق زر رنگ اینقدر مشکن
به پای برق هم نتوان رسیدن تا حریمی او — ره دور و دراز است ای کبوتر بال و پر [مشکن]
چه لازم دست و دامانت به خون آلوده می باید — عبث بر قتل هر اهل هوس چندین نظر [مشکن]
لباس شبنمش چند از هجوم بخیه می پوشی — گل زخمی ز شاخ خنجر الفت دگر مشکن
به بزم دوست عرض راز و مطلب خوشنماباشد — ز مستی رایج این مینای می بیرون در مشکن

* * *

الهی رشته فکرم دگر پر عقده شد حل کن — سحاب فیض معنی بار تر آخر ز اول کن
به فهم معنی وحدت چه حاجت نسخه کثرت — رسا افتاد طبعم این مفصل شرح مجمل کن
به فقرم تاکی از حسن مجازی دل برد لذت — به کامم سیب غبغب تلخ تر یارب ز حنظل کن
قبولی تا شود رد کردن خلق اعتبار من — الهی خط باطل بررخ این صفحه جدول کن
دل روشن چه حاجت باخم تسلیم در پیشت — ز لطف آیینه ام بشکن به سنگ ناز وصیقل کن
فروغ بزم عشرت می کند تاریک تر راهت — به شمع من بیفشان آستینی را و مشعل کن
به رایج بخش در عشاق خودتشریف استادی — ز علم درد و داغش مختصر آهش مطول کن

* * *

از یار خویش را به تصور جدا مکن — دامان اوست دست تو غافل رها مکن
مشکل پسندی غم عشق توام گداخت — مینا زند به سنگ و گوید صدا مکن
بر پای نخل عمر منه اره از دو سو — پر بی غمانه خنده دندان نما مکن

* * *

خویش را این همه ز اندیشه نان آب مکن — مطلب از بحر شدن گوهر نایاب مکن
بو الهوس را بکش ای شوخ به رغم عشاق — مشهد اهل جگر خانه قصاب مکن
غفلت از طاعت حق چند به موهای سفید — صبح را بی خبر آخر به شکر خواب مکن

* * *

گل خار پیش چاک گریبان خود مکن — نکهت غبار شوخی جولان خود مکن
تا نخل دولت توکشد قد تمام عمر — از عجب نیم خیز به یاران خود مکن

بـر زلف مهوشـان هـمه جـادل چـنین مبند / زنـار کـفر سـبحه ایمـان خـود مکـن
پـیش از هـوای خـرمی بـاغ دل مـخند / گلهـای نـاشکفته بـه دامـان خـود مکـن
در فکـر جـمع کـردن دل ایـنقدر مبـاش / تـجرید بـی خـبر سـر و سـامان خـود مکن
از شـمع کـو بآن قـد مـوزون طـرف شـدن / از اشک گـرم ایـن هـمه سوهـان خـود مکن
رایـج بـه نـفس دل مـده از روح شـرم دار / تـحویل دیـو مـلک سلیمـان خـود مکـن

* * *

یـوسف کسـوت پـرستی سـد راه خـود مکـن / جیب پیراهـن دریـن ویـرانه چـاه خـود [مکـن]
چند هـمچون بـوالهـوس آب و هـوا مـی بـایدت / خرمی در عشق دیگـر ز اشک و آه خـود [مکـن]
چند خـواهـی ریختن رنگ غـرور از عـجز فـقر / پـاره هـای خـرقه را طـرف کـلاه خـود مکـن
هـمچو زاهـد تـرک دنیـا بـهر دنیـا تـا بـه کـی / پـا بـه دامـن گـر کشیدی دستگـاه خـود مکـن

* * *

پـیر گشـتی بـه گنـاه ایـن هـمه ابـرام مکـن / صـبح نـورانـی خـود تیره تـر از شـام مکـن
تـیر بـاران سـتم بـر جگـر رام مکـن / در قـفس طـایر پـر ریـخته را دام مکـن
کـعبه پـیدا نشـود تـا نـطپید قـبله نـما / مـار خـواهـی کـه شـود رام تـو آرام مکـن
اوج ایـن پـایه ات آخـر بـه زمین خـواهـد زد / مسـتی از بـاده دولت بـه لب بـام مکـن
خـط آزادی بـه پـیریست دل روشـن و بس / خـویش را نـاشده آیـینه جـوان نـام مکـن
زیـبدت خـلوت خـاص ای شـه معنی وحـدت / بـاد کـثرت بـه در خـانه چـنین عـام مکـن
ساقی بزم شـدی شـوخی نـاز ایـن هـمه چیـست / بـاده را تـلخی دشنـام لب جـام مکـن
چهره زرین چو شـد از عشق مکش تـفرقه هـیچ / رنگ افشـان رخ صـفحه ایـام مکـن
سـفله رایـج چـه خیـال است کـه هـمواره شـود / هـرزه سوهـانی اصـلاح بـد انـدام مکـن

* * *

یـارب بـه شـرم مـعصیت ارزنـده ام مکـن / کـردم بـه روز حشـر دگـر زنـده ام مکـن
در عشـق سـاز سـینه صـد پـاره کسـوتم / در فـقر مـنفعل ز رخ ژنـده ام مکـن
ای پـیش چشـم مـن ز چپ انـدازیـم مکش / دنبـال خـویش هـرزه شتـابنده ام مکـن

کردی به زخمم از نمکت صد نوازش است
زان لب تمسخری به شکر خنده ام مکن

در خورد تن زن آتشم ای داغ درد عشق
پروانه ام نه شمع فروزنده ام مکن

تنگ آمدم ز جامه چسپان تن به جان
غیر تو هر چه هست برازنده ام مکن

رایج ز طرز شوخی شعرت گداختند
از اهل فکر این همه شرمنده ام مکن

* * *

یارب از مطلب نگویم در بدر گردم مکن
پا بسودن ده ولی محتاج نامردم مکن

خرقه اسباب است بردوش تجرد پیشه ات
در جهانگردی ز راحت خانه پر دردم مکن

الحذر از پیچ و تاب عجز مسکین مدعی
امتحان جوهر شمشیر ناوردم مکن

خط باطل می کشد برصحفه من دوری آه
دفتر جمعیتم از دوستان فردم مکن

این ترنج آخر نشان ناوک مژگان تست
خنده ای گل بر خزانی چهره زردم مکن

بر دلم ای عشق داغ آتشینی نه به مرگ
در دهان گور آخر لقمه سردم مکن

گرچه آوردی متاع هند تاجر رنگ رنگ
تحفه ای جز گفته رایج ره آوردم مکن

* * *

به کنجی پرتو فقرت ز چشم خلق پنهان کن
جهان پر صرصر است این شمع را در زیر دامان [کن]

ز درد دل اثر بگداز چون رخت سفر بندی
سرشکی را به روی صفحه ایام افشان کن

بجوش ای اشک بینایی و دوری نیست جز حسرت
دو چشمم کن سفید و پنبه داغ عزیزان کن

لباس ماسوی تا چند در وحدت ببر باشی
دل از شور جنون کونین را چاک گریبان کن

بر انگیز آن سمند ناز و بر بادم ده از شوخی
کف خاکیست از تن در بساطم گرد جولان کن

دل صد پاره ارزش می فزاید چهره زردش
به دین عشق رنگی بشکن و تذهیب قرآن کن
ز بعد مرگ بزم عشرت عشقم گر افروزی
به خاکم در صف پروانه آتش زن چراغان کن
نمی خواهم زری ای سیم تن بخل کرم تا کسی
نگاهی کن به سوی من حسابش مد احسان کن
مه نو پاره نانی به پیش آفتاب آرد
بخوان بر خوان فقرت میزبان خلق و مهمان [کن]
اگر زاد ره دور و دراز فقر می خواهی
به روی یکدیگر بی برگی تجرید سامان کن
همان ره رهنمای تست اگر صاحب جگر باشی
بیابان خطیر عشق را خضر بیابان کن
بیا در خانه من ناگه و از شوخی حسنت
به هر در پرده زنبوریم زلف پریشان کن
شود وا عقده ات چون غنچه ناگه از دم طفلی
چو کاری گرددت مشکل ز خود دور افگن آسان [کن]
کنند آرایش از آیینه طبیعت بتان رایج
چو طوطیِ یکقلم سبزان هندی را غزلخوان کن

* * *

یک غنچه تبسم به من خاک نشین کن
ای گل لب خون بسته زخمم نمکین کن
گم شو ز میان گر هوست شهرت عنقاست
نامی که نشانش نبود نقش نگین کن
کفر است غم ساخته در کیش محبت
پیچ و خم این درد خط لوح جبین کن
کی وا شود از ناخن غم عقده این کار
وصل است تمنای تو فکری به ازین کن
خواهی که ز دنیا بری ایمان محبت
ترک خرد و هوش وداع دل و دین [کن]

آسـان نـتوان صـید عـدم کـرد بـه هسـتی
یک عـمری دریـن بـادیه مـی بـاش و کـمین کـن
درعـجز چـه امکـان شـوی آیـینه تسـلیم
افتـادگی از پـی ایـن سـجده زمـین کـن
تـا کـی هـوسم خـون شـود از رشک سـمندت
یک چـند هـم آغـوش مـرا خـانه زیـن کـن
رایـج بـه تـو از کـینه دری گـر زنـد آتش
واسـوختگی داغ دل چـرخ بـرین کـن

* * *

در تـنگی دل از غـم دنیـا کـرانـه کـن
ایـن قـفل زنگ بسـته کـلید خـزانـه کـن
تا در دل است ز اشک جگر رنگ فیض نیست
نـاری خـریدی از چـمن عشـق دانـه کـن
بـرهم مـزن ز پـنجه شمشـاد شـان حسـن
زلف از خـط شعـاعی خـورشید شـانه کـن
ایـن گـرد بـاد خـاک نـزد در کـدام چشـم
خـوش بـاش خـو بـه کـلفت دور زمـانه کـن
مـحروم زخـم نـاز تغـافل مشـو زیـار
دل پـیش نـاوکی کـه نیـاید نشـانه کـن
ای بـلبل ایـن چـمن هـمه رنگ پـریده ایست
بـر شـاخ مـوج نکـهت گـل آشیـانه کـن
رایـج چـه صـدر قـبله اهـل نیـاز بـاش
خـو را ز خـاکسـاری فـقر آستـانه کـن

* * *

یک جـلوه نیـاز دل خـونین جگـری کـن
ظـالم سـوی مـا هـم گـذری کـن نـظری کـن
افتـاده بـنواز گـر از حـادثه تـرسی
از بـی سـپری پـیش خـدنگش سـپری کـن
از رنگ رنگـی چـو روی سـیر جهـانیست
در هـر نـفس از گـردش حـالت سـفری کـن
آسـان نـتوان دولت انـدیشه خـود یـافت
از غـیر تـهی کـرده دریـن جـیب سـری کـن
پـر مـبتذل آمـد نـمک شـور تـبسم
از تـلخی دشنـام بـه کـامم شکـری کـن
آیـینه غـایب چـه کـند حسـن مجـازی
دل صـاف چـو شـد نـذر نهـان جلوه گـری کـن
رایـج نـبرد ظـلمت غـم راه بـه عـاشق
رنگـی بشکـن بـر رخ و شـامت سـحری کـن

* * *

زلیخای بتان تا چـند بـاشی جـلوه سـر مـی کـن
الا ای یـوسف مـصر ازل در خـود نـظر مـی کـن
نیاز از معصیت خیزد ، نـه از سـعی عـمل غـافل
همان دامان که پر از طاعت خشک است تر می کن
چـو زنـبور عسـل تـا ایـمن از تـیر خـطر گـردی
ز نوش و نیش خوی نیک و بد جوشن به بر می کن

مکش منت که از بختت فلک شوید سیاهی را / به الفت از شکست رنگ شامت را سحر می کن
خرابی های درد او چراغان می کند دل را / درین کاشانه آتش بزن و صد شمع بر می کن

* * *

تماشای بهار درد می خواهی خزانی کن / هوای لاله زار عشق داری ارغوانی کن
به قدر پستی عجز است اوج اعتبار اینجا / فرو رو درته هفتم زمین هفت آسمانی کن
زخواهش دست بردی هست بر سامان بی گامی / چو گردد خانه ات ویران فزون تر پاسبانی [کن]
چه دیدار و کجا نظاره طورتست یکتایی / کلیم انی انا الله را جواب لن ترانی کن
بود گلگشت این باغ آفت جان سبکروحان / چو بوی غنچه در صد پرده پنهان زندگانی کن
به جنگ آرزو گر کند گردد در کف همت / برای تیغ فقر از سختی دوران فسانی کن
ز گردون ترک حاجت می کند حاجت روا رایج / چو خواهی کامرانی اول از دل کامرانی کن

* * *

دل زبیدردی فسردت بوالهوس دورش فگن / مرغ لالی مرده در کنج قفس دورش فگن
باهوس نام حلاوت را مبر از درد عشق / بی خبر افتاده در شهدت مگس دورش فگن
ذوق خوبی بد نمی گیرد به سعی تربیت / این‌ثمرخام‌است‌اگر شد خانه رس دورش فگن
گفتگوی درد تزویر دلت زاهد بلاست / کاروان ها برده از راه این جرس دورش فگن
نیست حاجت منظر آیینه را رایج به باد / از صفا چون زنده گردد دل نفس دورش فگن

* * *

بسته اند از روزگار من بمن / جبر محض است اختیار من بمن
مشت خاکم گرد جولان می کند / چون دوچار افتد سوار من بمن
نیش مژگانش دلم پر رخنه کرد / گشت دام افگن شکار من بمن
جنت و جوهاست بگذارند اگر / این دو چشم اشکبار من بمن
از شکست رنگ صبح روشن است / در محبت شام تار من بمن
در لحد گلگل روم زین داغ ها / هست همره لاله زار من بمن
زنده باشم نیست رایج غیر من / مهربانی در دیار من بمن

* * *

چون شود چشمت به کیفیت مثل در انجمن
قلقل میناست حرف بی محل در انجمن

از حلاوت های شکر خند آن شیرین دهن
مجمر آتش شود شان عسل در انجمن

تیر نازی یا رب از شوخی خورد ناگه به دل
ترک چشمش می کند مشق جدل در انجمن

گردش چشمی که صد خم می به هر مژگان اوست
ساقی و پیمانه شد پر مبتذل در انجمن

سیر کثرت کن ز کنج وحدت ای دیدار جو
جلوه گر شد حسن بیباک ازل در انجمن

ز اشتیاق بوسه لعل لب میگون او
شیشه با جام از شکستن شد بدل در انجمن

گفت جبریل آفرین باد آفرین رایج چو خواند
پیش یاران سخن فهم این غزل در انجمن

* * *

نو بهار آمد گرفت اوج فکر کار چمن
سبزه از خط رست دلکش تر ز رخسار چمن

ای خرد سرمایگان نقد جنون سامان کنید
لاله جنس داغ می آرد به بازار چمن

شادی طفلان بیرون مانده کز جوش بهار
خنده گل خواهد از جا برد دیوار چمن

غنچه هم هر سو ز بدمستی گریبان می درد
می کشد نرگس نه تنها جام دیدار چمن

عقده های جبهه زاهد همان نگشوده ماند
در چنین موسم که ناخن گشته هر خار چمن

حلقه زنجیر و جام می کمند آید به چشم
از جنون هر کس به رنگی شد گرفتار چمن

در دماغم بوی گل از بوی یوسف خوشتر است
تا شدم رایج به نقد دل خریدار چمن

* * *

نو بهار آمد که گردد جلوه پیرا در چمن
دام سازد سبزه را بر صید دل ها در چمن

ناله بلبل نماید در نظر قوس قزح
بر هوا زد بسکه عکس رنگ گل ها در چمن

جامه نیلی کرد بر مرگ غم از سوسن بهار
زد طرب چشمک به دور جام صهبا در چمن

بلبلان را شعله آواز یاقوتی کند
حسن شوخ گل چو گردد حیرت افزا در چمن

تا کدام آیینه دارد در مقابل نوبهار
غنچه چون منقار طوطی گشت گویا در چمن

سرو موزون است اما بیقدر رعنای تو
باده عیشم نمی گردد دو بالا در چمن

جعد سنبل بلبل از مقراض منقارش برید
چون رسید آن گل به رخ زلف چلیپا در چمن

می شود طاوس معنی های رنگین هر طرف
می کند فکر سخن چون رایج ما در چمن

* * *

از غبــار نکــهت گــل چشــم پــوشد در چــمن گــوش مـی گـیرد اگـر بـلبل خـروشد در چـمن
یک گــل خــورشید مـی سـازد ز حـیرت مـهر را تاب رخسـارش سحر چون بـاده نـوشد در چـمن
یـاسمن رازش کـف جـوش خـم صهبـا شـود نـرگس مسـتت چـو کـیفیت فـروشد در چـمن
نـوگلی خـندان در آغـوش مـن آمـد کـز حجـاب رخ ز چشـم نـرگس و بـادام پـوشد در چـمن
صـبحدم از آسمـان شـام و شـفق گـل مـی کـند در بهـاران ایـنچنین گـر لاله جـوشد در چـمن
بـرگ بـرگش چـون پـر بـلبل طـپد رایـج بـه دام در تمـاشای رخ او گـل چـو کـوشد در چـمن

* * *

رفت چــون بـا نـرگس شـهلای جـادو در چـمن گشت داغ لاله چشــم شــوخ آهـو در چــمن
گــر ز روی آتشــین او، فــتد عکســی در آب سبزه چـون تبخـال رویـد بـر لب جـو در چـمن
بسکــه دارد انتظــارت ای گــل رعنــا بهـار یـاسیمن چشـم سـفید اوست هـر سـو در چـمن
گر چـنین خـواهـد تـرش رو بـود زاهـد در بهـار گــل کـند از شـاخ جـای غـنچه لیـمو در چـمن
حـلقه سـنبل ز شـوقش طـوق قـمری مـی شـود سـرو چـون گـردد طـرف بـا قـامت او در چـمن
درس معنی پیش بخت سبز رایـج خـوانـده است گشته بـی آیـینه ایـن طـوطی سـخنگو در چـمن

* * *

نگردی غافل ای وحشی ز جسـم خـاکسـار مـن که از پـیچ و خـم درد است دامـی در غبـار مـن
بــه چشــم کــم مــبین درد دل بـی اعتبـار مـن لبــاس کــعبه بــاشد داغ الفت در کنـار مـن
دلم از شـوق او گـر ایـنچنین بیتـاب مـی بـاشد طـپیدن در فـلاخن مـی نـهد سـنگ مـزار مـن
نـدانـم مـطرب شـوقت کـدامین راه زد یـا رب کـه هـمچون آه درد آلود جست از سـاز تـارمن
بــه رنگ بــوی الفت سیرهــا دارد دل تــنگم درین یک غنچه پنهان است صد باغ و بهـار مـن
ز درد عشق ادای حسـن خوبـان مـی فـروشد دل صف مژگـان بـود بـر چشـم داغش خـارخـارمن
نشـد رامـم[۱] ولی ز اعجـاز عشـق پـاک مـی دانـم کـه بـرگردن شـود دور گریبـانش کنـار مـن
تب عشــق آنقدرهــا کــرد بــی آرام چشــمم را کهجست ازتن برون چون برق نـبض بـیقرارمـن

* زارش
۱ - در اصل = رامش ، در حاشیه = رامم

نمـــاید شــعله جـــواله از ســـرگشتگی رایــج	ســراغ آتشــین روی کــه مــی گـیرد شـرار مـن

* * *

کـند روز جـدایـی هـا جفـای شـام غـم بـر مـن	سحر چون دیـده بگشـایم زنـد تـیغ دو دم بـرمن
رســد هــرگه نسیمی در گـداز شـوقم از کـویش	طپش هـا هـمچو مـوج بـحر ریـزد یکـقلم بـرمن
به دوش درد دل طی کردم این ره از ضـعیفی هـا	عصــای نــاله دارد مــنتی در هــر قــدم بــرمن
ازین صید محبت صبرو بیتـابی چـه مـی جـویی	محال است آرمیدن ها و دشوار است رم بـر مـن

* * *

آه ازان جلوه کـه غـایب بـه حـضور است از مـن	چــقدر آمــده نــزدیک و چــه دور است از مـن
دور جــام مــی ســودا شــده هــر چشـم غـزال	سر بـه سـر بـادیه یک مـحفل شـور است از مـن
ز آتش افــروزی داغ طــلبش بــعد فــنا	ســینه و کـنج لحـد نـان و تـنور است از مـن
شــرم شــبنم کــندم لاله داغـی چـو شکـفت	عشق کو جلوه گر آن حسن غـیور است از [من]
شــخص از ســایه محــال است بـرد نـیم قـدم	چون پس و پیش توام رم چه ضرور است از [من]
هــر قــدر پست شــوم رفـعت جـاه افـزایـد	عــجز بــر ســلطنت فـقر غـرور است از مـن
ســینه چــاک بــود مــجمر عشــقم رایــج	نــاله چــون دود کـند بـوی بـخور است از مـن

* * *

بـه پیری بیم قطع زندگـانی هـا نـرفت از مـن	تهی شد خـانه و ایـن پـاسبانی هـا نـرفت از مـن
بـه فـقرم خـاکساری نـفس اوج پـایه مـی دانـد	زمــین کــردم امــا آسمــانی هــا نــرفت از مـن
ز هــر جـایی خیـالت داغـم و دارم در آغـوشت	چه سازم در یقین هـم بدگمـانی‌ها نـرفت از مـن
سخن موج گهر شـد بـر لبـم حـیرت تمـاشا کـن	که پیشش در تکـلم بـی زبـانی هـا نـرفت از مـن
به صـد رو زردی غـم بـود رایـج فکـرتم رنگـین	خـزان هـا دیـدم امـا گلفشـانی هـا نـرفت از مـن

* * *

توان صد دامـن گـل هـای داغ تـازه چـید از مـن	نهال دردم و هر نـاله چـون شـاخی دمـید از مـن
بـه وحـدت داغ دارد از دویئی هـا وحشت یـارم	که سـر زد از گـریبـان مـن و دامـن کشـید از مـن
پس از مرگ انبسـاط کـامرانی هـاست عـاشق را	کفن هر گه که پوشم گل کند بـخت سـفید از مـن

به مشکل های دنیا محو شکر فیض تسلیمم که رست از گردن خم بهر هر قفلی کلید از من
دورنم بسکه روشن شد ز فکر شمع رخساری نفس بیرون ز لب چون پرتو روزن دوید از من
چه آتش شعله زد در طینتم یارب نمی دانم که موی سر به رنگ دود در هر سو پرید از من
ادا قربانی تیغ نگاه کیستم رایج کەخون‌جوشدزعشرت‌چون‌شفق‌درصبح‌عیداز من

* * *

گل کند از دیر و مسجد وحدت قدوس من نیست فرقی از اذان تا ناله ناقوس من
شستم از غیرش دل و نیرنگ وحدت جلوه کرد چتر زد بال و پر نیرنگی طاوس من
اینکه هر سو در پی راز ازل دل می دود خنده اش آمد بخود گر وارسد جاسوس من
شمع بزمم آشنای حسن بی پروای کیست برق تازی ها کنند در پرده فانوس من
الفت احباب بی وحدت دریغ آید بهم چون دویی بینم ز کس گردد کف افسوس من
ریزه هایش آفت سنگی[1] جهانی می شود ننگ اگر سنگی زند بر شیشه ناموس من
شاه ملک شعرم و معنیست رایج لشکرم می نوازد از صریر خامه شهرت کوس من

* * *

کرده تا طغیان به سودای محبت جوش من شور محشر شد طنین یک مگس در گوش من
تا کجایی ای سرت گردم که در دشت طپش ز اشتیاقت می دود چون گردباد آغوش من
ترسم از لغزش زند میخانه امکان بهم یک سبوی می بود این هفت خم بر دوش من
قصد قتلم کرد و چون مرغی به زیر دام ماند ز انتقام بیکسی ها خصم جوشن پوش من
از خیال گردش چشمی که ساغر خورده ام وحشت آهوست رایج دور گرد هوش من

* * *

پرواز ریزش پرو بال است پیش من از عجز عرض نقص کمال است پیش من
زان آفتاب ذره نواز حجاب سوز شام وصال صبح وصال است پیش من
عمری فریب چرخ چپ انداز خورده ام آسان چون گشت کار محال است پیش من

۱ - در حاشیه = چشم

سودای عشق این همه شور جنون نداشت
مححشر زبان طوطی لال است پیش من
از رنگ باغ دهر چه خون ها که خورده ام
بوی گلشن غبار ملال است پیش من
آیینه خانه دل صاف شکسته ام
زان جلوه صد هزار مثال است پیش من
لبریز شد زپرتو مهر ازل به شیب
رایج قد خم تو هلال است پیش من

* * *

چون برد نام لب لعلش دهان پاک من
ریشه می گردد رگ یاقوت درمسواک من
باهمه ضعف آفت ازمن زندگانی می کند
در تن آتش رگ جان شد خس وخاشاک من
عاشقم در ظاهر و باطن جنون من یکیست
نیست جیب پاره را فرق از دل صد چاک من
سعی دردم سرگران ازنا رسایی ها مباد
برنتابد چین کمند آه آتشناک من
پیش پیش برقم از آتش عنانی های فکر
می شود کاواک سنگ وآهن از ادراک من
ناله شوقت غرورم گشته در افتادگی
می زند زین باد فال سرکشی هاخاک من
درد الفت عمر جاویدم کرامت کرده است
چشمه خضر است رایج دیده غمناک من

* * *

میتوان چون سرمه ازعزت خریدن خاک من
ازبرون شام ازدرون صبح است روشن خاک من
گرچنین سازد سبکروحم تجرد زانبساط
نکهت گل می شود ازبعد مردن خاک من
در تن ازمشق صفای دل مرا گردی نماند
میتوان درتشنگی چون آب خوردن خاک من
کاستن کرد آخر از روی کفن شرمنده ام
داد غم در زندگی یکسر بسودن خاک من
زین زمین نرم گردی هم نماند ازتند باد
گشت آخر جمله خرج ناله من خاک من
آتشین داغم تجلی آه شوقم نخل طور
دل کلیم الله و باشد دشت ایمن خاک من
این اثر رایج دل خون گشته در الفت نداشت
سربه سر آن شوخ را شد رنگ دامن خاک من

* * *

بیشتر در پیری آن بی رحم شد در جنگ من
تیغ پندارد قد خم گشته را در چنگ من
آنقدر آماده قتلم که زیرتیغ عشق
خون برون آید ز رخسارم پرد گر رنگ من
می کند درسنگ اثر همچون شررخاموشیم
مطرب دردم مپرس ازساز بی آهنگ من

جـام لبریزم فـروزان شعله مـی آیـد بـه چشم　　بـی تـو آتش شـد شـراب ارغـوانی رنگ مـن
عشـق بیتـابم اثـرنگذاشت ازجـان سختیم　　رایج از رقص شـرر آخـر تـلف شـد سـنگ مـن

* * *

گـر در قـفس غبـار فنـاگشت بـال مـن　　شـادم کـه در هـوای تـو واگشت بـال مـن
وارستگـان پـرستش آزادیـم کـنند　　مـحراب طـایران هـوا گشت بـال مـن
مـاندم ز اوج مـعرفت ازگـفتگوی فـقر　　پـرواز هـیچ وخـرج صـداگشت بـال مـن
آیـینه وار عـجز بـود نـاز طـاقتم　　بـرهم زدم دو دست دعـاگشت بـال مـن
پـرواز مـن در آهـن وخـار است وقت فکـر　　گـویی پـر خـدنگ قضـاگشت بـال مـن

* * *

شد شکست ازضعف سرتاپا تـن چـون نـال مـن　　مـوی چـینی مـی شـود آیـینه را تمثال مـن
برنیـاید غـیر درد دل بـه عشـقت فـال مـن　　داغ جـانسوز است گـویی قـرعه رمـال مـن
در هـوای جـلوه نـیرنگ حسـنی مـی پـرم　　مـی نمـاید در هـوای قـوس قـزح شهبـال مـن
او مثل در نـاز و نـعمت مـن بـه عـجز و بـیکسی　　طـالع اسکـندری دارد بـه فـقر اقبـال مـن
آفتـاب وحـدتی کـز شش جـهت تـابد کجـاست　　می دود شخص دویی چـون سـایه در دنبـال مـن
حرف من از هر چه غیر حـق بـریدن بـود و بس　　تـیغ تـوحید است در دسـتم زبـان لال مـن
وز تـحیر رقـص بسـمل مـی کـند قربـانیم　　ازتـرنم هـای خـاموشیست وجـد وحـال مـن
در قـبول جـرم عشـاقش بـه چشم کـم مـبین　　گشـته کـاغذ بـاد نـازش نـامه اعمـال مـن
رایـج از تـغییر رنگـم همنشینـان بـی خـود انـد　　گـردش جـام است گـویی گـردش احـوال مـن

* * *

آهـویی کـز شـوخی نـازش رم است آرام مـن　　شـد دل سـوراخ سـوراخ از غـم او دام مـن
در سـیه کـاری صفـا دارد دل خـود کـام مـن　　سرمه سان صحبست پنهـان در غبـار شـام مـن [1]
ز آفتـاب گـرم سـیر داغ پنهـان غـمش　　اسـتخوان بگـداخت هـمچو بـرف در انـدام مـن

۱ - مخزن ، خوشگو = سرمه صبح است پنهان در غبار شام من

در ضعیفی خجلت از دامان قاتل می کشم — خشک شدخون جمله‌چون‌یاقوت درانـدام من
می ز مینا همچو شمشیر از نیام آید برون — بی تو ساقی قاتلی گردیده خون آشام من
نشاه شورم به زندان سیه مستی کشید — گشته گویا حلقه زنجیر دور جام من
بر عروج رتبه فقرم ره از عجز است و بس — نردبانی چون تنزل نیست سوی بام من
ترک بی رحمی که چون ماهی ز داغش می طپم — از خم شمشیر قلابی کند در کام من
از هجوم ناتوانی نیست حاجت خواندنم — می روم سویش برد هر کس که رایج نام من

* * *

نی بعد فنا در غم هجران توام من — از گرد سراسر رد دامان توام من
رم این همه ازخودچه‌خیال‌است‌به وحدت — دامن چه کشی سر به گریبان توام من
عشق تو مرا شانه کند از دل صد چاک — سر تا به قدم زلف پریشان توام من
کو نعمت دیدار که پر گرسنه چشمم — ای پاک ز خوان آمده مهمان توام من
ای شوخ جفایت همه لطف است به چشمم — از زخم نمایان لب خندان توام من
چون جیب کفن می کنم از بعد فنا چاک — بی سلسله دیوانه عریان توام من
رایج به فروغ سخن افروخته دهر — پروانه طوفان چراغان توام من

* * *

به سوی که پرواز برداشتم من — چه شد بال و پر ، بال و پر داشتم من
ز اطفال اشک خود از فیض الفت — پسر بودم و صد پسر داشتم من
به خاکم بودحسرت تیغ قاتل — که ای کاش جانی دگر داشتم من
نیامیخت آشوب دنیا به خویشم — درین بحر آب گهر داشتم من
کنون داغم از بی غمی یاد عهدی — که از درد دل چشم تر داشتم من
گل آب و رنگ جهان بو ندارد — ز راه خود این خار برداشتم من
ز شوق تو بود از دو عالم گذشتن — به راهت دو گامی که برداشتم من
نیم خالی از سوز دردت چو رایج — اگر سنگ بودم شرر داشتم من

* * *

هر چند که در راه طلب نو سفرم من   صاحب جگرم آفت چندین خطرم من
از بسکه رگ و ریشه من وقف گداز است   سر تا قدم از شوق تو مژگان ترم [من]
خورشید زخی جلوه نماید چو به چشمم   بیخواست کنم چاک گریبان سحرم من
عمریست که ننشسته به رخساره من کرد   ز احسان تو ای اشک عنان ریز ترم [من]
آرام گهم شد قفس و خانه صیاد   ممنون فرو ریختن بال و پرم من
بر درد تو گوشند ولی ناشنوا خلق   مخروش در افلاس که صاحب هنرم من
در خلوت آیینه نشستم ز تحیر   رایج دگر از وضع جهان بی خبرم من

* * *

خط تو تیره کرد جهان را به چشم من   دود چراغ شد شب یلدا به چشم من
خم طور و می تجلی و پیر مغان کلیم   دست سبو بود یدبیضا به چشم من
روشن سواد وحدتم از کثرت است و بس   عالم چو نسخه ایست مجزا به چشم من
چون خم به پیری از طلبت جوش می زنم   موی سفید شد کف صهبا به چشم من
ای مردمک کجاست که پوشیده دور ازو   پیراهن کبود تماشا به چشم من
برهم زدم ورق ورق باغ دوستی   خندان نگشت جز گل رعنا به چشم من
از بس قدم به راه خیال تو سوده ام   مو خار و سر شد آبله پا به چشم من
کرد آسمان ز پایه مرا زخم تیغ عشق   آید دل دو نیم چو جوزا به چشم من
رایج مپرس حالم ازان گل جدا که گشت   مژگان هزار خار تمنا به چشم من

* * *

مشبک سینه ام تا کی کنی ظالم غلامم من   چه حاجت اینقدر دام افگنی نخجیر رامم من
سراسر رو سپیدی های اوج رتبه فقرم   پی گلگشت این مهتاب گویی پشت بامم من
حلاوت در سخن بی نا أمیدی های دنیا نیست   ز فیض تلخ کامی اینقدر شیرین کلامم من
به عهد خط ز درد من چنین رعناست حسن او   ز خون دل شفق پیداکن این تیره شامم من
کمین وحشی کرده است صیاد غم عشقم   درین نخجیر گه از آه حسرت تیر دامم من

ز فکــر شــعر گـیرم عـالمی در هـر نـفس گـویی
به خاموشی صدای طبل شهرتهای نـامم [مـن][1]
به هر کاری که سعی کس رسـا بـاشد هـنر گـردد
کمالم گو مباش این بسکه در نقصـان تمـامم مـن
درین محفل جهـانی سـرخـوش از بیتـابیم بـاشد
مگـر از گـردش احـوال رایـج دور جـامم مـن

* * *

مــعشوق بــبر کــرد مـرا پـیرهنم مــن
در خــرقه صــد پــاره مـپندار مـنم مــن
وحــدت طــلبم کــفر مــن اسـلام حـقیقیست
در دیــر دویــی بــرهمن وبت شکــنم مــن
مــعشوق جهـــانی شــدم ازپـرتو هـمت
پــروانــه ام وشـمع هــزار انـجمنم مــن
سرتــا قــدمم مــصرع پـرمعنی شـوخیست
وارس سـخن ازمــن مـطلب خـود سخنم من
بـرقی چــه شــود پـرده خـورشید مـحبت
افســرده مگــو بــعد فنــا در کــفنم مــن
ازخـــرمی داغ دل و چــهره کـــاهی
رایــج چــمن ســوسنم ویــاسمنم مــن

* * *

بــه صــدر منزلت از آستـان پستی گـزینم مـن
ز رفعت مهر اگـر بـر آسمـان سـایم زمـینم مـن
حلاوت بخشی جـور تـو ای زوریـن کمـان نـازم
زفـیض تـیر بـاران تـو شـان انگـبینم مـن
به چشم این و آن مـوجودم امـا مـحض مـعدومم
پروخـالیست جـایم در میـان نـام نگـینم مـن
دل از غـیر خـالی کـرده مـعشوق خـودم آخـر
درین وادی نه مـجنون لیـلی مـحمل نشـینم مـن
به صد شوق از نگـاه گـرم خوبـان آب مـی گـردم
به وضع بی حجاب عشـق حسـن شـرمگینم مـن
روان چون ریگ صحرا می شود زآیینه جوهر هـا
در آن مــنزل کـه از درد تـو وحشت آفـرینم مـن
به چشـمم هـیچ جـز گـرد رمـی رایـج نـمی آیـد
پــی صـید کدام آهـوی وحشـی در کـمینم مـن

* * *

ای بــه حکـمت کـجلاهی هـا خـم تسـلیم مـن
هــفته ایــام از راز تــو هــفت اقــلیم مــن
قدر دان من درین مـحفل هـمین درد است وبس
بــر نــخیزد کس بــجز فریــاد در تــعظیم مــن
بـاد دسـتی هـایم از دولت بـر آوره ست گـرد
سیم سیمـاب است و زر بـرق طپـان از بـیم مـن

---

۱ - در اصل = کن

نیستی آمد حساب سال و ماه هستیم گویی از لوح مزار خود بود تقویم من
در بهشت افتاده ام از فیض ناکامی مپرس شد لب خشک از گداز درد دل تسلیم من

* * *

روزی نمی شود طرف ناتوان من رستم نمی کشد ز ضعیفی کمان من
مهتاب عشق شد به شب تیره عدم چون ریخت کهنگی به لحد استخوان من
آلود دیده چهره زردم به خون دل گلگشت لاله زار بود زعفران من
پرواز شبهرت سخنم نکهت گل است گردیده برگ گل ز لطافت زبان من
گشتم ز ترک مال جهان دیو نفس را بر روی صفحه شد خط بطلان سنان من

* * *

در قتل بسکه گرم دویده ست خون من بر روی تیغ، تیغ کشیده ست خون من
در اشتیاق جلوه بی رحم قاتلی چون برق ابر پوست دردیده ست خون من
تمکین عشق بین که ز شمشیر ناز او صد زخم خوردم و نچکیده ست خون من
وقت است قاتلش کند ارجام زخم نوش چون می زجوش عشق رسیده ست خون من
از پرتوی که زد به دلم مهر جلوه ای چون ذره قطره قطره طپیده ست خون من
زخم دگر بزن که به صد چشم شوق زخم رخسار تیغ سیر ندیده ست خون من
از بسکه مو به موی ترا کرده ام خیال در ریشه و رگ تودویده ست خون من
با گوش زخمش از هوس جور وقت قتل آواز تیغ یار شنیده ست خون من
از بیم تیغ غمزه آن شوخ در بدن رایج چو رنگ چهره پریده ست خون من

* * *

چسان شود کس ازان چشم می پرست ایمن که محتسب نشد اینجا ز بیم مست ایمن
زمین به زلزله مردم به سعی و چرخ بکرد ز انقلاب الم نیست هر چه هست ایمن
شود غبار و به بادش دهند تا به ابد به مردن آدم بیچارگی نشست ایمن
به گردش وطپش است از تو ماه تا ماهی بلند در غمت آسوده نیست پست ایمن
ز کج معاملگی خلق زخم ها دارند به هوش باش کزین تیغ کس نجست ایمن

شـــوم اگـــر هـــمه مـــو مـــوی چـینیم رایـــج　　تــنم بــه هــیچ صـفت نـیست از شکست ایـمن

* * *

بـــرده تـــمکین مـحبت بـیقراری هـــای مـــن　　چون نفس دزدیده در خـود مـوج را دریـای مـن
بـــاطن آلوده شست آنکس کـه جـامم نـوش کـرد　　هست صـــابون لبـــاس دل کـــف صهبـــای مـــن
می جـهد خـون کـبوتر هـمچو بـرق از زیـرَ بـال　　تا کـه خـواهـد بـرد مکـتوب طـپش انشـای مـن
چشمه حـیوان بـه تـاریکی کـه یـابد غـیر خـضر　　زنــده دل آگـــه بـــود از نـــور ظـلمت هـــای مـن
مـــی کــنم گریـان بـه رنگ خـامه راه عشـق طـی　　گرچه مـی لغـزد بـه هرگـام از ضـعیفی پـای مـن

* * *

زده تـــیر نـــاز شـــوخی بـــه دل شکـــاری مـــن　　شـــده عـــندلیب نـــالان گـــل نوبهـــاری مـــن
ز چه بو الهوس فغان زد ، دم تیغ غم به جـان زد　　کـه بـه سـر نـمی تـوان زد گـل زخـم کـاری مـن
به تواضـعم چـه مشکـل شـود از دوکـون بسمل　　که نموده یک جهان دل قد خـم حصـاری [مـن]
چـه زراعـتم پریشـان ، بـه زمـین شـور سـوزان　　کـه ز غـم گـداخت دهقـان پـی آبیـاری [مـن]
دلم آرمیده مشـمر، بـه سکـون دو چـو صـر صـر　　بـــه شکست رُنگ بـــنگر ســـفر قـــراری مـــن
ز عـــروج اعتبـــارم ، بـــه فـــلک رود غبـــارم　　به شـهی هـوس نـدارم مـن و خـاکسـاری [مـن]
بـفگن ز دل چـو رایـج ، چـه امـید و کـو نتـایج　　بـــه گـــروه فـــقر رایـــج مـــپسند خـــواری مـــن

* * *

نـــه ســـبکروح تـــو تنهـــا ز فنـــاجست بـــرون　　کـــه ز نـــه کـوه فـلک هـمچو صـدا جست بـرون
دل پـــــر رخـــــنه بـــــه او دادم و ز آفت تـــــرسم　　شکـــر صـــید مـــن ازیـــن دام بـــلاجست بـرون
رم کـــن از مـــن کـــه نمانده است بـه دنیـا ربـطم　　تـــازه دیـــوانـــه ام از دار شفـــا جست بـــرون
نـــفس واپســـم از ســـینه پـــر داغ مـــنت　　جـــانفزا از چـــمن گـــل چـــو صبـــا جست بـــرون
هـــیچ شـــوخی نشـنیدم کـه کـمانش هـدف است　　تـــیر نـــاز تـــوام از پشت دوتـــا جست بـــرون
بـی نشـان شـد ، نـه ازل داشت سـراغش نـه ابـد　　رایـــج از خـــود چـقدر بـی سروپـا جست بـــرون

* * *

چون کسی خود را ز دور روزگار آرد برون
دانه تسبیح مشکل سر ز تار آرد برون
مرد رعنا باعلاج درد دل کاری نداشت
گل ز پای کس چه امکان است خار آرد [برون]
در عداوت ز انتقام سینه صاف ایمن مباش
صبح از دیو سیاه شب دمار آرد برون
لخت لخت دل پر است از عقده غم بی فغان
نخل من پیش از فشاندن برگ و بار آرد [برون]
در کمین جلوه دیدار شوقم بعد مرگ
همچو مهر از صبح چشمی از غبار آرد برون
از دل رم کرده ام شد شوخیش تمکین حسن
بحر را سیلاب بی تاب از کنار آرد برون

* * *

جان نیفتاد از نزاهت خانه سرمد برون
بو همان پایش به گلزار است اگر آمد برون
کشته گردد هر که از اندازه کار او گذشت
تیغ عریان می شود پای که رفت از حد بیرون
همچو دریا کز طپیدن کف به ساحل می برد
کشته شوقت کفن افگنده از مشهد برون

* * *

نی ز خود سر گشته او با درنگ آید برون
جان سختش از فلاخن همچو سنگ آید برون
می رود چون در چمن آن نو گل ابرو کمان
ناله از منقار بلبل چون خدنگ آید برون
بی شکست دل نبخشد عشق کیفیت به کس
می ازین مینا هم آغوش ترنگ آید برون
بی رخت عمرم بسر بردن چه مشکل اوفتاد
روزوشب‌زین بیشه برمن چون پلنگ آید[برون]
داغ دارد زان گل رعنا جدا هر قطره اش
رایج ازچشمم چواشک لاله رنگ آید[برون]

* * *

همچو تیغ خوش غلافی کز نیام آید برون
مرد حق می خواست از زندان کام آید [برون]
طالع شهرت ز گمنامیست بنگر در نگین
نام گیرد از دلش هرگه که نام آید [برون]
در کف ساقی به بزم عشرت از شوق رخت
موج صهبا چون نگاه از چشم جام آید [برون]
شوخی‌چشمت‌به چندین رنگ شد از خط سبز
هر نفس رعنا غزالی زین کنام آید [برون]
چون سرتاری که از دار سلیمانی گذشت
کاست سالک راچوتن از صبح و شام [آیدبرون]
می کند در عزل حاکم اهل زندان را وداع
وقت خط دل‌ها ز زلف مشکفام آید[برون]
نیست‌حاجت‌درشب ساغرکشان رایج به شمع
می ز ابر شیشه چون ماه تمام آید برون

* * *

هر چه هست از دل خون گشته میناداز برون جلوه ای نیست ازین آینه تلو برون
همچو آبی که رخ سبزه بپوشد از جوش افتد از شوق تو آیینه ز زنگار برون
جا به از محفل دنیا نبود منعم را مست رسوا شود از خانه خمار برون
پرده ها مانع پرواز نگه نیست به چشم عاشق از هفت فلک رفته بیکبار [برون]
شرم بادت که به زندان شدی از کسوت فقر سوزنی می جهد از خرقه سبکسار برون
دل آواره ام آخر به جهان گشت محیط آسمان آمد ازین اختر سیار برون
سد راه دل روشن نشود سختی چرخ همچو آبی که زند جوش ز کهسار برون
ابرویت درد مرا از مژه تیز دواست می کشد از جگر آن ناخنم این خار برون
پیر شد رایج و طوفان سیه کاری کرد شام ها آمد ازین صبح بیکبار برون

* * *

مرو از فکر قد خم شده ای پیر برون کین کمان می جهد از شست تو چون تیر [برون]
داغم از آینه کان لیلی مجنون بر خویش نتواند شد ازین حلقه زنجیر برون
رو سفیدی مژه بی داغ محبت ندهد آب خونگرمی آتش کند از شیر برون

* * *

راز ها را مطلب ز آه دل تنگ برون نغمه ای نیست ازین تار غم آهنگ برون
سعی وصلش شده مهجوری من در وحدت دامنش برده ز چنگم زدن چنگ برون
بشنود گر ز صبا خرمی تجریدم گل چو نکهت فتد از پیرهن رنگ برون
شکرین خنده به فرهاد زند چون شیرین هرطرف چون مگس آید شرر از سنگ برون
خاک تا چرخ هوا محشر طاوس شود آید از خانه چو با جلوه نیرنگ برون
جستن رنگ و غبار و طپش دل کامش می کنم طی رهی از منزل و فرسنگ برون
همچو خورشید ز ابر از هوس جلوه او رایج آیینه فتد خود بخود از زنگ برون

* * *

کو رخ زرد که یارت ز در آید بیرون کام حرف است که بی خرج زر آید بیرون
رم کن از خصم چو بینی خم تسلیم درو این کمان همچو خدنگ از سپر آید بیرون

گـل کـند فـاخته ز آن سـرو سـهی وقت خـرام نـقش پـارا بـه رهش بـال و پـر آیـد بـیرون
راحت خـرمی از مـحنت غـم چـاره نـداشت لاله سـیراب بـه خـون جگـر آیـد بـیرون
نـیست ز اعجـاز دو رنگـی عـزیزان عـجبی شکـر حـل شـده از شـیر گـر آیـد بـیرون
بـی کشش تـرک تـنعم نکـند دنیـا دار از وحل خـود چـه خیـال است خـر آیـد بـیرون

* * *

صـبح چـون از چـمن آن دل گـل آیـد بـیرون رنگ از غـنچه چـو خـون بـحل آیـد بـیرون
نـفس اگـر رست ز دنیا شـرف روحش نـیست نشـود رخش، خـری گـر ز گـل آیـد بـیرون
کـو دل جـمع بـه سـیر چـمن دهـر کـزو نـو بهـار از گـل رعنـا دو دل آیـد بـیرون
حـرف کـیفیت لیـلی چـو رود در مـحفل مـی ز مینـا چـو عـرق از خجل آیـد بـیرون
دل صـد چـاک بـود در بـر افتـاده عشـق گـل حسـنی کـه ز خـاک چگـل آیـد بـیرون
کـیست در مـحفل رو نـرمی تسـلیم درشت آهـن و سـنگ ازو مـضمحل آیـد بـیرون
زنـده از آب و هـوایـم مـن و از چشـم و دلم نـاله و اشک بـهم مـتصل آیـد بـیرون
ذره هـا چـون عـرقش مـی چکـد از جـبهه اگـر از رخت مـهر چـنین مـنفعل آیـد بـیرون
راحت روح بـود تـندی حـرفم رایـج ایـن سـموم از چـمن مـعتدل آیـد بـیرون

* * *

جـذبه ای کـو کـه ز زنـدان تـن افتم بـیرون فـارغ از سـلسله مـا و مـن افتم بـیرون
آرزو سـد رهـم گشـته گـدازی ای عشـق کـز کنـار دو جهـان مـوج زن افتم بـیرون
زیـر کـف بـحر پـر آشـوب نگـردد پنهـان بـه طـپش بـعد فنـا از کـفن افـتم بـیرون
تـا گـرانجـانی هسـتیست سبکروحی نـیست بـوی گـل کـردم اگـر از چـمن افـتم بـیرون
شـور کـثرت نـدهد آگـهیم از وحـدت خـلوت خـویشم اگـر ز انـجمن افتم بـیرون
مـنم و مـعنی وحـدت به دویی ربطم نـیست دو لب است اینکه ازو چون سـخن افـتم بـیرون
نـیستم بـوی گـل امـا بـه تـجرد گـه فـقر در هـوای تـو ز صـد پـیرهن افـتم بـیرون
تـازه ای درد طـلب نـاله نـاقوسم کـن کـه ازیـن دیـر خـراب کـهن افـتم بـیرون
زشـتم اینجـا بـه نـظر اهـل حسـد را ز کمـال یـوسفم رایـج اگـر از وطـن افـتم بـیرون

* * *

جذبه ای کو که ز عشق و هوس آیم بیرون / زین قفس چون نفس باز پس آیم بیرون
نیست از خامی اگر پخته نگردم ترسم / زین چمن چون ثمر پیش رس آیم بیرون
نیست ممکن شوم از فیض سبکروحی اسیر / چون نگاه از مژه ها از قفس آیم بیرون
شد فراهم هوسم آتش نومیدی کو / خواهم از عهده این مشت خس آیم بیرون
پیش صیاد شفیع ار نشود لاغریم / رایج از دام به سعی چه کس آیم بیرون

* * *

جهانی یافتم از حیرت دل از جهان بیرون / زمین و آسمانی از زمین و آسمان بیرون
ز جوش آتش عشقت عجب نبود پس از مردن / که جسمم‌ازکفن افتد چو مغز از استخوان[بیرون]
به حرف کم نباشد اختیاری مرد بدگو را / زبان آید چو تیغ خوش غلافش از دهان [بیرون]
نمی گردد زبون کج سرشتان راست رو هرگز / جهد این تیر بی امداد بازو از کمان بیرون
به خاک افتد چو اوراق خزان بال و پر بلبل / رود آن نو بهار ناز چون از گلستان بیرون
رسن شو ای نگاه جذب یار از عالم بالا / که تا آیم ز چاه تیره این خاکدان بیرون
طپد بی اختیار از شوق دیدارت دل رایج / تسلی گرچه بر نان تو شد ای از نشان بیرون

* * *

شد تنم خسته از آن نرگس خود کام اکنون [۱] / دهن بی مزه شد در نظرم جام اکنون
سبز شد طوطی شیرین سخن از تلخی زهر / می دهد قند به مور و مگس ایام اکنون
نکهت از غنچه برون آید و می گیرد باغ / نیست جز گوشه به عالم سبب بام اکنون
نگه من که سحر خیز بنا گوش تو بود / از خطت گشت سراسیمه رو شام اکنون
بسکه کوری شد سر تا سر عالم وقت است / که نروید به چمن نرگس و بادام اکنون
شوخی چشم سیاه تو و تمکین تو باد / می کند نذر تو رایج رم و آرام اکنون

* * *

۱ - مجمع = شد تنم خسته آن نرگس خود کام اکنون

به هرجا اتفاق آمد ظفر در کارزار است این
دو کس چون جمع گردیدند باهم ذوالفقار است این
اگر گردون شوی در زیر پای آب می افتی
صفای دل طلب غافل که اوج اعتبار است این
کند از شکوه جور فلک غم تلخ کامت را
تو تسلیم ار شوی جام شراب خوشگوار است این
به چشمم دهر سر تا سر یک آتش خانه می آید
شب و انجم مگو در دود طوفان شرار است این
سلامت نیست بی تمکین دل از شورش دنیا
گهر باید شدن چون جوش زد دریا کنار است [این]
هجوم درد دل بی ناله کی باور کند رایج
به هر جا کاروان عشق می آید غبار است این

* * *

حذر ز غیرکه‌باعشق کار زار است این
به‌حق طلب دو جهان نیست ذوالفقار است این
به عجز و ماندگی آنکس که می رود ره فقر
پیاده اش منگر گرد آن سوار است این
لباس بوقلمون منعم آنقدر ها نیست
دو روزه سیر بهاران اعتبار است این
تمام سینه صد پاره و دل تنگم
خوشم که در چمن عشق برگ و بار است این
ز خشت خشت سرای تو مرگ جلوه گر است
نه هستیت همه لوح سر مزار است این
میان خلق کم خود گرفتنت عجب است
به عجز نفس مبین مورنیست مار است این
بباشکریزی و آهم گذشت عمر و هنوز
به گوش یار صداهای آبشار است این
شکنجه دل تنگم به عشق گشته وبال
به گور زنده فرو رفته ام فشار است این
بهار هم به چمن جمله غم رسد رایج
نه لاله زار که دلهای داغدار است این

* * *

وصال دوست خواهی بگذر از هستی حجابست این
وجـود خـاکـی و آن جـلوه ابـرو آفتـابست ایـن
ز دردت مـصرع آهـی کـه مـوزون مـی کـنم چشمم
فشـاند اشک و گـوید نـقطه هـای انتخـابست ایـن
ز پـر کـاری بـه عـین سـرخـوشی هـا سـرگران بـاشد
فـریب خـنده اش خـوردن نـدانسـتم عتـابست ایـن
بـود هـر ذره ای را در حـریمش دولت قـربی
کـه خـورشید رخش را عـقده بـند نقـابست ایـن
بـه سـعی پـای نـتوان کـرد رایـج قـطع راه دل
بـه کـنجی از تـفکر سـر بـه زانـو نـه شتـابست ایـن

* * *

چه می‌سنجم سخن با شوخی حسن خیالست این
دو مصرع ثـانی پـرواز مـطلع را دو بـالست ایـن
ز فکر شعر نـوگشتم بـه پـیری هـا قـدخم نـیست
بـبین بـر آسمـان رفـعت مـعنی هـلالست ایـن
سپهری گر کنند از بخت سبزت چشم بـند آمـد
نگـویی اخـترم ز اوج شـرف تـابد وبـالست ایـن
مـلک هـر گـه جـوابـم بشـنود در سـلسبیل افـتد
چه آتش در لحـد بـردم ز داغ دل خـیالست ایـن
مخوان بـا اغنیـا شـعر ای سـخنور بـهر احسـانی
ز فقر وفـاقه مـردی شـومی کسب کمـالست ایـن
وجـود آمـدعدم از چشـم بـند حـق تمـاشا کـن
جهان آیینه بـی شـخص و طوفـان مثـالست ایـن
ز هـر مـد نگـاهم مـصرعی مـوزون شـود رایـج
به نقصان ننگری در پیکرم شخص کمالست ایـن

* * *

خـرقه صـد پـاره بـر دوش قلندرهـا بـبین
در رکـاب شـاه فـقر انـبوه لشکرهـا بـبین
در هـوای کـام دل مـردم مـعلق مـی زنـند
هـر طـرف پـرواز سـعی ایـن کبوترهـا بـبین
حـق پرستـان را نـمی بـاشد غـم بـخت سیـاه
صبح در شب زندگی چـون مـغز در سرهـا بـبین
چـون بهـار آمدحسـاب دخـل دولت روز چـند
هـمچو اوراق خـزانـی ریـخت دفترهـا بـبین
از فـروغ مـهر پنهـان تـاب او شب هـای تـار
روزن آمـد چـرخ و ذرات انـد اخترهـا بـبین

گـرد مـی انگیزد از شوخی بـه میدان خیال در خـموشی جـلوه آن شـور محشرهـا بـبین
هست صد دولت نهان در خـاکساری هـای فقر ایـن زمـین رایـج بکـن گـنجینه زرهـا ببین

* * *

پـر کـن از گـرد غـم اول دل و دیـدار بـبین جـلوه یـار در ایـن آیـینه تـار بـبین
پـر حـذر بـاش چوکـاوش بـه بزرگـان کـردی بـی خـبر سـنگ رسـید از سـر کهسار ببین
ایـن خـزان بـوقلمون جـلوه دارد کـه مپرس رنگ بـر روی دلت بشکـن و یکبـار بـبین
درد دل کسب کـن و چشم پر آبی بـه کـف آر تـا ابـد نشـاه آن سـاغر سرشـار بـبین
گـردش چـرخ کجـا غـمزه بیبـاک کـجا فـتنه هـا یکسـر ازان نـرگس خمـار بـبین
چشـم بـندیست دریـن بـاغ بهـار طـربت گـل کـه در پـیرهنت ریـخته خـار بـبین
رایج اکنون همه تـن یکـدل پـر خـون مـی بـاش کـه تـرا گـفت کـه آن غـمزه پرکـار بـبین

* * *

ای زپـایت دست مـوسی کـرده مستور آستین از تـجلی بـام تـو افشـانده بـر طـور آستین
بـرقد امکـانت آمـد راست تشـریف وجـوب شـد یـد اللـه از پـی آن دست پـر نـور آستین
روی و مـویت کجـا از نـاز بـرگیرد نقـاب گـیسوی مشکـین فشـاند بـر رخ حـور آستین

* * *

از غـم دل بگـداز آ قـدری بـهتر ازیـن در مـحبت نـبود چشـم تـری بـهتر ازیـن
چـند جـامی زن و مستـانه ز خـود بیرون آی چـند گـامی کـه نباشد سـفری بـهتر ازیـن
چـو بـلایی رسـدت [دست دعـایی] [۱] بـردار پـیش آن تـیغ نبـاشد سـپری بـهتر ازیـن
تـا بـه کـی بـخیه کـنی چـاک جگـر را رایـج بـهر کـاشانه تـن نـیست دری بـهتر ازیـن

* * *

ای ز خود غـافل ز وحـدت یکـدم آگـاهی گـزین بـندگی نـنگ شکـوه تست اللـهی گـزین
اوج عـزت گـر کـند خورشیدتـابانت ز عـجز در بـغل پـیراهـن چـاک سحرگـاهی گـزین

---

۱ - در اصل = دست و دعایی

سر زجیبت کی زند از خود تهی ناگشته یار ای زلیخا یوسفی گر می کنی چاهی گزین
چاره در بحر تحیر هم ز سعی شوق نیست گر شوی گوهر که از غلطانیش راهی گزین
منزل وحدت به جیب تست کثرت سیر کن در تماشای جهان یک چند گمراهی گزین
خنده عشرت به سیر زعفران زار غم است در تلاش خوشدلی ها چهره کاهی گزین
از دل تنگ است اوج رتبه عشاق و بس تافت این اختر گرت رایج فلک جاهی گزین

* * *

زخلق رم کن و در گوشه ای بیا ، بنشین نرفته هیچ به دستت برون بیا، بنشین
ز فیض بخت سیه در محبت آگه باش به چشم خوش نگهان همچو توتیا بنشین
به راه عشق مترسان دل از شکست و بتاز غبار گرد و به دامان مدعا بنشین
در آفتاب قیامت ستاده خواهی سوخت ترا که گفت که در سایه هما بنشین

* * *

ز خود برکن دل و تا دور گردون بر زمین بنشین
به روی صفحه ایام چون نقش نگین بنشین
سکون و جنبشی بی درد دل تنگ است عاشق را
چو آه سرد برخیز و چو داغ آتشین بنشین
مخیز از جا دگر بر آستان کس مبر حاجت
اگر بر صدر درویشی نهی پا اینچنین بنشین
به صید طایر دولت دمی بخت آزمایی کن
ز بهر ناوک ابرو کمانی در کمین بنشین

* * *

نی همین از می عشقت رخ ما شد رنگین ریخت بر دامن شه دلق گدا شد رنگین
شوخی جلوه نیرنگ تو دیدن دارد خیل طاوس پر افشاند و هوا شد رنگین
چه بهاری تو که در صبحدم ای لاله بدن از تمنای توام دست دعا شد رنگین

* * *

ز فکـر تـازه طـبعم گشـته چـون صـحن چـمن رنگـین
ز کـلکم هـمچو گـل از شـاخ مـی رویـد سـخن رنگـین
بـه سـعی بـازوی عـام است رونـق گـاه خـاصان را
چه روهـا زرد شـد تـا گشـته است ایـن انـجمن رنگـین
پس از مـرگم چـنین گـر یـاد نـیرنگت بـه دل بـاشد
به جسـمم چـون پـر طـاوس خـواهـد شـد کـفن رنگـین
چـه آزادان کـه گشـتند از عروسـان کشـته شـهوت
بـه خـون آلوده دست قـاتل آمـد پـای زن رنگـین
بـود در ضـعف پـیری شـوخ تـر عشـق جـوانی هـا
فزون تر می شـود چـون جـامه مـی گـردد کـهن رنگـین

* * *

بسکه سختی هـا گـرفت اهـل زمـان را بـر زمـین
آسمـانی نـاگهـان افتـاد گـویـا بـر زمـین
ره نـورد عشـق را اسبـاب عشـرت مـحنت است
جام و میناشد به چشمش کوه و دریا بـر [زمـین]
هستی و راحت چه امکـان است گـورستـان بـبین
بهر خواب مرگ هـم جـا نـیست تنهـا بـر زمـین
گرد زحمت می دهد بـا [چشـم] [۱] روشـن بـیشتر
از کـدورت هـا نـدارد چـاره بینـا بـر زمـین
دیگـر از نـاز غـرور رفـعت دولت مـپرس
می نـهد منت چـو مـنعم مـی نـهد پـا بـر زمـین
رفـتن راه نیـاز آمـد سـجود عشـق و بس
مـی نـهد اینجـا کـف پـا جـای سیمـا بـر زمـین
رایـج از مـردم تـهیدستی کمـال مـن نـهفت
بـی پـری هـا جـبرئیلی زد ز بـالا بـر زمـین

و

شوخ صیادی کـه نـخجیری نـجست از دست او
تا دل خـود هـمچو مـاهی مـی طـپد در شست او
می رسد در شش جهت دوران این ساغر چـو دل
هر کجـا بـزمی بـود سـاقی است چشـم مست او

---

۱ - در اصل = جسم

گـه ز حیرت بیخودم گـه در طپش آواره کـرد — کـرده است آیـینه و آبـم گشـاد و بست او
در تـلاش تـرک دنیـا الحـذر از روعـتش — رفت در چـاه آنکـه کوتـاهی کـند در جست او
چون کبوتر خـانه هـا دارد دریـن چـاه اوج جـاه — سـهل مـنکر فـقر را رایـج ز قـدر پست او

* * *

گـلرخـان جـلوه گـه حسـن بـرون از حـد او — کـمترین پـیرهنی یـوسفی مـصر از قـد او
تـا قـبولش چـقدر جـاه دهـد انسـان را — بـا جهـان شـد طـرف ابـلیس که آمـد رد او
نـفی خـود کـرده ام اکـنون چـه ضـرور اثبـاتش — الـدرین بـزم همـان رفت مـنست آمـد او
ریخت هـر بـرگ خـزانـی کـه دریـن بـاغ ز شـاخ — مـی دهـد بـوی بهـار چـمن سـرمد او
تا کسـی محو چـو مـجنون نشـود ایـمن نـیست — ایـن جهـان بـیشه و مـردم هـمه دام و دد او
از پس مـرگ همـان مـحنت عـاشق باقیست — جگـر خـاک شـده است آبـله از مـرقد او
چـند در خـاک بـود خـون دل و داغ جگـر — کشـته عشـق‌تـو شـد لاله ستـان مشـهد او
چشـم حیران مـن از آیـنه ظـالم چـه کـم است — کـه ز زانـو بـه کـرم سـاخته مسـند او
کـودکی را کـه دهـد درس مـحبت استـاد — قـد آه آمـده رایـج الف ابـجد او

* * *

گـل ز شبنم بـر جگـر دنـدان زد از رخسـار او — سـرد جـوی آب شـد از نـرمی رفتـار او
ای نگـاه گـرم آن سـیمین بـدن پـر نـاز گشت — غـوطه زن در اشک وقت رخـصت دیـدار او
در خـود آرائـیست عـاشق کش مگـر آیـینه اش — مـانده بـاقی آهـنی از تـیغ جـوهر دار او
هر که کلفت می کشد ز اهل جهان مست حقست — بـاشد از دنیـا ولی پـر سـاغر سرشـار او
در تـلاش کـام دنیـا هـر کـه تـنگ آمـد ز فـقر — خـفتن پـا شـد بـه گـنجی دولت بـیدار او
از بهـار شـوخی حسـنی کـه مـن دیـوانـه ام — در کـف بـاد است بـوی یـوسف از گـلزار او
بـهر احبـاب آنکـه طـرح وسعت عشرت کـند — تـنگ اگـر گـردد ولی افـتد گـره در کـار او
سر به سر جانسختی عـاشق نشـاط بـی غـمیست — سنگ قـهقهه مـی زنـد چـون کـبک در کهسـار او
مـرد مـیدان نـیست بـا وارسـته رایـج هـیچ کس — از سـبکروحی بـود شـمشیر لنگـر دار او

* * *

دل پـرتو حسـنت ز جگـر شـد هـوس او — بـر شـمع چـو پـروانـه زنـد پـر مگس او
مـن چشـم نگـه دارم از آن شوخ کـه جبریل — مـرغیست فـرامـوش بـه کـنج قـفس او
بـی عـجز حـلاوت نـبرند از چـمن فـقر — شـد بـاز پسـی هـا ثـمر پـیش رس او
بـر مـلک دل از سـعی دویـی تـاخته وحـدت — کـردند ز کـونین عنـان فـرس او
شـد نـاله جهـان جـمله ازان لیـلی بی حی — آمـد ز زمـین تـایه فـلک یک جـرس او
هـر سـو کـه رود بـا جـبروتست سـخنور — از شـاه و مـعنی سـپه پـیش و پس او
دم بـاخته صـیدیست بـه قربـان تـو رایـج — بـر گـرد تـو گشـتن بـه گـلو شـد مـرس او

* * *

در گلستـان چـو کـند فریـاد بـلبل پـیش او — از گـداز شـرم شـبنم مـی شـود گـل پیش او
با شکوهی سیل اشکـم ریخت در رود از غـمش — کز تـواضـع کـرد پشت خـود دوتـا پـل پـیش او
صبح چون برتاب عارض در چمن وا کـرد زلف — هـمچو دود از آتش گـل جست سنبل پیش او
سرمه سا چشمی که چون دور قدح هـوشم ربـود — بـر نیـامد از گـلوی شـیشه قـلقل پـیش او
گـر نگـاهی از غـلط گـاهی بـه سـویم مـی کـند — مـی شـود زهـر آبـدم تـیغ تغـافل پـیش او
هـفت اقـلیمست در زیـر نگـینم هـفت عـضو — عـارفی کـو تـا دهـم عـرض تـجمل پیش او
خود بـخود جـام از کـف سـاقی رود سـوی لبش — ز التمـاس بـوسه چـون آرم تـحمل پـیش او
رایـج از افتـادگی شـد سر بـه سـر روی زمـین — مشت خاک تن کـه جـزو آمـد بـود کـل پیش او

* * *

نـیست عـارف بـاغ گـیتی را بهـاری پیش او — قمری و سـروش سـر دزد است و داری پیش او
از نـحوست بـود شب در پـرتو سـعد رخش — شـمع مـحفل اخـتر دنبـاله داری پـیش او
تـاب روی مـی کـند چشـم تماشا بـی حجـاب — کـافتاب مـحشر آمـد ذره واری پـیش او
بهر دل خون می شوم دنبـال صد معنی ز سعی — تـا بـرم زیـن جـرگه رعنـا تـر شکـاری پیش او
گلرخـان را ایـن لطـافت در دهـان تـنگ نـیست — در چـمن شـد غـنچه رسـواتـر زخـاری پیش او
از صـف عشـاق نـالان گـریه بـی اختیـار — در ریـاض عشـرت آمـد آبشـاری پـیش او
زد دو نـیمم تـیغ نـاز یـار در فکـر سـخن — مـطلعی رنگـین فـرستم یـادگاری پـیش او

از تنگ ظرفیست رایج در جدایی ها طپش
می کنی رقص شراری کوه باری پیش او

* * *

نازنین شاهی که آمد سینه من ریش او
خرمن گل ها کهن دلقی است بر درویش او

کشت منصور مرا از حکم قتل و دار پیش
دست و تیغی خوش غلاف ناز عسرت کیش او

شعر آسان می شود مشکل ز فکر دور گرد
یار بیش چشم گم کردم من از تفتیش او

بامزاج نازکش چون عرض درد دل دهم
در شکستن شیشه و چینی نالد پیش او

* * *

آن وحشی که خاطر صحراست داغ او
آهو چو بوی نافه دود در سراغ او

سرگشته تو رفته به هرجا که زیر خاک
در گرد آسیاست به تربت چراغ او

زو خرمست نرگس چشم و گل عذار
زد در زمین لاله رخان خنده باغ او

می چون به لب رسد کند الحاد رنگ ها
گویی به دور گردش حالست ایاغ او

از عرض حال خامشیش می دهد صداع
رایج مکن به ناله مشوش دماغ او

* * *

باخود آمد زیور حسن رسا ز اقبال او
دختر رز دور ساغر بس بود خلخال او

آتشین روی که صبر و طاقتم را پاک سوخت
می گدازد همچو یخ آیینه از تمثال او

نوش رزق و تلخی نیش اند با هم توامان
چرخ گویا کرده از شان عسل غربال او

روح را در زندگی یکدم ز نفس آرام نیست
می دود آهو که سگ افتاده در دنبال او

صفحه شعرم ز تلوین معانی گلشنی است
هر طرف الفاظ طاوسان رنگین بال او

عالم تصویر فانوس خیالی می شود
گل کند عاشق چو شب ها گردش احوال او

در ریاض دهر هر برگی چو اوراق کتاب
دفتر راز است از معنی زبان لال او

گشته خورم زین گل رعنا ریاض حسن و عشق
روی زردم سیر کن پهلوی رنگ آل او

شعر رایج می زند آتش بجان از داغ عشق
حال اهل دل بلا گردان طرز قال او

* * *

صید بند من که آمد وحشی دل رام او
بلبلان باغ در جنگ اند بر گلدام او
باخط مشکین جفا جوی که قتلم کرده است
چون شفق خوابیده خون عالمی در شام او
از رم درد دل دیوانه الفت مپرس
پیش پیش وحشت آهو بود آرام او
خاک غم ریزد به سرها عشرت صهبای دهر
می جهد چون گرد باد از بزم دور جام او
از ملال من خیال یار طوفان می کند
در برم هر عقده دل شد نگین نام او
گلشنی از رو سپیدی های تجریدم شکفت
کز لباس پوست عریان می دهد بادام او
غنچه رایج چون دل بلبل طپد بی اختیار
چون بر افتد پرده در باغ از رخ گلفام او

* * *

شوخ پر کاری که لیلی ها بود مفتون او
از فلاطون گوی دانش می برد مجنون او
برق بیتابیست هر موجش ته ابر کفن
کشته عشقت اگر خوابد نخوابد خون او
مصرع اول چو شوخ افتد به ثانی رتبه است
کرد آهم را دو بالا قامت موزون او
لیلی آواره ام دارد که جز سر گشتگی
گرد بادی گل نگرد از دامن هامون او
سرخوش رایج تهی از بی دماغی ها مدان
درد سر می آورد کیفیت معجون او

* * *

سینه صحرا و دل تنگم بود مجنون او
داغ ها مشکین غزالی چند پیرامون او
ناز مصراع روانی می کند در سکته طرح
در خرام آنجا که می استد قد موزون او
وسعتی دارد به مشرب خاطر تنگم که هست
دور گیتی گردباد دامن هامون او
گردش حمام دنیا گردش خلقست و بس
نیست رایج جز تب و تاب تردد تون او

* * *

کرده داغ آتشین دلسوزی غمگین او
غیر بالین نیست شمعی بر سر بالین او
آب شد آیینه و آیینه آب از جلوه اش
سیر دارد قبض و بسط شوخی و تمکین او
بی دماغی هاست نقصان کمال حسن خلق
چون کلف بر روی ماه آید به سیما چین او
گر چنین مهر رخش ز اوج شرف تابان شود
محو چون ابر سیه گردد خط مشکین او
در ریاضش غیر خود ز آیینه شبنم ندید
آب شد از شرم دست انداز گل گلچین او

عشـوه رنگست و بس رو نـرمی حسـن مجاز بـو طـلب رم مـی کـند از گـلشن مـومین او
رونـق بـازاو دولت نـیست بـی خـون جگـر از دل صـد پـاره رایـج بسته انـد آمـین او

* * *

شـوخی کـه جـمله چشم چـو دامـم بـه راه او جـبریل بسـملیست ز نـخجیر گـاه او
شـاهیست عشـق ، داغ نگـین، نـاله اش عـلم دل تختگـاه و اشک پیـاپی سپـاه او
از هـر چـه در جهـان شـوی آگـاه غـفلت است چـون چشـم خـفته ایست سـپید و سیـاه او

* * *

یـوسفم کـز مـصر و کنعـانست بـیرون جـای او چـاه شـد چـون گـرد بـاد آواره از سـودای او
ای کـه نـتوانـی سـراغ نـعل وارونـی گـرفت در قـد خـودبین کـه بـاشد جـاده صـحرای او
ساقی خود بـاش و سـاغر از پـی هـم نـوش کـن خـم نـدارد بـی خـبر جـز سینه ات صهبـای او
مـاه گـرداب و کـواکب مـی شـود یکسـر حـباب شب چـو طوفـان مـی کـند بـحر تـجلی‌هـای او
شـعله گـل گـردد سـمندر عـندلیب ریـزه خـوان گـر بـه گـلخن بگـذرد حسـن چـمن پـیرای او

* * *

نـازک انـدامـی کـه رم از جـلوه آمـد خـوی او مـوی چـینی مـی شـود مـد نگـه بـر روی او
زخم پـر خـون کـرده الـماس دل زاهـد چـو لعـل از دم تـیغ سـیه تـاب خـم ابـروی او
گـردش حـالست بـاگـلزار وحـدت خـنده زن گشـته از مشـق شکسـتن رنگـم آخـر بـوی او
مـیدهد الفت جـواب شـوخی نـاز از نیـاز دل طـپیدن هـاست هـمدوش رم آهـوی او
مـی دهـد فـیض دگـر بـوس لبش ز ابـروی تـند دارد آبـی شـربت ایـن قـند از لیـموی او
هر که قدر صحبت خـود را بـه تنهـایی شنـاخت هـمنشین اوست در پـهلو همـان پـهلوی او
عشـق رایـج کـرده در پـیری مـرا بیتـاب تـر قـامت خـم گشته چوگـانی شـد و دل گـوی او

* * *

ای بـه خـورشید بـه رخ ابـرو شـده مـاه نـو تـو مـحو چـون صـبح صـد آیـینه ز یک پـرتو تـو
گـر قنـاعت بـود از هـمت فـقرت گـندم سـینه چـاک آمـده از لذت نـان جـو تـو
تـرک هسـتی قـدم اول ایـن بـادیه است تـن چـو گـردی بـه عـقب مـانده ز تگـاپو تـو

بی مشقت نتوان گشت یکی با معشوق　　کوهکن ناشده شیرین نشود خسرو تو
می زنم ناله الماس گدازت بر گوش　　حرف ها خون شده از طبع سخن نشنو تو
پیش پیش آمده گلگون طپش های دلم　　از سمند رم ناز به غزالان دو تو
پستی رتبه بود اوج خیالت رایج　　در کمد اند غزالان سخن از گو تو

* * *

چنان در آتشم از دیده، ای پیمان گسل بی تو　　که شد مد نگه سیخ کباب مرغ دل بی تو
دلت بر وحشت بیتابی عاشق کجا سوزد　　که یکسر آهوی چین اند خوبان چگل بی تو
توغایب از نظر ، من حاضر آه از سخت جانی ها　　ز روی عشق در آیینه و آبسم خجل بی تو
خرابم از طپش کو مهربانی تا کشد زارم　　چو سیمابم بود در آتش غم خون بحل بی تو
ز تیغ بی امان یارب که زخم خونچکان بادا　　لبم گر با لب پیمانه گردد متصل بی تو
سلامت در مزاجم گریه را در جوش می آرد　　کند ابر بهارانم هوای معتدل بی تو
مکن باور به بزم خوش نگاهی سر کشد رایج　　که رفت از گریه بی اختیارش پا به گل بی تو

* * *

شد خیالت جانشین جلوه از جادوی تو　　آهو آید در نظر گردم رم آهوی تو
می شود محسوس از حرص تماشایت نگاه　　همچو تار عنکبوت از دیده ام تا روی تو
درد چون ره واکند در دل نشانت می دهد　　رنگ روها می شود در محض جستن بوی تو
پهلوانی با تو در میدان نیاید زیر چرخ　　ای ضعیفی آفرین بر قوت بازوی تو
اتحاد حسن و الفت بین که نتواند نسیم　　از دل تنگم تمیز عقده گیسوی تو
چشم بند است این جواب نامه و راه دراز　　برکش از رخ پرده ای در جیب قاصد کوی تو
می دهد هر ذره ام از شوخی نازت خبر　　هست گویی این گره ها جمله بر ابروی تو
غافل از خود کرد و هم قرب یارت از دویی　　شرم کن از روی وحدت کیست در پهلوی تو
گرچه در افتادگی در عجز آخر کرده عمر　　گشته چون آگه دو گامی رفته رایج سوی تو

* * *

ای ز دردت نیک و بد با دیده خونبار محو
در گداز آتش روی تو گل تا خار محو

گر چنین صیقل زند موج صفا بر روی او
خط شود چون جوهر آیینه زان رخسار محو

[طرفه] [1] شوق از طلوع آفتاب جلوه چیست
همچو انجم گردد اول دیده خونبار محو

مرد چون شد پیر ننگست از ره مرگش هراس
طفل اشکی میشود در یکقدم رفتار محو

کفر و دین شد مانع پختن به عشقم کو گداز
تا رگ خامی کند از سبحه و زنار محو

* * *

صفحه ایام چون افتاد راه من برو
خط بطلان گشت هر مد نگاه من برو

مظهر راز است سر تا سر زمین ناکسی
شد شب قدر دگر بخت سیاه من برو

آسمان شد زیر پایم پوست تختی از پلنگ
مسند فقر مرا دریاب و جاه من برو

برمکن می گفتمت آزار عاشق نیست خط
بنگر ای آیینه رو تاثیر آه من برو

فوج اعدا کشته شد بی تیغ در میدان فقر
از هجوم بیکسی چون زد سپاه من برو

گرچه رایج برق می بالد بخود از ضعف من
گشته سر تا سر رگ گردن گیاه من برو

* * *

پیر کز داغ محبت نبود تاب درو
همچو شیریست که آمیخته اند آب درو

بسکه شب غمکده ام بی تو پر آتش باشد
همچو سیماب طپد[2] پرتو مهتاب درو

عشق بحریست ، فغان سیل وطپش امواجش
گشته سرگشتگیم حلقه گرداب درو

طاقت کشمکش کارگه عشقم بین
که چو مخمل برد از بی غمیم خواب درو

* * *

بگذر از کشت فلک نشو و نما نیست درو
حاصلی هیچ بجز برق بلا نیست درو

بسکه خاموشیم از حیرت دل بزم آراست
می زنم شیشه به خارا و صدا نیست درو

خالی از حرص درین بحر دلی نتوان یافت
که شنیده ست حبابی که هوا نیست درو

سخت بزم دلم از کثرت وحدت پر شد
برو ای جلوه معشوق که جا نیست درو

---

۱ - تصحیح قیاسی
۲ - مجمع = بود

با خموشی چمن داغ نخندد گل گل — مددی ناله که غیر از تو صبا نیست درو

* * *

بگذر از مخزن شاهان درمی نیست درو — همه طوفان شده این بحر و نمی نیست درو
همه یک چشم غزالست جهان کو آرام — رو به هر سو که نهی غیر دمی نیست درو
پاک آمد ز نشان یار و از آن وحشی ناز — وادیی نیست که نقش قدمی نیست درو
گرد وهمیست کجا نغمه شادی و چه غم — ساز هستی چو زدی زیرو بمی نیست درو
عمر کم هم به جهان قاتل مرداست زغم — دو دمی نیست که تیغ دو دمی نیست درو
بی می و مطرب و ساقی بود اجزای طرب — بزم بی ساخته ام را که غمی نیست درو
امتزاج طپش و حیرت رایج کن سیر — مرد از درد دل و پیچ و خمی نیست درو

* * *

عجز درویش مبین شوکت جاهیست درو — از دل جمع حذر کن که سپاهیست درو
چون خدنگی که کماندار گذارد در نی[1] — هر نگاهی که کند یار نگاهیست درو
بی رخت چون گهر و رشته ز درد دل چاک — هر سرشکی که ز چشمم چکد آهیست درو
سر بلندی ته پا پستی قدری دارد — چند بر جاه کنی ناز که چاهیست درو
می دهد جلوه معشوق ز هر تخم سرشک — زین ثریا مگذر خرمن ماهیست درو
تا که پنهان به دلم آمد و رفتی دارد — تن زارم رگ جان جاده راهیست درو
شانه گیسوی آهست سراپا رایج — دل که فکر صف مژگان سیاهیست درو

* * *

دور گیتی که ز تیر خطر آسود درو — آب هم کرده ببر جوشن داود درو
که درونم همه شب رنگ طرب می ریزد — سینه بزمست و دلم شمع ونفس دود درو
نیست سر منزل آسودگی این بادیه را — یک جهان قافله چون ریگ روان سود درو
فکر دنیا به تجرد شده عصیانم آه — دامنی را که ندارم هوس آلود درو

---

۱ - نشتر = چون خدنگی که کماندار نهد در ناوک

سیر کردم ز بقای چمن دهر مپرس ... خیل طاوس چو مشت شرری بود درو
عیش میخانه امکان همه بی حاصلیست ... هیچ کس باده به جز باد نپیمود درو
گرد وهمیست که برخاسته عالم رایج ... از عدم هم اثری نیست چه موجود درو

* * *

دل تنگست مرا فکر فلک سیر درو ... یک جهان شیخ و برهمن حرم و دیر درو
خار بست چمن دیده بود مژگانم ... که ندارد ره گلچینی دل غیر درو
از شرارت خلدت خار شرارت ورنه ... چمن دهر بود جمله گل خیر درو
دهر خاکش همه دام است و هوایش همه باز ... جان نبرده ست اگر وحشی و اگر طیر درو

* * *

عالم معنی که وسعت گل کند هر سو درو ... نه فلک یک پاره طلقست تو بر تو درو
طی کند راه حقیقت سالک از حسن مجاز ... از سیاهی تا سیاهی می برد گیسو درو
در گلستانی که خندد آن گل روی بهار ... جای بلبل نیست از طوفان رنگ و بو درو
صیدگاه از شوخی ناز تو شد میدان جنگ ... نیزه بر دوشست از مد نگه آهو درو
چرخ می لرزد چو بید از بیم دست انداز فقر ... ناتوانی هاست رایج قوت بازو درو

* * *

بی قدت سر تا قدم زخم نمایانست سرو ... خوشه پژمرده کشت گلستانست سرو
غیر عاشق کس چه می داند نوازش های یار ... پیش قمری سر به سر یک مد احسانت سرو
تا به صحنش می خرامد آن قد رعنا ز ناز ... در کف قمری به گلشن چوب دربانست سرو

* * *

از پیش چشمم این همه صبر آزما مرو ... در خون من مرو، مرو، ای بیوفا، مرو
ننگ است ننگ بی جگری ترک زاده را ... چندین به خیره[1] دیدن عاشق ز جا مرو
می لرزدم به حال تو دل ز آه سرد خویش ... نا کرده گرمی به من ای پر جفا مرو

---

۱ - مجمع = چهره

بر رو اگر کشی سپر ناوک بلا / تا دست بر نداشته ام در دعا مرو
ناز غرور حسن ترا بندگی گذاشت / چون گویم آه با تو که بهر خدا مرو
بیمارم ای حکیم علاجم تویی و بس / ای پای تا به سر همه دارالشفا مرو
از حسن نیست پای کم ای شوخ عشق را / همدوش می روم به تو گفتم بیا مرو
امید لطف ها ز تو وام بودپیشکش / تیغی بکش مرا بکش ای شوخ یا مرو
ای نوجوان به پیری رایج رحیم باش / سرو قد توبود به دستش عصا مرو

* * *

همین به فرش حصیر اینقدر ز راه مرو / درون معرکه فقر نی سوار مرو
مباش آبله پای همتم چندین / به راه پر خطر عشق اشکبار مرو
اگر هوس بودت سیر لاله زار بهشت / برونم از دل پر خون داغدار مرو
به هرکه گشت دوتا در تواضعت مستیز / ز جهل بیهده در زیر ذوالفقار مرو

* * *

حق طلب می کنی ای روح ز تن بیرون رو / گر درون وطن آیی ز وطن بیرون رو
همچو روح از بدنت بگسل و معراج ببین / از نه افلاک بیک چشم زدن بیرون رو
ای صبا دیده بادام ببند بر کس / باغبان نو گلم آمد ز چمن بیرون رو
حیف عاشق که برندش به لحد چون دگران / رایج آهی کش و ز آغوش کفن بیرون رو

* * *

آتشین روی که دل شد درکنارم آب ازو / جوهر آیینه بیتابست چون سیماب ازو
شام غم رنگی شکستم بردل ازیادش هنوز / چون نفس گل می کند صبح شب مهتاب ازو
ازبلا گردانی حسن ادا بی اختیار / در کف مشاطه صد آیینه شد گرداب ازو
ای گداز الفت آخر ابر احسانت کجاست / گریه هرگز کشت امیدم نشد سیراب ازو
اضطراب عشق ازبس کارگرشددرتنم / عضو عضوم رفته از کف چون دل بیتاب ازو
باتو ریزد رنگ آگاهی زخود غافل شدن / چشم بیداری هوس دارم که جوشد خواب ازو
بزم وصل ازخنجر مژگان شوخش مشهدیست / گشته رایج باده در پیمانه ام خوناب ازو

* * *

آن حکیمی که به دردم شده پر قالب ازو — همچو آتش بود آب آینه دار تب ازو
تیره روزم ز غزالیست که ازبیداری — دیده ها دام نهانست به گرد شب ازو
نیش زنبور شود سربه سر از خط یارب — شهد لعلت که نیالوده دهانم لب ازو
عاشق افتاده به تجرید وتعلق مختار — خلوت فقر ازو انجمن منصب ازو
رایج آن شوخ به حالم چه ستم‌هاکه نکرد — واکشد کین مرا لشکر خط یارب ازو

* * *

عرصه است این دهر ومردم مهره در آفت ازو — خسروان همچون شه شطرنج هر سو مات ازو
مهری اشکم سوخت چون شبنم که چون طالع‌شود — در دل روزن شررها می شود ذرات ازو
واچو دید ازبعد نفی هستی اوبوده‌ست وبس — درطلب سالک نشانی راکه کرد اثبات ازو
درتماشا خانه دل شمع شو ای داغ عشق — گشته فانوس خیالی گردش حالات ازو
زنده چون آساید ازشوخی که در جولان ناز — می طپددرسینه چون دل درقبور اموات ازو
دل به وحدت آشنا چون شد دویی آمد سجود — پیش عارف خود پرستی هابود طاعات ازو
اوج فیض دیر یاس ازهمت فقرم مپرس — می شود رایج روا چون قبله ام حاجات ازو

* * *

در بتان این طبع نازک کس ندارد داد ازو — شد بلندم در شکست رنگ دل فریاد ازو
گرچه موری مرد سیل شربت گلقند نیست — واکشم دشنام تلخی هر چه بادا باد ازو
گرچنین حیرت زحسنش چهره پردازی کند — عرصه گیتی شود یک صفحه بهزاد ازو
طفل شوخ من که مکتب رزمگاه ناز اوست — لوح مشقش کرده پیش رو سپر استاد ازو
شوخی حسنت به بحر افگند قلابی ز عکس — آدم آبی چو ماهی بر کنار افتاد ازو
شاه و درویش ازفلک صیدغم بیش وکم اند — درجهان رایج ندیدم هیچ خاطر شاد ازو

* * *

چشم فتانی که دل هامی زند بیداد ازو — صورت شیرین شود در بیستون فرهاد ازو
پرتو حیرت زند گر جلوه ات برکهسار — سرمه می‌آید چو ابرتیره درفریاد ازو
هیچ سو بی عقده غم نیست در زیرفلک — دور گیتی گشته گویی سبحه زهاد ازو

* * *

ماه تابانی که جیب من کتان گردید ازو
شد چراغ زیر دامان فلک خورشید ازو

تشنه می گردم به کوه سخت جانی های فقر
ناگهان گر چشمه اشکم نمی جوشد ازو

صد نگاه گرم پی درپی بقربان سرش
گوشه چشمی که چشمم درتغافل دید ازو

می دود اقبال کونین از دو سویش در رکاب
آستان عشق برگردد چو کس نومید ازو

* * *

شوخ صیادی که من در دام عشقم زار ازو
ازتن ماهی چوموسیقار نالد خار ازو

ره نورد عشق را اسباب راحت کافریست
شد کمند وحدت من حلقه زنار ازو

در دلت گر رنگ تمکین ریزد استغنای عشق
ازتو یک نظاره دو صد جلوه دیدار ازو

درهوای شوق طاوسیست بال افشانده ای
ازکواکب آسمان شب هادرین گلزار ازو

* * *

اسبابم ازطپش همه راهیست دور ازو
غمخانه ام جهاز تباهیست دور ازو

طوفان بیقراری درد محبتم
عکسم در آب آیینه ماهیست دور ازو

بی پرتوش جمال بتان راچه اعتبار
یوسف مگو کبوتر چاهیست دور ازو

افتاده از کلاه نمد چرخ برسرم
باراست فقر اگر همه شاهیست دور ازو

* * *

دیده ام شوخی که حیرت گشته عالم گیر ازو
برق بیتاب است شاخ آهوی تصویر ازو

سر زدن فرصت شمر یکدم به گلشن می کند
یاسمین ولاله چون صبح وشفق شبگیر ازو

لیلیی دارم ز اوج شور سودایش مپرس
کهکشان گردیده درپای فلک زنجیر ازو

شست صاف او چو گردد چشم ابروی کمان
می رسد برصید چون مد نگاهی تیر ازو

از بر عشاق درجوش فغان رفتن خطاست
درنیستان نگذری غافل که خیزد شیر ازو

گرچنین از انبساط عشق گل گل بشکفم
بعد مردن مشت خاک من شود کشمیر ازو

رایج ازحکمت نمی آید علاج درد عشق
چون زنم آهی فلاطون گم کند تدبیر ازو

* * *

ز آفتـاب مـن کـه حیرت تـاخت برعـالم ازو
درچـــمن هـــا خـــانه آیـینه شـد شـبنم ازو

اشک دردی بـادل سـنگین زاهـد درخـور است
کعبه است آن دم که بیرون جوشدایـن زمـزم ازو

زآتش هـجرم سـراپـا ازچپ اندازی گـداخت
گــرچـه عـمری شـد نگـردیدم جـدا یک دم ازو

درسراغش شش جـهت رفـتم چـو رنگ دی زرد
هــمچو بـوی گـل نـدیدم گـرد وحشت هـم ازو

هــرکه تـرسد از زوال خــرمی گــو زن مَـخواه
خـلد حـوا شـد سـبب کآمـد بـرون آدم ازو

بـازم آن چشـم سـیه گـیرد گـلو ازیک نگـاه
دست بـردارم چـو افـیون هـرقدرکم کـم ازو

اینقدربیگـانه رایـج هـیچ کس ازخـویش نـیست
داغ هـا دارم کـه در وحـدت نـیم مـحرم ازو

* * *

آن دریکتـاکـه مـی گـردم بـه هـند و روم ازو
تـا بـدم ازگـوش وغـواص نـظر مـحروم ازو

دفتر معنیست چون دل شـد دو نـیم ازدرد عشـق
چـون شگـاف خـامه گـردد رازهـا مـرقوم ازو

بـاقبول حـق مـپرس از اوج قـدر نـاکسـی
نـاز بـر بـاز سـپید شـاه دارد بـوم ازو

گـرچـه دنـیا پـیش دانـا قـلزم وهـمیست خشک
چشم بندش بین که دامن تـر کـند مـعصوم [ازو]

درجفـایش چـون خـم تسلیم رایـج روکـجک
سـربه تـن دزدیـده فـیل کهکشـان خـرطوم ازو

* * *

آن لب شـیرین کـه شـد نـنگ شکـر دوران ازو
آب در غربـال مـی گـردد عسـل در شـان ازو

بـادل جـمع آنکـه ازبـاغ جهـان خـرم گـذشت
هـمچوبوی غـنچه گـل افـتد [۱]بیرون جـان ازو

وقت خـط آن چشـم کـافر زد شـبیخون بـردلم
درحصـار حـفظ قـرآن بـاختم ایمـان ازو

* * *

بـه دلم دولت کـونین شـد ارزانـی ازو
ذلت فـقر ازو عـزت سلطـانی ازو

کـیست کـز حـیرت آن جـلوه نبـازد رفتـار
مـی شـود جـلوه نمـا دیـده قربـانی ازو

مـن چسـان گـیرم ازآن شـوخ نهـان جلوه سـراغ
شـد چـو طـاوس پـری داغ پـر افشـانی ازو

* * *

۱ - در حاشیه = رفته

هوشی که بهر حق نیست ازغفلت آمد آن سو
بیداری عزیزان خوابیست چار پهلو

درخوشدلی مخورغم گرنیست کس به پهلو
بزمیست خاطر جمع یاران شسته هرسو

تمکین سر بزرگی درعالم طلب نیست
همچون شراره اینجاست هرخاره در تگاپو

ازپهلوانی فقر آگه اگر کنندت
عجزاست قوت دست ضعفست زور بازو

تجرید شد تعلق از بیدماغی من
این رنگ شد هوایی ازباغ جمله چون بو

یک صبح جلوه گر شد بی پرده درگلستان
شد لاله چون شفق محو ازمهرعارض او

ازمهرقرص گرمی رایج کرم نمودش
بهر گدای آمد عیسی به درگه او

* * *

نمی دزدم به اوج پایه ازطاعت چومه پهلو
جبین سایم گهی برآستان دوست وگه پهلو

مکن خالی به داغ عشق زاعمال تبه پهلو
به طاعت می زند زین پشت گرمی هاگنه پهلو

اگر می خواهی از افتادگی روی زمین گیری
بنه چون نقش پا درهرقدم برخاک ره پهلو

کسی زد درهوای راست کیشی های الفت پر
که سود آماجگاه ناوک آن کج کله پهلو

چسان باغمزه بیباک اوکردم طرف رایج
مژه خالی کند هردم ازآن چشم سیه پهلو

ه

شد تازه بهارم زغم یار قدیم آه
گلگل شکفانده ست مرا همچو نسیم آه

داغم زعنان داری بیتابی دردت
تاکسی زندم طبل طلب زیر گلیم آه

یکتایی به هرکس که رود رو دهد افسوس
بیخواست کند گرد چو دل گشت دونیم آه

ازدل نزند سر که نخندد گل داغی
ازخرمیم ساخته گلزار نسیم[1] آه

کم نیست غم عشق زاعجاز نبوت
ثعبان شودم همچو عصا پیش کلیم آه

انداخته برضعف بدن تکیه غم عشق
ازپاچوفتادی به صبا گشت مقیم آه

---

۱ - در حاشیه = نعیم

رنگ رخ عیسی زغمت ریخته رایج نبض تو نگیرد اگر از لطف حکیم آه

* * *

ناز جیب جلوه سر بر زد به ناز آن رشک ماه آب شد یوسف زشرم حسن شوخ او به چاه
پر ضعیفم لیک در تاب جفای روزگار کوه تمکینست اگر واقف شوی از برگ کاه
شوق دیدار توام از پای تا سر چشم کرد بر تنم هر تار پیراهن بود مد نگاه
چشم چون واگشت ازمدنگاهش چاره نیست داغ هرگه گل کند درسینه برمی خیزد آه
عجز الفت بیقرارانت غروری دیگراست تا شکستم ناله در دل برسرم کج شد کلاه
پر به دور خط ز رخسارش حذر دارد دلم درنظر تیغ سیه تابم شد آن زلف سیاه
تکیه چندین بر عروج پایه دنیا مکن هست جاهی بازی ایام راپنهان به چاه
میتوان از دامن پاکش لباس کعبه کرد نامه عاشق سیه چندانکه گردد از گناه
هرکه گردد کشته نازت ز رشکم می کشد برشهیدان تو خواهم شد به محشر داد خواه
سوخت لعل تابناک یار آرام دلم شد سویدایم سپند آتش یاقوت آه
راه اواین دشت راچون طی کند رایج که هست پیچ وتاب جاده‌اش زنجیرپای خضر راه

* * *

ای چوفوجی برجهان فتنه نازت تاخته شورمحشر پیش بیدادت سپر انداخته
سرو رعنا ز آتش غیرت به بزم باغ سوخت همچو شمع سبز پیش آن قد افراخته
سرو وگل ازشرم لطف قامت و رخسار او کرده اند ازباغ بیرون عندلیب وفاخته
فقر هم ازخرقه آرایی تکلف داشت آه عالمی گشتم ندیدم آدمی بی ساخته
چشم بند آمد زد و برد قمار روزگار نقش هرکس برمراد افتاده آنجا باخته
بسمل ازقربانی وقربانی ازبسمل نمود هرطرف آن شوخ باتمکین نظر انداخته
رایج این آب است یاآتش که در میدان ناز سنگ وآهن ازخرام نرم او بگداخته

* * *

وحدت آنجاکه کند جلوه غم یارکه چه طپش وصبر کم وگریه بسیار که چه
سبزی بخت زعشاق نه ازبوالهوسست سینه بیداغ غم ومرهم زنگار که چه

گردبـادی بـه بیـابان چـه تـوانـد کـردن نـیست درطـبع مـلایم خـلش خـوی درشت
دل چو وا شـد گـله ازچـرخ چـو پرکـار کـه چـه چـمن پـر گـل مـوم وبـه بـغل خـار کـه چـه

* * *

بـه آغـوش تـهی گـردون زشـوقت درهـوا مـانده دوعـالم یک دهـن بـاشدکه درخمیـازه وا مـانده
چسان درجلوه گـاهت دل زنـد فـال طـپیدن هـا نگـاه حـیرت آلودیست بـرق اینجـابجا مـانده
نگـاه حسـرتم تـاگشـته بـزم وصـل آه آخـر چوتـار عنکبوتـان بـردر و دیـوار وا مـانده
شکست رنگ ازنـازک مـزاجـی نـاله می دانـد زبـیدردی کـه سـاز عـرض حـالم بـینوا مـانده
جمالت چـنددرکسوت بـود درپـرده عریـان شـو توغـافل یـوسف وقـتی بـه زنـدان قبـا مـانده
محیط بـی کنـاری کـرده فـقرم مـی زنـم مـوجی بـه پـهلویم بـه ازتـجرید نـقش بوریـا مـانده
به رایج تـاکـدامـین چشـم بـنداست آه نـازش را که دریک پـیرهن خـوابیده بـایار و جـدا مـانده

* * *

پـوشید تـرک مـن چـو بـه زیـر قبـا زره آیـینه خـانه شـد بـه تـنش از صفـا زره
ایـمن ز تـیر حـادثه ام در لبـاس فـقر از یکسـر است خـرقه صـد پـاره بـا زره
مـرد قنـاعتیم و بـه جـنگ سپـاه حـرص از نـقش بوریـاست بـر انـدام مـا زره
بـی جـا نـفس مـزن بـر صـافیدلان خموش کـز جـنبش نسـیم شـود بـحر بـا زره
زان شـوخ بسکـه نـاوک بـیداد خـورده ام رایـج ز سـینه ام نـبود فـرق تـا زره

* * *

بـی تمـاشایت نگـه مـرغیست نـخجیر مـژه دیـده در زندان مـحرومی بـه زنـجیر مـژه
شـمع در فـانوس پـیش روی آتشنـاک او مـحو چـون نـور نگـاه شـرم شـد زیـر مـژه
خون زخـمش مـی شـود صـبح قیامت را شـفق هـر کـه از ابـرو کمـانی مـی خـورد تـیر مـژه

* * *

مشکـل آرد شـوخی حسـن تـرا تـاب آیـنه مـی طـپد از آتش رویت چـو سیمـاب آیـنه
دست بـالا مـی کـند از دسـته تـا گـیرد کسی رفته است از گـردش چشـمت بـه گـرداب آیـنه
صبح چـون مـهر رخش طـالع شـود ز ابـر نقـاب مـحو گـردد از فـروغش هـمچو مهتـاب آیـنه

گر سحر شد زان فروغ جلوه روشن خانه اش
شام از جوهر شود پر گرم شب تاب آینه

از گداز شرم طوفان صفای عارضش
می چکد بر دامن مشاطه چون آب آینه

با صفا کیشان نوی و کهنگی را کار نیست
گرشود صد ساله‌ئی شیخ است ونی شباب آینه

هر کسی اعزاز روشن دل کند رایج به قدر
با گدا پوشد نمد با شاه کمخاب آینه

* * *

پیشت از خجلت ز جوهر خو فشان است آینه
وز صفای عارضت آیینه دان است آینه

عکس در آغوش چون آب روان می لرزدش
بسکه دور از جلوه حسنی طپان است آینه

اوج قدر صافدل در انقطاع صحبت است
نیست تا در دست مردم آسمان است آینه

دل چو روشن شد غذای نیست حاجت مرد را
از برای خویشتن خود آب و نان است آینه

ز اشتیاق جلوه دلچسپ شوخت جمله تن
چشمی از جوهر در اشک غم نهان است آینه

پیشه خود بینی است رعنایان دولت را و بس
خوش کمند گردن این شخ سران است آینه

از بتان کیفیت چشم اینقدرها کس نداشت
تا دوچارت شد ز می رطل گران است آینه

گرچه کجکولی بود از نعمت دیدار پر
از تهی چشمی سراسر یک دهان است آینه

در دل و دست نمد پوشان به چشم کم مبین
خلق را بایک ته نان میزبان است آینه

عقده غم می شود بر جبهه اش جوهر تمام
گر جدا از زانوی اویک زمان است آینه

پیش دارد صافدل میم خدنگ حادثات
جمله ترکیب سپر رایج ازان است آینه

* * *

پیش عاشق به کفت بی محل است آیینه
دل کن آیینه که پر مبتذل است آیینه

آنچه شیرینی لب هاست که پیش رخ تو
مگسش جوهر و شان عسل است آیینه

مطلع حسن بتان دفتر اندازش کرد
منکرش ساده بیاض غزل است آیینه

از صفا کیش چه امکان هوس کام به وصل
پای تا سر همه یک دست شل است آیینه

پیشت از جوهر پنهان رخ پر آبله ایست
گرچه در صافی عارض مثل است آیینه

گفتن عیب به رو وسعت مشرب نبود
صلح کل کرد و سراسر جدل است آیینه

نیست حاجت به عبادت چو بود دل روشن
فارغ از کوشش حسن عمل است آیینه

پــا فــرو مــاند چــو در بــند رعــونت نــرهد ز آب خــود بــهر خــود آرا و حــل است آیــنه
نــیست جــز فکــر بتــان در دل روشــن رایج کــه دریــن شــوق ســراپــا بــغل است آیــنه

* * *

بــه صفــاهای تــو دل آن هــمه بست آیــنه کــه شــد از عــارضت آیــنه پــرست آیــنه
هــرچــه یــابد کــند ایثــار و شــود کیسه تــهی از کــرم آمــده یکســر دل و دست آیــنه
بــه ســر زانــویش از حیرت آن شــوخی حســن بــی خــبر بــر رخ آیــنه نشست آیــنه
در خــرابــی بــود اربــاب صفــا را تــعمیر خــانه آیــنه گــردد چــو شکست آیــنه
کــو غــذایی کــه در افــلاس دل روشــن نــیست کــو نبــاشد بــه کــفم هــیچ کــه هست آیــنه
خــالی از خــود شــود و پــر ز مــی غــمزه تمام تــا بــه دور افــتد ازان نــرگس مست آیــنه
دیــده وا مــانده چــو از بــي کســنیم وقت فــنا بــرد دل تــحفه بــه آن حســن الست آیــنه
اعتبــار کــم و بــیش از دل روشــن مــطلب فــارغ از قــدر بــلند آمــد و پست آیــنه
اوست آزاد و جهــان صــید کــمندش رایــج بــود فــیض نــمد فــقر کــه رست آیــنه

* * *

شــد ز حــیرانــی حســن تــو جهــان آیــنه جــمله ذرات جهــان جــوهر آن آیــنه
خــواست مشاطه نــهد پیش رخ صــاف تــواش آب گشت و ز نــمد شــد گــذران آیــنه
در بیــابان تمنــای تــو از جــوهر هــا بــه طــپش تــاخته چــون ریگ روان آیــنه
بــهر مشــق رقــم عکس خــط شــیرینش کــرده از جــوهر خــود صــفحه فشنان آیــنه
در تمنــای رخت چــون دل عــاشق شب و روز مــی طــپد در بــغل آیــنه دان آیــنه
حــیرت آلود تــو از طــفلی و پــیریست بــرون عمرهــا رفت و جــوان است همــان آیــنه
گــر درو عکس پــر طــایر تــصویر فــتد در هــوای تــو شــود بــال فشــان آیــنه
جــوهرش چــون شــرر از کــوره حــداد جهد چــون شــود ز آتش روی تــو طپــان آیــنه
خــاطر خــرم و غــمگین چــه کــند حــیرانش رایــج آنســوی بهــار است و خــزان آیــنه

* * *

ی

ای آفتابت از جبروت آفتابه ای
کونین مخملی ته پایت دو خوابه ای
چون رنگ قصر پاک وجود تو ریختند
کردندش از کلام الهی کتابه ای
ننگ آیدش به لطف تو ز آبادی بهشت
از دل شکسته ایست بته هر جا خرابه ای
دل ها چشان برشته نگردد ز جلوه ات
آیینه تافت ز آتش حسن تو تابه ای

* * *

ای که بر دولت بود نازت ز راه افتاده ای
آنچه اوج جاه فهمیدی به چاه افتاده ای
در عروج همتت بر ترک دنیا ناز چند
شرم کن ای برق بی پروا به کاه افتاده ای
دولت کونین یک داد قمار فقر تست
نارسایی و چه صاحب دستگاه افتاده ای
حرص دنیا برده دور از شوکت معنی ترا
بی سپه دنبال صیدی همچو شاه افتاده ای
ای حباب پوچ گر قدرت شناسی در شکست
ار سر دریای امکان چون کلاه افتاده ای
سر به جیب افگن ز فکر خود که فانوست شود
شمعی و در باد آفت بی پناه افتاده ای
از سبکروحی فقر است این، نه از بی عزتی
گر ز چشم اهل عالم چون نگاه افتاده ای
در تجرد از دماغ آشفتگی غافل مباش
رو، مسخر کن جهانی خوش سپاه افتاده ای
غوطه در کوثر زدی رایج ز لطف ساقیش
گرچه از غفلت به دریای گناه افتاده ای

* * *

زد دگر راه دل دو نیم سپاهی زاده ای
بر کمر شمشیر بیدادی جفا آباده ای
سست رحمی چابکی شوخی قیامت جلوه ای
از نگه در خرمن طاقت چو برق افتاده ای
فتنه آشوبی ، بلایی، آفتی، عاشق کشی
داد کافر کیشی و سنگین دلی را داده ای
با همه شوخی پی قتل گنهگاران عشق
تیغ بر دوش ستم مانند کوه استاده ای
رایج اکنون پاس خود داری نمی آید ز من
برده در پیری دلم از کف جوانی ساده ای

* * *

ای که در محراب تزویرت سراسر سجده ای — گوشه ابروی شیطان دیده ای در سجده ای
سجده واجب گردد از سهوی که افتد در نماز — چون بود کو در کنار تست و تو در سجده ای
بی خبر دارد ترا بی مایگی از یاد دوست — می شوی هر گه چو مینا پر شکم در سجده ای
وز سخن چینی جهان یکسر کند رویت سیاه — گرچه مانند قلم بر هر قدم در سجده ای
تا گداز درد نبود، نیست منظورش نماز — بی وضو کافر شوی گر پای تا سر سجده ای
خاک گشتن طاعت عاشق بودبر یادگیر — گر بر آب افگنده ای سجاده و در سجده ای
بندگی ها می کند مسجود ارباب نیاز — آنجناب کبریا رایج تویی گر سجده ای

* * *

خبرم هست که صید طپش دل شده ای — خورده ای ناوک اندازی و بسمل شده ای
سخت گردیده ز بس بر تو کنون کار از ناز — بر دل از چین جبین عقده مشکل شده ای
قالب از درد تهی کردی و می نالم زار — من جرس گشتم ازین غم که تو محمل شده ای
بحر حسن تو ز شوخی چه تلاطم که نداشت — از تحیر به رخ جلوه ساحل شده ای
گل ظلمی ،ستکه بر بی گنهان می کردی — اینکه بر همچو خودی عاشق بیدل شده ای
تا به کی تلخ کنی کام دلت از غم عشق — بس کن این تنگ شکر زهر هلاهل شده ای
دست پیش آر که رایج کندت بیعت عشق — کاندرین پیشه عجب مرشد کامل شده ای

* * *

تو روح قدسی و پامال خاکدان شده ای — به صد رتبه خود رو چه آسان شده ای
ز خویش در طلب یار غافلی هیهات — که یوسفی و عبث گرد کاروان شده ای
بخود ز مرگ چه لرزی در آ به خلوت حق — ز دامنت بفشان خاک تن که جان شده ای
وجوب را که کشد در بغل جز امکانت — ز جسم ساحل این بحر بیکران شده ای
عروج قدر خود ای جلوه گاه حق دریاب — که تا بهم زده ای چشم لامکان شده ای
ز بیش بیشتر و کم ز کمتری چه کسی — سها نگشته ای و هفت آسمان شده ای
خدنگ فکر تو حکمی بود بزن رایج — به صد معنی نو در کمین کمان شده ای

* * *

ای کــه در خــاطر مــا آمــده ای | مــرو اکــنون کــه بجــا آمــده ای
فــتنه گــل مــی کــند از گــرد رهت | ای قیــامت چــه بــلا آمــده ای
گــرد الفت بــه دلم آیــینه شــد | مــرحبــا خــوش بــه صفــا آمــده ای
صــد ره از خــویش بــرون رفــته ام آه | تــا تــو بــی مــهر و وفــا آمــده ای
ســاغری در کش و رقــصی بــردار | ورنــه ایــن شــوخ چــرا آمــده ای
غــفلت از هســتی مــوهومت چــند | رفــته رایــج تــا آمــده ای

* * *

در برت چون نکشم تنگ که مست آمده ای | چون نبوسم کف پایت که به دست آمده ای
چشم بندیست عروجی که بود جاه ترا | تا نظر باز کنی طالع پست آمده ای
نیست از بهر می ایجاد تو ای شیشه دل | تو درین انجمن از بهر شکست آمده ای
دعوی درد کجا کسب خموشی ز کجا | ناله کن ناله اگر شوق پرست آمده ای

* * *

چه غزالی ز کجا در تگ و تاز آمده ای | که ز هر سوختن شوخی و ناز آمده ای
می طپد در نمد آیینه چو دریا ته کف | تا تو در انجمن ای صبر گداز آمده ای
انجمن بوته سیماب رخ آتش شد | از کجا چهره بر افروخته باز آمده ای
نیست ای کبک روش رنگ تو بر جا امروز | از دل چاک که در چنگل باز آمده ای
خط ناخوان رخت دقت نظاره گداخت | آخر حسن عجب نسخه راز آمده ای
جلوه ات سرمه کشد دیده قربانی را | یارب ای عید تماشا به چه ساز آمده ای
مو به موی تو جهد از دل رایج چو خدنگ | جمله تن شوخی مژگان دراز آمده ای

* * *

نقد غمست یا ز محبت خزانه ای | اشکست یا ز عکس تو آیینه خانه ای
وا سوز و صبح گرد ز خاکستر و بخیز | در عشق آن یگانه ادا کن دوگانه ای
ای رخش تا برون ننهد پا ز راه حکم | شد کهکشان ز بهر فلک تازیانه ای
تسلیم اگر شوی به بلای تدرو دل | چنگال شهباز بود آشیانه ای

بـی داغ نـاله را سـوی تـاثیر راه نـیست کـو شست تـا خـدنگ زنـم بـر نشـانه ای

* * *

ای کـه یک لحـظه جـدا از دل آگـاه نـه ای چـون زنـم فـال تمـاشای رخت آه نـه ای
خـانه هـا یکـقلم از درد تـو بـیت الحـزنند یـوسف مـن به کجـایی تـو کـه در چاه نه ای
سـنگ کم بهر تـو از وهـم گـرانقدری هـاست کـوه تـمکینی اگـر در نـظرت گـاه نـه ای
فـقر را هـم نـده از دست گـرت دولت نـیست داخـل مشت گـدا بـاش اگـر شـاه نـه ای
اشک از مـهر رخت چـون نشود مـوج سـراب تـو کـه صـید اثـر آه سحرگـاه نـه ای
رنـج رفـتن بـه بیـابان طـلب رایـج نـیست پـا بـه دامـن کش اگـر محرم ایـن راه نه ای

* * *

رمـیدی از مـن حـیران و بیتـاب سفر رفـتی برون از چشم این قربانی آخـر چـون نـظر رفـتی
جدایی پیش ار نیست از من ای بدخو خطر دارد به مژگانم نشین چون طفل اشک از خشم اگر رفتی
چو شیر از آب مهتاب از سرشکم بی حلاوت شد شبی کز پهلوی مـن نـاگـه ای تـنگ شکـر رفـتی
به زور سخت جانی هر قـدر سـنگ رهت گشـتم ز خوی آتشین بیرونْ ز دستم چـون شـرر رفـتی

* * *

چون دل طپان شد سینه ام ای راحت جان همتی سیمـاب گشت آیـینه ام ای عکس جـانان هـمتی
بـا آن بهـارم هـم نـفس آه از تـنگ ظـرفی و بس گـلچینی دارم هـوس ای جـیب و دامـان هـمتی
نی بر زلیخایش نگـه نـی هـیچ گـه یـادش ز چـه یوسف دمـاغش شـد تـبه ای کـنج زنـدان هـمتی
بـا کـافری دل داده ام کشت آن فـرهنگی زاده ام در خاک و خون افتـاده ام ای اهـل ایمـان هـمتی
بیتـابی صـد بسـملم بـحر غـمت آب و گـلم پـا تـا بـه سـر درد دلم آه ای طبیبـان هـمتی
خـون شـد دل غـمخواره ام از شـوخی نظـاره ام شرمنده زان مه پـاره ام ای چشـم حـیران هـمتی
رایج که می باشد مـثل تـر شـد ز روی ایـن غـزل او خام و فکرش بی محل ای پخته گویـان هـمتی

* * *

ستمگری که مدامست جنگش از شوخی
نمانده گاه به ترکش خدنگش از شوخی
به پیری از غم طفلی قرار باخته ام
که جسته است ز رخسار رنگش از شوخی
ز طفلی این همه خصمست با خود آرایی
که باشد آینه کام نهنگش از شوخی
به حال خسته مجنون خویش رحمش نیست
اگر چو کوه کند ناله سنگش از شوخی

* * *

چه شد برباد استغنای فقر اسباب را دادی
که همچون طفل کاغذ باد بر اوج هوا دادی
به نعمت های شاهی چیست نازپیش‌خدمت‌ها
منه بر این و آن منت به خوانی گرصلا دادی
به خورشید قیامت سایبانت می شود فردا
به سایل کرده ای امروز اگر بهر خدا دادی
چو آن منعم که کار خود دماغش بر نمی تابد
عنان حل و عقد ناز ....
به عریانی مسحر کن جهان چون تیغ از سودا
چه همچو بیجگرها تن برند..............
به کشت دولتت چون ابر فیض سرمه گون بارد
به پهلو تیره بختی را اگر از...........
کنون باید به آب دیده رایج داشت سیرابش
نهال آرزوها را ز بس.................

* * *

برس از عجز تویی خضر بیابان مددی
من و واماندگی ای آبله پایان مددی
پستی قدر سخن حسن کمالم پوشید
یوسفم خون شد ازین چاه عزیزان مددی
بر رخ دل دری از شور جنونم واکن
کشت عقلم ز غم ای چاک گریبان مددی
به حمایت نگهم دارد ببین پرتو من
شمعم و رنجه باد ای ته دامان مددی
هیچ حداد ز بی جوهریم تیغ نکرد
آهن تیره ام ای آینه سازان مددی
هیچ کس تفرقه فرمای غم عشق مباد
جمع شد خاطرم ای زلف پریشان مددی

* * *

دلی پر آتشی دارم تنی اندوه پر دردی
ازان گلخن فلک دودی ازین کلفت زمین گردی
ز هجران تو ای گل پیرهن در باغ مشتاقان
چو اوراق خزان زیزد به هر سو چهره زردی
کدامین داغ شد در سینه من شعله زن یارب
که دارد بر لب خود آتش از دود آه دم سردی

* * *

چـرخ آهـی کـه زغـم پـهن و مـقیمش کـردی دو جهان یک دل پـر خـون کـه دونـیمش کـردی
دولت قـرب بـه بـختست نـه بـر کسوت فـقر نـیست محتـاج گـلیم آنکـه کـلیمش کـردی
ای شفـا بـخش مسـیح آه کجـایی یـارب کـه نگـاهم ز طـپش نـبض سـقیمش کـردی
نـیست فـرقی ز نـفس تـا بـه سـبکروح دلم کـز سـراغ چـمن خـویش نـسیمش کـردی
خسـته ای کـوکه بـه بستر نکشیدش در خـون آه ازان تـرک جفـا جـوکه حکـیمش کـردی
رایـج از عشـق نـدانسـته غنـا را ز افـلاس شکـر دارم کـه نـه سـایل نـه کـریمش کـردی

* * *

مـرو از دل بـدر ای نـاله کـه تـاثیر شـدی پـر مـزن بـیهده ای مـرغ هـوا گـیر شـدی
با قد خم چـه کـنی جـنگ بـه مستـان ای شـیخ در نیـام لحـدی گـر هـمه شـمشیر شـدی
تـار و پـود آمـده از بـهر کـفن مـوی سـپید بـی خـبر بـاش مهیـای فنـا پـیر شـدی
سـخن حـق دل اربـاب جهـان مـیدوزد صـرفه از راسـتیت نـیست چـرا تـیر شـدی
لذت نـعمت دیـن گـرسنه یـابد رایـج حیف بر حـیف کـه بـر خـوان امـل سیر شـدی

* * *

جـاده لشکـر ادبـار ز اقبـال شـدی ای کـه بـا مـال شـدی آه کـه پـامال شـدی
بـر خـود از پـرتو خـورشید غـم عشـق ببـال بـدر شـو چـون مـه نـو ای کـه کـهن سـال شـدی
حسـرت صـافی خـاطر بـه سبکروحی چـیست شش جـهت گـل کـند آیـینه چـو تمثـال شـدی
نـیست بـی کـاستن از فکـر سـخن نـام بـلند خامه سـر کـن بـه جهـانگیری اگـر [زال][1] شـدی

* * *

راه عـجز است ز وامـاندگی آور بـلدی پـای خـوابـیده مبـادا زنـدت دست ردی
شـعله درد دل سـوخته مـپسند خـموش مـردم ایـن ذوق طـپیدن چـه شـد آخـر مـددی
هـیچ دل نـیست ز کـیفیت عشـقت مـحروم ایـن شـرابیست کـه هـر کـس گـذرانـد از نـمدی
هـر کـه ره در چـمن درد تـو یـابد بـه سـرش مـی زنـند از دل پـر خـون گـل روی سـبدی

---

۱ - تصحیح قیاسی

گـرد بـادی شـد و گـردید بـلا گـردانش — پـیش او سـرو بـه گـلزار چـو افـروخت قـدی
مـی ده ای پـیر خـرابـات کـه مـردم زخـمار — خشت خـم در نـظر مـن شـده خشت لحـدی
زخـمی تـیغ تغـافل ز تـو رایـج تـا چـند — آخـر ای شـوخ ستم پیشه جفا داشت حـدی

* * *

نـازم ای عـجز ظفرهـا کـه بـه دشـمن دارَی — نـاتوان زالی و بـازوی تـهمتن داری
بـهر سـامان مـحبت بـود اسـباب جهـان — بـر فـروز آتش افسـرده کـه دامـن داری
پـیر گـردیدم و بـوی نشـنیدم هـرگز[1] — ای گـل زخـم دریـن صـبح شکـفتن داری
نـیست آرام دریـن دشت بـه هـر جـا کـه رسی — آب اگـر مـی شـوی از سـعی کـه رفـتن داری
بـه تـن نـازکت ای شـوخ شکسـتی مرسـاد — کـه دل سـخت تـر از خـاره و آهـن داری
گـر مسیحـا شـده ای آه کـه وارسـته نـه ای — کـو سـبکروحی تـجرید کـه سـوزن داری
داغ هـا پـهن و دل از غـم شـده چاکت رایـج — سـیر کـن بـاغچه پـر گـل و سـوسن داری

* * *

از نـقص مـزن لاف کمـالی کـه نـداری — پـرواز محـالست بـه بـالی کـه نـداری
ای مـحض عـدم سـعی صفـای دلت از چیست — آیـینه چـه حـاجت بـه مثـالی کـه نـداری
مـفت تـو کـرم مـنعم ازیـن دولت مـوهوم — بـر تشـنه لبـان ریـز زلالی کـه نـداری

* * *

نگـاهش جـان دهـد موج مـی نـابست بـیداری — خـرامش گـرد غـم شـوید ز دل آبست بـیداری
گشایم مـلک مـعنی مـی کـنم هـر گـه رقـم بـیتی — بـه دسـتم خـامه شـمشیر سیه تـابست بـیداری
بـود تـاریکی غـفلت نهـان در پـرتو هسـتی — سراسر تـار ایـن شـمع از رگ خـوابست بـیداری
پـرستند اهـل دولت جـمله نـاهمواری خـود را — کـجی در دیـده ایـن قـوم مـحرابست بـیداری

* * *

نگـاه داشت ز ضـعف تـنم بـه جـا پـیری — مـرا بـه دار کشـید آخـر از عصـا پـیری

---

۱ - در حاشیه = از درد

به چرخ عشق جوانیست شکل جوزایم　　چه شد که ساخته قد مرا دو تا پیری
چو خشت ریخت ز دیوار جسم هر عضوم　　مرا چه زلزله افگند در بنا پیری
به تیغ مرگ ز قربان شدی مباش ایمن　　چو صبح عید گرت شد طرب فزا پیری
چه جای عیش جوانیست زیر چرخ کهن　　که چتر زد به سر خلق در هوا پیری

*　*　*

شود از لعل و بنا گوش تو چون سیر کسی　　نکند قطع هوس از شکر و شیر کسی
چه خیال است زند دست به بریان خسان　　تا مشبک نکند سینه چو کفگیر کسی
قد چو خم گشت مهیای فنا باید بود　　نزند فال طرب در ته شمشیر کسی
ساده لوحی اگرت هست غنیمت شمرش　　باز کودک نشود تا نشود پیر کسی
بر هزار انجمن جشن شهانش شرفست　　که نشیند نفسی بهر تو دلگیر کسی

*　*　*

نیازی پیشه کن تا خلق را حاجت [روا][1] باشی　　ز بهر سجده اش خم [شو][2] که محراب دعا باشی
چو اوراق خزان ریزد گلستان از کف طفلان　　تو تا در مکتبی مجموعه ناز و ادا باشی
هوای‌سیم و زر چون خار و خس می‌سوزد ایمان را　　همان آتش پرستی تا به عشق کیمیا باشی
به حرف کم نریزی آبروی کس خطر دارد　　مباد ای بی خبر طوفانی بحر بلا باشی
بمیر ای پیر در توحید حق آخر چه شر است این　　ازان یکتا جدا تا چند با پشت دو تا باشی
غمش سر گشته ات دارد به صحرای طلب اشکی　　ز آبت نیست هرگز چاره هر گه آسیا باشی
دلت رایج ز بس آرام جو افتاد می ترسم　　که در راه محبت پا نهی و نقش پا باشی

*　*　*

خوشا روزی که استغنا نگاه میکشان باشی　　ز پر کاری همان در سرخوشی ها سرگران باشی
به سرکش ساغر دیگر به غل خمیازه می ریزد　　ز جوش نشاه می خواهم شراب ارغوان باشی
توان باخصم غالب شد طرف افتادگی باید　　بمال این خاک اول بر بدن تا پهلوان باشی

---

۱ - در اصل - راد
۲ - تصحیح قیاسی

دهن ها غنچه سان مهر لب اظهار می گردد
تو در هر جا که چون موی میان راز نهان باشی

گر آزاد از جهان گردیده ای از خویش هم بگسل
بَرای خانه بر دوشی چه لازم پاسبان باشی

بود هر عقده ای از خاطر من بسته مضمونی
که از تعلیم استاد محبت نکته دان باشی

نمی دانی ز بی پروائیت حال دل رایج
الهی یک نفس بر خویش هم نا مهربانی باشی

* * *

چه دل بو الهوس از زلف به زنجیر کشی
حیف دام تو که بر طایر تصویر کشی

تا شود پیش عدو گردن تسلیم توخم
بهر قتلش چه ضرور است که شمشیر کشی

چون دلت می دهد ای خط که خط باطل را
بر رخ صفحه آن حسن جهانگیر کشی

ظلم بر خود ز غم ساخته زاهد مپسند
می شود دار تو آهی که به تزویر کشی

ناله پر عقده زن از تنگی خاطر شاید
دل معشوق بااین زلف گره گیر کشی

تا چو شبنم همه تن آبله پا نشوی
هیچ جا سر نتوانی که به شبگیر کشی

رایج از ناله درد آب رخ پیری بناش
خم قد تو کمانیست که بیٌ تیر کشی

* * *

سخن از بی خودی ها مگذران در یاد خاموشی
فراموشست بانگ ساز عیش ایجاد خاموشی

به صد دانش نگردد کس طرف با سرمه سا چشمی
به حرف از بس بلند افتاده استعداد خاموشی

ز معنی سینه ام تا دل پر از تمثال خوبانست
مپرس از صفحه اندیشه بهزاد خاموشی

زبان حال هم مکشا به عرض مطلب از تمکین
شکست رنگ ویران می کند بنیاد خاموشی

نماند در جهان کیفیتی با بی زبانی ها
که صهبای کهن طفلیست حیرت زاد خاموشی

چه دیدن، کو تماشا، گوش کن درد دلی ظالم
بود مد نگاه بیدلان فریاد خاموشی

مشو از درس حیرت در حضور جلوه اش غافل
که تحریک زبان سیلیست از استاد خاموشی

مشبک کرد با منقار شوخ مرغ حرف من
پی پرواز شهرت بیضه فولاد خاموشی

بغیر از لامکان نخجیر گاهی نیستش رایج
چو دام فکر بر دوش افگند صیاد خاموشی

* * *

بسکه بیتابست آن سیمین بدن از نازکی
صرصرگل می‌شود او را سخن از نازکی

.......کشد چشمم چو در آغوش تنگ
ماند از مردم سحرداغش‌به تن از نازکی
.........تاب آرام که شور محشر است
بوی گل صرصرشودبرطبع من از نازکی
.........رو برو هرگز نمی آید به چشم
بر تنش شد لفظ معنی پیرهن از نازکی
.... از بسیاری رنگ حنا
بوسه نتوان بر کف پایش زدن از نازکی

* * *

ریش ها زد در تنم سر تا به پا افتادگی
سایه ام کرد آخر از مشق رسا افتادگی
خاک اگر گردم غباری بر نمی خیزد زمن
الفتم بعد از فنا باقیست با افتادگی
فرش عشرت خانه شاهنشه درویشیم
کرده تا بر خاک عجزم بوریا افتادگی
سرکشی های غرور عجز جز تسلیم نیست
گرد اگر خیزد کند نشو ونما افتادگی

* * *

از گریه های شوقت ای خانه از تو خالی
رخت سیاه کعبه ابریست برشگالی
از بسکه قحطی درد باشد به ملک دل ها
شد اشک ریزی من باران خشکسالی
خندند با لب زخم دایم ز پر دلی ها
بر تیغ جور گردون زندان لا ابالی
دیوان عشق دیدم آهی زدم دوبالا
خوش انتخاب کردم این شاه بیت حالی
مردند اهل دنیا در بند زینت فرش
این قوم طعمه گشتند درکام شیر قالی
درویش بستر گل صد پاره خرقه اوست
منعم اگر نهال است از نرمی نهالی
تسکین دهی گر از صبر هنگام غم دلت را
در آشیان خویشی رایج ز بسته بالی

* * *

سحر وا کردم ای گل بی رخت بر یاسمن چشمی
سفید از انتظارت داشت در هر سو چمن چشمی
بکشتن جای خون جوشد نگه از حرص دیدارم
ز هر رگ بر رخ قاتل گشاید حلق من چشمی
نهان آیینه بی او در نمد ماند گدای را
که بعد از مرگ برد از بیکسی وا درکفن چشمی
ندارد هیچ عضوی در نماز از شوخی آرامش
به محراب است گویا زیر ابرو پر سخن چشمی
گداز شوق دیدارت اثر نگذاشت از جسمم
مرا چون غنچه نرگس بود در پیرهن چشمی
بود آیینه اش در دست و من چون بید می لرزم
مباد از خود رسد رایج بآن گل پیرهن چشمی

* * *

رفت یــار ای درد و داغ دل دگــر نــالیدنی
دیــده مشــق گـریه هـایی از نـفس نـالیدنی

تـا فـتد سـر شـته ات از مدعـای دل بـه کـف
مـدتی چـون رشته مـی یابد بـخود پـیچیدنی

سـینه از بیتـابی درد طـلب صـد پـاره کـن
گـر هـوس داری ز بـاغ وصـل او گـل چیدنی

گل عجب دارم که چون از جوش شبنم بشکفد
گـریه هـا کـردم نـدیدم زان دهـن خندیدنی

پای تا سر در تب سوز دل از عشقت گداخت
حـال رایـج داشت ای نـا آشنـا پـرسیدنی

* * *

خـلق بـزمی جـلوه مـعشوق شـمع روشـنی
شش جـهت فـانوسی و گـردون بـرو پـیراهـنی

بـیجگر زیـر لبـاس جـنگ طـاوسی کـند
بـهر رعنـائیست گـر نـامرد پـوشد جـوشنی

مشـهد خـلق آمـد ایـن نخجیرگـاه آرزو
می طپد در خاک و خون بر هر قدم صید افگنی

هـر چـه دارم غـیر اسبـاب جـنون بگـذر ازو
ای تـجرد بـر گریبـانی میفشـان دامـنی

خواب طـفل و جـنبش گـهواره بـایکدیگر است
نـیست بـی سـعی طـپیدن هـای دل آسـودنی

مـنعم و درویشـی خـرج زیـنت رخت خـوداند
خـلق را کـام نـهنگی گشت چشـم سـوزنی

پـرتو دیـدار کـو تـا بـرق ایـن حـاصل شـود
خوشه های اشک شد رایج بـه چشـم خـرمنی

* * *

مشـق عـجزم هـمه در فـقر شـود مـا و مـنی
کـله نـاز بـه سـر کـج نـهم از خـود شکـنی

غـنچه چـون رنگ نبـازد ز خجـالت پـیشش
لعـل او دیـد و گـهر گشت عـقیق یـمنی

رو بـه پسـتی چـو نـهد آب بـه فریـاد آیـد
پـاک طـینت کشـد آزار ز پـهلوی دنـی

شـد رگ سـنگ بت آخـر بـه گـلویم زنـار
شـیخی اینجـاست بـه قربـان سـر بـرهمنی

بـی خطـا نـاوک نـازت چـو نگـه دوخت دلم
هست شست تـو مگـر چشـم غـزال ختـنی

* * *

تـا کـی بـه نـعمت ایـن هـمه مـغرور مـی روی
آخـر چـو لقـمه در دهـن گـور مـی روی

وارس بـخود کـه از دویـی آیـد گمـان قـرب
نـزدیک نـیست یـار چـرا دور مـی روی

خـون خـوردنست حـاصل خـلق از مـلایمت
گـر پـنبه ای کـه بـر رخ نـاسور مـی روی

چندین برو سفیدی دولت غرور چیست
در یک نفس به باد چو کافور می روی
معراج قرب حق برهی دان که پیش تست
از طور خود مگرد که بر طور می روی
در فقر میل خرقه پر بخیه ات بلاست
ای خرمن از چه سوی صف مور می روی
رایج به تیغ عشق که گردیده ای دو نیم
در هر طرف چو مطلع مشهور می روی

* * *

درد طلب به چشمم مالیست بادشاهی
از داغ سکه ام زن بر نقد دل الهی
گل می کند ز عجزم ناز غرور الفت
خود را شکستن من گردیده کج کلاهی
بهرت به قلزم فقر پر بیقرار رفتم
شد بخیه ز اضطرابم بر خرقه فلس ماهی
گردید جوش شوقم واماندگی درین راه
لغزید پایم آخر از گریه دستگاهی
کسب هنر پی رزق آواره داردم آه
در آب کرخ رویش شد کشتیم تباهی
کم کن نگاه کرمت در کاربوالهوس کم
عیب است اگر کشد تیغ بی موقعی سپاهی
ای عشق از جنونم صد چاک کن گریبان
مپسند بی نصیبم از فیض صبحگاهی
شوق که اینقدرها رایج شکسته رنگم
صد جامه سپندم بر تن شده ست کاهی

* * *

مشت خاکم داد پیچ و تاب غم برباد هی
گرد باری شد نفس در سینه ام بیداد هی
چون گزم لعل لب او کز نزاکت بوسه ام [1]
کرد نیلی عارضش چون سیلی استاد هی
تا رها گشتم کف افسوس شد بال و پرم
دام هی ،کنج قفس هی ،گرمی و صیاد هی
هیچ کس در خانه آیینه زندانی مباد
یکدم از قید خود آرایی نه ای آزاد هی
زور بازو در محبت آفت امیدهاست
شد شرار تیشه برق خرمن فرهاد هی
طالعی دارم که تا افزود قدر ارزشم
سوختم از گرمی بازار خود فریاد هی
دل چو از سر جیب هستی زد خراب عشق بود
چون کنم رایج به این مجذوب مادر زاد هی

* * *

۱ - مجمع = بوسه ای

چند پنهان ز دل و دیده به بزمی آیی   بی حجابانه بیا ظالم اگر می آیی
دیگر از شش جهتم گرم ببر می آیی   یارب ای آنکه نرفتی چقدر می آیی
چه خیالست تو ای جان به نظر می آیی   که به دل نیز به صد خون جگر می آیی
نرسی تا نشود چهره ز سودای تو زرد   تو چو خوبان دگر نیز به زر می آیی
توچوعکسی‌به‌جهان شخص‌تودرخلوتِ قدس   مرگ می فهمی وز آیینه به در می آیی
با همه تلخی دشنام حلاوت نازم   که سراپا بنظر تنگ شکر می آیی
خاک تن گوهر پاکت ز نظرها پوشید   دست و رو تازه کن ای جان ز سفر می آیی
بی وفا تکیه به لطفت نتوان کرد چو عمر   که به سر وقت کس آیی که به سر می آیی
می شودآبله پای تو نزاکت نازم   در دل کس اگر از راه نظر می آیی
این جهان جمله معما و جمالت نامش   هر چه کاوند به دقت تو به در می آیی
مرد آشوبگه عشق شو از ناله و داغ   که درین معرکه با تیغ و سپر می آیی
جا دهندت به کف جوهریان ملکوت   گر برون زین صدف ای پاک گهر می آیی
میزبانی به میان نیست تو مهمان چو شوی   رایج از خویش برون رفته مگر می آیی

* * *

که گفته است تو وحشی به چنگ می آیی   چو بو روی ز میان گر چو رنگ می آیی
دوان ز درد کمان ابروی که ای آه   که از گلو به درم چون خدنگ می آیی
کند ز بیم فغان بوریا چو موسیقار   به مسجدی که تو ای شوخ و شنگ می آیی
عبث مشو ز سیاه و سپید دهر آگاه   چرا ز جهل به سوی پلنگ می آیی
کجا جهان، چه هجومش، به هر کجا که رسی   به چار سوی خیالات بنگ می آیی
فلک به خرمی بخت سخت تر گیرد   مباش سبزه که در زیر سنگ می آیی
رخت بتاب ز دنیا و رسم او رایج   که در دو شاخه ناموس و ننگ می آیی

* * *

به حدی کرده طغیان در سر من شور سودایی   که آید در نگاهم خانه زنجیر صحرایی
جنونم گر چنین دارد بیابان گرد بیتابی   پس از مردن به دامان کفن مشکل کشم پایی

دلم پر نـازک است ای بـی مـروت آنقدر مشکـن — که دیگـر بـر نیـارد سـر ز جـیب سـنگ مینـایی
تو برخیز از میان گـر خـوش نشسـتن آرزو داری — درین محفل تـهی از دوست نـتوان یـافتن جـایی
دلی هر جا که شوخی می برد از خود کمـان دارد — بـود هـر کس که رایـج پـایی در بـند تمـاشایی

* * *

دهد از سرخوشی چون رخصت ایمـا بـه ابـرویی
کند دور قدح را شوخیش چشـم [سـخن گـویی][1]
سلامت کرده محرونم ز وصـلش قـاتلی خـواهـم
کـه راه از جـاده تـیغم نمـاید بـا سـرکویی
نباشد ای جوان رو زین کمال[2] چون تـو در عـالم
بـه پـیری گـر کـنی از دسـتگیری رنجه بـازویی
ز شوق جلوه ات از بسکـه خـالی کـرده قـالب را
بـه کـف مشـاطه را آیـینه بـاشد حـلقه مـویی
گلی کرده ست همچون لاله داغم از چپ اندازی
که در چشمم کند طوفان رنگ [و] نشنوم بـویی
شـود از فکـر دنیـا مـرد بـی آرام در پـیری
بـود قـد دو تـا و دل خـم چوگـانی و گـویی
سخن کی این طراوت داشت در باغ جهـان‌رایـج
که هر سطرم بَه روی صفحه شد سرو لب جـویی

* * *

---

۱ - در اصل = بریدگی دارد ، مجمع = سخن گویی
۲ - همین نسخه برگ ۳۲۱ الف - جمال

مثنوی ها

۰ مکر زن

شنیدم نو جوانی لشکری بود
که کارش جمله عشرت گستری بود
فلک با او مدارا کرد یک چند
بهم آورد مالی آن خردمند
به کف وجه می و مطرب چو بودش
طرب آورده در شهری فرودش
مهیا داشتی‌آن عشرت اندوز
می وساقی، نی و مطرب شب و روز
به نوعی ساز عیش رنگ برداشت
که زهره بر فلک آهنگ برداشت
برد کس هرچه ز اسباب طرب ظن
مهیا بود در بزمش مکر زن
نمی آمد ز تجرید دل خویش
به چشمش دفتر رز قحبه بیش
تجرد بود از آن در کام او شهد
که کم می دید عفت را درین عهد
برآمد چون به عشرت روزگاری
بدو گفت از ره اخلاص یاری
که از دولت گرش بر فرق تاجست
حلاوت مرد را از ازدواج است
دلم می سوزد از مخدومی تو
کبابم می کند محرومی تو
جهان نتوان ز عفت پاک گفتن
ز عالی دودمانی برگزین زن
چو گفتندش پی هم جمله زین باب
زنی را خواست از تحریص احباب
زن مرد افگنی از شوخی ناز
دو عالم را بهم زن از یک انداز
ز جا افراختی نازش چو قامت
به قربان سرش رفتی قیامت
دهانی تنگ تر از دیده مور
صفای سیب غبغب عارض حور
به مژگان بی دلان را سینه خستی
پری وار از نظر دلبرده جستی
ز مو طوفان فتنه در سر او
ز پستان هردو عالم دربر او
کرا تاب تماشای روش بود
که پیشش جان تمکین در طپش بود
در آن گلشن جوان هر سو چو گردید
به فرق غنچه جعد سنبلی دید

چنان چسپیده باهم آن زن و مرد که گفتندش حکیمان جوهر فرد
برهنه چون به زندان رفت مجنون ببر کرد از حیا پیراهن خون
چو فکر راست با دقت جدل کرد معما گرچه مشکل بود حل کرد
ز وصلش کام دل می برد یک چند که زر آخر شد و در فقرش افگند
ضرورت برد از آن شهرش بجایی که باز آرد به کف برگ و نوایی
عروسش بود چندی با طهارت به آخر داد خرمن را بغارت
به سیما سوخت داغ ناقبولی چو مجنون رفت لیلی گشت لولی
یکی روز آن بخوبی غیرت ماه سر از روزن برون آورد ناگاه
قضا را چار کس ره می بریدند ز دیوار بلندش سایه دیدند
چو لختی ز آفتاب آرام کردند نگاهی جانب آن بام کردند
بر آن بام آفتابی جلوه گر بود که ذراتش به روزن ها شرر بود
چو دیدند آن قیامت فتنه گر را بگفتند آرزوی یکدگر را
یکی گفت ار دهد دستم تمنا تمام شب ببوسم آن کف پا
دوم گفت ار شود روزی وصالم همه شب سینه اش بر سینه مالم
سیوم گفتا گرش بینم در آغوش همین شب تا سحر بوسم لب نوش
چهارم بودافیونی بامساک بگفت از وصلش ار گردم طربناک
به هاون دسته ای بگذارم و بس چرا کوبد پی هم بی دوا کس
به بام از روزنی آن معصیت کوش نمود از هر چهار آن حرف ها گوش
به دعوت کس فرستاد از کنیزان که مهمان منند امشب عزیزان
چو در کاشانه زن آرمیدند جوانمردانه شیلانی کشیدند
چو خوردند آن طعام و دست شستند بدید آنگه که بهر خواب سستند
نمود او خوابگاهی بهر هر چار جدا از یکدیگر خفتند لاچار
چو خلوت شد کنیزان را ز خود راند نخستین آن کف پا بوس را خواند
که هم پایم بمال و بوسه سر کن هوس های دگر را بی سپر کن

چـو بـوسیدش کـف پـا آن عـزب زار ز رغـبت دست زد بـر بـند شـلوار
غلامـان را بـفرمود او و بـردند بـه صـد خـواری بـه زنـدانش سـپردند
طـلب کـرد آن دوم را کـای نکـو فـال هـمین بـر سـینه مـن سـینه مـی مـال
کشـیدش تـنگ در بـر بـا هـمه نـاز زد آنکـه دست بـر گـنجینه راز
بـه خـادم بـانگ زد آن شـوخ بـیداد کـزو کـن خـانه زنـجیر آبـاد
بـه خـلوت داد بـار آن سـیوم کس کـه گفتـا مـن دهـانی بـوسم و بس
چـو لب هـا از هـوس بـر لب رسـاندش ز خـود داری عنـان در کـف نمـاندش
بـه مـنع بـاغبان طـفلش چـو بـلبل بـه دزدی رفت سـوی خـرمن گـل
چـمن پـیرا بـفرمودش شکـنجه جـوان و طـفل گـردیدند پـنجه
چـو نـازش بـا سـه کس کـرد آنچه شـاید بـه خـادم گـفت افـیونی بیـاید
رسـید افـیونی و سـرکرد گستـاخ نـمود آن مـار را داخـل بـه [سـوراخ][1]
میـان پـای زن در حـیرت افتـاد کـه آن سـوراخ و مـارش رفت از یـاد
بیـا ای مـارگیر و دم کـن افسـون کـه مـار آیـد ازان سـوراخ بـیرون
بگـفتش زن کـه ای افـیونی اکـنون فسـانه گـو اگـر چـه بـاید افسـون
بـه فکـر آنکـه از چـرتش بـر آیـد گـرو بـازد اگـر جـنبش نمـاید
بگـفت ای بـانوی مـن بـود شـاهی بـه مـلک چـین عـدالت دستگـاهی
هـمین گـفت و بـه چـرت افتـاد پـاسی بـه زن از بـاختن آمـد هـراسـی
بگـفت افسـانه گـو ای وقت نشنـاس بگفتـا بـود شـاهی بـعد یک پـاس
نـه تـحریک و نـه جـنبش نـی دکـن بـود همـان چـرتش زدن هـر لحظه فـن بـود
شب آخـر گشت و یک سـاعت بجـا مـاند تـردد هـیچ و پـاهـا در هـوا مـاند
چـو خـاتون دیـد کـافیونی گـرو بـرد ز تـه بـر جست و مـردانـه بـرو خـورد
سـبک هـا لای افـیونی بـر آمـد ز پـیش و پس شـدن کـارش سـر آمـد

۱ - در اصل = سوفار

چو لذت ختم شد گفت آن پری زاد | که بر خود داری تو آفرین باد
چو کرد آن زن وداع چار راهی | خبر دادند در رمزی کماهی
نوشتند از برای شوهر او | برون بر چوب بالای در او
یکی مالید پا دیگر بر افشرد | سیوم بوسید لب چارم فرو برد
رسیداز بعد چندی آن جوانمرد | در کاشانه خود را نظر کرد
بر آمد از غضب دود از دماغش | که بر ناپاکی زن شد سراغش
چون زن در دید و کرد آن راز رافهم | به شوهر گفت بیباکانه بی سهم
که پایم کفش و جیب تنگ برخست | قدح بوسید لب آب اندرون جست
ز زن تصدیق کرد و گفت روحی | بیا با هم زنیم امشب صبوحی
زمکر زن به زیر چرخ گردان | به خاک آمیخت آب روی مردان
ز مکر زن درین دیر تباهی | غیوران را نگهداری الهی

حسن و عشق

شبی هر سو ز سودا می دویدم | به بزم منعمی ناگه رسیدم
جوانمردی دل و دست آفرینی | سراپا سینه ای و آستینی
به بزم او که در عیش است شهره | بود یک لولی گمنام زهره
دران شب داشت آه هنگامه مایل | پر از معشوقه و معشوق محفل
ز یک سو ساده رویان ادا خاص | ز یک جانب پری زادان رقاص
ازان غارتگران طاقت و صبر | به فریاد آمدی آیینه چون ابر
رگ خود زان بلاهای زمانه | زدی بر کوه تمکین تازیانه
ازان لیلی وشان جستی به محفل | سویدا چون سپند از آتش دل
دو لب احیا کن طوفان انگیز | دو پستان دخمه تقوی و پرهیز
ز زیرناف آن شیرین ذقن ها | ز حسرت آب ریزان از دهن ها

ته دامان آن رنگین بهاریست   که هر غنچه که وا شد لاله زاریست
خط شیرین خوبان چشم بد دور   که شد تنگ شکر انبوهی مور
لب خندان به قند مصر بم زن   صف مژگان دو عالم را بهم زن
ز بس سوی جنون شان رهبری بود   اگر حور و اگر غلمان ، پری بود
ز شست غمزه ، عالم بی سپر بود   به هر دل تیر باران دگر بود
چو دور چند جام باده گردید   حجاب هر دو عالم در نوردید
کمان ابروی خوبان طناز   دو بالا کرد تیر اندازی ناز
به جنگ یکدگر خوبان مدهوش   ستادند از دو سو شمشیر بر دوش
چو در حسن پسر شوخی بر آشفت   نخستین حسن دختر را چنین گفت
که از آفت جهان آب و گل را   حرامی کاروان دین و دل را
به حسنی چند باشی ناز چالاک   کش از روها برد خونی به خس پاک
به ره از جلوه ناف تو ناگاه   جهانی ز اولیا افتاده در چاه
به جیب جلوه سیمین بر و دوش   ز مردان الهی می برد هوش
شود هر جا اداهای تو صیاد   فتد در دام پنجه ساله ، زهاد
اداهایت برد آنجا که دل را   جدا اندازد از حق متصل را
منم آن شور محشر حسن بیباک   که عارف را دل از من می شود چاک
ز رویم حق طلب سوی حق آمد   به وحدتگاه حسن مطلق آمد
به حق یکتائیم پیش خدا رس   حدیث امر و شاب فطت بس
ز من عشاق را از دل گدازی   حقیقی می شودعشق مجازی
ز شرم آنجا که میگردم عرقناک   نگاه خیره چشمان می شود پاک
به یوسف حسن عالم را سپردند   و زو خوبان هزارم حصه بردند
تو زان یک حصه شورت به سر چیست   به کل جنگ تو ای جزو اینقدر چیست
ز معشوق این سخن ها را چو شنید   چو زلف از تاب آن معشوق پیچید
بگفت ای لاف پرداز غلط گوی   به خوبان خواجگی در بندگی جوی

ز نازش مانع خوبان شوی چند
یکی بر حال خود می نال و می خند
زوال دولت کس را مییندیش
سری در جیب کن یاد آور از ریش
به اوج حسن تابان تر زماهت
بر آید خط و رو سازد سیاه
زنخدانت بود گرداب آفت
معاذ الله ازان چاه ضلالت
منم آن رغبت افزای نظاره
که از من انبیا را نیست چاره
جمالم انبیا را راحت افزاست
دلیلش آیه یسکن الهاست
بجز من نام معشوقی روا نیست
به هیچ اندام چسپان این قبا نیست
به آن لذت وجودم آفریدند
که خوبان هم در آغوشم کشیدند
ز سرها اصفیا را هوش بردن
ز دیوان ازل شد منصب من
ز جز و کل مزن حرف تکلف
بگو آخر ز بطن کیست یوسف
به حکم شرع میل من جلالست
ز وصلم هر که شد خرم نهالست
تو گر کس را کنی با خویش محرم
در اعطا می شوی رسوای عالم
گرفتم کرد حق پر شوخ و شنگت
به خلاق مجازی چیست جنگت
چو پیچیدند باهم جنگجویان
همه شرین دهانان تلخ گویان
دویدند از دو جانب همنشینان
ز بهر طرح صلح نازنینان
گرفتند از دو سوشان اهل محفل
که ای هر یک بخوبی آفت دل
دو عالم گر پر از شیرین و لیلی است
همان یک پرتو خورشید معنی است
به وحدت حرف بیش و کم نباشد
نکویان را تمیز از هم نباشد
شد از هر سو چو حرف آشتی گرم
دل سنگین شان چون موم شد نرم
نمودند آنقدر خصمی فراموش
که گشتند از صفا آخر هم آغوش
چو کین با صلح از دل ها بدر شد
دو رنگی کاسه شیر و شکر شد
اداها بر سر کار آمد از نو
ز سرها هوش ها لغزید در کو
نماند از ناوک اندازان بیباک
نشانی از هدف یعنی دل چاک

* * *

روستایی زرنگ

شنیدم روستایی چاشتگاهی / به شهری ناگهش افتاد راهی
به گردن ریسمانش گوسپندی / ز پی می رفت غایت دلپسندی
گرسنه بود و داخل شد به بازار / بدیدش نانبا و شد خریدار
بگفت ای روستا سودا بچندش / جوابی داد با بانگ بلندش
که قیمت زر نمی خواهم من ای جان / بخوردم سیر ده نان ها و بستان
شنید این حرف را چون نانبا گفت / که بردم گوسفندی از میان مفت
کفاف اوست نانی چند ازین ها / تعجب نیست از ابله چنین ها
به نان مطلق عنان کرد اختیارش / نگهداری تغافل زد ز کارش
چو وا دید اشتهایش همچنان بود / چو منبر پای ها خالی ز نان بود
بداد آن نانبا دشنام چندش / روان شد پیشتر با گوسپندش
کبابی دید و از دورش صدا کرد / که خواهی گوسپندت را بها کرد
بگفتش قیمتی مطلوب من نیست / کبابم سیر ده جای سخن نیست
کبابی نیز شد چون نانبا شاد / که نادان گوسپندم رایگان داد
سپردش سیخ چندی از کبابی / که در عمرش ندید آن را به خوابی
بخورد آن روستایی رند گربز / کباب نیم کادی قیمت بز
کشید آنگه فغان از بی حجابی / گرسنه مردم ای مرد کبابی
دو سر چنگ کبابی خورد در حال / از آنجا هم روان شد بز بدنبال
به حلوایی قرار بز دهی کرد / دو سینی را ز حلوایش تهی کرد
بگفت آنکه نگشتم سیر و برجست / کتک خورد و ز دکانش بدرجست
ز بازارش به کوی تازه شد راه / بدیدش قحبه ای از بام ناگاه
که دل ها بود خون در آرزویش / رگ ابر کرشمه مو به مویش
بلای صبر و طاقت پای تا سر / قدش محشر برو رخ شور محشر

در آغوش حریف خویش بیخواست
نوازش کرد دل ها را چپ و راست

به صد کس ریشه ایما دواند
که خاصش هر یکی با خویش داند

سخن زان سینه و پستان حسابست
که آن آیینه صافی حبابست

ملک می دید اگر باغ جمالش
چو اوراق خزان می ریخت بالش

سویدا از هوس خال لب او
تمنا کرم سیب غبغب او

خرامی عنصر شور قیامت
کلامی رهزن اهل سلامت

بر چون سیم آن ماه سرین عاج
ز شاهد باز زرها کرده تاراج

ته بحر زهار او که کف نیست
صفای صد گهر دارد صدف نیست

ازو دل های خاص و عام بیتاب
ازو سرهنگ و شحنه بی خور و خواب

بگفت از گوسپندت چیست مطلب
بگفتا خفت و خیزی با تو یک شب

بهای این مگو از سیم و زر هیچ
جماعی سیر می خواهم دگر هیچ

شب افتاد و درونش خواند و غلطید
باو در جامه خواب ناز پیچید

گرفت از وصلت زن چون عزب کام
فتاد آن روستا ناگه به حمام

قضا را داشت آن رسوای بی عار
به هر یک وعده وصلی ازین چار

ازو چون کام دل بگرفت پاسی
بدر زد حلقه نانبا بی هراسی

به زیر روستا آن قحبه برجست
به کنجی گوسپندش برد و بنشست

دری وا کرد و آن نانبا در آمد
کشیدش در برو عشرت سر آمد

به سر این بودسودا بلبلش را
که از شبنم تری بخشد گلش را

هنوزش بی بهار این صبح امید
که بر نخلش خزان یاس پیچید

کبابی کوفت در آن نانبا نیز
به کنجی در خزید و گشت ناچیز

رهش داد و ز پس در بست محکم
چو شد در کامرانی شاد و خرم

همین کان ناوک انداز هوس جوش
کمان شاخ گل آورد بر دوش

هدف را تیر دیگر بی سپر کرد
بنای عشرتش زیر و زبر کرد

صدایی کرد حلوایی ز رغبت
به دل با تلخکامی شد حلاوت

کبابی هم به کنجی گشت پنهان / کشیدش در بغل حلوایی آسان
چو در کارش گرفت از شوق بسیار / به لب می کرد حل قند لب یار
بر این بود آن سحاب شیره قند / که بر کشتش ببارد قطره چند
پس در شحنه داد آواز جانکاه / ز بالایش بجست و گفت کو راه
ز بیم او نیز کنجی را مقر کرد / در آمد شحنه مست و فسق سر کرد
بیکدیگر ز لذت در خزیدند / لب هم را به کام دل مکیدند
ولی زخمش به پیوندی نیامد / که آخر بخیه چندی نیامد
بناگه شوهر آن شوخ طناز / دری وا کن، ز بیرون داد آواز
بریدند از هم و آن پر بهانه / نشاندش طرفی از اطراف خانه
اگر چه روستا هم در قفس بود / و لیکن با خبر زین چارکس بود
در آمد شوهرش هر سو نگن چشم / بدید آن روستا را با بز از خشم
بگفت ای سگ درین شب چیستی تو / بگو در خانه من کیستی تو
بگفت ای روسپی زن حق نپوشم / درین بازار من بز می فروشم
بگفتا، خانه بازار از کجا شد / بگو گر بایدت از من رها شد
بگفتا، شور حشر آرزو بین / عسس بین اژدحام چارسو بین
جهودی ، ارمنی ، جلفائی اینجاست / کبابی ، نانبا ، حلوایی اینجاست
ببین هر چار سو ای غافل از کار / ز حق مگذر ، بگو این نیست بازار

خشکسالی

الهی ابر و بارانی کرم کن / بااین مشت گدا خوانی گرم کن
بحدی خشکسالی کرده طغیان / که دامن تر نگردد از گناهان
به عالم آب نتوان یافت مشکی / مگر در چشم عاشق چند اشکی
به عشق آیند لب خشکان گرفتار / که شاید دل شود آب از غم یار

به هر سو دام در بر خلق تازند / که تا سقای مرغان صید سازند
درین خشکی که عالم سوخت یکسر / ز فعل بد نگردد هیچ کس تر
چنان خود داری از مردم بدر زد / که ناگه عاشقی آهی دگر زد
طراوت نی همین در باغ ها نیست / که بلبل هم ز خشکی تر صدا نیست
خضر را چشمه از بس گشت بی غم / ببر دارد ز ظلمت رخت ماتم
درین قحطی عبادت برگ و ساز است / به مردم گردها مهر نماز است
چو زاغانند یکسر اهل عالم / که قرص نام ربایند از کف هم
ز نان و آب اگر گاهی کنی یاد / لب و چشمی که داری خشک و تر باد
به دل دارد کسی گر داغ جانسوز / به چشمش گرده گرمیست امروز
دوند از هر طرف همچون گدایان / که پندارند دود مطبخ است آن
ز قحطی دیدگی شد خلق پر یاس / سراسر اشعت طماع و عباس
چنان همت ز ارباب کرم رفت / که گویی جود و بخشش در عدم رفت
گدا چندانکه بر درها شتابد / بجای نان جوابی هم نیابد
چه آشوب است در عالم که جایی / نمی بینم قناعت آشنایی
چه درویش و چه منعم یک زبان نیست / که لبریز شکایت ز آسمان نیست
مگر رایج که در شکر است دایم / به کنج عزلتی پا کرده قایم
چه نعمت ها که دارد خوان فقرش / دل و دست غنا قربان فقرش
درون گر اشتهایش داغ سوزد / چو کاسه چشم بر خوانی ندوزد
به خوان عشق نازان و مباهیست / مزعفر پیش او رخسار کاهیست
محبت سیر چشمش کرده چندان / که هر لخت دلش شد پاره نان
به چشم تر که دارد از غم دوست / هجوم برق و باران در کف اوست
کنون وقتست اگر از بهر عالم / زمین ها را کند سیراب و خرم
نماید اشک باران دود آه ابر / بگرید زار زار از شوق بی صبر
که تا هر سو بهار تازه خندد / خزان زین باغ و بستان بار بندد
زراعت ها سراسر سبز گردد / جهان از خورمی سر سبز گردد

من کیم

من کیم سر تا قدم غرق گناه — خرمنم خاکستر از برق گناه
می کیم از پا تا سر معصیت — معصیت، در معصیت در معصیت
گر دمی راه سلامت رفته ام — در نظر شور قیامت رفته ام
با نیازم برگ فسق آماده بود — در نمازم دل به سوی باده بود
بر گنه در پیری آرامم نرفت — صبح گردیدم ولی شامم نرفت
از جوانی ها مپرس و طور زیست — بیم و امیدی نفهمیدم که چیست
در خراباتم تلف شد عمر آه — سر نزد از من جز افعال تباه
خرقه صد پاره فقرم ببر — کرده چون گل خورم از حق بی بصر[1]
آرزوهایی که می جوشد ز دل — چند دارم از رخ فقرم خجل
قرب حق خواهم من رسوای فقر — بر کلاه و خرقه نازم وای فقر
عصمت از بازاریان بیگانه است — لولی لیلی شود افسانه است
ظاهرم از وضع شرع بی نیاز — باطنم پر عشق خوبان مجاز
شست[2] سالم شد به بیباکی تباه — هیچ تقصیری نکردم در گناه
می تراشم در سفیدی ریش حیف — حرمت پیری برم از خود به سیف
در جهان پوچی چو من پیدا نشد — مصرع بی معنی املا نشد
لیک با این جمله از احسان حق — گشته ام مقبول مقبولان حق
معصیت از نامه ام حک ساختند — دوزخی را در بهشت انداختند
کرد آمرزش گناهم جمله حق — خصم بی دین زد ز غیرت سینه شق

---

۱ - در حاشیه = بی خبر
❋ شصت

اولیا از لطف نازم می کشند — در دل و جان همچو رازم می کشند
چون نیازم را ببیند اهل علم — میشود ثابت بر ایشان جهل علم
می کند در دیده منعم جای من — ور قلندر سر نهد بر پای من
میکشان قربانی طرز کلام — می بلا گردان من از دور جام
شعر از مردم تمیزم کرده است — شعر در هر دل عزیزم کرده است
غفلتم را آگه از حق کرده شعر — ظلمتم را نور مطلق کرده شعر
شعرم آمد رند میکش را کزک — شیخ را در روزه وا کردن نمک
دولت فقری کزویم کامیاب — داده استغنای شعرم در شباب
از کلامم بزم می رنگین شود — خانقه لبریز ذکر دین بود
گلرخان کز عشق بازان رم کنند — بر من از الفت فسون ها دم کنند
خلق هفت اقلیم از فقر و سخن — دوستدارندم بجز اهل وطن
خارجی چند ز ارباب ستم — می کنند اینجا به رفضم متهم
سنیم یعنی غلام چار یار — مدح خوان جمله اصحاب کبار
هر که برگردد ز حب چار یار — نیست زو ملعون تری در روزگار
اول این چار صدیق آمده ست — کو خم صهبای تحقیق آمده ست
بعد بوبکر است فاروق مهین — پشتبان عصمت دنیا و دین
حضرت عثمان ز بعد این دو شاه — گشت بر تخت خلافت دین پناه
از پس این حاکم شرع متین — شد علی فرمانروای چارمین
لیکن اخلاصم بود با آن جناب — رفض نتوان گفت حب تراب
اندرین معنی به بحر نافعی — کیست نشنیدست شعر شافعی
اینکه هر دم بر زبانم یاعلی است — رفض داند آنکه بغضش یا علی است
بهر غرض دین دوا دو می کنم — این دو مصراع کهن نو می کنم
چار یار مصطفی را بنده ام — هر دو چشم رافضی را کنده ام
اعتقادم این بود ایمان این — وانکه باور نیستش حرفم ز کین
نیست پروایم که کارم با خداست — کرده امروز را فردا جزاست

شکوه از روزگار

در وطـن سـوخته انـد اهـل نقـاقم ز حـضور / که به غـربت رسـدم زخـم زبـان شـان بـه قـفا
هـمه ترسـایی و بـرمسند اعجـاز مسیح / هـمه فـرعونی و بـر طـور تـقرب مـوسی
هـمه خـصم ادب و پـیش بزرگـان بـه رکوع / هـمه بـاطل طـلب و بـر در حـق نـاصیه سا
حـرف اخـلاص چـو گـویند بـود مـحض دروغ / سـوی کـس روی چـو آرنـد بـود عـین ریـا
پـیش خـود دفـتر دیـن انـد سـراپـا لیکـن / خـط پیشـانی هـر فـرد لعـیناً [لعینـا]
مـی دهـد غـاشیه بـر دوش پـدر بـهر جـلو / اسپ دولت چـو کـس آرد تـه ران زیـن سـفها
داد ازیـن سـفله نهـادان کـه ز شـهوت دارنـد / پـیش زن مـادر خـود را بـه کـنیزی رسـوا
پـیش احـبـاب ستـاید کـه چـنین بـود و چـنان / زین‌لئیمـان‌خورد آنکس کـه طعـام هـای تـنها
نـاز ایشـان نـه بـهم جـنس بـه مسکـین منشـان / کـبر ایشـان نـه بـهم چشـم بـه مشت فـقرا
خـرمی درگـرد سـوختن ایـن قـوم است / بـاغ بـاد آنکـه نـهد بـر دل شـان داغ هـجا
بـا چـنین طـایفه عـمریست کـه دریک شـهرم / بـلبلی خـون شـده در خـیل کلاغـان ای وا
نـه شـفیعی کـه کـند پـاک سـرشکم ز مـژه / نـه رفـیقی کـه لبـم ز آه بـبندد بـه عـنا
آن یکـی کـنده ز غـیرت پـرو بـالم کـه مباح / وایـن دگـر چـنگ فـرو بـرده بـه خـونم کـه روا
ایـن بـه انکـار کمـالم بـه دلایـل آفت / آن بـه نـفی هـنرم در فـن تـقریر بـلا
راه ده سـوی هـوای چـمن ایـمنیم / تـا پـرو بـال فشـان کـردم ازیـن دام رهـا
هـمه تـن داغـم و از لطـف تـوخواهـم مـرهم / سـر بـه سـر دردم و دارم ز تـو امـید دوا
تـا امـید است چـمن سـاز عـزیزان وفـاق / تـا بـود یـاس امـل سـوز حریفـان دغـا
رنگ احبـاب تـو بـاغ تـو شفق صبح طـرب / روی اعـدای تـو داغ جگـر شـام عـزا

* * *

رباعی ها

شده خون دل ای لب خامشم ز هجوم غم به سخن درآ
ز رخ جنون خجلم مکن نفسی به آه زدن در آ
سوی گلخن ار بردت فلک تو برغمش از دل پر طرب
به شکفته روی خرمی همه گل شود به چمن در آ

* * *

هر که ز دل بدر کند مهر چهار یار را
بر راه راستی مدان آن سگ بد شعار را
دوستی چهار یار رهبر هشت جنت است
وای بر آنکه سر دهد دامن هشت و چار را

* * *

نبود وجود غیر خلل وحدت مرا
باشد در دو لخت دویی خلوت مرا
از پاره های خرقه سپه جوش می زنند
آنجا که فقر عرض دهد شوکت مرا

* * *

طالع اگر اقبال رسا داد مرا
در چرخ به بزم کام جا داد مرا
عقل و خرد و هوش و تمیز و دل و دین
این ها همه حب مرتضی داد مرا

* * *

برده ست محیط غم فرو زار مرا
فریاد رس منی برون آر مرا
زین بیشه دد و دام بلا می دردم
ای شیر خدا ذگر نگهدار مرا

* * *

اندرین باغ بهاران فراغی مطلب
جز گل زخمی و جز سوسن داغی مطلب
کسب فیض دل روشن به شبابست ز شیب
بی خبر صبح چو زد خنده چراغی مطلب

* * *

ای خالق من داد رسی کن وقت است
پیش کرمم به واپسی کن وقت است
در بحر بلا غریق گشتم ناگاه
ای یاور بی کسان کسی کن وقت است

* * *

گم است هر چه درین تیره خاکدان پیداست
غبار رفتن وهم است نی جهان پیداست
سراغ یوسف گم گشته کن ز هستی خویش
تو مشت خاک مگو گرد کاروان پیداست

* * *

جان شود سفته ز مژگان سیاهی که تراست
در رگ و ریشه دود طرز نگاهی که تراست
غمزه شوخ تو بر غمزه زند تیغ مژه
باهم از ناز به جنگ است سپاهی‌که‌تراست

* * *

گل گلزار جهان با دل شق در سفر است
لاله زارش همه سو همچو شفق در سفر است
شرمگین‌ساده عذاری که‌به محفل می‌خورد
بر رخش شبنم گل هاست عرق در سفر است

* * *

شاه دین رفت از میان و کار عالم درهم است
لشکر کون از سیاهی در لباس ماتم است
همچو خون می جوشد از درد تو موجود و عدم
زین عزاکونین یک زخم نمایان غم است

* * *

گل این باغچه تنها نه در انداز فناست
برگ برگش همه بال و پر پرواز فناست
رو به هر سوکند آفت جگرش می کاود
شش جهت کبک مرا چنگل شهباز فناست

* * *

گلخن هیچ کسی گلشن زیبایی اوست
عجز فقر آینه ناز من و مایی اوست
غیر یکسر رقم صفحه یکتایی اوست
این دویی نیست شق خامه یکتایی اوست

* * *

فریاد که ایام ستمگارم گشت
شد تیغ جفا بخت کج و زارم گشت
ای شیر خدا ز دست چرخم بستان
این روبه حیله ساز مکارم گشت

* * *

شام ابد دود چراغ منست
صبح ازل پنبه داغ منست
خرمن گل خرقه صد پاره شد
فقر تماشایی باغ منست

* * *

این کین و نفاق در سرپای تو درج
در کوتهی قدت مثل ها شده خرج

مادر که زادنت یقینش گردید
کاین ..... حریف است برون رفته ......

* * *

هر کرا با دل سنگین بتان کار افتاد
سرمه شد سرمه که بیچاره ز کهسار افتاد

جاده دشت و رگ کوه بود مد نگاه
دهر یک انجمن جلوه دیدار افتاد

* * *

پیرم و از درد الفت بند بندم می طپد
با قد خم خیل آهو در کمندم می طپد

درد او قربانی آیینه را بسمل نمود
در تحیر هم دل مشکل پسندم می طپد

* * *

دزدیست که شکل بت تراشی دارد
نی نان، نه نمک نه آب و آشی دارد

نی تقوی و نی دانش و نی دین نه عمل
این قاضی ما طرفه تماشی دارد

* * *

از درد طلب نیک و بد آرام ندارد
دریا همه موج و زبد آرام ندارد

چون برق ته ابر ز بیتابی شوقت
آیینه درون نمد آرام ندارد

* * *

یار تغافل کم از نگاه ندارد
چون کنم آن هم ندارد آه ندارد

ترک من از جور کیشی است غرورش
دل شکند دل سر کلاه ندارد

* * *

طبع فراغش توام از بس ز یاد برد
گر باد برد پیش تو نامم که باد برد

سرگشتگی از بهر تو گر گشت عالمی
مشت خسی به بادیه گردباد برد

* * *

پر کدورت سینه کالفت ز غم چاکش نکرد
بی بصر چشمی که درد عشق نمناکش نکرد

بی خزان باغیست از رو نرمی تسلیم فقر
جز نهال موم نخلی ریشه در خاکش نکرد

* * *

در راه محبت به جنون هر که قدم زد — از بی غمی دل به سر حادثه بم زد
زین مکتب و اطفال کجا بود نشانی — کاستادمحبت به رخم سیل غم زد

* * *

سر از در جود خلق وا خواهم زد — بر هرچه دهند پشت پا خواهم زد
چرخیم ته بار تنگدستی افگند — رایج در شاه اولیا خواهم زد

* * *

[از چین ابروی او جوهر شمشیر می ریزد — زند مژگان چو بر هم یک نیستان تیر می ریزد][1]
[که جز بر صفحه وحدت تواند بست نقش او — ز رنگ خود مصور رنگ این تصویر می ریزد][2]

* * *

تا ز پرکاری میان حسن شوخش بسته شد — عقده ها بر جبهه او از تبسم بسته شد
کاستم از فکر و معنی های رنگین یافتم — از ضعیفی جسم آخر رشته گلدسته شد

* * *

اشکم از خیالت بنظر می رقصد — درد از طوف دل و جگر می رقصد
از شوق تو در گلشن و گلخن دایم — شبنم می غلطد و شرر می رقصد

* * *

سالم همه آخر شد و آن ماه نیامد — هان قطره زن ای طفل سرشک آه نیامد
عمری تهی از خود شدم آن یوسف بی مصر — یک ره ز کرم در دل این چاه نیامد

* * *

از تحیر به دلم آه فلک تاز نماند — مرغ من در چه هوا رفت که پرواز نماند
مرد ازین تیره درونان نقاقم دل صاف — می زنم آینه بر سنگ که پرداز نماند

* * *

۱ - در اصل ندارد= بیخبر ، خوشگو ، مخزن ، کلمات = دارد
۲ - در اصل ندارد= مخزن ، کلمات = دارد

عـجز کیشانی کـه در سختی تـحمل پیشه انـد   از خـم تسـلیم نـخل‌درد و غـم را تـیشه انـد
در ره عشـق حـقیقت رم کـن از حسـن مجـاز   جـمله خوبـان جهـان دام و دد ایـن بیشه انـد

* * *

کـمترم از کـم دلی از رتـبه بـیشم کـرده انـد   ذره‌ای خورشیدپنهـان‌تاب خـویشم کـرده‌انـد
جـلوه وحـدت ز مـن حـیرانی کـثرت نـمود   خـانه آیـینه هفتـاد و دو کـیشم کـرده انـد

* * *

روز ازل از بـاده چـو مسـتم کـردند   پیمـانه ز وحـدت کـف دسـتم کـردند
انـدیشه غـیر کـفر الفت دانـم   مـن عـاشقم و عـلی پـرستم کـردند

* * *

روزی کـه بـه عـقل آشنـایم کـردند   دیـوانـه عشـق مرتضـایم کـردند
مـنسوب بـه حـیدر ز ازل بـود دلم   یـعنی بـه در شـاه گـدایـم کـردند

* * *

غـافل از مـرگ بـه بسیـاری غـم یـاد کـند   زانچه یک لحظه جـدا نیست چـه کـم یـاد کـند
چشـم خـونخوار تـو دیـوانه ابـروی کـج است   تـرک هـر لحـظه بـه شـمشیر قسم یـاد کـند

* * *

از رکـاب شـوخیش گـردی کـه نـازان مـی رود   پـیش پـیش گـله مشکـین غـزالان مـی رود
هـمچو مـرغ رشـته برپـا کـز کـف صیـاد جست   از طـپش نظـاره سـوی او بـه مژگـان مـی رود

* * *

چون‌خیـال جـلوه‌اش در دیـده‌ام پـر مـی‌شود   نـاله در کـام دل انگشت تـحیر مـی شـود
مـهر وحـدت در نقـاب ابـر کـثرت چـون نـمود   ز انفعـال ایـن ذره هـا یکسـر تقاطر مـی شـود

* * *

از کـام خـواسـتن دل مـا تـنگ مـی شـود
ایـن مسـجد از دو دست دعـا تـنگ مـی شـود
از وحشت خجـالت چشـم سیـاه او
بـر آهـوان بـادیه جـا تـنگ مـی شـود

* * *

کار عـاشق کـی بـه زیـر خـاک درهـم مـی شـود
در زمین چـون مـی رود بنیـاد مـحکم مـی شـود
گـربود شیطـانسجودش چون‌ملایک‌می‌کنند
گـندمی هـر کس کـه جـمع آورد آدم مـی شـود

* * *

از خـرام او نـه تنهـا آب سـاکـن مـی شـود
بـر رخ آتش رم سیمـاب سـاکـن مـی شـود
در تمـاشای رخت چـون یـاسمن زار چـمن
شب زحـیرت هرطرف‌مهتـاب‌ساکـن‌می‌شود

* * *

بهـار خـنده هـمین از شـراب مـی رویـد
یـقین گـل از اثـر فـیض آب مـی رویـد
تـو جـیب چـاک کـن و جـلوه هـای یـار ببین
ز بـاغ صـبح گـل آفتـاب مـی رویـد

* * *

نـیستند اهـل جهـان صـاف بـه ارباب هـنر
زان دهـند آیـنه را رو کـه نـدارد جـوهر
بـر کـن بـاز گـره از دل و بـر ابـرو زن
جـوهر از آیـنه عـیب است و ز شـمشیر هـنر

* * *

نـزدیم از تـو جـدا فـال شکـفتن هـرگز
گـلی از خـنده نـچیدیم بـه دامـن هـرگز
چـون سـخنورکه‌به‌معنیست دلش درهـمه حـال
بـاعلایق نـرود فکـر تـواز مـن هـرگز

* * *

تـا بـود بـی خـبری از دل آگـاه مـپرس
نـتوانـی شـدن آواره ازیـن راه مـپرس
مـژه ام بـخیه زخـمیست کـه از هـم گسـلد
بـی رخت دیـده گشـودن سـتمست آه مـپرس

* * *

ای هـادی نـارسان بـه فریـادم رس
وی پـیشی واپسـان بـه فریـادم رس
ای شـاه گـدایـی بـه درت مـی بـرد
حـق کس نـاکسـان بـه فریـادم رس

* * *

با محنت من نیست درین قافله کس — شد دل همه یک آبله ام همچو جرس
زو دست شبیخون زندم نومیدی — ای شیر خدا بیا به فریادم رس

* * *

در آزادی چسان با زر نماید مرد آمیزش — که رنگ جسته را نبود به روی زرد آمیزش
ملایم یافت هر جا خاکساری‌محو می‌گردد — رود از خود نماید آب چون با گرد آمیزش

* * *

ضبط آه و دل پرآبله مشت است و درفش — صحبت درد تو و حوصله مشت است درفش
با ز خود شوخ تری کار تو افتد یارب — من و مژگان تو ای ده وله مشت است و درفش

* * *

همچو صیادی که ناگه جستش آهوی‌زپیش — جلوه کرد و رفت امروزم پری روی ز پیش
در قد خم گشته پیران به چشم کم ببین — چون مه نو آخر این چوگان برد گوی ز پیش

* * *

ای گشته ز حق بی خبر از مشتی خویش — زیر و زبر از بلندی و پستی خویش
از هر مژه سوزنی به دستت دادند — یعنی که بدوز دیده از هستی خویش

* * *

ز عارضت که بود خجلت آفرین چراغ — شود نهان به عرق روی آتشین چراغ
نقاب بر زدی از شمع چهره و افتاد — به بزم سایه پروانه بر جبین چراغ

* * *

رایج گر چرخ کرده عیش تو تلف — ور ریخته بر تو تنگدستی صف صف
غمگین مشو ای گدای مومن فرداست — سازد ز کرم غنی ترا شاه نجف

* * *

نشنید از کری ها گل داستان بلبل — ورق خزان شد و ریخت به فغان زبان بلبل
چو بهار جلوه او به چمن دهد طراوت — رگ گل شود سراسر خس آشیان بلبل

* * *

زهـی از خرمی‌هـای غـم عشقت جهان‌گل‌گل ز ذوق خار خـارت سینه پیر و جـوان گـل گـل
فـروغ جـلوه شب اینقدرهـا خـرمش دارد که باشد شام تاصبح از شکـفتن آسمـان گـل گـل

* * *

از بسکـه کـند نـاله ز دل هـا گـل ازان گـل سـر تـا سـر عـالم شـده پـر سـنبل ازان گـل
از نـاز بـه بـزمی کـه شب آیـد بشکـفتن فـانوس قـفس شـمع شـود بـلبل ازان [گـل]

* * *

نـو بهـار آمـد دگـر رست از میان سبزه گـل سـر زد از جـیب قبـای پرنیـان سـبزه گـل
چـون شفق از شـام جـوشد از ریـاضت لاله زار چـون نـجوم از صـبح تـابد ز آسـمان سبزه گـل

* * *

مـو بـه مـو انـجم شـوخی انـداز تـوام پـای تـا سـر تمـاشا کـده نـاز تـوام
ای بـه قربـان تـو گـردم نگـنی تـعمیرم مـن خـراب نگـه خـانه بـر انـداز تـوام

* * *

گـر مـن دردم دوا بـود نـام تـوام ور بیمـارم غـذا بـود نـام تـوام
گـر بـنشینم سکـون هـر عـضو مـن است ور بـر خـیزم عصـا بـود نـام تـوام

* * *

بـر هـر چـه بسـته ام دل ازو زود جسـته ام پـیچیده ام ز آتش و چـون دود جسـته ام
کو خوشدلی به دهر که چـون مـرغ رنگ خـویش گـر جسـته ام ز دام غـم آلود جسـته ام

* * *

غـایب از مـعشوق در عـین حـضور افتـاده ام مـوجم و غـفلت نگـر کـز بحر دور افتـاده ام
حاصلی جز سـوختن هـا نـیست از کسب کمـال گشته ام تـا پـخته چـون نـان در تـنور افتـاده ام

* * *

غم دل برد از جـوش حـلاوت در شکـر خـوابـم شکست رنگ شـد از فـیض الفت صـبح مهتـابم
ز دنیـا بیدمـاغم خـاطر جـمعی هـوس دارم که چـون در کـنج نـاکـامی نشـینم بـاشد اسبـابم

* * *

از هوس دل به تمنای وصالش بستم / آنچه در خواب نبینند خیالش بستم
بود مرغ دلم از زهد به پرواز غرور / رشته سبحه گسستم پر و بالش بستم

***

بیداد چه حاجت دل غم پیشه شکستم / بگذار ز کف سنگ که من شیشه شکستم
یک غنچه گل بوسه ز لعل تو نچیدم / صد رنگ هوس بر رخ اندیشه شکستم

***

ساقی قدحی ده که فراموش خود افتم / هشیاریم اینست که از هوش خود افتم
در عرض غم عشق بتان با همه تمکین / چون ناله برون از لب خاموش خود افتم

***

بیرون ز خود اگرچه مکانش نیافتم / مردم درین سراغ و نشانش نیافتم
دریا به راهش آبله پائیست از حباب / آن گوهری که در دل کانش نیافتم

***

یاد هرگه که ازان عارض وقامت کردم / در ته پای گل و سرو قیامت کردم
غیر واماندگیم ساحل امنی ننمود / شب که در بحر غمش فکر سلامت کردم

***

کو یک عمل زشت که من سیر نکردم / در معصیت از لطف تو تقصیر [نکردم]
شد پیریم از فکر سخن جمله حلاوت / قند و شکری کو که درین شیر نکردم

***

کجایی ای جان، جان فدای جمال روحانی تو گردم
بخند چون صبح عید ظالم دمی که قربانی تو گردم
صفای دل را نمی پسندم که ترسم آیینه گر کنندم
زعکس آن جلوه نقش بندم دویی شوم ثانی تو گردم

***

با امل های دل از یاس نبردی کردم
که صد آتشکده آب از دم سردی کردم
تا کجایی که به سودای رخت چشم و سرشک
پای پر آبله ای دشت نوردی کردم

* * *

نیابم جا ز شادی چون به او نزدیک می گِردم
چنان بالم بخود کز بزم او باریک می گردم
تماشا خانه صد رنگ فکرم خامشی شمعم
زلب گر روزنی وا می شود تاریک می گردم

* * *

به فقر وناکسی از فخر و عار دست کشیدم
ز پا فتادم و از اعتبار دست کشیدم
چه تاب آنکه گشایم نظر به جلوه غیری
به بی دماغی وحدت ز یار دست کشیدم

* * *

بسکه با سر ره عشقت سپرم
دیده شد آبله پای سرم
در دو دستت نگهم دار عزیز
صدف اینست ز بهر گوهرم

* * *

صد بادیه از بیم می ناب گریزم
چون شیر ز آتش من ازین آب گریزم
از دور فلک کیست ته خاک نرفته ست
بیهوده ازین حلقه گرداب گریزم

* * *

تا شد ز عرق چهره او مظهر شبنم
از برگ گل انداخت چمن بستر شبنم
بی روی تو دیدیم سحر رنگ چمن را
گل دامن تر بود ز چشم تر شبنم

* * *

بستر از تن از سر شوریده بالین می کنم
در طرب گاه تجرد خواب سنگین می کنم
چون صبا گر فیض او در باغ گل ها بشکفند
از نفس ایجاد معنی های رنگین می کنم

* * *

زخمی که به پهلوی طرب تنگ نشینم
در پیرهن خون همه تن رنگ نشینم
ره در دل سختت چه خیالست کنم وا
گر همچو شرر در جگر سنگ نشینم

* * *

در مانده ام و روی دلی می خواهم امداد ز پیر کاملی می خواهم
بر رشته کارم زده صد عقده فلک لطف حلال مشکلی می خواهم

* * *

دلم از حسن عمل منفعلی می خواهم بی گنه عاصیم از حق بحلی می خواهم
حسرت مرگ ز جان سختی خود داغم کرد قاتلی رحم کشی سنگدلی می خواهم

* * *

من در صف جنگ یا علی می گویم در عرصه تنگ یا علی می گویم
کی می کنم از خوارج اندیشه که من در کام نهنگ یا علی می گویم

* * *

یا رب سر و سر کرده اهل سخنم کن چون شمع فروزنده این انجمنم کن
در شیب ده از رنگ سخن فکر شبابم این کهنه خوان تازه بهار چمنم کن

* * *

از گداز تن به پیری دست و روی تازه کن صبح شد بهر نماز دل وضوی تازه کن
زندگی بی شور سودا کلفت افسردگیست چون جنون شد کهنه از زنجیر موی تازه کن

* * *

ذکر تو بود انجمن زینت من فکر تو چراغ روشن خلوت من
قربان تو، قربان تو، قربان توام ای عید من و عیش من و عشرت من

* * *

مپسند شود ز باد آفت به چمن اوراق خزان غنچه جمعیت من
سنگین شده چون کوه به دل گرد غمم ای شیر خدا قلعه خیبر بشکن

* * *

باز صید دل کند از جوش سر سبزی چمن دام پنهان کرده در آغوش سرسبزی چمن
رنگ بر آیینه بال افشان چو طوطی می شود اینچنین خواهد زدن گر جوش سرسبزی [چمن]

* * *

زهی صید شکنج دام زلف تو کمند من | فدای جلوه سرو قدت فکر بلند من
به من هر کس که آمیزش کند گردد گرفتارش | نهان در مشت خاکم دام دارد صید بند من

* * *

مگذار که کوه غم فتد بر سر من | مپسند که توتیا شود پیکر من
پر کن ز می طرب خدا را جامم | مردم ز خمار ساقی کوثر من

* * *

خط سیاه ترا کرده ایم سیر اکنون | تکلفی به میان نیست شب بخیر اکنون
به جست و جوی تو هرگز کی آرمیده شوم | ز کعبه آمده ام می روم به دیرا کنون

* * *

چه حاجت در بر بیکام عشق دوست پیراهن | بست اهل تجرد را به تن از پوست پیراهن
چه امکان است بی ترک تعلق جان برد سالک | شناور چون به بحر افتد بلای اوست پیراهن

* * *

پشتی که حسن خلق وبالست پیش او | مابون شدن به علم حلالست پیش او
هر جا که حکم حلت اعطا دهد به خلق | گر فخر رازی آمده لالست پیش او

* * *

مهی که بدر کتانیست چاک کرده [او][1] | دلیست روح امین دردناک کرده او
نگه به سینه هر ذره ای که زد ناخن | ز لوث شرک دلی بود پاک کرده او

* * *

بوی گلست جلوه حسن ادای او | در محملست لیلی و خالیست جای او
غافل سراغ یار ز تمکین خویش گیر | پا تا به دامن است بود نقش پای او

* * *

---

۱ - در اصل = ازو

ای شقه گردون ز لوای کهن تو بادام دو مغزی دو جهان از چمن تو
بی کسوت کثرت بودت جلوه به عاشق دل آمده حمام و جهان جامه کن تو

* * *

چون دهم آه به اسباب عنادل بی تو سبزی بخت بود زهر هلاهل بی تو
یک نفس گر ننهی دست ز عکسش بر دل همچو سیماب شود آینه بسمل بی تو

* * *

لیلی دارم بتان در گریه طوفانی ازو نو غزالان خیل مجنون بیابانی ازو
دیده ام حسنی که بی آتش ز شوخی های ناز بوته سیماب گردد چشم قربانی ازو

* * *

او فاش و من خراب سراغم که راه کو خورشیدنیمه روز نمی بینم آه کو
سعی لقا ره تو به وحدت زده است آه ای عین جلوه چشم کدام و نگاه کو

* * *

بیماری من دم بدم افزون شود آه می کاهم ازین غم و تنم گشت چو کاه
از زندگیم نمانده هرگز مزه من مرده ام ای مسیح رحمی لله

* * *

شب چو بیند جلوه آن عارض چون لاله ماه ز انجم آرد از تب غیرت به لب تبخاله ماه
روی تابان تو شب چون دید در آغوش من از تحیر نقطه پرکار شد در هاله ماه

* * *

عاشوره دگر زد به جگر آتشم ای وای وا سوختم از ماتم فرزندعلی های
یک عضو من از کشمکش درد بجا نیست هم رفته ام از دست هم افتاده ام از پای

* * *

عاقبت بر خاک ره آب رخ ما ریختی ای فرنگی زاده هی خون مسیحا ریختی
نرم روی مهر بر کیفیت دل می نهد پنبه این شیشه شو غافل که صهبا ریختی

* * *

ای فخر رسل که در بلاها مددی
وز خلق حسن شفیع هر نیک و بدی
از پای فتادم و پریشان حالم
فریاد رسا خذ بیدی، خذ بیدی

* * *

ای خضر ره شیفته گردان مددی
وی داروی دل پر غم و دردان مددی
شد سنگ فلاخن سر آسایش من
ای گردش چرخ شاه مردان مددی

* * *

از مهر خودم بخت رسا داد علی
راهم به بهشت مدعا داد علی
نگذاشت ز هر چه خواست دل محرومم
من می دانم مرا چها داد علی

قطعه ها

چهار گل ریاض قدس آمده چار یار دین
نور ز هر گلی بود چشم و دل هزار را
نغمه سرا درین چمن تا شده عندلیب من
رفته ز راه خویشتن با دم خود غبار را

* * *

از کثرت داغت دل حیران زبرم جست
آه آینه طاوس بیابانی من شد
رایج چه خیال است باهل سخن این طرز
چون جوهر اول نتوان ثانی من شد

* * *

ای سفله پاس خود ز غیوران فقر دار
در انجمن ز بی ادبی چس و پس مکن
بخلی مورز با شعرا و ز خون خویش
شمشیر آبدار هجا را نجس مکن

* * *

. . . .
از پدر با این الفت چو گریزان رفتی
. . . .
در ته خاک به هنگامه طفلان رفتی

ماده های تاریخ

میرزای ما محمد عسکری آن بحر جود
کز دو دست او بود مرغ کرم را بال ها
نو بر فرزند اول کرد از باغ مراد
بود کام دل هوا داران او را سال ها
از دعای خیر او سال تولد گل کند
"باد دایم شمع بزم دولت و اقبال ها"
۱۰۹۱

* * *

داده حق بهر میرزا پسری
که باد عمر خضر باو نصیب
گفته سال تولدش رایج
"خلف الصدق دودمان نجیب"
۱۰۹۵

* * *

جمال فقر محمد شریف ازین عالم
گذشت و هرکه دلی داشت ازین عزا شق شد
برای سال وفاتش ز عالم وحدت
ندا رسید "شریف محمدی حق شد"
۱۱۰۴

* * *

رفت ازین عالم محمد صادق آن خورشید فقر
و زکتاب دهر گردانید خود را چون ورق
پشت پا بر مکتب کثرت زد و شادان گذشت
خواند روح پاک او بر صفحه وحدت سبق
گفت سال فوت او رایج به آوازبلند
"بود صبح صادقی و مهر شد از لطف حق"
۱۱۰۷

* * *

قاضی ما که بود نام وجیه الدینش
از در خانه چو گردید عنانش مطلق
آفتابی شد و از صبح وطن کرد طلوع
محو شد خون عدو در قدمش همچو شفق
جلوه کن جلوه که از بهر نثارت هر سو
دیده ها کرد پر از گوهر شهوار طبق
تافت از ابر غبار سفری خورشیدی
جیب مانند سحر چون نکند دشمن شق
سال تاریخ به شهر آمدن توست ای ماه
"رفت باطل بدر و باز بجا آمده حق"
۱۱۱۴

* * *

عزت الله آنکه با دست کرم
از رخ سایل عرق می کرد پاک
بخیه عاجز نوازی های او
در دل موری بجا نگذاشت خاک

رفت در خـاک آنچنـان دریـای جـود　　داد داد از دست مـرگ خوفنـاک
کـرد اشـارت بـهر تـاریخش مـرا　　خـضر راه حـق شـریف آن جـان پـاک
گـفتم از پـاک اعتقـادی هـای خـویش　　بـا سـرو بـا چشـم ای روحـی فـداک
در زمـان رایـج ز غـیبم در رسـید　　"آه جـان جـود پنهـان شـد بـه خـاک"
۱۱۱۳

* * *

جـامع فـضل و هـنر دوست مـحمد صـانع　　آنکـه مـعنی هـمه بـر صـورت او بـود تمام
بـدنی داشت ز تـرصیع تفکرهـایش　　مـثنوی سـلک گهرهـای معـانی بـه نظـام
بـود در انـجمن وسـعت مشـرب نـابود　　حـاصلش در هـمه عـمر از طـرب وعشـرت کـام
نشـاه درد ز بس در سـر او طغیـان داشت　　بـود نمنـاک تـرش دیـده از دیـده جـام
کسب فـیض آن هـمه از تـربیت او کـردم　　کـه چـو مـن نکـته وری یـاد نـدارد ایـام
کـرد یک عـمر تـرشح بـه سـر مـا از فـیض　　رفت آخـر بـه تـه ابـر کـفن بـرق خـرام
مـا هـمه رو بـهم از مـاتم او بیتـابیم　　او خـود آسـان بـه بـهشت ابـدی کـرد آرام
گـفت تـاریخ وفـاتش ز سعـادت رایـج　　"بـود پـاک و ز کـف سـاقی کـوثر زد جـام"
۱۱۰۰

* * *

مـیرزای سـر بـه سر احسـان محمد عسکـری　　آنکه در عـالم بـه حـق خـوش بـر آوردەست نـام
زر شـود از بـاد دسـتی هـایش اوراق خـزان　　آن بهـار جـود هـر جـا نگـذرد بـا فـیض عـام
دامـن آگـاهیش غـفلت نگـیرد در شـراب　　سبحه گـردانـد دلش در ذکـر حـق از دور جـام
چون نـقش دزدد درون سینه بـوی خـویش گـل　　گر بـه بـاغ از حسـن خـلقش درمیـان آیـد کـلام
هیچ آغـازی بـه عـالم گـرچه بـی انجـام نیست　　وصف اخلاقش چو سر کـردی نـمی گـردد تمـام
ایـزد ازلطـفش کـرامت کـرد فـرزندی کـه بـاد　　زیـر رانش تـوسن عـمر ابـد پـیوسته رام
رایـج مـا کـردش از سـال تـولد چـون حسـاب　　شـد عیـان از"آفتـاب دولت و اقبـال بـام"
۱۱۰۷

* * *

ای وا عنـایت اللـه مـا رفت ازیـن جهـان　　وان انـجمن طـرازی او شـد چـو نـامه طـی
تـاریخ اوست "داغ بـه دلهـا نهـاده هـا"　　از بـزم زنـدگی چـه شتـابان گـذشته هـی
۱۱۱۳

* * *

مستزاد

ای در طلب حق شد از بی خبری ــــ عمرت همه صرف
فکری کن و بنگر که چه یکتا گهری ــــ ای قلزم ژرف
ذات تو بودجمله ظهور و مظهر ــــ چشمی وا کن
هم جلوه گه خویشی هم جلوه گری ــــ مظروفی و ظرف

* * *

در چشم تو حسن ازلی پیدا نیست ــــ ای مست نگاه
واحد پیشت ز احولی پیدا نیست ــــ زین غصه به گاه
ظلمت کده دهر چراغان شده است ــــ بزم طرب است
جز نور محمد و علی پیدا نیست ــــ الله الله

مخمس

به عهد ما غناها کرده گل نکبت مالان را ... زبهر پاره نانی جبین بر خاک مالان را
نصیب افتاده چینی خانه ها بر کف سفلان را ... ز بس بر اوج دولت برد گردون بی کمالان را
چه پرواز رسایی داده دست این بسته بالان را

ز سرها می برد عقل و جنون را حسن آن لیلی ... به کوه آواز نگذارد چو صحرا حسن آن لیلی
چه سازد شوخی نظاره ام با حسن آن لیلی ... به صحرایی که گردد حیرت افزا حسن آن لیلی
چو مجنون مرغ بر سر آشیان بندد غزالان را

درین میخانه عیش مردم بی زر یقینم شد ... تهیدستی بود سرمایه دیگر یقینم شد
نگردد کار تمکین مشربان ابتر یقینم شد ... ز شور شیشه و خاموشی ساغر یقینم شد
که بخشد حق متاع تر زبانان بی سوالان را

بهار جلوه ات چون خجلت افزای چمن گردد　سمن هر سو کف بیتاب دریای چمن گردد
چو نگهت‌رنگ گل‌ها جمله رسوای چمن گردد　چنین سرو قدت گر رشک فرمای چمن گردد
کند در تن اثر چون زهر سبزی نو نهالان را

مده تشویش فطرت از دلایل گوهر افشانی　عنان سفله را از بحث کج هرگز نه پیمانی
چه امکانست از جهل اعتراف او به نادانی　لباس چرب نتوان شست و شو کردن به آسانی
عرق مشکل برد خوی بد بی انفعالان را

کجایی ای قیامت شوخی بیرون ز آفاقت　دو عالم ز انتظار آمد دو چشم جلوه مشتاقت
ز دلها شیشه ها ظالم فراموش است بر طاقت　ز بس از کاستن باریک گردیدند عشاقت
توان کردن چو گیسو شانه این آشفته حالان را

شد از عشق مجازم اوج عزت ها حقیری ها　بدام زلف و کاکل ریخت بال من اسیری ها
غم خوبان ترم کرد از حقیقت در فقیری ها　چه رسوا ساخت رایج شوخی اشکم‌به پیری‌ها
مکن هم صحبت اطفال یا رب کهنه سالان را

* * *

دهر بین چون رنگ آشوب بلا بیباک ریخت　خون پاک سید عالی نسب بر خاک ریخت
لخت دل احباب را از آه آتشناک ریخت　نی همین صبح از عزایش طرح جیب پاک ریخت
انجم از گردون چو اشک از دیده نمناک ریخت

زین مصیبت قدسیان را بر فلک دل می طپد　مهر و مه همچون دو مرغ نیم بسمل می طپد
روز و شب یکسان دل آگاه و غافل می طپد　بی خبر چون طفل ناقص پیر کامل می طپد
بسکه بیتابی صفا ز آیینه ادراک ریخت

کیست از دریای پر آشوب این غم بر کنار　آسمان زد حلقه ماتم ز دور روزگار
جامه ماتم ز سوسن کرده در بر نوبهار　عندلیب و گل گریبان می درد بی اختیار
مو به مو سنبل ز غم بر شعله چون خاشاک ریخت

ماتم او بسکه از جا رفتن دل عام کرد　چشم قربانی ز بسمل‌بیقراری وام کرد
میر ما با حور و غلمان در بهشت آرام کرد　لیک صبح عالمی را تیره تر از شام کرد
این چه سیلاب سیاهی بودکز افلاک ریخت

برگ برگ باغ ازین شیون خراب غم نشست | خار و گل محو سر شک افشانی از شبنم نشست
سرو همچون طوق قمری پای تا سر خم نشست | سوسن از سنبل درون حلقه ماتم نشست
زعفران شد لاله زار از بسکه رنگش پاک ریخت
تا چو آل حیدر آن مظلوم جان را باز داد | از شهادت ابروش تشریف عشرت ساز داد
بهر تاریخش چو رایج فکر را پرواز داد | پای نه با کشتگان کربلا آواز داد
لخت لخت از سینه صاف دل صد چاک ریخت

* * *

رفتی وکودل که ازدرد تو خون آشام نیست | کوه تمکین را به رگ ها همچون برق آرام نیست
کیست کز عمر گوارا در غمت ناکام نیست | لخت لخت سینه است این هفته ایام نیست
پنبه و داغ کهن گردیده صبح وشام نیست
جیب گلشن شد ز سنبل تار تار از دوریت | داغ شد رخت عزا در لاله زار از دوریت
رنگ چون بو می طپد بی اختیار از دوریت | کور شد آه ای گل رعنا بهار از دوریت
در چمن ها بی تو چشم نرگس و بادام نیست
زین عزا عشرت وبالی می نماید در نظر | ساقی از کاهش خلالی می نماید در نظر
دختر رز کهنه زالی می نماید در نظر | انجمن بحر ملالی می نماید در نظر
کشتی مستان تباهی گشته دور جام نیست
اندرین ماتم چها از سخت جانی می کشم | جور گیتی و جفای آسمانی می کشم
کوه غم بر دوش با این ناتوانی می کشم | بسکه در مرگت عتاب زندگانی می کشم
جان شیرین هیچ کم از تلخی دشنام نیست
مردم از غم شاهبازی از میان ناگاه رفت | گرچه قطع آشیان کرد و بدست شاه رفت
فکر رایج چون به سال رحلت آن ماه رفت | زد رقم سید فصیح الدین محمد آه رفت
این مصیبت را بجز آغاز مرگ انجام نیست

* * *

یاران که همچو جان ز نظرها نهان شدند — چون کاروان به عالم باقی روان شدند
جنس گران چار سوی قدسیان شدند — رفتند و جمله گرمی بازار جان شدند
آن دوستان کنون همه یک داستان شدند

دل خون شود به بزم کند هر که یادشاهان — آخر غبارشان ز نفس [1] برد بادشان
من منفعل به زندگیم ز اتحادشان — یارب ز قرب خویش و ارم ده مرادشان
کز کهنه دیر دهر برون نوجوان شدند

زین صیدگه که چابک و چالاک رفته اند — صید نجات بسته به فتراک رفته اند
بادامنی ز لوث امل پاک رفته اند — بالای آسمان نه ته خاک رفته اند
از جور چرخ رسته به دار الامان شدند

دیدارشان به عالم اندیشه است و بس — یک یک پری شدند و دلم شیشه است و بس
این نخل غم به خاک منش ریشه است و بس — برجان ز درد خم شدنم تیشه است و بس
رایج دگر مپرس یقین ها گمان شدند

بی دوستان طرب همه رنگ پریده شد — موج شراب یک دم سرد کشیده شد
جیبی است انجمن که ز ماتم دریده شد — از ساز نغمه های تر اشک چکیده شد
آنها اگر چه جمله به باغ جنان شدند

* * *

لطف با هر خیره چشمی رسم و راه خود مکن — گرمی خورشید را در کار ماه خود مکن
طره دستار جز طرف کلاه خود مکن — سرمه را هم محرم چشم سیاه خود مکن
تا توانی آشنای با نگاه خود مکن

شانه سان هر کس ازان زلف چلیپا محرم است — حلقه بیرون در دارد به کف تا محرم است
زین حرم محرم بدر کن گر سراپا محرم است — قبله من عکس در شرع حیا نا محرم است
خلوت آیینه را هم جلوه گاه خود مکن

---

۱ - در حاشیه = چون گرد عاقبت ز نفس

شرم را هر کس ز خوبان در تماشا بشکند / شیشه ناموس حسن خود به خارا بشکند
گل زند برسر بود خاری که درپا بشکند / رنگ بر رخساره عصمت مبادا بشکند
دستبازی با سر زلف سیاه خود مکن

نیست وقت خون عاشق ریختن بر خاک راه / التفاتش کن پی هم گر نباشد گاه گاه
گر نوازش می کنی وقت است باطرز نگاه / لشکر غارتگر خط می رسد از گرد راه
تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن

ای در جور از لبت بر رویم از دشنام باز / ترکشت بر سینه ام خالی ز مژگان دراز
نیست گر پیش تو قدری حرف رایج را ز ناز / پند صایب را در گوش غرور حسن ساز
بیش ازین آزار جان بیگناه خود مکن

* * *

ترجیع بند

مومنان، بیهده با ما پیچید / کافری کو رخ اسلام ندید
کام ناکام کند غیبت ما / گاه در کام زبانی نکشید
گو حذر کن ز زبانی که مراست / عالمی لرزد ازین تیغ چو بید
از نزاع تو کمالم افزود / که منم آدم و تو دیو مرید
شب که هجو تو رقم می کردم / بیتی اَز غیب برای تو رسید
ای یزید ابن یزید ابن یزید
چون تو کافر نسب امروز که دید

خبث تو با چو منی پر بیجاست / شاعرم خامه ای دارم که بلاست
هجو داغیست به هر دل که نشست / گر شود خاک نخواهد برخاست
ما ببالیم که تا جان داری / از غم هجو تنت خواهد کاست
لعن حق در نظرت جلوه گر است / تحت و فوق و پس و پیش و چپ و راست

نکـهت رشـته شـیرازه کـفر چشـم تـو آیـنه زنـدقه هـاست
اب و جـد تـو لعـین و تـو لعـین آمـد ایـن جـامه بـه بـالای تـو راست

ای یـزید ابـن یـزید ابـن یـزید
چـون تـو کـافر نسب امـروز کـه دیـد

آنکـه از شست مـلایک هـر دم مـی خـوری نـاوک لعـن از پـی هـم
گـاه تـحریر هجـای تـو ز نـنگ مـی شـود چـاک گریبـان قـلم
رو سـیـاهی چقدرهـا کـه بـه هـجو چـو کـنم نـان تـو بـر صـفحه رقـم
تـیر چـون مشـقی اطفـال شـود هـر دو روی ورق از غـصه و غـم
ایـن صـدا از در و دیـوار آمـد رو بـه هـر سـو کـه نـهی در عـالم

ای یـزید ابـن یـزید ابـن یـزید
چـون تـو کـافر نسب امـروز کـه دیـد

خـوانـدت کـافر جلفـایی و تـنگ آتش انـداخـته در جـان فـرنگ
از هجـای تـو زنـد شـام و سـحر چـو قـلندر بـه کـفم خـامه شـلنگ
بـه درونـی چـو تـو کـافر کـه شـنید در حـضور آشـتی و غـیبت جـنگ
آفـرین بـر لب و در دل دشنـام سـخت از خـبث تـو حـیرانـم و دنگ
مـن از بـهر تـو انشـاء کـردم ایـن دو مـصراع و کشـیدم آهـنگ

ای یـزید ابـن یـزید ابـن یـزید
چـون تـو کـافر نسب امـروز کـه دیـد

ای ز شیطـان بـه حـیل بـرده سـبق سـخت مـلعونی و کـافر الحـق
گـرچـه بـا هـجو تـوام کـاری نـیست کـه کـنم تـیره چـو روی تـو ورق
لیک فـرصت کـه بـر گـربه زنـند سـنگ تـا لقـمه نـدزدد ز طـبق
نـبری صـرفه ز کـینم گـفتم ره خـطیر آمـده بـر گـرد احـمق

سخت با جد و پدر هم چشمی چشم شان [ازرق][1] و چشمت [ازرق]
ای یزید ابن یزید ابن یزید
چون تو کافر نسب امروز که دید

ای ز حب حضراتت دل سرد گشته از بغض بنا گوش تو زرد
غافل از صدمه قهرم نشوی که هزاران چو تو رفتند به گرد
نی غلط گفته ام و پر بیجا با زن و حیز کسی جنگ نکرد
ننگ همت بودم اینکه به قهر بر تو شمشیر کشم در ناورد
لیکن این بیت چه امکان باشد که خطابت نکنم ای نامرد
ای یزید ابن یزید ابن یزید
چون تو کافر نسب امروز که دید

ای به معنی شده با ما دشمن وی به صورت به سلام و به سخن
با من از بهر تواضع چه اداست کبر ورزیدن و کم جنبیدن
من کجا چشم تواضع ز کجا خاصه از همچو تو کافر این آن
نیست کم یک مژه در هم چشمیت آن برادر که تو داری پر فن
الحذر زان دو منافق ای دل دیده [ازرق] شان بین تن زن
اینقدرها بسکه چو بینی رخ شان باید این بیت مکرر خواندن
ای یزید ابن یزید ابن یزید
چون تو کافر نسب امروز که دید

* * *

---

۱ - در اصل = ارزق

ترکیب بند

باز عاشور آمد و دل خون شد از درد امام گریه هر مومنی جیحون شد از درد امام
نازنینان مو پریشان کرده می نالند زار بود هر جا لیلی مجنون شد از درد امام
زین خدنگ تیز رو ای خارجی اندیشه کُن ناله ام از نه فلک بیرون شد از درد امام
هستم اما نیستم، موجودم اما مرده ام حال من امروز دیگرگون شد از درد امام
ناله ای کردم که از بیتابیش رفتم به گرد نیستم آگه که دیگر چون شد از درد امام
چاک گرد ای سینه درد نور چشم مصطفی است
خون شو ای دل ماتم فرزند شاه اولیاست

ماتم جان علی دیگر به سامان گشته است برسر حور و پری گیسو پریشان گشته است
موج صهبا بهر دل گردیده تیغ بی امان زخمه ساز طرب نیش رگ جان گشته است
از در و دیوار می آید بگوش ای واحسین سنگ و خشت از ماتم آن شاه نالان گشته است
سنبل از دردش به گلشن حلقه ماتم زده ست غنچه شد منقار بلبل بسکه نالان گشته است
کو من تر دامن و کو حق ماتم داشتن این الم ها کارگر در جان پاکان گشته است
آتشی کز بهر جان کوفیان افروخت حق
هفت دوزخ را درو چون مشت خاری سوخت حق

قهر حق طرح عقوبت ها کند بهر یزید تا ابد آن سگ نمی دانم چها خواهد کشید
شمر بی انصاف ملعون را نمی پرسد کسی کز چه حلق قرة العین پیمبر را برید
جوش زن ای گریه طاقت کرد رم از پهلویم پرفشان ای ناله تمکین جیب خود داری درید
دردها بر درد می افزایدم داغ امام نخل ماتم شد مرا هر ناله کز دل سر کشید
آن در آغوش پیمبر خفت جنت بر حسین این ته قعر جهنم رفت لعنت بر یزید
ز انفعال آن امام تشنه لب آبست آب
دور ازان دریا به رنگ موج بیتابست آب

مـی تـراود از زبـان مـرد و زن ای واحسـین
می کـند گـل از لب طـفلان بی غـم یـا حسـین

چیست یـارب ایـنکه بهریک دم آبش سینه سوخت
در بـغل بـاآنکه پنهـان داشت صـد دریـا حسـین

مومنـان ، دنیـا وعـقبی هـر دو برگـام شمـاست
باشداینجـا دوسـتی هـای حسـین آنجـا حسـین

گـر نـه در مـیدان شـدی سـد ره قـهرش قـضا
هر دو عالم چون دوصف برهم زدی تنها حسـین

آه بیتـابانه بـرکش داغ شـو خـون گـریه کـن
در عـزا مـی آزمـاید دوسـتداران را حسـین

تـاجواب ایـن ستم یـارب چـه مـی گـوید یـزید
غرق خون خود چو استدپیش حـق فـرداحسـین

از غـم فـرزند حـیدر جمله بیتـاب انـد خـلق
آتش‌است این ماتم جانسوز و سیمـاب‌انـد خـلق

یکسـر مژگـان نـمی آیـد مـرا در دیـده خـواب
رفت صبر و طاقت و تمکین و خودداری و تـاب

گـویی افتـاد آسمـانی بـر زمـین کـز مـاتمش
مـیشودخط شعـاعی اشک چشـم آفتـاب

ای فلک بامن درین شب های ماتم لطف چیست
آتشـم زن دادم از تـن رشـته شـمعی بتـاب

می درد زیـن غـم گریبـان را جـنون بـی اختیـار
عقل بر جا ماند از تمکین خـود خشک و خـراب

کـرد در اضـداد هـم ایـن درد تـاثیر کـه گشت
بـادباد و خـاک خـاک و آتش آتش آب آب

بـی خـرد هـم از پـی ایـن غـم کـهن تـدبیر شـد
طفل هر اشکی کـه زاد از چشـم مـومن تـیر شـد

مومنـان زیـن غـم نـه تنهـا خـانمان را سـوختند
آتشین آهـی زدنـد و جسـم و جـان را سـوختند

خـاکسـاران محبت را چـه آتش در دلست
کین زمین ها از فغـان هـفت آسمـان را سـوختند

وای بـیدردی کـه قسـمت یک شـرر وارش نشـد
از چنین آتش کـه هـر پـیر و جـوان را سـوختند

تـاشکیبایی چـه آتش زد بـه جـان کـاینات
کـانبیا و اولیـا تـاب و تـوان را سـوختند

درد مـاتم از کجـا ویـن قـوم بـی دیـن از کـجا
انـدرین آتش دل ایمـانیان را سـوختند

خاک بر سر یـا گریبـان پـاره یـا دل خـون کـنم
هـیچ در فکـرم نـمی آیـد کـزین غـم چـون کـنم

گـریه کـن خـوش دارد الفت حـال زار مومنـان
درد مـی گـیرد دریـن مـاتم عیـار مومنـان

قـدر حب آل حـیدر بـین کـه گـردون بـر سـحر
حـقه گـوهر کـند ز انـجم نثـار مومنـان

لاف مهر اهل بیت ای دل درین راحت مزن — شرم کن از روی جان بیقرار مومنان
بر لب کوثرز دست شاه چون ساغر کشند — گل کند چون نشاه اوج اعتبار مومنان
رایج از لطف تو می خواهد که فردا یا امام — آید از یمن تولا در شمار مومنان

غم به چشم دوستانت کرده عالم را سیاه
یا امام از ماتمت فریاد فریاد اه آه

* * *

بیرون و درون جز توام ای ماه ندارد — چشم اشک ندیده ست و جگر آه ندارد
در خلوت حق معرفت نفس بود بار — از خویش برون رفته درون راه ندارد
بالیدگی نعمت دیدار نفهمید — هر کس به دل این حسرت جانکاه ندارد
در خویش فرو رفته به آخر نرسیده ست — یوسف خبری از بن این چاه ندارد
دردت به فنا هم نشود از دلم آخر — جز پنبه شب داغ سحرگاه ندارد
کس وسعت مشرب چه کند بی گله فقر — چون ترک که در بادیه خرگاه ندارد
آشفته دماغی بودش لشکر خونخوار — رم کن ز شه فقر مگو جاه ندارد

نه چرخ غبار ره آواره فقر است
عالم همه یک خرقه پاره فقر است

تلوین چمن آرای سخن محشر رنگم — شعرم همه بوی گل و من دفتر رنگم
گل گل شکفد اهل سخن از می معنی — از فکر به گردش چو فتد ساغر رنگم
از محنت فکر این همه منگر بشکستش — گیر از محک شعر عیار زر رنگم
پرواز تلاشش به کدام اوج هوانیست — گردد چو خم فکر سخن شهپر رنگم
صباغ لباس سخن آسان نتوان شد — ز آتشکده فکر گدازش گر رنگم
در فقر ز تزیین سخن چاره ندارم — بگداختم از فکر سخن کوثر رنگم
جمع آمده حوران معانی به کنارم — بیرنگم و چون وانگرم مظهر رنگم

از درد چهل ساله فکرم خبر است این
کو شعر که داغ دل و خون جگر است این

نقص است کمالت همه استادی اگر نیست — تصویر مکش بیهده بهزادی اگر نیست
بی پرتو معنی دل روشن به چه کار است — برسنگ زن این شیشه پری زادی اگر نیست
چون نفس زبون شد به رهش گشت روا گام — این راحله گر هست چه غم، زادی اگر نیست
آه و دل صد پاره بود خرمی عشق — گلشن چه کند کس گل و شمشادی اگر نیست
با بی غمی اسباب جهان جمع نگردد — پیش تو چها نیست دل شادی اگر نیست
تا پهن نشد داغ به دل رو نتوان کرد — بند است چمن سوسن آزادی اگر نیست
بی حادثه ممنون حمایت مشو از کس — شمع ته دامان چه شدی بادی اگر نیست

همت نگه اهل کرم تیر شمارد
زین خوان لب نان را لب شمشیر شمارد

در آب و گلم عالم اسرار نهانست — گویی که به پهلو دل چاکم دو جهانست
مردم ز جدایی که به مژگان چو دود اشک — از حسرت دیدار تو چشم نگرانست
از حسن خدا داد صفا کی شود آخر — خط آینه روی ترا آینه دانست
با راستیت کار مفرما چو کجی نیست — کاین هر دو به راه خطرت تیرو کمانست
غافل مشو از تیر جگر دوز مکافات — فرداست کماندار ستم پیشه نشانست
با شوخی حسنت دل و تمکین چه خیالست — آنجا که تویی آهن و سنگ آب روانست
نسبت به ره دور و دراز سر کویت — میدان ازل تا به ابد دست و دهانست

کس وادی تحقیق بپایان چه برد آه
صد عمر خضر طی شده در نیم قدم راه

اصلیست بود هرچه به گیتی جعلی نیست — کو ذره کزان مهرخفی لم یزلی نیست
قهر تو به تلخی چه حلاوت که ندارد — کو زهر نگاهی که به چشمت عسلی نیست
تا خانه پر از تست نگنجد به درون یار — از خویش بر آ مصحف وحدت بغلی نیست
در مشق ادا باش که حسنت نشد آخر — ای شوخ خفی خط غبار تو جلی نیست
از پیش به نرمی نتوان کار جهان برد — درماند بخودهرکه درین فن جدلی نیست
آن تا چه معاصی که ز دست تو بر آید — در حضرت رحمت ره نیکو عملی نیست

رایج ز دد و دام معاصی نهراسم | در بیشه فکرم اسدی غیر علی نیست
گر کین سگی از باب شبیر و شبرم من
در ابر سیه رویی عصیان قمرم من

* * *

فردها

عاقبت سوز دلم رنجه ز تب کرد ترا
باطن درد من ای شوخ ادب کرد ترا

* * *

خرمنم سوخت که تب درتن اثر کرد ترا
کاتشی بودی و افروخته تر کرد ترا

* * *

نفسی کز تو جدا می کشم از دل تیر است
دم آبی که خورم بی تو دم شمشیر است

* * *

[گردن مینا چو کج میکرد ساقی در قدح
بیرخت خونریز تر از تیغ قاتل بوده است] [1]

* * *

[عمری تلف شد بحرف سبحه و زنار
آه که سر رشته بچنگ نیامد] [2]

* * *

۱ - در اصل = ندارد، مجمع = دارد
۲ - در اصل = ندارد، مجمع ، مردم دیده = دارد

[اشکم از هر مژه جوشد چو کشم ناله درد
همچو طفلان که بافسانه بهم می آیند][1]

* * *

گشته هر یک را به رنگی تیغ وحدت بر کمر
ترکش پر تیر هفتاد و دو ملت بر کمر

* * *

[گفتم به تغافل بنوازم نگهی کرد
صید کرم ترک سخن نشنو خویشم][2]

* * *

رو بود یا عوره مکشوف کامدای لعین
بینیت ... و دهن ... و دو رخسارت سرین

* * *

ز زشتی است خورشید پیش جمالش
زن ریش داری ز خط شعاعی

* * *

[نازکی های تنت نازم که هر کس در خیال
بر تو اندازد نگاه گرم را تب می کنی][3]

* * *

۱ - در اصل = ندارد ، خوشگو = دارد
۲ - در اصل = ندارد ، خوشگو = دارد
۳ - در اصل = ندارد، نشتر عشق = دارد

ترکیبات و اصطلاحات

(به کار برده شده در دیوان رایج، با شاهد از همان دیوان)

* آب بر روی کاز آوردن :

رسم و راه هر کسی آب آورد بر روی کار	ترک من از گرد گلگون سایبان می زیبدش

* آب کردن :

حسن شوخش دل بیتاب کند آینهَ را	عارض او ز صفا آب کند آینه را

* آبله پوش آمدن :

قد کش ای خار بیابان طلب همچون سرو	پای رایج به رهش آبله پوش آمده است

* آتش زیر پا بودن :

سراسر گرد این وادی چه باک از سد راه دارد	عنان سیل در دست است آتش زیر پایان را

* آتش عارض :

از شوق تماشای تو و آتش عارض	در دست تو موم آینه و آینه موم است

* آتشین رخساره :

رایج از خجلت پرد مهتاب چون کافور ازو	شمع بزمم تا خیال آتشین رخساره ایست

* آشفته حال :

ز بس گردیده اند از کاستن باریک عشاقت	توان کردن چو گیسو شانه این آشفته حالان را

* آشفته امید :

چون قوس قزح محو شد از پرتو خورشید	از جلوه دیدار تو آغوش امیدم

* آه سردی کردن :

سنگ چون دل در غم عشق تو دردی می کند	همچو آب از موج آتش آه سردی می کند

* آه فلک تاز :

بیتابی دل معنی و لخت جگرش لفظ	هر مصرع من آه فلک تاز فتاده ست

* ادبگاه محبت :

در ادبگاه محبت می کند خاموشیم	از صدای دل طپیدن منع قیل و قال ها

* از خود رفتن، از خویشن رفتن :

در جهان کیست ز خود رفته دیدار نو نیست	هر سپید و سیهی دیده حیران باشد

الوداع ای خرد و هوش که رفتم از خویش گـردش چشم کسی برد به میخانه مرا

* از ریگ روغن کشیدن :

کام دل را ز فلک خلق نه آسان گیرد کیست کز ریگ در این بادیه روغن نکشد

* از کار انداختن :

دل روشن زوال تن نمی اندازد از کارش سلامت باشد این آیینه ، گر آیینه دان گم شد

* از کار شدن :

طرفی از هوش نه بندد به جهان کس رایج کارکرد آنکه درین میکده از کار شده است

* از ماه تا ماهی :

به نامم سکه زن از درد دل زیر و زبر گشتن مرا فرماندهی بر عشق از مه تا به ماهی ده

* اسپ چراغ پا :

بود به نفس [حرون] تاب بندگی ها بیش درین مجادله اسپ چراغ پا بدود

* الفت پرست :

بود در طالع الفت پرستان بیقراری ها دلم از پیچ و تاب درد خود خط جبین دارد

* انگشت به لب کردن :

حیرت به تماشا کده جلوه شوخت از ناله بیتابیم انگشت بلب کرد

* بابن دندان :

نه ریزد بابن دندان شب و روز آرزو دارم که دِر پیش و پست یارب سپاه بیکران بادا

* باد دست :

تباهی چون نگردد کشتی افلاس محتاجان تو آن بحری که موج باد دستی هاست طوفانت

* باده منصوری :

تا چه جوش است به خمخانه وحدت رایج دور گیتی قدح باده منصوری شد

* بار دادن :

تمام بوی گلم رایج از سبکروحی به هر کجا شده ام بار داده اند مرا

❊ بار سفر بستن :

نخلی که ازین باغ کهن بار سفربست — در گلشن بیکامی تجرید ثمر بست

❊ بار مدارا :

انداخت ملک گرت ز پا رایج — از دست مده بار مدارا را

❊ باریک بین :

به‌وحدت‌از تو تا حق فرق‌کردن‌سخت‌دشواراست — دویی عینک شود در جلوه ات باریک بینان را

❊ باطل السحر :

باطل السحر خطرهاست خرابی رایج — چرخ آتش همه در خانه آباد زنند

❊ باغ بودن :

خرمی در گرد سوختن این قوم است — باغ باد آنکه نهد بر دل شان داغ هجا

❊ باغ کهن :

نخلی که از این باغ کهن بارسفر بست — در گلشن بیکامی تجرید ثمر بست

❊ بال شرر :

نیست بیتاب محبت به کبوتر کارش — نامه مشتاق تو بر بال شرر می بندد

❊ به حرف آمدن :

چمن زخرمی جلوه ات به حرف آمد — که سبزه ، طوطی و شبنم سراسر آینه شد

❊ به دل چاه زدن :

رسنی یا رسول الله نگاهی کرمی — که ز اوج طربم غم به دل چاه زده است

❊ بر بروت پنبه گذاشتن :

بر بروتم می گذارد پنبه از ریش سفید — پیری از غفلت تمسخرها به روی من کند.

❊ برهنه گو :

راز عشق تو بپوشید خموشی دیدم — نعل وارون زدم و برهنه گو گردیدم

❊ بشکن بشکن :

گهی رایج شکست رنگ رویم گه شکست دل — به بزم عیش دایم گرم بشکن بشکن خویشم

* بلند آوازگی :

محض ننگم رایج امنا هر طرف رو آوری　　از بلند آوازگی های سخن نام منست

* بو در قفس کردن :

دنیا حضور او نفسی چند بیش نیست　　از دوست بوی گل به قفس جمع می کند

* بوسه جام :

نغمه بی وصل رخت نوحه شنیدن باشد　　بوسه جام لب تیغ مکیدن باشد

* بهار ناز :

گریه بی اختیار گل شود شبنم ز غم　　در چمن صبحی که خندان آن بهار نازنیست

* بهشتی رو :

زند امواج کوثر اشک غم در دیده عاشق　　سحرازخانه چون‌مست آن بهشتی روبرون‌افتد

* بیمار چشمی / چشم :

شد از بیمار چشمی طاقت من بی سپر رایج　　که در ایما به پای هر مژه راهی به دل دارد

* پا بر خار ماندن :

مانده است از حیرت حسن که پا بر خار بین　　کشتی گردون تباهی گشته دریای کیست

* پا در گل افتادن :

گرچه رایج در تعلق زان سرکو ایم دور　　اینقدرها بسکه پای شوق در گل می طپد

مگر به شادیم این راه طی شود رایج　　از گداز غمم پای در گل افتاده است

* پا بسنگ آمدن :

اضطراب طلب افگنده ز منزل دورم　　پای شوقم که به هر گام به سنگ آمده ام

* پای گم نداشتن :

به چنگ حسن بتان پای گم ندارد عشق　　که پیش و پس دل صد پاره لشکرش کردند

* پرده دری کردن :

بفشان اشک ، وز رسوا شدن راز مترس　　طفل رایج چقدر پرده دری خواهد کرد

* پشت قوی کردن :

که با آب تیغ آتش کفر کشت — که دین نبی را قوی کرد پشت

* پشت گرمی :

نازم به پشت گرمی روی شفاعتت — در هیچ دل امید تو نگذاشت بیم را

* پیش و پس داشتن :

بحر وحدت چو زند جوش بریزد ساحل — از دویی بود که پیشی و پسی داشته ام

* تک زدن :

جا نیست بسکه پر شده از یار شش جهت — سالک چگونه در ره تحقیق تک زند

* تن فرسوده :

سفته شد گوهر هر عقده خاطر رایج — رشته روزی که شد از غم تن فرسوده ما

* تنگ شکر :

چو شیر ازآب مهتاب از سرشکم بی حلاوت شد — شبی کز پهلوی من ناگه ای تنگ شکر رفتی

* توسن دوان :

دنیا زکس نبود که این توسن دوان — گلگون کهنه ایست که شیرین نداشته ست

* تیر ناز :

دگر ابرو کمانی کرد صید از طرز رفتارم — که تیر ناز او طاوس را غربال می سازد

* تیره خاکدان :

گم است هرچه درین تیره خاکدان پیداست — غبار رفتن وهم است نی جهان پیداست

* تیغ نگاه :

شوخی که بیقراری دل جلوه گاه اوست — جبریل نیم بسمل تیغ نگاه اوست

* جام حیدری :

به تنگ ظرفی فقرم تمام کیفیت — کجاست بحر کشی جام حیدری اینست

* جبهه مالیدن :

خواهد ز حق شفاعت آدم به ذلتش — ابلیس اگر شود به جناب تو جبهه مال

* جرگه مژگان :

بـه فـوج غـمزه آن چشـم روبـرو گشـتم　　شکـار جـرگه مژگـان شـوخ او گشـتم

* جلوه سر کردن :

جـلوه سـرکن وعـده مسـتقبل دیـدار چـند　　حـال بیتـابست فـردا برنتـابدبیش ازیـن

* جمع انداز :

بـرسرم بـاران رحـمت مـی کـند رایـج ز تـیر　　ایـن جفـا پـردازی آن تـرک جـمع انـداز نـیست

* جنون کیش :

شـور نـازم کـانچه دور روزگـارش گـفته انـد　　حـلقه زنـجیر سـودای جـنون کیشـان اوست

* جولان تجرد :

چـند رایـج لاف جـولان تـجرد مـی زنـی　　شرم بـادت آنکـه پـایت در گـل از اسبـاب مـاند

* چار آینه :

آمـاده جـنگست شب و روز بـه عـاشق　　چـار آیـنه، آیـینه آن تـرک جفـا جـوست

* چاک زدن :

جست امکـان تـو از واجب و هـمدوشش گشت　　ایـن بـود چـاک کـه اعجـاز تـو بـرمه زده است

* چراغ آه :

دردمـندعشق را ز آسـیب آفت بـاک نـیست　　کـرد بـاد صـبح روشـن تـر چـراغ آه ر

* چراغ دل :

زنـد فـال سـلامت در خطرهـا آتشین جـانش　　نگـردد صـرصر آفت نـفس بـهر چـراغ دل

* چراغ زیر دامن :

چـراغ زیـر دامـن مـیکند در بـاغ بـیرونش　　فغـان آتشـینم شـعله آواز بـلبل را

* چرخ خست کیش :

ربـع مسکـون گـردهد در بسته همت پیشه را　　پـاره نـانی بـودکز چـرخ خست کـیش بـرد

* چسپان قبا :

کشـته چسپـان قبـا شـوخی شـدم کـز شـرم او　　یـوسف از دلتـنگی غـم تکـمه پیراهـن است

* چس و پس کردن :

ای سفله پاس خود ز غیوران فقر دار
در انجمن ز بی ادبی چس و پس مکن

* چشم بحرف آمدن :

به مردم بعد قتلم چشم عیادت به حرف آمد
که می خواباند از افسانه خون بی گناهان را

* چشم خرامی :

چشمت خرامی و سوی زلف تو سعی دل
این هیچ گر چه راه خطرناک می رود

* چشم خیال :

بسکه از قید خود آرائیست رایج وحشتم
حلقه دامم بودآیینه در چشم خیال

* چشم سر سبز :

چشم سر سبزی از افلاک به تجرید مدار
دانه ای را که نکشتی به تغافل روید

* چشم سفید گشتن :

چشمی را گشته است سفیدم ز انتظار
در بزم وصل جام بلورین بود مرا

* چشم قیامت زا

هر کرا چشمی بران چشم قیامت زا فتاد
کرد بیتابانه آه، از دست رفت از پا فتاد

* چشم کجکولی :

منه بر خوان شاهان چشم کجکولی بدست آور
چه جز نامی فلک در کاسه فغفور می ریزد

* چشم مار :

نیست در ایام عدلش حد ترک چشم مار
تا متاع صبر عاشق را کندغارتگری

* چشم ناتوان :

زان چشم ناتوان دلم از کار رفته است
پیر مغان مرنج ز دوشم سبو فتاد

* چشم یعقوبی

مژده وصل تو تا آفت هوشم شده است
چشم یعقوبی من پنبه گوشم شده است

* چشم خضر :

درد الفت عمر جاویدم کرامت کرده است
چشمه خضر است رایج دیده نمناک من

* چله گزین :

زاهـد از عشـق دل چـله گـزینت خـالیست حیف این چشـمه کـه از مـای مـعینت خـالیست

* چمن ساز :

دلم را برده از جـا شـوخی حسـن چـمن سـازی که گـل مـانند بـلبل در هـوایش پـر فشـان بـاشد

* حسرت آلود :

ای مـلایک حسـرت آلود جـلال و جـاه تـو انبیـاء و اولیـا گـردی ز جولانگـاه تـو

* حیرت آرا :

اشک در طوفان به چشم حیرت آرای خوداست آب گوهر مـی‌زند امـواج و بـر جـای خـود است

* حیرت آلود :

حـیرت آلود تـوچندین جـلوه مـی بـیند نهـان نـیست بـا تـعبیر خـواب چشـم تـصویر آشـنا

* خاتم جم :

مـلک طـرب بـه بـاده پرستـان مسخر است در دست کـم ز خـاتم جـم نـیست جـام مـا

* خار طبع :

خـطر هـر چـند نـبود از خـلش وضـع مـلایم را زبیم خار طبعـان روز و شب چـون آب مـی لرزم

* خام جوش :

شـراب نـارس خـم خـانه الفت بـود رایـج به خود بسیار دیدم گـرمی ایـن خـام جوشـان را

* خامه سر کردن :

به شرح جـلوه شـوخ کـه یـا رب خـامه سـرکردم زحیرت شَدبه روی صـفحه نـقش مسـطرانگشـتم

* خدنگ فکر :

خـدنگ فکـر صـوابـم ببین بـه صـید سـخن کـه جسـته گـر بـه خطـا بـر نشـانه آمـده است

* خرق عادت :

زخرق عادت اگر مربع به روی آب و هـوا نشـینم تمام اشکم ، تمام آهم ازو جـدا هـر کجـا نشـینم

* خرقه گل :

بـه بـاغ آن خسـرو خوبـان نمـاید گـر تـجمل را چو درویش افگند بـلبل بـه کـنجی خـرقه گـل را

* خرگه زدن :

لامکـان عـرض شکـوه شیهت را تـنگ است — درچـه مـنزل گـله فـقر تـو خـرگه زده است

* خسته عشق :

تـا چـیست نـداردبـه بـغل خسـته عشـقت — کـونین بـود دل کـه ز درد تـو دو نـیم است

* خلوت جیب :

ای به سـر شـور جهـان خـلوت جـیبت دریـاب — سـیر صـد انـجمن راز تـوان کـرد ایـنجا

* خمار آلود :

رخ زرد خمـار آلودگـان در بـزم مـی رایـج — ز شـرم روی آن گـل پـیرهن رنگـین نـمی گـردد

* خنجر مژگان :

ز تـیغ ابـرویش در گـوشه مـحراب مـی لرزم — ز خـنجر کـاری مژگـان او در خـواب مـی لرزم

* خنجر هجران :

یک الف دار تفـاوت ز بـر و دوش تـوام — زخـم کـاریست کـه از خـنجر هـجران بـاشد

* خنده انار :

شـد خـنده انـار نـصیبم ز فـیض غـم — زیـن قـطره هـای خـون کـه بـه مژگـان بـود مـرا

* خنده صبح قیامت :

شـام نسیـان عـدم مگشـا بـرین شـور سـخن — خـنده صـبح قیـامت کـن نـمکدان مـرا

* خنده کبک :

دل درین سینه چسان عـرض دهـد شـور جـنون — خـنده کـبک مـرا وسـعت کهسـار کـم است

* خنده می :

بـی تـو عـیشم چـه خیـالست کـه صـورت بـندد — بـر خـود از خـنده مـی هـرزه تـمسخر نکـنم

* خوش چشمی :

باتوآهوگرزخـوش چشـمی طـرف گرددخطـاست — سـرمه حـرف گـفته ای از نـرگس گویـای تست

* خوشه چین :

گـدا از یـاد فـقرت بـر غنـای شـاه می‌نـازد — چه‌خرمن‌هـاکـرم‌کرده‌ست‌لطف‌خوشه‌چینـان را

* خیر باد کردن :

کـرده ام زیـن بـحر رایـج خـیر بـاد عـافیت / مـوج بـر مـن گـو هـزران تـیغ لنگـردار زن

* دامان مژگان

صـدف را گـریه از گـوهر گـره زد در گـلو غـیرت / تو تا رایج بـه بـحر افشـانده ای دامـان مژگـان را

* دامن وصل :

از چـه کـف دامـن وصـل تـو نـرفته ست بـرون / در فــراقت دو جهــان دست تأسـف بــاشد

* دامن همت :

سـجده ای پـیش تـو بـردیم و سـپردیم سـری / ایـن نمـازیست کـه بـر دامـن هـمت کـردیم

* در چاه گریبان فتادن :

بـیرون نـتوان آمـدن از فکـر خـود آسـان / در چـاه گریبـان چـو فتـادی رسـنی نـیست

* دست بر دل نهان / دست به دل نهادن :

بـر دل مـا مـی نـهد دست طـپیدن هـر نـفس / عشق رایج چـون ز خـود داری دهـد تسکـین مـا

مـن چـند نـهم دست بـه دل آه کـه جـبریل / گـرد شکـرت چـون مگس آرام نـدارم

* دست تأسف :

از چـه کـف دامـن وصـل تـو نـرفت ست بـرون / در فــراقت دو جهــان دست تأسـف بــاشد

* دست چپ اندازی :

داغـم از دست چپ انـدازی لطـفش رایـج / گـفتگو بـا دگـرانش بـود و رو بـا مـا

* دست خیال :

پیمـانه تـا ز دست خیـال کـه مـی کشـم / جسـتن ز خـواب هـا بـه خمـارم کشـیده است

* دست رد :

تو خوانده ای به خـودم اینکه جـمله مـی دانـند / قـبول کـرده ات از دست رد عـلاجش نـیست

* دست سبو :

عـالم مـیکده از شـوق خـدا خـالی نـیست / دیـده ام دست سـبو را ز دعـا خـالی نـیست

* دست سعی :

کشیدن بی محابا از ادب رفعت نمی یابم — وگرنه دست سعیم دامنش در آستین دارد

* دست شور از آستین بیرون کردن :

کرده مجنون که دست شور بیرون ز آستین — جیب و شهر و دامن صحرا بهم پیوسته است

* دست طبع کشیدن :

دست طبع از فکر معنی های رنگین چون کشم — منکه در خوبان خوارزم و خجند افتاده ام

* دست فلک :

بست اشک روانم ز ستم دست فلک را — این طفل ببین پیر کهن را چه ادب کرد

* دست کلیم :

معجز بود از ترک طلب گوشه گزینی — پای که به دامن کشیش دست کلیم است

* دست هوس

کند دست هوس در خواب اگر سیر بر و دوشش — میانش در قبا از نازکی ها رنگ می سازد

* دشت سایی :

چون دهد اوج پایه دست سالک دشت سایی را — انجم چرخ نشمرد آبله های پایی را

* دشت سواد :

هر سو که روم غمزه و رمز است مقابل — این دست سوادش مگر از چشم بتان است

* دکان تخته کردن :

در سیه بختی مگو ارزش جنس هنر — مشتری کو تخته کن غافل دکان در وقت شام

* دل بد کردن :

ز رایج رفتن دیگر چه امکانست جان من — مکن دل بد به قربان سرت رفتم اگر رفتم

* دل چاک چاک بودن :

چاک چاک است دل هر که ز عصیان رایج — نفس را در ته سر چنگ نگه می دارد

* دل بر سر دل ریختن :

بود هر ذره گردش سویدا در نظر رایج — به کویش بسکه از بی طاقتی دل بر سر دل ریخت

* دم خر در دست بودن :

ازین مردم نصیبم خر لگد خوردن نمی باشد	به هرکس آشنا گشتم دم خر بود در دستم

* دم شمشیر :

بخیه زخم غمم زخم تو خوردن باشد	دم شمشیر مرا رشته سوزن باشد

* دو بالا کردن :

کمان ابروی خوبان طناز	دو بالا کرد تیر اندازی ناز

* دود آشام :

بر خمار صاف دولت خنده مستانه زد	هر که جا در بزم مسکینان دود آشام یافت

* دوش دل :

کو فقر که بر هم زنم اسباب جهان را	دور افگنم از دوش دل این بار گران را

* دولت کاوس :

فقر کیشانی که طومار امل طی می کند	آرزوی دولت کاوس را کنی می کند

* ده و له :

با از خود شوخ تری کارتو افتد یارب	من و مژگان تو ای ده و له مشت است و درفش

* دهان عشق :

دهان عشق فشرد آنقدر به دندانم	که ریشه ریشه چو مسواک کرده اند مرا

* دیده قربانی :

چیست در باغ جهان کشته اندازت نیست	نرگستان شد ازو دیده قربانی ها

* دیده وامانده :

از شوق تو همچون نفس سکته پس از مرگ	در دیده وامانده مهیاست نگاهم

* دیگر شدن :

دیگر شده ست از غم دل رنگ و روی من	یا مرتضی علی نگهی کن به سوی من

* دیوار حیرت :

همیشه پشت به دیوار حیرتم گویی	که در حریم تو تصویر کرده اند مرا

* دیو رجیم :

قبول حق‌این وآن نبیند کرم کسی راکه برگزیند — به‌صدرجبریل می‌نشیندا‌گرچه دیو رجیم باشد

* رخ دل / رخسار دل :

از تعلق در رفعت به رخ دل بستند — پای این برق ز خرمن به سلاسل بستند

حسن شوخی کز تماشا می کند پر درد باش — میشود رخسار دل از داغ الفت خال دار

* رخسار ورق :

نگردد تا دل از سنجیدنش صد چاک شاعر را — به رخسار ورق زلف سخن بی شانه می ماند

* رشته برپا بودن :

رشته بر پایم درین باغ از رگ گل کرده اند — بلبلم اما دهان غنچه منقار من است

* رقعه اندوزی :

رقعه اندوزی درد طلب حق کفر است — دل صد پاره‌ای دلق فقرا بس باشد

* رگ ابر :

چون رگ ابر که بی فاصله باران ریزد — در غمت ناله من اشک پی هم شده است

* رگ خواب :

ذوق راحت‌بی وصال اوبه چشمم کافری است — این رگ خوابم نمیباشد که زنارمنست

* رنگ بستن :

ضد خرمی ز غم به دل تنگ بسته ام — رنگی برو شکسته ام و رنگ بسته ام

* رنگ ساختن :

کند دست هوس در خواب اگر سیر برودوشش — میانش در قبا از نازکی ها رنگ می سازد

* رنگ هوش :

رنگ هوش از مژه چشم سیاهش ریزد — خون صبر از نگه حوصله کاهش ریزد

* روا روگرفتن :

سر کن افتادگی و سد رهش باش ز عجز — لشکر حادثه گر بر تو روا رو گیرد

* روبه گردون

روبه گردون ز حیلت قصد رایج کرده است / پنجه ای بردار ای شیر خدا وقتست وقت

* رو سپید :

رو سپیدان تجرد را به چشم کم مبین / سیرکن کاین‌قوم‌هم‌مهتاب وهم ویرانه شد

* روی بهار محبت :

رنگ نشاط روی بهار محبت اند / چون بوی گل اگر چه به گلزار رفته اند

* ریش آباد :

بخت سبزت چو دهد چرخ درین ریش آباد / هیچ جز مرهم زنگار نباید بودن

* ز پیش گاو لوزینه دزدیدن :

ربایم حرف عشق از زاهد بی درد جا دارد / ز پیش گاوخست نیست گر لوزینه می دزدم

* زلف سخن :

نگردد تا دل از سنجیدنش صد چاک شاعررا / به رخسار ورق زلف سخن بی شانه می ماند

* زلف فغان :

قید عشق یار شد مشاطه حسن غمم / از قفس رایج زدم زلف فغان را شانه ها

* زمزمه داود :

رایج از معجز او موم شود آهن دل / بی تکلف سخنم زمزمه داود است

* زهره ریختن :

ز آشوب حوادث زهره مردان نمی ریزد / بود دارالامان اهل تمکین بی پناهی ها

* زیر سنگ رفتن :

بی محابا بایدش رایج به زیر سنگ رفت / با دهان یار آسان نیست نسبت پسته را

* ساده رخ :

از طراوت به لب ساده رخان / همچو خط حرف به گفتن شد سبز

* ساغر زدن :

آنکه ترسیده ز مخموری فردا رایج / ساغری با نبی الله سحرگه زده است

* سخن ژولیده :
آگه از کام دل دیوانه ام جز عشق نیست / دایه می فهمد زبان طفل سخن ژولیده را
* سخن سبز :
سر تا قدمم یک سخن سبز نماید / بیکامی فقرم چو به آمال کند بحث
* سخن کوش :
درویش به تسلیم سخن کوش نباشد / یعنی می این خمکده را جوش نباشد
* سر دادن :
زن شد نفس به سینه رایج ز شوق تو / سر ده به گلشن حرمت این نسیم را
* سر کردن :
سر کن همیشه با همه کس خنده رو ز خلق / محروم فیض گستری این سحر مباش
* سرو سیم اندام :
در گلو آغوشم آخر طوق قمری می شود / گر چنین خواهی تهی زان سرو سیم اندام ماند
* سرو قبا پوش :
نظر هر که بر آن سرو قبا پوش افتد / گر بود غنچه که چون گل همه آغوش افتد
* سرو کار داشتن :
مردم ای طفل و به شوقت سروکاری دارم / نذر بازیگه ناز تو غباری دارم
* سفر ملک فکر کردن :
رایج صریر خامه صدای جرس شود / هر گه به ملک فکر سفر می کنیم ما
* سواد سمندر :
در درس او سواد سمندر طلب که برق / مصراع رو نموده دیوان آتش است
* سوهان آه :
تا چه اندامم دهد یارب که از سوهان آه / عشق هر شب تا سحر همواره می سازد مرا
* سیل اعتبار :
شدم ز قدر بلند اینقدر چو رایج پست / خرابیم همه از سیل اعتبار منست

* سینه خستن :

چشم او از بس به مژگان سینه خست آیینه را
خط سبزش مرهم زنگار بست آیینه را

* سیه مست :

صفایی نیست در محشر سیه مستان غفلت را
شود چون صبح گردد گرد روی شبروان پیدا

* شجر فلک :

دولت تیز که نامت شده ننگ آمد و بس
نکهت از شجر فلک پیش تو رنگ آمد وبس

* شستی زدن :

صوفیان چون بخیه ها به خرقه شستی می زنند
از کمان چله صد ناوک به هستی می زنند

* شعر بافی :

ز شعربافی مشو مباهی نه خورده خون جگر کماهی
ز فکرتا جمله تن نگاهی مگو به جست قماش دارد

* شکن در شکن :

کو سلاسل که مرا شور جنون لیلی کرد
زلف مشکین شکن در شکن من اینست

* شمع خاوری :

گر شب تابی پرد گر در حریم راه او
گرددش پروانه بیتاب شمع خاوری

* صهباکش :

صهباکشان به حلقه دام پیاله باز
چون صید رنگ چهره به چشم گرفته اند

* صهبای مروق :

تا به مستی نگه چشم تو مطلق شده است
دهر یک ساغر صهبای مروق شده است

* صید نام بودن :

حلقه دام هوس باشد نگین
کیست در عالم که صید نام نیست

* ضبط سخن کردن :

بسکه رایج دور ازان گل کرده ام ضبط سخن
همچو بوی غنچه ام در دل نفس زندانی است

* طاقت طاق شدن :

طاق شد طاقتم از هجر تو برخیز بیا
از رکاب تو گران سخت جلو ریز بیا

*** طاقت گداز :**

نگه چون موج آب از روی او برخاک می افتد ز شوخی بسکه طرز جلوه اش طاقت گداز آمد

*** طغیان زمستان :**

داغ ها بر دل نهم از سرد مهری های یار ز آتش افروزی به طغیان زمستان چاره نیست

*** طوفان صباحت :**

نیست چرخ این همه طوفان صباحت یادش کز صفا در به بناگوش تو نایاب شود

*** طوفان صفا :**

بر عذار تو چه طوفان صفا ریخته حسن که زعکس آینه را آینه دان ساخته است

*** عتاب افروزی :**

چه‌حاجت ازغضب رخ رابرین عتاب افروزی توتاآتش شوی ظالم من‌ازخود چون شررافتم

*** عدم آباد :**

عبث به وهم کدورت مکش درین عدم آباد مپوش دیده که این خاکدان غبار ندارد

*** عزم رمیم :**

جوش مهتاب شد از شوق تماشای رخت در شب کنج لحد عظم رمیمی که مراست

*** عشرت گزین :**

امید خرمی های شفاعت هر دم از لطفت کند گلگل ز رنگ می رخ عشرت گزینان را

*** عنان دل در دست نماندن :**

از گداز شوق در دستم عنان دل نماند آب گشتن سوی او بی اختیارم می برد

*** عنان ریز رفتن :**

بسکه دل راه خیال تو عنان ریز رود می نشیند ز نفس گرد به دامان ما را

*** غارت هوش :**

سرکشی های من از کبر نباشد رایج هدف ناوک آن غارت هوشم کردند

*** غربال فلک**

رزق چون آب ز غربال فلک می ریزد دل ز فکر و اندیشه بیشش بردار

* فانوس کفن :

زخامش گشت شمعم گر برون زین انجمن رفتم   جهان شد صرصر آفت به فانوس کفن رفتم

* فتنه زا :

کو دل چه طاقت آه که پر ریخت جبرئیل   تا دیده طرز جلوه آن فتنه زای را

* فرو کش کردن :

در حیرتست بوسه فروکش کجا کند   ای پای تا به فرق تو همچون دهان لذیذ

* فصاحت آفرین :

بقربانت روم ای عید عشرت پاک دینان را   حدیث آیت رحمت فصاحت آفرینان را

* قافیه تنگ آمدن :

اغنیا دشمن شعرند درین عهد ز جهل   چقدر قافیه بر اهل سخن تنگ آمد

* قدح پیما بودن :

شوق در میخانه الفت قدح پیمای کیست   بیقراری های دل جوش خم صهبای کیست

* قند قناعت یافتن :

هیچ کس شیرینی قند قناعت را نیافت   تلخ کام حرص جمع مال و اسباب اندخلق

* کارگر شدن :

اضطراب عشق از بس کارگر شد در تنم   عضو عضوم رفته از کف چون دل بیتاب ازو

* کرانه کردن :

در تنگی دل از غم دنیا کرانه کن   این قفل زنگ بسته کلید خزانه کن

* کسر نفسی :

مایی شهان رعونت فرعون می دهد   گر کسر نفسی می طلبی چون گدای من است

* کشمیر کردن / شدن / گردیدن

جسم زارم از هجوم داغ دل گلگل شکفت   داشتم ویران دهی عشق تواش کشمیر کرد
ز نومیدی دم سردیست بر لب های من رایج   که گردد گرمسیر افتد رهم کشمیر می گردد

* کشور ستانی

آگه از کشور ستانی های عجز فقر نیست		ورنه فتحی چون شکست خود نباشد شاه را

* کف آفت :

تا چو بادام نخورد از کف آفت سنگی		وانشدچشم من ای چشم وچراغ از تو جدا

* کف حرمان :

فال عشرت می زنم اقبال نومیدی رسا		آرزو خون گشت و گلگون شد کف حرمان ما

* کف کندن :

شبی گر شور سودا کف کند مجنون بیتابش		درون خانه زنجیر رایج مهتابی شد

* کماندار ناز :

رم کن آفت هاست در قرب کمانداران ناز		ناوک اینجا بیشتر بر وحشی رام افگنند

* کوچه زنجیر :

شود هر حلقه از طوفان وحشت دیده آهو		نظر در کوچه زنجیر چون مجنونم اندازد

* کور در :

جای رحم است به زندانی کاشانه دهر		که درین غمکده جز کور دری پیدا نیست

* گران تمکین :

آن گران تمکین که گشت از اشتیاق کشتنم		تیغ او از تیغ رخسار است لنگردار تر

* گران رکاب :

سبک دوید ای جگر کبان که نیست راه گران رکابان

خضربه دامان این‌بیابان چو اشک طفل از شتاب غلطد

* گردون در دو شاخه تنگ آمدن :

هر که گرفتار نام و ننگ نیاید		گردن او در دو شاخه تنگ نیاید

* گرم و سرد کشیدن :

ز اشک و آه رایج تازه عشق		کشد بسیار گرم و سرد پیداست

*گره بر باد زدن :

در سبکروحی هم از دل تنگی غم چاره نیست — سحر گردون را تماشا کن گره بر باد زد

*گریبان قناعت :

چاک ذلت به گریبان قناعت مپسند — ای شه ملک غنا لب به سوالی مکشا

*گریبان گیر شدن /گردیدن :

ز بس در جلوه ات حیرت گریبان گیر می گردد — کشد نقاش تصویر تو و تصویر می گردد

*گریه مستانه :

از طرب گل نکند جز غم جانانه مرا — حاصل از باده بود گریه مستانه مرا

*گل ساغر :

غم دوخت دلم ای گل ساغر مددی — کشته مخموریم ای ساقی کوثر مددی

*گلشن وهم :

کو بهار و چه تماشا که درین گلشن وهم — جز کفن نیست هجوم سمنی گر باشد

*گل لولاک :

تا چیده ام از گلشن قدسی گل لولاک — می آید ازین نه چمنم بوی محمد

*گله آلود :

رحم است به دل سوختگان گله آلود — کز نازکی طبع به جان خصم دعاگوست

*گله سر کردن :

کو جرأتی که دست توان زد به دامنش — شکر است پیش او گله ای سر کنیم ما

*گم سر گردیدن :

در ره پر خطر عشق که گم سر گردید — قدمی چند جنون رفت ولی بر گردید

*گنج روان :

یارب اسبابی نخواهم عز و شان من شود — خاطر جمعی که تا گنج روان من شود

*گوش تابیدن :

ز درس ناله درد تو در طفلی روان کردم — که تابید اوستاد عشق در پشت پدر گوشم

* گوش گرفتم :

سیل آشوب غمم از طبع ناشادم مپرس	شور حشر گوش می گیرد ز فریادم مپرس

* گوشمال دادن :

شد کلفت دل از تو جدا باده ام بیا	تا کی محبتم دهد از آب گوشمال

* لاله بدن :

از حسرتش آب دهن گل شده شبنم	ای لاله بدن نرمی اندام تو نازم

* لب لب شدن :

چو واشد دل به هر لخت جگر زد ازگداز آتش	چراغان لب لبم شد این [پر] پروانه در صحرا

* لب تیغ مکیدن :

نغمه بی وصل رخت نوحه شنیدن باشد	بوسه جام لب تیغ مکیدن باشد

* لعل نمکین :

شیرینی لب ها به عدم بودکه افگند	لعل نمکینت به جهان شور حقیقت

* لگد خر خوردن :

ازین مردم نصیبم خر لگد خوردن نمی باشد	بهر کس آشنا گشتم دم خر بود در دستم

* لوح یقین :

از دهن تنگی حقیقت با مجازم شد بدل	آه بر لوح یقین نقش گمانی بسته ام

* مادر امکان :

چون تو عالیقدر شاهی مادر امکان نزاد	این مکان و لامکان بزم است و خلوتگاه تو

* مالا مال کردن :

بیخودیم از چشم بند ساقی این انجمن	جامه ها خالیست از صهبا و مالا مال کرد

* محرف زدن :

از کجی بر روی یکدیگر محرف می زنند	الفت است این درمیان دوستان یا جنگ ها

* محشر بیداد :

چو در صحن چمن آن محشر بیداد می گردد	شود منقار بلبل غنچه بو فریاد می گردد

* مرد میدان :

طــرف بــا نـفس غـالب جـز بـه عـجز فـقر نـتوان شـد

هزیمت هرکه خـورد از دشـمن اینجـا مـرد مـیدان است

* مروت کیشی :

از کــرم آن شــوخ کــاهی یکــدو دشنــام نـداد رایــج ایــام مــروت کــیشی و احســان گـذشت

* مرهم زنگار :

هــجوم زخــم مـحبت دگــر چــه مــی پـرسی ز چــــرخ مـــــرهم زنگـــار داده انــــد مــــرا

* معده پرست :

لذت درد مـــحبت نـــبرد مـــعده پـــرست لب یـــارش بـــود آنجـــا کـــه لب نـانی هست

* مغز دل :

بـــه خـــواب راحـتم از جـلوه ات جـدا شب هـا بـــه مـغز دل مـــژه هــا هـمچون هـزار پـا بـدود

* مو هوا شدن :

مــو شـــد هـــوایـــی از سرشــاه و گـدا چــو دود تــا آتش غــم تــو ، دل خـاص و عـام سـوخت

* موی آتش دیده :

از بیــاض غـره اش پـر زخـم نـاخن روی حـور وز دم او مـــوی آتش دیـــده گــیسوی پــری

* می پر زور :

نـــاتوان چشــمی از انـداز نگــه صـبح گــهی در رگ و ریشــه مــن چــون مـی پـر زور دویـد

* ناخن زدن :

ابـــروی او کـــه ره غـــافل و آگـــه زده است بـــر دلم نـــاخن انگشت یـــد اللـــه زده است

* ناخن غم :

نـــاخن غـم چــو رسـد بــر رخ داغـم رایـج جـــلوه هـــای شـــفق مـــاه نـــو و شـام کـند

* نازک خیال :

یـــمن ده نـــازک خیـــالان را ز نـــامم در ســـخن همچو بسم الله دریـن دیـوان سـر آمـد کـن مـرا

* نازک خیالی :

در گداز فکر جز گرد نفس از من نماند   جلوه گر ز آیینه نازک خیالی کن مرا

* ناله زار :

از حسرت دیدار تو ای شوخ ته خاک   گر گوش کنی ناله زار است نگاهم
چمن دهر ناله زار است   غنچه و خار جمله منقار است

* نخل ایمن :

از گداز عشق شد شمع تجلی پیکرم   در غبار سینه مد ناله نخل ایمن است

* نخل ماتم :

هر که مرد از حسرت دیدار موسی می شود   نخل ماتم از تجلی نخل کوه طور اوست

* نرگس جادو :

وا مکن یار ز تمکین لب خود گو با ما   گفتگو کند آن نرگس جادو با ما

* نرگس شهلا :

سرمه چون ابر سیه از ستمش می نالد   رایج از شوخی آن نرگس شهلا فریاد

* نظر از جان بستن :

دل چو یابد خبر از خود نظر از جان بندد   چشم گل وا چو شود نخل گلستان بندد

* نظر باز :

بود صد لطف در چشم نظر باز   تماشای تماشا می توان کرد

* نعل وارون زدن :

نعل وارون زدن یار نمی دانی آه   رهزن اینجاست که خضر ره حق باید کرد

* نگه توتیا شدن :

ز حسن شوخش از آسیب حیرت   نگه در دیده من توتیا شد

* نمک بر داغ ریختن :

هر سفید و سیهی را که برانگیخته اند   نمکی بر رخ داغ جگری ریخته اند

* نمک چشم :

نمک چشم شکیبایی فرهاد شود — هر شکر کز لب شیرین لب خسرو گیرد

* نمک در دیده ساغر زدن :

بی تو هر گه طرح بزم افگندم ای جان طرب — از کف صهبا نمک در دیده ساغر زدم

* نیش غم :

پر رخنه شو از نیش غم از سینه که صیاد — آن آهوی رم کرده باین دام گرفته ست

* وادی امکان :

جهان کبریا بزمی به خلوتگاه دل دارم — سواد وادی امکان درو دود چراغ آمد

* ورع داودی :

با مشبک تنی از تیر تو رستیم ز خصم — ورع داودی ما را چه غم شمشیر است

* وسعت مشرب :

به پیش ریزش اهل کرم دامن غرور آمد — نخستم وسعت مشرب ده‌آنگه هرچه‌خواهی ده

* وعدهٔ فراموش :

رایج اول در میخانه من خواهد زد — گر وفا در دل آن وعده فراموش افتد

* هرزه درا :

در قصد فصیحان نفس هرزه درایان — مانند دم خنجر قصاب شود گرم

* هوا گیر شدن :

هر سحر در چمن شوق توام چون طاوس — داغ های دل بیتاب هواگیر شود

* هوش گم کردن :

چه غم از ناتوانی بار درد دل بدوشان را — بود از پا فتادن منزل این گم کرده هوشان را

* * *

فهرست انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

شماره ردیف	نام کتاب	مولف، مصحح ،مترجم شاعر	تاریخ چاپ	زبان
۱	فهرست نسخه های خطی کتابخانهٔ گنج بخش (ج ۱)	دکتر محمد حسین تسبیحی	۱۳۵۰هـ‌ش	فارسی
۲	احوال و آثار شیخ بهاء الدین زکریاملتانی و خلاصة العارفین	دکتر شمیم محمود زیدی	۱۳۵۳ هـ‌ش	فارسی
۳	فهرست نسخه های خطی خواجه سناء الله خراباتی	دکتر محمد حسین تسبیحی	۱۳۵۱هـ‌ش	فارسی
۴	چهار تقویم از دو سال و در یک شهر	دکتر علی اکبر جعفری	۱۳۵۱هـ‌ش	فارسی
۵	مثنوی مهر و ماه	جمالی دهلوی / پیر حسام الدین راشدی	۱۳۵۳هـ‌ش	فارسی
۶	شش جهت	روپ نراین/ دکتر علی اکبر جعفری	۱۳۵۲هـ‌ش	فارسی
۷	داد سخن	سراج الدین علی آرزو/ دکتر اکرم شاه	۱۳۵۲هـ‌ش	فارسی
۸	فارسی گویان پاکستان (ازگرامی تا عرفانی(ج ۱) .	دکتر سبط حسن رضوی	۱۳۵۳ هـ‌ش	فارسی
۹	تحقیقات فارسی در پاکستان	دکتر علی اکبر جعفری	۱۳۵۲ هـ‌ش	فارسی
۱۰	تاریخ روابط پزشکی ایران و پاکستان	حکیم نیر واسطی	۱۳۵۳ هـ‌ش	فارسی
۱۱	فهرست نسخه های خطی کتابخانهٔ گنج بخش (ج ۲)	دکتر محمد حسین تسبیحی	۱۳۵۳ هـ‌ش	فارسی
۱۲	شعر فارسی در بلوچستان	دکتر انعام الحق کوثر	۱۳۵۳ هـ‌ش	فارسی
۱۳	راج ترنگینی (تاریخ کشمیر)	دکتر صابرآفاقی	۱۳۵۳ هـ‌ش	فارسی
۱۴	رسالهٔ قدسیه	خواجه محمد پارسابخاری/ ملک محمد اقبال	۱۳۵۴ هـ‌ش	فارسی
۱۵	جواهر الاولیاء(مقدمه)	دکتر غلام سرور	۱۳۵۵ هـ‌ش	فارسی
۱۶	جواهر الاولیاء(متن)	باقر بن عثمان بخاری / دکتر غلام سرور	۱۳۵۵ هـ‌ش	فارسی
۱۷	پیوندهای فرهنگی (مجموعه ۲۶ مقاله)	بشیر احمد دار		ف.ا.ا

شماره ردیف	نام کتاب	مولف، مصحح ،مترجم شاعر	تاریخ چاپ	زبان
۱۸	تذکرهٔ ریاض العارفین (جلد اول)	آفتاب رای لکهنوی / پیر حسام الدین راشدی	۱۳۵۵هـش	فارسی
۱۹	گرایش های تاره درزبان فارسی	دکتر عبد الشکور احسن	۱۳۵۵هـش	ف.انگ
۲۰	فهرست نسخه های خطی کتابخانهٔ گنج بخش(ج۳)	دکتر محمد حسین تسبیحی	۱۳۹۶هـش	فارسی
۲۱	قران السعدین(چاپ عکسی)	امیر خسرو دهلوی / دکتر احمد حسن دانی	۱۳۵۵هـش	فارسی
۲۲	کلیات فارسی شبلی نعمانی	دکتر محمد ریاض خان	۱۳۵۶هـش	فارسی
۲۳	کتابخانه های پاکستان (جلد اول)	دکتر محمد حسین تسبیحی	۱۳۵۵هـش	فارسی
۲۴	احوال و آثار میرزا اسد الله خان غالب	محمد علی فرجاد	۱۳۵۶هـش	فارسی
۲۵	اقبال لاهوری و دیگر شعرای فارسی گوی	دکتر محمد ریاض خان	۱۳۵۶هـش	فارسی
۲۶	کارنامه و سراج منیر	منیرلاهوری،آرزو / دکتر اکرم شاه	۱۳۵۶هـش	فارسی
۲۷	کشف الابیات اقبال	دکتر محمد ریاض خان	۱۳۵۶هـش	فارسی
۲۸	گلدستهٔ قلات(اشعار) دیوان شعر	میر محمد حسن خان بنگلزئی		فارسی
۲۹	کشف المحجوب(چاپ عکسی)	علی هجویری جلابی / علی قویم	۱۳۵۶هـش	فارسی
۳۰	الاوراد(عربی و فارسی)	بهاء الدین زکریا ملتانی	۱۳۵۶هـش	ف.عر
۳۱	کلیات میرزا عبد القادر بیدل (چاپ عکسی)	میرزا عبد القادر بیدل دکتر غروی	۱۳۵۶هـش	فارسی
۳۲	سیر الاولیاء(احوال و ملفوظات چشتیه	محمد بن مبارک علوی کرمانی	۱۳۵۶هـش	فارسی
۳۳	گلشن راز(منثوی عرفانی) انگلیسی و فارسی	شیخ محمود شبستری / وینفلد	۱۳۵۶هـش	ف.انگ
۳۴	رسالهٔ ابدالیه (اردو و فارسی)	یعقوب بن عثمان چرخی / محمد نذیر رانجها	۱۳۹۸هـش	ف.ار
۳۵	مثنوی مولوی(دفتر اول) (فارسی و اردو)	مولوی جلال الدین بلخی / سجاد حسین	۱۳۵۷هـش	ف.ار
۳۶	مثنوی مولوی(دفتر دوم) (فارسی و اردو)	مولوی جلال الدین بلخی / سجاد حسین	۱۳۵۷هـش	ف.ار

شماره ردیف	نام کتاب	مولف، مصحح ،مترجم شاعر	تاریخ چاپ	زبان
۳۷	مثنوی مولوی(دفتر سوم) (فارسی و اردو)	مولوی جلال الدین بلخی/ سجاد حسین	۱۳۵۷هـش	ف.ار
۳۸	مثنوی مولوی(دفتر چهارم) (فارسی و اردو)	مولوی جلال الدین بلخی/ سجاد حسین	۱۳۵۷هـش	ف.ار
۳۹	مثنوی مولوی(دفتر پنجم) (فارسی و اردو)	مولوی جلال الدین بلخی/ سجاد حسین	۱۳۵۷هـش	ف.ار
۴۰	مثنوی خموش خاتون(داستان منظوم)	دکتر سید مهدی غروی	۱۳۵۸هـش	فارسی
۴۱	تذکرهٔ ریاض العارفین(ج۲)	آفتاب رای لکهنوی / پیر حسام الدین راشدی	۱۳۵۵هـش	فارسی
۴۲	فهرست نسخه های خطی کتابخانه گنج بخش (ج۱)	احمد منزوی	۱۹۸۰م	فارسی
۴۳	اسلامی جمهوری ایران کا آئین(اردو)	محسن علی نجفی	۱۹۸۰م	اردو
۴۴	بیسوین صدی کی اسلامی تحریکین(اردو)	مرتضی مطهری(شهید) دکتر ناصر حسین نقوی	۱۹۸۰م	اردو
۴۵	نخستین کارنامه	دکتر مهدی غروی	۱۳۵۷هـش	فارسی
۴۶	لوایح جامی(عرفان و تصوف)	نور الدین عبد الرحمن جامی	۱۹۷۲م	فارسی
۴۷	فهرست نسخه های خطی کتابخانهٔ گنج بخش (ج۲)	احمد منزوی	۱۳۵۷هـش	فارسی
۴۸	فهرست نسخه های خطی کتابخانهٔ گنج بخش (ج۳)	احمد منزوی	۱۹۸۰م	فارسی
۴۹	علامه اقبال(احوال و آثار)	سید مرتضی موسوی / احمد ندیم قاسمی	۱۹۷۷م	ف.ار
۵۰	علامه اقبال، اسلامی فکر کی عظیم معمار(اردو)	دکتر علی شریعتی / دکتر محمد ریاض خان	۱۹۸۲م	اردو
۵۱	میاسه و مقداد (فارسی،داستان)	معز الدین محمد حسین بهاء الدین وکیلی	۱۳۶۴هـش	فارسی
۵۲	دیوان حافظ شیرازی (فارسی و اردو)	حافظ شیرازی / عباد الله اختر	۱۳۹۹هـش	فارسی
۵۳	انقلاب ایران (سندی)	محمد عثمان دیپلائی	۱۹۸۱م	سندی
۵۴				

شماره ردیف	نام کتاب	مولف، مصحح ،مترجم شاعر	تاریخ چاپ	زبان
۵۵				
۵۶				
۵۷	مثنوی مولوی (دفتر ششم) (اردو و فارسی)	جلال الدین محمد بلخی سجاد حسین	۱۳۵۸هـ ش	فارسی
۵۸				
۵۹				
۶۰				
۶۱	ایران اور مصر مین کتب سوزی (مسلمانون پر عائد الزامکا تاریخی تجزیه	مرتضی مطهری (شهید)/ عارف نوشاهی (مترجم)	۱۴۰۱هـ ق	اردو
۶۲	فهرست نسخه های خطی کتابخانهٔ گنج بخش (ج۴)	احمد منزوی	۱۴۰۲هـ ق	فارسی
۶۳	دو اثر در علوم قرآنی (المستخلص)	حافظ الدین محمد بخاری	۱۳۶۱هـ ش	فارسی
۶۴				
۶۵	اخلاق عالم آرا(اخلاق محسنی)	محسن فانی کشمیری/ خ.جاویدی	۱۳۶۱هـ ش	فارسی
۶۶	جامی(احوال و آثار جامی) (اردو)	علی اصغر حکمت / عارف نوشاهی	۱۹۸۳هـ ش	اردو
۶۷	کلمات الصادقین (تذکرهٔ صوفیان دهلی)	محمد صادق دهلوی / محمد سلیم اختر	۱۴۰۲هـ ق	ف.انگ
۶۸	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج۱)	احمد منزوی	۱۹۸۲م	فارسی
۶۹	رسالهٔ انسیه (فارسی و اردو)	یعقوب بن عثمان چرخی / محمد نذیر رانجها	۱۳۶۲هـ ش	فارسی
۷۰	بررسی لغات اروپایی در فارسی	دکتر مهر نور محمد خان	۱۳۶۲هـ ش	ف.انگ
۷۱	فهرست نسخه های خطی فارسی موزهٔ ملی پاکستان	سید عارف نوشاهی	۱۳۶۲هـ ش	فارسی
۷۲	به یاد شرافت نوشاهی	سید عارف نوشاهی	۱۳۶۲هـ ش	فارسی
۷۳	فهرست نسخه های خطی فارسی انجمن ترقی اردو(کراچی)	سید عارف نوشاهی	۱۳۶۳هـ ش	فارسی
۷۴	تذکرهٔ علمای امامیه پاکستان	سیدحسین عارف نقوی	۱۳۶۳هـ ش	اردو

شماره ردیف	نام کتاب	مولف، مصحح ،مترجم شاعر	تاریخ چاپ	زبان
۷۵	سه رساله شیخ اشراق (فارسی و عربی)	شهاب الدین یحیی سهروردی	۱۳۶۳هـ‌ش	ف.عر
۷۶	گلستان سعدی (انگلیسی و فارسی)	میجر آر پی آندرسون (مترجم)	۱۳۶۳هـ‌ش	ف.انگ
۷۷	خزاین الاسرار(اردو) به ضمیمهٔ چهار بهار	محمد هاشم تهرپالوی / شرافت نوشاهی	۱۳۶۳هـ‌ش	اردو
۷۸	دیوان حافظ شیرازی (فارسی و اردو)(چاپ عکسی)	حافظ شیرازی / سجاد حسین (قاضی)	۱۳۶۳هـ‌ش	ف.ار
۷۹	صیدیه و بخش صید وذباحه واطعمه و اشربه ...	سعد الدین هروی‌محقق حلی / محمد سرفراز ظفر	۱۳۶۳هـ‌ش	فارسی
۸۰	جهاد نامه (مولف ناشناخته) ظلم نامه	غزالی (امام محمد) / عارف نوشاهی	۱۳۶۳هـ‌ش	فارسی
۸۱	منشور فریدون بیگ گرجی	دکتر سید مهدی غروی	۱۳۶۳هـ‌ش	فارسی
۸۲	لمحات من نفحات القدس	محمد عالم صدیقی/ رانجها	۱۳۶۵هـ‌ش	فارسی
۸۳	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج۲)	احمد منزوی	۱۴۰۵هـ‌ق	فارسی
۸۴	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج۳)	احمد منزوی	۱۴۰۵هـ‌ق	فارسی
۸۵	فهرست چاپهای‌آثارسعدی در شبه قاره‌و...	سید عارف نوشاهی	۱۳۶۳هـ‌ق	فارسی
۸۶	شرح مثنوی (جلد اول)	شاه داعی شیرازی/ رانجها	۱۳۶۴هـ‌ش	فارسی
۸۷	شرح مثنوی (جلد دوم)	شاه داعی شیرازی/ رانجها	۱۳۶۴هـ‌ش	فارسی
۸۸	تکملة الاصناف (فرهنگ عربی به فارسی	علی بن محمد الادیب الکرمینی	۱۳۶۴هـ‌ش	عر.ف
۸۹	سعدی بر مبنای نسخه های خطی پاکستان	احمد منزوی	۱۳۶۳هـ‌ش	فارسی
۹۰	رساله نوریه سلطانیه	عبد الحق محدث دهلوی، دکتر سلیم اختر	۱۳۶۳هـ‌ش	ف .ا
۹۱	خلاصة جواهر القرآن فی بیان معانی لغات القرآن	ابو بکر اسحاق ملتانی / دکتر ظهور الدین احمد	۱۳۶۴هـ‌ش	ف.عر
۹۲	تاریخ عباسی(اردو)(نصف آخر)	شریف احمد شرافت نوشاهی (سید)	۱۳۶۴هـ‌ش	اردو

شماره ردیف	نام کتاب	مولف، مصحح ،مترجم شاعر	تاریخ چاپ	زبان
۹۳	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان(ج۴)	احمد منزوی	۱۳۶۴هـش	فارسی
۹۴	گلستان سعدی، کریما (ضمیمه گلستان سعدی)	سید غلام مصطفی نوشاهی محمد سرفراز ظفر	۱۴۰۵ هـق	ف. پ
۹۵	شرح احوال و آثار میر سید علی همدانی	دکتر محمد ریاض خان	۱۳۶۴هـش	فارسی
۹۶	تاریخ پیشرفت اسلام	دکتر شهین دخت کامران مقدم صفیاری	۱۳۶۴هـش	فارسی
۹۷	گلستان سعدی (فارسی و انگلیسی)	سعدی شیرازی،آندرسون	۱۳۶۴هـش	ف.انگ
۹۸	از گلستان عجم (ترجمه باکاروان حلّه)	زرین کوب، دکترکلثوم سید دکتر مهرنور محمد خان	۱۳۶۴هـش	اردو
۹۹	کتاب شناسی اقبال	دکتر محمد ریاض خان	۱۳۶۴هـش	فارسی
۱۰۰	اقبال لاهوری و دیگر شعرای فارسی گوی	دکتر محمد ریاض خان	۱۳۶۴هـش	فارسی
۱۰۱	جهانگشای خاقان (تاریخ شاه اسماعیل)	دکتر الله دتا مضطر	۱۳۶۴هـش	فارسی
۱۰۲	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج۵)	احمد منزوی	۱۳۶۵هـش	فارسی
۱۰۳	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج۷)	احمد منزوی	۱۳۶۵هـش	فارسی
۱۰۴	ترجمه های متون فارسی به زبان های پاکستان	اختر راهی	۱۳۶۵هـش	فارسی
۱۰۵	فهرست نسخه های خطی فارسی بمبئی کتابخانهٔ کاما، گنجینه مانکجی	دکتر سید مهدی غروی	۱۳۶۵هـش	فارسی
۱۰۶	فهرست نسخه های خطی آذر، لاهور	سید خضر عباسی نوشاهی	۱۳۶۵هـش	فارسی
۱۰۷	مجموعهٔ قانون جزایی اسلامی ایران (ترجمهٔ انگلیسی)	دکتر سید علی رضانقوی (مترجم)	۱۳۶۵هـش	انگلیسی
۱۰۸	فهرست کتابهای فارسی چاپ سنگی و کمیاب کتابخانهٔ گنج بخش(ج ۱)	سید عارف نوشاهی	۱۳۶۵هـش	فارسی
۱۰۹	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان(ج۶)	احمد منزوی	۱۳۶۶هـش	فارسی
۱۱۰	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج۸)	احمد منزوی	۱۳۶۶هـش	فارسی

شماره ردیف	نام کتاب	مولف، مصحح ،مترجم شاعر	تاریخ چاپ	زبان
۱۱۱	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج۹)	احمد منزوی	۱۳۶۶هـش	فارسی
۱۱۲	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج۱۰)	احمد منزوی	۱۳۶۶هـش	فارسی
۱۱۳	یادداشتهای پراکندهٔ علامه اقبال	علامه اقبال / دکتر محمد ریاض	۱۳۶۷هـش	فارسی
۱۱۴	فهرست نسخه های خطی فارسی کتابخانهٔ همدرد (کراچی)	سید خضر عباسی نوشاهی	۱۴۰۹هـق	فارسی
۱۱۵	مثنوی شمس و قمر	خواجه مسعود قمی / آل داود	۱۳۶۷هـش	فارسی
۱۱۶	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج۱۱)	احمد منزوی	۱۳۶۹هـش	فارسی
۱۱۷	ثلاثهٔ غسّاله(کتاب شناسی)	حبیب‌الرحمن / عارف نوشاهی	۱۳۶۸هـش	فارسی
۱۱۸	فهرست کتاب های فارسی چاپ سنگی و کمیاب کتابخانهٔ گنج بخش(ج۲)	سید عارف نوشاهی	۱۳۶۹هـش	فارسی
۱۱۹	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج۱۲)	احمد منزوی	۱۳۷۰هـش	فارسی
۱۲۰	فهرست آثار چاپی شیعه در شبه قاره (بخش اول)	سید حسنین عارف نقوی	۱۴۱۱هـق	ار.ف
۱۲۱	شرح احوال و آثار میر سید علی همدانی (چاپ دوم)	دکتر محمد ریاض خان	۱۳۷۰هـش	فارسی
۱۲۲	فهرست انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان	دکتر محمد حسین تسبیحی	۱۳۷۰هـش	فارسی
۱۲۳	فرهنگ فارسی - اردو	دکتر سید باحیدر شهر یار نقوی	۱۳۷۰هـش	ف.ار
۱۲۴	مونس العشاق(منظومه)	عربشاه یزدی دکتر محموده هاشمی	۱۳۷۰هـش	فارسی
۱۲۵	تسهیل پیام مشرق	احمد جاوید		ف.ار
۱۲۶	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان(ج۱۳)	احمد منزوی	۱۳۷۰	فارسی

شماره ردیف	نام کتاب	مولف، مصحح ،مترجم شاعر	تاریخ چاپ	زبان
۱۲۷	خلاصة الالفاظ جامع العلوم	مخدوم‌جهانیان جهانگشت/ دکتر غلام سرور	۱۳۷۱	فارسی
۱۲۸	شرح احوال و آثار عبد الرحیم خانخانان	دکتر سید جعفر حلیم	۱۳۷۱	فارسی
۱۲۹	تأثیر زبان فارسی بر زبان اردو	دکتر محمد صدیق خان شبلی	۱۳۷۱	فارسی
۱۳۰	مخزن الغرائب (ج۳)	دکتر محمد باقر	۱۳۷۱	فارسی
۱۳۱	مقدمه خلاصة الالفاظ جامع العلوم جامع العلوم	دکتر غلام سرور	۱۳۷۱	فارسی
۱۳۲	فلسفهٔ اخلاقی ناصر خسرو و ریشه های آن	شیر زمان فیروز	۱۳۷۱	فارسی
۱۳۳	مخزن الغرائب (ج۴)	احمد علی سندیلوی/ دکتر محمد باقر	۱۳۷۱	فارسی
۱۳۴	مخزن الغرائب(ج۵)	احمد علی سندیلوی/ دکتر محمد باقر	۱۳۷۲	فارسی
۱۳۵	فرهنگ اردو-فارسی(چاپ دوم)	دکتر سید با حیدر شهر یار نقوی	۱۳۷۲	فارسی
۱۳۶	اسئله و اجوبهٔ رشیدی(ج اول)	رشید الدین فضل الله همدانی	۱۳۷۱	فارسی
۱۳۷	اسئله و اجوبهٔ رشیدی(ج دوم)	رشید الدین فضل الله همدانی	۱۳۷۱	فارسی
۱۳۸	فهرست نسخه های خطی قرآن مجید در کتابخانهٔ گنج بخش	محمد نذیر رانجها	۱۳۷۲	فارسی
۱۳۹	دستور نویسی فارسی در شبه قاره	دکتر سیدحسن صدر الدین حاج سید جوادی	۱۳۷۲	فارسی
۱۴۰	شیخ شرف الدین احمد بن یحیی منیری	دکتر مطیع الامام	۱۳۷۲	فارسی
۱۴۱	مقام شیخ فخر الدین ابراهیم عراقی در تصوف اسلامی	محمد اختر چیمه	۱۳۷۲	فارسی
۱۴۲	مجموعهٔ سخنرانیهای نخستین سمینار پیوستگیهای فرهنگی ایران و شبه قاره(ج ۱)	دکتر شعبانی	۱۳۷۲	فارسی

شماره ردیف	نام کتاب	مولف، مصحح ،مترجم شاعر	تاریخ چاپ	زبان
۱۲۷	خلاصة الالفاظ جامع العلوم	مخدوم‌جهانیان جهانگشت/ دکتر غلام سرور	۱۳۷۱	فارسی
۱۲۸	شرح احوال و آثار عبد الرحیم خانخانان	دکتر سید جعفر حلیم	۱۳۷۱	فارسی
۱۲۹	تأثیر زبان فارسی بر زبان اردو	دکتر محمد صدیق خان شبلی	۱۳۷۱	فارسی
۱۳۰	مخزن الغرائب (ج۳)	دکتر محمد باقر	۱۳۷۱	فارسی
۱۳۱	مقدمه خلاصة الالفاظ جامع العلوم جامع العلوم	دکتر غلام سرور	۱۳۷۱	فارسی
۱۳۲	فلسفهٔ اخلاقی ناصر خسرو و ریشه های آن	شیر زمان فیروز	۱۳۷۱	فارسی
۱۳۳	مخزن الغرائب (ج۴)	احمد علی سندیلوی/ دکتر محمد باقر	۱۳۷۱	فارسی
۱۳۴	مخزن الغرائب(ج۵)	احمد علی سندیلوی/ دکتر محمد باقر	۱۳۷۲	فارسی
۱۳۵	فرهنگ اردو-فارسی(چاپ دوم)	دکتر سید با حیدر شهر یار نقوی	۱۳۷۲	فارسی
۱۳۶	اسئله و اجوبهٔ رشیدی(ج اول)	رشید الدین فضل الله همدانی	۱۳۷۱	فارسی
۱۳۷	اسئله و اجوبهٔ رشیدی(ج دوم)	رشید الدین فضل الله همدانی	۱۳۷۱	فارسی
۱۳۸	فهرست نسخه های خطی قرآن مجید در کتابخانهٔ گنج بخش	محمد نذیر رانجها	۱۳۷۲	فارسی
۱۳۹	دستور نویسی فارسی در شبه قاره	دکتر سیدحسن صدر الدین حاج سید جوادی	۱۳۷۲	فارسی
۱۴۰	شیخ شرف الدین احمد بن یحیی منیری	دکتر مطیع الامام	۱۳۷۲	فارسی
۱۴۱	مقام شیخ فخر الدین ابراهیم عراقی در تصوف اسلامی	محمد اختر چیمه	۱۳۷۲	فارسی
۱۴۲	مجموعهٔ سخنرانیهای نخستین سمینار پیوستگیهای فرهنگی‌ایران و شبه قاره(ج ۱)	دکتر شعبانی	۱۳۷۲	فارسی



شماره ردیف	نام کتاب	مولف، مصحح ،مترجم شاعر	تاریخ چاپ	زبان
۱۴۳	مجموعهٔ سخنرانیهای نخستین سمینار پیوستگیهای فرهنگی ایران و شبه قاره(ج۲)	دکتر شعبانی	۱۳۷۲	فارسی
۱۴۴	شعرای اصفهانی شبه قاره	دکتر ساجد الله تفهیمی	۱۳۷۲	فارسی
۱۴۵	دوبیتی های تاجیکی	دکتر عنایت الله شهرانی	۱۳۷۳	فارسی
۱۴۶	شاه همدان، میر سید علی همدانی	دکتر آغا حسین همدانی/ دکتر محمد ریاض	۱۳۷۴	فارسی
۱۴۷	مفتاح الاشراف لتکملة الاصناف (فرهنگ فارسی - عربی)	محمد حسین تسبیحی	۱۳۷۲	عر.ف
۱۴۸	نقد شعر فارسی در شبه قاره	دکتر ظهور الدین احمد	۱۳۷۴	فارسی
۱۴۹	خلاصة المناقب	نور الدین جعفربدخشی دکتر سیده اشرف ظفر	۱۳۷۴	فارسی
۱۵۰	کشف المحجوب	هجویری جلابی / دکتر محمد حسین تسبیحی	۱۳۷۵	فارسی
۱۵۱	فرهنگ اصطلاحات علوم ادبی	دکتر ساجد الله تفهیمی	۱۳۷۵	فارسی
۱۵۲	تحول نثر فارسی در شبه قاره	دکتر محموده هاشمی	۱۳۷۵	فارسی
۱۵۳	ایرانی ادب	دکتر ظهور الدین احمد	۱۳۷۵	اردو
۱۵۴	خیابان گلستان	آرزو /دکترمهر	۱۳۷۵	فارسی
۱۵۵	دیوان رایج سیالکوتی	رایج / محمد سرفراز ظفر	۱۳۷۵	فارسی